توانا بود هر که دانا بود

تاریخ طبرستان

تألیف

بهاء الدین محمد بن حسن بن اسفندیار کاتب

که در ۶۱۳ هجری تألیف شده است

جلد اول

از ابتدای بنیاد طبرستان تا استیلای آل زیار

بتصحیح

عباس اقبال

استاد دانشگاه

باهتمام

محمد رمضانی مدیر کتابخانهٔ خاور

چاپخانه مجلس

مقدمهٔ ناشر

متن فارسی کتاب تاریخ طبرستان که خلاصهٔ ترجمهٔ انگلیسی آن درسال ۱۹۰۵ میلادی بتوسّط استاد مرحوم ادوارد براون انتشار یافته و از آن زمان در میان اهل ادب و تتبّع شهرتی فراوان پیدا کرده تا کنون بطبع نرسیده بود وبا اینکه ازمدّتها قبل از مرحوم براون جماعتی از خاورشناسان باهمیّت این کتاب پی برده و درباب آن مقالاتی نوشته و از آن استخراجاتی بدست داده بودند هیچکس بچاپ آن مبادرت نورزیده و این نسخهٔ نفیس که مندرجات گرانبهای آنرا مؤلّفین بعد غالباً بغارت برده و تألیفات خودرا در باب طبرستان بر آن اساس بنا نهاده اند همچنان از دسترس عامّه دور مانده بود. شاید علّت این امر یکی اشکال تصحیح کتاب بوده است ازجهت اشتمال آن براشعار و عبارات عربی فراوان و اعلام و انشاء بالنّسبه غیر مأنوس آن دیگر اغتشاش و خرابی نسخه های موجود از آن کتاب.

همین دو اشکال انتشار این کتاب را بتوسّط نگارنده سالها بتأخیر انداخت وبا اینکه نسخهٔ حاضر شده هنوز چنانکه باید کامل نیست و مواضع چندی از آن همچنان مجهول و غیر مفهوم مانده باز تا آنجا که مقدور بوده است در تصحیح و تنقیح آن سعی بعمل آمده و بسیاری از مشکلات آن با مقابله و مراجعهٔ بمتون دیگر حلّ و توضیح شده است و در این کار ناشر ناچیز بیش ازهمه مدیون عنایت و خبرت استاد علاّمهٔ بزرگوار حضرت آقای محمّد قزوینی مدّظلّه است که در مقابلهٔ نسخه های موجود با یکدیگر و تصحیح مواضع مغلوط و نا مفهوم آن بنگارنده مساعدت های گرانبها کرده و در این مورد نیز مثل بسیاری موارد دیگر این بنده‌را مرهون الطاف و مراحم ذیقیمت خود فرموده اند. ادای سپاس از چنین وجود ذیجود وطلب سعادت و عزّت برای چنین استاد ارجمندی که در راه خدمت بعلم و حقیقت از تحمّل هیچ مشقّتی پروا ندارند فرض ذمّهٔ من وعموم کسانی ایست که بزبان فارسی و ادبیّات شیوای آن علاقه مندند و از شاهکار های دلربای آن که تاریخ طبرستان حاضر یکی از آنهاست تمتّع می برند.

آنچه را که در باب مؤلّف کتاب و تاریخ او گفتنی باشد نگارنده بتفصیل در مقدّمهٔ جلد دوّم که عنقریب منتشر خواهد شد خواهد آورد و حواشی و تعلیقات مربوط بهر دو جلد را نیز که بدون آنها بسیاری از قسمتهای کتاب نا مفهوم خواهد ماند در آخر مجلّد دوّم بچاپ خواهد رساند. درمقدّمهٔ این جلد فقط بشناساندن نسخه‌هائی از این کتاب که ما آنهارا اساس طبع قرارداده ایم وذکر مجملی از مقدار موجود از کتاب تاریخ طبرستان و مقدار مفقود از آن اکتفا مینمائیم و تفصیل کلیّهٔ این قبیل مطالب را برای مقدّمهٔ جلد دوّم میگذاریم.

۱ ـ نسخه های معمولی

از کتاب تاریخ طبرستان تألیف محمّد بن حسن بن اسفندیار نسخه های متعدّد چه در ایران چه در کتابخانه های عمومی فرنگستان موجود است امّا بدبختانه کلیّهٔ این نسخه ها تا آنجا که نگارنده توانسته است بداند ناقص و مغشوش اند و تاریخ کتابت هیچیك از آنها غیر از نسخهٔ **الف** که اصحّ و اکمل نسخه های معلوم تاریخ طبرستان است مقدّم بر ۱۰۰۰ هجری نیست.

گذشته از نسخه های **الف** و **ب** که تفصیل حال آنها درذیل‌بیاید کلیّهٔ نسخه‌های دیگر تاریخ طبرستان که یا در زیر دست نگارنده بوده و یا آنها را اجمالاً مطالعه کرده و یا مشخّصات آنها را در فهرستها خوانده است بآن میماند که همه از یك اصل متفرّع گشته وجمعاً از روی یك نسخهٔ مغلوط ناقص استنساخ شده باشند.

مشخّصات این سلسله از نسخه ها بدون آنکه داخل در شرح جزئیّات شویم چنین است:

۱ ـ سقطات آنها چنانکه در پا ورقیهای این جلد و جلد بعد همه جا اشاره کرده ایم بسیار زیاد است، درجلد اوّل یعنی جلد حاضر اکثر اشعار و عبارات عربی حذف شده و از عبارات فارسی متن نیز غالباً سطرها افتاده است، درجلد دوّم (شامل قسم دوّم و سوّم کتاب) قسمتهای ساقط بسیار زیاداست و گاهی مقدار آنها بچندین صفحهٔ بزرگ میرسد. قسم دوّم از تمام نسخه ها حتّی از **الف** نیز افتاده و دیگران بتفصیلی که خواهیم گفت باجمع متفرّقاتی ازاین طرف و آن‌طرف قسم دوّمی برای‌این کتاب‌ساخته‌اند

امّا از قسم سوّم آنچه در سلسله نسخه های متّحدالشّکل غیراز **الف** و **ب** موجود هست مجموعاً از ۲۰ صفحهٔ متن ما تجاوز نمیکنددرصورتیکه مقدار موجود در **الف** که‌دراین قسمتها از **ب** نیز کاملتراست بر ۱۴۰ صفحه بالغ است.

۲ ـ در جمیع این‌نسخه‌ها که **ب** نیز دراین مورد مانند آنهاست پس‌از ختم‌قسم اوّل که آخر جلد حاضر است قسمتی است بعنوان «قسم دوّم» و عنوان آن‌این‌است: «درابتدای‌دولت آل‌وشمگیر و آل‌بویه ومدّت استیلای ایشان برطبرستان». این‌قسمت بتمامی از نسخهٔ **الف** افتاده یعنی نسخهٔ **الف** بااینکه مؤلف مسلّماً تاریخ ایّام استیلای آل و شمگیر وآل بویه را برطبرستان نوشته بوده[1] این تفصیلات را ندارد و از وضع نسخه نیز معلوم میشود که از نسخه‌ای که کاتب **الف** در دست داشته افتاده بوده‌است.

بتفصیلی که در مقدّمه و حواشی جلد دوّم نوشته ایم این قسمت که بعنوان «قسم دوّم» در سایر نسخه‌ها بغیر از **الف** هست و برابر با ۳۲ صفحه از متن ما میشود بهیچوجه از مؤلّف‌اصلی تاریخ طبرستان نیست ودلایل این مدّعی را از اختصار مطلب و شیوه‌های انشاء مختلف و اغلاط تاریخی بسیار فاحش و استنساخ هرقسمت از آنها بعین عبارت از کتابهای‌معلومی درآنجا یاد آور شده‌ایم. این قسم دوّم را خواننده ای بخیال‌خود برای پر کردن‌جای خالی قسمت مفقوده از کتاب تاریخ طبرستان از اینجا و آنجا التقاط نموده و بوضع ناخوشی بهم‌پیوسته و بدون هیچگونه تصریحی در میان این کتاب گنجانده است. جای بسیار تأسف است که یکی از قسمتهای دلکش تاریخ محمّدبن‌حسن‌بن اسفندیار یعنی قسمت مربوط بآل بویه و آل زیار و ابتدای تاریخ آل باوند بکلّی از دست رفته است و عجب این است که تا کنون هیچکس پی‌باین مطلب مهمّ نبرده و همه معلومات ناقص مغلوطی را که در نسخه‌های معمولی تاریخ طبرستان در این موضوعها هست از مؤلّف اصلی دانسته و باهمان اغلاط واضح بنام او نقل‌کرده اند. مابرای آنکه رشتهٔ تاریخ پیوسته بماند باآنکه‌علم باصلی‌نبودن این «قسم دوّم» پیدا کرده‌ایم و در نسخهٔ **الف** هم‌چنانکه گفتیم ازآن اثری نیست بازآنرا عیناً در اوّل جلد دوّم بطبع رسانده‌ایم و در پائین صفحات اشاره کرده‌ایم که هرقطعه ازاین قسمت

---

۱ ـ رجوع کنید بصفحات ۱۴۰ و ۱۴۲ که در آنجا مؤلّف تفصیل احوال قابوس و شمگیر را بمجلّد دوم حواله میکند.

از کجا گرفته شده است و اغلاط تاریخی آن را نیز در پاورقیها و حواشی آخر کتاب خاطر نشان نموده ایم .

۳ ـ در عموم نسخه های موجود از تاریخ طبرستان بغیراز **الف** در ذیل احوال قابوس‌بن وشمگیر آنجا که صحبت ازچندفقره ازمکاتبات او بامعاصرینش بمیان‌میآید (ص ۱۴۲ ببعد از همین جلد) اغتشاش بزرگی در مراسلات عربی که بعضی ازقابوس و بعضی دیگر از دیگران است رخ داده باین معنی که کاتب آن نسخهٔ اساسی که جمیع نسخ موجود از تاریخ طبرستان (بغیراز **الف**) از روی‌آن یا از روی یکدیگر نوشته شده مراسلات عربی را درهم‌کرده و ندانسته قسمتهائی از یك‌نوشته را بدون ارتباط بنوشته‌های دیگر پیوسته‌است مثلاً عبارت یزدادی که در تعریف بلاغت شمس‌المعالی است (ص ۱۴۲ سطر ۱۱ از همین جلد) در آن نسخه‌ها چنین است : « و انااقول بلسان مطلق انّ احداً لم‌یسمع کلاماً باللّغة العربیّة مثل رسائل قابوس فـی‌الفصاحة والوجازة طالعة علی‌جنابه‌الرّفیع . . . الخ » که تا کلمهٔ الوجـازه از عبارت یزدادی است ولی از کلمهٔ « طالعة » ببعد جزء مراسلهٔ جوابیّهٔ ابواسحاق صـابی است (ص ۱۴۵ سطر ۱۸ از کلمهٔ ۶ ببعد) که ناسخ آنرا بدنبال عبارت یزدادی چسبانده و بقیّهٔ عبارت یزدادی را بجای‌آنچه از صابی در اینجا آورده است در دنبال قسمت اوّل مراسلهٔ جوابیّهٔ او نهاده است بهمین شکل قسمتی از مراسلهٔ جوابیّهٔ صاحب بن عبّاد را بشمس‌المعالی در دنبال قسمتی از جواب صابی در ذیل همین عنوان « سخن یزدادی » جاداده . خوشبختانه در **الف** این اغتشاش نیست وما متن را برطبق‌آن چاپ کردیم و در پائین صفحات کیفیّت این اختلال وضع نسخه های دیگر را چون فایده‌ای برآن مترتّب نمیدیدیم یادآور نشدیم .

۴ ـ جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیراز **الف** بااینکه مؤلّف خود در صفحهٔ ۸۲ تصریح میکند که درسال ۶۱۳ بنوشتن تاریخ خود مشغول بوده ذیل وقایع را تاحدود ۷۵۰ کشانده اند . البتّه شبهه‌ای نیست که تاریخ محمّدبن حسن‌بن اسفندیار بانقراض آل باوند وقتل ملك رستم‌بن‌اردشیربن حسن که در ۶۰۶ اتّفاق افتاده و مؤلّف درصفحهٔ اوّل کتاب خودبآن اشاره مینمایدمنتهی میشده چه غرض اصلی مؤلّف از نوشتن‌تاریخ

طبرستان چنانکه‌خود تصریح نموده شرح ایّام آل‌باوند بوده است از ابتدای ملك ایشان تا انجام کار آن سلسله . وقایع بعداز قتل رستم‌بن‌اردشیر بن حسن را تاسال ۷۵۰ که‌در این‌نسخه‌هاهست‌ودر **الف** نیست‌بازدیگران‌براین کتاب‌افزوده‌اند وشاید آن‌هم کارهمان کسی باشد که قسم دوّم گمشدهٔ کتاب اصلی را از پیش خود درست کرده و در آن گنجانده است .

در سال ۱۳۰۳ که نسخهٔ **الف** بدست نگارنده افتاد دیدم که آن علاوه‌بر تاریخ محمّدبن‌حسن‌بن اسفندیارشامل نسخهٔ نایاب تاریخ رویان تألیف مولانا اولیاءالله آملی نیزهست واین کتاب نیز که ماازوجودآن‌فقط ازطریق تاریخ طبرستان سیّدظهیرالدّین مرعشی خبر داشتیم و تصوّر میرفت که از دست رفته بدست آمد و پس مطالعهٔ آن و مقایسهٔ خاتمهٔ آن کتاب با خاتمهٔ نسخه های معمولی تاریخ محمّد بن حسن بن اسفندیار قطع شد که قسمت الحاقی تاریخ طبرستان تقریباً بعینها همان قسمت آخر تاریخ رویان اولیاءالله آملی است والحاق کننده برای آنکه ذیل وقایع را تاسال ۷۵۰ که سال‌قتل شاه غازی فخرالدّوله حسن آخرین ملوك مازندران است بیاورد این قسمت را از تاریخ اولیاء الله برداشته و بآخرتاریخ محمّد بن حسن بن اسفندیار ملحق ساخته است .

چون تاریخ اولیاء الله بطبع رسیده[1] مقایسهٔ قسمت آخر آن باذیلهای موجود در نسخه‌های معمولی تاریخ طبرستان کاری آسان است و هر کس میتواند بااین عمل بصحّت این نکته پی ببرد .

۵ ـ ازآنجا که تاریخ کتابت عموم نسخه های معروف از تاریخ طبرستان بغیر از **الف** همه نسبةً جدید است اغلاط و تحریفات آنها از حدّ شماره بیرون است . اگر نسخهٔ **الف** در دست نبود علاوه‌بر مفقود ماندن بسیاری از اشعار و عبارات و قسمتهای کثیری از اصل کتاب که در نسخه های دیگر نیست نه‌فهم صورت صحیح این اغلاط و تحریفات میسّر میشد نه درك اختلال وضع کتاب وسقطات آن .

کلیّهٔ خاورشناسانی که تا کنون با کتاب محمّد بن حسن‌بن اسفندیار سروکار

---

۱ ـ در سال ۱۳۱۳ شمسی در طهران بتوسّط کتابخانهٔ اقبال و آقای عبّاس خلیلی .

داشته‌بانسخه‌هائی ازقبیل همین‌سلسله نسخه‌هائی که وصف کردیم کار کرده اند . ترجمهٔ خلاصه مانند مرحوم براوان نیز مبتنی برهمین گونه نسخه‌ها بوده است .

از این طایفه نسخه ها قریب ده نسخه را نگارنده دیده و در دست داشته است یکی نسخهٔ ج که ملکی خود اوست و ابتدا بمرحوم رضاقلیخان هدایت متعلّق بوده و در بعضی از حواشی آن یاد داشتهائی بخطّ آن مرحوم باقیست دیگر نسخه‌های متعلّق بجناب آقای اسفندیاری رئیس مجلس شورای ملی و حضرت دانشمند امجدآقای تقوی رئیس‌دیوان عالی کشور مدّظلّهما ونسخ مدرسهٔ سپهسالار طهران و کتابخانهٔ ملّی و موزهٔ باستان شناسی ونسخهٔ مقابله شده با نسخ آقای حاج حسین آقا ملك و کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار و کتابخانهٔ مجلس که بتوسّط دوست‌فاضل عزیزنگارنده آقای مدرّس رضوی فراهم آمده وایشان آنرا برای انجام این‌خدمت از راه لطف بنگارنده سپرده‌اند وچندنسخهٔ دیگر که دیده شده . امّا همهٔ این نسخ صرف نظر از تاریخ کتابت که‌درهمهٔ آنها چنانکه گوشزد شد از ۱۰۰۰ هجری جلوتر نیست گوئی عین‌یکدیگرند وهرجا که غلطی‌یاتحریفی درمتن باشد یاسقطی دیده شود هیچیك رادر رفع اشکال‌بردیگری امتیازی نیست .

۲ ــ نسخهٔ الف

این‌نسخه که تاریخ‌انجام‌تحریر جلد اوّل آن ماه‌صفروجلددوّم آن‌ماه‌ربیع‌الاوّل ۹۷۸ هجری‌است‌نسخه‌ایست در ۱۵۱ ورق بقطع‌بزرگ ۳۰×۲۲ سانتی‌متر وهرصفحهٔ آن شامل ۲۵ سطراست . نسخهٔ تاریخ رویان اولیاءالله آملی نیز چنانکه اشاره شد بهمین‌قطع وخطّ سابقاًضمیمهٔ این‌نسخه بوده ولی بعدها آنرا ازاین نسخه جدا کرده‌اند و حالیّه نمیدانم که آن کجاست و در تصرّف کیست .

مجموع این دونسخهٔ نفیس ابتدا ملك آقای تقی کیانی‌مازندرانی (معتصم الملك) ازدوستان نگارنده بوده وایشان لطفاً آنرا درحدود سال۱۳۰۳شمسی مدّتی باینجانب بامانت سپردند ودر همان ایّام از آن استفاده های بسیار شد .

درست نمیدانم بچه کیفیّت این مجموعه دست بدست گشت تاآنکه آن (باستثنای قسمت تاریخ رویان که جدا شده) بتصرّف آقای محمّد رمضانی مدیر با همّت کتابخانهٔ خاور آمد وایشان آنرا برای آنکه کار چاپ تاریخ طبرستان که سالها در تهیّهٔ

وسایل آن بودیم فراهم آید باختیار نگارنده گذاشتند و آن همانست که ما آنرا بنسخهٔ **الف** نشان کرده ایم .

این نسخه با اینکه اقدم و اکمل نسخ ماست باز چندان درست ومضبوط نیست مخصوصاً هرجا که پای شعر یا عبارت عربی در کار می‌آید آن نیز مانند سایر نسخ بسیار خراب و محرّف است امّا فضل آن بر دیگر نسخ آنست که کاتب آن هرچه را زیر دست داشته ظاهراً بعین صورت نقل کرده وهیچ شعر یا عبارت عربی را باآنکه معنی وصورت صحیح آنرا در نیافته برخلاف نسخ دیگر نینداخته است وهمین مسئله ما را موفّق کرد که با مراجعه بمتون دیگر وبزحمت حدس وقیاس غالب آنها را تا آنجا که ممکن بوده است تصحیح کنیم و آثار بسیار نفیسی از ادبیّات عربی متعلّق بگویندگان ایرانی یا راجع بایران را که در هیچ جای دیگر نمیتوان آنها را یافت احیا نمائیم . از این لحاظ نسخهٔ **الف** از گرانبها ترین گنجینه هاست و نسخ دیگر کلیّهٔ این فواید را فاقدند . یك مراجعه بصفحات ٤٤، ٦٢، ٦٤، ٦٥، ٦٦، ٦٧، ٩٥، ٩٨، ١٠٢_١٠٥، ١٢٦_١٢٨، ١٤٩، ١٦٢، ١٦٥، ١٦٩، ١٧٨_١٨١، ١٨٢، ١٩٩_٢٠١، ٢٠٤، ٢١٢_٢١٣، ٢١٥_٢٢٤، ٢٢٥_٢٢٨_٢٢٨، ٢٣٢_٢٣٤، ٢٤١، ٢٤٢، ٢٤٥، ٣٥٧، ٢٥٨_٢٥٩، ٢٦٠_٢٧٠، ٢٧٢، ٢٧٦، ٢٧٧_٢٧٠، ٢٨٥ که ما در ذیل آنها کسری سایر نسخ را نسبت بنسخهٔ **الف** بدست داده ایم ثابت میکند که کتّاب وناسخین سهل انگار چه جنایتی در مثله کردن این کتاب روا داشته وچه فوایدی را از آن حذف نموده بوده اند واین غیر از قسمتهای بسیار بزرك مهمّی است از قسم سوّم کتاب که فقط در **الف** هست ونسخه های دیگر آنها را ندارند . تفصیل این مبحث را درمقدّمهٔ جلد دوّم خواهیم نوشت .

با این احوال باز بدبختانه نسخهٔ **الف** هم تمام و کامل نیست چه علاوه برتمام قسم دوّم وقسمتی از ابتدای قسم سوّم آن که گم شده ومواضعی از آن که سفید مانده وآخر دو قسم اوّل و سوّم آن که ابتراست از ابتدای کتاب نیز قسمتی افتاده و این قسمت چنانکه از مطالعهٔ نسخ دیگر برمی آید مشتمل بوده است بر تمام مقدّمهٔ مؤلّف وابتدای باب اوّل از قسم اوّل یعنی اوایل ترجمهٔ نامهٔ تنسر وسخنان ابن‌المقفّع

باین معنی که نسخهٔ **الف** از عبارت : الی‌المواضع‌العلیّه در اواسط سطر ۵ صفحهٔ ۱۳ از متن‌چاپی مابشرحیکه در ذیل‌آن صفحه اشاره کرده‌ایم شروع‌میشود وماقبل‌آنرا که از روی نسخ دیگر برداشته‌ایم ندارد .

این سقط نیز باعث تأسف است چه‌بادست نداشتن بمقدّمهٔ اصلی مؤلّف تشخیص طرح او در نوشتن این کتاب و تقسیم بندی که او برای انجام این‌طرح پیش خود کرده بوده‌امروز برای‌مامشکل‌است . تقسیمی که‌ما درصفحهٔ ۸ آنرا از روی‌سایرنسخ نقل نموده‌ایم و برحسب آن باید کتاب بچهار قسم منقسم شود بدلایلی از خود مؤلّف نیست و درآنجا نیز بایستی تصرّفی از دیگران وارد شده باشد .

در طیّ همین جلد که بانتهای کارسادات علوی برطبرستان انجام می یابد مؤلّف چندبار از مجلّدات آیندهٔ کتاب خود گفتگو میکند و از همین‌اشارات میتوان دانست که او خود کتاب خویش را بچه نحوتقسیم بندی نموده بوده‌است . درصفحات ۱۴۰ و ۱۴۲ چنانکه سابقاًهم یادآوری کردیم گفتگو از مجلّددوّم کتاب است و وعده میدهد که احوال آل زیار رادراین‌مجلّد بتفصیل براندپس مجلّدیاقسم دوّم کتاب محمّدبن‌حسن‌بن اسفندیار بتفصیلی که در همین مقدّمهٔ موجود هم‌هست احوال آل زیار را متضمّن بوده لابدّ بامطالبی دیگر شاید احوال آل بویه واستیلای غزنویان و سلاجقه برطبرستان و این همان مجلّدی است که بدست نیست وبجای آن درنسخه ها بغیراز **الف** التقاطاتی از کتب دیگران نهاده شده است .

در صفحهٔ ۱۴۱ ــ ۱۴۲ مؤلّف میگوید : « باوندان عهد ما که حاکم و ملوك بودند و ذکر نسب و حال ولایت ایشان ان‌شاءالله تعالی در **قسم آخر** برود » .

ودرصفحهٔ ۱۱۵ گفته : « در **مجلد سوم** حقوق‌نعمت‌وتربیت او (یعنی‌حسام‌الدّوله اردشیربن‌حسن) سلطان طغرل رابوقت‌آنکه قزل ارسلان اورا بقلعه داشت شرح‌برود ان‌شاءالله تعالی وحده[1] » .

از این اشارات چنین برمی آید که اوّلاً احوال ملوك باوند معاصرین مؤلّف

---

۱ ـ رجوع کنید ایضاً بصفحهٔ اوّل که در آنجا مؤلّف‌آوردن تفصیل قتل شمس‌الملوك رستم‌بن اردشیر آخرین ملوك باوندیّه وشرح برافتادن این خاندان را بمجلّد آخر کتاب وعده میدهد .

در جزء آخرین قسم یامجلّد این کتاب قرارداشته و کتاب باحوال ایشان همچنانکه در صفحهٔ اوّل نیزخاطر نشان کرده خاتمه می یافته‌است ثانیاً احوال اصفهبد حسام‌ـ الدّوله ابوالحسن اردشیر بن حسن (۵۶۷ـ۶۰۲) مخدوم ومنعم مؤلّف وما قبل آخرین پادشاه دودمان آل باوند که چهار سال بعد ازاو برافتاده اند در مجلّد سوّم کتاب بوده وچون کتاب تاریخ محمّدبن حسن اسفندیار هم باحوال حسام الدّوله اردشیر وپسرش رستم که در ۶۰۶ کشته شده ختم میشود پس مسلّم میشود که کتاب اوسه مجلّدبیشتر نداشته و غرض او از **قسم آخر** که مخصوص تاریخ آل باوند بوده **همین مجلد سیوم** است، گذشته ازاین درهیچ جای کتاب اشاره ای بجلد یا قسم چهارمی نیست واساساً چون رشتهٔ مطالبی که او بتقریر و تشریح آنها خود را موظّف کرده بوده بهمان مجلّد سوّم انجام یافته است دیگر نگاشتن جلد چهارمی لزوم پیدا نمیکرده است .

اینکه مقدّمهٔ نسخه های غیر از **الف** یعنی مقدّمه ای که ما همان را از ناچاری چاپ کرده ایم شامل قسم چهارمی نیز هست در باب : « استیلای آل باوند دوّم نوبت تا آخر دولت ایشان » خود دلیلی است برتصرّف دیگران درتقسیم بندی اصلی مؤلّف چه علاوه برآنکه بشرح مذکور درفوق مؤلّف کتاب خود را درسه مجلّدنگاشته‌بوده موضوع این قسم چهارم یعنی تاریخ نوبت اخیر استیلای آل باوند برمازندران تا آخر دولت ایشان نمیتوانسته است منظور محمّدبن حسن بن اسفندیار باشد باین دلیل که آخرین نوبت استیلای آل باوند درحدود ۶۳۵ بتوسط حسام الدّوله اردشیربن کینخواز ازبازماندگان آل باوند قدیم شروع گردیده‌و آخرین‌ایشان‌همان فخرالدّوله حسن‌است که در ۷۵۰ کشته شده وشرح احوال این مدّت از تاریخ ملوك باوندی همانهاست که در نسخه های معمولی تاریخ طبرستان آنها را دیگران از کتاب اولیاءالله برداشته و بآخر نسخهٔ محمّدبن حسن بن اسفندیار ملحق ساخته اند وتصرّفی هم که درتقسیم بندی مقدّمه شده ظاهراً برای رساندن این منظور بوده است که نسخه های تاریخ طبرستان از این قسمت هم که بآن عنوان « قسم چهارم » داده اند خالی نباشد .

در نسخهٔ **الف** در اکثر مواضع عنوانهای مطالب وفصول نیست و گاهی جای آنها در این نسخه سفید است . ما برای روشن شدن مطلب آنها را از نسخ دیگر

برداشتیم امّا اطمینانی نیست که اختیار این عنوانها اصلاً از جانب مؤلّف اصلی صورت گرفته باشد وظاهراً این کار را یکی از خوانندگان کرده و آن عنوانها را بتناسب مطالب بعد اختیار نموده است مثلاً در صفحهٔ ۱۸۹ در عنوان : « حکایت فتنهٔ مردم رستمدار » کلمهٔ رستمدار نسبت بعصر مؤلّف اصلی مستحدث واستعمال این نام بجای رویان جدید است ، نه در کتب پیش از عهد محمّد بن حسن بن اسفندیار از آن اثری دیده میشود نه در سراسر تاریخ طبرستان او وهمین امر میفهماند که این عنوان ونظایر آن از مؤلّف اصلی نیست . نسخهٔ **الف** در پارهٔ قسمتها مغشوش است و قطعی است که قسمتهائی از آن افتاده وچون دراین مواضع سایر نسخ نیز ناقصند رفع این اغتشاشها و جبر این کسر ها بهیچوجه میسّر نشد و متن همچنان مغشوش و ناقص ماند . بیشتر این قسمتها راجع است بایّام دعوت ناصر کبیر و حسن بن قاسم داعی صغیر که در این مواضع **الف** از جمیع نسخ دیگر کامل‌تر و مفصّل‌تراست . با وجود این شبهه ای نیست که در صفحات ۲۷۷ و ۲۸۰ تا ۲۸۵ ازمتن چاپی ما اختلالی در نسخه رخ داده وعلاوه برعدم انتظام مطالب مقداری نیز از شرح حوادث افتاده است امّا چون برای یافتن صورت صحیح آن راهی در دست نبود ما متن را عیناً برطبق نسخهٔ **الف** طبع کردیم و در ذیل صفحات تا آنجا که معلوم بود باین وضع مختلّ اشاره نمودیم .

۳ ــ نسخهٔ ب

امّانسخهٔ **ب** که تاریخ انجام تحریر آن روز جمعه بیستم شهر جمادی الثّانیهٔ سال ۱۰۰۳ هجری و بعد از **الف** اقدم نسخه هائی است که مادر دست داشتیم نسخه ایست بقطع ۳۳×۲۱ سانتی متر شامل ۱۵۰ ورق وهر صفحهٔ آن ۱۹ سطر دارد امّا تمام اوراق آن بیك قدمت نیست بلکه یك جزءِ بالنّسبه بزرگی از آن را که ساقط بوده بخطّی جدیدتر نوشته وباین وضع آن نسخه را مکمّل ساخته‌اند . این نسخه بانسخهٔ خطّی تاریخ طبرستان و رویان تألیف سیّدظهیرالدّین مرعشی که بهمان قطع ولی بخطّی دیگر است دریکجا جلد شده .

نسخهٔ **ب** ابتدا ملك نگارنده بود وحالیّه بدوست دانشمند کریم آقای سعیدنفیسی متعلّق است وسالهاست که ایشان آنرا لطفاً برای استفاده دراختیار نگارنده گذاشته‌اند

نسخهٔ **ب** حدّ وسط مابین نسخهٔ **الف** و نسخه های معمولی تاریخ طبرستان است باین معنی که نه بصحّت وقدمت و تمامی **الف** است و نه بخرابی وجدّت و نقص نسخه‌های معمولی. فضل آن بر نسخه‌های معمولی تاریخ طبرستان از لحاظ مندرجات بآن است که از قسمت مهمّی از سقطات آنها مبرّاست مخصوصاً در قسم سوّم که قسم یامجلّد آخر کتاب باشد بغیر از **الف** از تمام نسخه های مشهور و معمولی تاریخ طبرستان کامل‌تر است و مقداری از اشعار و عبارات عربی را درقسم اوّل که نسخه‌های دیگر سوای **الف** ندارند دارد و ضبط آن نیز بصحّت نزدیکتر است امّا در مقابل این نسخه نیز برهمان عیوب وتصرّفات که در تاریخ طبرستان وارد شده مشتمل است، هم قسم دوّم آن مثل قسم دوّم موجود در نسخه‌های دیگر بجز **الف** الحاقی است و هم همان خللهائی را که درپس و پیش شدن مطالب درنسخه‌های دیگر وجود دارد و بآنها اشاره کردیم متضمّن است گذشته از اینها قسمت مهمّ اشعار وعبارات عربی را که در **الف** هست ندارد و درقسم سوّم با اینکه این نسخه بعداز **الف** کاملترین نسخه‌هاست کاتب آن شیوهٔ اختصار اختیار نموده وعبارت مؤلّف را باانداختن مطالبی یا آوردن اجمال بیانات اوخلاصه کرده است بطوریکه دراین قسمتها **ب** مثل آنست که نسخهٔ مستقلّ دیگری است ولی مرتبه ها ناقص تراز **الف** وکاملتر از جمیع نسخ دیگر.

بدبختانه غیر از تصرّفی که در این نسخه از بابت مختصر کردن قسمتهای اخیر آن روی داده عیب دیگری نیز پیدا کرده‌است و آن چند فقره الحاقاتی است ازجانب دیگران بر آن که مسلّماً از مؤلّف اصلی نیست مثل دو حکایتی که در باب عجایب طبرستان در این نسخه آمده وهیچیك از آنها در نسخه های دیگر نیست (رجوع کنید بصفحات ۸۵ـ۸٦ وذیل آنها) حکایت اوّل را ما عیناً در میان دو قلاّب دراین متن چاپ کرده ایم ولی حکایت دوّم را که از عجایب المخلوقات قزوینی منقول بوده وبعلّت تقدّم عصر محمّد بن حسن بن اسفندیار برمؤلّف عجایب المخلوقات در الحاقی بودن آن شبهه‌ای نمیرفت حذف نمودیم.

نسخهٔ **ب** هم مانند سایر نسخ معمولی تاریخ طبرستان برهمان ذیلی که دنبالهٔ این کتاب را تا حدود سال ۷۵۰ میکشاند و از تاریخ رویان اولیاء الله آملی التقاط

شده نیز مشتمل است وترتیب قسمتی از اوراق آن هم چون در نسخهٔ اصلی که کاتب این نسخه در زیر دست داشته مشوّش بوده همچنان بهمان وضع مشوّش استنساخ شده ومطالبی که بهیچوجه بیکدیگر ارتباط ندارند پشت سر هم آمده است .

چون ما چه در این جلد چه در جلد دوّم همه‌جا در زیر صفحات اختلافاتی‌را که از جهت کم وزیادی ما بین **ب** و**الف** وسایر نسخ وجود داشته یاد آوری کرده ایم دیگر نمودن آنها را در اینجا بیفایده دیدیم . این مقدّمه را عجالةً پس‌از بیان کلیّات اجمالی فوق ختم میکنیم وتقریر مفصّل را دراین خصوص برای مقدّمه وحواشی جلد دوّم میگذاریم .

تجریش خرداد ماه ۱۳۲۰ شمسی

عبّاس اقبال

بِسْمِ ٱللهِ ٱلرَّحْمٰنِ ٱلرَّحِيْمِ

حمد وثنا ومدح بی منتهی آفریدگاری را سزاست که واهب ارواح وخالق اشباح است، مُبدعی که هر ذرّه ازموجودات آیتی‌است بروجوب وجود او، مُعیدی که اعادهٔ معدومات و اختراع مخلوقات بازیچه ایست در میدان حکم وجود او، کردگاری که پرگار افکار محیط عالم اسرار او نگردد، وانوار کرامات ودرود وصلوات نثار روح پاك خواجهٔ لولاك صاحب شریعت، انسان حقیقت، عین‌وجود وخلاصهٔ عین‌جود باد، وسلام علاّم بر أعلام اسلام اهل بیت پاکیزه ویاران گزیدهٔ او که انصاردین وابصار متّقین اند.

امابعد چنین گوید احقرعبادالله **محمدبن حسن‌بن‌اسفندیار** که سنهٔ ستّ وستّمائة الهلالیّه، عربی:

وَزُرْنَا مِنَ الزَّوْرَاءِ أَشْرَفَ مَوْقِفٍ   وَأَرْأَفَ[1] مَوْفُودٍ عَلَيْهِ بِوَافِدِ

مَوَاقِفَ خُطَّتْ لِلْهُدَى نَبَوِيَّةً   لِأَبْيَضَ مِنْ بَيْتِ النُّبُوَّةِ مَاجِدِ

چون ازطرف بغداد مرا بعراق مراجعت افتاد خبر واقعهٔ غدر و حادثهٔ قتلی که با آن شاه و شاهزادهٔ جمشید حشمت کسری نعمت کیقباد نهاد خسرو داد فریدون فرّ منوچهرچهر، **رستم‌بن‌اردشیربن‌حسن‌بن‌رستم** اکرم‌الله مضجعهم، رفت بتحقیق پیوست، آن دودمان مکرمات وخاندان بابرکات که اگر کعبهٔ حاج نبود کعبهٔ محتاج بود واگر مشعر الحرام نبود مشعر کرام بود واگر مِنیَ وخَیف نبود منی ضیف بود واگر قبلهٔ صلوة نبود قبلهٔ صلات بود بردست یکی ازاولادحرام واوغاد لئام، که درمجلّدآخر کتاب کیفیّت آن کرده شود، آن حالت برانداخته[2]، عربی:

سَلَامٌ عَلَى قَوْمٍ مَضَوْا لِسَبِيلِهِمْ   فَلَمْ يَبْقَ إِلَّا ذِكْرُهُمْ وَحَدِيثُهُمْ

---

۱ ـ ب: وارنّ، سایرنسخ: وارن، متن تصحیح قیاسی است.   ۲ ـ درجمیع‌نسخ: براو انداخته.

لَقَدْ جَمَعَتْهُمْ سَكْرَةُ الْمَوْتِ فَاسْتَوَی   قَدِيمُهُمْ فِي شَأْنِهِمْ وَحَدِيثُهُمْ

وچهارم شوّال ازتاریخ مذکور عاشور محرّم شدواهل اسلام رادلی بی جمرات زفرات وچشمی بی قطرات عبرات نماند ودرسواد عراقین وحجازعلی الحقیقة لامجازمحفل ومجمع و مسجد وموضع نبود که درین سوك ننشستند و برابواب و جدران مراثی ننوشتند[1] ، وخود تبارك الله کرد کدام خاطر گذرد ویا تنگ اندیشه بگرد این کجا رسد که هفت پادشاه ممکّن را ازیك خانه بمدّت اندك قهر مالك الملك بانواع بلا برسریر[2] فنا نشاند و در خاك اندازد ، عربی :

قَالُوا هُمُ ملا رجمت[3] فَقُلْتُ لَهُمْ   لَا مَعْشَراً أَبْقَتِ الدُّنْيَا وَلَا مَلَأَ

هُمَا الْجَدِيدَانِ وَالدُّنْيَا وعولهما[4]   فَكَمْ لَهَا فَرَغَا مِنْهَا وَكَمْ مَلَأَ

معلوم شد که اگر سهام مسموم[5] ایّام مذموم را کثرت اشیاع وزحمت اتباع وخزائن انباشته و نوّاب گماشته و مردان غازی واسبان تازی و برکات خیرات و زکوة و صدقات و قدم خاندان و وفا و امان و حمیّت و حمایت و شهامت و کفایت و سخاء و حیاء و نوال و کمال و فضل و فضائل و عقل و عقائل و رأی و رویّت و همّت و عطیّت و قلاع منیع و قصور رفیع و فرزندان شایسته و بندگان بایسته و بسیاری عدد قبائل و نظر بأواخر امور و اوائل دافع و مانع بودی همانا که چندان مکارم کبار آل قارن بزمین غوطه نخوردی ، أَفَلَمْ يَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ كَانُوا أَكْثَرَ مِنْهُمْ وَأَشَدَّ قُوَّةً وَآثَاراً فِي الْأَرْضِ فَمَا أَغْنَى عَنْهُمْ مَا كَانُوا يَكْسِبُونَ[6] ،   عربيّة :

أَرَى الْحِيرَةَ الْبَيْضَاءَ صَارَتْ قُصُورُهَا   خَلَاءً وَلَمْ تُكْتَبْ لِكِسْرَى الْمَدَائِنُ

وَهُجِّنَ لَذَّاتِ الْمُلُوكِ زَوَالُهَا   كَمَا غدرت بِالْمُنْذِرِينَ الْهَجَائِنُ

---

۱ - ج و سایر نسخ : ارباب وجدان مراثی نوشتند   ۲ - ب : صرصر   ۳ - کذا در ب ، ج و سایر نسخ : ملا رجعت ، معنی این فقره و ضبط آن بهیچوجه میسّر نشد   ٤ - کذا در جمیع نسخ (؟)
٥ . متن تصحیح قیاسی است ، در جمیع نسخ : سموم   ٦ - قرآن سورة ٤٠ (سورة المؤمن) آیهٔ ۸۲

بیت :

عاقلان را چو روز معلومست		که شب و روز غافلان‌شومست[1]

دنیا مرکب نوائب و ملعب عجـائب است و صهباء نَعماء و آلاء او سراب غرور نه شراب سرور، و ثناء و اطراء او همه جفا و شرور، حشوش مملو از احزان و هموم و صفای او بی کدرْ معدوم، تا هر بشر که فاتحهٔ کارش بخیر گذرد خاتمهٔ آن جز بشرّ نبود، نه دراحوالی معتمد نه درافعالی معتضد، شیمت او اصطفاء لئام و تحمّل بر کرام و همّت او رفـع خامل وضیع و وضع فـاضل رفیع، توّقـع رعایت و طمع عنایت ازو چون ازغول هدایت و از دیو دلالتست، و با این همـه خلق در احلام غفلت و ظَلام جهـالت درسرور سکر و خمار خمر او چنان بیهوش که بر اشهب روز و ادهم شب مِقرعه زنان میروند و سکون خود را در لایکون صورت کرده، و بر میعاد رحیل باتعجیلِ بی تمهیل که میرود یقین است که اعداد عمر اگر از آحاد بالوف رسد جز لحظهٔ نیست، گویی که‌عهدهٔ بقابخط ّملائکهٔ سماستانده‌اند، بد بختا که دنیای‌فانی فائت‌را بآخرت‌باقی ثابت که دوام عزّ او بی انفصام وعلاء فخر او بی انفصال‌است ترجیح نهد و برای تحصیل لقمهٔ که اوّل وآخر او گیاه و گناه است چون سگان با آنکه درحشو آن هزار استخوان گلوگیراست پهلو را هدف تیر و گردن را قرین زنجیرحکم امیروزیر کند، بی‌اینهمه صداع دو نانی میسّر است، چه اقبال این دنیا زیارت ضیف و سحابت صیف را ماند، فَلَا عَهْدُهُ عَهْدٌ وَ لَا وُدُّهُ وُدٌّ، شعر :

تا خرمن عمر بود در خواب بُدم		بیدار کنون شدم که کاهی بنماند

بعد از آنکه دولت رسید و نرسیدی[2] اگر بطلبش چون سکندر بظلمات شوی یاچون سمندر ازآتش بسترسازی احبّه حیّه و ودود دودواقارب عقارب شوند واصحاب چون کلاب عاویه و ذئاب زاویه[3] زبان دراز و دندان گاز[4] گردند : عربی :

---

۱ - ازحدیقهٔ سنائی ۲ - شاهدی برای رسیدن بمعنی بآخر رسیدن وتمام شدن ، سعدی گوید :

عهد بسیار بکردم که نگویم غم دل		عاقبت جان بدهان آمدو طاقت برسید

۳ - در جمیع نسخ همچنین است ، شاید « ضاریه » صحیح تر باشد .

٤ - ج و سایر نسخ ، گراز

وَإِخْوَانٍ بَوَاطِنُهُمْ قِبَاحٌ   وَإِنْ كَانَتْ ظَوَاهِرُهُمْ مِلَاحَا
حَسِبْتُ مِيَاهَ وُدِّهِمِ عِذَاباً   فَلَمَّا ذُقْتُهَا كَانَتْ مِلَاحَا

چون تگی بدود و رگی بجنبد و چیزی نسنجد و ثمرهٔ عطیّه خطیئه و مِنحت محنت وعنایت جنایت بیند منیّه هنیّه شود وبداند بحقیقت که :

إِذَا ٱلْجَدُّ لَمْ يُسْعِدْ فَجِدُّ ٱلْفَتَى تَعَبْ   وَأَبْطَلُ شَيْءٍ سَعْيُ مَنْ جَدَّ فِي ٱلطَّلَبْ
فَكَمْ ضَيْعَةٍ ضَاعَتْ وَكَمْ خُلَّةٍ خَلَتْ   وَكَمْ فِضَّةٍ فَضَّتْ وَكَمْ ذَهَبٍ ذَهَبْ

درین حادثه مدّت دوماه این ضعیف بشهرری نوَرد های شبانروز درهم‌پیخت[1] و آب عَبرت بغربالِ دیدهٔ پرحسرت می بیخت و با آن تقدیر تدبیری جز خویش را بمطالعهٔ کتب آرام‌دادن ندید . یکی ازملوك را پرسیدندغایت منتهای[2] توچیست گفت: حَبِيبٌ أَنْظُرُ إِلَيْهِ وَكِتَابٌ أَنْظُرُ فِيهِ، والحقّ از مطالعهٔ اخبار و آثار قرون سوالف وملوك غوابر ووقایع و حوادث وتبلّج عجائب و تبرّج مصائب که درایّام هریك[3] بود تسکین دل این مسکین حاصل میشد، باخود گفتم :

فَإِنَّ ٱلْأُولَى بِالطَّفِّ مِنْ آلِ هَاشِمٍ   تَآسَوْا فَسَنُّوا لِلْكِرَامِ ٱلتَّآسِيَا

تا روزی در دارالکتب مدرسهٔ شهنشاه غازی رستم بن علیّ بن شهریار درمیان کتب جزوی چند یافتم درذ کر گاوباره نبشته، باخاطرم افتاد که ملك سعید حسام‌الدّوله اردشیر جعل‌الجنّة مأواه بکرّات اوقات ازمن پرسیده بود که میگویند وقتی بطبرستان گاوباره لقب پادشاهی‌بود، در کتب تازی وپارسی هیچ جای برتو گذشت که ازکدام رهط وقبیله بود، ومن ازآنکه دلی داشتم بولای او معموروحالی بآلاء او مغمور گفتم جز ازلفظ گوهربار شهریار درین دیار وسایر بلاد وامصار که من طوف کردم این لقب نشنیدم وتاریخ طبرستان جز **باوندنامه** که بعهد ملك حسام‌الدّوله شهریار قارن از تکاذیب اهل قری وافواه عوام‌النّاس بنظم جمع کرده‌اند دیگری نیافتند وازین اندیشه این اجزاء بر گرفتم وبمطالعهٔ آن مشغول شده، **عُقَدِ سحر وقلائدِ درّ** امام **ابوالحسن بن**

---

۱ - پیختن یعنی پیچیدن .   ۲ـ کذافی جمیع النّسخ،ظاهراً:منیتهای   ۳ - ج وسایر نسخ : بد مهر

محمّد الیزدادی بود بلغت تازی ، بنسقی تألیف کرده که جز منتهیان را درعلم بلاغت از آن حظّی صورت نبندد وغرض او فصاحت درعبارات وتنوّق دراستعارات بود نه بیان حکایات وروایات ، چون دانستم که او از جماهیر مشاهیر طبرستان باستیعاب انواع علوم مستثنی است ومصنّف کتب بسیار ، با قریحهٔ قریحه و فکرتی غیر صحیحه و دلی پرغبرت وچشمی پرعبرت گفتم :

وَأَضْحَى ذِكْرُهُمْ لِذَوِي الْأَمَانِي ضَلَالًا فِيهِ قَدْ تَاهُوا وَهَامُوا

همگی همّت ونیّت بر آن مقصور گردانیدم که ترجمهٔ آن سخن کنم و بعضی از ذکر مناقب ومعالی ملك حسام الدّوله اردشیر واسلاف بزرگوار و اخلاف با مقدار او ضمّ کنم مگر بقدر امکان و وسع کنمل سلیمان و رجل جراد قضای حقوق تربیت و مواهب وعطیّت او باشد اگرچه اعتراف بفضل او اولیتر از اغراق بوصف او که خبر ازمحلّ سماك بل فلك الافلاك کماهی متعذّراست . وچون درشبانروزی چند ازترجمهٔ کتاب فارغ شدم برسادات وعلما که فارع اعلام مآثر ورافع اعلام مفاخر بودند و مرا اخوان الصّفا ویاران وفا ، بهیّ منظر ، رضیّ مخبر ، سلیم الصّدر ، عظیم القدر ، شفیق شقیق نه رفیق رحیق ودرین مدّت که یاد رفت درصحبت محاورت ونعمت مجاورت چنان بودم که گفتند :

وَلِي صَاحِبٌ مَا خِفْتُ مَكْرُوهَ طَارِقٍ مِنَ الْأَمْرِ الَّا كَانَ لِي مِنْ وَرَائِهِ

عرضه داشتم وبا ایشان گفتهٔ پیشینگان گفتم :

لَا تَعْرِضَنَّ عَلَى الرُّوَاةِ قَصِيدَةً مَالَمْ تُبَالِغْ قَبْلُ فِي تَهْذِيبِهَا

شما دانید که سخن را طبقات ومراتب وطرقات ومذاهب است ولطائف ظرائف ونفحات متأرّج وصفحات متبرّج او را نهایت نیست ، اگرچه این حکایت عاریه را که أُصدِرَتْ عَنْ كَرْبٍ حَازِبٍ وَهَمٍّ لَازِب بپیرایهٔ عاریه بیارایم تواند بود که آن اسماء را خاطبی امّا عقلاء را مخاطبی باشد ، همه باتّفاق بی شایبهٔ نفاق گفتند : نَفَّسْتَ عَنِ الْمَكْرُوبِ وَ أَهْدَيْتَ الرَّوحَ وَالرَّاحَةَ إِلَى الْقُلُوبِ ، رأی من بمدد همّت ویمن برکت ایشان درین اندیشه قوی شد که آن سواد را بامداد مداد با بیاض برم وازپدرم ، که هم کریم بود وهم حسن ، تشریف نوشتهٔ رسید بمضمون آن که :

اَنَاخَ الدَّهرُ کَلکَلَهُ عَلَینَا وَ عَرَّکَنَا کَتَعرِیکِ الأَدِیمِ
وَ مَا تَدرِی بِبَادِرَةٍ لَدَیهِ سِوَی أَنِّی الکَرِیمُ بنُ الکَرِیمِ

دارم ز جفای فلك آینه گون وز غصّهٔ این جهان خس پرور دون
ازدیده رخی همچو پیاله همه اشك درسینه دلی همچو صراحی همه خون

ای فرزند بدان که آن منزل که گفتند بر نگذرد بس کسی پانزده نوبت زیادت بر گذشتم و همهٔ دنیا را سراپای گردیدم نیافتم جز آنکه تو فرزند گفتی، لمؤلّفه :

ای دل بامید بوك تاکی پویی چون عادت چرخ نیست جز بدخویی
حقّا که اگر زمانه آن را شاید کز وی تو شکایتی و شکری گویی

و من پدرت نیز گفتم[1] :

وقتست که از کنج فنا برخیزم گاهست که بر گنج بقا بنشینم

بس که تو فرزند جهان پیمودی و مرا فراق نمودی، چون بزرگان تو گذشتند دانی که چون بزرگان از خوان برخیزند کهتران را در خوان بنشانند تو بتفضّل فرو نشین تا بتکلّف ننشانند، از این نوشته درنهاد من مِثلَ اشتِمَالِ النَّارِ فِي جَزلِ الغَضا[2] آمد هم در شب مخفی بی آنکه باعلام یاران ابرام نمایم با غلام و خدمتکاری چند از نظم عقد ایشان گسسته شدم واین دو بیت از راه باز نوشتم :

لَئِن سِرتُ بِالجُثمَانِ عَنکُم فَإِنَّنِي أُخَلِّفُ قَلبِي عِندَکُم وَ أَسِیرُ
فَکُونُوا عَلَیهِ مُشفِقِینَ فَإِنَّهُ رَهِینٌ لَدَیکُم بِالهَوَی وَ أَسِیرُ

فردا که شاه انجم از افق مشرق تیغ برتیغ می آزمود و سنان بر اوج شب داج راست کرده بر آمد و بسهام نور ظلام دیجور را هزیمت کرد بپایان قلعهٔ استوناوند رسیده بودم، فوجی از احزاب غار و اصحاب نار بر ما زدند و آن اسب و غلام وثقل و حُطام با ما نگذاشته، بعد مشاقّ بسیار ومقاسات بیشمار بخدمت پدرم رسیدم، از تشویش واضطراب ولایت نه ازخدمت اوتمتّع صورت بست ونه آنکه بمراد دمی زنم امّا

---

۱ ـ ب : من مر پدر را گفتم . ۲ ـ از مقصورهٔ ابن درید واوّل آن : واشتعل المبیضّ فی مسودّه

قدمی بی المی بر دارم [1] اِنْختَبَلْتُ حِینَ اَجْبَلْتُ وَ مُنِیتُ بِمُرَافَقَةِ الْأَنْجَاسِ بَعْدَ مُفَارَقَةِ ٱلْأَجْنَاسِ، تا بآمل رفتم و مدّتی بدانجا ماندم و گفتم:

اِذَا بَلْدَةٌ حَلَّ فِیهَا الْبَلَا   لِسُکَّانِهَا حَلَّ مِنْهَا الْجَلَا

شهوات نفس که هوام هموم وحیّات حیاتست با [کا]ذبهٔ امانی و جاذبهٔ زمانی یار شدند و خطرات وساوس بر چشم ودل من آراسته گردانیده،

وَ حَدَّثْتُ نَفْسِی بِالْأَمَانِیِّ ضَلَّةً   وَ لَیْسَ [2] حَدِیثُ النَّفْسِ غَیْرَ ضَلَالِ

ناچار خدمت چنان پدری را وداع کردم و عزیمت تصمیم یافت، که بسنگ بو قبیس روزگار کو کنار غفلت درحلوای بلای من ریخت تا عقل ازدماغ من چون ماغ بپرید و اصحاب الکهف آسا خوابی بر من مستولی شد که چون بیدار شدم خود را خوار کَعِجْلٍ جَسَدٍ لَهُ خُوارٌ بروضم چون خوار [3] بخوارزم یافتم، اقلیمی در اقلیمی بل عالمی درعالمی دیدم، دروچندان تحصیل علم وفواید علماء که سراسر گیتی یکی مثل ده یکی ایشان یافت نشود، بعد پنج سال که مقام کردم روزی بر ستهٔ صحّافان مرا گذر افتاد ازدکّانی کتابی بر داشتم‌درواند رسالت‌بود که داود یزدی مردی‌بوداز اهل‌سند علاءبن‌سعیدنام [3] ازهندوی‌بتازی‌ترجمه فرموده بود درسنهٔ سبع‌وتسعین ومایه، ورسالتی دیگرکه ابن المقفّع از لغت پهلوی معرّب گردانیده جواب نامهٔ جسنفشاه شاهزادهٔ طبرستان از تنسر دانای‌پارس هربد هرابدهٔ اردشیر بابك. با آنکه نه روزگار مساعد و نه دل و ساعد هیچ کار بود عَلَی اَنْ مَسَّنِیَ الْکِبَرُ شیب سرازجیب غیب بر گرفته و انکسار نشاط و انطواء رباط وتخاذل اعضاء و متقاضی فناء نه شهوتی درحواس نه لذّتی درکأس و یأس من جمیع‌النّاس، غضارت جوانی ونضارت ایّام کامرانی بذل پیری وعجز بی تدبیری مبدّل شده و حالی خوبتر ازنور، در ظلمات غیاهب مصائب و صدمات نیوب نوائب مانده یاران تازان رفته ومن آشفته خفته با چندین علل وخلل از روزگار کما یحبی لا کما یجب درفراهم آوردن تاریخ طبرستان، ازآنکه:

---

۱ - ب اضافه دارد: تا بهمدان رسیدم، این جمله در سایر نسخ نیست و ظاهراً با سیاق عبارت متن نیز تناسبی ندارد. ۲ - تصحیح قیاسی، در جمیع نسخ: لیست. ۳ - کذا در جمیع نسخ (؟)

در دل چو نداشت هیچ از جای کهن   باز آمده ام بر سر سودای کهن

وچون تقدیم اقدم لازم بود این رساله را که چون فُلك مشحون است از فنون حِکم ترجمه کرده افتتاح بدو رفته، والله ولیّ التّیسیر والتّسهیل وهو حسبنا ونعم الوکیل

در این تاریخ اندك و بسیار هر چه حکم و مواعظ و اشعار و امثال و نکت و احوال خلفا وعلما وحکایات ملوك و امرا وسیر وشیم ومکاتبات ایشان است جمله این ضعیف از کتب متفرّق وافواه علما نقل کرده است. توقّع است که خوانندگان مُنصف و فحول مبرّزان مُصنّف چون شرف مطالعه ارزانی دارند اگر در نقط و نکت خلل وزللی بینند بفضل و کرم تصحیح سقیم وتقویم غیر مستقیم زکات فضل و شکر رحمت الهی را دریغ ندارند و از تعنّت عفو کنند وبدعا یاد دارند تا مالك دین وملل خطا وخلل ازقول وعمل کافّهٔ مسلمانان دور کند و برصدق و صواب موفق گرداند اِنَّهُ وَلِیُّ الاِحْسَانِ وَ عَلَیْهِ التُّکْلَانُ .

و این کتاب بر چهار قسم منقسم کرده شد[1] بتوفیق ربّ المتعال :

قسم اول از ابتدای بنیاد طبرستان و در او چهار باب است : باب اوّل در ترجمهٔ سخن ابن المقفّع ، باب دوّم در ابتدای بنیاد طبرستان و بنیاد عمارت شهرها ، باب سوّم درخصایص و عجایب طبرستان ، باب چهارم در ذکر ملوك و اکابر و علما وزهّاد و کتّاب و اطبّاء و اهل نجوم و حکما و شعرا .

قسم دوم در ابتدای دولت آل وشمگیر و آل بویه و مدّت استیلای ایشان بر طبرستان .

قسم سیم در نقل ملك طبرستان از آل وشمگیر که آخر ایشان انوشیروان بن منوچهر بن قابوس بود با سلاطین محمودیان و سلجوقیان .

قسم چهارم از ابتدای آل باوند دوّم نوبت تا آخر دولت ایشان .

---

۱ ـ چون بشرحیکه در مقدّمه ذکر شده نسخهٔ **الف** که اساس طبعست این قسمتهارا ندارده‌ملوم نیست که این تقسیم بندی چندان صحیح باشد بخصوص قسم چهارم آن .

قسم اول

از ابتدای بنیاد طبرستان

باب اول

در ترجمهٔ سخن ابن المقفع

چنین خوانده‌ام که نام او عبدالله بود وپدرش را داذبه نام، ازجملهٔ کبار کتّاب وعمّال فارس، بر کیش آتش پرستی، اتّفاق افتاد که یکی ازخلفا پدراو را بعملی نصب فرمود اصحاب اغراض بغمز وسعایت مالی براو متوجّه گردانیدند، خلیفه او را محبوس گردانید وانواع عقوبات براو گماشت حَتَّي تَقَفَّعَتْ يَدُهُ فَغَلَبَ عَلي اسْمِهِ الْمُقَفَّعُ، و عبدالله مقفّع بردست عیسی بن علی مسلمان شد و میگویند سبب اسلام او آن بود که روزی بکتّابی برمیگذشت کودکی بآواز بلند میخواند: اَلَمْ نَجْعَلِ الأَرْضَ مِهاداً وَ الْجِبالَ اَوْتاداً[1]، باز استاد تا کودك سوره تمام کرد و گفت الحقّ این سخن مخلوق نیست، این خبر بعیسی بن علی رسید اورا بخواند، اقرار کرد ومسلمان شد وبعضی گفتند خود بردست هیچ کس مسلمان نشد، از کمال فضل و بلاغت در حضرت خلفا و ملوك رفیع الدّرجات و مقبول الشّهادات بود.

آورده‌اند که میان او وخلیل احمد فرهودی مخالصت ومصادقت افتاد و ایشان را درهیچ عهد ثالثی نبود تایکی را از اکابرعلما پرسیدند چه گویی درحقّ این دویگانه، گفت خلیل را عقل بر علم راجح است وابن المقفّع را علم برعقل زاید وغالب.

و می گویند آخرکار او خلیفه را معلوم کردند که او روزی بآتشکدهٔ مجوس

---

۱ ـ قرآن سورهٔ ۷۸ (سورة النبأ) آیهٔ ۶ و ۷

برمیگذشت، روی بدو کرد واین بیت گفت:

یَابَیْتَ عَاتِکَةَ الَّذِی اَتَعَزَّلُ   حَذَرَ العِدَی وَبِهِ الْفُؤَادُ مُوَکَّلُ

گفت هنوز اسلام او درست نیست بتنور نهادند وبسوختند. وجاحظ در کتاب بیان و تبیین آورده است[۱] که چون او را محبوس فرمودند صاحب مستخرج براو عذاب وشکنجه میفرمود، گفت پیش تو مال ونعمت هست اگر برای من مال خویش تو بدیوان ادا کنی چون من خلاص یابم یکی را عوض دو سه بدهم و وفا وسخا و کتمان اسرار من بر تو پوشیده نیست. صاحب استخراج بطمع سود مال خویش ادا میکرد واز آنکه تا اورا هلاك نکنند ومال او تلف نگردد اواز عقوبت مسلّم ماند. وبضدّ این حکایت آورده است که هیثم سجّان یوسف بن عمر نام مردگان حبس نوشتی وبر یوسف عرض کردی، عبدالله بن ابی بردة بن ابی موسی اشعری محبوس بود از او تمنّی کرد که ده هزار درم بستاند و نام من درمردگان نویسد وبدین حیلت مرا خلاص دهد، زر بستد و نام اوعرض داشت، امیر گفت او را همچنان مرده پیش من آور، سجّان از خیانت بترسید باز آمد و مخدّه بررویش نهاد وهلاك گردانید، هم مال رفت وهم جان.

چنین گوید ابن المقفّع از بهرام بن خرّ زاد و او از پدر خویش منوچهر موبد خراسان و علمای پارس که چون اسکندر از ناحیت مغرب و دیار روم خروج کرد، چنانچه شهرت آن از تذکار مستغنی است، و قبط و بربر و عبرانیون مسخّر او شدند از آنجا لشکر بپارس کشید و با دارا مصاف داد، جمعی از خواص دارا تلبیب کردند و بتعبیت وخدع سر دارا بر گرفته پیش اسکندر آوردند، بفرمود تا آن جماعت را بردار تعلیق[۲] کنند، چنانکه عادت سیاست رومیانست، وتیر را برجاس سازند ومنادی کنند که سزای کسی که برقتل شاهان دلیری کند چنین است و چون مُلك ایرانشهر بگرفت جملهٔ ابناءِ ملوك و بقایای عظما و سادات و قادات و اشراف اکناف بحضرت او جمع شدند واو از شکوه وجمعیّت ایشان اندیشه کرد، بوزیر واستاد خویش ارسطاطالیس نامهٔ

۱ - رجوع کنید باین کتاب ج ۲ ص ۸۳-۸۴ ازچاپ مصر سال ۱۳۳۲

۲ - تصحیح قیاسی، درنسخ: تفنق (؟)

بنوشت که بتوفیق عزّوعلا حال ما تا اینجا رسید و من میخواهم بهند و چین و مشارق زمین شوم ، اندیشه میکنم که اگربزرگان فارس را زنده گذارم در غیبت من‌ازیشان فتنه ها تولّد کنندکه تدارک آن عسیر شود و بروم آیند و تعرّض ولایت ما کنند ، رأی آن‌می بینم که‌جمله راهلاك کنم وبی‌اندیشه این عزیمت را بامضارسانم ، ارسطاطالیس این‌فصل‌راجواب‌نوشت و گفت ...... السّفلة[1] الی‌المواضع العلیّة فانصرِف عَنْ هذا الرّأی ، معنی آن است که بدرستی که درعالم امم هر اقلیمی‌مخصوصند بفضیلتی وهنری وشرفی که اهل دیگر اقالیم از آن بی بهره‌اند واهل پارس ممیّزاند بشجاعت ودلیری وفرهنگ روزجنگ که معظم تر رکنیست‌از اسباب‌جهانداری و آلت کامکاری ، اگرتوایشان را هلاك کنی بزرگتر رکنی از ارکان فضیلت بر داشته باشی از عالم ، و چون بزرگان ایشان از پیش بر خیزند لامحاله‌حاجتمند شوی که فرومایگان‌رابدان منازل‌و مراتب بزرگان بایی رسانید . وحقیقت بدان که درعالم هیچ شرّی وبلایی‌و فتنه‌ای ووبایی‌را آن اثر فساد نیست که فرومایه بمرتبهٔ بزرگان رسد ، زنهار عنان همّت ازین عزیمت مصروف گرداند وزبان تهمت را که از سنان جان ستان مؤثّر ومولم تر است از کمال عقل خویش منقطع [و] مقطوع گرداند تا برای فراغ خاطر پنج روزهٔ حیات بتخمین نه بر حقیقت و یقین، شریعت و دین نیکو نامی منسوخ نشود :

فَإِنَّما المَرْءُ حَدِیثٌ بَعْدَهُ   فَکُنْ حَدِیثاً حَسَناً لِمَنْ وَعَی[2]

رباعیه

گرعمر تو باشد بجهان تا سیصد   افسانه شمر زیستن بی مر خود

باری چوفسانه میشوی ای بخرد   افسانهٔ نیک شو نه افسانهٔ بد

باید که اصحاب بیوتات وارباب درجات و امرا و کبرای ایشان را بمکانت وحمایت ووفا وعنایت خویش مستظهر گرداند وبعواطف وعوارف اسباب ضجرت و فکرت از خواطر ایشان دور کند که گذشتگان گفتند هرمهمّ که برفق ولطف بکفایت نرسد بقهروعنف

---

۱ - نسخهٔ **الف** که ما آنرا اساس‌طبع‌قرار داده‌ایم‌باین کلمه آغازمیشود وازاینجامعلوم‌میشود که درآن متن‌عربی‌نامهٔ‌ارسطاطالیس باسکندر که از سایرنسخ ساقط است وجود داشته‌ودراینجامطلب‌ناقص‌مانده.

۲ - از مقصورهٔ ابن درید

هم میسّر نگردد ، رأی آنست که مملکت فارس را موزّع گردانی برابناءِ ملوك ایشان ، و بهرطرف که یکی را پدید کنی تاج وتخت ارزانی‌داری ، و هیچ کس را بر همدیگر ترفّع وتفوّق و فرمانفرمایی ندهی تا هریك درمسند ملك مستند برأی خویش بنشیند که نام تاجوری غروری عظیم‌است ، وهر سر که تاج یافت باج کسی قبول نکند و بغیری فرو نیاورد ، ومیان ایشان چندان تقاطع وتدابر وتغالب وتطاول و تقابل و تقاتل با دید آید بر مُلك و تفاخر و تکاثر برمال وتنافر برحسب وتجاسر وتشاجر برحشم که بانتقام تو نپردازند و از مشغولی بیکدیگر گذشته یاد نتوانند کرد و اگرتو بدورتر اقصای عالم باشی هر یك ازیشان دیگری را بحول و قوّت و معونت تو تخویف کنند و ترا و بعدِ[1] ترا امانی باشد ، اگرچه روزگاررا نه امان است ونه اعتماد . اسکندر چون جواب را واقف شد رأی بران قرار گرفت که اشارت ارسطاطالیس بود و ایرانشهر بر ابناءِ ملوك ایشان قسمت کرد ، وملوك طوایف نام نهادند وازآن اقلیم لشکربحدّ مشرق کشید و بتبع اسبابی که مالك‌الملك اورا کرامت فرموده بود عالمیان مسخّر او شدند وجهان بگرفت ، بعد چهارده سال که بازگشت بزمین بابل رسید ، گرفته بگذاشت واو نیز بگذشت ، بیت :

جهان را بدیدیم چیزی نیرزد　　همه ملك عالم پشیزی نیرزد

لشکر او که پروین صفت مشبّك بودند بنات‌النّعش شدند وهنوز او بخاك نارسیده چون باد باوطان[2] شتافتند وروزگار چندان جمعیّت وآکندگی بتفرقه و پراکندگی رسانید وتعاقب مَلوان وتلاعب حدثان برین بگذشت ، بعد طول آمد اردشیر بن بابك بن ساسان خروج کرد و پادشاه زمین عراقین وماهات ، ماه نهاوند وماه بسطام وماه سبذان ، اردوان بود وازملوك طوایف بزرگتر ومطاع‌ترین او بود . اردشیر او را با نود دیگر که از ابنـاءِ نشاندگان اسکندر بودند بگرفت و بعضی را بشمشیر و بعضی را بحبس بکشت ، و گذشت‌از اردوان درآن‌عهد عظیم قدرترو بامرتبه جشنسف شاهِ فدشوارگر وطبرستان بود و بحکم آنکه اجداد جشنسف از نایبان اسکندر بقهر وغلبه زمین فدشوارگر باز ستده بودند وبرسنّت وهوای ملوك پارس تولّی کرده اردشیر با او مدارا

---

۱ ـ الف نقط : نقد　۲ ـ الف : باوطاف

میکرد و لشکر بولایت او نفرستاد و در معاجله مساهله ومجامله مینمود تا بمقاتله و مناضله نرسد. چون ملك طبرستان جشنسف‌را روشن شد که از طاعت و متابعت چاره نخواهد بود نامه ای نبشت پیش هربدهرابدهٔ اردشیر بن پاپك تَنْسَر، و بهرام خرّزاد گفت که او را تنسر برای این گفتند که بجمله اعضای او موی چنان رُسته و فرو گذاشته بود که بسر، یعنی[1] همه تن او همچون سر ست[2]. چون تنسر نامهٔ شاه طبرستان بخواند جواب نبشت برین جمله که:

ازجشنسف شاه وشاهزادهٔ طبرستان وفدشوارگرو جیلان و دیلمان و رویان ودنباوند نامه ای پیش تنسرهربد هرابده رسید، خواند وسلام میفرستد وسجود میکند وهرصحیح وسقیم که درنامه بود مطالعه رفت وشادمانه شد، اگرچه برخی برسدادبود وبرخی‌دیگر بانتقاد[3]، امید است که آنچ‌صحیحست‌رائد گردد و آنچه سقیم‌است‌بصحّت نزدیك[4] شود.

امّا بعد، امّا آنچه مرا بدعا یادکردی وبزرگ گردانیده، خنك ممدوحی که مستحقّ مدح باشد و داعیی که اهل اجابت بود همانا که آفرینندهٔ ترا که شاه و شاهزادهٔ دعا بیشتر ازمن گوید وسودمندی تو مثل من خواهد.

فرمودی درنبشته مرا که تنسرم پیش پدر تو منزلت و عظمی بود وطاعت من داشتی در مصالح امور، او از دنیا رحلت کرد و از من نزدیکتر بدو و بفرزندان او هیچکس نگذاشت، بدرستی که جاودان باد روح او وباقی ذکر او از تعظیم واحترام و اجلال واکرام در حقّ من زیادت ازحقّ من فرمودی ونفس خویش را برطاعت رأی ومشورت من ودیگر ناصحان امین مکین براحت.داشته واگر پدر تو این روزگار و کاریافتی بدانچه تو بروصبروديری پیش گرفتی اوبتدبیر وپیشی دریافتی وآنرا که تو فرونشستی اوبرخاستی‌ومبادرت نمودی، امّاچون بدینجا رسیدی که ازمن‌رأی میطلبی وباستشارت مشرّف گردانیدی بداند که خلایق بنی‌آدم را حال من معلومست وازعقلا وجهلا و اوساط و اوباش پوشیده نیست که پنجاه سالست تا نفس امّارهٔ خویش را برین

---

۱ ـ سایر نسخ این چند کلمه را ندارند ۲ ـ ج و سایر نسخ : که همه تن او همچون سر اسب بود
۳ ـ کذا در الف ، سایر نسخ : بافساد ٤ ـ ج وسایر نسخ : مبدل

داشتم بریاضتها که از لذّت نکاح ومباشرت واکتساب اموال و معاشرت امتناع نمود ونه در دل کرده‌ام وخواهان آنکه هرگز ارادت نمایم، وچون محبوسی و مسجونی در دنیا میباشم تاخلایق عدل من بدانند وبدانچه برای صلاح معاش وفلاح معاد و پرهیز ازفساد ازمن طلبند ومن ایشان را هدایت کنم گمان نبرند و صورت نکنند که دنیا طلبی را بمخادعه ومخاتله مشغولم وحیلتی توهّم افتد، وچندین‌مدّت که از محبوب دنیا عزلت گرفتم وبا مکروه آرام داشته برای آن بود که اگر کسی‌را با رشد وحسنات وخیر وسعادات دعوت کنم اجابت کند ونصیحت را بمعصیت رد نکند، همچنانکه پدر سعید تو بعد از نود ساله عمر و پادشاهی طبرستان سخن مرا بسمع قبول اصغا فرمودی و درآن بخلالی خیالی را مجال نبودی، وغرض من ازین که ترا نمودم از طریقت وسیرت خویش رأی و ساختهٔ من نیست، مرا چه زهرهٔ آن باشد که دلیری کنم و در دین چیزی حلال را از زن و شراب و لهو حرام کنم که هر که حلال حرام دارد همچنان باشد که حرام حلال داشته ولیکن این سنّت و سیرت از مردانی که ائمّهٔ دین بودند و اصحاب رأی و کشف و یقین، چون فلان و فلان شاگردان شیوخ و حکماءِ متقدّم عهد دارا، یافته وآنان فساد ها دیده و از سفها و سفله مشافهه مسافهه شنیده و اِعراض وقلّت مبالات والتفات از جهّال‌درحقّ حکما مشاهده کرده، واحتساب و تمییز برخاسته وسیرت انسانی گذاشته وطبیعت حیوانی گرفته، ازننگ آنکه هم رازو آواز مردم بی فرهنگ نشوند دل در سنگ شکستند، و از روباه بازی گریخته و با رنگ و پلنگ آرام یافته و کلّی‌ترك دنیا ورفض‌شهوات بسیار تبعات‌او کرده و مجاهدهٔ نفس و صبر وتجلّد برمقاساتِ تجرّع کاسات ناکامی پیش گرفته و هلاك نفس را برای سلامت روح اختیارفرموده که درتوریة مسطور است: هِجْرَانُ الْجَاهِلِ قُرْبَةٌ إِلَى اللهِ عَزَّوَجَلَّ

نظم:

تو ویژه دو کس را ببخشای و بس	مدان خوارو بیچاره تر از دو کس
یکی نیك دان بخردی کز جهان	بماند زبون در کف ابلهان
دوم پادشاهی که از تاج و تخت	بدرویشی افتد وی از تیره بخت

و معلوم شاه و شاهزادهٔ جهان باشد که حکما پادشاه با تمکین آنرا خوانند که صلاح روزگار آینده بهتر از آن گوش دارد که غم زمان خویش تابیکنام دنیا و آخرت باشد همچنانکه یکی از ملوك فارس خاقان را گفت امروز از تُرك کینهٔ صد سالهٔ بعد از خویش خواستم، وهرپادشاه که برای خوش آمد امروزخویش قانون عقل جهانداری را فرو گذارد و گوید اثر فساد این کار صد سال دیگر ظاهر خواهد شد من امروزتشفّی نفس نگذارم که من بدان عهد نرسم هر آینه بباید دانست که زبان خلایق آن عهد اگر همه نبیرهٔ اوباشند برتقریر گفت او درازتر از آن باشد که بروزگار او و طول مدّت ذکرباقی‌تر ، و این معنی برای آن نبشتم از کارخویش تابدانی که هر که بامن مشورت کند همچنانست که با من نیکویی کرده و چون نصیحت من درو اثر پدید آرد من از آن شادمانه شوم که مرا در دنیا شادی همین است و هیچ کس از شاهان روی زمین و اهل قدرت و تمکین با من نه احسان توانند کرد و نه شادی دیگر برین فزود ، و عجب مدار از حرص و رغبت من بصلاح دنیا برای استقامت قواعد احکام دین چه دین و ملك هردو بیك شکم زادند دوسیده، هرگز ازیکدیگر جدا نشوند وصلاح وفساد و صحّت و سقم هر دو یك مزاج دارد و مرا بعقل و رأی و فکرت خویش فرح بیش‌از آنست که متموّل را بمال و پدر را بفرزندان، و لذّت من از نتایج رأی بیشتر از ملاذّ شراب وغناولهوولعب چه‌مرا انواع سرور است: اوّل‌صورت‌صواب که بر آن‌اعتقاد کنم و نتایج آن که هر روز و شب می بینم از ظهور صلاح بعد فساد وحقّ بعد باطل ودوّم آنکه ارواح گذشتگان نیکوکاران از رأی وعلم وعمل من شادمانه میشوند ، همچنانم که باحسنت‌آوازهای ایشان میشنوم وشادی وطلاقت روی ایشان می‌بینم و سوّم‌آنکه میدانم‌بس نزدیك‌روح مرا باارواح ایشان ائتلاف بی‌خلاف خواهد بود ، چون بهمدیگر رسیم حکایتها کنیم ازآنچه کردیم وشادیها یابیم تاآن شاه وشاهزاده را معلوم شود که رأی من باعامّهٔ خلایق جز برّ و مکرمت نیست وخاص برای تو آنست که براسبی‌نشینی وتاج وسریر گرفته بدرگاه شهنشاه‌آیی وتاج‌آن دانی که او برسرتو نهد وملك‌آنرا شناسی که او بتو سپارد که‌شنیدهٔ او باهر که تاج وملك از او گرفت چه کرد ، ویکی از آن قابوس بود شاه کرمان، طایع ومنقاد بخدمت جناب مریع او رسید وتقبیل بساط

رفیع او یافت و تاج و تخت تسلیم کرد ، شهنشاه موبدان را گفت در رأی ما نبود که نام شاهی بر هیچ آفریده نهیم در ممالك پدران خویش الا آنست که قابوس پناه بما کرد ، نورایی پیدا آمد ، بنظر وحرصی که برو داشتیم میخواهیم هیچ آفریده را ازو ناقص نشود ، اقبال وبخت باتاج وتخت اوضمّ کنیم ونیز هر که باطاعت پیش ما آید تابرجادّهٔ مطاوعت مستقیم باشد نام شاهی ازو نیفکنیم وهیچ آفریده را که نه از اهل بیت ما باشد شاه نمیباید خواند جز آن جماعت را که اصحاب ثغورند ، الّان وناحیت مغرب و خوارزم و کابل و پادشاهی بمیراث ندهیم چنانکه دیگر مراتب دادیم ، وپادشاهزادگان جمله بدرگاه بنوبت ملازم باشند وایشانرا مرتبه نسزد که اگر مرتبه‌جویی کنند بمنازعت وجدال وقیل و قال افتند ، حشمت ایشان بشود و بچشمها حقیر گردند ، شما درین چه میگویید ، اگراین رأی پسندیده‌است تنفیذ فرمایند واگرنه صلاح باز نمایند . چون افتتاح واختتام این بصلاح ونجاح مقرون بود نفاذ یافت وقابوس‌راباز گردانید . اینقدر بدان نمودم که آن شاهزاده فرمود که بتعجیل مرا صلاح نماید باید که تو عزم را بررأی معجّل داری وبزودی بخدمت رسی تابدان نینجامد که ترا طلب کنند و ذمیم یابند وعقب تو ذلیل شوند وبغضب شهنشاه مبتلی گردی و آنچه امروز بتو امید داریم فردا نتوان داشت واز منزل طوع بمقام کره رسی .

دیگرسؤالاتی که‌ازاحکام‌شهنشاه کردی‌و گفتی‌بعضی[۱] مستنکر نیست‌ودیگری ازوجه غیرمستقیم اثبات فرمودی جواب گوییم ، آنچه نبشتی شهنشاه را بدانکه حقّ اوّلینان طلبد بترك سنّت شاید گفت و اگر بدنیا راست باشد بدین درست نبود ، بداند که سنّت دو است : سنّت اوّلین و سنّت آخرین ، سنّت اوّلین عدلست ، طریق عدل را چنان مدروس گردانیده‌اند که اگر درین عهد یکی را باعدل میخوانی جهالت او را براستعجاب‌واستصعاب‌میدارد. وسنّت آخرین جورست ، مردم باظلم بصفتی آرام یافته‌اند که از مضرّت ظلم بمنفعت تفضیل عدل وتحویل ازو راه می‌نبرند تااگر آخرینان‌عدلی احداث میکنند میگویند لایق این روزگار نیست بدین سبب ذکر وآثار عدل نماند واگر از ظلم پیشینگان شهنشاه چیزی ناقص میکند که صلاح این عهد وزمان نیست میگویند این رسم قدیم وقاعدهٔ اوّلینان است ، ترا حقیقت همیباید شناخت که برتبدیل

۱ - الف : بعضه

آثار ظلم ظلم اوّلین و آخرین میباید کوشید ، اعتبار برین است که ظلم در عهدی که کردند و کنند نامحمود است اگر اوّلین است و اگر آخرین، واین شهنشاه مسلّط است برو ودین بااویار وبر تغییر و تمحیق اسباب جورکه ما ورا باوصاف حمیده بیشتر از اوّلینان می‌بینیم، وسنّت او بهتر سنن گذشته، واگرترا نظر برکاردین است واستنکار از آنکه در دین وجهی نمی‌یابد میدانی که اسکندر کتاب دین ما دوازده هزار پوست گاو بسوخت باصطخر ، سیکی از آن در دلها مانده بود وآن نیز جمله قصص واحادیث، وشرایع واحکام ندانستند تا آن قصص واحادیث نیز ازفساد مردم روزگار وذهاب ملك وحرص بربدعت و تمویهات و طمع فخر از یاد خلایق چنان فروشد که از صدق[1] آن الفی نماند . پس لابد چاره نیست که رأی صایب صالح را احیاء دین باشد[2] وهیچ پادشاه را وصف شنیدی و دیدی جز شهنشاه را که برای این کارقیام نمود وبرشما جمع شد وبادهاب دین که علم انساب واخبار وسیر نیز ضایع گردید و از حفظ فرو گذاشته بعضی بردفترهامینویسید وبعضی برسنگها ودیوارها تاآنچه بعهد پدرهریك ازشما رفت هیچ برخاطر ندارید از کارهای عامه وسیر ملوك خاصّه دین که تا انقضاءِ دنیا آنرا پایان نیست چگونه توانید داشت وشبهتی نیست که در روزگاراوّل ، باکمال معرفت انسان بعلم دین وثبات یقین ، مردم را بحوادثی که واقع شد در میان ایشان بپادشاهی صاحب رأی حاجتمندی بود ودین را تارأی بیان نکند قوامی نباشد .

دیگر آنچه نبشتی شهنشاه ازمردم مکاسب ومرده[3] میطلبد بداند که مردم در دین چهار اعضااند ، ودربسیاری جای در کتب دین بی جدال وتأویل وخلاف واقاویل مکتوب ومبیّن است که آنرا اعضاء اربعه میگویند ، وسر آن اعضاء پادشاهست ، عضو اوّل اصحاب دین و این عضو دیگر باره بر اصنافست : حُکّام وعبّاد وزهّاد وسَدنَه و معلّمان ، عضو دوّم مُقاتل یعنی مردان کارزار وایشان بردوقسمند : سواره و پیاده ، بعد از آن بمراتب و اعمال متفاوت ، عضو سوّم کُتّاب رسایل ، کُتّاب اقضیه وسجلاّت و شروط و کُتّاب سیر ، واطبّا وشعرا ومنجّمان داخل طبقات ایشان ، وعضوچهارم را مهنه خوانند، وایشان برزیگران وراعیان وتجّار وسایر محترفه‌اند، وآدمی‌زاده برین چهارعضو

۱ـ الف : صدف ۲ ـ الف این کلمه را ندارد ، ب ، فروشد ، متن مطابق ج وسایر نسخ .
۳ ـ کذا درالف ، سایر نسخ ، مهوت (؟)

در روزگار صلاح باشد مادام ، البتّه یکی با یکی نقل نکنند الّا آنکه در جبلّت یکی از ما اهلیّتی شایع یابند ، آن را بر شهنشاه عرض کنند ، بعد تجربت موبدان و هرابده و طول مشاهدات تا اگر مستحق دانند بغیر طایفه الحاق فرمایند لیکن چون مردم در روزگار فساد و سلطانی که صلاح عالم‌را ضابط نبود افتادند بچیزهایی طمع بستند که حقّ ایشان نبود ، آداب ضایع کردند وسنّت فرو گذاشته و رأی رها کرده و باقتحام سر در راهها نهاده که پایان آن پیدا نبود ، تغلّب آشکارا شده ، یکی بردیگری حمله میبرد ، بر تفاوت مراتب و آرای ایشان ، تا عیش و دین برجمله تمام گشت و آدمی صورتان دیوصفت ودد سیرت شدند چنانکه در قرآن مجید عزّمن قائله ذکر رفته است که: شَيَاطِينَ ٱلْإِنسِ وَ ٱلْجِنِّ يُوحِي بَعْضُهُمْ إِلَى بَعْضٍ، [1] حجاب حفاظ و ادب مرتفع شد ، قومی پدید آمدند نه متحلّی بشرف هنر و عمل و نه ضیاع موروث و نه غم حسب ونسب و نه حرفت وصنعت ، فارغ از همه اندیشه ، خالی از هر پیشه ، مستعدّ برای غمّازی و شریری و انهاء تکاذیب و افتراء و از آن تعیّش ساخته ، و بجمال حال رسیده ومال یافته ، شهنشاه بعقل محض وفیض فضل این اعضارا که ازهم شده بودند باهم اعاده فرمود و همه را با مقرّ ومفصل خویش برد و بمرتبه‌ای فرو داشت و ازآن‌منع کرد که یکی ازیشان بغیرصنعتی که خدای جلّ‌جلاله برای آن آفریده باشد مشغول شود و بر دست او تقدیر حقّ تعالی دری برای جهانیان بگشود که در روزگار اوّل خاطرها بدین نرسید ، و هر یك را از سران اعضاء اربعه فرمود که اگر در یکی از ابناء مهنه اثر رشد وخیر یابند ومأمون باشد بر دین یا صاحب بطش و قوّت و شجاعت با فضل و حفظ و فطنت و شایستگی برما عرض دارند تا حکم آن فرماییم .

امّا آنچه بزرگ میآید در چشم تواز عقوبتهای شهنشاه و اسرافی که درسفك دماء میفرماید در حقّ کسانی که بخلاف رأی و امر او کاری میسازند ، بداند که پیشینگان ازآن دست ازین کوتاه داشتند که خلایق ببی‌طاعتی وترك ادب منسوب نبودند و هر کس بمعیشت و مهمّ خویش مشتغل ، و بسوء تدبیر و عصیان پادشاهان را بتکلیف برین نداشتند ، چون فساد بسیار شد و مردم از طاعت دین و عقل و سلطان

۱ - قرآن سورهٔ ٦ (سورة الانعام) آیهٔ ۱۱۲

بیرون شدند و حساب از میان برخاست آبروی اینچنین ملك جز بخون ریختن بادید نیاید، و تو مگر نشنیدی که در چنین روزگار مردی از اهل صلاح گفت ندانستیم و پیش ازین نشنیدیم که عفاف و حیا و قناعت و دوستی مرعیّ و نصیحت صادقه و رحم موصول انقطاع طمع است، چون برین روزگار طمع ظاهر شد ادب از ما برخاست نزدیکتر بما دشمن شدند، و آنکه تبع مابود متبوعی در سر گرفت و آنکه خادم بود مخدومی، عامّه همچو دیو که از بند بگشایند کارها فرو گذاشتند و بشهرها بدزدی و فتنه و عیّاری و شغلهای بد پرا گنده شده تا بدان رسید که بندگان برخداوندگاران دلیر شده‌اند و زنان بر شوهران فرمانفرمای و ازین نوع برشمرد و بعد از آن گفت: فَلاَ قَرِيبَ وَ لاَ حَمِيمَ وَ لاَ نَصِيحَ اِلاَّ ٱلسُّنَّةُ وَ ٱلْأَدَبُ تابدانی که آنچه شهنشاه فرمود از مشغول گردانیدن مردمان بکارهای خویش و باز داشتن از کارهای دیگران قِوام عالم و نظام کار عالمیان است و بمنزلت باران که زمین زنده کند و آفتاب که یاری دهد و باد که روح افزاید، اگر در عذاب و سفك دماء چنین قوم افراط بجایی رسانید که منتهای آن پدید نبود ما آن را زندگانی میدانیم وصلاح، که در روزگار مستقبل اَوْتاد ملك و دین هر آینه بدین محکمتر خواهد شد، و هرچه عقوبت بیشتر کند تا این اعضا هر یك بمرکز خود روند محمدت بیشتر یابد، و با آنکه چنین قرار داد بر هریکی رئیسی برپای کرد و بعد رئیس عارضی تا ایشان را شمرده دارد و بعد او مفتّشی امین تا تفتیش دغل ایشان کنند و معلّمی دیگر تا از کودکی باز هر یك را بحرفت و عمل او تعلیم دهد و بتصرّف معیشت خود فرو آرامند و معلّمان و قضاة و سدنه را که بتذکیروتدریس مشغولند مرتّب گردانیده وهمچنین معلّم اساوره رافرمود تا بشهرهاو رستاقها ابناء قتال بسلاحشوری وانواع آداب آن مشغول دارد تا جملگی اهل ممالك بکار خود شروع کنند که حکمای اوایل گفته اند: اَلْقَلْبُ ٱلْفَارِغُ يَبْحَثُ عَنِ ٱلسُّوءِ وَ ٱلْيَدُ ٱلْفَارِغَةُ تُنَازِعُ اِلَى ٱلاِثْمِ معنی آنست که دل فارغ خالی از کار پیوسته تفحّص محالات و تتبّع خبرهای اراجیف کند و از آن فتنه زاید و دست بی صنعت در بزه ها آویزد.

ونمودی که زبانهای مردم برخون ریختن شهنشاه درازشد ومستشعر گشته‌اند

جواب آنست که بسیار پادشاهان باشند که اندك قتل ایشان اسراف بود اگر ده تن کشند، و بسیار باشند که اگر هزار هزار را بکشند هم زیادت باید کشت از آنکه مضطرّ باشند بدان زمان با قوم او، مع هذا بسیار کس را [که] مستحق کشتن اند شهنشاه عفو می‌فرماید و بسیاری از بهمن بن اسفندیار که امم سلف برفق او اتّفاق کرده اند رحیمتر وبی‌آزارتر است، ومن ترا بیان کنم که قلّت قتل و عقوبت درآن زمان و کثرت درین زمان از قِبل رعیّت است نه از پادشاه.

بداند که عقوبات بسه گناه است: یکی میان بنده وخدای عزّ اسمه که ازدین بر گردد وبدعتی احداث کند درشریعت، یکی میان رعیّت وپادشاه که عصیان کند یا خیانت وغشّ، یکی میان برادران دنیا که بردیگری ظلم کنند، درین هر سه شهنشاه سنّتی پدید فرمود ببسیاربهتر از آنِ پیشینگان چه در روزگار پیشین هر که ازدین بر گشتی حالاً عاجلاً قتل‌وسیاست‌فرمودندی، شهنشاه فرمود که چنین کس‌را بحبس باز دارندوعلما مدّت یك‌سال بهروقت اورا خوانند ونصیحت کنند وادلّه وبراهین بروعرض دارند، و شُبه را زایل گردانند: اگر بتوبه و انابت و استغفار باز آید خلاص دهند و اگر اصرار واستکبار اورا بر استدبار دارد بعدازآن قتل فرمایند، دوّم آنکه هر که درملوك عصیان کردی، یا از زحف بگریختی‌هیچ را امان بجان نبودی، شهنشاه سنّت پدید کرد که‌ازآن طایفه بعضی را برای رهبت بکشند تادیگرعادت نکنند[1] وبعضی‌را زنده گذارند تاامیدوارباشند بعفو، میان خوف ورجاقرار گیرند، واین‌رأی شاملتراست صلاح جهانداری را، سوّم آنکه بروزگار سالف سنّت آن بود که زننده را باز زنند و خسته کننده را خسته کنند وغاصب و سارق را مُثله کنند وزانی را همچنین، سنّت فرمودنهادن وجراحت‌را غرامت معلوم بمثله[2] چنانکه ظالم‌ازآن برنج آید ومظلوم را منفعت و آسایش رسد نه چنانکه دزد را چون دست ببرند هیچ کس را منفعت نباشد و نقصانی فاحش در میان خلق ظاهر آید و غاصب را غرامت چهار چندان که دزد را وزانی‌رابینی ببرند دیگرهیچ‌عضو که مؤنت[3] ناقص شودجدا نکنند تاهم ایشان را عار

---

۱ - کذا در **الف**، **ب**: تا دیگریرا عادت نکند، **ج** و سایر نسخ: تا دیگر باره اعادت نکنند.
۲ - متن مطابق **ب**، **الف**: هلومه متعله (؟)، **ج** و سایر نسخ: جراحت و غرامت هردو صدور یابد و مثله   ۳ - کذا در **الف**، سایر نسخ: قوت

و شنا و باشد و هم بکار و عمل نقصان نیفتد[1] و این احکام در کتاب و سنن بفرمود نبشت وبعداز آن گفت که بدانید ما مردم را بسه صنف یافتیم و ازیشان راضی‌ایم بسه سیاسات صنفی‌ازیشان که اندك‌اند خاصّه ونیکی کاران اند وسیاست‌ایشان مودّت محض ، وصنف دوّم بدکار و شریر و فتّان ، سیاست ایشان مخافت صرف ، و صنف سوّم که بسیار عددند عامّهٔ مختلط ،سیاست ایشان جمع میان رغبت و رهبت ، نه امنی که دلیرشوند و نه رُعبی که آواره گردند ، وقتها بگناهی که بعفو نزدیك و لایق باشد بباید کشت و بگناهی که قتل واجب آیدعفوفرمود ، وچون مادیدیم که دراحکام وسنّت پیشینگان مظلوم‌را فایده نبود و عامّه را مضرّتی ونقصانی در عدد وقوّت ظاهر میشد این حکم وسنّت وضع فرمودیم تا بعهد ما و بعد ما بدین کار کنند ، و قضاة را فرمودیم که اگر این جماعت مجرمان که غرامات ایشان معیّن‌است پس از این غرامات نوبتی‌دیگربا گناهها معاودت کنند گوش و بینی ببرند و دیگر عضو را تعرّض نرسانند .

فصل دیگر که نبشتی ازکاربیوتات ومراتب و درجات که شهنشاه رسوم مُحدَث وبدعت حکم فرمود وبیوتات ودرجات همچنین ارکان و اوتاد وقواعدواسطوانات است هر وقت که بنیاد زایل شود خانه متداعی‌خراب گردد و بهم در آید ، بداند که فساد بیوتات و درجات دو نوع است : یکی آنکه خانه را هدم کنند و درجه بغیر حقّ وضع روا دارند ، یاآنکه روز گارخود بی سعی دیگری عزّ وبهاوجلالت قدر ایشان باز گیرد واعقاب ناخلف درمیان افتند ، اخلاق اجلاف را شعارسازند وشیوهٔ تکرّم فرو گذارند و وقار ایشان پیش عامّه برود . چون مهنه بکسب مال مشغول شوند و از اِدّخارفخر باز ایستند ومصاهره بافرومایه ونه کفو خویش کنند از آن توالد وتناسل فرومایگان پدید آیند که بتهجین مراتب اداکنند ، شهنشاه برای ترفیع و تشریف مراتب ایشان آن فرمود که ازهیچ آفریده نشنیدیم وآن‌آنست که میان اهل درجات عامّه تمییزی ظاهر وعامّ بادید آورد بمرکب ولباس وسرای و بستان و زن و خدمتکار ، بعدازآن میان ارباب درجات هم تفاوت نهاد بمدخل و مشرب و مجلس و موقف و جامه و حلیه و آنیه بر قدر درجهٔ هر یك تا جایهای خویش نگه دارند و حظّ و محلّ فراخور خود بشناسندچنانکه‌هیچ عامی باایشان مشارکت نکنددراسباب تعیّش ، ونسب ومناکحه

---

۱ ـ **الف** ، ایشان را عار و بکار شاد باشد و عمل نقصان نیفتد .

محظور باشد ازجانبین ، و گفت من بدانستم [که زن] بمنزلت وعاء است . و فلان از قبیلهٔ ما مادر او تابوت بود ومن بازداشتم از آنکه هیچ مردمزاده زن علمّه خواهد تا نسب محصور[1] ماند و هر کـه خواهد میراث بر آن حرام کردم و حکم کردم تا عامّه مستقّل املاك بزرگزادگان نخرند ودرین معنی مبالغت روا داشت تا هریك را درجه ومرتبه معیّن ماند و بکتابها و دیوانها مدوّن گردانند .

و حکایت تابوت آنست که در قدیم الاّیام پادشاهی بزرگ بود برزنان خویش خشم گرفت و گفت من شما را بنمایم که مستغنیم از شما ، تابوتی فرمود و نطفه درآن میریخت ، یکی ازآن زنان نطفه برخویشتن گرفت فرزندی آمد ، دعوی کردند کـه مادر اوملکه است و پدر اوتابوت ، و درتوراة یهود وانجیل نصاری چنانست که بعهد نوح علیه السّلام مردم بسیارشدند وزمین یك بدست بی آبادانی نبود ، بنو لُوهیم بادختران فرزندان آدم علیه السّلام اختلاط کردند جبابره ازیشان پدید آمدند تاحقّ تعالی جلّ ذکره طوفان را سبب قهر ایشان گردانید. پس شهنشاه در احتیاط نگهداشتِ مراتب بجایی رسید که ورای آن مزید صورت نبندد و حکم فرمود کهّ هر که بعد ازو ازین سنّت بگذرد مستحقّ وضع درجه باشد وخون ریخت و غارت وجلاء از وطن ، و گفت این معنی برای پادشاهان آینده نبشتم که شاید بودتمکین تقویت دین ندارند ، از کتاب من خوانند و کارفرمایند ، ویقین بباید دانست که پادشاه نظام است میان رعیّت واسفاهی وزینت است روز زینت ومفزع وملجأ و پناه است روز ترس از دشمن ، وهمچنین گفت که شما شهرها و خزانه ها را از حوادث نگه دارید وزنان را اززینت ، باید که هیچ چیز را چنان نگه ندارند که مراتب را ، و فرمود که عهد من باآیندگان آنست که خدم ومصالح[2] خود بعقلا سپارند ، اگر چه کار های حقیر باشد ، اگر همه جاروب داری ایّما راه را آب زدن باشد عاقلترین آن طایفه را فرمایند که نفع با عقل است و مضرّت ومهانت باجهل ، وعاقلان گفتند که جاهل احول باشد ، کژ راست بیند وشکست درست پندارد وبزرك چیز خُرد انگارد وخُرد بزرك شمرد ، ازصور جهل پیش و پس نتواند دید واز کارهای آخر که بزیان آورد وتدارك آن میسّرنشود معلوم او گردد ، واندك اندك مضرّت را جاهل درنیابد تاچنان شود که بدانش آنرا در نشاید یافت .

١- ـ پ ، معصون . ٢ ـ پ : خدمتی بر رضای

وآنچه نبشتی که در دین هیچ ندیدم عظیمتر از کارها از بزرك داشت و تقریر کارابدال وشهنشاه رعایت آن فرو گذاشت ، بداند که شهنشاه احکام دین ضایع ومختلّ یافت وبدع ومحدّثات باقوّت ، برخلایق ناظران برگماشت تاچون کسی متوفّی شود و مال بگذارد موبدان راخبر کنند برحسب سنّت ووصیّت آن مال قسمت کنند برارباب مواریث واعقاب ، وهر که مال ندارد غم تجهیز واعقاب او بخورند الاّ آنست که حکم کرد أبدالِ ابناء ملوك همه ابناء ملوك باشند وابدال خداوندان درجات هم ابناء درجات و درین هیچ استنکاف واستبعاد نیست نه درشریعت ونه در رأی .

معنی ابدال بمذهب ایشان آنست که چون کسی ازیشان را اجل فرا رسیدی وفرزند نبودی اگر زن گذاشتی آن زن را بشوهری دادندی از خویشان متوفّی که بدو اولیتر ونزدیکتر بودی ، واگر زن نبودی دختر بودی همچنین ، و اگر این هیچ دو نبودی ازمال متوفّی زن خواستندی وبخویشان اقرب او سپرده ، و هرفرزندی که در وجود آمدی بدان مرد صاحب ترکه نسبت کردندی و اگر کسی بخلاف این روا داشتندی بکشتندی ، گفتندی تاآخر روزگار نسل آن مرد میباید بماند و در توراة جهودان چنین است که برادرْ زنِ برادر متوفّی را بخواهد ونسل برادر باقی دارد و نصاری تحریم این میکنند .

دیگر آنچه یاد کردی که شهنشاه آتشها از آتشکده ها بر گرفت وبکشت و نیست کرد وچنین دلیری هر گز در دین کسی نکرد ، بداند که این حال بدین صعبی نیست ، ترا بخلاف راستی معلوم است ، چنانست که بعد از دارا ملوك طوایف هریك برای خویش آتشگاه ساخته ، وآن همه بدعت بود که بی فرمان شاهان قدیم نهادند ، شهنشاه باطل گردانید وتانها[1] باز گرفت وبامواضع اوّل نقل فرمود .

بعدازین نمودی که بردرگاه شهنشاه پیلان بپای کردند ، وگاوان ودراز گوش ودرخت بفرمود زدن ، این جمله که نبشتی بفرمان دین کرد تاهر که جادویی کند وراه زند ودردین تأویلهای نامشروع نهد مکافات یابد ، چون هرچه بمواسا ونرمی ومسامحه تعلّق داشت راه پیدا کرده بودونمود[2] دانست صعبرا جز ریاضتهای صعب زامن[3] نکند

---

۱ - کذا در **الف** و **ب** ، سایر نسخ این جمله را ندارند ، شاید : تابها

۲ - کذا در **الف** و **ب** (؟)، سایر نسخ این قسمت را ندارند ۳- کذا در **الف** ، **ب** : من‌ظاهر آ رام

ودلول نگرداند وجراحتهای باغور را مرهم منجع ومفید نباشد جز شکافتن وداغ نهادن و میدانیم که بسیار مردان مرد بودند که طلب مردی چنین کردند برای صلاح عالم وبیافتند وهر کسی نیز چنین درمداوات قادر نبودند از ضعف خویش چنانکه مادر مشفق فرزند را که محبوب دل وپیوند جان است طبیب طلبد، چون بیند که داروهای تلخ و داغهای سوزان وجراحتهای منکر میفرماید دلش از ضعف و بی ثباتی در قلق و اضطراب و جزع آید امّا فرزند بواسطهٔ آن جمله از علّتها التیام پذیرد و بصحّت پیوندد و راحت وآسایش بسینهٔ مادر ضعیف رسد وبسلامت فرزند بر آن طبیب آفرین و ثنا خوان گردد.

تفسیرپیل آنست که راهزن ومبتدع را دریای‌پیل میفرمود انداخت و گاودیگی بود بر صورت گاو ساخته، ارزیز درو میگداختند، آدمی درو می‌افگندند، و دراز گوشی بود از آهن بسه پایه بعضی را از پا بیاویخته آنجا میداشتند تا هلاك شود و درخت‌چهار میخ‌را برو راست کرده بودند، واین عقوبات‌جز جادو و راهزن‌رانکردندی.

دیگر آنچه یاد کردی که مردم را شهنشاه از فراخی معیشت وتوسّع در انفاق منع میفرماید، این معنی سنّت وضع کرد و [۱] قصد اوساط و تقدیر در میان خلایق با دید آورد تا تهیّهٔ هر طبقه پدید آید و اشراف بلباس و مراکب و آلات تجمّل از محترفه و مهنه ممتاز گردند و زنان ایشان همچنین بجامه های ابریشمین و قصرهای منیف و رانین و کلاه و صید و آنچه آیین اشراف است ومردمان لشکری، چه مردم مُقاتل‌را بر آن جماعت درجات شرف وفضل نهاده در همهٔ انواع، که پیوسته نفس ومال و اتباع خویش فدای مهنه بر صلاح ایشان کرده و با اعدای ولایت بجنگ مشغول و ایشان بآسایش و رفاهیت آمن و مطمئن، بخانه ها بمعاش بر سر زن و فرزند فارغ نشسته، چنان باید که مهنه ایشان را سلام وسجود کنند ودیگرباره مقاتل اهل‌درجات را احترام نماید، و ایشان نیز درین علوّ درجه هریك بدیگری نظر کنند و حشمت نگاه دارند چه اگر آدمی زاده را بگذارند که درفرمان هوای مراد خود باشد هوی و مراد را نهایت و غایت پدید نیست، چیز هایی را فرا پیش گیرند که مال ایشان بدان وفا نکند وزود درویش شوند وحاجتمند گردند وچون رعیّت درویش شد خزانهٔ

---

۱ - کذا در **الف**، **ب** این قسمت را ندارد، **ج** و سایر نسخ، این معنی سه نوع وضع کرده که

پادشاه خالی ماند و مُقاتل نفقه نیابد، مُلك از دست شود، و پادشاهزادگـان را باز داشت از تبذیر مال و تهوّر تا حاجتمند مهنه نشوند، و معیشت ایشان چنـان قسمت کردند که اگر یکی هزار گنج دارد و یکی اندکی دارد زندگانی بر سنّت کنند و دختران پادشاهان هرکه را مصلحتر و با دیانت بود برگزید تا همه را رغبت صلاح و عفّت افتد، و از زنان برای خویش بیکی ـ امّا دو اقتصار کرد و بسیار فرزند بودن را منکر بود و گفتی فرزند بسیار سفله را باید، ملوك و اشراف بقلّت فرزندان مباهات کنند :

بُغَاثُ الطَّيْرِ أَكْثَرُهَا فِرَاخاً ‌ ‌ ‌ ‌ وَ أُمُّ الصَّقْرِ مِقْلاتٌ نَزُورُ

امّا دیگری که نبشتی شهنشاه مُنهیان و جواسیس برگماشت بر اهل ممالك مردم جمله ازین هراسان‌اند و متحیّرشدند، ازین معنی اهل براءَت و سلامت را هیچ خوف نیست که عیون و مُنهی پادشاه را تا مصلح و مطیع و تقیّ و امین وعالم و دیّن وزاهد در دنیا نبودَ نشاید گماشت، تا آنچه عرض دارد از تثبّت و یقین باشد، چون تو بایسته نفس و مطیع باشی وراست از تو بپادشاه این‌رسانند ترا شادی باید فزود که اخلاص عرض دارند و شفقت زیاد شود. شهنشاه در وصیّتی که فرمود این باب باستقصا نوشته‌اند که جهالت پادشاه و بی‌خبر بودن از احوال مردم دری است از فساد، امّا شرط آنست که از کسانی نا معتمد وبی ثقت زنهار تا سخن نشنود و این رأی‌پیش نگیرد و بر آن کار نکند و نپندارد ونگوید که اقتدا باردشیر میکنم که من روزگاری فرمودم بی ضبط و کار دین پر خلل و ملك نا مستقیم، جمله اغیار و اشرار هیچ‌اخیار نه، و نیز آنکه معتمدان وامنا وصلحا برگزیدیم، بی‌تجربه و تصحیح حکمی‌نکردیم تواند بود که بعد از من قومی بهتر باشند، نباید که اشرار را مجال دهند که برطریق انهاء خبری بمسامع پادشاهـان رسانند که اگر العیاذ بالله پادشاهـان بدین راه دهند نه رعیّت و زیر دستان آمن و آسوده باشند و نه ایشان را از طاعت و خدمت آنان تمتّعی و وثوقی، وهر وقت که کار ملك بدین رسد زود انقلاب پذیرد و پادشاه بعجز رأی و ضعف قوّت منسوب شود تا آن شاهزاده صورت نکـند که این شهنشاه کاری بگزاف و حجّتی بلاف پیش گرفت.

دیگر نمودی‌مال توانگران و تجّار باز گرفت، اگر توانگر نام نهاد وتوانگر

نبودند باطل فرموده باشد ، و اگر نه از برهان توانگری آنست که بکره ومالایطاق چیزی نستد الّا بطوع و رغبت ، و خدمت ظاهر آوردند ، اگر خواهند ایشان را توانگر نام ننهد و لئام و گنـاهکار نام کند ، از آنکه بریا و لؤم و دناءَت نه از وجه شرع بدست آوردند ، و این معنی که پادشاه وقت بفضول اهل فضل استعانت کند از عامّهٔ خلایق ، در دین این را اصلی است و در رأی وجهی روشن .

سؤالی دیگر که شهنشاه را مانع چه آمد از آنکه ولی عهدی بعد خویش معیّن نمی کند و نام نمی نهد ، جواب بداند که درین از مفسدهٔ آن مسمّی که بعد او خواهد بود اندیشه کرد که اگر پدید آرد و نام نهد آن کس با همهٔ اهل جهان باندیشه وفکر باشد ، اگر کسی برو قربت کمتر کند بر آن کینه ور گردد ، و نیز ولی عهد خود را پادشاه بیند گوید این شخص منتظر و مترّصد مرگ منست ، دل ازدوستی و مهر وشفقت سرد شود ، چون صلاحی شاه را ورعیّت را متضمّن نیست مستوراولیتر ، ونیز شاید بود که اگر ظاهر شود دشمنان از کید وحیلت خالی نباشند ، ومردهٔ شیاطین وأعین حسده ازجنّ وانس آسیبی رسانند . ودیگر یقین دان هر که زود منظور چشمهای خلایق شود درمعرض هلاك افتد ازخویشتن بینی وبی مروّتی ، و هر که خویشتن بین گردد عاصی شود درصلاح وهر که عاصی شد زود خشم گیرد و چون خشم گرفت تعدّی کند وچون تعدّی کرد بانتقام او مشغول شوند تاهلاك شود ودیگران بسبب او نیست گردند . پادشاه آن باید که لغام[1] جهانداری بطاعت داری بدست آورده باشد وخلاف هوی دیده ومرارت ناکامی چشیده و از زنان و کودکان و خادمان و سرداران و دوستان و دشمنان قدح و توبیخ و تعریك یافته ، و من ترا درین حکایتی دانم که نشنیده باشی ولکن میترسم که این حکایت من باقی ماند در اعقاب ما و عاری بود ما و رأی ما را ، با این همه یاد خواهم کرد تا علم ترا زیادت گردانم :

بداند که مارا معشر قریش[2] خوانند ، وهیچ خلّت وخصلت ازفضل و کرم عظیمتر از آن نداریم که همیشه درخدمت شاهان خضوع وخشوع و ذلّ نمودیم ، وفرمانبرداری وطاعت و اخلاص و وفا گزیدیم ، کارما بدین خصلت استقامت گرفت و بر گردن وسر

۱ ـ کذا در **الف** ، سایر نسخ این قسمت را ندارند ، ظاهراً لغام شکل دیگری است از لگام بمعنی دهنه و افسار ۲ ـ کذا در **الف** (؟) که همان نیز فقط این قسمتها را دارد .

همهٔ اقالیم بدین بر آمدیم وازینست که مارا خاضعین نام نهادند، دردین و کتب با دیگر مناقبی که ماراست بهترین نامها و دوسترین در اوّلین و آخرین ما این بود تا چنان شدیم که حقیقت گشت ما راکه این نام مذکّر و واعظ ماست و عزّ و مکرمت و فخر و مرتبت بدین نام بر ما باقیست وذلّ ومهانت وهلاك در تکبّر و تعزّز و تجبّر، و اوّلین وآخرین ما برین اندیشه ونیّت بوده‌اند، وهرگز از شاهان جزخیر و نیکویی ندیدند و نیز پادشاهان[1] ازیشان مطاوعت و موالات، لاجرم آسوده و آرامیده، محسود اهل جهان بودیم وفرمانفرمای هفت اقلیم تا اگر یکی ازما گردهفت کشور برآمدی هیچ آفریده‌را ازبیم شاهان ما زهره نبود که نظر بی‌احترام برما افکنند، برین‌جمله بودیم تا بعهد دارا بن چهرزاد، هیچ پادشاه درگیتی ازوعلیم وحکیم وستوده سیرت و عزیز ونافذ حکم ترنبود، و ازچین تامغارب روم هرکه شاه بودند اورا بندهٔ کمربسته بودند و پیش او خراج وهدایا فرستادند و بلقب او را تغول شاه گفتند، هر بلا و آسیبی که بدو و فرزند او دارا و بأهل روزگار ایشان و تا اکنون بما رسید از آن بود که این تغول شاه مردی حریص‌بود بردنیا، وفرزند دوست داشت و از دوستی دنیا عشق فرزند بروغالب شد که جزیکی‌نداشت، چنان دانست که اگرنام خود بر اونهد و تاج وسریر اورا دهد چون‌اوبمیرد ازشمار زندگان باشد، وذکربا نام اوباقی بود، هرروز ازحرکات وسکنات او فالی میگرفت و ازبالیدن[2] اوجلال حال‌خود صورت میکرد چنانکه گفتند: إِذَا تَرَعْرَعَ الْوَلَدُ تَزَعْزَعَ الْوَالِدُ، و باور نداشت، شعر:

فِي الْغَيْبِ مَا يُرْجِعُ الأَوْهَامَ نَاكِصَةً وَالْمَرْءُ مُخْتَدَعٌ بِالزَّجْرِ وَالْفَالِ

يَخَالُ بِالْفَالِ بَابَ الْغَيْبِ مُنْفَتِحاً وَالْغَيْبُ مُسْتَوْثَقٌ مِنْهُ بِأَقْفَالِ

چون از عهدِ مهد و قِماط بحدّ تخت وبساط رسید ابواب مکرمت و اسباب مرحمت پدری گشاده و آماده گردانید و همّت بر تربیت و تعبیت او وخدمتکاران او گماشت و خلفا پدید آورد تا چون چشم برداشت خود را تاجور و سریر دار دید صورت بست که شاهی نه از کار الهی است، بخاصیت صفت ذاتی اوست، از استصناعات رأی کُفاة و دُهاة و آنکه اورا بدان روزی احتیاج بود حسابی نگرفت، با خود گفت:

---

۱ ـ کذا در ب، الف: ازشاهان ۲ ـ ب: التذاذ، سایر نسخ این قسمتهارا ندارند.

پدر بر پدر پادشاهـی مراست   خوروخوشه ومرغوماهی مراست

اگر قدَر پدَر فراآید ازهم‌بدرم واگر قضادرقضاء علاءِ من نگرد دیده بدوزم

پیری نام کودکی بود از ابناء خدم ایشان ، با او انس گرفت ، در مؤاکله و مشاربه یار و همکار شدند ، تا هر دو از کأس غرور مست طافح گشتند ، و یك طبع و یك سرشت برآمدند ، این کودك را بی‌آنکه عقل‌غریزی وعزّت کرم داشت ازسیری[1] خرددبیری خود بدوتفویض کرد ، و این‌آن کودکست که هنوز اهل فارس بشومی ازو مثل زنند وتغول شاه را دبیری بود محنّك و محکّك و درخدمتش مجرّب و مقرّب ، باخرد وحصانت ودیانت وامانت ، خجسته صورت وستوده سیرت، محمود خُلق، مسعود خلق ، رستین نام ، چنانکه گفتند :

لَقَدْ طَنَّ فِي ٱلدُّنْيَا مَنَاقِبُهُ ٱلَّتِي   بِأَمْثَالِهَا كُتْبُ ٱلْأَنَامِ تُؤَرِّخُ

این پیری با او در نقصتِ[2] مرتبه آمد و تمنّای درجهٔ او در دل گرفت و پیش از آنکه بدان منزل خواست رسید مرکب استعجال درجولان آورد و قناة طعن و تعنّت با دوش نهاد و شمشیر انتقام برای آن مقام از نیام بر کشید و وقع این مرد پیش اکابر و رؤساء در کتاب و خطاب میبرد ، و او نایب و خلیفهٔ تغولشاه بود ، چون کار از حدّ درگذشت و ازجوانی پیری نیارامید وصبر[3] و آهستگی نداشت تا بدو رسد ، چنانکه گفتند :

أَلْكَلْبُ أَحْسَنُ حَالَةً   وَهْوَ ٱلنِّهَايَةُ فِي ٱلْخَسَاسَهْ

مِمَّنْ يُنَازِعُ فِي ٱلرِّءَا—سَةِ قَبْلَ إِبَّانِ ٱلرِّءَاسَهْ

رستین روزی پیش شهنشاه شد و خلوت خواست و در آن تاریخ سخنها راکه‌صریح در روی شهنشاه نتوانستندی گفت ،از خویشتن امثال و حکایات بدروغ فرو نهادندی و عرض داشتندی تا او در آن میانه سؤال و بحث کردی ، گفت بقای ذاتِ شهنشاه تا[4] مدّت آخر دوران مقرون باد :

چنین شنیدم که وقتی در بعضی از جزایر شهری بود با خصب و امن وآن

---

۱ ـ متن تصحیح قیاسی ، در الف : بشری ، سایر نسخ این قسمت را ندارند .
۲ ـ ب : تعصّب ، ۳ ـ ب . تصبّر ۴ ـ ب : گفتا شهنشاه را سعادت بخت تا

شهررا پادشاهی بود که تولیت آن از اجداد بدو رسیده بود و در جوار آن شهر جمعی از بوزنگان آرام گرفته و ایشان نیز با خفض عیش وسعت رزق و فراغ خاطر روزگار میبردند وپادشاه مطاع داشتند که گوش بوصایت او مصروف و دل برهدایت او معطوف گردانیده بودند و بی استشارت او نفس از خاطر بلب نرسانیدند روزی از روزها ازیشان جمعیّت طلبید ، چون گرد آمدند گفت مارا ازحوالی این شهر نقل می‌باید کرد وبموضعی دیگر خرامید ، شعر :

أَرَى تَحْتَ الرَّمَادِ وَمِيضَ جَمْرٍ وَيُوشِكُ أَنْ يَكُونَ لَهَا ضِرَامُ

بوزنگان گفتند سبب این‌حادثه وموجب این واقعه بازباید گفت وصورت‌صلاح این اندیشه بما نمود تا رأیها جمع شود ، اگر متضمّن نُجح و خیر باشد از اشارت تو عدول نرود ، گفت البتّه بر شما اظهار این اندیشه نخواهم کرد که این منزل شما را خوش آمد وجایی فراخ ودلگشای وبسیار نعمتست ، میدانم که اگر آنچه مرا معلوم است بشما رسانم درچشم و دل شما وزنی ومحلّی ندارد امّا بحکم آنکه فضل رأی وغلبهٔ عقل من برخود میدانید نصیحت من قبول کنید ومتابعت واجب بینید تا بجای دیگر شویم که عقلا چنین اشارت کردند ،

وَمَا الْحَزْمُ إِلَّا أَنْ يَخِفَّ رَكَائِبِي إِذَا مَوْلِدِي لَمْ أَسْتَطِبْ مِنْهُ مَوْرِدِي

هر آینه هجرت و جلا از جفا و بلا سنن جملهٔ انبیـا و مُرسلین است ، و درخرد نخورد که عاقل‌چون تباشیر شرّ ومناکیر ضرّ درنفس و اتباع و اهل و اشیاع خویش دید اگر آنرا خوار دارد وغم زاد و بود را برشادی عمری که سود کند ترجیح نهد بجهل و کسل منسوب شود وبغمری اجل بخود کشد ، شعر :

فَمَا كُوفَةٌ أُمِّي وَلَا بَصْرَةٌ أَبِي وَلَا أَنَا يُثْنِينِي عَنِ الرِّحْلَةِ الْكَسَلْ
وَفِي الْعَيْشِ لَذَّاتٌ وَلِلْمَوْتِ رَاحَةٌ وَفِي الْأَرْضِ مَنْأًى لِلْكَرِيمِ وَمُرْتَحَلْ

چه کریم عنصر شریف جوهر درهرمنزل ومقرّ که مستقرّ سازد بافضایل ذات وهَنات‌لذّات بود ومثلاً چون‌بدریا افتد سماحت‌ونجاحت‌با اوسباحت کند، واگر عزّ و منقبت ورزق ومرتبت مخصوص بودی بمقامی دون مقامی نگفتندی :

لَوْ حَازَ فَخْراً مُقَامُ الْمَرْءِ فِي وَطَنٍ   مَاجَازَتِ الشَّمْسُ يَوْماً بَيْتَها الأَسَدَا

بوزنگان گفتند پادشاه از کمال رأفت وفرط عاطفت بر ما که رعایای اوییم چندین تأکید درتمهید قواعد قبول این نصیحت میفرماید ، ناچار تاعظیم مهمّی ووخیم جرمی از روزگار ظاهر نشده باشد چنین مبالغت نفرماید ، امّا تا بیان حال این عزیمت معلوم ما نشود خفقان دلهای ما نخواهد آرمید ولابد چون برین سرّ وقوفی افتد جز انقیاد امر واجتناب ازنهی او لازم نشمریم وبوفور شفقت وظهور رحمت او امداد قوّت ذل ونشاط حرکت زیادت شود . شاه بوزنگان گفت بدانید که من دیروز بردرختی شدم که مشرف بود بر کنار این شهر ودرسرای پادشاه این شهر نظاره میکردم گوسفندی دیدم از آن پادشاهزاده این شهر که بادختری ازخدمتکاران ایشان سرمیزد[1] ، و علما گفته اند از مجاورت متعادیان پرهیز کنید ونهی فرمودند ، ومن نمیخواهم که دراشارت علما عصیان کنم و کلمات ایشان را لغو انگارم . بوزنگان بیك بار تبسّم تعجّب فرا نمودند از قول او ، وازسر تبرّم وتجهّم ، بتحکّم وتهکّم ، او را گفتند :

وَإِنْ لَاحَ بَرْقٌ مِنْ لِوَى الْجِزْعِ خَافِقُ   رَجَعْتُ وَجَفْنُ الْعَيْنِ مَلْآنُ دَافِقُ

توچندین ساله مقتدی و پادشاه مایی وعاقلهٔ قوم وصاحب سنّ ورأی و تجربت ، آخر نگویی که از مناطحه و معادات گوسفند و کنیزك پادشاه بما چه رسد ، پادشاه گفت اوّل هلاك شما ، واین خود آسان و کوچکست که ابتدا بشمارود ، وبعد از آن هلاك اهل این شهروخرابی و کشته شدن . بوزنگان را ازین تقریر استبداع واسترجاع زیادت شد ، گفتند ترا پیش ازین ما بدین صفت نیافتیم ، چشم بد درتو کار کرد وغشاوتی در عقل تو پدید آمد ، احتماء صادق فرماید تا اطبّا آریم وسوداء ترا علاج فرماییم تاباخویشتن آیی و ازملك بی‌نصیب ومحروم نگردی . شاه بوزنگان گفت حکما راست گفته‌اند که : مَنْ عَدِمَ الْعَقْلَ لَمْ يَزِدْهُ السُّلْطَانُ عِزّاً وَمَنْ عَدِمَ الْقَنَاعَةَ لَمْ يَزِدْهُ الْمَالُ غِنًى وَمَنْ عَدِمَ الْإِيمَانَ لَمْ يَزِدْهُ الرِّوَايَةُ فِقْهاً ، معنی آنست که هر که ذلیل باشد ببی‌خردی پادشاه‌وقت وخسرو روزگار اوراعزیز نتواند کرد وهر که خرسندی وقناعت ندارد مال او را توانگر نگرداند وهر که ایمان ندارد کثرت روایت او را فقیه نکند ،

۱ ـ كذا في جميع النسخ ، ظاهراً : سرومیزد

چون اندیشهٔ شما درحقّ من اینست آن اولیتر که بطلب طبیب خود ر و م و زحمت علّت ازشمادور کنم، وهم بر فورتنک مر کب فراق بر کشیدوملك را طلاق داد ، بس روزگار برین برنیامد که آن کنیزك از سرای بیرون دوید باقارورهٔ از روغن در دست و آتش پاره‌ای ، گوسفند بعادتی که خو کرده بود روی بکنیزك نهاد ، خویشتن برو کوفت ، کنیزك شیشه و آتش پاره بر گوسفند افکند ، روغن با آتش و پشم یار شدند ، از بیم حرارت آتش گوسفند ازین در بدیگری میتاخت ، واز سرایی بسرایی میگریخت تا بخانهٔ بزرگی از ارکان ملك واعیان شهر افتاد ، قضا را صاحب خانه رنجور بود ، برو دوید و او را بسوخت و چند کس دیگر از بزرگان را ، این خبر بپادشاه شهر بردند ، اطبّا را دوا ومرهم سوختگی فرمود ، اتّفاق کردند که این مرهم را هیچ چیز چنان درخور نباشد که زهرهٔ بوزنه ، گفتند سهلی سلیمست ، یکی را فرمود تابرنشیند و بوزنه ای صید کند و زهرهٔاو بیاورد ، بفرمان این ملك صیّاد بوزنه ای را بحیلت وغدر صید کرد و بمراد رسید ، بوزنگان جمع شدند و فرستادهٔ پادشاه را بکشتند و پاره پاره اعضاء او افکنده . خبر بپادشاه رسید برنشست و بمصاف بوزنگان آمد و چندانی را بکشت که بخشایش آورد ، تا یکی از بوزنگان پیش مردی از حشم ملك شد و سلام کرد و گفت چندین سالست تا ما درجوار شما بودیم ، نه ما را ازشما آسیبی نه شما را ازما خللی ، هر کس برزق مقدّر وستر مستّر مشغول ، کدام اندیشه شما را براستهلاك واستیصال ما باعث شد تادیدهٔ مروّت را بخار افکار کردید و حقوق جوار را خوار داشته و در محافظت امانت استهانت رخصت یافته و از ملامت دنیا و غرامت عقبی فارغ بوده ،

یَا جَائِرِينَ عَلَيْنَا فِي حُكُومَتِهِم وَ الْجَوْرُ أَعْظَمُ مَا يُؤْتَي وَ يُرْتَكَبُ

آن مرد قصّهٔ گوسفند و کنیزك و آتش و سوختگان و مداوات طبیب و کشته شدن صیّاد وانتقام شاه بکلّی با بوزنه حکایت کرد ، بوزنه آب در چشم آورد و گفت راستست آنچه امیرالمؤمنین علی علیه السّلام گوید : أَلَا وَإِنَّ مَعْصِيَةَ النَّاصِحِ الشَّفِيقِ العَالِمِ الْمُجَرَّبِ تُورِثُ الحَسْرَةَ وَ تُعْقِبُ النَّدَامَةَ ، معنی آنست که هر کس نصیحت مشفق دانای کارآزموده را فرو گذارد جز حسرت و پشیمانی نبیند ، شعر :

أَمَرْتُكُمْ أَمْرِي بِمُنْعَرَجِ اللِّوَى فَلَمْ تَسْتَبِينُوا النُّصْحَ إِلَّا ضُحَى الْغَدِ

ای جوانمرد سیلاب قضا بیشترین مارا با دریای فنا بُرد تا هلاك شمارا روزگار چه خاشاك بر راه مینهد . مرد ازو پرسید که دعوی بزرگ کردی ، هیچ حجّت وبرهانی و بیّنتی وسلطانی برین قولداری، بوزنه گفت بدان که مارا ملکی بود با عقل و کیاست و فضل و دراست ، از غرایب جهان و عجایب آسمان با خبر و برأی متین از هزاران کمین جسته و هرگز گام در دام روزگار ننهاده و سُغبهٔ شعبدهٔ او نگشته ، خاطری متین و خردی پیشبین داشت :

فَالّدِینُ وَالْمُلْکُ وَالْأَقْوامُ قَاطِبَةً رَاضُونَ عَنْ سَعْیِهِ وَاللهُ وَاللهِ

روزی بر سبیل نظاره بر کنارهٔ بارهٔ این‌شهر درختی بود ، بر آن رفت ، وحال گوسفند و کنیزك وماجرای‌میان ایشان و ملك تاآخرشرح داد ، بعد از آن گفت بسبب‌عصیان ما در استماع نصایح و کفران در دل[1] و منایح او که برگ چنین مرگ نبود بترك ملك گفت و از میـانهٔ ما کناره گرفت ،لابدّ چون بدانچه اوگفت نوبت ما گذشت بدولت شمـا هم برسد . مرد این حکایت بسمع تعجّب بشنید و چون بشهر رسید نقل کرد و از این سخن ارجافی در اسماع و افواه عامّ و خاصّ افتاد تا بر پادشاه عرض داشتند ، فرمود که ناقل اوّل را طلب کنند ، و این مرد ازمعتبران شهر بود ، با اقربا و اخوان بسیار ، چون پیش شاه آوردند فضاء دود آتش غضب پادشاه از نهنبن[2] دماغ ترشّح بعیّوق میرساند ، در حال فرمود تا مرد را سیاست کردند ، متعلّقان چون آگاه شدند با جملگی‌عامّهٔ شهر بدرگاه جمع آمدند و فتنه ای برخاست که نشاندن‌آن‌صورت نبست و بدان انجامید که پادشاه کشته شد و مردم متفرّق و شهر خراب .

چون سخن رستین دبیر با تغولشاه بدین جا رسید گفت این مثل و حکایت بر کجاست وترا بدین‌چه حاجت ، حال‌خود با پیری که دبیردارا بود عرض داشت و گفت اگرچه بر شهنشاه گران آید امّا مصلحت آنست که‌مرا معزول کنی تا این فتنه فرو نشیند . شهنشاه گفت خاموش باش وازین سرّ هیچ فاش مکن که این مهمّ خود کفایت افتد . مدّتی برنیامد که پیری هلاك شد ،گفتند تغولشاه او را بخانهٔ اسپهبدی زهر فرمود داد ، چـون درقفیزِ عمر تغولشاه چیزی نماند و ترکیب طبیعت بطینت رسید بازِ اجل پیرواز آمد وباچندان آز اورا در ربود .

---

١ - کذا فی‌الاصل ٢ - نهنبن یعنی سرپوش دیگ و تنور و غیره

ذُو التَّاجِ يَجْمَعُ عُدَّةً وَ عَدِيدًا   وَالْمَوْتُ يَبْطُشُ بِالْأُلُوفِ وَحِيدًا

دارا بر سریر پدر نشست، وعالمیان بتهیّهٔ تهنیه مشغول شدند، و از هند وچین و روم و فلسطین با هدایا و نثار و سرایا و آثار بدرگاه جمع شدند، و گفته‌اند :

دُوَلُ الزَّمَانِ مَنَاحِسٌ وَسُعُودٌ   عُودٌ ذَوِي فِيهِ و أَوْرَقَ عُودٌ

دارا را مدار نبود تا نخست برادر پیری را دبیری نداد و ازین اندیشه نکرد که گفته اند :

إِذَا كُنْتُمْ لِلنَّاسِ أَهْلَ سِيَاسَةٍ   فَسُوسُوا كِرَامَ النَّاسِ بِالرِّفْقِ وَالْبَذْلِ
وَسُوسُوا لِئَامَ النَّاسِ بِالذُّلِّ يَصْلُحُوا   عَلَى الذُّلِّ إِنَّ الذُّلَّ أَصْلَحُ لِلنَّذْلِ

چون بر مُلك دارا انفاذِ حکم یافت بانتقام برادر از معارف و رؤسا و امرا و اصفهبدان که متّصلان ودوستان رستین بودند نَقلهای مزوّر بدارا میرسانید وبحکم آنکه جوان و مغرور بود و ممارست نایافته بر گناه عفوجایز نداشت تا درهمهٔ جهان نقد قلوب خلایق با او قلب شد وعداوت‌او درضمیر متمکّن گشت واعتماد ازقول وفعل اوبرخاست وسنّت پیشینگان‌فرو گذاشت وبدعت‌این‌دبیربرداشت . چون گفتند بحدّمغرب‌اسکندر خروج کرد او را برابلق تهوّر نشاندند وعنان تکبّربدست دادند، چون بملاقات افتادند بعضی ازوتقاعد نمودند وفوجی بتعاهد بادشمن مشغول‌شدند وجمعی بروجسته اورا هلاك کردند، اگرچه عاقبت‌پشیمان‌شدند لیکن آن وقت که‌ندامت‌آن وخامت رامفید نبود،

فَأَصْبَحَ يُقَلِّبُ كَفَّيْهِ عَلَى مَا أَنْفَقَ فِيهَا [1]

و شهنشاه این معنی سنّت نکرد که بعدِ او کسی ولی عهد نکند و ختم نفرمود الّاآنست که آگاهی داد از آنکه چنین باید و گفت منع نمیکنم که بر رأی ما ختم کنند که ما برعلم غیب واقف نیستیم و عالَم غیب علوی است وما در عالم کون‌وفساد، درهمهٔ معانی‌ووجوه متضادّ، اهل‌این‌عالم را بر آن وقوف‌نباشد، تواند بود که روزگاری آید متفاوتِ رأی ما، و صلاح روی دیگر دارد .

و دیگر آنچه نبشتی که واجب کند که با امنا و نصحا و ارباب ذکا مشورت رود درین باب تا ولی عهدی معیّن گردانند، بداند که ما چنان خواستیم که شهنشاه

۱ - قرآن سورهٔ ۱۸ (سورةالکهف) آیهٔ ۴۰

درین رأی از جهانداران متفرّد باشد و با هیچ مخلوقی مشورت نکند و بسخن و اشارت ومواجهه و مکالمه تعیین روا ندارد، سه نسخهٔ بنویسد بخطّ خویش، هریك بأمینی ومعتمدی سپارد، یکی برئیس موبدان ودیگری بمهتر دبیران و سوّم باصفهبد اصفهبدان، تا چون جهان از شهنشاه بماند، شعر:

يَرُوحُ وَ يَغْدُو كُلَّ يَوْمٍ وَ لَيْلَةٍ وَعَمَّا قَرِيبٍ لَا يَرُوحُ وَلَا يَغْدُو

موبد موبدان را حاضر کنند واین دو کس دیگر جمع شوند و رأی زنند و مهر نبشته‌ها بر گیرند تا این سه کس را بکدام فرزند رأی قرار گیرد، اگر رأی موبد موافق رأی سه گانه باشد خلایق را خبر دهند، و اگر موبد مخالفت کند هیچ آشکارا نکنند، نه از نبشته‌ها و نه از رأی و قول موبد بشنوند تا موبد تنها با هرابده و دینداران و زُهّاد خلوت سازد و بطاعت و زمزم نشینند و از پس ایشان اهل صلاح و عفّت بآمین وتضرّع و خضوع و ابتهال دست بردارند، چون نماز شام ازین فارغ شوند آنچه خدای تعالی ملکه در دل موبد افکند بر آن اعتماد کنند و در آن شب ببار گاه تاج و سریر فرو نهند و اصناف اصحاب مراتب بمقام خویش فرو ایستند، موبد با هرابده و اکابر و ارکان و اجلّهٔ دولت بمجلس پادشاهزادگان شود و جمله صف زنند پیش، و گویند مشورت خویش پیش خدای بزرگ برداشتیم، مارا رشاد الهام فرمود و بر خیر مطّلع گردانید، موبد بانگ بلند بردارد و بگوید که ملایکه بملکی فلان بن فلان راضی شدند، شما خلایق نیز اقرار دهید و بشارت باد شمارا، آن پادشاهزاده را بردارند و بر تخت نشانند و تاج بر سر او نهند و دست او گیرند و گویند قبول کردی از خدای بزرگ عزّ اسمه بردین زرتشت که شهنشاه گشتاسپ بن لهراسپ تقویت کرد واردشیر بن بابك احیا فرمود، پادشاه قبول کند برین عهد و گوید ان شاء الله برصلاح رعیّت موفّق باشم خدَم و حرَس با او بمانند ودیگر انبوه و گروه باسر کار و معیشت خود شوند.

دیگر آنچه سؤال کردی از بزم و رزم و صلح و حرب شهنشاه، ترا مینمایم که زمین چهار قسمت دارد، یك جزو زمین ترك میان مغارب هند تا مشارق روم وجزو دوّم میان روم و قبط وبربر، وجزو سوّم سیاهان از بربر تا هند، وجزو چهارم این زمین که منسوبست بپارس و لقب بلادالخاضعین[1] میان جوی بلخ تا آخر بلاد آذربایگان

---

١ ب: بلادالخاشعین

و ارمنیهٔ فارس وفرات وخاك عرب تا عمان ومکران ، و ازآنجا تا کابل وطخارستان، این جزو چهارم بر گزیدهٔ زمین است و از دیگر زمینها بمنزلت سرو ناف و کوهان و شکم ، و من ترا تفسیر کنم : اما سر آنست که ریاست و پادشاهی از عهد ایرج بن افریدون پادشاهان ما را بود و حاکم برهمه ایشان بودند و بخلافی که میان اهل اقالیم خاست بفرمان ورأی ایشان قرار گرفتند و پیش ایشان دختر خویش وخراج و هدایا فرستادند ، امّا ناف آنست که میان زمینهای دیگر زمین ماست ومردم ما اکرم خلایق و اعزّ ، و سواری ترك و زیرکی هند و خوبکاری و صناعت روم ایزد تبارك مُلکه مجموع در مردمان ما آفرید زیادت از آنکه علی الانفراد ایشان راست و از آداب دین و خدمت پادشاهان آنچه ما را داد ایشان را محروم گردانید و صورت و الوان و مویهای ما بر اوسط آفرید نه سواد غالب و نه صفرت و نه شقرت ، و مویهای محاسن و سر ما نه جعد بافراط زنگیانه ، و نه فرخال[1] ترکانه امّا کوهان آنست که با کوچکی زمین ما با دیگر زمینها منافع و خصب معیشت بیشتر دارد . امّا شکم برای آن گفتند زمین ما را که هر چه درین سه دیگر اجزاءِ زمین باشد با زمین ما آورند و تمتّع ما را باشد از اطعمه و ادویه و عطر ها همچنانکه طعام وشراب بشکم شود، وعلم های جمله روی زمین ما را روزی گردانید ، و هر گز پادشاهان ما بقتل و غارت و غدر و بی دینی منسوب نبودند و اگر دوپادشاه را مخالفت افتادی یا صاحب دین بودندی و مادهٔ اصحاب فساد بغارت وقتل منقطع کردندی سبایا را نگذاشتند که نام بندگی نهند و بر قیّت دعوی کنند ، شهرهارا بدیشان عمارت فرمودندی وبرای غنیمت و بعلّت حرص مال و هوی ومراد خویش بر زیر دستان جبایت ننهادندی و اگر میان ایشان خصومت افتادی بحقّ و شریعت و حجّت بازداشتندی و هزارمرد از ما لشکری پیش هیچ خصم که بیست هزار بودند نشد الّا که منصور و مظفّر بر آمدند از آنکه بادی نبودنددرظلم و حرب و قتل ، و شنیده باشی افراسیاب ترك بـا سیاوش غدر کرد در دویست موطن اصحاب مارا بااو مصاف افتاد، بالجمله ظفر یافتند تاآنوقت که او را و کشندگان سیاوش را بکشتند و اقلیم تُرك بکلّی بگشودند . پس امروز شهنشاه هر که را بفضل و طاعت او مقرّ آمد و خراج فرستاد سایهٔ حشمت خویش برو افکند و اطراف او مصون داشت

---

۱ - فرخال یعنی موی فروهشته .

از تعرّض حشم خویش، و بعد ازین همگی‌رأی بر آن موقوفست که بغزو روم و لجاج‌با آن قوم مشغول شود و تا کینهٔ دارا باز نخواهد از اسکندریان و خزاین و بیت‌المال معمور نکند و از سبی ذراری ایشان شهرها که اسکندر از فارس خراب کرد آبادان نکند نخواهد آرمید، و بر ایشان التزام خراج فرماید چنانکه همیشه بپادشاهان ما دادند از زمین قبط و سوریّه که در زمین عبرانیّون غلبه کرده بودند بعهد قدیم، چون بختنصّر آنجا شد و ایشان را قهر کرد برای آنکه هوایی بد و آبی ناموافق و بیماری های‌مزمن بوداز‌مردم ما کسی‌را آنجا نگذاشت و آن ناحیت رابملك روم سپرد وبخراج قناعت کرد، و تا عهد کسری انوشیروان برین قرار بماند.

امّا آنچه یاد کردی ازاحوال خویش وجماعتی که باتوبطبرستان وفدشوار گراند، بداند که تو یکی مردی از مردمان دنیا، همان توانی کرد که دیگران کنند، اگر خلاف کنی با همهٔ دنیا کسی بر نیاید.

دیگر آنکه نمودی مرا با شهنشاه خویشی‌است وپیوستگی، ازاردشیربن‌اسفندیار که بهمن خواندند، جواب من بتو آنست که این اردشیر آخرین عظیم قدرتر است پیش من از اردشیر اوّلین، اگر تو خواهی از اهل بیت مادر و پدر که پیوستگی بتو دارند کسی طلب کنی که بیك دو خصلت ازتو بهتر باشد ناچار توانی یافت و یابی، امّا نه هر که بیك دو خصلت از تو پیش باشد چون تو باشد، و اگر چنین بودی شایستی که درازگوشان را بر اسپان ترجیح بودی که سُنب درازگوش سختتر از آن اسپ بود، و ایشان بر نج صبورتر، امّا آنست که ازکارها و خصایص و فضایل اعتبار جمهور و اغلب راست نه شاذّ و نادر راکه لغو انگارند، تو باید که مروّت خویش نگاه داری و نصیحت من قبول کنی و بخدمت شتابی که من‌خواستم ترا اجابت نکنم ازآنکه ترا از جواب کراهیت آید وَفِيهِ مَافِيهِ مِنَ العَارِ، دیگر باره اندیشه کردم تو بچیزهای دیگر خلاف ازین صورت کنی که آنچه تو برشمردی از افعال و احکام شهنشاه و ترا عجب آمد ازین هیچ شگفت نمی‌بایی‌داشت[1]، شگفت ازین دارد که جهانداری ومملکت عالم چگونه صید کرد بتنها، با آنکه همهٔ زمین از شیران چشته[2] خورده موج میزد و

---

۱ - پ : نمی‌باید ۲ - چشته یعنی طعمه

چهارصد سال بر آمده بود تا جهان پر بود از سباع و وحوش و شیاطین آدمی صورت بی‌دین و ادب و فرهنگ وعقل وشرم ، قومی بودند که جزخرابی وفساد جهان ازیشان چیزی ظاهر نشد ، وشهرها بیابان شده وعمارت پست گشت ، بمدّت چهارده سال بحیلت و قوّت و کفایت بدینجا رسانیده ، جملهٔ بیابانها آبها روان گردانید وشهرها بنیاد نهاد و رستاقها پدید کرد چندانکه درچهار هزار سال پیش ازو نبود ومعمار و ساکنان پدید آورد و راهها پیدا فرمود و سنّتها فرو نهاد از اکل و شرب ولباس سفر و مقام ، بهیچ چیز دست نبرد تا جهانیان بکفایت اوواثق بُوَند هر آینه تا بآخر برساند ، وغم روزگار آینده تا هزار سال بعدِ خویش چنان بخورد که خللی نیفتد ، و شادی او بروزگار آینده‌واهتمام بمصالح خلایقی که بعد او باشند زیادت از آنست که بعهد مبارك خویش ، و استقامت کار خلایق نزدیك او از صحّت ذات ونفس او اثر بیشتر دارد ، وهر که نظر کند بآثار او درین چهارده سال و فضل و علم و بیان و فصاحت و خشم و رضا و سخا و حیا دَها و ذَکاء او بیند و بداند و اقرار آوَرَد که تا قدرت نقشبند عالم این چرخ پیروزه را خم داشت[1] زمین را پادشاهی براستین چون او نبود ، و این دَرِ خیر وصلاح که او بر خلایق گشاد تا هزار سال بماند ، و اگر نه آنستی که میدانیم بعدِ هزارسال بسبب ترك وصیّت اوتشویشی و آشوبی درجهان خواهد افتاد وهرچه او بست بگشایند وهرچه او گشاد ببندند گفتیمی که اوغم‌عالم‌تا ابد خورده است ، واگرچه ما ازاهل‌فناو نیستی ایم لیکن در حکمت آنست که کار ها برای بقا سازیم و حیلت برای ابد کنیم باید که تو از اهل این باشی ، و مدد مکن فنارا تا زودتر بسر تو و قوم تو آید که حکما گفته اند : إِنَّ ٱلْفَنَاءَ مُكْتَفٍ مِنْ أَنْ يُعَانَ وَأَنْتَ مُحْتَاجٌ إِلَى أَنْ تُعِينَ نَفْسَكَ وَ قَوْمَكَ بِمَا يَزِينُكَ فِي دَارِ ٱلْفَنَاءِ وَيَنْفَعُكَ فِي دَارِ ٱلْبَقَاءِ ،

و بحقیقت بدان که هر که طلب فرو گذارد و تکیه بر قضاو قدر کند خویشتن خوار داشته باشد و هر که همکی درتکاپوی و طلب باشد و تکذیب قضاو قدر کند جاهل و مغرور بود ، عاقل را میان طلب و قدَر پیش باید گرفت و نه بیکی قانع ، چه قدَر و طلب همچو دو هالهٔ [2] رخت مسافرست بر پشت چهارپای ، اگر از آن دو یکی

---

۱ - ب : خم داده است ۲ - در حاشیهٔ ب یکی ازخوانندگان چنین نوشته : دوهاله یعنی دولنگهٔ بار که تجّار دو عدل گویند .

گرانتر ودیگری سبکتر شود رخت بزمین آید وپشت چهارپای گسسته شود ومسافر برنج افتد و از مقصود باز ماند ، و اگر هردوهاله متساوی بود هم‌مسافر بجان نگردد و هم چهار پای آسوده باشد و بمقصد رسند که :

چنین گویند در قدیم‌الایّام پادشاهی بود جهنل[۲] نام ، مذهب قَدریان داشت و در آن غلوّ و تعصّب مینمود و میگفت ، بیت :

وَلَنْ يَمْحُوَ الإِنْسَانُ مَا خُطَّ حُكْمُهُ   وَمَا الْقَلَمُ الْمَشَّاقُ فِي اللَّوْحِ رَقَشَا

اهل روزگار و مردم عهد او مذهب و طریقت او را منکر بودند ، تا یکی از برادران او بمنازعت ملك برو چیرگی یافت و او را با فرزندان او از آن ولایت بیرون کرد ، بقیرانشاه پیوستند و بخدمت او بی حشمتی روزگار می‌سپردند و برقضا و قدر اعتماد کرده در طلب مُلك سعی ننمود ، کار بجایی رسید که از کسب قوت بی‌قوّت‌شدند ، فرزندان پیش او رفتند و گفتند اعتقاد تو در قَدَر ما را چنین‌بی‌قَدْر گردانید و ذُلّ نفس و خساست طبع و بد دلی ترا برین داشت ، همچنانکه اشتر را کودك دهساله ازبد دلی او حشیش بر پشت نهاده و مهار دربینی کرده ببازارها گردانَد ، و اگر اشتر دل گنجشك داشتی‌هم کودك اورا چندان مذلّت نتوانستی نمود ، و درین داستانی نهادند برای پدر که پیش اهل‌علم مَثل‌شد، گفتند : وقتی بدیهی ازدیههای کنار بیابان کوری بود ، قایدی نداشت که او را گرداند و اسباب معیشت او هیچ جا حاصل نه ، و پهلوی او مُقعدی بود همچو او درویش باز مانده ، مردی پارسا هر روز برای ایشان لُهنهٔ آوردی و بدیشان سپردی ، از آن بکار بردندی ، تا یك روز منتظر همان بودندی ،وقت اصیل آن پارسا را مرگ فرا رسید و رحلت کرد ، یك دو روز بر گذشت ، این هر دو بیچاره از گرسنگی بی‌توش شدند ، رای‌زدند که کوْر مُقعد را بدوش فرو گیرد و مُقعد او را دلیل شود ، و گردِ خانه ها وبازار برآیند ، معیشت خود برین طریق مهیّا کردند و آرام یافته بکام رسیده . جهنل فرزندان را گفت حقّ با شماست و مرا ادبار و بخت وارونه برین گونه داشت ، اتّفاق کردند ، بطلب مُلك‌مشاقّ تحمّل‌فرموده وبسبب کوشش بمراد رسیدند .

---

۲ - کذا در **الف** ؛ سایر نسخ : جهنك

وَأَعْجَزُ النَّاسِ مُلْغِي السَّعْيِ مُتَّكِلًا		عَلَى الَّذِي يَفْعَلُ الأَقْدارُ وَالقِسَمُ
لَوْ كانَ لَمْ يُغْنِ رَأْيٌ لَمْ يَكُنْ فِكَرٌ		أَوْ كانَ لَمْ يُجْدِ سَعْيٌ لَمْ يَكُنْ قَدَمُ

باید که شاه وشاهزادهٔ طبرستان مرا بچندین گستاخی که کردم معذور دارد که حقوق پدر و بزرگی خاندان ترا روا نداشتم از نصیحت چیزی باقی گذارم و بنفاق وتملّق وریا و ترفّق تعلّق سازم ،

وَ لَسْتُ بِزَوّارِ الرِّجالِ تَمَلُّقاً		وَرُكْنِيَ عَنْ تِلْكَ الدَّناءَةِ أَزْوَرُ
يُثَبِّطُنِي عَنْ مَوْقِفِ الذُّلِّ هِمَّةٌ		إِلَي جَنْبِها خَدُّ السِّماكِ مُعَفَّرُ

ترجمهٔ سخن ابن المقفّع تا اینجاست والسّلام . امّا در کتب چنین خواندم که چون جشنسف ، شاه طبرستان ، نبشتهٔ تنسر بخواند بخدمت اردشیر بن بابك شد و تخت وتاج تسلیم کرد . اردشیر در تقریب و ترحیب او مبالغه لازم شمرد بعد مدّتی که عزیمت روم مصمّم کرد او را باز گردانید وطبرستان و سایر بلاد فدشوارگر بدو ارزانی داشت و مُلك طبرستان تاعهد کسری پیروز درخاندان او بماند . چون قباد بشهنشاهی نشست ترکان بخراسان واطراف طبرستان تاختنها آوردند ، قباد باموبدان مشورت کرد ، بعد از استخاره وتدبیر رأی زدند که شهنشاه مهترپسرخویش کیوس نام را آنجا بایدفرستاد چه طالع او موافق طالع آن ولایتست وقصّهٔ او بجای خود برود .

امّا اساس سیاست آل ساسان و قواعدِ سنن اردشیر بابك تابعهد کسری انوشیروان مادام که مساعفت اقدار ومضاعفت اقتدار ایشان بود طراوت و اِحکام و رونق و اعظام برزیادت بود ، وچون جهانداری بدو رسید بافاضت عدل [واصابت رأی و اشاعت جود [1]] اعلاءِ مَنار قدر و اعلان شعار ذکر بدانجا رسانید که تا قیامت در زبان خواص و عوام شهرتی تمام یافت که از بیان استغنا و افتقار دارد با آنکه غیار [2] مذلّت کفر بر دوش دولت او بود .

روایت است از جابر بن عبدالله انصاری که از رسول صلواةالله علیه پرسیدم که :

---

۱ ـ عبارت بین دو قلّاب در **الف** و **ب** نیست ۲ ـ در **الف** ، غمار ودرسایر نسخ غبار ، غیاریعنی نشان اهل ذمّت (مهذّب الأسماء) و آن وصله‌ای بوده است که برجامهٔ اهل ذمّه برای معرّفی ایشان برنگی غیر از رنگ جامه میدوختند .

مَاذَا فَعَلَ اللهُ بِكِسْرَى وَ قَيْصَرَ فَقَالَ سَأَلْتَنِي عَمَّا سَأَلْتُ عَنْهُ أَخِي جَبْرَئِيلَ فَقَالَ جَبْرَئِيلُ هَمَمْتُ أَنْ أَسْأَلَ اللهَ عَزَّ وَ جَلَّ عَنْ ذَلِكَ فَإِذَا النِّدَاءُ مِنْ تَحْتِ الْعَرْشِ مَا كُنْتُ لأُعَذِّبَ بِالنَّارِ مُلُوكاً عَمَرُوا بِلَادِي وَ نَعَشُوا عِبَادِي ، معنی آنست که از رسول صلّی‌الله علیه و آله وسلّم پرسیدم که خدای تعالی با کسری و قیصر چه کرد گفت تو از من همان پرسیدی که من از برادر خود جبرئیل پرسیدم ، مرا گفت من قصد آن کردم بحضرت عزّت جلّ ذکره این سؤال عرض دارم ندا شنیدم از زیر عرش که ما بندگانی را که عمارت دنیا وعدل با رعایا که بندگان ما اند کنند بدوزخ نسوزانیم ، شعر :

عدل کن زانکه درولایت دل   در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو عدل داد کلیم   داد پیغمبری خدای کریم[1]

با عزّ و دولت بنی امیّه و سایر ظلمه با آنکه ده یك از ملك اکاسره نداشتند بشومی ظلمی که پیش گرفتند بدانجا رسانیدند که بهرمنبر ومحراب و دفتر و کتاب که نام ایشان میرود نفرین و تهجین قرین ذکر [وآیین[2]] ایشانست و قطع می‌توان کرد از قساوت دل ایشان برشقاوت هر دوجهان .

چنین شنیدم که چون عمر بفضل ربّانی عزّت سلطانی اهل فارس بذلّت و قلّت مبدّل گردانید و قهر جبروت بروت کسروی و خاقانی بر کند و معلوم عالم شد که وَلِلّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ [هر] سرور و مهتر را که در دیار اعاجم بودند بطیّبه که مدینهٔ رسول صلواةالله علیه است فرستادند ، چون کبارصحابه وعترت رسول را علیه‌السّلام بدیدند وآثار و اخبار معجزات و فضل و دلالات نبوّت بشناختند حقیقت شد که آنچه بدیشان رسید اثر خلقی نبود و اگر نه عرب همان‌اند که سیّد وسند ایشان نعمان بن منذر بن ماءالسّماء را کسری در پای پیل انداخت ، هر روز بزرگان فارس بمسجد رسول که مهبط وحی ذوالجلال و مرقد مبیّن حرام و حلالست جمع شدندی و صحابه رضوان‌الله علیهم حکایتهای ملوك فارس ومذهب وطریقت ومطلب وحقیقت ازیشان

1 - از حدیقهٔ سنائی   2 - عبارت بین دو قلّاب از **الف** و **ب** ساقط است .

سؤال کردندی ، روزی یکی را از هرابده و مؤبدان پرسیدند که بهترین ملوك شما کدام بودند گفت صاحب فضل و سنن [و حجج و حکم] و تقدّم اردشیر بن بابك بود و از فضایل اردشیر بسیاری برشمرد تا بدینجا رسید که بعهد او قحط سالی افتاد ، رعایا بدو قصّه نبشتند بشکایت امساك باران ، توقیع بیرون فرستاد بوزیر خویش که :

إِذَا قَحطَ ٱلمَطَرُ جَادَتْ سَحَائِبُ ٱلمُلْكِ فَفَرِّقْ بَيْنَهُمْ مَا فَاتَهم ، یعنی :

ابر اگر زُفت گشت ما رادیم　　　نفقات جهانیان دادیم

و نفقات جهانیان از خزانه بداد ، و بعد ازو چون شهنشاهی بکسری افتاد که بشما قریب عهدست در تقویت سنّت او و قمع بدعت چنان بود که بوقت اتّفاق غزوی وزیر را گفت عرض خزانه و نقل گنج خانه بفرماید تا چندان درهم که حشم را کفایت باشد برداری ، وزیر امتثال فرمان نمود و باز آمد ، عرض داشت که اند هزار هزار درهم درمی‌باید تا تمام باشد ، فرمود که از تجّار و اغنیا بمرابحه بستاند تا وقت ریع و اوان ارتفاع اداکند ، در حال وزیر از آن جماعت مردی را که موصوف بود بادب ومعروف بصدق قول بخواند و این مباحثه با او در میان آورد ، مرد برخاست و روی زمین را بلب ادب مُهر بندگی نهاد و دستار تکبّر از سر بر گرفت و پای تواضع برداشت و گفت اگر کدخدای‌جهان اجازت‌فرماید بنده کلمهٔ بگوید ، چون بسمع قبول بشنود و تمنّای بنده مبذول دارد این مبلغ بی‌عوض بخزانهٔ شهنشاه رسانم وهم چندی‌دیگر بخدمتی بجامه خانهٔ کدخدای جهان . وزیرفرمود که اگر بصواب گویی جواب‌یابی خواجهٔ بازرگان دعایی از میان جان گفت و بعداز آن بسخن ابتداکرد که چنانکه می بینی شمس عصرم بکنگرهٔ قصر افول رسید ، شعر :

تَفَوَّقْتُ أَخْلَافَ ٱلصِّبَى فِي ظِلَالِهِ　　　إِلَى أَنْ أَتَانِي بِٱلْفِطَامِ مَشِيبُ

و بخشایندهٔ بخشایش مرا چندان مال کرامت فرمود که اعداد آن برمن مستورست ، و در این دنیا جز فرزندی‌ندارم ، باآنکه آفریننده جلّت قدرته بعقل غریزی هیچ ازو دریغ نداشت سی سالست تا در تهذیب اخلاق و تأدیب و تعلیم‌او می کوشم ، بریاضتها او را بجایی رسانیدم که مطمع و مطمحی ورای آن صورت نمی‌بندد اگر کدخدای جهان بر شهنشاه عرض‌دارد تا بعد اختبار و تأمّل و اعتبـار و تفأّل و طول ممارست و

مما کست باحوال او و چون استقلال و اهلیّتی درو یابد خدمت دیوان را نام او در میان مرتبه داران نبیسد. وزیر صلاح وقت و فراغ خاطر خویش را بخدمت شهنشاه اوّل تا آخر سخن باز راند، شهنشاه فرمود که: إِنَّ أَوْلَادَ ٱلسِّفِلَةِ إِذَا تَأَدَّبُوا طَلَبُوا مَعَالِيَ ٱلأُمُورِ فَإِذَا نَالُوهَا أُولِعُوا بِذُلِّ ٱلأَشْرَافِ وَٱلأَحْرَارِ وَٱلوَضْعِ بِأَجِلَّةِ ٱلكِبَارِ وَإِنِّي أَصُونُ أَعْرَاضَ ٱلأَشْرَافِ أَنْ يَتَنَاوَلَهَا السِّفِلَةُ وَٱلأَشْرَارُ: یعنی فرومایه زادگان چون علم وادب و کتابت بیابند طلب کار های بزرگ کنند و چون بیابند در رنجانیدن خاطر و وضع مرتبهٔ بزرگان کوشند ومن نفسهای بزرگان را از آن نگه دارم که دست تطاول و زبان تعرّض فرومایگان بدیشان رسد، یکی از بزرگان این معنی بشکر انوشروان نظم کرده است:

لِلّٰهِ دَرُّ أَنُوشَرْوَانَ مِنْ رَجُلٍ مَا كَانَ أَعْلَمَهُ بِالدُّونِ وَالسِّفَلِ
أَبَى لَهُمْ أَنْ يَرُومُوا غَيْرَ حِرْفَتِهِم وَأَنْ يَذُلَّ بَنُو الأَحْرَارِ بِالْعَمَلِ
مَنْ بَاعَ تِبْنًا أَبُوهُ فَلْيَبِعْهُ وَلَا يَبِعْ سِوَاهُ فَيُدْنِيهِ إِلَى الْوَهَلِ[1]

چون وزیرسخن شهنشاه بشنید بازرگان را معلوم کرد و مرد متأسّف ومحروم باز گشت، و دیگر باره بامداد با هدایای بسیار وخدمتی بیشمار بدرگاه وزیر آمد و درمقام خویش ایستاده دعایی که لایق بود عرض داشت و گفت اگر در تمنّای دیروزینه مسدود و طریق نامسلوك بود، وَلَا ذَنْبَ لِي إِنْ حَنْظَلَتْ نَخَلَاتُهَا[2]، چه شود اگر همان مال از بنده بستاند و قدم مبارك که فرق و تارك فرقد می ساید در بنده خانه آرد، وزیر اجابت کرد و گفت این بمن تعلّق دارد وَلَوْ دُعِيتُ إِلَى كُرَاعٍ لَأَجَبْتُ،[3] فردا اعیان ملك و وزیر بخانهٔ بازرگان رفتند، چندان تکلّف در توسّع آن ضیافت

---

۱ - این بیت را نقط **الف** زیاد دارد.

۲ - حنظلت الشجرة صار ثمرها مرّا نقله ابوحیّان (تاج العروس فی **الحنظل**).

۳ - حدیث مشهور

فرموده بود که تاامروز تاریخ ماند، بعد از آن چون شب آمد که: وَ اِنَّمَا اللَّیْلُ نَهَارُ الْأَدِیبِ[۱] بمجلس شراب فرونشستند، بازرگان فرمود تادوردرمقابل خواجهٔ نوشروان چراغدانی آوردند وبزمین نهاده[۲]، درحال گربهٔبیامدوچراغ بهردودست برسرخویش نهاد و میداشت. وزیرچون آن حالت بدید دریافت وبدانست که ازین جمله غرض بازرگان آنست که تا کفایت خویش معلوم گرداند، چه حیوانی[۳] وحشی‌را که درو نفس ناطقه معدومست بریاضتِ تأدیب چنین مؤدَّب گردانید فرزندی که دروچندین هنر وخصایص و تمیز باشد چگونه صورت کنند ازو مکروهی بگروهی رسد، در حال وزیر بفرمود تا معتمدی از آن او بشود و موشی بیاورد و از دوربدان گربه نماید، چنان کردند. چون گربه موش بدید برجست وچراغدان بینداخت وموی سر و محاسن و جامه های بعضی ازحاضران مجلس بروغن چرب شد و بازرگان از خجالت در سرای رفت. وزیر بفرمود تا نزدیکش آوردند، گفت در کیاست فرزند و ریاضت تو اورا شکّی نیست امّا باوّل‌مرتبهٔ که یابدعربده چنین کند که‌ازین گربهٔ مربّی‌مهذَّب‌مجرَّب مشاهده کردی، مثلی مشهورست:

لَوْلَا الْعُقُولُ لَكَانَ أَدْنَى ضَيْغَمٍ　　أَدْنَى اِلَى شَرَفٍ مِنَ الْاِنْسَانِ[٤]

و اگرحسب ونسب را در شرع ورسم مرتبتی نبودی صاحب شرع که علم او از پرتو نور عالم‌غیب است، بخلاف‌سایرعلوم که معلوم‌عالمیان کون‌وفساد است، فتوی نفرمودی که:

---

۱ - از جملهٔ ابیاتی است که یحیی بن خالد برمکی بپسر خود فضل موقعی که فضل عامل خراسان بوده و ازو بهارون شکایتی دایر براشتغال بصید وادمان درشرب رسیده بود نوشته و آن قطعه این است:

انصب نهاراً فی طلاب العلی　　و اصبر علی فقد لقاء الحبیب
حتی اذا اللیل اتی مقبلاً　　و استترت فیه وجوه العیوب
فکابد اللیل بما تشتهی　　فانما اللیل نهار الادیب
کم من فتی تحسبه ناسکاً　　یستقبل اللیل بأمر عجیب
ارخی علیه اللیل استاره　　فبات فی لهو وعیش خصیب
و لذة الاحمق مکشوفة　　یسعی بها کل عدو رقیب

(ابن خلکان ج ۱ ص٤٤٦ چاپ طهران)

۲ - کذا در **الف** و **ب**، در **ج** و سایر نسخ: و بر زمین نهادند.

۳ - **الف**: حیوان؛ **ج** و سایر نسخ: حیوانی (بدون وحشی).

٤ - از نونیهٔ مشهور متنبی در مدح سیف‌الدوله و فتح شهر آمد (العرف الطیب ص٤٣٩).

أُنظُرْ فِي أَيِّ نِصَابٍ تَضَعُ وَلَدَكَ فَإِنَّ الْعِرْقَ دَسَّاسٌ، ودیگری که: تَخَیَّرُوا لِنُطَفِکُمْ، پس معلوم شد هم از روی عقل وهم از وجه شرع که حسب مردم را اثری عظیم است وچون اندك هنر با آن یار شود اگر فرومایه ازقصور عقل و خساست اصل بعکس درونگرد همچنان باشد که سگی بر کرانهٔ آب ایستد و عکس ماه درچاه بیند پندارد محلّ وبرج اوآنست و ازجاه که ماه برفلك دارد جاهل بود، و مبادا که مردم زادهٔ خردمند ببسیاریی که فرومایه[1] یابد عهد ویمین خود دروفا وقناعت بشکند که نه هر که سگی‌بیندبا قلیده‌های[2] درست‌مصری و جُلهای‌اطلس رومی‌سگ بودن‌هوس کند،

اَلْکَلْبُ کَلْبٌ وَ اِنْ کَانَتْ قِلَادَتُهُ صُفْرَ الدَّنَانِیرِ اَوْ حُمْرَ الْیَوَاقِیتِ

معروفست که سامری گاوی زرّین‌ساخت هم بواسطهٔ زرنام گاوی ازو برنخاست،

اِنَّ الْحِمَارَ وَ لَوْ یُحَوَّلُ فِضَّةً اَوْصِیغَ مِنْ ذَهَبٍ لَکَانَ حِمَاراً

[3]عرق نزّاع مردم زادگان و سلطان قناعت ایشان گردن بگردون فرو نیارد خاصّه بهردونی ازآنکه معلومست که کس‌را بر آدمی حقّی بیشتر ازنفس اورا نیست، چون قضای او رضای مملکت بود نزدیك تو :

فَعَیْشُكَ فِي الدُّنْیَا وَمَوْتُكَ وَاحِدٌ وَعُودُ خِلَالٍ مِنْ بَقَائِكَ اَنْفَعُ[4]

و انبیا واولیا وشهدا وحکما برای عزّت وحق گزاری نفس بعضی‌جانبازی کردند و بعضی عفّت و قناعت گزیدند وپی اصل و حواشی را ندیدند و در سایهٔ صبر و کوی شکیبایی منزل بکرانه گرفتند که عون صابر خداست که : لَا غَالِبَ لَهُ . و صادق آل رسول‌الله صلّی‌الله علیه وآله و سلّم و رضی‌عنه میگوید: مَا اَرْتَجَ اَمْرٌ اَحْجَمَ عَنْهُ الرَّأْيُ وَاَعْیَتْ فِیهِ الحِیلَةُ اِلَّا کَانَ مِفْتَاحُهُ الصَّبْرَ ،

مَنِ اقْتَدَی بِدَلِیلِ الصَّبْرِ اَوْرَدَهُ عَلَی حِیَاضٍ مِنَ الْخَیْرَاتِ تُحْمِدُهَا
کُلُّ الْخِصَالِ مِنَ الْآدَابِ نَافِعَةٌ لٰکِنَّهَا تَبَعٌ وَالصَّبْرُ سَیِّدُهَا

---

۱ - ج وسایر نسخ : ببسیاری مصاحبت که با فرومایه ۲- در ج و سایرنسخ : با قلاده های
۳ از تا ۵ فقط درالف وب هست وازسایرنسخ‌افتاده ٤- رجوع کنید بمرزبان‌نامه ص ٦٣ (چاپ‌سوم)

وهر آدمی که گوهر حسب ونسب خویش وهنر مکتسب را در کفهٔ بی‌مروّتی نهد ودر ترازوی زبانه دار بزیان[1] برسنجد وخود را از زمرهٔ اهل‌سفرهٔ دونان سازد بدونان ازو حساب نباید گرفت،

إِذَا لَمْ تَخْشَ عَاقِبَةَ اللَّيَالِي وَلَمْ تَسْتَحْيِ فَاصْنَعْ مَا تَشَاءُ

واگر نعوذبالله صورت افتد که تَحَوَّلَ الْقَوْسُ رَكْوَةً روزگار دونانست وبا خود گوید واین را امام سازد :

وَإِنِّي رَأَيْتُ الْجَهْلَ يُحْظِي بِأَهْلِهِ كَمَا كَانَ قَبْلَ الْيَوْمِ يُسْعَدُ بِالْفَضْلِ

بدان که چون قضا و اجلْ مقدّر وقوتْ موقّت است ورسول صلواة الله علیه و آله میگوید : مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُم مصاحبت فرویگان بدان ماند که شخصی از گرمابه برآید وخویشتن‌را بلباس پاکیزه وعطر بیاراید وکارد ورسنی بردارد وبمزابلْ سگان عقور راگیرد وخصی کند چون بخانه رود از آن نه مائدهٔ برطبق تواند نهاد ونه فائدهٔ بروَرق نوشت، جامه دریده وسروریش ملوّث وجوارح مجروح و طوق حمق و مطوّقی[2] در گردن بماند و بداند که طبیعت بداصل فرومایه بهزار پایهٔ نردبان بمکارم اخلاق نرسد وتاقیامت ندامت سود ندارد، كَمُلْتَمِسٍ إِطْفَاءَ نَارٍ بِنَافِخٍ

بیت :

از کوشش و ازدویدن و خدمت کس افزون نشود بذرّهٔ قیمت کس

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي عَافَانَا مِنْ هٰذَا . چنین‌شنیدم که اصمعی‌عبدالملک‌بن قُرَیب‌روزی پیش فضل بن ربیع گفت عتّابی شاعررا، که با مکانی که ترا پیش امیرالمؤمنین می بینم بالباس خشن وخلق چرایی، جامهٔ که لایق باشد چرا نپوشی گفت : اَصْلَحَكَ اللهُ

---

۱ ـ کذا در **الف**، **ب** این کلمه را ندارد، **ج**، بزمان، سایر نسخ، بزیان

۲ ـ ازمترادف آوردن این کلمه باحمق چنین معلوم میشود که مطوّقی را درفارسی مجازاً بمعنی حمق یانظایر آن استعمال میکرده‌اند ومطوّق ظاهراً یعنی کسی که طوق حمق بگردن گرفته وپیش‌مردم باین سمت موسوم شده است، امیرالشعراء معزّی گوید،

زان قوم نیم من‌که برم ازپی دینار اشعار مزوّر بر ممدوح مطوّق

لَيسَ الْمَرْءُ مَنْ تَرْفَعُهُ هَيْئَتُهُ بِمَالِهِ وَ جَمَالِهِ وَ اِنَّمَا ذٰلِكَ حَظُّ النِّسَاءِ لٰكِنْ الْمَرْءُ مَنْ تَرْفَعُهُ صُغْرَيَاهُ وَ كُبْرَيَاهُ لِسَانُهُ وَ قَلْبُهُ وَ هِمَّتُهُ وَ نَفْسُهُ، معنی آنست که رفعت وبزرگی مرد بمال و جمال نبود که آن زن باشد که بپیرایه ولباس بزرك نماید که بهرهٔ ایشان اینست ازدنیا لیکن بزرگواری وحشمت مردان در دو کوچك ودوبزرگست یعنی زبان ودل و همّتی ونفسی وحسبی واصلی، شعر :

فَكَمْ مِنْ سُيُوفٍ جُفْنُهُنَّ مُمَزَّقٌ   وَكَمْ مِنْ ثِيَابٍ تَحْتَهُنَّ تُيُوسُ

معنی این بیت آنست که بسیارشمشیر هندی گوهرداربرّان باشد که درمقابل زر ارزد[1] و نام او بدریدگی نیام فرو نیفتد و نقصانی در وقت استعمال و بها ازو نکنند و بسیار کلاه و قبا[2] و دستار و جبّه باشد که در مغز و میان آن نفسی بود که از بُزی بخرد و دانش و بینش وتوانش بوقت تجربت کمتر آید، اعتبار شرف نفس انسانی بمال نیست که، بیت :

مال اگر مایل خران نشدی   حلقهٔ فرج استران نشدی[3]

چرا باید که خردمندبرای اکتساب اموال ارتکاب اهوال روا دارد و بگذارد که شیطان طبیعت با سلطان شریعت خدیعت کند و قدرمعرفت خود بقدر و معرفت فرومایه ببرد

مُلُوكُ الْوَرَى لَا اَقْبَلُ التِّبْرَ وَالْكِبْرَا   وَلَا اَحْضُرُ الْقِدْرَ اللَّتِي[4] تُذْهِبُ الْقَدْرَا

فَلَا تَخْدَعُوا بِالْبِيضِ وَالصُّفْرِ قَانِعاً   يَرَى بِيضَكُمْ بَيْضاً وَصُفْرَكُمْ صِفْرَا

چنین شنیدم که از ابدال متأخّران کسی چون حاتم اصمّ نبود و از اقطار عالم اصحاب خرق وعارفان حق بطلب علم من لدنّی وحکمت پیش او آمدندی وهیچ سؤال نکردندی تا خدای تعالی او را قوّت جواب آن ندادی و موفّق نگردانیدی. سالی از سالها عزم آن کرد بموضعی رود که آن را رباط میخوانند از عجوز که منکوحهٔ او بود پرسید چند نفقه داری، برفور گفت تا تمامت عمر، شیخ گفت دانستن تمامت عمر بمن چه تعلّق

---

۱ ـ **الف** : ده مقابل زره . ۲ ـ ب : قباه ۳ ـ ازحدیقهٔ سنائی ٤ ـ دراصل : الّذی

دارد گفت ایّهاالشّیخ دانستن رزق همچنین است ، حاتم اصمّ بعد از آن گفتی :
حَقَّتْنِي ٱلْعَجُوزُ حَقَّتْنِي ٱلْعَجُوزُ . و همچنین‌شیخ بایزید بسطامی رحمةالله علیه‌روزی یکی را ازمریدان خویش پیش عالمی می‌ستود ، عالم پرسید معیشت او از کجاست ، بایزید گفت من درخالق شك نمیکنم تا از روزی او سؤال کنم ، عالم خجل شد . واز ابوسعید خرّاز می گویند که او گفت که وقتی بتیه بنی اسرائیل ، وآن در راه مکّه است ، جُهدی سخت بمن رسید ونیك تشنه و گرسنه شدم ، نفس من گفت از خدای روزی خواه ، گفتم چیزی که او تکفّل آن فرمود چگونه درخواهم ، گفت پس قوّت خواه خواستم که بدین مشغول شوم آواز هاتف شنیدم :

أَیَنْزَعُمُ انَّهُ مِنَّا قَرِیبٌ وَ انَّا لَا نُضَیِّعُ مَنْ اَتَانَا
وَیَسْأَلُنَا الْقِرَی عَجْزاً وَ ضَعْفاً کَاَنَّا لَا نَرَاهُ وَ لَا یَرَانَا

حکیم سبحانه و تعالی بقدر مصلحت و فراخور حکمت جهانیان را میدارد ، وَاِنْ مِنْ شَیْيءٍ اِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ اِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ[1] ، تفاوت ارزاق و آجال بعلم وحکمت اومتعلّق است بعضی‌را باختیار وبعضی‌را برای اختباروتوجّه حجّت .

وچنین خواندم که ابوابراهیم اسمعیل بن یحیی‌المزنی وابن عبدالحکم المصری شاگردان شافعی‌بودند وبجاه ومال‌هردومتساوی، مزنی بزهدازمزخرفات دنیامشغول‌شد وابن عبدالحکم بقضاء ولایت مصر رسید ، روزی مزنی بکوچهٔ مصرمیگذشت و ازآنکه باران بود وزمین آبدارسرموزه بیرون گرفته میداشت، سروپای‌برهنه، بَرداَبرد وا یك الیك در افتاد ، مزنی باز نگرید ابن عبدالحکم را درمیان کوکبه ، سردر پیش افگند وَجَعَلْنَا بَعْضَکُمْ لِبَعْضٍ فِتْنَةً أَتَصْبِرُونَ[2] ، بعد از آن سر بر آورد و گفت : بَلَی نَصْبِرُ بَلَی نَصْبِرُ ، وَمَا عِنْدَاللهِ خَیْرٌ لِلْأَبْرَارِ[3] ،حقّ سبحانه و تعالی میگوید : وَ فِي السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ وَمَا تُوعَدُونَ[4] .

یکی را از علما پرسیدند که چرا حقّ جلّ و جلاله ارزاق خلایق را بعالم غیب حواله کرد ، و میان ما و او چندین مسافت بامخافت که بجهد بشریّت قطع آن میسّر

۱ ـ قرآن‌سورهٔ ۱۵ (سورة‌الحجر) آیهٔ ۲۱ ۲ ـ ایضاًسورهٔ ۲۵ (سورة‌الفرقان)آیهٔ ۲۲ ۳ ـ ایضاً سورهٔ ۳ (سورة‌آل عمران) آیهٔ ۱۹۷ ۴ ـ ایضاً سورهٔ ۵۱ (سورة الذاریات) آیهٔ ۲۲

نشود ، جواب داد که قدیم تعالی دانست اخلاق بنی آدم و طغیان و کفران و اصرار و استکبار [ایشان] که اگر نه گره عجز و بیچارگی بر اسباب رزق ما باشد بحول وقوّت وعلم وحکمت خویش مغرور شویم، نه سر از تکبّر بر آسمان داریم نه پای بر جادّهٔ بندگی ثابت چنانکه قارون، قَالَ اِنَّمَا اُوتِيتُهُ عَلَي عِلْمٍ [1] ، وفرعون قَالَ أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ [2] .

روایتست از صاحب شریعت صلوات الله علیه که: قَالَ اللهُ تَعَالَي اِنِّي سَخَّرْتُ الْمَالَ لِقَارُونَ فَطَغَي وَ النِّيلَ لِفِرْعَوْنَ فَعَتَا فَلَوْ جَعَلْتُ اَسْبَابَ الأَرْزَاقِ لَهُمْ بِحَيْثُ تَنَالُهَا الأَيْدِي وَ تَبْلُغُهَا اَفْهَامُ اُولِي الْعِلْمِ لَهَا لاَدَّعَوْا اَنْفُسَهُمْ شُرَكَائِي فِيمَا خَلَقْتُ.

و در اخبار وارد است که چون ایزد عزّ اسمه آدم را بیافرید علیه السّلام حرص و طمع و حسد با طینت او سرشته گردانید و تا قیامت در فرزندان او خواهد بود ، انبیا و اولیا که بتأیید الهی و شرف عقل ممتاز بودند در تواری و مستور داشتن آن جدّ و جهد نمودند ، ما را که اوباش طبیعت وخرافات [3] آفرینش ایم حرص و امل بر اشتر فضیحت نهاده بعالم گرد می آورد از بیم آنکه نباید از گرسنگی بمیریم یا از برهنگی بسوزیم، و خوش گوید [شاعر] :

بسرما و گرما چنان ناشکیبی که از خانه نایبیی همی تا ببرزن
ز گرما بسوزی ز سرما بمیری مگس کشتیِ‌ای روسپی‌خواهروزن

و با آنکه بخشایندهٔ رزّاق تعالی و تقدّس خبر داد و قسم یاد کرد که : فَوَرَبِّ السَّمَآءِ وَ الْأَرْضِ اِنَّهُ لَحَقٌّ مِثْلَ مَا أَنَّكُمْ تَنْطِقُونَ [4] .

از عامر عبد قیس روایتست که اگر همهٔ دنیا از من بشود باکی ندارم باعتماد سه آیت در کتاب خدای تعالی جلّ جلاله ، گفتند کدامست گفت اوّل : وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ اِلَّا عَلَي اللهِ رِزْقُهَا [5] ، دوّم : مَا يَفْتَحِ اللهُ لِلنَّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلَا مُمْسِكَ لَهَا [6] ، وسیّوم : وَ اِنْ يُرِدْكَ بِخَيْرٍ فَلَا رَادَّ لِفَضْلِهِ [7] .

---

۱ ـ قرآن سورهٔ ۲۸ (سورة العنکبوت) آیهٔ ۷۸ ۲ ـ ایضاً سورهٔ ٤۳ (سورة الزّخرف) آیهٔ ۵۰
۳ ـ بهمین شکل در جمیع نسخه ها ٤ ـ قرآن سورهٔ ۵۱ (سورة الذاریات) آیهٔ ۲۳ ۵ ـ ایضاً سورهٔ (سورة هود) آیهٔ ۸ ٦ ـ ایضاً سورهٔ ۳۵ (سورة الملائکة) آیهٔ ۲ ۷ ـ ایضاً سورهٔ ۱۰ (سورة یس) آیهٔ ۱۰۷ .

و گویند چون رسول صلّی‌الله علیه و آله صحابه را هجرت فرمود با مدینه گفتند یارسول‌الله بمدینه مارا نه مالست و نه عِقار، وجه تعیّش ما چه باشد، وحی آمد: کَاَیِّنْ مِنْ دَابَّةٍ لَا تَحْمِلُ رِزْقَهَا[1]، ورسول صلواة‌الله‌علیه‌و آله روزی زبیر بن العوّام را گفت: یَا زُبَیْرُ اِنَّ مَفَاتِیحَ أَرْزَاقِ العِبَادِ بِإِزَاءِ العَرْشِ یَبْعَثُ اللهُ تَعَالَی اِلَی کُلِّ عَبْدٍ عَلَی قَدْرِ نَفَقَتِهِ فَمَنْ وَسَّعَ وُسِّعَ لَهُ وَمَنْ قَتَرَ قُتِرَ لَهُ.

وجعفر بن سلیمان از ثابت روایت کرد که آنس گفت رسول‌الله علیه الصّلوة والسّلام فرداد[2] را ازهیچ چیز از مأکولات ادّخار نکردی و گفتی: لَا تَهْتَمُّوا لِغَدٍ فَإِنَّ اللهَ یَأْتِي بِرِزْقِ کُلِّ غَدٍ، روزی برای او سه مرغ بهدیّه آوردند باز فرداد[2] خادم او یکی پیش آورد فرمود: أَلَمْ أَنْهَکَ اَنْ تَخْبَأَ شَیْئًا لِغَدٍ اِنَّ اللهَ یَأْتِی بِرِزْقِ کُلِّ غَدٍ. روزی بحجرات مخدّرات گرد بر آمد، ودر آن وقت دوازده حجره بود، ازهمه برای سدّ جوع چیزی طلبید، با هیچکس نبود شاکر نعمت وذاکر محمدت ربّانی بمسجد آمد تا روزی دیگر سائلی بدر خانهٔ او آمد، دانهٔ خرما نهاده بود بدو داد و گفت: هَاکَ وَلَوْ لَمْ تَأْتِهَا أَتَتْکَ، و در حدیث است که: اِنَّ الرِّزْقَ یَطْلُبُ العَبْدَ کَمَا یَطْلُبُهُ اَجَلُهُ، شعر:

اِنِّي لَأَعْلَمُ وَالأَقْدَارُ جَارِیَةٌ ... اَنَّ الَّذِی هُوَ رِزْقِی سَوْفَ یَأْتِینِی

شنیدم که سفیان ثوری رحمه‌الله بکوفه میگذشت ازدبیران امراء کوفه پیری زیبا روی را دید گفت ای شیخ فلان وفلان وفلان امیررا دبیرتو بودی میدانی که کارتو بدتر از هرسه باشد بموقف، هر که حساب یکی بآخر رسد تو موقوف خواهی بود تا از یکی بدیگر پردازند، پیر در گریه افتاد و گفت چه کنم یا اباعبدالله که عیال دارم واز قوت لابدّست، سفیان گفت ای مسلمانان عذر پیر شنوید، بعصیانْ خدای او را با عیال روزی میدهد برطاعت ضایع گذارد، بعد از آن گفت ای صاحب عیالان هیچ عذری عتاب را

۱ - قرآن سورهٔ ۲۹ (سورة العنکبوت) آیهٔ ۶۰ ۲ - کذا در الف، سایر نسخ، فردا

بدتر ازین باشد که گویند: عیالی، یَامُبْتَغِي الْعِلْمِ لا یَشْغَلَنَّكَ اَهْلٌ وَلا مَالٌ عَنْ نَفْسِكَ فَإِنَّكَ تُفَارِقُهُمْ كَضَيْفٍ بِتَّ فِيهِمْ ثُمَّ غَدَوْتَ مِنْ عِنْدِهِمْ اِلَى غَيْرِهِمْ فَإِنَّمَا الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ كَمَنْزِلَةٍ تَحَوَّلْتَ مِنْهَا اِلَي غَيْرِهَا وَ مَا بَيْنَ الْمَوْتِ وَالْبَعْثِ اِلَّا كَنَوْمَةٍ نِمْتَهَا ثُمَّ اسْتَيْقَظْتَ مِنْهَا .

می گویند مالك دینار روزی ببصره میگذشت مردی را دید بکرسی زرّین نشسته و زر می سُخت و جماعتی را میداد وپس او مردی ایستاده بود هیچ او را نداد، مالك ازو پرسید که این مرد کیست، گفت دهقانی است زر میدهد مزدور را برای عمارت قصر، گفت ترا چرا نمی‌دهد گفت من بنده‌ام، برمن طاعت باشد وبرو کفایت من، مالك بگریه آمد و گفت : مَوْعِظَةٌ يَالَهَا مَوْعِظَةً .

و گویند او را شبی بخواب دیدند پرسیدند چگونهٔ گفت درعنایم، گفتند چرا گفت نه شر کست و نه کفران مگر روزی گفتم مردمْ حاجتمندِ یاران‌اند، میگویند : مَنْ جَعَلَ اَمْرَ النَّاسِ اِلَيْكَ .

آورده‌اند که یکی باعارفی شکایت کثرت عیال کرد جواب داد که هر کرا روزی خدای میدهد از خانه بیرون فرست .

حکایت کنند از زیادبن الأنعم الافریقی که گفت من و ابی جعفر المنصور دوّم خلیفه از بنی العبّاس پیش از خلافت ایشان طالب علم و شریك بودیم، روزی مرا بمنزل خویش بضیافت برد و خوردنی آورد بی گوشت، بعد از آن کنیزك را گفت حلوا داری گفت نه گفت هیچ خرما داری گفت نه، تنفّس الصّعداء بر کشید و این آیت برخواند : عَسَي رَبُّكُمْ اَنْ يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ وَيَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ [1] ، تا مدّتها بر آمد و بخلافت رسید . پیش او حاضر شدم مرا گفت یا ابا عبدالرّحمن من شنیدم تو بنی امیّه را فایده دادی گفتم آری از من فایده گرفتندی، گفت پادشاهی ایشان چگونه بود و پادشاهی من چون می بینی، گفتم از پادشاهی ایشان آن دیدم که تو مرا بخانه بردی

١ - قرآن سورهٔ ٧ (سورة الأعراف) آیهٔ ١٢٦

و بی گوشت خوردنی آوردی و آیهٔ عسی ربّکم تا آخرخواندی ، خدایعدوی ترا هلاك کرد و خلافت بتو داد در نکر چه میکنی و از آنجمله مشو که : اِنَّ الْاِنْسانَ لَیَطْغٰی اَنْ رَآهُ اسْتَغْنٰی ، و هیچسلاحی ابلیس را بلیغ تر از تسویف مدان که امروز ارتکاب معاصی کنی و فردا گویی توبه کنم . **حکایت**

روایتست باسناد درست از ابوحمزةالثّمالی که امامالسّجّاد علیّ بنالحسین معروف بزینالعابدین اورا گفت روزی از مدینهٔرسول صلواةالله علیه و آله بیرون آمدموبدین حایط تکیه زده ایستاده بودم باندیشه ، مردی پیش روی من آمد درجامهٔ سپید برهم پوشیده مرا گفت یا علیّ بنالحسین من ترا اندوهگین میبینم اگر برای رزقدنیاست ضامن خدایست برّ و فاجر را میرساند ، گفتم نه اندوه من ازین نیست که میدانمچنین است ، گفت پسبرای آخرتاندوه میخوری وآن وعدهٔ حقّ استازپادشاه قادرقاهر ، گفت نهبرای این نیست دانم که حقّ با تواست ، گفت پس چون غم دنیا وآخرت نیست چهغم میخوری گفتم ، غم فتنهٔ جهّال واستخفاف دیدن ازیشان میخورم ، آن مرد در رویمن خنده زد و گفت یا علیّ بنالحسین هیچ کس را دیدی از خدای ترسید و نجات نیافت گفتم نه ، گفت هیچ کسرا دیدی از خدای چیزی خواست ونداد گفتم نه ، هم درحالاز چشم من نا پدید شد . **حکایت**

هم از ابوحمزه روایتست که جعفربن محمّد الصّادق علیهما الصّلوة والسّلام گفت که دوستی ازدوستانابوذرالغفاری رضیاللهعنه پیش اونبشت که مرا از طرایف علم چیزی فرست ، بجواب نبشت که تو در جهان کسی را دیدی که با دوست بدی کرد تا من کنم گفت آری نفس تو نزد تو از همه دوست تر است و چون تو عصیان کنی در آفریننده و مکافات دهندهٔ او هر آینه بد کرده باشی با او . **حکایت**

روایت کردهاند از حسن بن حمزه ازابی سعد ازابی جعفر محمّدبن علی المعروف بباقر آلرسولصلواتالله علیهم که عمربن عبدالعزیز رحمهاللهبوقتامارت و خلافت بمدینه رفت و فرمود که منادی کنند تا هر کرا بربنی امیّه و سلطنت ایشان مظلمهایست و در دست عمر عبدالعزیز ردّ آن ممکن ومیسّر هست حاضر شوند ، محمّد باقرعلیهالسّلام

بدر گاه اورفت ، مزاحم که مولای عمر بود درون رفت و گفت محمّدبن علی علیه السّلام بر درگاه حاضر شده ، فرمود تا درون آورند و او در گریه افتاد ، چون محمّد درآمد عمر را با گریه و رقّت یافت گفت : مابکاؤك یا عمر فقال هشام ابکاه کذی و کذی یابن رسول‌الله صلّی الله علیه و آله ، محمّدبن علی روی بعمر کرد و گفت : یا عمر انّماالدّنیا سوق من الأسواق منها خرج قوم بماینفعهم ومنها من خرجوا بما یضرّهم و کم من قوم قد ضرّتهم بمثل الّذی اصبحنافیه حتّی اتاهم الموت فاستوعبوا فخرجوا من الدّنیا ملومین لما لم یأخذوا لما احبّوا عُدّةً ولا ممّا کرهوا جُنّةً ، فقسم ماجمعوا من لم یحمدهم وصاروا الی من لایعذرهم فنحن والله محقوقون ان ننظر الی تلك الأعمال الّتی کنّا نتخوّف علیهم منها فنکفّ عنها فاتّق الله و اجعل فی قلبك اثنتین تنظر الّتی تحبّ أن تکون معك اذا قدمت علی ربّك فلاتبغ بهاالبدل و لاتذهبنّ الی سلعةٍ قدبارت علی من قبلك ترجو أن تجوز عنك واتّق الله یا عمر وافتح الأبواب وسهّل الحجاب و انصر المظلوم وردّ الظّالم ، ثمّ قال ثلاث من کنّ فیه استکمل الایمان بالله فجثی عمر رحمه‌الله علی رکبتیه ثمّ قال ایه یا اهل بیت النبوّة فقال نعم یاعمر المؤمن اذا رضی لم یدخله رضاه فی الباطل واذا غضب لم یخرجه غضبه من الحقّ و اذا قدر لم یتناول مالیس له فدعا عمر بدواةٍ و قرطاس و کتب ما کتب .

روایتست ازعمّار یاسر رضی‌الله‌عنه که روزی دلتنگ بودم پیش امیرالمؤمنین علی علیه السّلام رفتم درمن نگریدو گفت خیرت هست، من تنفّس الصّعداء بر کشیدم مرا گفت : عَلَامَ تَنَفُّسُكَ یا عمّارُ اِنْ کانَ عَلَي اَلآخِرَةِ فَقَدْ اَخبرَكَ رَسُولُ الله بِأَنَّكَ تَقْتُلُكَ الْفِئَةُ الْبَاغِيَةُ وَ اِنْ کَانَ عَلَي الدُّنیا فَما تَسْتَحِقُّ اَنْ یُوسَی عَلَیْها فَإِنَّ مَلاذُّها فِي سِتٍّ اَلْمَأْکُولِ وَ اَلْمَشْرُوبِ وَ اَلْمَلْبُوسِ وَ اَلْمَشْمُومِ وَ اَلْمَرْکُوبِ وَ اَلْمَنْکُوحِ ، فَأَمّا اَلْمَأْکُولُ فَاَفْضَلُهُ اَلْعَسَلُ وَ اِنَّما هُوَ قَيْءُ ذُبابَةٍ وَ اَمّا اَلْمَشْرُوبُ فَاَفْضَلُهُ اَلْماءُ وَ هُوَ مُباحٌ لَا ثَمَنَ لَهُ وَ اَمَّا اَلْمَلْبُوسُ فَاَفْضَلُهُ اَلدِّیباجُ وَ اِنَّما هُوَ مِنْ لُعابَةِ دُودَةٍ وَ اَمّا اَلْمَشْمُومُ فَاَفْضَلُهُ اَلْمِسْكُ وَ اِنَّما هُوَ بَعْضُ دَمٍ وَ اَمَّا اَلْمَنْکُوحُ فَاَفْضَلُهُ اَلنِّساءُ

وَ إِنَّمَا هُوَ مَبَالٌ فِي مَبَالٍ وَ أَمَّا ٱلْمَرْكُوبُ فَأَفْضَلُهُ ٱلْخَيْلُ وَ عَلَى ظُهُورِهَا تُقْتَلُ الرِّجَالُ قَالَ فَوَاللهِ مَا أَسِيتُ عَلَى شَيْئٍ بَعْدَهَا .

عمّار گفت بعد از آنکه از امیر المؤمنین علی علیه السّلام این سخن شنیدم هرگز بهیچ اندوه دنیا مبتلی نشدم و بر خود سهل گردانیدم .

و هم از امیرالمؤمنین روایتست : إِذَا أَرَدْتَ ٱلصَّاحِبَ فَاللهُ يَكْفِيكَ وَ إِذَا أَرَدْتَ الرَّفِيقَ فَكِرَامُ ٱلْكَاتِبِينَ يَكْفِيكَ وَ إِذَا أَرَدْتَ ٱلْمُؤْنِسَ فَالْقُرْآنُ يَكْفِيكَ وَ إِذَا أَرَدْتَ ٱلْمَوْعِظَةَ فَالْمَوْتُ يَكْفِيكَ فَإِنْ لَمْ يَكْفِكَ مَاقُلْتُ فَالنَّارُ يَوْمَ ٱلقِيَامَةِ تَكْفِيكَ .

آورده‌اند که حسن بصری رحمه‌الله ورضی‌عنه روزی برقومی گذشت که حجّاج یوسف را دشنام میدادند گفت : إِنَّ ٱلْحَجَّاجَ عُقُوبَةُ اللهِ عَلَيْكُمْ فَلَا تَسْتَقْبِلُوهُ بِالسَّبِّ وَاللَّعْنِ وَ الشَّتْمِ وَلٰكِنِ اسْتَقْبِلُوهُ بِالدُّعَاءِ وَ التَّضَرُّعِ وَ الْاِبْتِهَالِ إِلَى اللهِ تَعَالَى وَالْبُكَاءِ حَتَّى يَكْفِيَهُ عَنْكُمْ وَقُولُوا ٱللّٰهُمَّ حَوِّلْنَا مِنْ ذُلِّ ٱلْمَعْصِيَةِ إِلَى عِزِّ التَّوْبَةِ وَ بَدِّلْ هٰذِهِ الْعُقُوبَةَ بِالرَّحْمَةِ .

و چنین شنیدم بشهر خوارزم از اهل دلی که بنی اسرائیل پیش پیغمبری از جمله پیغامبران ایشان شدند و گفتند با حق تعالی بگوید : مَاالَّذِي صَنَعْنَا حَتَّي سَلَّطْتَ عَلَيْنَا مَنْ لَا يَعْرِفُكَ، وَ عَذَّبْتَنَا بِأَيْدِي أَقْوَامٍ لَا يُقِرُّونَ بِرُبُوبِيَّتِكَ وَ نَحْنُ نَعْرِفُكَ وَ نُعَظِّمُكَ ، خدای تبارك و تعالی و تقدّس بدان پیغمبر وحی فرستاد که قوم خویش را بگوید : إِنِّي إِذَا عَصَانِي مَنْ يَعْرِفُنِي سَلَّطْتُ عَلَيْهِمْ مَنْ لَا يَعْرِفُنِي

باب دوم

ابتدای بنیاد طبرستان و بنای عمارت شهر های وی

حدّ فرشواذگر آذربیجان و سر [۱] و طبرستان و گیل و دیلم و ری و قومش و دامغان و گرگان باشد ، و اوّل کسی که این حدّ پدید کرد منوچهر شاه بود و معنی فرشواذ آنست که باش خوار اَيْ عِشْ سَالِماً صَالِحاً .

بعضی از اهل طبرستان گویند که فرشواذ جر را معنی آنست که فرش هامون را گویند ، واذ کوهستان را و گر [بمعنی جر [۲]] دریا را یعنی پادشاه کوه و دشت و دریا ، و این معنی مُحدَث است و متقدّمان گفته اند بحکم آنکه [۳] جر بلغت قدیم کوهستان باشد که برو ـ کشت توان کرد و درختان و بیشه باشد [٤] سوخرائیان را در قدیم لقب جر شاه بود یعنی ملك الجبال .

ومازندران محدَث است بحکم آنکه مازندران بحدّ مغربست و بمازندران پادشاهی بود [٥] چون رستم زال آنجا شد او را بکشت . منسوب این ولایت را موز اندرون گفتند بسبب آنکه موز نام کوهیست ازحدّ گیلان کشیده تا بلار وقصران که موز کوه گویند همچنین تا بجاجرم یعنی این ولایت درون کوه موزست .

امّا آنچه بطبرستـان منسوبست از دینار جاری شرقی تا بملاط که دیهی است ورای هَوْسَمْ غربی میگویند درقدیم [٦] بیشهٔ بوده است وبعضی از امواج متلاطم دریا شمر ها و بطایح ، مرغ و ماهی را مسکن و مأوی ، و بعضی ناحیت را دریا بکوههای

---

۱ ـ املا و ضبط این کلمه که فقط در نسخهٔ **الف** موجود است معلوم نشد ، **ب** اصلاً این کلمه را ندارد و در نسخه های جدید تر از جمله **ج** « آهار » آمده شاید بتوان بحدس گفت که اصل کلمه شیزْ بوده است که نام شهر بسیار مشهوری بوده است از آذربایجان ما بین مراغه و زنجان از آتشگاههای معروف زردشتی واقع تقریباً در محلّ تخت سلیمان حالیّه (در صائین قلعهٔ افشار) . ۲ ـ قسمت بین دوقلّاب از **الف** افتاده . ۳ ـ کذا ایضاً در **ب** امّا در **ج** و نسخ جدیدتر بجای « بحکم آنکه » فقط « که » . ٤ ـ کذا ایضاً در **ب** ، در **ج** و نسخ جدید تر : بحکم آنکه . ٥ ـ **الف** فقط : پادشاه ایشان . ٦ ـ کذا ایضاً در **ب** امّا **ج** و سایر نسخ افزوده اند : این مواضع .

شوامخ پیوسته بود تادرعهد جمشید ، پارسیان میگویند دیوان اورا مسخّربودند وبعضی از اصحاب تواریخ جمّ المصطفی [1] نبشته اند ، او دیوان را فرمود تا کوهها را منهدم وهامون کنند ودریا انباشته و غُدران بریده وآبهارا بدریا رسانندوصحاری بادید آرند ومجاری أنهار و ینابیع قسمت فرمود وبرای اهل کوهستان قلعه‌ها ساخت چنانکه الّا بنرْدَوان چرمین [2] نتوانند رفت ، و در آن معاقل و حصون ذخیره آماده کرده و از کوهستانها آبها بوادی رسانیده وبرای اهل صحرا خندقها زده ، صد سال وزیادت برین نسق طبرستان داشتند ، بعد از آن بهفت اقلیم فرستاد و پیشه وران فرمود آورد واوطان هرقوم پدید کرد و اهل فضل وعقل وحساب‌را برسایر طبقات فرماندهی داد ، پس قدیم‌تر طرفی ازاطراف طبرستان لارجانست .

وفریدون بدیه وَرْکه قصبهٔ آن ناحیت وجامع و مُشرّق [3] ومصلّی آنجاست از مادر در وجودآمد ، وسبب آن بود که چون ضحّاك تازی جمشید را پاره پاره کرد آل جمشید ازسایهٔ خورشید نفور ومهجور شدند تادرمیان عالمیان ذکر ایشان فتور ودثور یابد. مادر افریدون بامتعلّقان‌دیگر بپایان کوه دنباوند بدین موضع که یاد رفت پناه گرفت . چون فریدون ازمشیمهٔ کن‌فیکون بیرون‌آمد بحکم آنکه جبال غیرذی زرع وضرع [4] بود باحدود شلاب [5] نقل کردند که درآن صُقع چراخورها باشد ومقیمان اورا تعیّش از منافع نتاج و باج گاوان بود . چون طفل از حدّ رضاع بفطام رسید و هفت عام برو گذشت خِطام [6] دربینی [گاوان [7]] میکرد ومرکب خود میساخت چنان بود که گویی [8] ازعکس افلاك برروی خاك آفتابی دیگر ازنور طلوع می کند. چون مُراهق شدجوانان [آن [9]] جَنبات برای دفع نکبات پناه بجلادت وشهامت او میکردند

---

۱ - درجمیع نسخه همچنین است ، ظاهراً صحیح المضیّ باشد بمعنی شید. ۲ - ب : دواحرمین (؟) ، ج : دواهریمن ، ر : در اهریمن. ۳ - کذا بدون حرکات در ب ، الف : مشرف ، ج و سایر نسخ : منبر ، ظاهراً مقصود از آن مشرّق است که بمعنی مصلّی است مخصوصاً مصلّای عید از مصدر تشریق که بمعنی گزاردن نمازعیداست ، درحدیث علی امیرالمؤمنین است که : « لَاجُمْعَةَ وَلَاتَشْرِیقَ اِلّا فِي مِصْرٍ جامعٍ » رجوع شود باساس البلاغه وتاج العروس وغیرهما در ریشهٔ ش ر ق

۴ - در جمیع نسخ بهمین شکل ولی در سیّد ظهیرالدّین (ص ۱۱) : جبال ذی ذرع و صحاری غیر ذی زرع . ۵ - کذا ایضاً در ب ، ج ونسخ جدید تر : چلاب ۶ - خطام بکسر خاء یعنی مهار (مهذّب الاسماء) ۷ - قسمت بین دو قلاب از الف افتاده . ۸ - کذا ایضاً در ب ، ج و نسخ جدیدتر : گفتی ۹ - قسمت بین دوقلاب درالف نیست .

وهرروز او بر گاو نشسته با ایشان بشکار و دیگر کار میرفتی تا برَ وقْر[1] شباب رسید، جمعیّت رونقی گرفت بطرف لفور بدیه ماوجکوه افتادند، قوم اومید واره کوه و انبوهِ کوه قارن بدو پیوستند و برای او گرزی بصورت گاوِ ساخته، بتحدیث این حدیث جمله طبرستان را معلوم شد تا بتدریج از جهات واقطار مردم بکنار او آمدند چون در عدد و عُدّت قوّت دید با اهل طبرستان آهنگ جنگ عراق کرد و چنانکه مشهورست باصفهان [رسید[2]] وکاوهٔ آهنگر خروج کرد و بدو پیوست و ضحّاك را گرفت و بیاورد، نظم :

نه فریدون گاو پرورده   کرد شیر گرسنه را بَرْده

نه بیاریّ و سعی یك دو گیا   بستد از بیورَسْب ملكِ نیا[3]

وبیابان کوه دنباوند آنجا که مسقط رأس او بود یك شب داشت و با شاهقِ کوه فرستاد و بچاهی که معروفست مقیّد و محبوس فرمود، چون هفت اقلیم بحکم او شد نشستِ جایِ خویش تَمیشه ساخت وهنوزاطلال و دِمن سرای او بموضعی که بانصران گویند ظاهر و معیّن است و گنبدهای گرماوه را آثار باقی، و خندقی که از کوه تا دریا فرموده بود پیدا، و من جملهٔ آن بنوبتها مطالعه کرده ام و آنجا بطواف رفته و عبرت گرفته و فردوسی در شاهنامه یاد کرد، نظم :

فریدون فرخ تَمیشه بکرد   نشست اندرآن نامور بیشه کرد[4]

و بیشهٔ نارون در کتب هم آن موضع را خوانند وجوی نارون الی این ساعت برقرارست و معمور و ازآنْ خلایق متمتّع، چون گرشاسف بچین شد فغفور را با بند زرّین بر سرپیلِ با هشتاد دیگر شاهان بتمیشه پیش فریدون فرستاد بردست نریمان .

امّا **بنیاد ساری**، درقدیم طوسِ نوذر که سپاه دارایران بود افکند بموضعی که

---

۱ ـ روق الشّباب و هواوّله (اساس البلاغة) ۲ ـ قسمت بین دوقلاب در **الف** نیست .. ۳ـ این‌دوبیت از حدیقه سنائی‌است از ابتدای باب‌هشتم ازآن کتاب در عنوان : « اندربدایت پادشاهی بهرامشاه » و درآنجا مصراع‌اوّل بیت دوّم چنین‌است : « نه بکاوه بسعی یك دو گیا» وظاهراً همین صحیح است .

٤ـ درجمیع نسخ همچنین‌است ، در لغات شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی‌وسایر فرهنگها این بیت‌چنین‌آمده :

ز آمل گذر سوی تمّیشه کرد   نشست اندر آن نامور بیشه کرد

در شاهنامه نیز این بیت با ضبط فرهنگها مطابق است . بهرحال بیت فوق بشکلی که در متن آمده سست است و قافیهٔ آن معیوب بنظر میآید .

این ساعت طوسان میگویند، و چنان بود که بعهد کیخسرو چون ازو جنایتی در وجود[1] آمد که فریبرزِ کاوس را برگزیده بود بترسید و بگریخت، با آل نوذر بدین موضع التجا کرد تارستم زال با لشکر هفت اقلیم بیامد، اورا بگرفت، پیش کیخسرو برد، گناه اورا عفو کرد، درفش و کفش بدو سپرد وقصر مشید و مقرّ منیعی که او ساخته بود هنوز تودهٔ آن باقیست لومنی دوین[2] میگویند و این موضع که اکنون ساری است محدثست.

فرّخان بزرگ که ذکرش برود پادشاه طبرستان بود باو را که از مشهوران درگاه بود فرمود تا آنجا که دیه اَوَهراست شهری بنیاد نهد برای بلندیِ آن موضع و بسیاریِ چشمه‌های آب و نُزهت جایگاه[3]، مردم اوهر[4] باو را رشوت دادند تا ترك آن بقعه کرد واینجا که امروز ساری است بنیاد نهاد، چون عمارت تمام شد شاه بیامد که تامطالعهٔ شهر کند، معلوم شد که باو با او خیانت کرده، محبوس فرمود و بطریق آمل بدیه باوجمان[5] او را بیاویخت، نام این دیه باوآویجمان ازین سبب نهادند واز آن زرِ رشوت دیهی بنیاد افکند و چون تمام شد دینار کفشین نام نهاد، تا این ساعت هم دیه معمور ماند هم نام برقرار.

مسجد جامع ساری را بوقت خلافت هرون‌الرّشید یحییٰ‌بن یحیی[6] امیر که ذکر وی برود بنیاد نهاد و مازیاربن قارن باتمام رسانید و آثار عمارت مازیار بیشتر ظاهر است، و گنبدآن چهار درکه درمقابل سرای باوندان نهاد وملك سعید اردشیر غفرالله ذنوبه آن موضع‌را باغی‌خرّم ساخته بود وبیك‌جانب میدان و گنبد درمیان منوچهرشاه اساس‌افکند وبعهد اصفهبد خورشیدِ گاوباره خللی یافته‌بود مرمّت کردند، درمقدور هیچ‌آدمی نیست که از آن عمارت خشتی جدا کنند ازاحکام ریخته که‌فرموده‌اند

رویان استنداری[7]

ابتدای زمین‌رویان بعهد فریدون بود، چون سلم وتور ایرج را بکشتند چنانکه

---

۱ ـ **ب** : در راه، **ج** و سایر نسخ : بظهور ۲ـ کذا ایضاً در **ب**، **ج** و سایر نسخ : لومن دون
۳ـ سایر نسخ : جایگاهها ٤ ـ سایر نسخ : شهر ٥ ـ کذا ایضاً در **ب**، **ج** و سایر نسخ : باوآویجان در هر دو موضع ٦ ـ کذا در جمیع نسخ ۷ ـ **الف** : رویان استندای، **ج** و سایر نسخ : ذکر ابتدای عمارت شهر رویان

در شاهنامه بغایت شرح آن رسید[1] او را بحدّ لفور بماوچکوه که ذکر رفت دختری مانده بود و آفریدون چنان پیر شده بود که ابروها بعصابه باز بسته داشتی ،

ذَهَبَ الشَّبَابُ وَلَيْسَ بَهْ ــــــ مَذْهَابِهِ إِلَّا[2] الذَّهَابُ

از خدای درخواست که خون ایرج هدر نشود ، دختر او را بیکی از برادرزادگان خویش داد ، ببرکات عدل واحسان او دعا باجابت مقرون شد ، از آن دختر پسری آمد ، پیش فریدون شدند واورا بردند ، گفت ماند چهرش چهر[3] ایرج وخواهد کینش ، چنانکه درشاهنامهای نظم ونثر فردوسی و مؤیّدی شرح دادند کین ایرج بازخواست ، وافریدون ازجهان فانی بسرای باقی پیوست با ذکری چنین ، نظم :

فریدون فرّخ فرشته نبود ــــ ز مشك و زعنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت او[4] نیکویی ــــ تو داد و دهش کن فریدون تویی

پسر پشنگ افراسیاب بطلب ثار سلم بالشکر انبوه بدهستان رسید ، منوچهر باصطخر فارس بود ، قارن کاوه را باقباد که برادرش بود و آرش رازی وسپاه بمقدّمه گسیل کرد وفرمود بدهستان مصاف دهند ، چون افراسیاب بدانست که لشکر ایران رسیدند تیزی کرد تا بدفعهٔ چند ازقارن مالش یافت ، ساکن شد . ودر کتب تازی هست که اوّل کسی که درعالم تعبیه کرد[5] افراسیاب بود وآن تعبیه اینست که از زبان خویش چیزی نبشت بقارن که نامهٔ تو بخواندم وآنچه بهوا داری ما نمودی معلوم شد ، چون من ایرانشهر[6] بگیرم باتو عهد کردم وازیزدان پذیرفته تسلیم کنم ، وتأکیدی ومبالغتی بانواع این غدر فرا نموده وچنان ساخته که این نبشته قاصدان ببرند و بعارضی که معتمد و مُنهی و مُشرف منوچهر بود رسانند ، چون عارض آن نبشته بخواند وواقف شد ونیز از قارن آزرده بود در حال پیش منوچهر فرستاد ، باکمالی که اورا بود سخرهٔ بند قضا شد و جواب فرمود تا قارن را گرفته با بند بحضرت فرستند و سپهداری بآرش تسلیم

---

۱ - ج وسایر نسخ : بتفصیل مذکور است . ۲ - ب : غیر ۳ - ج وسایر نسخ : بچهر
٤ - سایر نسخ : آن ٥ - ج و نسخ دیگر اضافه دارند : و غدر ظاهر ساخت ٦ - الف : آن شهر : ج و سایر نسخ : شهر ایران

کرد . چون قارن را ببردند درمدّت نزدیك افراسیاب برایشان غالب شد[1] وچندان‌سپاه منهزم با عراق [2] افتادند و شهنشاه را معلوم شد که افراسیاب غدر کرد ، سپهداری باز بقارن سپرد و لشکر کشید ، بری آمد و افراسیاب آنجا که دولاب و طهران است لشکر گاه کرد وهر روز برمنوچهر چیر گی‌می‌یافت ، [3] بفرمود تا عمارت قلعهٔ طبرك کنند و اوّل کسی که بنیاد آن قلعه فرمود او بود ، بعد سالی او منهزم [شد]پناه بطبرك کرد و چون آنجا مقام دشوار شد ، شهر در آن تاریخ مقابل گنبد شهنشاه فخر الدّوله بود این ساعت بری آن موضع را دز رشکان می گویند و تا بعهد دیالم آل‌بویه برهمان قرار مانده‌بود وسرای صاحب بن‌عبّادتودهٔ مثل تلّی‌من دیدم ، منوچهر از طبْرك بشهر خرامید و حصار را حصن ساخت و بعد شش‌ماه که آنجا نیز بودن‌تعذّر گرفت بشب بگریخت و بطریق لارجان بطبرستان رسید ، افراسیاب جهان بسیط و عریض چون سوراخ سوزن تنگ کرد بر او ، شعر :

كَأَنَّ بِلَادَاللهِ وَهْيَ عَرِيضَةٌ　　　عَلَى الْخَائِفِ الْمَطْلُوبِ كِفَّةُ حَابِلِ

بدنبال او بطبرستان آمد، منوچهر بحدّ رویان با دیهی افتاد که مانهیر گویند و آنجا غاری عظیمست در روی کوه که کسی بآخر آن نتواند رسید ، جملهٔ خزاین و ذخایر در آنجا نهاد و بعهد الحسن بن یحیی العلوی المعروف بکوچك در این غار شدند و مالهای بسیار برداشته وافراسیاب ببقعهٔ که خسره [4] آباد گویند ازدیهای آمل‌فرودآمد و تابعهد وشمگیر بن زیار پدر قابوس‌این دیه را عمارت‌پیدا بودوبالای این‌دیه‌درختی بود که شاتی مازُبن [5] گفتند ، خیمهٔ افراسیاب زیر آن درخت زده بودند ، دوازده سال‌آنجا بماند که منوچهررا بهیچ چیزحاجت‌نبود که بولایتی دیگر فرستد وآوَرَدْ الّافلفل ، بعوض آن گیاهی که کلیج[6] گویندایشان میخوردند تا رطوبت غالب نشود بر طبایع ، چون افراسیاب عاجز شد از یافتن منوچهر مصالحه رفت بر آنکه بر یك پرتاب تیرمُلك که منوچهر را مسلّم دارد و بر این عهد رفت ، آرش از آنجا تیر بمرو انداخت، ودر بسیار کتب تازی و پارسی نظماً و نثراً ذکر این تیر انداختن بشتند و

---

۱ - ج و نسخ جدیدتر اضافه دارند : و لشکر ایران را بشکست ۲ - سایرنسخ : بعراق ۳ - ج وسایرنسخ اضافه دارند : منوچهر ٤ - ج و سایر نسخ : خسرو ٥ - ب : شاتی بن مازی ، ج شاتی ناری بن ٦ - کذا در جمیع نسخ بغیر از الف که درآن این‌کلمه بدون نقطه است .

بعضی گفتند بطلسم و نیرنج [۱] انداختند، والعلم عندالله . و دو تیر انداختن است که عجم را بدان فخر است بر اهل سایر اقالیم یکی این و یکی آن که شهنشاه کسری و هرز را با سیف ذی‌یزن [۲] پادشاه یمن‌بعرب فرستاد که لشکر حبش هجده سال یمن و آن حدود گرفته بودند و سوادی که بر الوان عرب غالب شد از آن تاریخ است و الا عرب دراصل اشقر بودند وروایت ازصاحب‌شریعت علیه الصّلوة والسّلام برتصدیق این [۳] وارد، عرب ازحبش ذلیل‌شده بودند، وهرزشیخی‌مسنّ بودچون صفها بر کشیدند ابروها بعصابه بازبست و گفت ملك حبش را بمن نمایید، درپیشانی ملك حبش یاقوتی آویخته بود مقدار تخم مرغی ، او را باشارت باز نمودند، و هرز بنظر تیری انداخت بدان یاقوت آمد و بپیشانی رسید و بقفا بیرون شد ، و این قصّه دراز است و از غرض دور . بعد مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب کورهٔ رویان پدید شد وعمارت آن حدود رفت و شاه منوچهر مقام بطبرستان ساخت و چنانکه رفت حدّهای او پدید آورد .

شهر آمل

اصل بنیاد او آنست که دو برادر بودند از زمین دیلم یکی اشتاد نام و دیگری یزدان ، شخصی را از کبار دیالم و معروفان آن ناحیت بفتك بکشتند و هر دو برادر شب را شتر خویش ساختند و با عیال و اقربا از آنجا گریختند و از ضرورت مفارقت وطن و جلا اختیار کردند و بنواحی‌آمل آمده، و دیه یزداناباد که معروف و معمور است آن برادر بنیاد کرده ورستاق اشتاد که هم باقی است برادری‌دیگر ، و این‌اشتاد را دختری بود که رویش محراب عاشقان و مویش پای بند بیدلان بود، و آن عهد را شهنشاهی بود فیروز نام فرمان فرمای جملهٔ گیتی و دارالملك او بلخ بود، شعر :

فَوَازِنْ بِهِ أَهْمَي الْغُيُوثِ اِذَا حَبَا   وَوَازِنْ بِهِ أَرْسَى الْجِبَالِ اِذَا احْتَبَي [٤]

شبی‌ازشبها قضا اخترخیال این دختربدان تاجور نمود وبرجمال‌وظرافت و کمال

---

۱ - سایر نسخ : نیرنگ ۲ - در جمیع نسخ : ذی‌الیزن ۳ - ج وسایر نسخ اضافه دارند : قول ٤ - این بیت فقط درنسخهٔ اساس یعنی **الف** هست و ازسایر نسخ ساقط ودرآن اجتبی دارد بجای احتبی که قیاساً همین باید صحیح باشد چه اجتبی دراین مورد معنی مناسب نمیدهد : الاحتباء هوأن یضمّ‌الانسان رجلیه علی بطنه بثوب یجمعهما به مع ظهره ویشدّه علیهماوقدیکون‌الاحتباء بالیدین عوض‌الثّوب (تاج‌العروس بنقل ازنهایهٔ ابن‌الاثیر) ٥ - ج ونسخ دیگر افزوده اند : و

لطافت او شیفته شد تابوقت صبح بطنّازی و خیال بازی مشغول بود ، چون دست تقدیر ازجیب افق کشمیرموسی آسا ید بیضا بعالمیان نمود شاه ازعشق آن ماه مست وخراب برخاست وباخود گفت : صبح آمد و خورشید من از من بربود ، شعر :

جَيالُكَ فِي الْكَرَي وَهْنًا أَتَانَا وَمِنْ سَلْسَالِ رِيقِكَ قَدْ سَقَانَا
وَبَاتَ مُعَانِقِي لَيْلًا تَمَامًا فَلَمَّا بَانَ وَجْهُ الصُّبْحِ بَانَا

[1] خواست که دل را بعنان کمال از تتبّع آن خیال بر گرداند وهیأت آن پیکر راکه بتکر قدر[2] تراشیده بدو نمود بترا کند[3] ودل را آرمیده گرداند مکر اشتعال آن آتش زبانه زن را باشتغال امور جهانداری آبی بر سرزند مقدور اونشد[شعر :

قَضَي اللهُ مَالَا أَسْتَطِيعُ دِفَاعَهُ فَمَا كَانَ لِي مِمَّا قَضَي اللهُ عَاصِمُ[4]]

فضول آن فکرت بدّق و نحول انجامید ، شهنشاه چنان شد که :

لَوَ انَّ الأَشْعَرِيَّ رَآهُ يَوْمًا لَسَمَّي بَعْدَهُ الْمَعْدُومَ شَيْئًا

باخود اندیشید که کتمان این [راز] نهان مرا بجان زیان میدارد واز نحافت بمخافت رسید ، برعقل قبای صبر تنگ آمد ، چنگ درمشورت زنم[5] ، شعر:

شَفَانِي اَنْ اَفْشَيْتُ سِرَّكَ فِي الْهَوَي كَذٰلِكَ أَسْرَارُ الْهَوَي إِنْ فَشَتْ شَفَتْ

موبد موبدان را بخواند وخانه ازبیگانه خالی فرمود[6] وگفت ، شعر :

تَأَمَّلْ نُحُولِي وَالْهِلَالَ إِذَا بَدَا لِلَيْلَتِهِ فِي أُفْقِهِ أَيُّنَا أَضْنَي
عَلَي أَنَّهُ يَزْدَادُ فِي كُلِّ لَيْلَةٍ نُمُوًّا وَنَفْسِي بِالضَّنَي أَبَدًا تَفْنَي

موبد بعد تحمید وتمجید شهنشاه گفت مدّتیست که دلهای بندگان بأثر تغیّری که بر ذات باثبات شهنشاه پیداست درمخلب ومنقار عُقاب غم درعقابست وبحکم آنکه

---

۱ - ج وسایر نسخ اضافه دارند ؛ هرچند ۲ - ج و سایر نسخ جدیده ؛ ید قدرت بجای بتکر قدر ۳ - کذا در الف ، سایرنسخ، تبرا کند، وتبرا کند (آن هم باین‌املا) دراینجا معنی مناسب نمیدهد شاید ترا کندن مصدری باشد از تراك که بمعنی آوازی است که ازشکافته شدن و شکستن چیزی برمی‌آید ویاآنکه بگوئیم که اصل آن بیرا کند بوده است ازبیرا کندن ۴ - قسمت بین دو قلاب درسایر نسخ هست وازالف ساقط . ۵ - ج ونسخ جدیده ؛ چنك درمشورتی باید زد.
۶ - ازاینجا تاآخر قطعه شعر درسایرنسخ نیست .

گذشتگان گفتند سؤال از حال ذات شهنشاه دلیل کند برقصور خرد خدمتکاران کسی را زهرهٔ این اندیشه نیست، شاه فرمود درین وقت چندی چو فلك قبای اطلس روز[1] ازپشت جهان باز کرد ولباس پلاس شب دروپوشید وفرزین چرخ که ماه خوانند بشاهرخ ازجمشید فلك که خورشید گویند کلاه ببرد وازنور او در شب دیجور خود را کلّه‌بست دیدهٔ ما ازبخت خشنود برتخت بغنود، چنانکه معتاد است مَنْ نَامَ رَأَى اْلأَحلاَمَ[2] شرری از کورهٔ دل آتشین ما بتصعید و تبعید بطلب مرکز اصلی در قالب عاق گشت و بعیّوق پیوست، بمیدان‌عالم غیب جولان مینمود، چشمش برچشمهٔ افتاد، بسیار اشجار برسم نوبهاربرحوالی آن رُسته وانواع ریاحین‌وشکوفه چه ازخاك دمیده وچه ازدرختان شکفیده، برحافّات آن صافّات شد، شعر:

اَلنَّبْتُ مَیَّالٌ عَلی رَمَلاَتِهِ وَالْمَاءُ سَیَّالٌ عَلَي أَحْجَارِهِ

دختری سیمین پیکر[3] یاسمین بر دلاویز نشاط انگیز شمشاد زلف بنیاد لطف[4] ماه دیدار خوش گفتار، هروقت که چشمش تیرمژه در کمان ابرو می‌نهاد سرین‌وسینه دل[5] برهم میدوخت، شعر:

مُوَازٍ بَعْضُهُ فِيالْحُسْنِ بَعْضاً وَلٰکِنْ مَا لَهُ شَکْلٌ مُوَازِ
یُسَلُّ مِنَ الْجُفُونِ سُیُوفَ لَحْظٍ بِهَا یَدْعُو القُلُوبَ اِلَي الْبِرَازِ[6]

تصنیف طرّه ها کرده و زلفها پس پشت افگنده از بیقراری قرار جانها ربوده،

زلف تو که از راه خطا می جنبد پیوسته بقصد خون ما می جنبد
تکرار اگر نمیکند درس جفا چندین بنگویی که چرامی‌جنبد

هر دو آستین باز مالیده و ساقین بر کشیده، خلخال بپای و خال بر روی، شعر:

وَمَوْمُوقٍ لَهُ فِي الخَدِّ خَالٌ کَمِسْكٍ فَوْقَ کَافُورٍ نَقِيٍّ
تَحَيَّرَ نَاظِرِی لَمَّا رَآهُ فَصَاحَ الخَالُ صَلِّ عَلَي النَّبِيِّ

---

۱ ـ **الف**: بیرون ۲ ـ از امثال مولّده است (مجمع الامثال میدانی ۲ : ۱۹۰ طبع مصر)
۳ ـ سایر نسخ جمیع این صفات را با الحاق یاء نکره در آخر آنها آورده اند یعنی سیمین پیکری یاسیمین بری . . . الخ ٤ ـ **ج** و نسخ جدیده : شمشاد قدی‌خورشید خدی ٥ ـ درتمام نسخه‌ها بهمین شکل (؟) ٦ ـ این قطعه در سایر نسخ نیست .

براین صفت در آن چشمه ریس[۱] کتّان با هزار دل وجان بآب فرومیبرد و برسنگ میزد ، وقت صبح آن شرر بچندین ضرر بقالب من باز آمد و داءِ سوداءِ عشق بر من مستولی شد ، هرچه میخواهم دل از جوال آن خیال بیرون کنم بقدرت بشری سرسری میسّر نمیشود ،

مَابَيْنَ جَنْبَيَّ دَاءٌ مِنْ هَوًى عَجَبٌ وَ مَالِدَائِي اِلَّاوَصْلُهَا آسٍ[۲]

موبد موبدان چون شهنشاه اینجا رسید چین در جبین آورد[۳] وچنانکه گویند :

أَصْبَحتْ قَنَاتُكَ فِي الْفِخَارِقَوِيمَةً اَغْنَتْ عَنِ التَّثْقِيفِ وَالتَّقْوِيمِ
وَغدتْ لَكَ الْأَيَّامُ قَاضِيَةً بِمَا تَهْوَي فَلَمْ تَحْتَجْ اِلَى التَّقْوِيمِ

[گفت شهنشاه[٤]] بداند که جهانیان بمکان رفیع و جاه وسیع تو شادمان ، و ترا دیو وارونه بدینگونه دانهٔ غم در دام حیلت فرا نمود ، اگر شهنشاه بدین مشورت از بنده رخصت طلبد عقلا گفته‌اند : مَنِ الْتَمَسَ مِنَ الْإِخْوَانِ الرُّخْصَةَ عِنْدَ الْمَشْوَرَةِ وَمِنَ الْأَطِبَّاءِ عِنْدَ الْمَرَضِ وَمِنَ الْفُقَهَاءِ عِنْدَ الشُّبْهَةِ اَزْدَادَ تَحيُّراً وَمَرَضاً وَاحْتَمَلَ وِزْراً معنی آنست[٥] که هر که رخصت طلبد از دوستان بمشورت و از طبیب ببیماری و از دانشمند بحرام همیشه متحیّر و بیمار و گناه کار بماند ، جواب بنده آنست که حکما گویند : اَحْزَمُ الْمُلُوكِ مَنْ مَلَكَ جِدُّهُ هَزْلَهُ وَقَهَرَ هَوَاهُ رَأْيُهُ وَ عَبَّرَ عَنْ ضَمِيرِهِ فِعْلُهُ معنی آنست که[٥] عاقلترین پادشاهان آنست که جدّ او بر هزل غالب ومالك باشد و رأی روشن او قهر کنندهٔ هوا[٦] و مراد نفس او و افعال محکم و متقن او تعبیر کنندهٔ عقل وبصیرت او ، [۷] وعمر میگوید : لَا يَكُونَنَّ[۸] حُبُّكَ كَلَفاً وَلَا بُغْضُكَ تَلَفاً باقرب مزار و موافقت غمگسار حاش لله که شهریار بچنین بلا مبتلی شود که جهان دیدگان

۱ - اگرچه ریس باینمعنی در کتب لغت بنظر نرسید ولی واضح است که مثل ریسمان از مصدر ریسیدن یعنی رشتن مشتقّ است و معنی نخ و رشته را دارد . ۲ - این بیت فقط در **الف** هست .
۳ - از اینجا تاآخر قطعه شعر در هیچیك از نسخ جز **الف** نیست . ٤ - قسمت بین دو قلاب از **الف** ساقط است ٥ - در ج وسایر نسخ : یعنی بجای معنی آنست که ٦ - همچنین درجمیع نسخ
۷ - از اینجا تا آخر کلمهٔ غمگسار فقط در **الف** هست وازسایر نسخ ساقط ۸ - در اصل : یکون

گفتند: اَلْعِشْقُ شُغْلُ قَلْبٍ فَارِغٍ، عشق کار دل بیکاران است، وَلَا أَرَانِیَ اللهُ فَرَاغَكَ روزی مباد که دل تو از صلاح عالم فارغ شود، بعد از آنکه جهان و جهانیان شکار حلال تو شده باشند تو افکار [1] خیال محال چگونه کردی، علما گفته اند: زَلَّةُ الْعَالِمِ لَا تُقَالُ معنی آنست که خطای دانا معذور ندارند، تابدین غایت ذات بزرگوار از بَدَوَاتی که عرب گویند وَلِلْمُلُوكِ بَدَوَاتٌ منزّه بوده است، حدیث فسق عشق مصاطب [2] رنود و غربا را شاید نه مجالس ملوك و ادبا را، زَلّت و عِلّت عشق ذِلّت و ضلّت بود و عاشق بقلّت عقل و کلّت بصر مبتذل، شعر:

خَلَعْتُ الْعِذَارَ فِي مُتَابَعَةِ الْهَوَى　　كَأَنَّكِ قَدْ مَهَّدْتِ فِي خَلْعِهِ عُذْرَا [3]

طبیب‌را حاضر باید کرد که مَثَلست: أَوَّلُ الْحِجَامَةِ تَخْدِيرُ الْقَفَا، مقدّمهٔ [4] تفاوتی که در ارکان مزاج راه یافته است‌تواند بود، نباید که نقصان ورجحان زیادت شود تاتعدیل طبایع فرماید و بزیادت نگراید، چون ازین فصل فارغ شد برخاست و جای بگذاشت شهنشاه چون‌سخن‌موبد شنید برخود پیچید، روزی‌چند صبر کرد، عاقبت‌چنانکه‌حال دلشدگانست که از سخن عَذول عدول کنند و بسمع قبول نشنوند از جنون جوانی و غرور سلطانی بلکه طبیعت انسانی اِبْنُ آدَمَ حَرِيصٌ عَلَى مَا مُنِعَ شهنشاه گفت. نظم:

مرا عشقست و جز من مردمانرا　　ازین انواع بسیار اوفتادست
ملامت چون کنم خودرا نه زاوّل　　ز من آیین این کار او فتادست

وزرا را بخواند و بجملهٔ مرزبانان اطراف مثال فرمود تا طلب آن خیال کنند، بحکم فرمان مجمّزان روانه شدند وعالمی درین‌تکاپوی وجستجوی جدّنمودند وبرنگ و بوی نرسیدند، و بهر خبر یأس انطفاء طراوت بَشره و انسکاب عَبرهٔ شهنشاه زیادت میبود، مهر فیروز نام خویشی داشت بقربت و قرابت مخصوص، شبی‌پیش خویش خواند

---

۱ - افگار و نگار یعنی خسته و مجروح و ریش شده　۲ - کذا در ب، **الف**، مصالحت، **ج**: مصایب، و مصاطب جمع مِصْطَبه است بمعنی سکو　۳ - این بیت فقط درالف هست.　٤ - **الف**: مقدمة (چسبیده بمثل سابق الذکر) و بعد از آن «از» که در سایر نسخ نیست.

و گفت : نه رسم عشق من آورده‌ام درین دنیا

[1] ضُلوعِي تَوالَتْ فِي الْهَوىٰ حَسَراتُها   وَ طَالَتْ كَما شاءَ النَّوىٰ زَفَراتُها [2]

وَ أَوْقَدَ نَاراً فِي جَوانِحِيَ الْجَوىٰ   تَضَرَّمُ مَا بَيْنَ الْحَشىٰ جَمَراتُها [3]

دل ریشی تو بسبب خویشی همانا که رنجوری مرا زیادت باید که باشد، بطلب شفا و داروی من ترا کمر باید بست که اگر بدست آوری و من زنده مانم از مکافات و قضاء حاجات تو هیچ فرو نگذارم و اگر نه :

فَإِنْ مِتُّ فَاعْذِرْنِي فَكَمْ غَابَ فِي الثَّرىٰ   نُفُوسُ كِرَامٍ مِلْؤُهَا حَسَراتُ

مهر فیروز بپاسخ گفت اوتاد طناب عمر شاه از کوه دماوند راسخ تر باد هرموی که برمنابت بنده رُسته است اگر جانی شود و برای تحصیل رضای او فدا کنم هم اندکی باشد از قضاءِ حقوق نعم بسیار شهنشاه که بر بنده واجبست، چون از حضرت بر خیزم ننشینم تا هر بدستِ زمینِ دنیا بپای بازنکنم و بدست نیارم و بفضل معبود بامقصود بخدمت نرسم اگر در دهان مار و دیدهٔ مور بایم[4] شد،

فَأَشْرَبُ مَاءَ الْجَفْنِ إِنْ مَسَّنِي الصَّدىٰ   وَ آكُلُ لَحْمَ الْكَفِّ إِنْ كُنْتُ أَغْرَثُ

و در حال بیرون آمد و تنی چند از مردان روز نبرد بگزید چنانکه :

إِذَا وَرَدَتْ مَاءً وَ فِي الْمَاءِ قِلَّةٌ   تَفَرَّقَ عَنْهَا سَائِرُ النَّاسِ أَوْ تُسْقِي [6]

وهمه را فرمود تا کمر وفا برمیان بندند وسپر حیا در روی کشند و از آن جماعت عالم پیمودگان بپرسید که کدام طرف از شما فرو افتاد[7] و پای سپر نشد، گفتند شرق و غرب عجم و عرب گرد برآمدیم جز جزو طبرستان، مهرفیروز هم در آن روز ازبلخ رخت بر بست و عنان براه طبرستان گشاد، شهنشاه ذخایرخزاین بدنبال او بفرستاد تا بشهرستان طوسان رسید، والی که ازقبل شاه آنجا بود بدو پیوست و بجمله نواحی آن

---

۱ ـ این دوبیت درسایرنسخ نیست . ۲ تصحیح قیاسی و فی‌الاصل : النودرفرانها . ۳ ـ تصحیح قیاسی و فی الاصل : و حسراتها . ٤ ـ سایر نسخ : بایدم ، ظاهراً شکل محفوظ در نسخهٔ **الف** برفرض صحّت متن استعمال قدیم اوّل شخص اززمان حال فعل بایستن است که بایی دوّم شخص و باید سوّم شخص همان زمان از این فعل است برای استعمال « بایی » رجوع کنید بصفحهٔ ۱۳ سطر ۱ ٥ ـ دراصل: عنه . ٦ ـ این‌بیت فقط در**الف** هست . ۷ ـ**ب** : افتاد ، **ج** و سایرنسخ : افتاده

ولایت مال بی نهایت صرف میکرد تایك‌سال‌واند برآمد اثر ابری ازآسمان امید پیدا نشد، از حیلت فرو ماند، روزی گفت :

اَلْعِزُّ فِي اسْتِعْلَاءِ سَرْجِ طِمِرَّةٍ   لَا فِي اتِّكَاءِ اَلْمَتْنِ[1] فَوْقَ وِسَادِ

بفرمود تا رخت و بنه آنجا گذارند و تنی چند یك تنه با او بر نشینند، روی بکنار دریا نهاد، بهرجویی که عبره میکرد مراکب یاران آنجا می ماندند او با اسب خویش تنها بحدّ دیلم [2] رسید و اسب درجوی راند، پای گیر آمد، اسب رها کرد وبمشقّتی بسیار شناه کنان بکنارجوی افتاد، نه روی‌مراجعت بود نه جای‌مقام، درآن بیشه ها شد، میگردید تا آبی یافت پاکیزه و روشن، اندیشه کرد که لابد از عمارت این آب سایل شده باشد، بر روی‌آب دویدن گرفت بسرچشمهٔ فتادچنانکه ذکر در ابتدا رفت و دختری دید برهمان صفت، با خود گفت اگرجنّیه باشد بکشم اگرآدمیست‌مطلوب منست، شمشیر بر کشید وبرسرِ چشمه شد، دختر برو نظر افکند، مردی خوب دید نیام شمشیر بزر در[3] گرفته، گفت ای جوان تو چه کسی وترا چه نامست و اینجاچه میکنی که مثل تو بدین جایگاه عجب است، مهر فیروز گفت من آدمی‌ام تو مرا از حال خود و نژاد معلوم کن، گفت من نیز آدمی‌ام و مسکن من همین جاست و مرا دو پدر است یعنی پدر و برادر او [4] و مادر دارم و برادران بسیار، مهر فیروز گفت اگر بر تو گران نیاید مرا بکران مقام شما توانی برد، دختر بسبکی از آب بیرون آمد و اورا تابسرسرای خویش ببرد و درون رفت، مهر فیروز ساحتی با راحت دید[5] گفت، شعر :

اَلْيَوْمَ يَوْمُ سُلُوِّ كُلِّ فُؤَادِ   اَلْيَوْمَ بَرْدُ حَرَارَةِ اَلْأَكْبَادِ

مادر از دختر سبب آمدن پرسید، حال مهر فیروز شرح داد، فرمود که بیرون شود و او را درون آورد، دختر بر آن جمله کرد، چون مادر اورا بدید ترحیب و بشاشتی نمود و کهتر پسر را پیش شوهر و برادران فرستاد تا باز خواند، چون برسیدند بر

---

۱ - فی‌الاصل : الدر ، سایر نسخ این بیت‌راندارند   ۲ - سایر نسخ : اهلم   ۳ - **الف** : در زره
٤ - سایر نسخ : برادر پدر   ٥ - سایر نسخ از اینجا تاآخر بیت عربی را ندارند و بجای این فقره افزوده اند : ساعتی قرار گرفت .

مهرفیروزسلام کردند وانواع تکلّف در کرامت وضیافت او تقدیم داشتند وبرسم دیلم‌تاسه روز از او هیچ سؤال نکردند و مهر فیروز از مردمی و دلجویی ایشان عجب میداشت چون سه روز بگذشت گفتند با چندین بها و زیب و فرّ وجمال و کمال بمثل این جای چگونه افتادی که نه سلطانی است و نه لشکری و نه جنسی مانند تو ، گفت بدانید من مردی‌ام از خواص شهنشاه عالم وازخویشان‌او برای ریاضت نفس بتماشا بشهرستان طوسان آمدم که شنیده بودم در دنیا برای شکار موضعی ازآن بهتر نیست ، با بعضی از خدم روزی بر نشستم و شکار کنان بدین‌مقام رسیدم که دختر شمارا دیدم و یاران من بهر جای بماندند و اسب من در این جوی غرق‌شد ، اکنون شما دانید من کسی نباشم که شمارا از من عار آید یا بمال و عدد شما احتیاجی باشد، اگرلایق دانیددختر را بمن سپارید ، پدر و مادر و برادران گفتند هر آینه منظر تو دلیل بر کرم مخبر تو است و ادب تو منبی[۱] از فضل و نُبل‌منصب[۲] تو وما را بمثل توچگونه میل نباشد امّا حال ما و افتادن بدین طرف آن بود که در مقدّمه[۳] رفت و ما را برادری بزرگتراست بی اشارت و مشورت او ابتداء هیچ مهمّ روا نداریم و نزدیك بما نشسته است ، اگر تشریف موافقت ارزانی داری آنجا شویم و برو عرض داریم . مهر فیروز برغبتی صادق سپاس داری نمود ، با همدیگر پیش یزدان رفتند ، چون او را دید در اکرام و اعزاز و اجلال اهمال ننمود و پرسید از برادر که موجب ِانعام نقل اقدام این مهتر چیست که ، بیت

بی هیچ بهانهٔ و بی هیچ دلیل ‌‌ ‌‌ ‌‌ ناگاه بخان عنکبوت آمد پیل

اگر مهمّی بود اعلام بایست فرمود تا من بخدمت شتافتمی و[شرافت [۴]] دیداریافتمی، برادر ماجرای حادثه و حدیث رغبت خطبت مهر فیروز معلوم او گردانید ، فرمود که ترجمان نهان مرد کرم و احسان و ادب و امان او بود ، من درین مرد خصال اجمال می‌بینم که بحرکات‌وسکنات وسکوت‌و کلمات‌مترشّح[۵] میگردد، اجابت کنیدمگرخیر

۱ ـ در جمیع نسخ : مبنی ، تصحیح متن قیاسی است ۲ ـ جملهٔ « نبل منصب » فقط در **الف** هست ودرآنجا نیل‌که محرّف نبل است بمعنی نجابت وبزرگواری ۳ ـ مقدّمه یعنی‌سابقاً و پیش از این و استعمال این کلمه بهمین معنی در آن ایّام‌معمول‌بوده (رجوع شودبمقدّمهٔ جلد دوم جهانگشای‌جوینی ص **یط** بقلم علّامهٔ مفضال آقای قزوینی) ٤ ـ این‌کلمه در **ج** و نسخ جدیده هست و از **الف** و **ب** ساقط . ٥ ـ **الف** : موشح

وفراغ خاطر مارا سببی بود ، باتّفاق یکدیگر عهدبستند وعقد را زمان‌طلبیدند‌چون‌ازین اندیشه مهر فیروز فارغ شد کسی جست که بشهرستان‌طوسان‌فرستد وأحمال‌واثقال‌وجمال وبغال‌اورا باینجانقل کند ، یکی‌را ازبرادران دختر پدید کردند ، چیزی‌بنبشت‌بمتولّی طوسان که من بدولت شهنشاه مقصودیافتم حالی مُسرعی بحضرت [فرستد][1] وخدمتی که نوشتم روانه کنند وبرادری دیگررا بطلب یاران بازمانده فرستاد تا همه راهدایت کرد، چون‌نوشته بمتولّی‌طوسان‌رسید بحکم اشارت‌او‌مجمّز فرستاد و[2] شهنشاه خبریافت وگفت : المنّةلله که بمقصود رسیدیم ، فرمود تا بخروارها زر وجواهروجامه‌ها بامهد وعماری پیش مهر فیروز فرستند وبجملهٔ ممالك آذینها زنند و در تعظیم واجلال دختر تقصیر واخلال جایزنشمرند . چون این جماعت بخدمت مهر فیروز رسیدند یزدان و اشتاد و متعلّقان او از حشمت و عظمت مهر فیروز واله و متحیّر ماندند و بزانوی عذر [در] آمدند و تا این غایت مهر فیروز بر زفان نرانده بود که دختر برای خدمت شهنشاه خواستم ، ایشان را گفت شما را مژده باد که من رغبت بشما برای وصلت شهنشاه کردم ومرا فراغتی‌است وقصّهٔ خواب همچو آب بریشان خواند ، مسرّت وبهجت زیادت شد ، دختر را بتعجیل گسیل کردند . چون شهنشاه بمعاینه مقارنه دریافت و مشافهه بمفاکهه رسید فرمود که اوست آنکه خیالش بمن نمودند، و برتزاید اعوام و تعاقب ایّام[3] و توالی لیالی معاشقه و مصادقه بزیادت و مستحکمتر می‌بود تا شهنشاه روزی در اثناء محاوره و مشاوره ازوپرسید که زنان ولایت شما را چشمها خوب تر و دهان خوشبوی‌تر و بشره نرم‌ترست موجب وسبب چیست ، دختر بلغت خویش‌جواب داد که : جاید فرّخ خسروخدای انوشه ور جاوید اج بامدادان سفردین‌چشم افروج ، اُ اج تاوستان کتّان و زمستان پرنیان پوشین تن افروج ، اُ اج سیر و انکسم خوردن دمش‌افروج ، شهنشاه گفت شادباش‌ای‌حکیمه اکنون مراد خویش‌بخواه ، دختر گفت شهرستانی فرماید آنجا که پای دشت است بآب هرهز و نام من برنهد ، شهنشاه مثال داد تا چنانکه مراد اوست بآب هرهز شهری بنیادنهند ، بدان مکان قیّاسان ومهندسان برفتند ، برای آنکه آنجایگاه مرتفع بود آب هرهز نتوانستند افکند ، قضا را هم در آن سال اورا پسری‌آمد، خسرو نام نهادند ، شهنشاه را تمنّی کرد که مرابا همان‌موضع

---

۱ - این کلمه در الف نیست ۲ - ج : چون ۳ - در الف وب : اعوام ایام و تعاقب

فرستد که آوردند چه آب وهوای بلخ مرا سازگار نیست، بازنمودند که این موضع را که اوفرمود آب هرهز نمیتوانند برد ، دختر گفت پس پای دشت ، تا امروز بپای دشت نام او بماند و آثار آن بنیاد تا بعهد ما باقی بود و پدیدست وآن جایگاه راکه دختر اختیار کرده بود شارستانه مرزمیگویند این ساعت ، بعد ازآن ازآنجا فرمود تا با این موضع که این ساعت شهرست نقل کنند ، مهندسان بیامدند و بنیاد شهر بدین موضع که اسبانه سرای میگویند فرونهادند و اوّل آن جایگاه را ماته گفتندی ، این ساعت مسجد جامع است وچشمهٔ آب بود که مستنبط او بکوه وندَاومید[1] بود، درعهد یزدادی اندکی ازآن آب ظاهربود پسِ مقصوره، آبی خوش وخنك وجاری چنانکه بچلابه سر چهار پایان را آب ازین جوی دادند و چون شهررا بنیاد نهادند باروی حصار از خشت پخته کردند چنانکه سه سوار همبر برفتندی وخندقی ژرف گرداگرد شهر بزدند عمق سی وسه اَرَش بأرش مسّاحان و عرض یك تیر پرتاب و قعر[2] یك بدست ، و چهار در برین حصارنهادند: باب جرجان، باب گیلان، باب الجبل، باب البحر خواندندی ومساحت شهر چهارصد گری[3] زمین بود ، سالها برین قرار بماند ، وقصر آمل که زن فیروز بود اینجا که این ساعت کوچهٔ گازران میگویند پس دُستهٔ بزّازان بود و دخمه نیزهمانجا ، بعهد ملك سعید اردشیر خاك شویان دو نیزه بالای آن زمین فرو رفته بودند و عمارت بسیارظاهرشده و دخمه و گور بادیدآمده . فی الجمله عمارت شهر درمدّت حیات فیروز برین قرار بماند ، چون اودر گذشت و پسرش خسرو بنشست درتحصین وعمارت مبالغت نمود وبیرون ازخندق قصرها ساخت ودارالملك خود کردتا ازاطراف مردم رغبت وطن بدو کردند واکابر وملوك برای جوار پادشاه باغ وسرای و بازار و مستغلّ بنیاد نهادند حصاری دیگر از گل بفرمود کردن و گرداگرد این عمارات نو کشید مابین السّور ین راربض گفتندی وهرچه بیرون سور گل بود زَهَق[4]، ودرقباله های کهن این ذکر بسیار

---

۱ - ج و نسخ جدیده ؛ وندااميد ۲ - در جمیع نسخ ، همچنین است و معلوم نشد که غرض مؤلف از قعر بعد از ذکر عمق چیست ، ۳ - الف ؛ گزی ، ب ؛ گز ، ج ؛ جریب ، صحیح گری است بمعنی جریب و ظاهراً جریب معرب گری است وهزار جریب راکه نام یکی از نواحی معروف مازندران است مؤلف درهمین کتاب مکرّر بلفظ هزار گری یاد کرده . ٤ - کذا در ب . درالف؛ دمق و در ج ، رمق ، ظاهراً ضبط متن بصحت نزدیکتر باشد و زهق درعربی بمعنی سرزمینی است مطمئن و بی خوف و خطر

یافتم نبشته، معنی آمل بلغت ایشان آهوش است و هوش و مل مرگ را گویند و بدین کنایت است از آنکه ترا مرگ هرگز مباد.

و[1] آورده‌اند که چون اصفهبد مازیار بن قارن سورهای آمل خراب میکرد برسر دروازهٔ گرگان بستوقهٔ یافتند سبز، سراو بقلعی محکم کرده، متولّی آن خرابی بفرمود تا بشکنند لوحی بیرون افتاد کوچك ازمس زرد بروسطرها بخطّ کستج نبشته، کسی را که بر آن ترجمه واقف بود بیاورند بخواند، هرچند[2] استفسار طلبیدند[3] نگفت تا بتهدید ووعید انجامید گفت برین لوح نبشته: نیکان کنندو و َذان[4] کنندو هر که این کندسال و اسر نبرد، همچنان آمد سال تمام نشده بود که مازیار را گرفته با سُرّ منْ رءآه[5] بردند وهلاك کردند و کیفیّت آن حکایت برود، ومسجد جامع بایّام هرون الرّشید سنهٔ سبع وسبعین ومایه بنیاد افکندند ومتولّی عمارت ابراهیم بن عثمان بن نهیك بود وخواست این جایگاه بخرد اوّل مسلّم نشد تا آن وقت که جدّ ابوالحسن بن هرون الفقیه انبارك نام مسلمان شد او را مبارك نام نهادند، سرای خویش بفروخت، بعدِ او هر کس بتبرّك میفروختند، چون عمارت تمام شد وخواستند تا قبله پدید کنند چهل شبانه روز باران [بود]، وضع و تعیین بحقیقت میسّر نشد، بحدس وتخمین فرو نهادند و بهای این موضع کـه جامع است هشت هزاروسی ودو دینار برآمد، وطول مسجد نودوسه ارش بود وطول َسمك ده ارش ودروسیصد هزاروششصد وچهل فرسب[6] بود دیگر آلات برین ْقیاس باید فرمود و چهل و هفت هزارو سیصد وچهل دینار بعمارت صرف شد و بوقت فیروز شاه که بانی اصل بود ازحدّ گرگان تا بحدّ گیلان وموقان برساحل دریا خندقی کشیده بود وهنوز اثر آن خندق ببسیار مواضع طبرستان ظاهر است و فیروز کنده میگویند و یزدادی درتصدیق این معنی مبالغتی نمود. وبوقت آنکه اساس شهر آمل می‌نهادند مردی صاحب عیال یك گری زمین ملك داشت که َرزان[7] او بود بروتکلیف فروختن کردند گفت هرگز

---

۱ - سایرنسخ افزوده اند: مثل ۲ - **الف**: هرچه. ۳: سایرنسخ: کردند ٤ - سایرنسخ: بدان ٥ - **ج** ونسخ جدیده: سرّ من‌رأی ٦ - **الف وب**: هرسب، ظاهراً صحیح همین‌فرسب است مطابق ضبط **ج** و نسخ جدیده و آن «داری ستبر باشد که بدو بام را بپوشانند و ثقل همه بروی بود، رودکی گفت:

بامهارا فرسب خرد کنی   ازگرانیت گرشوی بربام   **فرهنگ اسدی** ص۲۳»

۷ - کذا در**الف وب**، در **ج**: ازآن، رزان‌درصورت صحّت ضبط متن بمعنی‌درختستان وباغ است

نفروشم ، فرزندان دارم و درین شهر توانگران جمع شوند ، فرزندان من بی ملك اسیر مانند و بی‌حرمت شوند ، میان من وشما حاکم وقاضی عدل شهنشاه است ، پیش فیروز شاه این حکایت نبشتند جواب فرمود که راست میگوید باید که اوّل اورا چندان مال دهند که ازجملهٔ توانگران شود و بعد از آن تصرّف کنند بملك او .

شهر تُریجه

اشتقاق نام او از توران جیر است ، بعهد فرّخان بزرگ با ترکان مصالحه رفت که ضریبهٔ [خزینه] بستانند وبطبرستان تعرّض نرسانند، چون دو سال برآمد دربندها ومسالكِ [ممالك] را استواریها کردند وبأداء ضریبهٔ [خزینه] و اتاوه تهاون نموده، وبعد تحصین مضایق وتمکین مداخل [1] ومخارج ولایت ازهامون برخاسته و بموضعی که فیروزآباد گویند بحدِّ لفور بازشده ونشسته [2]، ترکان چون خلاف وفا بدانستند بطبرستان آمدند وصُول گفتند پادشاه را ، بدین موضع که شهرست لشکرگاه ساخته و بهرطرف بغارت و تاراج تاختن میبردند تا شبی فرّخان برسبیل شبیخون تاختن بسر ایشان آورد وظفر یافت ، صول را با جملهٔ حشم تُرك بکشتند چنانکه پشته پشته از کشته با دید آمد وباقی که ازلشکرگاه غایب بودند بکمینگاه گرفتار آمدند وطمع ترکان ازطبرستان منقطع شد ، این موضع را شهر ساختند و توران جیر نام نهادند .

شهر مامطیر

چون امام حسن بن امیرالمؤمنین علی علیهما السّلام بمامطیر رسید و مالك اشتر نخعی و سپاه عرب با او بودند بعهد خلافت عمر ، وهنوز بآمل معسکر ایشان را ذکر باقیست مالکه دشت میگویند، آن موضع که مامطیر است بچشم امام حسن بن علی علیهما السّلام دلگشای ونزه آمد ، آبگیر ها ومرغان و شکوفه ها وارتفاع بقعه و نزدیك ساحل دریا دید گفت : بُقْعَةٌ طَيِّبَةٌ مَاءٌ وَ طَيْرٌ ، از آن تاریخ مختصر عمارتی پدید آمد تا بعهد محمّد بن خالد که والی ولایت بود ، بازار فرو نهاد و بیشتر عمارت فرمود در سنهٔ ستّین و مایه مازیار بن قارن مسجد جامع بنیاد نهاد وشهر گردانید .

---

١ ـ الف وب ، ومکمن ومداخل   ٢ ـ الف : نبشته ، ب ، نوشته ، ج ونسخ جدیده : وبمعسکر خود بنشست .

بیرون دربند

و شهر هایی که بیرون دربند تمیشه است آنچه معتبرست و بطبرستان منسوب و متّصل گرگانست گرگین بن میلاد بنیاد افکند و مساحت دایرهٔ او چهار فرسنگ بود و همیشه نشستگاه مرز بانان طبرستان آنجا بود ، چون گرگین مقام آنجا ساخت خربندگان او بچراخور باستراباد می‌آمدند ومقام و خانه ساخته ، بطول مدّت عمارت زیادت می‌شد استرآباد نام نهادند ، واز دینار جاری تا بملاط که حدّ طبرستان است بطول وعرض کوهها کشیده ازری وقومس تاساحل دریا جمله معمور ودیهها بیکدیگر متّصل بود چنانکه یك بدست زمین خراب وبی منفعت نیافتند ، و بیست و هفت[2] شهر بود درون دربند تمیشه که جامع و مصلّی و بازار ها و قضاة و علما[3] و منابر بود بدین تفصیل :

بهامون	بکهستان
آمل ، ساری ، مامطیر ، رودبست	کلار ، رویان ، نمار ، کجویه ، ویمه ،
آرم[4] ، تریجه ، میله[5] ، مهروان ، اهلم ،	شلنبه ، وفاد[8] ، الجمه ، شارمام ، لارجان
پای دشت ، ناتل ، کنو[6] ، شالوس ،	
سحوری[7] ، لمراسك ، طمیش یعنی تمیشه	امیدواره کوه ، پرّیم ، هزارگری[9]

و خراج طبرستان بعهد ایّام طاهریّه شش هزار هزار بار هزار و [یك صدو] سی هزار درم بود [بدین تفصیل] :

از ساری تاتمیشه هزار بار هزار و ششصد هزار ، مامطیر و تریجه سیصد هزار

---

۱ - در ج و نسخ جدیده : ذکر تفصیل شهرها که بیرون دربند تمیشه است . در عوض این دونسخه ابتدای سطر بعدرا تا « آنچه » ندارند ۲ - ج و نسخ جدیده : بیست وهشت ۳ - کذا درجمیع نسخ ٤ - کذا درالف ، ب ، آب رم ، ج ، اررم ٥ - کذا درالف (ولی بدون نقطه)، ب : مثل ، ج : مثله (رجوع شود بحدود العالم ورق ۳۰ الف) ٦ - این سه نام فقط در الف هست و از سایر نسخ ساقط ۷ - کذا در الف وب ، ج : بیخوری ۸ - ب : ویاد ج : دباد ۹ - ب بخط الحاقی و ج بخط کاتب اصلی پس از تمام‌شدن این فهرست دماوند را هم افزوده‌اند ، بهر حال این فهرست چنانکه در الف آمده شامل ۲۹ اسم است نه بیست و هفت یا بیست‌و هشت ، یابعضی‌ازناسخین‌اسامی دیگری را براین فهرست افزوده‌اندیا این‌اسامی بعضی مرکبند ازدو نام بشکل‌نسبت یکی بدیگری.

و هفتاد هزار ، آمل هزار بار هزار و چهارصد هزار ، شالوس سیصد هزار ، رویان نهصد هزار ، لارجان سیصدو شصت هزار ، دنباوند هزار بار هزار و دویست هزار .

وضیاع طبرستان بر سه قسمت بود و محصول آن بایّام طاهریّه هفت هزار هزار ونهصد درهم بود [بدین تفصیل] :

المعروف بحوز و خلاص ایّام مازیاریّه هفتاد و دو پاره دیه بود : هزارهزار وششصد درهم ،

المعروف بمأمونیه که خلیفه از اصفهبد خرشید خرید : سیصد هزار درهم ،

غلّات مصاید ماهی و مرغ دریا و اودیه : هزارهزار و سیصد هزار ،

سفحیّهٔ امیدواره کوه ولفور و حدود ملك مازیار : هزار پاره دیه : پانصد هزار درهم ،

سفحیّهٔ کوهستان اصفهبد شروین که شهریار کوه گرفته : پانصد هزار درهم ،

ضیاع که محمدبن عبدالله طاهر را بأقطاع دادند: هزارهزار درهم

غلات سلیمان بن عبدالله طاهر : هزار هزار درهم .

جمله دخل طبرستان از خراج و ضیاع و رسومات بعهد طاهریّه سیزده هزار هزار و ششصد و سی هزار دیه بود خلاف محصول بیرون نمیشه .

باب سیوم

درخصایص و عجایب طبرستان

ازقدیم الأیّام همیشه طبرستان اکاسره و جبابره را پنـاه و کهف و ملجـأ و معقل بود از حصانت و امتناع و توعّر مضایق ، و مانند خزانهٔ که کنوز و ذخایر آنجا فرستادندی، وهرجهانداری که دشمن برو غالب شدی و بر روی زمین دیگر اقالیم مقـام نتوانستی فرمود برای امن بدین زمین آمدی واز مکاید دشمن فارغ بودی، و مملکتی منفرد بود و پادشاه یکی ، و اهـل طبرستان را بهیچ چیز که از دیگر ولایت آورند حاجتمندی نبود ، هرچه در معمورهٔ دنیا موجود باشد برای تعیّش درو حاصل و چندان گیاه تر و تازه در کلّ فصول و اوان و آبهای صافی خوشگوار وانواع نانهای پاکیزه از گنـدم و برنج و جاورس و الوان گوشتها و طیور و وحوش خلاف آنچه بدیگر ولایات باشد و طعامهای لذیذ و شرابهای مروّق از زرد و سرخ و سپید ملوّن چون شنبلید و لعل وگلاب و بصفا و رقّت چون اشك عاشقان و نشاط آور چون وصل معشوق و کم غائله چون صحبت مصلحان و بسیار قوّت ومنفعت ، بی‌صداع خمار و خوشبوی چون مشك اذفر ، و زمستان طبرستان چون خریف دیگر مواضـع و تابستان‌همچون ربیع وجمله زمین او ریاض وحدایق که چشم الّا برسبزه نیفتد، شهرها و رستاقها بیکدیگر متّصل ، ینابیع وقنیات ازسنگ آبها برسر سنگ ریزه روان ، کوه ودشت ودریا مجموع ، هوای‌او برمهبّ شمال معتدل ونرم الّا آنست که بسبب‌قرب دریا و بسیاری آبگیر میـغ وغیم در بعضی اوقات بیشتر ازآن باشد که بدیگرولایت

و ابو عبدالرّحمن محمّد بن الحسن بن عبدالحمید اللّمراسکی القاضی حکایت کرد

بجهت ابوالحسن علیّ بن محمّد الیزهادی رحمه‌الله از پدر خویش از شیوخ متقدّم که در حدّ لمراسك شهرخواستان بن زردستان نام مردی بوذ بسیار مال و چهار پای و تجمّل و باکبر سن وتجربت و خرد، فرزندان و بنو اعمام شایسته داشت همه در طاعت و متابعت او کمربرمیان‌جان‌بسته، وبر آن دیوار که نوشروان‌عادل کرده بود، وذکر آن برود، خلفاً عن‌سلف معمار، چون اصفهبد فرّخان بزرگ ساری بساخت وخندق‌فرمود و رستاقها پدید آورد از جملهٔ نواحی خلایق روی بحضرت نهادند و براصفهبد ثناها گفته و بر تصویب رأی او بر تجدید[1] آن عمارت فرموده جزاین شهر خواستان، تا بر رأی ملك عرض داشتند که شهر خواستان از وفود و حشر تخلّف نمود وموافقت روا نداشت، برخاطر اصفهبد اثر غبار غیرت ظاهر شد و فرمود که دو سوار بفرستند و او را حاضر آورند. چون سواران بدو رسیدند مهمانی وجشن ساخته بود و مهتران حوالی بخانهٔ او نشسته، فرزندان را گفت تا ایشان را فرودآورند وآنچه عزیز داشت و شرط مراقبت حرمت پادشاه باشد بجای‌آرند، و او پنهان در سرای رفت و فرمود تا متاع طبرستان از جامه های پشمین و ابریشمین و قزین وکتّانی و پنبهٔ وانواع‌نانهای پاکیزه و حلواهای گوناگون وریصارهای[2] حلو و حامض و بنات ضرع و بنات‌الماء وگوشتهای صید قدید و مرغان خانگی و هوایی و میوه های تر و خشك و شرابهای الوان مختلف و ریاحین که جز بطبرستان نباشد گرد آوردند و در جوالها نهادند و هم در شب بر نشست که روز بود بساری رسید. قضا را در آن روز سماط بزرگ ببساط باز کشیده بودند و اصفهبد بر تختی بلند شده و خطبه بر رسم ملوك میکرد و دراثناء وخلال سخن گفت: ای اهل طبرستان بدانید که شما جماعتی بودید در کوگاه دنیا افتاده نه ذکری از شما و نه رغبتی مردم اقالیم را بدین ولایت، اوطان شما در میان بیشه ها، با وحوش‌و سباع آرام یافته و از رسوم مردم و خفض عیش و لین ملابس و مرکب از اسبان تازی و استعمال طیوب بی خبر، من شما را بآسایش و مکارم اخلاق داشتم و شهرها ساخته تا محطّ رحال اکابر وتجّار گردد وازجایهای دور نفایس ورغایب پیش شماآورند و ازجملهٔ مذکوران ومعارف دنیا گردید وشهرهای شما در عداد آید،

---

۱ - ج و سایر نسخ: تحویل ۲ - ریصار معرب ریچال است بمعنی مربی و ترشی

همانا این شفقت و تربیت بجای خویش کردم و مستحقّ شکر و سپاس باشم . حاضران مجلس از هرطرف بدعا وتحسین وثنا و آمین برخاستند الّا شهر خواستان ، نه برخاست و نه زبان جنبانید واصفهبد دیده برو گماشته بود ، چون ازو هیچ نشنید و انکاری بر اساریر جبین او پیدا دید آواز داد که ترا چه افتاد چون ماهی بی زبان شدی و چون مار پیچان ، شهر خواستان لبّیك گفت و برخاست و زمین بوسه داد و گفت اگر پادشاه اجازت فرماید سخن گویم ، فرمود آنچه حقّ باشد باز نپوشد . شهر خواستان آن ده خروار بارکه آورده بود پیش آورد وبگشود ، بعدازآن گفت اصفهبدِ اصفهبدان تا دوران جهان بوَد باقی باد ، ای جماعت مجلس یك ساعت گوش بمن دارید واینکه من عرض میکنم ببینید و یك یك از آن مأکولات و مشروبات و ملبوسات از جوالقها میگرفت و عرض میکرد و بعد از آن گفت ما مردمانی بودیم در این ولایت مستغنی از آنچه از دیگر ولایت آورند و خدای تبارك و تعالی فارغ گردانیده و بکفاف قناعت گزیده و در فراخی و راحت روزگار گذرانیدیم ، نه مانعی نه حاسدی نه منازعی نه کسی بر اسرار ولایت واقف ، نه خلقی را بما رغبت نه ما را بکسی حاجت ، سرای و و مزارع وشکارگاه داخل خندق ، برهر دو فرسنگ رئیس و مهتر و دهقانی مقتدیو مطاع نشسته ، این پادشاه و شهریار که کامکار باد و دولتیار جملهٔ غربا و بیگانگان را برما و اسرار ولایت واقف وخبیر گردانید وهتك استار احوال ما کرد و خصما و نزعا با دید آورد بعد از آنکه از ممنوعی هیچ آفریده درین ولایت نتوانستند آمد ، امروز [مردم] روی بما نهادند ومقام میسازند سخت زود باشد که با ما درخلاف آیند ومنازعت ومخاصمت پیش گیرند واین دیار برما تنگ گردانند ومخلّفان واعقاب ما را آواره کنند ، حاضران واصفهبدِ اصفهبدان را معلوم شد که حقّ وصدق میگوید ، اورا اصفهبد تصدیق کرد و گفت چون اینجا رسید چاره چیست بعدازین ، شهرخواستان گفت: قُضِيَ ٱلْأَمْرُ وَلَا مَدْفَعَ لَهُ ٱلْيَوْمَ ، این رفت و دریافت میسّر نشود و اگر پیش ازین با من مشورت رفتی من راه نمودمی و رای زدمی ، انشاءالله باقبال پادشاه جز صلاح و فایده نبود . وصلاح وعفّت زنان طبرستان ودیانت وامانت ونیکویی وپاکیزگی [ایشان] پیش ازین

بذکر شاه پیروز و آمل رفت ، و عبدالرّحمن بن خرّزاد[1] در کتاب مسالكِ ممالك آورده است که حکما جمع شدند بربهترین مواضع نزه و با تمتّع که طبرستانست و سمرقند ، وحصین[2] بن منذرالرّقاشی برای بعضی ازخلفا وصف سمرقند کرده است :

كَأَنَّهَا السَّمَآءُ فِي الْخُضْرَةِ وَ نَهرُهَا الْمَجَرَّةُ لِلْاِعْتِنَاقِ وَسُورُهَا الشَّمْسُ لِلْاِطْبَاقِ

و بزرجمهر را انوشروان از طبرستان پرسید گفت : كَاسْمِهَا طَرَبٌ وَ بُسْتَانٌ ، و عبدالله بن قتیبه گفت اورا تبرستان میباید گفت که همچنانست که بتبر پیراسته ، سَهْلِيَّةٌ جَبَلِيَّةٌ بَحْرِيَّةٌ غِيَاضِيَّةٌ فَجِبَالُهَا لِمُلُوكِهَا مَنَعَةٌ وَوَزَرَةٌ وَ غِيَاضُهَا لِأَهْلِهَا خِزَانَةٌ وَ نَهرُهَا لَهُمْ مَتْجَرٌ وَمَصِيدٌ وَسَهْلُهَا الْجِنَانُ يَسِيرُ الْمُسَافِرُ عَلَى بُسُطٍ مِنَ الْخُضْرِ مُنَمْنَمَةٍ مُوَشَّاةٍ بِأَنْوَارِ الرَّبِيعِ طِيبِ الْبَنَفْسَجِ وَ عُيُونِ النَّرْجِسِ وَ طَرَائِقُ تِلْكَ الْأَنْوَارِ تَحْتَ ظِلَالِ الْأَشْجَارِ عَلَى أَغْصَانِهَا عَسَاكِرُ الطَّيْرِ لِكُلِّ طَيْرٍ مِنْهَا لَوْنٌ مِنَ اللِّبَاسِ مُونِقٌ وَصِنْفٌ مِنَ الصَّفِيرِ مُطْرِبٌ يَقْصُرُ دُونَهُ كُلُّ عَزْفٍ وَ مِزْمَارٍ مُتَدَلِّيَاتُ الْأَعْنَابِ وَ الْأَثْمَارِ مُطَّرِدَاتُ الْأَنْهَارِ تَذْكُرُكَ مِنَ الْآخِرَةِ الْجِنَانِ وَتُجَلِّي لَكَ جِنَّتَيْ سَبَأٍ قَبْلَ الْكُفْرَانِ .

ابوالحسن یزدادی گفت پیری صد سال خراسانی جوّاب آفـاق یافتم که گفت اقالیم سبع را طواف کردم وعمر بسیّاحی سیاه کرده مثل طبرستان ولایتی برای آسایش و امن وخوش عیشی وپاکیزگی نیافتم واگر کسی گوید جـایی دیگر تواند بود نه از بصارت و بصیرت گوید و مقلّد باشد ، شعر :

مِنْ طَبَرِسْتَانَ بِلَادُ مَعْشَرِي | وَ دَارُ قَوْمِي بَيْنَ أَثْنَاءِ الرُّبَي
مَدِينَةٌ خَضْرَاءُ مَنْ جَاوَرَهَا | أَلْقَي نَشِيطاً فِي رَوَابِيهَا الْعَصَي

۱ـ کذا درجمیع نسخ وصحیح عبیدالله‌بن‌خرداذبه فاضل معروف صاحب کتاب مسالك‌الممالك است واین فقره درمختصر کتاب او که بطبع رسیده (ص۱۷۲ از چاپ لیدن) هست با اندك اختلافی و این عبارت درآنجا چنین است ، كأنّها السّماء للخضرة و قصورها الكواكب للاشراق و نهرهاالمجرّة للاعتراض [كذا] وسورها الشّمس للاعتناق ۲ ـ در ابن خرداذبه : حُضين

تُري الـزُّرُوعُ تَحْتَهَا مِيَاهُهَا　　تَجرِي وَ اَعْلَاهَا الثِّمَارُ تُجْتَنَي
مُشْرِفَةُ الْعَلْيَا عَلَي الْبَحْرِ تُرَي　　سَفِينَةٌ اِذَا جَرَی اَوِ ارْتَسَي
كَأَنَّمَا جَنَّاتُ عَدْنٍ نُقِلَتْ　　اِلَی ذُرَاهَا بَهْجَةً لِمَنْ دَنَا
فِطْرَتُهَا السُّنْدُسُ فِي خُضْرَتِهَا　　نَمْنَمَهَا نُورُ رَبِيعٍ وَ وَشْيٍ
وَ طَيْرُهَا تَعْزِفُ فِي أَغْصَانِهَا　　كَأَنَّهَا رَوْضُ جِنَانٍ فِـي سَبَا

هرگز درو ماران کشنده و کژدم و شیر و ببر و سباع و حشرات موذیه نباشد چون ماران سجستان وهندوستان و کژدم نصیبین وقاشان و جاشك و موقان وملخهای عسکر و رتیلا و کیك اردبیل و سباع عرب و تمساح مصر و کوسهٔ بصره و قحط شام و گرمای عمان و سیراف و اهواز ، و اجماع اهل عالمست که برای مقام متجمّل را مثل طبرستان طرفی درهمهٔ دنیا نیست ، مباحات ازهیزم و میوه ها و نیها وحشایش وادویهٔ دشت وکوه و کانهای کو گرد و زاج و سنگ سرمه، وبسیار جایگاه معادن زروسیم که درویش را سبب منفعت است و تعیّش وتوانگر را تجارت و منال ، و انواع طرایف کتّانی و پنبهٔ و قز و صوف و کوردینها [1] بر اصناف مختلف زرّین و پشمین که شرق و غرب عالم از آنجا برند .

ویزدادی آورده است که در عهد اوّل برای اطلس و نسیج و عتّابی بیش بها و انواع دیباج بهایی [2] و سقلاطون مرتفع و شراب گران قیمت و کافوري که ورای آن نباشد بنیکویی وخوبی و بُرد های ابریشمین وپشمین و باریك و أنماط ستبر ازجهرمی و قالیهای و محفوری و آبگینه های بغدادی و حصیرهای عبّادانی بطبرستان آمدند و از آنجا باقصی بلاد دنیا جلب کرده که در همهٔ آفاق مثل آنکه آنجا یافتند نبود ، و بازار متاع سقسین و بلغار تا بعهد ما آمل بود و مردم از عراق وشام وخراسان وحدود هندوستان بطلب متاع ایشان بآمل آمدندی وبازرگانی مردم طبرستان ببلغار وسقسین

---

۱ ـ ج و سایر نسخ ، لباسها، کوردین بکاف عربی قسمی از پارچهٔ پشمین یا نوعی از گلیم بوده است ، خاقانی گوید ،

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد　　سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین

۲ ـ بیش بها یعنی گران قیمت و بهایی یعنی قیمتی .

بود بحکم آن [که] سقسین از آن لب دریا در مقابل آمل نهاده و چنین گویند که چون بسقسین کشتی رود بسه ماه برسد و چون ازآنجا آید هفتهٔ ، آدینه آنجا نماز گزارند وآدینهٔ دیگر باهلم باشد از آنکه چون میروی بفرازست دریا وچون می‌آیی بنشیب ، و زنان باشند در طبرستان که بروزی بحسن صنعت‌دست پنجاه درهم کسب کنند و هرگز درو درویشی مُدْقع چنانکه در سایر بلاد باشند[1] یافت نشود.

حکایت میکنند که وقتی‌طبریی بمکّه متأهّل شد وچنانکه عادت حبّ‌الوطن است هر روز بمفاخرت شهرخویش سخن گفتی تا روزی بر زبان او گذشت که از آمل هرگز کسی درویش سائل نبیند ، مردم مکّه همّت بر آن گماشتند که تکذیب دعوی او را برهانی نمایند تا وقتی از اوقات یکی را یافتند وپیش‌او آورده، پرسید از آن سائل که ازآملی، گفت آری من ازآمل ام ومحلّهٔ من حازمه کوی، وهمهٔ نشان شهربداد عاقبت مرد طبری پرسید که بشهر تو دامن را چه گویند گفت دامن ، دیگر باره پرسید که جیب‌را چه گویند گفت جیب ، فرمود که تو دروغ میگویی طبری‌زاده نیستی واورا سوگند میداد ، سائل گفت حقّ بانست من رضیع بودم ازشهرری مرا مادر وپدر آنجابردند ومتأهّل‌شدم ونشوونما یافته، اورا پرسیدند که ترا چگونه معلوم شد گفت بآمل‌دامن‌را لُنبر گویندوجیب‌را گریوُن.وخراجهای طبرستان سهل و آسان باشد وبعهد ملوك باوند رحمهم‌الله خود نه بررعایا و نه برمعارفو اربابْ خراج نبود، و آبهای آن ولایت مباح باشد وهمیشه ملوك وامرا واصفهبدان طبرستان بزرگوارتر از همه بودند وخلفا وسلاطین واکاسره وجهانداران قدیم بی رأی‌ومشورت ایشان وموافقت کاری پیش نگرفتند وبرای اولیای عهد اوّل بیعت ازیشان طلبیدند وبادوست ودشمن زندگانی بموافقت کردندوعلماو کتّاب واطبّا ومنجّمان وشعرای ایشان عدیم‌النّظیربودند وبعضی ازین جماعت‌اند و هریك را[2] که بروز نکبت پناه بطبرستان کردند یاد کردیم بعدازآنکه ذکرمنوچهروفریدون رفت درمطلع این باب .

وچون رستم زال دستان‌را اکوان دردریا افکند بساحل دریای طبرستان که قلزم

---

۱ ـ درجمیع نسخ همچنین است ۲ ـ کذا درالف ، سایر نسخ : وهریك ازشاهان . این نسخ جملهٔ « وبعضی ازاین جماعت اند » را ندارند .

میخوانند بیرون افتاد مردم را حال خویش معلوم کرد، او را تربیت کردند و در تعهّد او مبالغت نموده و بمال و چهار پای و خدم و حواشی و آلات و اسباب پادشاهی مدد کرده و پسر او سرخاب [1] بطلب او توران و ایران و هند و روم جهان مـی پیمود، عاقبت بزمین رویان بلیکش موضعی است بهم افتادند و میان ایشان بحکم آنکه یکدیگر را نشناختند مصاف رفت، سرخاب ازو زخم یافت بپدروعید کرد چنانکه در شاهنامه مکتوبست پدر را معلوم شد که پسر اوست، تابوتش برگرفت که بزاول برد، چون بساری رسید آنجا که قصر طوس بود فرو نهاد تا که حرارت هوا کمترشود برگیرد، خود اتّفاق نیفتاد . ومی گویند گور او آنجا است . چون اسکندر بر زمین پارس مستولی شد دارا بن‌داراب ازو گریخته پناه بطبرستان کرد و پیش اسکندر پیام داد که گیر [2] که هفت کشور زمین اَوَر [3] من تنگ کنی، فرشواذجر را چه کنی و دز دارا را من بکوه تاجی وا دارم بویشه ترك بدریا و خزر [4]، تاسنهٔ احدی عشر و ستّمایه هجریّه قلعهٔ دارا معمور بود بعهد ما. وبعهد خسرو پرویز که خال او گستهم بسبب آنکه برادرش را بندویهٔ نام خسرو دست و پای بریده بود و او بخراسان نایب خسرو بود ازین خبر یافت بگریخت، بطبرستان آمد تاخواهر بهرام شوبینه راخسرو بفریفت وبندویه اورا بفرمود کشت وغیرازین با اوهیچ بدست نداشت وبشاهنامه شرح این حکایت مستوفی آورده است .

سلیان نام بعهد اکاسره پناه بطبرستان کرد و بدین موضع که قلعهٔ کیسلیان است خانه ساخت و بطبرستان کیه خانه را گویند وقلعه بدو موسوم است، ازآن‌تاریخ تا بعهد ما در **سنهٔ ثلث عشر و ستمایه** معمور بود این قلعه [5] .

عجایب طبرستان

یکی کوه دماوند است که‌علیّ بن‌رَبّن‌الکاتب در کتاب فردوس‌الحکمه آورده

---

۱ ـ کذا در **الف و ب**، سایر نسخ : سهراب ۲ ـ همه نسخ باستثنای **الف** : گیرم ۳ ـ کذا در **الف**، سایر نسخ : بر ٤ ـ **ب** : بویشهٔ ترك بدریا و خزر، **ج** و سایر نسخ : بویشهٔ نزدیك بدریا، معنی این جمله درست مفهوم نشد . ۵ ـ در **الف** بلا فاصله دنبال‌همین مطلب قسمتی‌ازاوایل باب چهارم را که در ذکر معارف طبرستان است بدون تناسب آورده، بعد بذکر عجایب طبرستان پرداخته و قسمت ابتدای باب چهارم‌را اصلاً ندارد، چون دراین موضع **الف** ناقص و ترتیب آن مغشوش بود ما از نسخ دیگر تبعیّت کردیم .

است که از دیه اُسْكْ تا قلّه بدو روز شوند و او همچون گنبدی مخروط است و بر همهٔ جوانب او ابداً برف باشد الّا بر سر او ، مساحت سی گری زمین هیچ جای برف نایستد بزمستان و تابستان و آنجا ریگ بود چنانکه چون پای بر وی نهی فرو شود و چون بر سر کوه ایستی بر آن ریگ همهٔ کوه ها چون پشته نماید و دریای خزر در مقابل او راستا راست[1] ، سی سوراخ در سر این کوه باشد که دود کبریت از آن بیرون آید و آواز های عظیم با سهم ازین سوراخها شنوند از لهیب آتش که حقیقت شود که در جوف و میان کوه آتش است ، و هیچ حیوان قرار نتواند گرفت از سختی باد که جهد . و میگویند کبریت اصحاب کیمیا می‌شاید یافت . و درعهد قابوس شمس المعالی یزدادی آورده است که جوانی بود پسر امیر کا خواندندی ، آنجا کبریت احمر بدست آورد و زر میکرد تا پادشاه را معلوم شد بگریخت . و در اخبار اصحاب احادیث چنانست که صخر جنّی صاحب انگشتری سلیمان النّبی صلوات الله علیه چون او را سلیمان بگرفت آنجا محبوس کرد و از حقّ تعالی عزّ اسمه درخواست که تا بقیامت او را آنجا عذاب فرماید ، و از امیر المؤمنین علی علیه الصّلوة و السّلام همچنین وارد است باسانید صحیح .

امّا احوال بیور اسب وحکایات او که مأمون عبدالله خلیفه تفحّص حال او فرمود و بعهد[2] هرمزد شاه و خسرو پرویز و حکایت موسی بن عیسی الکسروی[3] که در کتاب نیروز و مهرجان آورده است و حکایت کنیزك و حرّة الیسعیّه چون از عقل دور است و از اخبار اصحاب شریعت منقول نیست ترك کردم تا خوانندگان بر تکاذیب حمل نکنند.

و در اخبار مجوس و هرابذهٔ ایشان چنانست که نوشروان عادل معتمدی پیش او فرستاد ،[4] چون او را یافت سلام کرد ، گفت ترا که فرستاد پیش من ، گفت کسری انوشروان ، بر پای خاست و دعا گفت وسه چیز بقاصد دادبمهر ، گفت این هر سه بخدمت او برد و بگوید تا مرا آزاد کند واین سه معجون یکی برای دفع پیری بخورد و یکی

---

۱ ـ کذا در **الف** ؛ **ب** ؛ سیّار است ، **ج** و سایر نسخ ؛ راست ایستاده ۲ ـ کذا در **الف** و سایر نسخ (؟) ، **ب** ؛ و بعد ۳ ـ تصحیح قیاسی ، در جمیع نسخ : السروی ٤ ـ در تمام نسخ ،همچنین است ، معلوم نیست که نوشروان معتمد خود را پیش که فرستاد (؟)

برای هضم طعام ویکی برای قوّت مجامعت . چون پیش نوشروان آوردند و درآن نگرید عجب آمد و گفت ما را بدین معاجین حاجتمندی نیست چه پیری وقار و فرّ و زیب مرد است ، کاشکی پیر شدمی تا شکوه و هیبت و بهاءِ من در دلها زیادت گشتی ، امّا مجامعت و رغبت بکثرت معاشرت معاذالله چه آن معنی نقلست از صحّت عقل وثبات با حالت جنون و سبکساری ، اگر نه برای بقای صورت انسانی و تناسل را بودی هرگز مرا اختیارنیفتادی ومیل نبودی ، لیکن حدیث گوارش طعام تابیشترخوردم چون حاصل آن جز زیادت زیارت مبرزنیست زهد و امساك اولیتر ، اگر نه برای سدّ رمق طبیعت انسانی باشد هیچ عاقل چون بهیمه بعلف خوردن نباید رغبت کند ، و با آنکه این همه هست شاید بود که آن حرامزاده برای هلاك داده باشد پس بفرمود تا آنچه برای پیری آورده بودند مُهر بر گرفتند و در سرسگی سپید فرو مالید هرساعت سر سگ بزرگتر میشد و ورم میگرفت تا چندان گشت که گویدی ، و بر سنگ میزد تا جان بداد ، نوشروان فرمود تا سگ را پنهان جایی بخاك کنند .

اخری من العجایب : پادشاهی بود که او را ماهیه سر گفتندی ، سری کوچك داشت و هیچ موی بر سر او نبود ، تابستان و زمستان ابداً دستار بر سر پیچیده داشت چنانکه هیچ آفریده سراو نتوانست دید که چگونه است ، جهودی بود نام اوشمعون بن خداداد ، و بعضی میگویند که مجوس بود نام او بابی بن فرّخ آذین ، مادری داشت روزبنت خورشید نام ، محتالهٔ ساحرهٔ که درزمانه مثل او نبود ، موضع ایشان بچهارفرسنگی آمل بکنار دریا بیشه‌ایست که این ساعت او را اَسیِ ویشه میگویند ، و قصر وسرای او بدیهی بود که اکنون نیزمعموراست ویلبر[1] میخوانند ، میان دیه کیلنگور وشیرآباد پشتهٔ عظیم بلند و تند است که اکنون ماهیه سری دز میخوانند ودرحوالی اوخندقی ژرف و دروآبِ مُطحلب بسیار که هرچه دروافکنی بزمین نرسد ، والّا بزورق نشاید گذشت ، اگر وحشیی در آنجا افتد هرچه حرکت بیش کند بزمین بیشتر فرو شود و ازآن جانب که مهبّ شمالست عرصهٔ دارد که نرگس مفتّح فایق روید که درجهان ببوی آن نرگس نیست وبدیه ویلبر[1] انجیر خسرهائی بودی بهتر از حلوائی . و ماهیه سر

---

۱ - کذا در **الف** ، **ب** وسایر نسخ : ویلیر

که پادشاه بود ظالمی جبّاری طاغی عاتی مستبدّی که اهل ولایت ازو ستوه شده بودند و مالهای بسیار جمع کرد و در زیر بناهای آن موضع دفن کرد ، و در عهد عبدالله بن محمودبن نوح ابوالعبّاس که والی طبرستان بود پیری صد ساله از آن ناحیت پیش او آمد و نشانها داد ، ابوالعبّاس جملهٔ قیّاسان را با امنای خویش بویلبر فرستاد تا آن گنجها بردارند و بسیار کوشیدند و مالها صرف کرده و روزگار دراز بدان مشغول بوده هر وقت بموضعی رسیدندی که علامات آن ظاهر شدی از جوانب درهم افتادی و مردم را هلاك کردی ، هیچ علم و حیلت سودمند نیامد تا عاقبت ابوالعبّاس ترك فرمود .

و آورده‌اند که بعضی از اکاسره معتمدی پیش ماهیه سر فرستاد که بخدمت ما آید و اگرنه با تو خطابها رود ، رسول را بدان جایگاه فرود آوردند و فرمود تا در تعهّد مبالغت نمایند وطلسمی ساخته بود که بروز هیچ بزغ و بنات‌الماء[1] و وحوش و طیور آواز ندادندی ، چوی شب درآمدی چندان آوازهای مختلف دردادندی که صورت افتادی آسمان و زمین آن موضع در جنبش آمدند ، چون رسول کسری آن شب هول ورستاخیز بشنید چون بیهوشان سراسیمه پرسید که این حالت چیست ، گفتند نگهبانان ملك اند بشب ، گفت بروز کجا باشند ، گفتند بروز آسایش میکنند. چون رسول کسری بازشد این حال عرض داشت ، او را گفتند تو این حالت بخواب دیدی وخیال بستی که ببیداری یافتی . و بتاریخ برامکه چنانست که این ماهیه سر صاحب انگشتری برمك عبدالملك بن مروان بود و در آن کتاب اوّل این حکایت نبشتند و نزدیك من دروغست سبب آنرا که ماهیه سر پیش از عهد مبارك صاحب شریعت بود و عبدالملك ازخلفای بنو امیّه است ، و بسیار حکایت یزدادی ازماهیه سر و پادشاهی او در کتاب خویش آورده است که همه خرافات و افسانهٔ عجایز[2] است ، بسبب آنکه نامعقول بود ترجمهٔ آن نرفت .

[حکایت[3]

آورده‌اند که چون سلیمان بن عبدالملك در مسند خلافت متمکّن شد گفت چنانکه امارت بطریق ارث بمن رسیده مرا وزیری باید که وزارت اباً عن جدٍّ هم بدو مفوّض شده

---

۱ - بنات الماء هی ما یألف الماء من السمّك والطّیر والضّفادع (ثمار القلوب للثعالبی ص ۲۲۰) ۲ - در اصل: عجایب

۳ - این حکایت و حکایت بعد فقط در نسخهٔ ب هست بهمین جهت شاید الحاقی باشد مخصوصاً ذکر بغداد که در آن تاریخ هنوز بنا نشده بوده در این حکایت اصلی بودن آنرا بیشتر مشکوك میسازد و خود مؤلف هم می گوید که چون حکایت دروغ بود نقل نکردم بعلاوه مؤلف نام خلیفهٔ معاصر برمك را عبدالملك می نویسد درصورتیکه در این حکایت سلیمان بن عبدالملك است .

باشد. گفتند مردی که بدین صفت موصوف باشد آن برمك است ودرآن محل برمك بشام مراجعت نموده بود. سلیمان رسول در عقب برمك ببلخ فرستاد، برمك از راه طبرستان متوجّه بغداد شد ودرآن حدود گویا با یکی‌ازملوك مازندران اتّفاقاً صحبت افتاده بود وملك برروی زورق بعیش مشغول داشت، چون ملاقات واقع شد برمك در انگشت ملك انگشتریی دید که نگین‌آن‌بغایت نیکو بود، ملك بفراست دریافت، در ساعت از انگشت بیرون آورد و در بحر انداخت، برمك بسیار از آن متغیّر شد و بعد از آن ملك از خازان دُرجی خواست و دو ماهی زرّین بقدر انگشتی بیکدیگر متّصل بیرون آورد ودر عقب آن انگشتری بدریا انداخت، بعد از آن دو ماهی زرّین از آب بیرون آمدند انگشتری بدهن گرفته، ملك آن خاتم را پیش برمك نهاد، القصّه برمك از آن تعجّب بسیار نمود و چون بخدمت سلیمان عبدالملك آمد خلیفه را چون‌نظر بر برمك افتاد تغیّرتمام یافت، هرچندبرمك بخلیفه نزدیکترمیشد دهشت ووحشت خلیفه بیشتر میگشت، چون خواست مصافحه کند سلیمان دست در کشید و گفت این‌شخص‌را ازپیش‌من دور کنید، برمك‌را بیرون‌بردند. ندما ازین واقعه سؤال کردند، خلیفه گفت‌چرا برمك زهرباخودآورده مگراندیشهٔ باطل‌وخیال‌محال‌درخاطر گذرانیده، چون‌برمك ازین‌واقعه واقف‌شد زهرازخود دورساخته‌بخدمت‌خلیفه‌درآمد وبعرض‌رسانید که سنّت وزرای قدیمست که پارهٔ زهر باخودمیدارند که اگر قضارا در حادثهٔ یابلیّهٔ افتند که‌بدادن‌مال‌آن قضیّه‌را دفع نتوان‌نمود وموجب‌استخفاف گردد آن زهر را برمکند و خود را بدین صورت نجات دهند. خلیفه این‌سخن‌را ازو بپسندید گویندآن روز بدان کلمه برمك عَلم اوشد، و بعد ازآن برمك استفسار نمود که‌سبب اطّلاع خلیفه برداشتن زهر چه چیز بود، خلیفه گفت دومهره از خزانهٔ اکاسره بدست من افتاده که بر بازوی من بسته، خاصیّت اینها آنست که چون زهر پیدا شود ایشان در حرکت آیند و هرچند زهر بدارندهٔ مهر نزدیکتر میشود جنبش ایشان بیشتر میشود، چون تو بمجلس‌من آمدی ایشان درحرکت آمدند و بجایی رسید که چون دو قوچ کلّه برهم‌زنند ایشان برهم میخوردند، مرا معلوم شد که تو با خود سمّ داری. چون خلیفه تمام فرمود برمك آغاز حکایت دریا و ماهیان زرّین کرد، متعجّب شد و

بعد از آن رسول پیش ملك مازندران بطلب آن ماهیان زرّین فرستاد تا آوردند و بکرّات مشاهدهٔ آن نمود تا واضح شد[1].]

عجیبهٔ اخری، بناحیت اومیدواره کوه چاهی است که آنرا ویجن چاه گویند که پایان آن پدید نیست، بنوبتها خروارها رسن آنجا بردند ودرهم بسته فرو گذاشته، بقعر آن چاه نرسید، چون سنگها در اندازند ساعت بساعت آواز میرسد تا آنوقت که از بعد آواز منقطع میشود، و پیوسته ازین چاه بادی خنك وخوشبوی بموسم تابستان بیرون میآید ودرحوالی آن چاه درختان باشند که فَرسَب و پلور[2] بامها از آنجا آوردند برای خوشبویی چوب و بتابستان چون بر آن چوبها نشینند خنکی یابند ومرغانی که سقّاخوانند پیوسته بر آن درختها نشینند.

اُخری، بناحیت رویان دیهی است معروف که آنرا سعیدآباد خوانند، هر کودك که بفصل تابستان آنجا ازمادر جدا شود و در وجود آید بکودکی بمیرد تا چنان عادت رفت که مادران بوقت وضع حمل نقل کنند با مواضع دیگر بموسم تابستان.

اُخری، بناحیت کلاردیهی است دلم گویند هر کرا بدان دیه بزایند عمرش از بیست سال برنگذرد،

اُخری، بناحیت ناتل دیهی است مندول گویند، شصت کری زمین بود، برنج در نشاندندی از آن زمین چندان آب پدید آمدی که آن برنجستان را تمام بودی و بآب برو راست کردن حاجت نبود و بوقت درودن دگرباره آب ناپدید شدی.

اُخری، وهم بناتل دیهی بود نگارستان گفتند، برسر کوهی ازین دیه سنگی بود و در حوالیِ آن سنگ صحرا و بیشه پنج فرسنگ باشد از آمل تا آنجا، ازین سنگ پنج سنگ آب همچون زلال بیرون آمدی، هروقت که تابستان گرمتر بودی آب بیشتر ترشّح کردی و بزمستان یك قطره نیامدی.

---

۱ - حکایت بعد تقریباً بعین و باسم ورسم منقول از عجایب المخلوقات زکریای قزوینی است (رجوع شود بصفحهٔ ۱۲۸ ازچاپ آلمان) و چون کتاب عجایب المخلوقات بعد از تاریخ طبرستان تألیف شده دیگر شکّی نمی‌ماند که کاتبی مضمون این حکایت را از آن کتاب گرفته و بنسخهٔ تاریخ طبرستان خود الحاق نموده است. ۲ـ معني این کلمه درفرهنگها بدست نیامد ومعني فرسب سابقاً ذکر شد.

اُخری، در نواحی آمل گیاهی است که کندیه رویه[1] گویند او را اگر او را بدست مالند ودرقضیب مرد مالند انعاظ گیرد و ورم کند و دوچندان‌شود که بوده باشد، بعد یك ساعت برقرارآید، وآن گیاه را برگهای خردك باشد.

اُخری، قصبهٔ شالوس خاصیّت او آنست که پوستهای آدمی سپید کند، اگر کنیزك کابلی وهندی یك سال آنجا مقام کند چون رومی و صُقلابی‌شود، و این‌خبر مشهور است.

اُخری، بونداد هرمزد کوه جایگاهیست که دروچاهیست، چون امساك باران باشد وسالهای بی‌آب اهل آن ناحیت سیر بسایند درآن چاه افگنند، ازآسمان باران آید وآزموده‌اند که هر که سیر بساید درآن سال بمیرد.

اُخری، باومیدواره کوه گیاهی است که او را کوتر نیز خوانند هر که او را بر کند خندان ـ امّا گریان یاسخن‌خوب گویان ـ امّا بازی کنان و بکسی‌دهد تا بخورد آن کس که خورده باشد چندانکه در شکم او باشد برآن صفت باشد که کننده بود.

عجیبهٔ اخری، بنواحی طبرستان جایگاهی‌است که آنرا باایزه کوه[2] گویند، بعهد یزدادی دربند بود آنجا وفیروز کوه گویند، بدان کوه پیوسته کوهی دیگر است که درو زهر قاتل میروید، بناحیت رودبارین سنبل روید.

اخری، بونداد هرمزد کوه اِذْخِر[3] روید چنانکه بمگه و ایشان آن را مشکواش میگویند و دست اشنان از آن می‌سازند.

اخری، بسیاه رود نزدیك جمنو بدیه دنگی گردابی است که کتر گرداب می گویند، چون اسکندر رومی مالهای بسیار[4] جمع کردآنجا فرو نهاد ودفن‌فرمود پادشاهان باوقات بسیارحیلت کردند تا بردارند روزی نشد و آخرین ماکان بن کاکی بود، بسیار مال برآن خرج کرد و آبها بیفکند وحیلتها بکار آورد تا بجایی‌رسید که گچ و خشت و اثر عمارت پدید آمد، گفتند فردا بمقصود رسیم، آن شب آب فرو آمد وجمله را ناپدید گردانید، وماکان آن شب بنخواب دید که بیهوده بجان مگرد

---

۱ ـ کذا در الف و ب، ج وسایرنسخ : کندیه زومه ۲ ـ سایرنسخ : پانیزه کوه.
۳ ـ فارسی دیگر اذخر فریز است ٤ ـ پ : دنیا

که برای تو ننهادند ، دست از آن باز داشت و بعد ازو کس را هوس نیفتاد .

اخری ، هر بیست وپنج سال‌لابد قحط بباشد ونرخ گران شود اگرچه‌سهل بود

اخری ، حکایت اژدهای سام نریمان که جدّ رستم بود و شاعر طبری گوید :

تَنهٔ هشتر بر بوم   بدلیری ای سوم[1]

چنان بود که بشهر یاره کوه اژدهایی پدید آمده بود که پنجاه گز بود وآن نواحی تا بدریا و صحرا و کوه و وحوش از بیم او گذر نتوانستند کرد و ولایت باز گذاشتند و او تا بساری بیامدی ، مردم طبرستان پیش سام شدند و حال عرضه داشتند سام بیامد اژدها را از دور بدید ، گفت بدین سلاح با او بهیچ بدست ندارم ، سلاحی بساخت و اژدها آن‌وقت بدیه الارس نزدیك دریا بود ، او را بجایگاهی که کاوه کلاده میگویند دریافت ، اژدها سام را بدید حمله‌آورد ، سام عمودی بر سر اژدها زد که فرو شد و بانگی کرد که هر کس که با سام بودند از هول آن بانگ بیفتادند و دُم‌خویش گرد میکرد تا سام را در میان گیرد ، چهل گام سام باز پس‌جست ، اژدها تا سه روز می جنبید بعد از آن هلاك شد ، هنوز بدان موضع سبزه البتّه نمیروید و اثر برقرار است .

---

۱ - یعنی از دلیری این سام تنهٔ اژدر برزمین است .

باب چهارم[1]

در ذکر ملوك و اکابر و علما و زهاد

و معارف و کتّاب و اطبّا و اهل نجوم و حکما و شعرا

از متقدّمان **اصفهبد مازیار** بود که ازو کافی‌تر پادشاه بعهد او نبود و چون بروز کار او رسیم معلوم شود، روزی رایض او بر اسبی نشست از آن او، میگردانید پرسید که درین اسب هیچ عیب میدانی، گفت درهمه جهان مثل این اسب نباشد چه عیب داند کسی در او، مازیار گفت در هر دو اشتالنگ این اسب مغز نیست، اصفهبد بفرمود تا اسب را بکشتند و اشتالنك بشکستند هیچ درو مغز نبود. و همچنین برای او وصف کردند در طخیرستان در گلّهٔ فلان کس اسبی هست بصدهزار درهم، جماعتی را که باسب خریدن مهارت و بصارت داشتند مالها داد و باسب خریدن میفرستاد، فرمود که اوّل بطخیرستان آن اسب بخرند، چون آنجا رسیدند خداوند اسب گفت همچنین بگلّه فروشم [ونگذارم که بر نشینند، اسب بغایت نیکو وشایسته [2]] و اعضا وقوائم متناسب بود، پیش اصفهبد نبشتند که حال بر این جملتست فرمان چیست، جواب نبشت لابد خداوند اسب تا عیبی در آن نبیند شرطی چنین نکند، باید که شما در دیدن اعضا و تناسب خلقت احتیاط تمام بجای آرید ومال بدهید بدان قرار که کمند در او افکنید، اگر دو گوشها راست کند و نظر تیز تیز میان هر دو دست میزند و دنبال در خویشتن گیرد بیع درست باشد

---

۱ - در **الف** ترتیب این باب بکلّی مغشوش است، قسمت اوّل این باب را تا آخر ذکر السیّد الامام ابوطالب الثّائر درجزء باب سوّم بلا فاصله بعد از ذکر قلعهٔ کیسلیان که بمازیار تعلّق داشت (رجوع کنید بصفحهٔ ۸۲ ازهمین چاپ) آورده وبعد ازآن قسمتی که راجع باصفهبدان است بکلّی از آن افتاده سپس ذکر عجایب طبرستان بدون ایراد عنوان باب چهارم میآید و پس از تمام شدن عجایب طبرستان درآنجا معارف طبرستان مذکور است، ترتیب این باب وقسمتهای ساقط از **الف** را ما ازروی نسخ دیگر مرتّب کردیم.

۲ - قسمت بین دو قلّاب از **الف** افتاده.

و اگر چون کمند بگردن او افتد گردن بر کمند می‌نهدو پهلو پُر میکند و هر دو گوش‌فرومیافکندبعیب رد کنند والبتّه نخرند ، چون نبشته‌بخواندند و تجربت کردند همان آمد که او گفت و نبشت .و علیّ بن رَبّن را خلیفه بعد ازو بدیوان انشاءِخویش بنشاند، معانی نبشته ها که مینوشت کمتر ازآن‌آمد که بعهد مازیار برای او می‌نبشت، ازو پرسیدند چرا چنین.است ، گفت آن معانی او بلغت خویش می‌نبشتی من بـا تازی کردمی ، بدانستندفکرت مازیار قوی‌تر بود ، و احوال مُکاری‌و بخششی که او راکرد بوقت آنکه او راگرفته بسرّمن رآه بردند [جمله در جای خود [1]] برود .

الندابن سوخرا گفتند پادشاهی بود آورده‌اند که در بأس وبسالت اورا مقابل رستم‌دستان نهادند ، یك‌شب‌چهل‌فرسنگ‌بدنبال گوزن‌بدوانید وچون‌بحدّ رزمیخواست رسیدسیلاب‌آمده‌بود ، همچون‌درباجوی میرفت ، اسب‌در آن‌جوی انداخت‌و باکران‌آمد و گاوبکشت ، اورا گفتند مؤیّد است بورج [2] . وپسر او **ونداد هرمزد بن‌الندا** که صیت مردانگی او داستانست و آنچه او کرد و فراشه و شیطان فرغـانی را کشت تقریر افتد بموضع خویش . و چون هرون بری رسید مأمونرا بفرستاد تا در دامن او نهند ، دیهها که محصول‌آن هزار هزاروششصد هزار درهم بود بمأمون بخشید ، وبوقت آنکه‌فراشه را بکشت اصفهبد شروین ملك‌الجبال پیش او آمد بیاری ، دودانك از غنایم فراشه‌بدو داد و چون هرون‌الرّشید بعد قتل فراشه بری رسید ونداد هرمزد استقبال کرد ، چشم رشید بدو رسید او را فرا ارعاد و ایعاد وابراق وتهدید گرفت بالفاظ تازی ، بدانست که از خشم و ستیز میگوید ،روی بهرون کرد و گفت من تازی ندانم امّا معلوم میشود که امیرالمؤمنین را بربشرهٔ مبارك تغیّر ظاهر شده ودرحقّ من کلمات بی‌مشفقانه‌میفرماید ، این معنی چراآنوقت که بکوهستان خویش بودم نفرمود ، امروز که من‌منقاد وبطوع و رغبت بیکره واجبار اختیار خدمت کردم و ببساط او حاضرآمده در بزرگی‌نخورد که با مهمان و خدمتکار نـاخوانده چنین گویند ، خلیفه پرسید که او چه میگوید ، ترجمهٔ‌سخن عرض‌داشتند ، هرون‌خجل شدو گفت حقّ بااوست ، مرتبهٔ اوزیادت گردانید

---

۱ ـ قسمت بین دوقلاب در **الف** نیست . ۲ ـ ورج یعنی قدر ومرتبه ، امیرالشّعرا معزّی میگوید :

ای بورج و کامکاری ثانی اسفندیار   وی بعدل و نامداری تالی نوشیروان

بفرمود تا بالشی آوردند که‌بدان نشیند چون پیش او بردند که فرونشیند فراگرفت و برسرخویش نهاد، گفت بالش امیرالمؤمنین تشریف باشد برسراولیتر ، وقت آنکه برخاست هرون فرمود تا بالش برداشتند وبا او بخانه بردند ، وروزی دیگر بحضرت رسید، نشسته بود عمّ رشید درآمد، حاضران مجلس برپای خاستند الّا ونداد هرمزد که التفات نکرد و برنخاست ، رشید واهل مجلس را ناخوش آمد و در دل ازاو کینه گرفتند تا هم براثر یزیدبن مرثد درآمد وخدمت کرد ، ونداد هرمزد پیش ازهمه برای او خاست وتواضع نمود، مردم ازآن حرکت او متبسّم شدند ، رشید اورا گفت عمّ من خون و گوشت منست واین کمینه بندهٔ این درگاه ، آن بی مرّوتی بر کجا بود واین تکلّف بر کجا ، ونداد هرمزد جواب داد که من عمّ ترا نشناختم وبرای کسی که اورانشناسم برخاستن محال باشد امّا این مردهنرمندوشجاع است برای هنرومردانگی اوبرخاستم ، بوقت آنکه اورا بممالك من فرستادی یك سال تمام درمقابل من نشست هرروزبامداد که آفتاب طلوع کردی او لشکر را بتعبیهٔ دیگر آراستی ودرآن ولایت مرا سواری بود در شهامت ومبارزت اورا هم سرودل خویش نهاده بودم، روز جنگ پیش اوفرستادم بکمتر ازآنکه شمشیر بر کشید سر مبارز خویش دیدم پیش اسب او افتاده تا روز دیگر من با او بنبرد بیرون شدم تیغی بر من گذاشت که مثل آن زخم زدن هرگز ندیدم ، اگر چنین مردی رابرخیزم باآنکه دشمن من باشد دوست دارم ، هرون را سخن اوخوش آمد وبعد ازآن یزیدبن مرثد را بمراتب بزرگوار رسانید تا بحدّی که در خانهٔ هرون بسرای امّ جعفر بوزنهٔ داشتند سی مرد حشم او بودند ، اوراکمر شمشیر بر میان بستندی و سواران با او برنشستندی ، هرکس که بخدمت درگاه او رفتی فرمودندی تاآن بوزنه‌را دست‌بوس کند و خدمت ، و چنین شنیدم که آن بوزنه چند دختر بکر را بکارت برداشته بود و اباحتی و الحادی ازحیا و دیانت و حرمت شریعت می برزیدند ودرقصیدهٔ که مُذَّهبه گویند امیر ابوفراس ذکر این بوزنه میفرماید ، و کنیت بوزنه ابوخَلف بود ، شعر :

وَلَایَبِیتُ لَهُمْ خُنْثَی یُنَادِمُهُمْ وَلَا یُرَی لَهُمْ قِرْداً لَهُ حَشَمُ

فی‌الجمله روزی یزید بن مرثد بعد وداع رشید بدرگاه امّ جعفر رفت تا خدمت وداع کند، بوزنه را پیش آوردند که دست او ببوس وَ سَلِّمْ عَلَی اَبِی خَلَفٍ ، شمشیر

بر کشید و بدولیمه زد و بخشم باز گشت ؛ این حال بر هرون عرض کردند که چنین دلیری فرمود ، او را بخواند و گفت : مَا حَمَلَكَ عَلَي مُرَاغَمَةِ اُمِّ جَعْفَرَ ، یزیدجواب داد که: يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ أَبَعْدَ خِدْمَةِ الْخُلَفَاءِ نَخْدِمُ الْقُرُودَ لاَ وَاللهِ لاَ كَانَ ذٰلِكَ و هرون‌الرّشید ازو در گذشت و اورا باز گردانید ، و مسلم‌الولید صریع الغوانی بمرثیهٔ او میگوید ، شعر :

قَبْرٌ بِأَرَانَ اسْتَسَرَّ ضَرِيحُهُ   خَطَراً تَقَاصَرَ دُونَهُ الْأَخْطَارُ

خورشید بن داذمهر ، وقتی از فرزندان ملوك خراسان یکی بخدمت او آمد ، با بسیار تحف و طُرف و هدایای ولایت خویش و او را خانه باصفهبدان‌بود ، بفرمود تا آن مهمانرا همانجا بنزدیك اصفهبدان فرود آرند و نُزلی تمام پدید کرد ، آن جوان برای تحفه ها بر نهادن طبقها خواست ، در موکب اصفهبد پانصد دست طبق سیمین بود پیش اوبردند ، خراسانی گفت زیادت ازین باید . دخترفرّخان بزرگترین زن اصفهبد بدین‌موضع نشستی ، بسرای‌او فرستادند ، پانصد دست دیگر گرفتند ، هزارطبق سیمین را تحفه نهاد و پیش کشید ، اصفهبد قبول کرد و بعوض‌آن دوهزار طبق را تحفه های طبرستان و صد هزار درهم پیش او فرستاد .

وقتی دیگر مردی جامی مرصّع بجواهر برصورت خروسی درهردوچشم‌یاقوت سرخ گرانبها نشانده بخدمتی آورد ، قبول فرمود و درتعهّد او مثال داد تا روزی ازین مرد نقل کردند که مثل این خدمتی برای اصفهبد کسی‌نیاورده باشد ، بفرمود تامجلس شراب بیاراستند و صاحب خروس را حاضر کردند با پانصد خلق‌دیگر ، درپیش‌هریك خروسی را حاضر کردند بهتر ازآن وبنهادند ، مرد غریب دریافت ، برخاست و زمین بوسید و بقدم استغفار ایستاد اصفهبد اورا بنشاند تا فرداد[1] خروس‌او ردّ کرد و دو چندانکه قیمت بود درحقّ او عطا فرمود .

اصفهبد بادوسپان[2] ، هرروزششصد مرد را طعام دادی ، بسه‌نوبت خوان‌نهادی ، دویست بامداد و دویست ظهر و دویست نمازشام ، وعبدالله فضلویةالسّروی‌ازمحمّدزید

---

۱ ـ کذا در **الف** ، سایر نسخ : فردا   ۲ ـ کلمهٔ بادوسپان در **الف** نیست

گریخته پناه بدو کرد دویست درهم جهت نان پدید آورد و چون او بفرزندان او مسلّم داشت .

ازسادات آل محمّد صلوات‌الله علیه وعلیهم‌اجمعین که بطبرستان حاکم و دخمه ها و مدفن جمله آنجاست اوّل کسی از ایشان : **حسن بن زید** المعروف بجالب‌الحجارة لشدّته و قوّته و صلابته ، **ابن‌الحسن‌بن‌زید [محمد بن] الحسن [بن زید بن‌الحسن[1]] بن امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب** وُلد بمدینة رسول‌الله و نشأ بها وکان قریع زمانه فی‌الشّجاعة والدّهاء و وطباطباء علوی درکتاب انساب اشراف امصار چنین که نبشتم کرد[2]، وس استیلاء او بر ملك طبرستان بجای خویش برود . در کتاب مُلح الملـ نُزهة‌العقول آورده اند که کرم وهمّت او بغایتی بود که روزی قصد کرده شاعر طبری پیش او رفت و این دوبیت برخواند :

إِذَا كَتَبَتْ يَدُ ٱلْحَجَّامِ سَطْراً   أَتَاكَ بِهَا ٱلْأَمَانُ مِنَ ا
فَحَسْمُكَ دَاءَ جِسْمِكَ بِٱحْتِجَامٍ   كَحَسْمِكَ دَاءَ مُلْكِكَ بِاْ

ده هزار درهم بدین دوبیت درحال بدو داد .

محمد بن زید الداعی الی الحق ، برادر حسن‌بن زیدبود بزرگواری مجلّدات کتاب سازند هم قاصر باشد .

سیّد امام ابوطالب روایت کرد که او را دبیری‌بود عالم، ابوالقسم گفتند، مشهور ومعروف‌بفضل وبلاغت ،گفت چند پادشاه را خدمت کرد و فسحتی که ملك ایشان را بود وبسیاربلغای‌جهان را دیده همیشه پیشر بودند الاّ این‌محمّد، هروقت که املاء نبشتهٔ کرد پنداشتم محمّد رسول‌اله و آله اداء وحی میکند ، عبدالعزیزالعجلی در حق او قصیدهٔ گفت ،

وَ إِذَا تَبَسَّمَ سَيْفُهُ   بَكَتِ ٱلنِّسَاءُ مِنَ ٱلْقَـ
وَ إِذَا تَخَضَّبَ بِٱلدِّمَـــاءِ خَرَجْنَ فِي سُودِ ٱلـ

---

۱ ـ قسمتهای بین‌دوقلاب‌را که درنسخه های تاریخ طبرستان نیست ازروی عمدة الطا
ا احمد نسب حسن‌بن زید بر داشتیم تاسلسلهٔ نسب‌او درست مشخص باشد .   ۲ ـ پ

لاشَیْءَ أحسنُ عِنْدَهُ　　　مِنْ نائِلٍ فِي کَفِّ سائِلِ [1]

سی هزار درهم پیش او فرستاد، وچون بکر بن العبدالعزیز العجلی که از سروران جهان بود پیش او رسید بآمل بجهت او از اسب بزیر آمد وبخلافِ آلات و تجمّلات هزارهزار درهم در صد بدره کرده پیش او فرستاد، و هر سال سی هزار درهم سرخ بمشاهد حسین علی وامیرالمؤمنین علی وحسنِ علی علیهم‌السّلام وسایرسادات‌واقربای خویش فرستادی، و چون متوکّل مشاهد ائمّه خراب کرد اوّل کسی که اعادت آن عمارت فرمود او بود. آورده اند که روزی بدیوان عطا نشسته بود و حشم را جامگی میداد، مردی‌را پیش او آوردند پرسید که تو از کدام قبیلهٔ گفت از عبدالشّمس. گفت ازکدام بطن، مرد خاموش شد، گفت مگر از فرزندان معاویهٔ، گفت آری، پرسیدآز کدام فرزندی، خاموش‌شد، باز گفت مگر ازفرزندان‌یزیدی، گفت آری، داعی گفت ای جوان تو مگر ندانستی ترا با طالبیّه نبایدبود، بیك بار سادات علویّه شمشیر ها بر کشیدند که ما اورا بکشیم، داعی بانك بر ایشان زد و گفت مصعب بن الزّبیر روزی بعطا نشسته بود منادی بانك کرد: این فلان بن عمرو [2] بن جرموز، گفتند ایّهاالأمیر ابن جرموز خائف و هراسان است که پدر او زبیر را کشته بود، مصعب گفت:

جَلَّتْ هِمَّةُ ابنِ جُرْمُوزَ أنْ اُقِیدَهُ بِأبِي عَبْدِاللّٰه، لِیُظْهِرْ آمِناً و لِیَأْخُذْ عَطاهُ مُسَلَّماً

معنی آنست که همّت پسر جرموز عظیم بلند شد که خود را محلّ آن می‌نهد که کفو پدر من باشد در قصاص، بگویند تا بیاید و عطا بستاند وبسلامت برود، و آن مرد را نفقات و چهار پای داد و تا بعراق معتمدان با او کرد که نباید طالبیّه هلاك کنند و گسیل فرمود،

قِفَا خَلِیلَیَّ عَلَی تِلْكَ الرُّبَی　　　وَسَائِلَاهَا أَیْنَ هَاتِیكَ الدُّمَی [3]

---

۱ ـ این بیت را **الف** بر سایر نسخه ها اضافه دارد.　۲ ـ کذا در **ب**، **الف**: عین

۳ ـ این رشته اشعار نقط در **الف** وجود دارد و از سیاق عبارت معلوم میشود که مطلبی قبل از آن افتاده زیرا که اگرچه آن در مدح محمّد بن زید داعی است ولی مناسبت نقل و نام قائل آن درنسخه مذکور نیست. قسمتی از این اشعار در کتاب مناقب آل ابی طالب تألیف ابن شهرآشوب آمده وما علّه ای از این اشعار را بمدد آن کتاب تصحیح کردیم و نام قائل درآنجا نصر بن‌المنتصر آمده. راجع باین شاعر و آنچه از احوال او اطلاع در دست است رجوع کنید بحواشی آخر کتاب

لَوْلَا ٱبْنُ زَيْدٍ ٱلَّذِي مُحَمَّدٌ   لَمْ نَدْرِ مَا سُبُلُ ٱلرَّشَادِ وَٱلْهُدَى
آحْيَا لَنَـا بِجُودِهِ وَ بَأْسِهِ   وَآصْلِهِ مَيْتَ ٱلرَّجَاءِ وَ ٱلْمُنى
مَنْ ذَا يُدَانِيهِ إِذَا قِيلَ ٱبْنُ مَنْ   كَقَابِ قَوْسَيْنِ مِنَ ٱللهِ دَنَي
سَادَتْ نِسَـاءَ ٱلْعَالَمِينَ أُمُّهُ   وَسَادَ فِي ٱلْخَلْقِ أَبُوهُ ٱلْمُرْتَجَى
نَجْلَ نَبِيِّ ٱلْعَالَمِينَ ٱلْمُصْطَفى   وَٱبْنَ أَمِيرِ ٱلْمُؤْمِنِينَ ٱلْمُرْتَضَى
وَ ٱبْنَ ٱلَّذِي آنْبَعَ فِي رَاحَتِهِ   مِنْ حَجَرٍ مَـاءً مَعِيناً فَجَرَى
وَمَنْ عَلَى كَفَّيْهِ جَهْراً سَبَّحَتْ   وَقَطَمَتْ بِفَضْلِهِ جَمْعَ ٱلْحَصَي
وَمَنْ رَمَى كَفَّ حَصَاةٍ فِي ٱلْوَغي[1]   فَهَزَمَ ٱلْقَوْمَ[2] ٱلْعِدَى بِمَا رَمَي
مَنْ حَلَبَ ٱلْعَنْزَ وَكَانَتْ حَائِلاً   مَجْهُودَةً مَحْضاً غَزِيراً فَسَقَى
مَنْ غَرَسَ ٱلنَّخْلَ فَجَاءَتْ يَانِعاً   مُرْطِبَةً لِيَوْمِهَـا مِنَ ٱلنَّوَى
مَنْ صَرَمَ يَوْمَ ٱلْوَغي جَرِيدَةً   فَكَانَ مِنْهَا ذُو ٱلْفِقَارِ ٱلْمُنْتَضَي
مَنْ قَالَ لِلْأَرْضِ خُذِي فَأَخَذَتْ   عَدُوَّهُ لَمَّـا رَآهُ قَدْ طَـغَي
وَمَنْ دَعَا ٱلدَّوْحَةَ إِذْ قَالَ لَهَا   هَا اَقْبِلِي فَأَقْبَلَتْ لَمَّـا دَعَا
وَمَنْ شَكَي ٱلْبَعِيرُ ظُلْمَ أَهْلِهِ   لَهُ إِلَيْهِ ثِقْلَ حَمْلٍ وَ جَوَى[3]
مَنْ كَلَّمَ ٱلذِّئْبُ غَـدَاةَ جَاءَهُ   يَشْكُو إِلَيْهِ مَا دَعَاهُ إِذْ عَوَى
شَقَّ لَـهُ ٱلْبَدْرُ ٱلْمُنِيرُ شِقَّةً   فَقِيلَ سِحْرٌ عَجَبٌ لِمَنْ رَأَى
وَ مَـنْ هُوَ ٱلشَّافِعُ فِي أُمَّتِهِ   مُشَفَّعٌ يَوْمَ[4] ٱلْحِسَابِ وَٱلْقَضَا[5]

---

١ ـ مطابق مناقب ، در **الف** : الحصى يوم الوغا ٢ ـ در **الف** : قوم ٣ ـ در **الف** : هوى
٤ ـ در **الف** : يومين ٥ ـ در مناقب چند بيت ديگر نيز از اين قصيده هست كه ما آنها را در حواشي آخر كتاب نقل كرده ايم ،

الناصر الکبیر الحسن بن علی بن الحسن بن علی بن عمر بن علی السجّاد، ابن الامام الشّهید الحسین بن امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیهم السّلام، و کنیت او **ابو محمد** بود، فضل و علم و زهد و ورع و آثار کرامات او هنوز در گیلان و دیلمان ظاهر است و مذهب و طریقت او معتقد گیل و دیلم و بآمل مشهد و مدرسه و دارالکتب و اوقاف معمور و بر قرار و خاك او مزار متبرّك و مجاوران بر سر تربت مقیم، و در حقّ او جز از این نتوان نبشت :

إِذَا ذُكِرَتْ أَوْصَافُ أَشْرَافِ هَاشِمٍ　　فَمَا ذِكْرُهُمْ إِلَّا عَلَى صَدْرِ دَفْتَرِ
لَكُمْ يَا بَنِي الزَّهْرَاءِ زُهْرُ خَصَائِصٍ　　تَحَيَّرَ فِيهَا فِكْرَةُ الْمُتَفَكِّرِ
أَئِمَّةُ دِينِ اللهِ أَنْتُمْ وَ قَدْ غَدَا　　لَكُمْ صَدْرُ مِحْرَابٍ وَ ذِرْوَةُ مِنْبَرِ

و اورا چهار پسر بودند : **محمد** مات صغیراً و به کان یکنّی، و **علی الشاعر**، و **احمد المکنی بابی الحسین وجعفر المکنی بابی القسم** . از این سه فرزند اعقاب ماند، مدّتی بگیل و دیلم پادشاهی کردند و بعضی بأطراف عالم منتشر شده و در کتاب انساب شرح هریك نبشته‌اند . و احمد بن النّاصر امامیّ المذهب بود و از فرزندان او **ابو جعفر محمد صاحب القلنسوه** بملك دیلمان و **ابو محمد الحسن النقیب** ببغداد، و از علیّ الشاعر **ابی عبدالله محمد الاطروش وابی علی محمد بن علی الشاعر** کان له وجاهة ببغداد . شنیدم که روزی این دو بیت انشاء کرد ومیگفت، شعر :

فَإِنْ كُنْتَ لَا تَدْرِي مَتَى أَنْتَ مَيِّتٌ　　وَ قَبْرُكَ لَا تَدْرِي بِأَيِّ مَكَانِ
فَحَسْبُكَ قَوْلُ النَّاسِ فِيمَا مَلَكْتَهُ　　لَقَدْ كَانَ هَذَا مَرَّةً لِفُلَانِ

با آنکه او را اشعار بسیار و فضل وافر بود مدّت مدید در صحبت امام الحسن بن علی العسکری صلوات الله علیهما اقتباس علوم کرد، واز شاگردان مستفید او ابن مهدی مامطیری وابوالعلاء السّروی که ثعالبی در کتاب یتیمة الدّهر ذکر فضل او کرد . یکی از مستفیدان بتحسین این دو بیت با دیگری کلمهٔ میگفت، از آنکه سیّد اطروش بود ندانست چه میگوید گفت : يَا هَذَا ارْفَعْ مِنْ صَوْتِكَ فَإِنَّ بِأُذُنِي بَعْضَ مَا بِرُوحِكَ

و از اشعارفرزند او ابوالحسن احمد که بکتاب انساب صاحب الجیش نبشتند بعضی در این تاریخ آورده آمد، این بیتی چند بصفت تذرو اوراست :

صُدُورٌ مِنَ ٱلدِّيبَاجِ نُمِّقَ وَشْيُهَا ... وُصِلْنَ بِأَطْوَاقِ ٱلُّلجَيْنِ ٱلسَّوَاذِجِ [1]
وَأَحْدَاقُ تِبْرٍ فِى خُدُودِ شَقَائِقٍ ... تَلَأْلَأُ حُسْناً كَاشْتِعَالِ ٱلْمَسَارِجِ
وَأَذْنَابُ طَلْعٍ فِى ظُهُورِ مَلَايِقٍ [2] ... مُرَجْرَجَةٌ [3] ٱلأَعْطَافِ صُهْبُ ٱلدَّمَالِجِ
فَإِنْ فَخَرَ ٱلطَّاوُسُ يَوْماً بِحُسْنِهِ ... فَلَا حُسْنَ إِلَّا دُونَ حُسْنِ ٱلتَّدَارِجِ

السیّدان الاخوان المؤید بالله عضدالدوله ابوالحسن و الناطق بالحق ابوطالب یحیی ابناء الحسین بن هرون بن الحسین بن محمّد بن هرون بن محمّد بن القاسم بن الحسین بن زید بن الامام السّبط الحسن بن امیرالمؤمنین علیّ بن ابی طالب علیهم السّلام، چنین گویند که از سادات آل رسول علیه الصّلوة والسّلام هیچ آفریده خروج نکردند جامع تر شرایط امامت را ازین دو برابر، امّا سیّد ابوالحسن بدیلمان خلق را دعوت کرد جملهٔ گیل و دیلم اجابت فرمودند و فصلی است قابوس شمس المعالی را در تفضیل عمر و ابوبکر و عثمان و امیرالمؤمنین علی، داد بلاغت و فصاحت در آن رسالت داده چنانکه شیوهٔ ترسّل قابوس بود، این سیّد جواب آن فصل و رسالت بطریقی پیش گرفت و بحجج قواطع چنان بآخر رسانید که اگر گویند معجز است بعید نبود و تصانیف او آنچه معروفست ومتداول :

کتاب التّجرید، و کتاب الشّرح، و کتاب البلغة، و کتاب النّصرة، و کتاب الافادة این جمله آنست که ائمّه بردست دارند و متعلّمان را بتعلّم این کتابها امروز نیز رغبتی هرچه صادق تر است ودیگر کتب که متداول نیست ننبشتیم ودیوان اشعار او مجلّدی ضخیم برمی آید، روا نداشتم که اینجا بیت چند ثبت نرود، شعر [4]

يُهَذِّبُ أَخْلَاقَ ٱلرِّجَالِ حَوَادِثٌ ... كَمَا أَنَّ عَيْنَ ٱلسَّبْكِ [5] تُخْلِصُهُ ٱلسَّبْكُ
وَمَا أَنَا بِٱلْوَانِي إِذَا ٱلدَّهْرُ أَمْنِي ... وَمَنْ ذَا مِنَ ٱلأَيَّامِ وَيْحَكَ يَنْفَكُّ [6]

---

۱ ـ این قطعه فقط در **الف** هست و ما آنرا بمدد نهایة الأرب نویری (ج ۱۰ ص ۲۱۴ ـ ۲۱۵) تصحیح کردیم ۲ ـ درنهایه : ملاءق ۳ ـ درنهایة : مجزعة : ۴ ـ این قطعه نیز فقط در **الف** دیده میشود ۵ ـ کذا فی الأصل ۶ ـ کذا فی الأصل (؟)

بَلَانِی حِیناً بَعْدَ حِینٍ بَلَوْتُهُ فَلَمْ أُلْفِ رِعدِیداً یُنَهْنِهُهُ ٱلسَّفْكُ [كذا]

وَ حَنَّكَنِي كَيْمَا يُعَوِّدُ آزْمَتِي فَطَحْطَحْتُهُ حَنْكاً وَمَا عَضَّنِي ٱلحَنْكُ

لِيَعْلَمَ هَذَا ٱلدَّهْرُ فِي كُلِّ حَالَةٍ بِأَيِّ فَتَى الْمِضْمَارِ أَصْبَحَ يَحْتَكُّ

نَمَانِی آبَاءٌ كِرَامٌ أَعِزَّةٌ مَرَاتِبُهَا أَنِّي يُحِيطُ بِهَا الدَّرْكُ

فَمَا مُدْرِكٌ بِاللهِ يَبْلُغُ شَأْوَهُمْ وَ إِنْ يَكُ سَبَّاقاً فَغَايَتُهُ التَّرْكُ

فَلَا بِرُقُهُمْ يَاصَاحِ إِنْ شِئْتَ خُلَّبٌ وَلَا وَفْدُهُمْ وَكْسٌ وَلَا وَعْدُهُمْ إِفْكُ

وله ايضاً :

وَ قَدْ سَبَكَتْ عِقْيَانَهُ نَارُ مِحْنَةٍ وَ بِالسَّبْكِ عِقْيَانُ الرِّجَالِ يُهَذَّبُ

وَ قَدْ شَذَّبَتْهُ النَّائِبَاتُ وَ إِنَّمَا تَفَرَّعُ غُصْنُ الدَّوْحِ حِينَ يُشَذَّبُ

میگویند اوّل او در بغداد تحصیل علم از سیّد ابوالعبّاس کرد و بعد از آن بقاضی القضاة عبدالجبّار همدانی پیوست ودر مجلس او تخرّج افتاد وبنهایت رسید. چنین آورده‌اند که شبی بعد از خفتن خلایق بدرگاه قاضی آمد واوخفته بود، بیدار کردند و گفتند سیّد ابوالحسین بردراست، فرمود که درون آوردند، مسئلهٔ از قاضی بحث کرد، قاضی گفت همین مهمّ را آمدی، گفت آری اندیشه کردم امشب وفات رسد و در دین شاكّ بوده باشم وبشبهت. ودرعهداو ابو سُكّرةالهاشمی قصیدهٔ گفته بوددر ذمّ آل ابوطالب، شعر :

إِنَّ ٱلخِلَافَةَ مُذْ كَانَتْ وَمُذْ بَدَأَتْ مَوْسُومَةٌ بِفَتًى مِنْ آلِ عَبَّاسِ

إِذَا ٱنْقَضَى عُمْرُ هٰذَا قَامَ ذَاخَلَفاً مَالَاحَتِ ٱلشَّمْسُ وَٱمْتَدَّتْ عَلَى ٱلنَّاسِ

فَقُلْ لِمَنْ يَرْتَجِيهَا غَيْرُهُمْ سَفَهاً لَوْ شِئْتَ رَوَّحْتَ كَرْبَ ٱلظَّنِّ بِٱلْيَاسِ

سیّدابوالحسین جواب میگوید شعر :

قُلْ لِابْنِ سُكَّرَةٍ يَا نَغْلَ عَبَّاسِ أَضْحَتْ خِلَافَتُكُمْ مَنْكُوسَةَ الرَّاسِ

أَمَا الْمُطِيعُ فَلَا تُخْشَى دَوَائِرُهُ — يَعِيشُ مَا عَاشَ فِي ذُلٍّ وَ اِتْعَاسِ
فَالْحَمْدُ لِلّٰهِ حَمْداً لَاشَرِيكَ لَـهُ — خَصَّ ابْنَ دَاعِي[1] بِتَاجِ الْعِزِّ فِي النَّاسِ

ابن‌المعتزّ ناصبی بود جواب[2] میگوید قصیدهٔ دراز :

أَبَى اللّٰهُ اِلَّا مَا تَرَوْنَ فَمَا لَكُمْ — غِضَاباً عَلَى الْأَقْدَارِ يَا آلَ طَالِبِ

قاضی ابوالقاسم علیّ بن محمّد التّنوخی که [پدرِ] صاحب کتاب فرج بعدالشّدة است جواب میگوید :

مِنِ ابْنِ رَسُولِ اللّٰهِ وَ ابْنِ وَصِيِّهِ — اِلَي مُدْغِلٍ فِی عُقْدَةِ الدِّينِ نَاصِبِ
نَشَا بَيْنَ طُنْبُورٍ و زِقٍّ وَ مِزْهَرٍ — وَ فِي حِجْرِ شَادٍ اَوْ عَلَى صَدْرِ ضَارِبِ
وَ مِنْ ظَهْرِ سَكْرَانٍ اِلَى بَطْنِ قَيْنَةٍ — عَلَى شُبْهَةٍ فِی مِلْكِهَا وَ شَوَائِبِ
يَعِيبُ عَلِيّاً خَيْرَ مَنْ وَطِيَ الْحَصَا — وَ اَكْرَمَ سَارٍ فِی الْأَنَامِ وَ سَارِبِ
وَ يُزْرِی عَلَي السِّبْطَيْنِ سِبْطَی مُحَمَّدٍ — فَقُلْ[3] فِی حَضِيضٍ رَامَ نَيْلَ الْكَوَاكِبِ
نَشَوْا بَيْنَ جِبْرِيلٍ وَ بَيْنَ مُحَمَّدٍ — وَ بَيْنَ عَلِيٍّ خَيْرِ مَاشٍ وَ رَاكِبِ
وَصِيِّ النَّبِيِّ الْمُصْطَفَي وَ صَفِيِّهِ — وَ مُشْبِهِهِ فِي شِيمَةٍ وَ ضَرَائِبِ
فَكَمْ مِثْلَ زَيْدٍ قَدْ أَبَادَتْ سُيُوفُكُمْ — بِلَا سَبَبٍ غَيْرِ الظُّنُونِ الْكَوَاذِبِ
أَمَا حَمَلَ الْمَنْصُورُ مِنْ أَرْضِ يَثْرِبٍ — بُدُورَ هُدًى تَجْلُو ظَلَامَ الْغَيَاهِبِ
وَ قَطَّعْتُمْ بِالْبَغْيِ يَوْمَ مُحَمَّدٍ — قَرَائِنَ أَرْحَامٍ لَهُ وَ قَرَائِبِ
وَ فِی أَرْضِ بَاخَمْرَا مَصَابِيحُ قَدْ ثَوَتْ — مُتَرَّبَةَ الْهَامَاتِ حُمْرَ التَّرَائِبِ
وَ غَادَرَ هَادِيكُمْ بِفَخٍّ طَوَائِفاً — يُغَادِيهِمُ بِالْقَاعِ بُقْعُ النَّوَاعِبِ
وَ هَرُونُكُمْ اَوْدَی بِغَيْرِ جَرِيرَةٍ — نُجُومَ تُقًى مِثْلَ النُّجُومِ الثَّوَاقِبِ

---

١ - درجمیع نسخ همچنین است . ٢ - ظاهراً این کلمه زیادی است . ٣ - کذا در تمام نسخ

وَمأْمُونُكُمْ سَمَّ الرِّضا بَعْدَ بَيْعَةٍ   تُودُ ذُرَى شُمِّ الْجِبالِ الرَّواسِبِ
فَهذا جَوابٌ لِلَّذِي قالَ: «مالَكُمْ   غِضاباً عَلَى الأَقْدارِ يا آلَ طالِبِ»

شنودم که چون سیّد ابوالحسین بدیلمان مستولی شد وممکّن گشت از آفاق عالم علما باستفادت روی بدو نهادند و بدانجا رسید که پیش قاضی القضاة عبدالجبّار فرستاد که برمن بیعت کند، وحاکم جُشم رحمه‌الله در کتاب جلاء الأبصار همچنین آورد. بعد ازآنکه عمرش بهفتادواند رسید درسنهٔ احدی و عشرین و اربعمایه روز عرفه یکشنبه وفات یافت رحمه‌الله علیه و روز دوشنبه عید اضحی بلنکا که سرای او بود دفن کردند وهنوز تربت او ظاهراست ومشهد برقرار، مردم آن نواحی جمله برمذهب او واستندار کیکاوس واسلاف او وسایر دیالم همچنین.

السید الناطق بالحق ابو طالب یحیی بن الحسین الطایر[1] بتأیید الله، برادر سیّد المؤیّد بالله بده سال ازبرادر خویش بزرگتر بود، معروف بکمال عقل و فضل وسخا وورع و اجتهاد وعبادت وزهد وتقوی، پدر ایشان امامی المذهب بود و در اوّل ایشان نیز همچنین و او را نظیری نبود بروزگار خویش، و استفادت از سیّد ابوالعبّاس کرد بعدازآن بشیخ ابوعبدالله[2] که استاد طایفهٔ امامیّه است پیوست دیگرباره بقاضی القضاة عبدالجبّار، ودرمیان زیدیّه از او مبرّز ومحقّق تردانشمند نبود تااین غایت و گرگان مدّتی بمدرسه بتدریس وافاده مشغول بود وازاکناف جهان علما پیش او رسیدند وفوايد حاصل کرده، بعدازآن بدیلمان شد، چون برادر فرمان یافت مردم برو بیعت کردند، واستادجلیل ابوالفرج علیّ بن الحسین هندو دروقت امامت بدومی نویسد، شعر:

سِرَّ النُّبُوَّةِ وَ النَّبِيّا   وَ زَها الْوَصِيَّةِ وَالْوَصِيّا
أَنَّ الدُّنْيا لِمَ بايَعَتْ   يَحْيَي بْنَ هٰرُونَ الرَّضِيّا

---

۱ - همچنین درجمیع نسخ.
۲ - یعنی شیخ الطّایفه شیخ مفید ابوعبدالله محمّدبن نعمان قمی بغدادی است (۳۳۸ - ۴۱۳)

١ ثُمَّ اسْتَرَبْتُ بِعَادَةِ الْـــــلأَيَّامِ اِذْخَانَتْ عَلِيًّـا

آلَ النَّــبِيِّ طَلَبْـتُمْ مِيرَاثَكُمْ طَلَباً بَطِيًّـا

يَالَيْتَ شِعْرِي هَلْ أَرَى نَجْماً لِدَوْلَتِكُمْ مُضِيًّا

فَأَكُونَ أَوَّلَ مَنْ يَهُـــــزُّ اِلَى الْهِيَاجِ الْمَشْرَفِيًّا

فرزندی بود اورا بجوانی وفات رسید، بمرثیه میگوید، شعر :

عَلَيْكَ سَلَامُ اللهِ سَاكِنَ بَلْقَعٍ فَلَيْسَ اِلَي دَفْعِ الْحِمَامِ سَبِيلُ

وَ لَيْسَ اِلَى غَيْرِ التَّصَبُّرِ مَفْزَعٌ وَإِنْ عَنَّ خَطْبٌ فِي الْمُصَابِ جَلِيلُ

وَإِنْ كَانَ حُزْنُ النَّاسِ عِنْدَ إِيَاسِهِمْ فَصَبْراً فَهَا حُزْنِي عَلَيْكَ طَوِيلُ

وَإِنْ كُنْتَ تَحْتَ التُّرْبِ فِي الرَّمْسِ نَازِلًا فَذِكْرُكَ فِي حَشْوِ الْفُؤَادِ نَزِيلُ

وَلَوْلَا مَقَالُ النَّاسِ فَارَقَ حِلْمَهُ لَشَفَّعَ تَسْكَابَ الدُّمُوعِ عَوِيلُ

وله ايضاً :

يَا غَائِباً مَا لَهُ إِيَابُ خَالَفَنِي بَعْدَكَ اكْتِئَابُ

وَغَابَ رُوحُ الْحَيَاةِ مِنِّي لَمَّا عَلَا جِسْمَكَ التُّرَابُ

يَا ذَاهِباً لَمْ يَصِلْ شَبَاباً يَبْكِي عَلَي فَقْدِكَ الشَّبَابُ ٢

سید ابوطالب یحیی رحمه‌الله درسنهٔ اربعین‌وثلثمایه ازمادر جدا شده بود، ودر سنهٔ اثنی‌وعشرین‌و اربعمایه‌فرمان‌حق[درو]رسید وبآمل ٣ دفن کردند، هشتادودوسال عمر یافت وبعد برادر یك سال تمام برنیامده اونیز بدو پیوست، و تصنیفات او در فقه و کلام آنچه مشهور است : کتاب‌التحریر والشرح، کتاب‌المجزی، کتاب‌الدعامة

السیدالامام الفقیه‌العالم المتکلم الزاهدالشاعر حسن‌بن حمزةالعلوی، مرقد

---

١ - ازاینجا ببعد بقیهٔ ابیات فقط در **الف** دیده میشود . ٢ - این قطعه نیز فقط در**الف** هست .

٣ - **ب** وسایرنسخ : بدیلمان

او مقابل مدسهٔر زین الشّرف بماهی رسته باشد، بعهد ملك السّعید اردشیر سیّد امام بهاءالدّین الحسن بن المهدی المامطیری او را بر آن داشت که تجدید عمارت مقبرهٔ او فرمود، بمشهد علی بن موسی الرّضا بزیارت میرفت این شعر انشاء کرد ومنازل هرروزه را ذکر فرمود واورا اشعار و آثار فضل بسیار است[1] شعر :

أَبَدْرُ تَمٍّ زَاهِرُ   أَمْ نُورُ شَمْسٍ بَاهِرُ   أَمْ غُصْنُ بَانٍ نَاضِرُ   يَحارُ فِيهِ النَّاظِرُ
* أَجُلَّنَارٌ خَدُّهَا أَمِ الظَّلَامُ جَعْدُهَا   أَمْ خُوطُ بَانٍ قَدُّهَا   أَمْ آنَا فِيهَا حَائِرُ[2]
* أَدِعْصُ رَمْلٍ رِدْفُهَا أَمْ نَشْرُ مِسْكٍ عَرْفُهَا   أَمْ سَيْفُ عَطْفٍ طَرْفُهَا عَضْبٌ حُسَامٌ بَاتِرُ
* أَخَيْزُرَانٌ خَصْرُهَا أَمْ أُقْحُوَانٌ ثَغْرُهَا   أَمْ جُنْحُ لَيْلٍ شَعْرُهَا   أَمْ هِيَ نُورٌ زَاهِرُ
أَخَنْجَرَانِ انْتَصَبَا   فِي خَدِّهِ تَعَقْرَبَا   فَاعْتَرَيَانِي لَهَبًا[3] تُدْمَي لَهَا الْمَحَاجِرُ
أَنَظْمُ دُرٍّ لَفْظُهَا   أَمْ قَوْسُ غَنْجٍ لَحْظُهَا   حَظِّي مِنْهَا حَظُّهَا   إِذْ هِيَ لَا تُمَاكِرُ
فَالصُّبْحُ مِنْ غُرَّتِهَا   وَاللَّيْلُ مِنْ طُرَّتِهَا   وَالْمِسْكُ مِنْ نُكْهَتِهَا   لَهَا نَسِيمٌ طَاهِرُ
* وَالْغُصْنُ مِنْ قَوَامِهَا وَالدُّرُّ مِنْ كَلَامِهَا   وَالْغَنْجُ مِنْ سِهَامِهَا   وَالطَّرْفُ مِنْهَا سَاحِرُ
وَالسِّحْرُ مِنْ أَجْفَانِهَا   وَالْمَاءُ مِنْ بَنَانِهَا   هَا أَنَا مِنْ هِجْرَانِهَا   عَلَى السَّقَامِ صَابِرُ
* تَفْتَرُّ[4] عَنْ مَلْثَمِهَا بِلُؤْلُؤٍ فِي فَمِهَا   يَلُوحُ فِي مَبْسَمِهَا   كَأَنَّهُ جَوَاهِرُ
إِذَا مَشَتْ يُقْلِقُهَا   لِنَعْمَةٍ قُرْطُقُهَا   يَفْتِنُنِي مَنْطِقُهَا   وَ أَجْفُنٌ[5] فَوَاتِرُ
كَالْبَدْرِ فِي تِمْثَالِهِ   وَالْغُصْنِ فِي اعْتِدَالِهِ   فَالْقَلْبُ مِنْ خَبَالِهِ   لِدَائِهِ مُخَامِرُ
لَا وَالَّذِي يَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْضِ طُرًّا وَالسَّمَا   مَا نِلْتُ مِنْهَا مُحْرَمًا   كُنْتُ لَهَا أُحَاذِرُ
غَيْرَ حَدِيثٍ وَنَظَرْ   مِنْ غَيْرِ فُحْشٍ وَوَزَرْ   وَاللهُ خَيْرُ مَنْ غَفَرْ   إِذْ هُوَ رَبٌّ غَافِرُ

---

۱ - این قسمت ازعبارت در ب چنین است : بمشهد علی بن موسی الرّضا سالها معتکف بود ودروقت اوّل که میرفت قصیدهٔ بس طویل انشا کرد دروصف مشهد ومنازل هر روزه را ذکر کرد وهذا بعضها
۲ - ابیاتی که در جلوی آنها ستاره گذاشته شده فقط در الف هست و از سایر نسخ ساقط
۳ - کذا في الأصل   ٤ - تصحیح قیاسی و در اصل : تعشر   ٥ - تصحیح قیاسی ودراصل: حلس

فَعَدِّ عَنْ تَذْكَارِهَا وَ خَلِّ عَنْ سِمَارِهَا إِذَا نَتَ بَعْدَ دَارِهَا لِأَرْضِ طُوسٍ زَائِرُ

وَ رُبَّ قَفْرٍ فَدْفَدٍ تَيْهَاءَ ذَاتِ فَرْقَدٍ كَصَارِمٍ مُجَرَّدٍ يَتِيهُ فِيهَا الْمَاهِرُ

قَطَعْتُهَا بِنَاقَةٍ زَيَّافَةٍ خَفَّاقَةٍ هَفْهَافَةٍ لَفَّاقَةٍ فِي سَيْرِهَا تَخَاطُرُ

* إِذَا ارْتَمَتْ فِي بِيدِهَا تَثْنِ فِي وَخِيدِهَا لِلْخُفِّ فِي صَعِيدِهَا عَلَى الثَّرَى حَفَائِرُ

تَسْتَنُّ فِي إِرْقَالِهَا فِي غَيْرِ مَا كَلَالِهَا تَطْرَبُ فِي تَرْحَالِهَا إِذَا حَدَاهَا الزَّاجِرُ

بِهَا غَدَوْتُ رَاحِلًا مِنْ آمُلٍ وَ نَازِلًا مَنَازِلًا عَوَاطِلًا يَقْطَعُهَا الْمُسَافِرُ

فَمَا مَطِيرُ قَصْدُهَا حُدٌّ[1] إِلَيْهَا حَدُّهَا يَرُوعُ قَلْبِي وَخْدُهَا إِذَا السَّرَابُ مَائِرُ

يَا صَاحِ حُثَّ النَّاجِيَه أَظُنُّ حَثًّا نَاهِيَه[2] حَتَّى تُوَافِي سَارِيَه يَوْماً وَأَنْتَ بَاكِرُ

ثُمَّ اغْدُ مِنْهَا بَاكِراً لِمَهْرَوَانَ ذَاكِراً مُقَطِّعاً هَوَاجِراً مِنْ بَعْدِهَا هَوَاجِرُ

حَتَّى تُوَافِي نَامِنَهْ بِرَامِلٍ[3] مِنْ عَايَنَهْ يَخَافُ مِنْهُ[4] مَأْمَنَهْ يَذْعَرُ مِنْهُ الذَّاعِرُ

وَ فِي طَمِيشَ لَا تَقِفْ إِلَّا وُقُوفَ الْمُنْحَرِفْ

ثُمَّ اغْدُ مِنْهَا وَانْصَرِفْ وَالْقَلْبُ مِنْكَ طَائِرُ

يَا صَاحِبَيَّ وَدِّعَا مِنِ اسْتَرَابَاذَ مَعَا وَ لِلرِّبَاطِ فَاقْطَعَا وَ الرَّبْعُ مِنْهَا دَاثِرُ

وَ قِفْ بِجُرْجَانَ فَفِي مَرْبَعِهَا مَا تَشْتَفِي بِحَظِّهِ وَ يَكْتَفِي وَارِدُهَا وَ الصَّادِرُ

قَدِ اغْتَدَتْ أَشْجَارُهَا تُرْضِعُهَا أَنْهَارُهَا وَ اسْتَوْسَقَتْ ثِمَارُهَا وَ اخْضَرَّتِ الدَّسَاكِرُ

أَطْيَارُهَا دُرَّاجُهَا يُطْرِبُنِي تَهْيَاجُهَا تَدْرُجُهَا هَزَّاجُهَا فَالْكُلُّ مِنْهَا صَافِرُ

* غِزْلَانُهَا يَحْمُورُهَا بُلْبُلُهَا شُحْرُورُهَا قَدِ اغْتَدَتْ صُقُورُهَا أَفْوَاهُهَا فَوَاغِرُ

دَعْهَا وَعُدْ قَاصِداً دِينَارَ زَارِي رَائِداً لِقَصْدِهَا مُجَاهِداً وَ سِرْ وَأَنْتَ شَاكِرُ

---

١ : تصحيح قياسي و در اصل : حين ٢ - كذا در جميع نسخ (؟)

٣ - در جميع نسخ : برامك ، متن تصحيح قياسي است ٤ - در جميع نسخ : منها

*حَتّى إِذا آنَ الدُّنُو مِنْ رُبُطٍ[1] اَمْرُوَ تَلُو

وَ الْقَوْمُ قَدْ تَرَحَّلُوا فَارْحَلْ وَ أَنْتَ ذاكِرٌ

* مَوْلاكَ بِالتَّحْمِيدِ وَ اَثْنِ بِالتَّمْجِيدِ

. . . . اِلَي النَّعِيمِ صائِرٌ

*حَتّى اذا حموا[2] بَدَتْ وَ الطَّيْرُ فِيهَا غَرَّدَتْ

. . . . وَ اَنْتَحَبَتْ وَ ثارَ مِنْهَا ثائِرٌ

قَطَعْتُها مُجاوِزاً لِشِيرآسْفِ جائِراً[3]

اَخْطُرُ مِنْهَا جامِزاً فَالْوَحْشُ مِنِّي نافِرٌ

حَتّى أَتَيْتُ مَعْلَما لِأَسْفَرايِينِ وَ مَا

قَصَّرْتُ فِي السَّيْرِ كَمَا قَصَّرَ فِيهِ عابِرٌ

ثُمَّ وَرَدْتُ الْمَعْقِلِي وَ ماؤُهُ كَالْحَنْظَلِ

تَبّاً لَهُ من مَنْزِلٍ تَعافُهُ الْجَآذِرُ

آورده‌اند که ناصر کبیر با کثرت فضل و فصاحت او گفتی : لَوْ جازَ قِراءَةُ شِعْرِ اَحَدٍ فِي الصَّلوٰةِ لَكانَ شِعْرُ اَبِي الْقاسِمِ، معنی آنست که اگر شعر کسی شایستی بنماز خواندن شعر ابوالقسم بودی .

السید شمس آل رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله، فقیه و صاحب حدیث و ازجملهٔ نُسّاک و عبّاد، هنوز تربت او برقرار است و مشهد معمور، و مزار مشهور بمحلّهٔ عزامه کوی[4] بر در دروازه .

و از علمای سادات که بعهد ما بودند **سید ظهیرالدین نسابهٔ گرگانی**، فضل او

---

۱ - در اصل : رباط ۲ - ضبط این کلمه که ظاهراً نام محلّی است علی‌العجاله بدست نیامد
۳ - تصحیح قیاسی ، در جمیع نسخ : جاوزاً ٤ - ب و سایر نسخ : عوامه کوی

در کلام و فقه و تذکیر بر جهانیان پوشیده نیست

وسید رکن‌الدین ساری وبرادر او**سید زاهد عالم متقی شرف‌الدین** که‌مرقد او بمدرسهٔ امام‌خطیب‌مقابل‌مشهدسر سه راه است، اظهارمذهب امامیّه و بطلان‌مذهب زیدیّه از شرف‌الدّین قوّت گرفت در آن‌حدود والله اعلم.

السید امام ابوطالب الثائر ملك طبرستان ، ایشان پنج برادر بودند و جدّ ایشان‌را **حسین الشاعر** گفتند، برادر ناصر کبیر بود وپدر اورا **محمدالفارس** گفتند دختر ناصررا داشت. غلام و خدمتکاری بود او را عُمیر نام بعد از آنکه گیل و دیلم طبرستان را از سادات بتغلّب باز گرفتند این غلام نیز در او عصیان کرد و بگیلان شد و آنچه از آن او بود بتاراج داد ومردم گیلان بدو جمع شدند وسیّدرا باز گذاشته میگوید، شعر:

یَا آلَ یَاسِینَ أَمْرُكُمْ عَجَبٌ بَیْنَ الْوَرَی قَدْ جَرَتْ مَقَادِیرُهُ

لَمْ یَكْفِكُمْ فِی حِجَازِكُمْ عُمَرٌ حَتّي بِجِیلَانَ جَاءَ تَصْغِیرُهُ

ملوك باوند قدس الله ارواحهم

سَمَاءُ مَعَالِیهِمْ نَقِيٌّ مِنَ الطَّخَا وَجُودُ مَغَانِیهِمْ بَرِيٌ مِنَ الْخَطَا

خاندان مبارك ایشان مأمن خائف وملاذ ملهوف وملجأ سلاطین و ملوك روی زمین بود و رعایت جانب مستمیح و حمایت‌مستجیر را دَینی مُفترَض ودینی مقترض شناختند و از اقطار عالم وآفاق گیتی هر که را در کفش‌سلامت سنگ ملامت افتادی با پای حافیه جای عافیه خانهٔ ایشان دانستند و مادام آن حضرت مقصد و فود و مجال سجود و مجالس جود بود ومعاون معاوین ومساکن مساکین، از صولت وصلت‌ایشان با حمیم چون جحیم و با تسنیم چون نعیم و لقا و بقای ایشان خلایق را رایحهٔ جنان و راحت جان،

وَمَا خُلِقَتْ اِلاَّ لِجُودٍ أَكُفُّهُمْ وَ اَقْدَامُهُمْ اِلاَّ لِأَعْوَادِ مِنْبَرِ

حمایت ایشان تا بغایتی بود که اگر فرزندان خلفا و ملوك و امرا از بیم گناه پناه بدیشان کردندی طمع آنکه تمنّای بازخواست کنند منجسم مانده‌بود مثلاً اگر

قرناً بعد قرن چون حرب بسوس با خصمان قوی و دشمنان غالب بجدال و قتال و جواب و سؤال رسیدی.

[1] الاصفهبدالکبیرالمعظّم **علاء الدوله علی بن شهریار بن قارن**، کرم وهمّت و سخاوت ورحمت او صیت عدل نوشروان ومروّت نوذر یرا منسوخ گردانید، مقامات مشهوره و کرامات منشورهٔ او چون بحکایت ملك اورسیم ذکر رود که ملك وسریر وديهيم پدر باچندان معاند ومعارض از اقرباوبرادران چگونه بدست آورد، اینجا بموجزترعبارتی ذکرجماعتی که پناه بدرگاه او کردند نوشته آمد: از فرزندان سلطان مسعود غزنین شیر زاد که شریك ملك بهرامشاه فخرالملوك بود بخانهٔ او آمد بعد مدّتی که درریاض امن ورفاهیت با او بود تمنّی کرد که بزیارت کعبهٔ معظّمه رود، ازطبرستان بمکّه روزبروز وظیفه مرتّب گردانید تابسلامت بدانجا رسید وبعافیت باز آمد، حقّ جلّ ذکره چنان ساخت که منازع آن پادشاه زاده از پیش برخاسته بود، اورا بامقرّعزّ خویش رسانید بغزنین. سلطان مسعودبن محمّد سلجوقی برادر زادهٔ سنجر دونوبت بخانهٔ اوپناه کرد، نوبت اوّل چون خلیفه را بکشتند با پسر او پیش علاءالدّوله آمد ونوبتی دیگرچون میان طغرل و اوخلاف افتاد عورات مخدّرات خویش را بیاورد وبقصبهٔ آرم بسرای فرزند اوشاه غازی رستم بن علاءالدّوله بنشاندند و اورا مدد کرده بعراق فرستاد، وچون محمّد بن ملکشاه فرمان یافت فرزندان جمله برمحمود بیعت کردند وچون اودر گذشت برادران بایکدیگر خلاف کردند، طغرل منهزم روی بخانهٔ اونهاد، بدربند کلیس علیّ بن زرّینکمر ومحمّد وابوشجاع سه برادر نشسته بودند، سلطان را نگذاشتند که درآید، هرچند گفت که مرا خصم درقفاست و گریخته میآیم گفتند تااجازت شاه نباشدنتوانی آمد، پیش شاه غازی فرستادند بآرم، حالی برنشست و تا بدیه مقصوره برفت، طغرل را درون آورد و بساری پیش پدر فرستاد، خوارزمشاه سعید محمّد را چهار پسر بود، خلاف افتاد دو گریخته پیش او آمدند، چندان نعمت و مکرمت فرمود که هنوز میگویند.

امیرعبدالرّحمن طغایرك اتابك که ممدوح عمادی شاعر بود درقصیدهٔ اورا میستاید، بیت:

عبدالرّحمن که گر بخواهد　　　از هفت سپهر شش بکاهد

---

۱ - از این جا تا عنوان « معارف طبرستان » از **الف** افتاده و ما بجای آن در این قسمت **ب** را اساس طبع قرار دادیم.

از اردبیل بساحل دریا با فوجی از حشم بگیل و دیلمان گذشت و بخدمتش رسید مدّتی با او بماند تا مدد داد و هم براه ساحل او را بملك باز رسانید . و امیر حلّه دُبیس بن صدقه ملك عرب ازسروران عالم بود بسخاوت و فصاحت و علوّ همّت، بادویست نفر سوار بأمان او آمد واوّل روز بیست اسب باساخت وسیصد قبا و کلاه وصد کمر شمشیر و صد زره و ترك و برگستوان و درقه و ده هزار دینار زر بدو فرستاد ، و بنوبتی برادر اوبرکة بن صدقه بخدمت اصفهبد علاءالدّوله آمد ازخلیفه گریخته ، با اوشفاعت کرد وامان‌نامه نوشتند ونفقات داد وباکسان خویش بولایت فرستاد. وچون قیترمش در سلطان عاصی شد برادران و فرزندان و پوشیدگان را بامانت بخدمت او فرستاد ، پنج سال درحقّ آن جماعت شفقتی فرمود که حدّ پدید نبود ، بعداز آنکه امان یافتند جمله را بخانه باز فرستاد ، والسّلم .

الاصفهبد الکبیر العادل العالم الغازی **نصرة الدوله رستم بن علی بن شهریار بن قارن**، بعید الصّوت ، مشهور المواقف ، شایع الذّکر بود و ازعهد فریدون ومنوچهر طبرستان ازو بزرگتر بقدروهمّت والا و عدل و دادکی نژاد نزاد ، از جاجرم و گرگان و بسطام و دامغان تاحدّموقان در مدّت ملك او چنان مضبوط بود که بجایگاه خود ذکر رود و از رهط باوند اوّل کسی که ببارگاه برتخت نشست و تخت برموکب بست او بود ، و گذشت ازخسروپرویزهیچ جهاندار و شهریار را چندان گنج و ذخایر و نفایس نبود که او را ، تا بعهد ما چهل پاره قلعه از زر و اجناس و جواهر از آن او بماند .

وچنین شنیدم که کیکاوس استندارچون خواست که دروعصیان کند باقاضی ولایت خویش مشورت کرد ، اورا بر آن دلیری رخصت داد ، تاشاه غازی برویان شد و کران تا کران ولایت آتش بر فرمود کشید، اصفهبدخورشید بن بوالقاسم مامطیری میگوید، طبری:

تدبیر کرده کادی[1] کی کوشك بسوجن   اونی که سی کوشك پرنده[2] تابلوجن
نون کشوربوین سوجن کهون اورجن   تدبیر کر[3] کاری دیر هار موجن

بعد وفات سنجرسلطان سلیمانشاه که برادر زادهٔ او بود ازمحمود خان که خواهر زاده وولیّ عهد سنجر بود بگریخت بطلب ملك عراق وبمقام قصبهٔ درویشان پناه بشاه

۱- ج : کاری   ۲ - ج : بریدوبدو   ۳ - ج این کلمه را ندارد و درترجمهٔ مرحوم برون : کرد .

غازی کرد ، مدت دو ماه هر روز برای او و حشم او و سرمیدان تا پایان خوانها فرمودی نهاد تا بگیلان و دیلمان و سایر اطراف طبرستان بیست هزار مرد جمع کرد و جملهٔ اسباب سلطنت از خزانه و زرّادخانه و فرّاشخانه مهیّا فرمود و او را بر گرفت و بری برد ، بتخت سلطنت بنشاند ، امرای عراق و آذربایجان برو جمع شدند وری و ساوه اصفهبد شاه‌غازی را مسلّم‌داشتند . چون سلطان محمود غیبت او از طبرستان بدانست با جمله امرای سنجر بطبرستان آمد ، بدو روز از ری بقصبهٔ کوسان بپایان قلعهٔ آب‌دره رسید و لشکر گاه ساخت ، محمود خان زیر دیه دجان[1] ببیابان فرود آمد ، یك شب شاه غازی پادشاه قارن را با چهار صد غلام و پانصد باوند اجازت داد که بلشکر گاه ترکان شوند ، تا بدر خیمهٔ محمود خان تاختن بردند و چندان خلل رسانیده که بشرح نیاید ، با فرداد[2] مؤیّد آیبه و خویشاوند را نامزد کرد که بساری شوند وغارت کنند ، اصفهبد شاه‌غازی فرزند خود شرف‌الملوك حسن را با حشم براه لاکش مهروان گسیل کرد تا بروی آن جماعت باز آیند و بعضی کمین سازند ، چون بقصبهٔ مهروان رسیدند بهم باز خوردند ، خویشاوند محمود را با هزار ترك بگرفتند ، مؤیّد آیبه با تنی چند منهزم برفت . چون جماعت اسیران را پیش اصفهبد بردند جمله را تشریف‌داد و معروفی همراه کرد وبمحمود خان فرستاد و گفت بگویید که مردم ما مردمی خانه‌دار باشند و آنچه میکنند بی اجازت منست ، محمود خان عزیز طغرائی را که از اکابر شیوخ بود در دولت سنجریّه پیش او فرستاد وبیست هزار دینارشاهی قرار نهادند که سلطان با گرگان شود و شاه غازی این مبلغ بمحصّلان رساند . چون محمود کوچ کرد و بگرگان رسید محصّلان را از ولایت بسیلی بیرون کردند ، گفت بروید او رابگویید ما زربزوبین دادیم ، خود بخراسان فتنهٔ که معروفست پیدا شده بود ، برفتند و بدو نپرداختند ، و او را بطبرستان محمود گندم کوب خوانند که حشم او نان نیافتند ، گندم می‌بریدند و میکوفتند .

و خواجهٔ امام رشیدالدّین و طواط رحمةالله را که دبیر خوارزمشاه [اتسز] بود در حقّ او قصاید بسیار است و هر سال پانصد دینار و اسب و ساخت و دستار و جبّه ادرار بود ، این چند بیت ازقصیده ایست وقتی که بری‌شد وسلیمانشاه‌را بنشاند میفرستد:

---

۱ - ج : وجان ۲ - کذا در ب ، در ج : فردا

جَلَالُكَ بَادٍ فِي خُرَاسَانَ بَاهِرٌ وَذِكْرُكَ سَارٍ فِي الْعِرَاقَيْنِ سَائِرُ
وَأَنْتَ حُسَامُ الدِّينِ فِي نُصْرَةِ الْهُدَى حُسَامٌ إِذَا كَلَّ الْبَوَاتِرُ بَاتِرُ
غَدَا الرَّيُّ وَ الْأَكْبَادُ فِيهَا جَرِيحَةٌ لِفَقْدِكَ وَالْأَجْفَانُ فِيهَا سَوَاهِرُ
تَفَرَّقَ مِنْ بَعْدِ التَّجَمُّعِ شَمْلُهَا وَ دَارَتْ عَلَيْهَا بِالْبَلَايَا الدَّوَائِرُ
فَمَا قَائِلٌ إِلَّا لِتَقْوَاكَ ذَاكِرٌ وَ لَا سَائِلٌ إِلَّا لِجَدْوَاكَ شَاكِرُ
أَيَا مَلِكاً رَحْبَ الْقُصُورِ عَرَاعِراً لِسَانُ اللَّيَالِي عَنْ مَسَاعِيكَ قَاصِرُ
جَلَالُكَ فِي أَعْلَى السَّمٰوَاتِ صَاعِدٌ وَصِيتُكَ فِي أَقْصَى الْأَقَالِيمِ سَائِرُ
أَيَا مَالِكاً لِلْأَمْرِ وَالنَّهْيِ فِي الْهُدَى فَمَا مِثْلُهُ فِي النَّاسِ نَاهٍ وَ آمِرُ
مُحَيَّاكَ بَدْرٌ فِي الْغَيَاهِبِ زَاهِرٌ وَيُمْنَاكَ بَحْرٌ فِي الْمَوَاهِبِ زَاخِرُ
وَ أَنْتَ إِلَى دَفْعِ الْمُلِمَّاتِ مَائِلٌ وَ أَنْتَ إِلَى رَفْعِ الْمُهِمَّاتِ قَادِرُ
فَمَا لِبِلَادِ اللّٰهِ غَيْرُكَ حَافِظٌ وَ لَا لِعِبَادِ اللّٰهِ غَيْرُكَ نَاصِرُ
أَمَا لَهُمُ مِنْ مَشْرَعِ الْغَيِّ حَاجِزٌ أَمَا لَهُمُ عَنْ مَصْرَعِ الْبَغْيِ حَاجِرُ
أَمَا لَهُمُ عَنْ مَكْسَبِ الْإِثْمِ وَازِعٌ أَمَا لَهُمُ عَنْ مَوْكَبِ الظُّلْمِ زَاجِرُ
تَمَتَّعْ بِمَدْحِي فَهْوَ أَكْرَمُ مَفْخَرٍ إِذَا عُدِّدَتْ لِلْأَكْرَمِينَ الْمَفَاخِرُ
أَلَا إِنَّنِي فِي مَدْحِ غَيْرِكَ شَاعِرٌ وَلٰكِنَّنِي فِي مَدْحِ صَدْرِكَ سَاحِرُ
فَعِشْ سَالِماً مَا حَرَّرَ النَّثْرَ كَاتِبٌ وَ دُمْ غَانِماً مَا حَبَّرَ النَّظْمَ شَاعِرُ

ودیگرباره چون شاه غازی بری شد و نُوّاب خویش بنشاند و یك سال و نیم بتصرّف داشت و جماعتی را از اطراف ری دور کرد این قصیده میفرستد :

جَبِينُكَ كَالْبَدْرِ الْمُضِيِّ يَلُوحُ وَخُلْقُكَ كَالْمِسْكِ الذَّكِيِّ يَفُوحُ

وَ نَائِلُكَ ٱلْفَيَّاضُ تَغْدُو غُيُومُهُ … بِنَفْعِ غَلِيلِ ٱلْمُعْتَفِى وَ تَرُوحُ
لَكَ ٱلرَّايَةُ ٱلزَّهْرَاءُ فِي كُلِّ وَقْعَةٍ … بِهَا لِجُيُوشِ ٱلْمُسْلِمِينَ فُتُوحُ
لَهَا أَلْسُنٌ فِي ٱلجَوِّ مِنْ عَذَبَاتِهَا … صِفَاحٌ بِأَسْرَارِ ٱلْكِفَاحِ تَبُوحُ
فَقَلَّلْتَ حَدَّ ٱلظُّلْمِ وَ هُوَ مُذَرَّبٌ … وَ ذَلَّلْتَ صَعْبَ ٱلْكُفْرِ وَهُوَ جَمُوحُ
فَكَمْ لِلْمَعَالِي يَا آلَ قَارَنَ سُورَةٌ … بَنَاهَا عَلَى رَغْمِ ٱلْمَعَاطِسِ نُوحُ
فَأَفْعَالُكُمْ لِلْمُعْضِلَاتِ دَوَافِعٌ … وَ أَقْوَالُكُمْ لِلْمُشْكِلَاتِ شُرُوحُ
بِأَيْمَانِكُمْ يَوْمَ ٱلصَّبَاحِ صَوَارِمٌ … لَهَا مِنْ دِمَاءِ ٱلدَّارِعِينَ صَبُوحُ
لِجُنْدِكَ فِي أَرْضِ ٱلْعِرَاقِ وَقَائِعٌ … بِهِنَّ شَيَاطِينُ ٱلْقِرَاعِ تَطُوحُ
فَكَمْ مِنْ نُفُوسٍ بِٱلْعَرَاءِ طَرِيحَةٍ … عَلَيْهِنَّ رَنَّاتُ ٱلْحِجَالِ تَنُوحُ
فَلَا بَلَدٌ إِلَّا وَ فِيهِ زَلَازِلٌ … وَ لَا خَلَدٌ إِلَّا وَ فِيهِ قُرُوحُ
بَقِيتَ مَدَى ٱلْأَيَّامِ فِي عِزِّ أَنْعُمٍ … عَلَيْهِنَّ أَنْوَارُ ٱلدَّوَامِ تَلُوحُ

ودروقتی که شاه‌غازی رحمة‌الله قلعهٔ مهرین و منصوره کوره از ملاحده بقهر بستانده بود این قصیده بحضرتش میفرستد، چند بیتی ثبت افتاد :

أَيَا مَنْ إِلَى نَادِيهِ تَأْوِى ٱلْأَمَاجِدُ … لِآرَائِهِ شُهْبُ ٱلدَّيَاجِي سَوَاجِدُ
وَيَا مَنْ يَلُوذُ ٱلْأَكْرَمُونَ بِظِلِّهِ … إِذَا أَشْعَلَتْ نِيرَانَهُنَّ ٱلشَّدَائِدُ
أَلَا إِنَّهُ فِي ٱلْعِلْمِ إِنْ حُدَّ عَالَمٌ … وَ لٰكِنَّهُ بِٱلْجِسْمِ إِنْ عُدَّ وَاحِدُ
أَيَا نُصْرَةَ ٱلدِّينِ ٱلَّذِى عَقَوَاتُهُ … بِهَا نُصِبَتْ لِلنَّازِلِينَ ٱلْمَوَائِدُ
فَأَطْرَافُهَا لِلرَّاهِبِينَ مَعَاقِلٌ … وَ أَكْنَافُهَا لِلرَّاغِبِينَ مَعَاهِدُ
لِسَانُكَ لَا يَجْرِى عَلَى عَذَبَاتِهِ … سِوَى كَلِمَاتٍ كُلُّهُنَّ فَوَائِدُ

فَهُنَّ لِآفَاقِ ٱلْمَعَالِي كَوَاكِبٌ   وَ هُنَّ لِأَعْنَاقِ ٱلْمَعَانِي قَلَائِدُ
بَلَغْتَ مِنَ ٱلْعَلْيَاءِ مَنْزِلَةً لَهَا   زَوَاهِرُ أَجْرَامِ ٱلسَّمَاءِ حَوَاسِدُ
حَوَيْتَ عَلَى رَغْمِ ٱلْأُنُوفِ مِنَ ٱلْعِدَى   مَحَامِدَ يَفْنَي ٱلدَّهْرُ وَ هِيَ خَوَالِدُ
فَتَجْهَدُ وَ ٱلْأَبْدَانُ مِنْهُمْ فَوَارِغٌ   وَ تَسْهَرُ وَ ٱلْأَجْفَانُ مِنْهُمْ رَوَاقِدُ
وَ كَيْفَ يُسَاوِيكَ ٱلْعِدَى ثُلَّ عَرْشُهُمْ   وَ هَلْ يَتَسَاوَى قَاعِدٌ وَ مُجَاهِدُ
بِعَهْدِكُمْ يَا آلَ قَارَنَ أَصْبَحَتْ   مُمَهَّدَةً لِلْمَكْرُمَاتِ ٱلْقَوَاعِدُ
فَمَنْهَلُكُمْ عَذْبٌ لِمَنْ هُوَ وَارِدٌ   وَ مَنْزِلُكُمْ رَحْبٌ لِمَنْ هُوَ وَافِدُ
فَمِنْكُمْ جِبَالُ ٱلْبَاقِيَاتِ رَوَاسِخٌ   وَ مِنْكُمْ رِيَاحُ ٱلْفَانِيَاتِ رَوَاكِدُ
وَ هِمَّتُكُمْ جَرْدَاءُ نَهْدٌ لَدَى ٱلْوَغَي   وَ هِمَّةُ أَهْلِ ٱلْعَصْرِ غَيْدَاءُ نَاهِدُ
فَأَنْتَ لَهَا فِي نُصْرَةِ ٱلشَّرْعِ شَاهِرٌ   وَ أَنْتَ لَهَا فِي هَامَةِ ٱلشِّرْكِ غَامِدُ
سُيُوفُكَ زِيدَتْ حِدَّةً ضَرَبَاتُهَا   مُؤَكَّدَةٌ لِلدِّينِ مِنْهَا ٱلْمَعَاقِدُ
بَقِيتَ رَضِيَّ ٱلْحَالِ مَا لَاحَ بَارِقٌ   وَ دُمْتَ وَضِيَّ ٱلْبَالِ مَا صَاحَ رَاعِدُ

اگر چه همیشه علما و شعرای عرب و عجم بمدّاحی خاندان باوند تفاخر کردند امّا چون رشید و طواط در عهد خود امام‌الائمّه وقبله و قُدوهٔ اهل بلاغت و براعت بود اعتبار را بمدایح‌او اختصار رفت تا برمن تهمتی ننهند وشبهتی نماند که چندین غلوّ و مبالغت‌بافراط بمناقب‌ایشان از عشق ولاء و داعیهٔ هوی رواداشتم چه اگر خواهم درین کتاب بشرح فضائل آن دودمان عنان قلم فرو گذارم بر عمر و روزگار اعتماد ندارم از آنکه بپایان رسد و آن بنرسد. و از جمله عادت این پادشاه یکی آن بود که روز صبوح جمله خزانهٔخویش بتاراج دادی حریفان و ندیمان را، تاروزی امیر سابق‌الدّوله علی کیله خواران خویشاوند او بود و علی رضا گفتند و کیل دری بود که فرزندان او را سعدالدّین حسین دیوانه و نظام محمّد و قوام فرامرز گفتند، آخر همه از میان مجلس

شراب بر خاسته بخزانه شدند، هرچه نقود وجواهر و جامه ها و موینه بود دیگران برده بودند ، ابریشم رِزْمه‌ها مانده بود ، هر یکی سه‌رزمه پشتواره بستند و یك رزمه بپای میگردانیدند، بار بَد جریری شاعر طبری در آن‌روز میگوید درحق ایشان ،بیت:

این دو خر که دارْنه شاهِ ایرون یك خر بزین نیکه یکی بپالون

و عادتی دیگر آن بود که نگذاشتی که هرگز مدح او پیش او بر خوانند ، گفتی شاعران‌دروغهایی که‌من نکرده باشم همی گویند ومن ازآن‌خجالت میخورم تامظفّری لقب شاعری از خراسان بحضرت او رسید و گفت بمدح تو آن گویم که کرده باشی ، این قصیده بگفت ، برو عرض کردند ، گفت راست میگوید ، چون قصیده بخواند بهر بیت ده دینار زر عطا فرمود و اسب و قبا و کلاه ، بیت :

جنّت عدنست گویی کشور مازندران در حریم حرمت اصفهبدِ اصفهبدان

الاصفهبد العالم **تاج‌الملوك علی بن مرد آویج** ، او را بعهد سلطان سنجر پدر بمرو فرستاد ، سنجر خواهر خویش را بدو نکاح فرمود ، و هیچ بامداد از سرای بیرون نیامدی تا اصفهبد پیش او نرفتی و اوّل چشم برو نیفکندی ، بعد از پدر قلعهٔ جهینه و بیرون‌تمیشه چنانکه شرح آن‌برود بدو سپرد تاسلطان سنجر فرو رفت ، سلیمانشاه اوّل پناه بدو کرد ، میگویندچابك سوارتر از مردآویج‌در جهان هرگز کسی نبود ،بوقت بشلِ[۱] گوی دو دُرست دررکاب نهادندی‌واوپای برسر آن نهادی وتانیمروزاسب دوانیدی که‌درستها از زیرپای و رکاب‌او نیفتادی ، سلیمانشاه‌درگلپایگان بااوبگرو همین‌شرط در میدان شد بقرار آنکه اگر اصفهبد بماند اسپی تازی داشت بهزار دینار خلیفتی و صد تا جامه خریده با ساخت که درو بود سلیمانشاه‌را باشد واگراصفهبد ببرد سلیمانشاه غلامی داشت که محبوب دل و معشوق او بود پیش اصفهبد فرستد ، چون اصفهبد غالب آمد و گرو ببرد سلیمانشاه غلام را با خدمت اصفهبد فرستاد ، اصفهبد هم در حال غلام را بر آن اسب تازی با ساخت فرمود نشاندند و با دو نفر دیگر غلام پیش سلیمانشاه فرستاد ، و انوری شاعر خراسان این قصیده و دیگر قصاید هم درحق او گوید ، بیت :

ای در نبرد حیدر کرّار روزگار تاج‌الملوك صفدر وصفدار روزگار

---

۱ - بشلیدن یعنی درآویختن ودرهم زدن ، بشلِ گوی ظاهراً بمعنی زدن گوی‌است .

در سیّوم مجلّد فتوّت ومروّت و فضل و کمال او و ثبات رأی و سیرت اورا شرح خواهیم داد ، ان شاءالله تعالی .

سابق قزوینی گفتند درخدمت سلطان مسعود شجاعی بود که درعراق وخراسان وعرب نام او سردفتر مردان بود ، اورا بفریفت و بخدمت خویش آورد وبسطام ودامغان وجاجرم بدو داد ، درآن حدود بغزو وجهاد ملاحده مشغول گردانید ، واین مرد بغایت بخشنده بود ، روزی پیش او نبشت که من بازماندگی می برم برای نفقات حشم ، شاه غازی روی ببزرگان حضرت کرد و گفت سابق بما چنین نوشت ، او دریاست با دریا کسی چه صلت تواند کرد ، بگویید تا حال را بیست هزار دینار بدو فرستند و مثال نویسند که ازآن سرحدّ چندانکه استخلاص کنی تراست باِقطاع .

الاصفهبد المعظّم **علاءالدوله الحسن بن رستم بن علی** ، با قرب عهد مستور نمانده باشد که سخاوت وسیاست او ازمنزل کمال اند فرسنگ گذشته بود تابحر و کان در جنب آن شَمر و سَمر نمود ، ازخصال مردی ومردمی هیچ نماند که ذات او بدان متحلّی نبود الّا آنکه او تهوّر و غروری داشت که عالم و عالمیان پیش همّت او وزنی نداشتند و بدین سبب هم او واتباع او درموقف آسیب بودند وشرح آن داده شود ، **كَفَى ٱلْمَرْءَ فَضْلًا أَنْ تُعَدَّ مَعَايِبُهْ .**

بوقت آنکه خوارزمشاه کبیر عادل ایل ارسلان بجوار رحمت ذوالجلال رسید و سلطان صاحب قران تکش خوارزم از برادر سلطانشاه محمود باز ستد بحکم دوستی و مودّتی که پدر را با اصفهبد بود او ومادر هردو پناه کردند ، اصفهبد با تمیشه آمد واز گیلان وحدود ری جمله عمّال و نوّاب را با هدایا وتحف پیش ایشان فرستاد وازصحرای گنجینه تااسپید دارستان بیك فرسنگ خوان نهادند، اتّفاق عقلا بود که چنین خوان تاعمرعالمست بهیچ عهد کسی ازجهانداران ننهاد، وتمامت این حکایت بجایگاهی دیگر برود ، ان شاءالله تعالی .

الاصفهبد الاعظم **حسام الدولة والدین ابوالحسن اردشیر بن الحسن** ، قواعد دین بدو مشیّد و سواعد یقین بدو مؤیّد بود ، در تدبیر مقانب و تحصیل مناقب صاحب رای و رویّت، بسیار قدر وقدرت ، ایّام او روضهٔ دهر و زُهرهٔ عصر و نُزههٔ عمر و نُهزهٔ

عیش بود ، وحضرت او موئل اماثل و منزل افاضل ، و مجلس او مجمع اصحاب درایت ومقصد ارباب روایت ، ودرحقّ ایشان مواهب او رغایب ومنایح اوغرایب ، آثار گزیده واخبار پسندیدهٔ او تمیمهٔ اعضادِ عالم وقلیدهٔ أجیادِ بنی آدم ، شیم طاهره ومکارم ظاهره ومفاخر باهره و مآثر زاهرهٔ او چون روز بدر مشهور و چون شب قدر با نور ، مدّت سی و پنجسال طبرستان بعهد پادشاهی او چون حرم مکّه امن وچون کعبه قبلهٔ خلایق بود ، در سنهٔ **مثال**[1] سلطان بزرگ طغرل بن ارسلان ازعراق بعد وفات اتابك محمّد بن ایلدگز بخلافی که با برادر او قزل ارسلان افتاده بود پیش ملك سعید نبشت :

إِذَا أُغْلِقَتْ أَبْوَابُ قَوْمٍ أَرَاذِلٍ   فَبَابُكَ مَفْتُوحٌ وَ لَيْسَ بِمُرْتَجٍ
وَهَمُّكَ مَقْصُورٌ عَلَى طَلَبِ ٱلْعُلَى   وَسَيْبُكَ مَرْفُوعٌ عَلَى كُلِّ مُرْتَجٍ

و ازو پناه طلبید ، شاه اردشیر مخیّم و معسکر بدیه فلولِ لارجان ساخته بود ، جملهٔ اصفهبدان از امرا ومعارف را تا بری باستقبال او فرستاد و او تا بآهنگ لار پیش باز شد و بجهت او از اسب بزیر آمد و اورا با فلول آورد وتخت وتاج با جمله آلات شاهنشاهی از خزانه و فرّاشخانه وشرابخانه و اصطبل و کلّه های سفر بدو باز سپرد و بجهت خود برسر پشته چهل میخ خیمه فرو زد و بوزیر شهر ساری نوشتند تا از قلعه‌ها ومواضع دیگر عوض این جمله بخاصّهٔ شاه بفرستند ، وقزل ارسلان چون ازین واقف شد عزّالدین یحیی عراق را بشاه اردشیر فرستاد وحقوق سوابق پدر وبرادر را وسیلت ساخت وتمنّی کرد که اگر سلطان طغرل را بگیرد و بند نهد ری وساوه وقم وکاشان و قزوین بعهد ومیثاق بنوّاب تو تسلیم کنم ودر سایر عراق وآذربایجان و ارّان حکم تو چنانکه بطبرستان نافذ باشد ، شاه اردشیر فرمود مباد که کرم و مروّت ما برای محالات دنیا بر نقض عهد مبالات روا دارد ، و بعد مدّتی سلطان را بدامغان و بسطام فرستاد و بعمل آن ولایت بنشست تا وجه وظیفهٔ او مرتّب دارند واز طبرستان روز بروز نُزل وعلوفه میفرستاد تا آنوقت که بسلامت بمقرّ سلطنت خود افتاد ، و در مجلد سیّوم حقوق نعم و تربیت او سلطان طغرل را بوقت آنکه قزل ارسلان او را بقلعه داشت شرح برود ان شاءالله تعالی وحده.

---

۱ - یعنی ۵۷۱

و در سنهٔ تسع و سبعین و خمسمایه ازپیش مهراج شاه که جیتجند نام بود دو نفر هندو رسیدند بحضرت او با نوشته و گفتند ما چهل مرد بودیم گزیدهٔ شاه مهراج بسبب آنکه علویی امامیّ المذهب بولایت ما افتاد و دعوی مذهب و طریقت شیعت کرد و ما هرگز نشنیده بودیم، علمای آن دیار با او مناظره کردند، بر همه سخن او حجّت آمد و غلبهٔ صدق بااو بود، شاه ماراگفت بطبرستان پادشاهیست کسروی نژاد با عدل و داد، معتقد او این مذهب است، ما را با این نوشته بخدمت تو فرستاد، ازاین جمله سی وهشت بازماندند بانواع وقایع ازهلاك وقطع طرق و ما دو نفر بمقصدرسیدیم و بطبرستان درین وقت امیر سیّد بهاء الدّین الحسن بن مهدی المامطیری رحمةالله علیه بحال حیات بود، از آن دو ورق که بجواب نوشت با دلایل و حجج اصول و فروعی کلمهٔ چندنقل کرده آمد و این نوشته را **رسالة الهنود فی اجابة دعوی ذوی العنود** گویند، و هذه قصیرة عن طویلة :

ولاغرو ان کسدت التّشیع [کذا] فی زماننا هذا ببلاد الهند فلربّما کسدت - الیواقیت فی بعض المواقیت، واَنّی وله بحمدالله فی أرض العراق سوق و نفاق، وفی أرض الحجاز مستقرّ و مجاز، و صار فی الشّام لأهلها شیمة، وهطلت سحائبه علیهم دیمة، ومن ذا یعیّر امراء حرم الله وهم الحسنیّون و امراء حرم الرّسول وهم الحسینیّون بالتّشیّع ویجحد فضلهم و یرتع فی أعراضهم و ینکر نبلهم ولم یبق فی خراسان انسان له یدٌ و لسان وسیف وسنان الاّ والتّشیّع دیدنه ودینه، وقرینه و خدینه، الی ما ترکنا الالمام بذکره من افراد الحجاز و الشّام ونواحیها، و آحاد مدن خراسان و العراق و ما تضمّه و تحویها، و هلّم جرّا الی طبرستان روضة الدّنیا و غدیرها وخورنق الأقالیم و سدیرها و صدر جریدة الأماکن وبیت قصیدة المساکن ومتبوّأ المرح ومتنزّه الفرح ومعتصم الامراء ومختبر الفقراء ومأوی الأحرار ومثوی الأبرار ومقیل العدل ومبیت الفضل وعرصة المکارم وساحة الأکارم و خطّة المحاسن و نزهة المیامن و معرض الجود و مخیم الوفود و قرارة الملك ومباءة الحکم، سرّة العالم، معدن الرّفاهیة، مثابة الأمن، خریف الشّتاء، ربیع الصّیف [کذا]، ملتفّة الأزهار، مصطفة الأشجار، مطّردة الأنهار مغرّدة الأطیار، مجریة الجنان، مروّحة الجبال، مُذکرة الجنان، فطف فی اطرافها و اقطارها ومدنها وامصارها، بحارها

و وهادها ، تلاعها و رباعها ، حصونها و قلاعها ، غیاضها و ریاضها ، تلالهـا و جبالها ، آجامها و آکامها ، اماکنها و مساکنها ، عامرها و غامرها ، طولها و عرضها ، رفعها وخفضها و تدبّر فی قاطنیها وتأمّل فی ساکنیها ، نسائها و رجالها ، تجدهم و من التّشیّع فی رؤسهم نخوة ، مشفقین علیه و المؤمنون اخوة ، ألقی التّشیّع علیهم جرانه ، فألفاهم جیرانه ، فما اکثر الشّیعة وما اقواهم ، وما أبسط ایدیهموما اعلاهم ، ایّدوا بمن جعله الله للاسلام وجهاً وصدراً ، و للدّین عضداً و ظهرا ، وللملك یداً و لسانا ، و للدّهر حسناً و احسانا ، و جعل رأسه بتاج الایالة مکلّلا ، و سریره بسماء الفخر مظلّلا ، و بسط ظلّ سطوته علی النّهار حتّی لا تشبّ نوائبه ، و بثّ خوف انتقامه علی اللّیل حتّی لاتدبّ عقاربه ، و أعلی شخص قدره الباذخ عن تقبیل أفواه المدائح مواطیٔ قدمه ، و اجلّ بیت ملکه الشّامخ عن زیارة الأثنیة أفنیة حرمه ، فلایتّسع نطاق الوصف أن یحیط بخواصر جلاله ، ولا خاتم الثّناء فیشتمل علی خناصر کماله ، و لاحلّة الشّکر فترفل علی قامات آلائه ، ولاتاج الحمد فیحدق بهامات نعمائه ، ولقد کذّبت فعاله لبید بن ربیعة فی قوله :

ذهب الّذین یعاش فی أکنافهم　　　　وبقیت فی خلف کجلد الأجرب

فقد رأینا من یعیش فی کنفه الأعداء فکیف الاولیاء ویرد بحره المفحمون فکیف الفصحاء ، قد أنهضت الیه البلاد رجالها ، و أبرزت له جمالها ، و ألقت الیه الأرض أفلاذ أکبادها ، و حسبك بالعلاء جالبا ، و کفاك بالاحسان جاذبا ، و من صادف تمرة الغراب لم یفارقها ابدا ، ومن وجد الاحسان قیداً تقیّدا ، و آل ابی طالب ینزلون منه علی سیف التّشیّع و سنانه ، و علی ید الحقّ و لسانه ، وما ضرّهم مع حیوته ادامها الله أن لا یعیش لهم الاشتر ، وما علیهم مع عطایاه لاقطعه الله أن لا یردّ علیهم فدك وخیبر ، عشّ الملك[1] فیها درج طائره و وطن الجود منها [2] خرج سائره ، فناءه موسم العفاة وخزائنه نهب الصّلات ، اذا تدفّق بحر یمینه نمیرا تألّق بدر جبینه منیرا ، متّع الله بنی الآمال بامتداد ایّامه وازدیاد انعامه فهو ذو[3] الخلق المعسول والکنف المأمول والطّعام المبذول ، صاحب الوجه الطّلق و الجناب الغدق ، الشّابّ سنّاً و میلادا ، و الشّیخ حلماً وسدادا ، منصبه کریم ومنظره وسیم ونسبته کسرویّة وسیاسته کیخسرویّة وصورته یوسفیّة وسیرته نبویّة وهمّته علویّة ، و تعرّقه فی الملك عرفه الدّانی والقاصی ، واعترف به المطیع والعاصی ، والکرم والجود

---

۱ - تصحیح قیاسی ، در اصل : لذلك ۲ - کذا ۳ - در اصل : دوا

ممتزجان بطبعه، مجتمعان فی شرعه، فلم یبق علی وجه الأرض من مدّ الیه اللّحظ و لم یحظَ وشدّ الیه الرّحل و لم یحلّ، فذٌّ فرد و اسدٌ ورد، و شهاب لامع و صبح ساطع، و ماء رواء و کرم ماشئت و حیاء، و هو الشّهاب الّذی لا یخبو والحسام الّذی لا ینبو الملك المعظّم شأناً المفخّم مکاناً، القاهر سلطاناً، الرّاسخ بنیاناً، المقبّل أرضاً، المطاع فرضاً، شهنشاه العالم طولاً و عرضاً، ثانی الاسکندر، غبط کسری و سنجر، حسام الدّولة والدّین، علاء الاسلام و المسلمین، ملك الملوك و السّلاطین، أقدم الولاة فی الخافقین، شهریار المشرقین [کذا] اردشیر بن الحسن بن رستم بن علیّ بن شهریار بن کیوس اخی نوشروان ابنی قباذ، الّذی ملك الارض الی الانسان الاوّل ابی البشر هبة الله و صفیّه آدم علیه السّلام، لم یکن فیهم احداً لا من انبسط ملکه علی بسیطة الغبراء ومن ارسله الله الی الحقّ من زمرة الانبیاء و له مآثر یفنی الأبد ولا تفنی و یخفی الصّباح و لا تخفی و یبلی الجدید ولا تبلی، وهذه قطرة من بحره الزّاخر و لمحة من بدره الزّاهر و شررة من جمره المضطرم وزبدة من سیله العرم وسینبیء الوافدان عن ملکه ومکانه و عزّه وسلطانه و بأسه وجوده و تلقّیه او فوده اذ أمر أعلی الله أمره با کرامها نازلین و انعامها راحلین فنزلا فی أوسع منزلٍ علی أکرم منزلٍ وعیّن لهما من أصفیاء خدمه وأغذیاء نعمه عبدَه وامیرَ عدله نجم الدّین و مجنّ اهله ینهی الی المسامع العالیة اقوالهما و یشرح فی الحضرة الحالیه احوالهما، وردا وهما أعری من الحیّة و صدرا وهما اکسی من الکعبة، وکذا یکون حال من تعلّق بذیل حرّ، و ألقی دلوه فی جمّة بحر، وسری فی ضوء بدر، و فی شواهد احوالهما ما یغنی عن استماع اقوالهما، وشاهد العیان أقوی من شاهد البیان، و دلیل البصر اوضح من دلیل الخبر، لا زال الملك ببقائه ثابت المناکب، معتدل الجوانب، عامر الطّریق بالجائی و الذّاهب، و لا سلب الله الزّمان جماله بذکره والعباد بهاءهم بطول عمره، و لا زال جاهه موصولا، و فضله مأمولا، وسببه مسؤلا، و سیفه علی أعداء الدّین مسلولا، و عدوّه بحسده مقتولا، و دامت[۱] غماغم جنوده تصمّ اذن الجوزاء و اسنّة بنوده تخدش أدیم السّماء ما استهلّ القطر و نما و استقلّ البدر و سما. تمّت.

ازین رساله بیش ازین شرط نوشتن نبود، واگر نه آن بودی که یکی ازجمهور

---

۱ در اصل: مادامت، متن تصحیح قیاسی است،

حشویّه ازمن سؤال کرد که بطبرستان عمّرها الله بهیچ وقت مذکّری خاسته است از علما و صدور در موضع سؤال جز سکوت مصلحت ندیدم و الّا همانا درین باب اطناب تا این غایت روا نداشتمی که بر اهل علم و تحقیق و عدل و توحید حال بزرگواری و فضل اهل طبرستان مستور نیست بلکه مشهور است ، چارهٔ نیست که ذکر خیرات و هبات و عطیّات شاه اردشیر همین جا برود اگر چه تا کسی او را ندیده باشد و عهد او نیافته و احوال و اقوال و افعال مشاهده نکرده صورت و سیرت او نتوانست دانست.

وقتی نورالدّین صبّاغ گفتند، با فضل وافر، دانشمند وفارس‌منابر، برسالت از حضرت سلطان شهید خدایگان عالم سلطان صاحبقران تکش بن ایل ارسلان پیش او آمد بمقام دولت آباد ساری و درخواست تا ببارگاه منبر نهاد و وعظ گفت و در مدح او دادِ سخن داد وختم انشاء بدین بیت کرد :

دیدم همه شاه ، هست بالله　　　جز بر تو حرام نام شاهی

وحقیقةً چنان بود، که ازو بآیین تر پادشاهی در قرنها نخواست ، دار الملك او ساری بود ، وزیران او آنجا نشستندی و دیوان وزیر را دیوان وصال[1] خواندندی ، هرساله ازجریدهٔ ادرارات بی استطلاع او صد هزار و اند دینار حسامی بحوالات وجه از وزن[2] بخیرات اطلاق کردندی ، وهر روز آدینه بهرمقام که او بودی صد دینار از خزینه سرای بامیر عدل دادندی تا بمیدان شدی و مستحقّین را که نشسته‌بودند بقسمت دادی ، و ازآفاق و زوایای عالم سادات و علما و ارباب هنر و شعرا و ادبا با تحفهٔ کتاب و صحیفهٔ دعا بدرگاه اوجمع بودندی . واز کبارعلما وسادات عراق که ادرارات داشتند : سیّد عزّ الدّین یحیی ، و قضاة ری ، و شیخ الاسلام رکن الدّین لاهیجانی هریك هفتصد دینار و اسب و ساخت و دستار و جبّه ، و خواجهٔ امام فقیه آل محمّد(؟) ابو الفضل الرّاوندی ، و سیّد مرتضی کاشان ، و افضل الدین ماهبادی ، و قضاة اصفهان ، و قبیلهٔ شفروه و جملهٔ سادات قزوین و ابهر ونواحی خرقان از مال او بمنال رسیدندی . و از مصر و شام و سواد عرب هر روز وسال دو سه هزار علوی می آمدند و جمله بزمستان بطبرستان ازو نفقات ازطعام و لباس ستدندی ، و هر روز که بخوان نشستندی بمیدان آوازه برداشتندی بدعا که یا ملك مازندران‌بسوی ما خوانچهٔفرمای

---

۱ - ب : وصل ،الف اینقسمتها را ندارد . ۲ - کذا درب (؟)، این جمله ازج وسایرنسخ افتاده.

حجّاب را بفرمودی تا ده پاره خوان آراسته هر روز پیش ایشان بردندی ، و بهروقت که سوار شدی علویان صف زده استاده بودند ، از دور فریاد کردندی که ما را فلان چیز باید از زر وجامه ومرادات دیگر ، درحال مبذول داشتی ، واگر حاضران یکی گفتندی خدای شما را سیر تواند کرد او گفتی هیچ مگویید که همهٔ جهان ایشان را جزین درگاه درِ دیگر نیست ، هرچه میخواهندبدهید ، ویك نوبت بیست و سههزار دینار آملی از خزانه بیرون کرد تا بطبرستان و ری علوی دختران درویش را بعلوی پسران درویش دهند ، و هر سال موسم حج که بمکّه شوند این جمله خیرات وتصدّقات بعتبات عالیات و مشاهد مشرّفه و اماکن متبرّ که میفرستاد بدین موجب :

آب سبیل چهار هزار دینار ، و علم اورا مقابل علم خلیفه میبردند و علم سایر سلاطین و ملوك عصربدنبال او ، بوج[1] طائف از حاجّ باج می‌ستدند ، دو هزار دینار با تشریف و اسب و ساخت گرانبها برای امیرحاجّ فرستادی‌ومنادی کردندی که جملهٔ حاجّ آزاد کردهٔ شاه مازندرانند .

بمشهدعبدالعظیم دویست‌دینار ،بمشهد مقابر قریش‌سیصد دینار ، بمشهدفرزندان امام حسن(ع)سیصد دینار ، بمشهد امیرالمؤمنین علیّ بن ابی‌طالب علیه‌السّلام ده هزار دینار ، بمشهد سلمان فارسی بمداین صد و پنجاه دینار ، بمشهد امام حسین بن علی علیه السّلام بکربلا شش هزار دینار ، بمشهد ابوالحسن علیّ بن موسی الرّضا سه هزار دینار ، امرای مکّه تشریف جبّه ودستار دویست دینار ، سدنهٔ کعبه وسقّا وسایرحواشی هزار دینار ، کبوتران مکّهٔ معظّمه دیهی و گرمابهٔ و آسیایی‌وقف بودمحصول‌میفرستاد ، مساکین‌مکّه ابریشم پنج رزمه ، بمدینهٔ طیّبهٔ رسول‌صلّی‌الله علیه و آله سه هزاردینار ، بمشهد بقیع هزار دینار ، مساکین مدینه ابریشم پنج رزمه ، ببغداد بکرباس میدادند و آنجا میبردند و قسمت میکردند . و ظهیر الدّین فاریابی راکه افضل الشّعراء بود درحقّ او قصیده هاست ، در دیوان او طلب باید کرد ، از آن جمله یکی اینست :

سپیده دم که هوا مژدهٔ بهار دهد　　دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال　　نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
ز آب دیده بموجی فتاده ام که بجهد　　خیال را سوی بالین من گذار دهد

---

۱ - در نسخه ها بمرج ، تصحیح متن قیاسی است .

ز دست ناخوشی آنکس رهاندم کان دم — بدست من می صافیّ خوشگوار دهد
حسام دولت و دین آن که در مقام نبرد — قرار ملك بشمشیر بیقرار دهد
ستوده خسرو عالم که خاك درگه او — سپهر سر زده را تاج افتخار دهد
سپهرخرقه در اندازد ازطرب چوبحرب — زبان خنجر او شرح کارزار دهد
اياشهی که یمینت بگاه بخشش وجود — بکان و دریا سرمایهٔ یسار دهد
حمایت تو شب تیره را اگر خواهد — ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد
بخفت بخت حسودت چنانکه پنداری — زمانه روزوشبش کوك و کو کنار دهد
سریر ملك عطا کرد کردگار ترا — بجای‌خویش بودهرچه کردگار دهد
در آن زمان که بداندیش روز کورت را — قضا بمیل سنان اغبر غبار دهد
سپاه بی عددت بیم آن بود آن روز — که هفت قلعهٔ افلاك را حصار دهد
عروس ملك کسی در کنار گیرد تنگ — که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش — حسام قاطع و بازوی کامکار دهد
اگر پناه امل منهدم شود یزدان — زحفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدوت مثل تو آنگه شود که خنجر بید — بروز معرکه آثار ذو الفقار دهد
همیشه تا که مر این چرخ بد معامله را — برای دار فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمان زانکه جای آن داری — که کردگار ترا عمر پایدار دهد

مدّتی که ملازم بود چون شهنشاه اردشیر درحقّ او احسان بسیار و انعام بیشمار فرمود اجازت‌خواسته بخدمت‌اتابك قزل ارسلان‌بن‌اتابك ایلدگز پیوست، بوقتی که آذربایجان و عراق اورا بود قصیدهٔ بگفت و این بیت درآن قصیده انشاء کرد :

شاید که بعد خدمت سی سال در عراق — نانم هنوز خسرو مازندران دهد ؟

خدمتکاران درگاه اردشیر روز عرض این قصیده ببارگاه قزل‌ارسلان حاضر بودند پیش شاه نسخهٔ این قصیده و بیت فرستادند، بفرمود تا برای ظهیر اسب با ساخت و طوق و کلاه مرصّع و قبا و صد دینار کسیل کردند .

معارف طبرستان[1]

عبدالله[بن]الحسين بن سهل المعروف بتاجي دوير، یگانهٔ روزگار خویش بود، هر سال دویست هزار دینار محصول ضیاع او، میگویند شبی بآمل اصحاب مجلس اصفهبد پیش او شدند بنقلانه، بخلافِ صُرّه های زر، پانصد تا جامهٔ ابریشمین بخشید و بیست هزار دینار بر املاك چك بنشست، وقتی اصفهبد با دوسپان که مخدوم او بود باشکار شد، متظلّمان براو افتادند، گفت شماطلب کدام کس میکنید، گفتند طلب اصفهبد تاحال خویش عرض داریم، گفت اگر آن اصفهبد میباید که پادشاه و حاکم است و مال و غلامان و حشم و موکب دارد و حشمت وعیش خوش بآمل تاجي دویرست و اگر آن میجویید که شب و روز با باز و یوز و سگ باشد منم.

ابو اسحق ابراهیم بن المرزبان، بیشتر راهها وپولهای طبرستان و رویان از خاص مال خویش او فرمود.

و **محمد بن موسی بن حفص**، هر روز وظیفهٔ مطبخ او بآمل هزار دینار بود و هزار تن را بمال خویش بمکّه برد، و همهٔ راه خوان نهاد و درمیان بادیه ماهی تازه و تره از طبرستان برده بر خوان نهاد.

و ابوصدری[2] هرون بن علي الآملی، بر همین سنّت بمکّه رفت.

و علیّ بن هشام الآملی، بأیّام عبدالله المأمون بمکّه رفت هر روز ببادیه منادی فرمودندی که: حَيَّ عَلَى غِذَاءِ الْأَمِيرِ، معروف و مجهول بخوان او نشستندی، مأمون بفرمود تا ببغداد او را تره و هیزم نفروشند، کاغذ میخریدند و بعوض هیزم میسوختند و حریر سبز پاره کرده بجای تره بر خوان مینهادند.

وسهل بن المرزبان، گفتند لارجان داشتی، پیش از او بزمستان و تابستان بدین راه که اکنون میشوند گذر نبود، جمله بریده وجان پوشها و رباطها او کرد و آن راه ایمن گردانید.

علمای طبرستان

محمد بن جریر الطبری، مؤلّف کتاب الذّیل و المذیّل، و کتاب تفسیر القرآن

---

۱ - ازاینجا ببعدرا دیگر **الف** دارد   ۲ - **ج** وسایر نسخ: ابوصادق **ب**: درسیارق(؟)

و معانیه ، و کتاب‌التّاریخ ، و مذهب و طریقت او معتقد خلایق ، و اتّفاق علما که‌مثل او در هیچ طایفه نبود ، و مسطور است در کتب که بر در سرای او ببغداد چهار صد استر بر شمردندی از آن ابناء خلفا و ملوك و وزرا ، و ازین جمله سی‌استر هر یك با خادم حبشی بودندی که باقتباس علوم پیش او شدندی .

و امام شهید فخر الاسلام عبد الواحد بن اسمعیل ، که شافعی دوّم خوانند و خواجه نظام‌الملك بآمل بجهت اومدرسهٔ فرمود وهنوز باقیست ومعموروامام ابوالمعالی جوینی او را می گوید : اَبُو اَلْمَحَاسِنِ کُلُّه مَحَاسِن ، فقه و دیانت و زهد و صیانت او چون عجایب روزگار بی‌شمار وچهل مجلّد کتاب‌البحر در مذهب شافعی تصنیف او ، خلافِ دیگر تصانیف ، واما‌لی اخبار اوخروارها برآید ، و کیاست او تا بغایتی بود که بعهد اوملاحدهٔ ملاعین فتوی‌طلبیدند و بر کاغذی‌نبشته که چه گویند ائمّهٔ دین‌درآنکه مدّعی و مدّعی علیه برحقّ راضی شوند ، گواهی بیاید و بخلاف دعوی مدّعی و اقرار مدّعی‌علیه گواهی‌دهد ، چنین‌شهادت مسموع باشد یانه ؟ واین کاغذ پاره بحرمین‌فرستادند و امامان حرمین[1] محمّد جوینی و محمّد غزالی و ائمّهٔ بغداد و شام جمله جواب نبشتند که چنین گواهی بشرع مسموع نیست ، تا پیش اوآورند ، درکاغذ نگرید وروی بمرد کرد و گفت ای بدبخت چندین سعی نامشکور بر تو وبال باشد و بفرمود که او را باز دارند وقضاة وائمّه جمع آمدند ، گفت این فتوی ملاحده نبشتند و این مدّعی و مدّعی علیه جهود وترساآند واین گواه رسول ماصلوات‌الله‌علیه را میخواهند که قرآن مجید شاهد است : وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلٰكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ[2] ، ملحد را باز پرسیدند اقرار کرد که یکی سالست تامرا بجهان بطلب این استفتا میدوانند ، عوام آمل اورا سنگسار کردند ، وفخرالاسلام فتوی فرمود بسببی ذراری ایشان تا ملاحده بفرستادند وبغدر بر در مقصورهٔ جامع آمل بدین حدّ که مناره است بزخم کارد آن امام سعید را شهید گردانیدند و هنوز آن کارد بمدرسه بخانهٔ ایشان نهاده و من بنوبتها دیدم .

قاضی‌القضاه ابوالعباس رویانی ، هنوزقضاء طبرستان درخاندان اوست ، بعهد

---

۱ ـ کذا در جمیع نسخ ۲ ـ قرآن سورهٔ ٤ (سورة‌النّساء) آیهٔ ۱٥٦

شمس المعالی قابوس بجمله ولایت حاکم شریعت او بود ومفتی وصاحب تصنیف، وحکایات قضاء او بسیار است یکی آنکه[1] وقتی بمجلس الحکم او مردی بر یکی دعوی صد دینار زر کرد، مدّعی علیه انکار فرمود گفت البتّه خبر ندارم، ازمدّعی گواه طلبید گفت گواه ندارم، فرمود خصم را سوگند دهند، مرد روی بر زمین نهاد که قاضی مسلمانان اورا سوگند ندهد که بدروغ بخورد ومال من ببرد، گفت ای مرد شریعت اینست و من بخلاف شرع شروع نکنم، مرد دیگر باره بروی افتاد وخاك برسر میریخت و صفت حال ودرویشی وقلّت بسیار نمود، او را وحاضران را بخشایش آمد. مردرا گفت بجهت من حکایت کن که اورا، دین چگونه دادی، گفت ای قاضی مسلمانان بیست سال است تا میان ما دوستی ومخالصت است و برادری و شفقت ومحبّت تمام، این مرد بر کنیزکی عاشق شد هرلحظه چنانکه رسم شیفتگان باشد سر انبان راز ونهان پیش من گشادی و بندی از بس تضرّع بردل من نهادی، روزی بزیر درختی نشسته از گریهٔ او گره زر بگشودم و پیش اونهاده گفتم ای برادر مرا درهمه جهان مایه وپیرایه اینست اگر قادر هستی که بدین محقّر کنیزك بخری و ماهی دوبداری، چون بازار سودای تو فتور و کسادی یابد باز بفروشی وهمین محقّر بمن رسانی، برگیر ومرا رنج دل میفزای. چون زر بدید وسخن بشنید درپای من افتاد و گفت صد دینار دیگر من دارم برهم نهم وچنین کنم، امروز یكسال شد تا کنیزك بخرید وازمن باز برید، هرچه میگویم کنیزك بفروش دلش نمیدهد ووجوه زرمن نمی‌سازد. قاضی گفت توانی رفت وآن درخت را که شما بسایهٔ آن نشسته بودید پیش من آورد، گفت قاضی القضاة داند که:

درخت اگر متحرّك بُدی زجای بجای　　　نه جور ارّه کشیدی و نه عناء تبر[2]

گفت این مُهر من پیش درخت بر و عرض کن، مرد از فرمان او چاره ندید برراه ایستاد وقاضی بفصل دیگر خصومات مشغول شد، بعد از مدّتی التفاتی بدین مدّعی علیه کرد و گفت خصم تو این ساعت بنزدیك آن درخت رسیده باشد؟ گفت نه هنوز نرسیده باشد، قاضی دیگر باره بمصالح احکام پرداخت چون ساعات برآمد مرد رسید و پیش قاضی نوحه آغازید که درخت را درجت نطق نیست، گفت تو غلط میگویی گواهی درخت

۱ - این حکایت را سایر نسخ در سه چهار سطر خلاصه کرده اند　۲ - این بیت از انوری است

من بشنیدم ، مرد مدّعی‌علیه گفت قاضی‌القضاة را معلوم است که ازاین‌موضع برنخاستم هیچ درختی اینجا نیامد و گواهی نداد ،

یَا أَعْدَلَ ٱلنَّـاسِ إِلَّا فِي مُعَـامَلَتِي   فِيكَ ٱلْخِصَامُ وَأَنْتَ ٱلْخَصْمُ وَٱلْحَكَمُ

قاضی گفت ای ابله اگر این مرد حکایت زر دادن و زیر درخت دروغ میگوید چون از تو پرسیدم که آنجا رفته باشد چرا نگفتی من ندانم کدام درختست ، بروی زر الزام کرد ومرد مُقرّ آمد و بمهلتْ حقّ بمستحقّ رسید .

واز ائمّهٔ کبار طبرستان که از جملهٔ مفاخر شمرند امام بارع **ابن‌مهدی مامطیری** بود وتربت او بمامطیر من زیارت کردم .

و **ابوالحسن علی بن محمد الیزدادی** مؤلّفات‌او ازشهرت مستغنی‌از ذکرست .

و **ابن‌فورك** که مسجد سالار آمل و آن منبر که هنوز بر کرانهٔ محراب نهاده بجهت اونصب کردند ، ازاستاد خویش ابراهیم‌بن محمّد ناصحی‌شنیدم که صاحب عبّاد اورا بتعصّب بگرفته بود و بحبس‌داشت بخانهٔ تاریك بری‌تا ابواسحق اسفراینی متکلّم پیش صاحب شد ، هر روز میان ایشان مباحثات بود ، روزی بباغی مباحثه میکردند در خلق‌الأفعال ، مناظره بالا گرفت تا صاحب دست یازید و از درخت سیبی باز کرد ، گفت این نه فعل منست ؟ ابواسحق گفت اگر فعل تواست بازهمانجا دوسا نَد ، صاحب خاموش شد و گفت مراد خواه ، گفت مراد من‌ابن‌فورك است ، فی‌الحال خلاص‌فرمود ، بآمل آمد ، دو پاره کتاب در کلام بحبس تصنیف کرده بود ، بجهت اوسالارآن مسجد بنیادافگند ، تا آخرعمر بآمل بماند وخاك او بمحلّهٔ علی کلاده سرهٔ‌بالای گنبد چهارراه نهاده است .

قاضی‌القضاة ابوالقاسم البیّاعی ، انگشت نمای جهان در فنون علوم فقه و کلام و شعر و ترسّل و حکمت و نظم و نثر و تازی و پارسی و طبری است .

استاد بزرگ ابوالفرج علی‌بن‌الحسین‌بن هندو ، اگرچه پدران‌اوقمّی بودند امّا مولد و منشأ او طبرستان بود و مضجع و مرقد باستراباد بسرایبی که ملك او بود اتّفاق افتاد چنانکه امام باخرزی میگوید : كَأَنَّ ٱلْفَضْلَ لَمْ يُخْلَقْ إِلَّا لَهُ ، تصنیفات‌او آنچه متداول‌تر است از بسیاری اندکی اینست :

كتاب البلغة من مجمل اللّغة، كتاب نزهة العقول، كتاب الفرق بين المذكّر والمؤنّث كتاب امثال المولّدة، كتاب مفتاح الطبّ، كتاب المساحة، الكلم الرّوحانيّة في حكم اليونانيّة، كتاب الوساطة بين الزّناة واللاّطة، بخلاف ازين او را درفلسفه و طبّ و لغات مؤلّفات بسيار، و ديوان اشعار او پانزده هزار بيت بلكه زيادت برمى آيدمثل آب زلال وسحر حلال و پنج مجلّد رسائل تازى، و بخطّ او يكى منشور قضاى آمل بخانهٔ جمال بازرعه بمحلّهٔ چولكه كوى نهاده[1] كه بعهد شرف المعالى براى اسلاف بازرعه نبشته بود مثل آن خطّ درين عهد وسالها كسى ننبشت، وذكر فضل او برين مثنوى كه نبشتم ختم كردم كه هزارچندان بود كه مى گويد، علىّ بن محمّد بن علىّ بن امّ الحرث الرّعاطى ازاعيان علماى عصر بود وشاگرد او، بدو رسانيدند كه ازحلقهٔ محصّلان ومستفيدان كرانه گرفت

مَجَالِسِي صَيَاقِلُ ٱلْأَلْبَابِ   تُجْلَى بِهَا عَرَائِسُ ٱلآدَابِ
أَنْفِي بِهَا عَنِ ٱللِّسَانِ عُقْلَهْ   وَاَشْتَفِي مِنْ غَيْظِ طُولَ ٱلْعَطْلَهْ
فَمَجْلِسٌ كَالرَّوْضَةِ ٱلْمَزْهُومَهْ   وَ مَجْلِسٌ كَالْحُلَّةِ ٱلْمَرْقُومَهْ
مَا بَيْنَ جِدٍّ قُدَّ مِنْ تَهْلاَنَا   وَبَيْنَ هَزْلٍ يُضْحِكُ ٱلثَّكْلاَنَا
فَمِنْ جَوَابٍ مَاجَ بِالْفَصَاحَهْ   تَوْفِيقُ رَبِّي وَ اصِلٌ جَنَاحَهْ
يَخْتَالُ فِي بَرَاقِعِ[2] ٱلْأَفْوَافِ   كَأَنَّهُ وَدَائِعُ ٱلْأَصْدَافِ
وَ مِنْ خُطُوطٍ تَفْتِنُ ٱلْعُيُونَا   تَنْقُشُهَا أَنَامِلِي فُنُونَا
لَوْ لاَحَظَتْهَا ٱلصِّينُ عِنْدَ مَشْقِهَا   لَاشْتَعَلَتْ قُلُوبُهُمْ مِنْ عِشْقِهَا
وَ بَزَّقُوا فِي صُوَرِ ٱلْأَرْتَنْجِ   وَ مَزَّقُوا مَا زَوَّقُوا مِنْ دُرْجِ
وَمُلَحٍ تُحْرِقُ شِدْقَ ٱلرَّاوِي   كَأَنَّهَا مِنْ حَرِّهَا مَكَاوِي
وَمِنْ دُرُوسٍ فُتْنَ عِقْدَ ٱلْعَاقِدِ   لَوْ أُنْصِفَتْ خُطَّتْ عَلَى ٱلْفَرَاقِدِ

---

١ - از اينجا تا آخر مثنوى عربى فقط در **الف** هست . ٢ - تصحيح قياسى ، در اصل : يدافع

فَدارِسٌ رَسائِلِي ٱلْمُحَبَّرَهْ   وَ دارِسٌ أَشْعارِيَ ٱلْمُعَطَّرَهْ

وَ دارِسٌ فَلْسَفَةً دَقِيقَهْ   وَ دارِسٌ طِبّاً نَحا تَحْقِيقَهْ

مِنْ عِلْمِ سُقْراطٍ وَ رَسْطالِيسِ   وَ عِلْمِ بُقْراطٍ وَ جالِينُوسِ

فَلْيَتَّصِلْ بِمَجْلِسِي مَنِ ٱتَّصَلْ   وَ لْيَنْفَصِلْ عَنْ مَجْلِسِي مَنِ ٱنْفَصَلْ

فَلا لَنا مِنْ واصِلٍ تَوْفِيرُ   وَ لا بِنا مِنْ قاطِعٍ تَقْصِيرُ

كَيْفَ تَرانِي يَا ٱبْنَ أُمِّ ٱلْحارِثِ   يَزِيدُ فِي قَدْرِيَ بَحْثُ ٱلْباحِثِ

كَٱلْمِسْكِ جازَ طِيبُهُ ٱلنِّهايَهْ   بِٱلسَّحْقِ بَيْنَ ٱلْفِهْرِ وَ ٱلصَّلايَهْ

وَ ٱلذَّهَبُ ٱلْإِبْرِيزُ لَمّا حُكّا   عَلَى ٱلْمِحَكِّ ذَبَّ عَنْهُ ٱلشَّكّا

أَهٰذِهِ خِصالُ مَنْ يُدَرِّسْ   وَ يَتْرُكُ ٱلْعَزْمَ سُدًى وَ مَجْلِسْ

وَ مَنْ يُخِلُّ ٱلْعِزَّ لِلْأَوْغادِ   مِنْ رائِحٍ بِتِيهِهِ أَوْ غادِ

تَبّاً لِأَيّامِي ٱلَّتِي قَدْ وَلَّتِ   وَ قَلَّبَتْنِي فِي ٱللُّتَيّا وَ ٱلَّتِي

حَتَّى عَنانِي ٱلدَّرْسُ وَ ٱلتَّدْرِيسُ   « فِي بَلْدَةٍ لَيْسَ بِها أَنِيسُ[1] »

كَأَنَّ أَيُّوبَ الحماني[2] ٱلْقَلَقا   فَصَبَّ صَبْراً فِي كُؤُوسِي وَ سَقا

بَعْدَ ٱخْتِصاصِي بِٱلْمُلُوكِ ٱلْجِلَّهْ   مُمْتَطِياً لِلرُّتَبِ ٱلْمُطِلَّهْ

وَ بَعْدَ قَطْفِي وَرْدَ كُلِّ خَدّ   يَفُوقُ فِي ٱلْجَمالِ كُلَّ حَدّ

وَ قَوْلَتِي هاتِ ٱلْكُؤُوسَ هاتِ   مُعَصْفَراتٍ وَ مُزَعْفَراتِ

وَ بَسْطِيَ ٱلْكَفَّ بِعُرْفٍ سائِلِ   لِباسِطٍ إِلَيَّ كَفَّ سائِلِ

اَللّٰهُ يَكْفِينِي فَطالَما كَفَى   وَ كَدَرُ ٱلْأَيّامِ يَتْلُوهُ ٱلصَّفا

---

۱ ـ از اشعار جران العود نمری و مصراع بعد ازآن اینست : الّا الیعافیر و الّا العیس، و در اصل شعر : وبلدة : الخ   ۲ ـ تصحیح این کلمه میسّر نشد .

فَيَرْتَدِي ٱلدَّسْتُ بِيَ ٱلنَّضَارَهْ   وَ يَقْتَدِي بِي خَالِفاً أَوْصَارَهْ
أَوْ تَسْتَطِيرُ خِرَقُ ٱللِّوَاءِ   فَوْقِي فِي ٱلْكَتِيبَةِ ٱلشَّهْبَاءِ

ویکی از کبارعلما درحقّ اومیگوید :

سَمَا فِي ٱلشِّعْرِ أَعْلَامٌ كِبَارٌ   فَصَارَ لِكُلِّهِمْ شَرَفٌ وَ مَجْدُ
فَأَوَّلُهُمْ إِذَا ذُكِرَ ٱبْنُ حُجْرٍ   وَ آخِرُهُمْ أَبُو ٱلْفَرَجِ بْنِ هِنْدُو

و **امام عبدالقادر الجرجانی** ، که امام باخرزی میگوید : اِتَّفَقَتْ عَلَى اِمَامَتِهِ ٱلْأَلْسِنَةُ وَ تَجَمَّلَتْ بِمَكَانِهِ وَزَمَانِهِ ٱلْأَمْكِنَةُ وَ ٱلْأَزْمِنَةُ وَ أَثْنَى عَلَيْهِ طِيبُ ٱلْعَنَاصِرِ وَ ثُنِّيَتْ بِهِ عُقُودُ ٱلْخَنَاصِرِ فَهُوَ فَرْدٌ فِي عِلْمِهِ ٱلْغَزِيرِ لَا بَلْ هُوَ ٱلْعَلَمُ ٱلْفَرْدُ فِي ٱلْأَئِمَّةِ ٱلْمَشَاهِيرِ ، مؤلّفات او در نحو چون جمل وشرح آن ، و شرح ایضاح عضدی ، و کتاب التّلخیص وسایر تصنیفات ، واشعار او بعضی در کتاب الدّمیة آورده‌است .

و **ابوسعد مظفربن ابراهیم** ، امامی مقدّم بود در فقه ابو حنیفه و صدر ادبای عالم وبحر علوم ، مدّتی درخدمت صاحب بن‌عبّاد بود و بعد وفات او پیش سیّدابوطالب هرونی الثّائر شد ، آن سیّد در حقّ او کرامات فرمود ، با بسیار مال او را گسیل کرد در کشتی نشست تا بآبسکون بیرون آید و بموطن رسد بدریا غرق شد ، شعر اوست :

أَسِحْرٌ بِأَجْفَانِهِ اَمْ خُمَارُ   أَمِسْكٌ بِعَارِضِهِ اَمْ عِذَارُ
غَزَالٌ بِخَدَّيْهِ وَرْدُ ٱلْحَيَاءِ   أَطَلَّ ٱلْجَمَالِ عَلَيْهِ نِثَارُ
فَمِنْ رِيقِهِ يُتَعَاطَى ٱلرَّحِيقُ   وَ مِنْ خَدِّهِ يُجْتَنَى ٱلْجُلَّنَارُ

و له ایضاً :

قَلَاكَ ٱلْغَوَانِي أَنْ عَلَاكَ مَشِيبُ   فَمَا لَكَ فِي وُدِّ ٱلْحِسَانِ نَصِيبُ

و **شیخ ابوعامر جرجانی** ، مؤلّف کتاب الشّعر ، بیشتر قصاید او در حقّ قابوس باشد از فحول ائمّهٔ عالم بود ، شعر :

قَدْ يَكْرَهُ ٱلْمَرْءُ مَا فِيهِ سَلَامَتُهُ   وَ رُبَّمَا عَشِقَ ٱلْإِنْسَانُ مَا قَتَلَا

وَ لَمْ تَزَلْ هٰذِهِ الدُّنْيَا مُحَبَّبَةً   اِلَى نُفُوسٍ سَقَتْهَا السَّمَّ وَ الْعَسَلا

[وله ايضاً] :

تَجَاهَلْ اِذَا مَا كُنْتَ فِي الْقَوْمِ كُلِّهِمْ   جَهُولٌ وَ اِلاَّ قِيلَ أَنْتَ جَهُولُ

وَ إِنَّكَ إِنْ عَاشَرْتَ بِالْعَقْلِ فِيهِمِ   رَأَوْكَ غَرِيباً وَ الْغَرِيبُ ذَلِيلُ

[وله ايضاً] :

رَأَيْتُ غَرِيبَ النَّاسِ فِي كُلِّ بَلْدَةٍ   يَعِيشُ ذَلِيلًا أَوْ يَمُوتُ كَئِيبَا

تَرَي النَّاسَ يَنْحَاشُونَ مِنْهُ كَأَنَّهُ   مُرِيبٌ وَحَاشَا أَنْ يَكُونَ مُرِيباً

[وله ايضاً] :

كَفَي بِفِرَاقِ الْمَرْءِ لِلأَهْلِ وَحْشَةً   يَفِيضُ لَهَا مِنْ مُقْلَتَيْهِ غُرُوبُ

إِذَا عَاشَ لَمْ يَعْدَمْ هَوَاناً وَ ذِلَّةً   وَ إِنْ مَاتَ قَالَ النَّاسُ مَاتَ غَرِيبُ

امـام باخرزی در کتاب دمية القصر ذکر او کرده است و اين ابيات نبشته که در اثناء قصيدهٔ بمدح قابوس گفت :

أَشِيمُ عَفْوَكَ وَ الآمَالُ تَبْسُطُهُ   وَمَوْقِفِي مِنْكَ مِثْلُ الأَخْذِ بِالْكَظَمِ

إِذَا رَقَدْتُ فَإِنَّ الرَّوْعَ فِي حُلُمِي   وَ إِنْ أَفَقْتُ فَطَعْمُ الْمَوْتِ مِلْءُ فَمِي

لا تَأْمَنَنَّ أَخاً طَالَتْ سَلامَتُهُ   وَ الدَّهْرُ مُغْرٍ بِهِ إِنْ نَامَ لَمْ يَنَمِ

وذکر پسر او **ابو المجد** وبرادر او **ابو الفرج المظفر بن اسمعيل** که زاهد وفقيه واديب صاحب احاديث بود و **عدىّ بن عبد الله** و **ابو سعد الصيدلانى** و **ابو حنيفه محمد بن محمد الاسترابادى** [کرده].

بارع جرجانى:

نَصَحْتُ أَخِي وَهْوَ لاَ يَعْلَمُ   وَ قُلْتُ لَهُ قَوْلَ مَنْ يَفْهَمُ

تَعَلَّمْ اِذَا كُنْتَ ذَا ثَرْوَةٍ   فَبِالْمَالِ يُحْسَنُ مَا تَعْلَمُ

وَفِي الْعِلْمِ زَيْنٌ لِذِي دِرْهَمٍ   وَ شَيْنٌ إِذَا لَمْ يَكُنْ دِرْهَمُ

الاستاد ابو العلاء المهروانی ، مکمّل علوم ادبی وشریعتی وریاضی ، شاعر و متکلّم و فصیح و بلیغ بود ، گفت ، شعر :

أيا مَنْ رَمي فَٱسْتأْسَرَتْنِي لِحاظُهُ　　وَ مَا لِيَ عَنْـهُ فِي ٱلْإِسَارِ أَمَـانُ
تَملَّكْتَ فَٱصْنَعْ مَا بَدَا لَكَ رَيْثَما　　يُحِيطُ بِنَارِ ٱلْعَارِضَـيْنِ دُخَانُ

محمد بن جریر بن رستم السروی ، فقیه و متکلّم و صاحب حدیث و محقّق در مذهب اهل البیت علیهم السّلام ، مدّتها در خدمت علیّ بن موسی الرّضا علیهما السّلام بوده و تصانیف او آنچه مشهور تر است : کتاب المسترشد ، کتاب حذ والنّعل بالنّعل .

و**خواجه امام عماد کجیج** ، فقیه آل محمّد علیهم السّلام ، عالم وزاهد ومتدیّن ، امیر ابن ورّام او را بحلّه سالی دو باز گرفت ، اهل بغداد و کوفه وشیعت سواد عرب باستفادت بدو پیوستند و هرسال یك هزاردینار بنفقات اومعیّن گردانیده ، و ابن ورّام دختر او را نکاح کرد و امروز از آن دختر جوانی رسید متبحّر بعلوم ، صاحب جاه و منزلت و اختصاص و قربت ، بمواقف النّاصر لدین الله ابوالعبّاس احمد بحلّه برجای است و من یافته ام .

و از کتّاب **علیّ بن ربّن** ، معروف وموصوف ببلاغت وبراعت و مؤلّفات او مثل فردوس الحکمة ، و بحر الفواید ، و بجهت اصفهبد مازیار نبشته ها نبشتی که بلغای عراقین و حجاز از آن متعجّب ماندند و بعدِ مازیار معتصم اورا دبیری خویش داد .

و **عبد الله المعروف بابن الطبری** ، بعهد خلافت متوکّل باصفر یدو بؤس حال بسامرّه شد و سه شبانه روز برو گذشت که قوت نیافت ، دستار و دُرّاعه فروخته بود ودر وجه نفقه صرف کرده ومرقّعه پوشیده برسر راهی نشست تا خویشتن براصحاب خلیفه عرض کند قضا را المؤیّد بالله بن المتوکّل بدانجا رسید ، سواری بصدمه براو افتاد و کوفتی سخت بدورسید ، مؤیّد بالله فرمود تا اورا بر گرفتند وبسرای او برده وطبیب را فرمود تا مداوات خستگی او کند ، چون صحّت یافت دو هزار درهم بدو فرستاد قبول نکرد ، گفت اوّل تا امیر المؤمنین را دعائی نگویم نعمت قبول نکنم ، متوکّل فرمود تا پیش او بردند ، دعائی بگفت تا خلیفه و حاضران ازفصاحت او خیره ماندند ،

در حال فرمود تا وزارت امّ اسحق بدو سپردند و کار او بدرجهٔ عالی رسید .

اولیاء و زهّاد

مثل **شیخ ابو العباس قصاب** تغمّده الله برحمته در زمین و آسمان ذکرش معروف واجتهاد و عبادت و سیر مرضیّهٔ او ظاهر وهنوز خانقاه و تربت اومعمور و اصحاب خرق مجاور و خیرات و لقمه بر قرار .

شیخ زاهد ابو جعفر الحناطی مفتی و مفید و زاهد ، و محلّه و مسجد بر قرار و تربت او مزار متبرّك و برسرخاك او مُصحفی بخطّ ابن امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام محمّد الملقّب بالحنفیّه نهاده ، هر که آن مصحف دست بر نهد و سوگند بدروغ خورد سال نمیگذرد تا بعلامات فضایح از دنیا نمیگذرد و آزموده اند و همهٔ اهل ولایت را حقیقت شده .

شیخ زاهد فیروی ، بمحلّهٔ علیاباد بر دردروازه زندانه کوی تربت اوست ، هر که در آن محلّه شراب خورد وبمشهد او بر گذرد لا محاله از آن محلّه آواره شود بسیاری را تجربت کردیم .

شیخ ابو تراب ، بمحلّهٔ درلبش[1] صاحب کرامات ازجملهٔ عُبّاد بود و بر درمسجد مشهد او ظاهر است .

شیخ زاهد ابونعیم ، عالم و زاهد و امام صاحب قول .

قطب‌شالوسی ، سلطان سنجر خرقهٔ او پوشید و بصومعهٔ او آمدی ، خانقاه او بر قرار است و او بعهد ما بود . از جملهٔ کرامات او یکی آنست که نصیر الدّین محمّدِ بوتوبه وزیرسنجر پیوسته گفتی شیوهٔ تسلّس وریاْست شیوهٔ ایشان ، وسنجرراخواستی اعتقاد فاسد کند و نوبتها شیخ را آزرده بود ، روزی ببسطام خربزهٔ پیش او آوردند ، انگشت بر قُبِ[2] خربزه نهاد و گفت کشتیم محمّدبوتوبه را ، قضارا موافق قول اوآمده در همان لحظه سنجر بمرو وزیر را کشته بود .

و **قاضی هجیم** ، زاهد و عالم و تربت بر در مشهد شمس آل رسول الله بمحلّهٔ

---

۱ - ب و سایر نسخ ، دربسی   ۲ - قب شکل دیگر گپ است بمعنی خارج دهان و گونه ورخ

عوامه کوی ، و شاهد بر فضل او این قصیده است [که یکی از علما را گوید[1]] :

ای بفرهنگ و علم دریاؤ — لیس ما را بجز تو همتاؤ
منم و تو که لا حیاءَ لنا — هزل را کرده ایم احیاؤ
هر یك از ما شده مشار الیه — در جهان همچو یدِ بیضاؤ
من بشعر و نجوم و حمق و جنون — تو بآرایش و بفتواؤ
لی ولك از دو چیز تقصیرست — گرچه هستیم هردو داناؤ
لیس لی عقل و لاحیاءَ ترا — هر دو را غالبست سوداؤ
هست فی الپشم جای خندیدن — نیست فی الچشم قطرهٔ ماؤ
آید و ناید از من شیدا — خواه امروز و خواه فرداؤ
آید از من که اضرب المخراق — ناید از من بهیّ و عَقلاؤ
جعبهٔ شاعران قرین منست — همچو آتش قرین منجاؤ[2]
قُل فبئس القرین و با کـه مدار — لست تدری که ایش معناؤ
مضحکات آید از خواطر ما — همچو دُر از میان دریاؤ
می ندانند قدر ما جُهّال — که چه بلهّره ایم و رعناؤ
هردو را تن دو است و جان واحد — هر دو دل کرده ایم یکتاؤ
خانهٔ خویش دان تو خانهٔ من — چو عطارد ببرج جوزاؤ
مُهرهٔ مُهر مِهر من شکنی — چون که تنها شوی بهر جاؤ
بر زمین همچو مِهر برفلکی — بر فلك نیست مِهر تنهاؤ
مُهر بر مِهر تو نهاد ستم — مُهر بر مِهر سخت زیباؤ
مُهره بازی همیّ و شُغبه کنی — می ستانی چو مُهرهٔ ماؤ
که ستانی عمامه های دراز — که عَتابیّ و خزّ و دیباؤ
که شبیخون بری بآمل وری — از سمر قند و از بخاراؤ[3]
که سوی رود بست حمله بری[4] — که بیا لیزو که بلو راؤ[5]

---

۱ - قسمت بین دو قلاب در **الف** نیست . ۲ - ب : میغاؤ . ج : سیغاؤ . ۳ و ٤ - این دو مصراع فقط در **الف** هست . ٥ - ج : که بالبرز کوه ولوراؤ

آمل و ری کلا هما کردی | این بتاراج و آن بیغماؤ
چونکه باخود مرا همی نبری | ارمغانی فرست غبراؤ
دوستان زمانه چونینند | کلّهم حسّدٌ و اعداؤ
یادم آید ز دوستان چنین | هر گه برخوانم الأخلاّؤ [1]
إنّ آبائیَ الذّین مضوا | سمعوا قصّتی چه رسواؤ
وَ ثبوا عن قبورهم از ننگ | حلفوا أنت لست منّاؤ
زوجتی هر شبی تخاصمنی | لحیتی می کند بتاتا اؤ [2]
اوست سلیطه و مُعربْد من [3] | بیننا هر شبی مُحاکاؤ
مر مرا گوید او که ای احمق | تا کی این شعرو این مجاباؤ
ماند این شعر توبأ سفل تو | راست گوید که سخت گنداؤ
لیت عاقل بُدی ازین دویکی | تا مگر یفعل المداراؤ
پس فما بالنا نسائلکم | أنا مجنون و تلك حمقاؤ
چون شبانگه بسوی خانه شدم | دونه اخ بنات و أبناؤ
حمله آرند و سوی من تازند | همچو مشهد شکاف غوغاؤ
هر چه در خانه منکرند مرا | نحن من دستهم عجز ناؤ
أنا تنها و هم قد اجتمعوا | لاجرم تنتفون تا تاؤ
گو نصیحت کنید و پند دهید | جمع گردید پیرو بر ناؤ [4]
تا مگر رحمتی فرود آید | بر حوالی نه بر علیناؤ [5]
پند کس نشنوند و معذورند | هست دلشان چو صخره صمّاؤ
ما استجابوا لکم و لو سمعوا | قد شقوا فی بطون ما ماؤ
یا امام زمانه لو سئلت | هل دماغك فقل که لالاؤ
خاطر تیز من بدان سببست | نیك پرورده ام ز مبداؤ

۱ - اشاره بآیهٔ قرآن : الأخلاء یومئذٍ بعضهم لبعض عدوّ. ۲ و ۳ - این دومصراع فقط درالف هست . ٤ - ایضاً فقط درالف . ٥ - اشاره بحدیث مشهور که حضرت رسول دردعای استسقا گفت : اللّهمّ حوالَینا و لا علینا .

مرمرا هر زمان بجای لبن   مامکم داد هار کالباؤ
هر که بشنیداین فصاحت من   گفت لیت اللّسان لالاؤ
او چنون فتنهٔ فصاحت من   که دباغی و کون وسیلاؤ [1]
شلمی ولکه کون شمارا باك   ان شلمتم فقد گرز ناؤ [2]
شاعراون بوکه وی من آسابو   داوسی کیری تیز بشعر اؤ
جعبهٔ شاعران چه کرده بوین   همه را چون برا اتیلاؤ [3]
هر که میدوستهای من این پرسی   یومن اسا بشر وجنباؤ [4]
هر که می دشمنه آمل بهلی   واری و اوازه کوه و انکاؤ
می شکم ای فضول وجعبه پره   ابنه کی داد ره بمی لاؤ
اونك آورده می برون اشعار   برده واشیولا اشیلاؤ
من وتو هردوی سخن مرنی   این بنارنج و آن بخرماؤ
هر دوی نومه را اوی گیرن   هر دو هستیمه ها براناؤ
چون بهیچ بویمون وآلمتون   ببریم رسکت وکلیناؤ
همه این شیعرون نوهودون   گتن ای دست من بفریاؤ
توچه هاسا جینا دامن وا   وا مرا کس بنوبتی جاؤ
من چه ها واردم ای رم مردم   موچه ها رومهٔ بمی لاؤ
من چه واوارومه تو دویی جا   تو چه وارومهٔ بمی تاؤ
سحر انکوم هردو اون بوزیم   چون وزی وشتر ای کلیناؤ
دابشو یضحکون می ریشی   من برای چرا نخنداؤ
خر بخندی که می سهون شنوی   هر بسته یضحك من آساؤ
می سهون بشنون بعیشه دَرَن   وا بساری و استراواؤ
وی بحاوست نواله ینفقنی   باربیت چند کا بزیراؤ [کذا]

---

۱ - **ب** : شلاؤ ، **ج** : سلاؤ   ۲ - این بیت فقط در **الف** هست   ۳ - **ت** : مبتلاؤ ، **ج** : بداء ثیلاؤ   ٤ - **ب** : تو من آسانتر و چستاؤ ، **ج** : و من آسالشرو جناء   ٥ - **ب** : کری و لنکاؤ ، **ج** : کوی و لنکاؤ   ٦ - **ب** : بشر

بنقـل ترشـه سیو پیرارین | هار معجون شده بغرطاؤ
کشتی اون چنون که مین دنبو | یا اوی حی و لام حـلواؤ
با سفرجلّ جلّ جل جللن | یا کمثـری را راء ورا راؤ
ای ورا شیرمست کجا بای تو | ای بره و ه نبـود واوا اؤ
اون بزوی بزم بلبل ونهار | بوریا دون کنـی چرا را اؤ
یار و پیرار مـا فعلتَ دوا | لاجـرم هالکسته ای جاؤ
دونهـوی بنعیمه کجسکا[1] | هرچه تونست بکرده وستاؤ
انا کالمرده فی میون جدث | مرده را سونبـو اطبّـاؤ
ای اطبّا خوچی بنای مرا | هوهـلم تایجـی مسیحـاؤ
این مجابات شعر خواجه امام: | کس ندیدست مرغ و عنقاؤ
هر که واها نمای ها مردم | دونی کـه وا بپای وا واؤ
این باون وزنه که دقیقی گت: | « لّی تلی لی تنـاتنـا اؤ »

حکمای طبرستان

بزرجمهر حکیم عجم، کـه آثـار ذکا ودانش او چون ذکاءِ آفتاب اقـالیم عالم گرفت. بشاهنامه فردوسی حکایت او وشاه انوشروان وخواندن نبشته بعدازآنکه چشمهای جهان بین نداشت یاد کرده است، بعد از ذهاب دولت اکاسره او با طبرستان آمد ازاو پرسیدند: لِمَ فَسَدَ مُلْكُ آلِ سَاسَانَ وَ فِيهِمْ مِثْلُكَ قَالَ لِأَنَّهُمُ ٱسْتَعَانُوا بِأَصَاغِرِ ٱلرِّجَالِ عَلَى أَكَابِرِ ٱلْأَعْمَالِ فَآلَ أَمْرُهُمْ إِلَى مَا آلَ، روزی گفتند بیاید تا مناظره کنیم بقضاوقدر، گفت: مَا أَصْنَعُ بِٱلْمُنَاظَرَةِ رَأَيْتُ ظَاهِراً ٱسْتَدَلَلْتُ بِهِ عَلَى ٱلْبَاطِنِ رَأَيْتُ أَحْمَقَ مَرْزُوقاً وَعَاقِلاً مَحْرُوماً فَعَلِمْتُ أَنَّ ٱلتَّدْبِيرَ لَيْسَ إِلَى ٱلْعِبَادِ ازو پرسیدند اولیتر کس بحرمان کیست، گفت: مَنْ تَرَكَ ٱلْأَمْرَ مُقْبِلًا وَ طَلَبَهُ مُوَلِّيًا

---

۱ ـ ب: سسته کجلا؛ ج: سمیته کجلا

او را گفتند تواضع اولیتر یا تکبّر، جواب داد : اَلتَّواضُعُ نِعْمَةٌ لاَ یُحْسَدُ عَلَیْهـا وَ اَلْعُجبُ بَلاءٌ لاَ یُرْحَمُ عَلَیْهِ، هم او گفت : یَجِبُ لِلْعَاقِلِ أَنْ لاَ یَجْزَعَ مِنْ جَفَاءِ اَلْوُلَاةِ وَ تَقْدِیمِهِمِ الْجَاهِلَ عَلَیْهِ اِذْ کَانَتِ اَلْأَقْسَامُ لَمْ تُوضَعْ عَلَی قَدْرِ اَلْأَخْطَارِ وَ إِنَّ مِنْ حِکَمِ اَلدُّنْیَا أَنْ لَا تُعْطِي أَحَداً مَا یَسْتَحِقُّهُ وَ لٰکِنْ اِمَّا أَنْ تَزِیدَ أَوْ تَنْقُصَهُ، هم او گفت : اَقْرَبُ اَلْأَشْیَاءِ فِی دَرْکِ اَلْأُمُورِ اَنْتِظَارُ اَلْفَرَجِ، ازو پرسیدند کار تو در نکبتی که ترا افتاد چگونه بود، گفت : إِنِّي لَمَّا دُفِعْتُ اِلَی اَلْمِحْنَةِ بِاَلْأَقْدَارِ اَلسَّابِقَةِ فَزِعْتُ اِلَی اَلْعَقْلِ اَلَّذِی بِهِ یُعْلَمُ کُلُّ مَزَاجٍ وَ اِلَیْهِ یُرْجَعُ فِي کُلِّ عِلَاجٍ فَرَکَّبَ لِي شَرْبَةً أَتَحَسَّاهَا، فَقِیلَ لَهُ عَرِّفْنَا هَا قَالَ هِيَ مُرَکَّبَةٌ مِنْ اَشْیَاءَ أَوَّلُهَا أَنِی قُلْتُ اَلْقَضَاءُ وَ اَلْقَدَرُ لَابُدَّ مِنْ جَرَیَانِهِمَا وَ اَلثَّانِي [أَنِّي] قُلْتُ إِنْ لَمْ اَصْبِرْ فَمَا اَصْنَعُ وَ اَلثَّالِثُ أَنِّي قُلْتُ یَجُوزُ أَنْ یَکُونَ أَشَدَّ مِنْ هٰذَا وَ اَلرَّابِعُ أَنِی قُلْتُ لَعَلَّ اَلْفَرَجَ قَرِیبٌ وَ أَنْتَ لَا تَدْرِی فَأَوْرَثَنِي هٰذَا سُکُوناً وَ عَلَی اَللهِ اَعْتَمِدُ فِي إِتْمَامِ اَلْمَأْمُولِ، اورا گفتند چه گویی درروزی خلایق، گفت : إِنْ قُسِمَ فَلَا تَعْجَلْ وَ إِنْ لَمْ یُقْسَمْ فَلَا تَتْعَبْ، ازو پرسیدند بهترین هنر ها چیست، گفت : لَیْتَ شِعْرِی أَیَّ شَيْءٍ اَدْرَکَ مَنْ فَاتَهُ اَلْأَدَبُ، هم او گوید : إِنَّ اللهَ تَعَالَی وَکَّلَ اَلْحِرْمَانَ بِاَلْعَقْلِ وَ اَلرِّزْقَ بِاَلْجَهْلِ لِیَعْلَمَ اَلْعَاقِلُ أَنَّهُ لَیْسَ اِلَیْهِ مِنَ اَلْأَمْرِ شَیْئٌ، روزی کسری انوشروان پرسید : مَا خَیْرُ مَا یُرْزَقُ الْعَبْدُ فَقَالَ عَقْلٌ یَعِیشُ بِهِ قَالَ فَإِنْ عَدِمَهُ قَالَ فَأَدَبٌ یَتَحَلَّی بِهِ قَالَ فَإِنْ عَدِمَهُ قَالَ فَمَالٌ یَسْتُرُ عُیُوبَهُ قَالَ فَإِنْ عَدِمَهُ قَالَ فَمَوْتٌ یُرِیحُهُ، هم گوید : یَنْقُصُ مَالُ اَلْإِنْسَانِ فَیَقْلَقُ وَ یَنْقُصُ عُمْرُهُ وَ لَا یَقْلَقُ .

و **اصفهبد مرزبان بن رستم بن شروین پریم** ، که کتاب مرزبان‌نامه از زبان وحوش و طیور و انس و جنّ و شیاطین فراهم آوردهٔ اوست ، اگر دانا دلی عاقلی از روی انصاف نه تقلید معانی و غوامض و حکم و مواعظ آن کتاب بخواند و فهم کند خاك برسردانش بیدپای فیلسوف هند باشد که کلیله و دمنه جمع کرد و بداند که بدین مجموع اعاجم را بر اهل هند و دیگر اقالیم چند درجه فخر و مرتبتست و بنظم طبری او را دیوانیست که نیکی نامه میگویند دستور نظم طبرستانست و ابراهیم معینی گوید ، نظم :

چنین گُته دو نای زرّین کتاره | بنیکی نومه که شر جاد باره[۱]
ابن پیری بیا چه اندوهن کاره | بیا چه کما رزم برده این پیاره[۲]

اطباء

ابوالفرج رشیدبن عبدالله الطبیب الاسترابادی ، در عهد قابوس شمس المعالی نظیر خویش نداشت باکثرت اطبّاء عصر او ، و در بلاغت و نظم و نثر ذکر او در کتاب دمیة القصر امام باخرزی کرده است .

و **سید ابو الفضایل اسماعیل بن محمد الموسوی الجرجانی** ، که از تصانیف اوست کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاهی ، کتاب یادگار ، کتاب اغراض ، کتاب خُفّی[۳] علائی ، کتاب ترجمهٔ قانون ابو علی سینا .

منجمان

کوشیار بن لبان الجیلی ، و **اوحد الدهر ابو رشید الدانشی** ، که زیج کامل او ساخت .

و **بزیست بن فیروزان** ، که مأمون نام او معرّب فرمود **یحیی بن منصور** خواندند ، زیج مأمونی او پدید کرد .

شعرای طبرستان

استاد علی پیروزه ، که مدّاح عضد الدّوله شهنشاه فنّا خسرو بود ، و همدان گویند بیشتر اقطاع او بود ، و شاعری طبری میگوید باستزادت[٤] ، نظم :

بیروجه که خورد همیون شو دارو | ای وی بسهون کمترم یا بنیرو

---

۱ - **ب** : یاره ، **ج** : پاره ۲ - این مصراع از **ب** و **ج** ساقط است
۳ - در جمیع نسخ : خفیه ٤ - این کلمه در **الف** نیست .

آورده اند که روزی بحضرت عضد الدّوله متنبّی واو هردو جمع آمدند او را بنشاندند و متنبّی را بر پای داشتند تا متنبّی گفت : أَتَفْتَخِرُ بِشُوَيْعِرٍ لَا لِسَانَ لَهُ ، عضد الدّوله فرمود تامعانی شعر اوبا متنبّی بگویند و گفت : حرمت معانی سخن راست که بمنزلت روح است نه لغت را که بمحلّ قالبست ، و متنبّی بر جودت معانی او مقرّ آمد .

دیواره‌وز که نیز **مَسْته مرد** میگویند این هردولقب را سبب آن بود که اوّل از طبرستان ببغداد شد تا بخدمت شهنشاه عضد الدّوله رسد ، وچنانکه رسم است اَلْفَقِيهُ يَلْتَفِتُ اِلَي اَلْفَقِيهِ ، پیش علی فیروزه فرود آمد و حال وغرض خویش با اودر میان نهاد ، علی پیروزه چون عذوبت وسلاست سخن او بدید ودانست که عضد الدّوله پادشاهی با کمال فضلست بسخن اوفریفته شود ونقصانی بمرتبهٔ قربت اوراه یابد اورا بعشوه میداشت که حضرت بس بزرگست و امثال ترا بی سابقهٔ معرفت و شناخت بدیری و فرصت و مدّت کار توان ساخت تا مگر شاعر طبری را از غربت ملال گیرد و ازو اجازت طلبد و باز گردد ، چون ماهها بر این گذشت و غیرت و حسد همشهری بدانست روزی که عضد الدّوله بنشاط شراب ببعضی از حدایق مجلس خلوت ساخته بود رفت و بر حصار باغ دوید و آهسته از آنجانب بزیر افتاد ودر میان گلبنان ودرختان متواری بنشست تا مجلس بنیمه رسید و قوّاد و سرهنگان پراکنده بباغ بگوشه ها میرفتند ، یکی را چشم بر وافتاد و بگرفت و بلت وسیلی ازو پرسید که راست بگو تو کیستی وسبب این دلیری ازچیست ، شاعر اززخم فریاد بر آوردوزنهار میخواست، آوازه بسمع عضد الدّوله رسید، پرسید، جواب گفتند ، فرمود این شخص را پیش من آرید ، چون تقبیل بساط یافت قصّهٔ خویش و علی پیروزه عرض داشت و قصیدهٔ که انشا کرده بود بر خواند ، عضد الدّوله از قوّت سخن و طراوت معانی آن شگفت ماند و گفت دروغ میگویی از مثل تو این سخن عجبست و بجوانب نظر افگند تا چنانکه عادت او بود بدیهه تشبیه چیزی فرماید ،قضارا کنیزکی مطربه نشسته بود جامهٔ ابریشمین کبود پوشیده وآستین جامه بروی باز گرفته ، شاعررا گفت اگراین قصیده منحول نیست صفت این کنیزک بکند ، میگوید ، نظم :

کوو سدره تیله بداؤ اآین	وا دیم کته دیم ای مردمون وشاین
خیری نیهون کرد ونرگس نماین	ای خیری خوبه داوستی وراین
کوبی خوره شی باین و بو مداین	ای دریا ونیمی ونیومه اآین

عضدالدّوله درحقّ او بسیار پادشاهی فرمود و نام او بر جریدهٔ شعرا و ندما بشتند و دیواره وز لقبش نهادند، بعد وفات عضدالدّوله بآمل آمد و پادشاه طبرستان باز قابوس شمس المعالی شده بود مگر بآمل روز با حریفان شراب خورد، وراه گذر خانهٔ او بر درِ مشهد ناصر کبیر بود، بدانستند، فقها وخادمان مشهد بیرون افتادند و اورا گرفته بچهار سوی شهر حدّ زده بزندان محبوس کردند، اواز حبس بگریخت و بگرگان رفت و حال خویش بنظم بر شمس المعالی عرض داشت، اورا بنواخت وتشریف داد و مَسْته مرد لقب افتاد و شعر اینست :

وا کیهون ای خور خورمی وندا	هست آؤ و هستو آتش بیا نبا
واشاه بکیهون شاسه سری دلشا	بریه و کت اربرا که خور هابرا
اوی داد از ابنی اآینا	شرای واك وارسته کیهون و جا
مردم خرم ای خور ایرونه بومی	زنش بمن چون کیه کنون شومی
آین بیم یکی شو مست هو بی مونس	بدای شمسی دل دنمه اسن ای کس
تا گا بمن او کتن یکی دونا دون	ها کتن مرا بردن ازو بزیندون

ذکر آل بویه و خروج ایشان از دیلمان و طبرستان و شرح قبیله و نسب ایشان که شیر ذیل وند بودند

ابو اسحق ابراهیم بن الهلال الصّابی الکاتب در کتاب التّاجی فی آثار الدّولة الدّیلمیّه ببلیغ ترعبارتی حکایت کرده است، اگرچه کسی را نرسد بر ساختهٔ صابی تاختن برد وبنقلی که ازو وارد شده باشد شروعی کند بعد از آنکه اَبْلَغ مِنَ الصّادِیْنِ یَعْنِی الصّاحِبَ وَالصابِیَ وَبینَهما بَوْنٌ بَعِیدٌ لِأنَّ الصّاحِبَ کَانَ یَکْتُبُ کَمَا یرِیدُ وَالصابِی یَکْتُبُ کَمَا یرَادُ شنیده باشد یادر کتاب خوانده که هُمَا هُمَا وَوَقَفَ فلكُ البَلاغةِ بَعْدَهُمَا، امّا از انموذجی چاره نیست چون کتاب تاریخ طبرستانست و ایشان طبرستانی بودند

وحاکم وملوك تاخالی نباشد ، وبوقت آنکه مؤیّدالدّوله برادر و خلیفهٔ ملك عضدالدّوله فنّا خسروبن رکن الدّوله الحسن بن بویه با صاحب ابوالقاسم اسماعیلِ عبّاد رحمه‌الله بطبرستان آمدندو ملك ازقابوس باز گرفته و جمله قلاع مستخلص کرده وهجده سال قابوس بنیشابور معزول بود نشسته بدوّم مجلّه انشاءالله ذکر رود ، امّا بباید دانست که در دولت اسلام هیچ پادشاهی بشرف ذات و بسطت ملك ونفاذ حکم وقهر واستیلاورأی و دَها وفرّوبهاچون عضدالدّوله نبود چه روزِ بازاراهل فضل و بلاغت عهد او بود ، گویی جهان بجمله علوم آبستن ماند تا بعهد او رسید طَلقِ وضع گرفت و بزاد ، از فقه و کلام و حکمت وبلاغت و طبّ و نجوم وشعر و سایرعلوم که بازجویی مبرّزان را ، همه در روزگاراو بودند ، و من از پدر خویش رحمه‌الله شنیدم که مرا هوس بود بدانم که جمله علمابیك شکم زادن موجب چه بود ، ازخسروشاه مجوسی منجّم شاه غازی رستم بن علی پرسیدم گفت اوّل دور عطارد دولت او بود ، میگویند استاد و ادیب او ابوعلی فارسی بود که امام الأئمّهٔ نحو ولغتست وکتاب ایضاح عضدی برای او ساخته و طبیب او کامل الصّناعة بنام او پرداخته ، واز وزرای او استاد ابوالفضل بن العمید وپسر او ابوالفتح و در عراق الصّاحب الجلیل ابن عبّاد و منشی او استاد ابوالقاسم عبدالعزیزبن یوسف و الصّابی ابواسحق ابراهیم و شاعران او ابن نباتةالسّعدی و ابوالطّیّب المتنبّی و استاد ابوبکرالخوارزمی الطّبری .

روایتست ازاستاد ابوبکر خوارزمی که اورا عادت بود هرچه پیش آوردندی در اوقات خلوات ندما وشعرا را فرمودی که وصف این بگویید ، ما بگفتیمی واو نیز گفتی ، تاروزی صحنهای برنج بشیر آوردند و برخوان نهاده ، فرمود صفت این بکنید ، وهمه درین اندیشه افتادیم ، پیشتر از همه او گفت :

بَهَطَّـةٌ تَعجِزُ عَنْ وَصْفِهَا يَا مدَّعِي ٱلْأَوْصَافِ بِٱلزُّورِ
كَأَنَّهَا وَهْيَ عَلَى جَـامِهَا[۱] لَآلِـيٌ فِـي مَـاءِ كَـافُورِ

از قوّت طبع و سرعت اجابت او عجب ماندیم ، چهل و دو سال ببغداد نشست ، جملهٔ حجاز و یمن و شام و مصر و عراقین و طبرستان وسایر بلاد فرشواذگر بحکم او

۱ - در یتیمة الدّهر ج ۲ ص ۳ : كأنّها في الجام مجلوّة

بود ، هیچ عالمی بحضرت او نرسید که بوقت مباحثهٔ علوم او پیشتر نیامد، و بدهاء و کفایت ملك الرّوم را بگرفت وولایت بگشود ، و چون بختیار معزّالدّوله بأبی تغلب پیوست او باز نسپرد ، تا عضدالدّوله آنجا رفت ، امان طلبید، می گوید :

أَأَفَاقَ حِينَ وَطِئْتُ ضِيقَ خِنَاقِهِ　　يَبْغِي ٱلْأَمَانَ وَكَانَ يَبْغِي صَارِمَا
فَلَأَرْكَبَنَّ عَزِيمَةً عَضُدِيَّةً　　تَاجِيَّةً تَدَعُ ٱلْأُنُوفَ رَوَاغِمَا

و در کتاب سیرالملوك خواجهٔ شهید نظام‌الملك الحسن [بن علیّ] بن اسحق حکایت زر و قاضی و مرد غریب که بودیعت نهاده بود آورده است و دیگر حکایتهای او . و صاحب بن عبّاد را قصیده ایست در حقّ او ، شعر :

فَوَٱللهِ لَوْلَا ٱللهُ قَالَ لَكَ ٱلْوَرَى　　مَقَالَ ٱلنَّصَارَى فِي ٱلْمَسِيحِ بْنِ مَرْيَمِ
وَلَوْ قُلْتُ إِنَّ ٱللهَ لَمْ يَخْلُقِ ٱلْوَرَى　　لِغَيْرِكَ لَمْ أُحْرَجْ وَلَمْ آتِ مَأْثَمِ

آورده اند که نوح بن منصورسلطان بخارا چون عُتبی بحجّ می‌شد بردست او هدایا و تحف فرستاد بحضرت او ، از آنجمله پانصد تا جامهٔ بزرگ بود معلم ، القاب نوح بر آنجا نوشته ، عضد الدّوله از آن القاب در طیره شد وروی بعتبی کرد و گفت : سَنَجْعَلُ قَبْلَ عَوْدِكَ مِنْ وَجْهِكَ سَوَاحِلَ جَيْحُونَ مَرَابِطَ لِلْجَحَافِلِ وَمَرَاكِزَ لِلْقَنَا وَٱلْقَنَابِلِ ، وصاحب‌بن عبّاد رحمه‌الله بوصف قصیدهٔ او مینویسد : وَأَمَّا قَصِيدَةُ مَوْلَانَا فَقَدْ جَاءَتْ وَمَعَهَا غُرَّةُ ٱلْمُلْكِ وَعَلَيْهَا رُوَاءُ ٱلصِّدْقِ وَفِيهَا سِيمَاءُ ٱلْعِلْمِ وَعِنْدَهَا لِسَانُ ٱلْمَجْدِ وَلَهَا صِيَالُ ٱلْحَقِّ لَوِ ٱسْتَحَقَّ شِعْرٌ أَنْ يُعْبَدَ لِعُذُوبَةِ مَنَاهِلِهِ وَجَلَالَةِ قَائِلِهِ لَكَانَتْ قَصِيدَتُهُ هُوَ [وَ] لَا غَرْوَ إِذَا فَاضَ بَحْرُ ٱلْعِلْمِ عَلَى لِسَانِ ٱلشِّعْرِ أَنْ يُنْتِجَ مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ .

آل وشمگیر بن زیار ملوك گیلان

[چنین معلوم شده است که نام اصفهبدان بردو رهط و قبیله درستست یکی باوندان عهد ما که حاکم و ملوك بودند و ذکر نسب و حال ولایت ایشان ان‌شاالله

تعالی در قسم آخر برود و قبیلهٔ دوّم که قارنوندند و آل وشمگیر گویند [1]] بعد از سادات طالبیّه قریب هشتاد سال زیادت طبرستان را حاکم و ملوك فرزندان او بودند و مدّت ملك هر یك و وقایع بدوّم مجلّد انشاالله شرح داده شود ، امّا هر که خواهد جلالت قدر **قابوس وشمگیر المکنی بابی الحسن** بشناسد خطب جملهٔ کتب تصانیف ابو منصور ثعالبی و کتاب یمینی عتبی مطالعه باید فرمود تا غزارت فضل و سخاوت و بذل و کمال عقل او بداند چه نثر او فراید فواید و نظم او قلاید ولاید است ، و امام ابوالحسن علیّ بن محمد الیزدادی جمعی ساخته است از الفاظ او و آنرا **قراین شمس المعالی و کمال البلاغة** نام نهاده ، و درو اند رسالتست فلسفی و نجومی و اخوانیّات و بشایر و فتوح و وقایع بآخر آن جمع ، بمدح ومناقب او اوراق بیاض سواد گردانید ، سخن یزدادی [2] :

و أنا اقول بلسان مطلق انّ احداً لم یسمع کلاماً باللّغة العربیّة مثل رسائل قابوس فی الفصاحة والوجازة والرّوعة والعذوبة واعتدال الاقسام واستواء الاوزان واتّساق النّظم و ابداع المعانی وغرابة الاسجاع مع سهولة الالفاظ وامتزاج الحروف المتجانسة ولیس وراء ذلك نهایة فمن أنکر [قولی] فلیتبرّز الی میدان الامتحان ولیأت علی دعواه بالبرهان ، وأقول انّ اللّغة العربیّة عادت فی نشأة اخری بهذه الطریقة البدیعة ، والنّظر والتّأمل یکشفان حقیقة ما قلت والسّکوت عن مدحه مدح والاقرار عن وصفه وصف واقول انّ هذا لیس من جنس کلام البشر ولا من المعرفة البشریّة والادراك الطّباعی بل هو من افاضة القوّة العلویّة .

و از جملهٔ رسائل او ، میان او وصاحب بن عبّاد مراسلات بسیار است واورا وکیل دری بود عبدالسّلام نام ، پیوسته بنیابت او درخدمت صاحب بن عبّاد ، مگروقتی بدین وکیل درچیزی نبشته بود تا حال بر رای صاحب عرض دارد ، نبشتهٔ او کماهی عرض داشت ، صاحب از آن بلاغت و براعت انگشت تعجّب بدندان گرفت ، عبدالسّلام این واقعه و استغراب صاحب و استعجاب او پیش قابوس نبشت ، هم بعبدالسّلام مینویسد بذکر آن حالت [3] :

---

۱ - قسمت بین دوقلّاب در الف نیست ۲ - برای اختلافات نقل مؤلّف طبرستان با متن نسخهٔ چاپی کمال البلاغة رجوع شود باین کتاب صفحهٔ ۱۷ - ۱۸ از طبع قاهره ۱۳۴۱

۳ - این رساله و رسالهٔ بعد در متن چاپی کمال البلاغة نیست .

قرأت یا اخی کتابك و فهمت کلامك فامّا اعجاب ذلك الفاضل بالفصول الّتی عرضتها علیه اذکاراً بالمهمّ الّذی کنّا الفیناه علیه فلم یکن فیما احسبه الّا لخلّةٍ واحدة و هی انّه وجد فنّاً فی غیر اهله فاستغربه و فرعاً من غیر اصله فاستبدعه و قد یستعذب الشّریب من منبع الزّعاق و یستطاب الصّهیل من مخرج النّهاق و لکنّك فیما اقدمت علیه من بسط اللّسان بحضرته و ارخاء العنان بمشهده کنت کمن صالب بوقاحته الحجر و حاسن بقباحته القمر و لا کلام فیما مضی و لا عتب فیما سلف و انقضی .

دیگرباره عبدالسّلام این رقعه بر صاحب عرض کرد، چون صاحب نبشته بخواند جواب مینویسد :

قرأت الفصل الّذی تجشّمه جامع هزّة العرب الی غرّة العجم ، و ناظم صلیل السّیف الی صریر القلم، فجرت بین محاسن خطّ لا البرد الوشیع یعتلق ذیلها، و لا الرّوض المریع یأمل نیلها، وعقائل لفظ ان نعتّها فقد أعنتّها ، و ان وصفتها فما انصفتها، و الله یمتّعه بالفضل الّذی استعلی علی عاتقه و غاربه ، و استولی علی مشارقه و مغاربه ، و لم یکن استحسانی لما اُریتُ و اعجابی بما رُوئیتُ استغراباً لمنبعه ، و استبداعاً لمطلعه، بل لأنّه عجیبٌ فی نفسه، شریفٌ فی جنسه، و قد حفظت الفصل حیث سواد النّاظر او أعزّ ، و سویداء قلبی او أحرز، و عسی أن یُنجز الدّهر وعدا ، و یُعید التّعارف ودّا ، فقد سمعت بالبعید القریب و فرحة الأدیب بالأدیب، و ما ذلك علی الله بعزیز .

مگر وقتی اصفهبد رستم بن شروین باوند با آنکه خال او بود ازو آزرده شد و میان ایشان استزادتی بادید آمد ، بدو مینویسد[1] :

الانسان خُلق ألوفا ، و طُبع عطوفا ، فما للأصفهبد لایجفی عُوده ، ولایرجی عَوده ، و لا یخال لعتبه مخیلة ، و لا یحال تنکّره بحیلة ، أمن صخرٍ قلبه فلیس یلینه العتاب ، أم من حدیدٍ جانبه فلا یمکنه الاعتاب، أم من صفاقة الدّهر مجنّ نبوّه فقد نباعنه غرب کلّ حجاج، أم من قساوته مزاج ابائه فقد أبی علی کلّ علاج، و ماهذا الاختیار الّذی یعدّ الوهم فهما، والتمییز الّذی یحسب الخیر شرّا ، و ما هذا الرّأی الّذی یزیّن له قبح العقوق ، و یمقت الیه رعایة الحقوق ، و ماهذه الاعراض الّذی صار ضربة لازب ، و النّسیان الّذی أنساه کلّ واجب،

---

۱ - متن چاپی کمال البلاغة ص ۵۳ - ۵۷ .

أين الطّبع الّذى هو للصّدود صدود، وللتّألف ألوف ودود، وأين الخلق الّذى هو فى وجه الدّنيا البشاشة والبشر، وفى مبسمها الثّنايا الغرّ، وأين الحياء الّذى يجلّى به الكرم، وتحلّى بمحاسنه الشّيم، كيف يزهد فيمن ملك عنان الدّهر فهو طوع قياده، وتبع مراده، ينتظر أمره فيمتثل، و يرقب نهيه فيعتزل، و كيف يهجر من تضاألت الأرض تحت قدمه، وصارت فى الانقياد له كخدمه اذ رأت هشاشته أعشبت، وان احسّت بجفوته أجدبت، و كيف يستغنى عمّن خيله العزمات والاوهام، وأنصاره اللّيالى والأيّام، فمن هرب منه أدركه بمكايدها، و من طلبه وجده فى مراصدها، و كيف يعرض عمّن تعرض رفاهة العيش باعراضه، وتنقبض الأرزاق بانقباضه، و اضاء نجم الاقبال اذا أقبل، و أهلّ هلال الجدّ اذا تهلّل، و كيف يزهى على من تحقر فى عينه الدّنيا، ويرى تحته السّماء العليا، قد ركب عنق الفلك، واستوى على ذات الحبك، فتبرّجت له البروج، وتكوكبت له الكواكب، واستجارت بغرّته المجرّة، وآثرت بمآثره اوضاح الثّريّا، بل كيف يهوّن من لو شاء عقد الهواء، وجسّم الهباء، و فصّل تراكيب السّماء، و ألّف بين النّار والماء واكمد ضياء الشّمس والقمر، و كفاهما عناء السّير والسّفر، و سدّ مناخر الرّياح الزّعازع، وطبّق أجفان البروق اللّوامع، و قطع ألسنة الرّعود بسيف الوعيد، ونظم صوب الغمام نظم الفريد، ورفع عن الأرض سطوة الزّلازل، وقضى بمايراه على القضاء النّازل وعرض الشّيطان بمعرض الانسان، و كحل العيون بصور الغيلان، وأنبت العشب على البحار و ألبس اللّيل ضوء النّهار، ولم لايعلم أنّ مهاجرى من هذه قدرته ضلال، ومباينى من هذه صفته خبال .

واين نبشته تا آخر پر از محاسن كلامست و بدين قدر اقتصار كرديم رفع شبهت را

و شاهدى ديگر بر فضل او آنست كه باستدعاى اصطرلاب كرى عمل حرّانى وديگرى بسيط عمل خجندى وذات الحلق صفت بوقى وآلات اين جمله نبشتهٔ مينويسد بخطّ خويش پيش ابو اسحق الصّابى و در اثناء آن نبشته كلمهٔ چند است :

و كأنّى بالاستاذ اذا قرأ كتابى هذا يقول أىّ نسب من الأنساب بين قابوس والاسطرلاب و أىّ سبب من الأسباب يحمله على تعاطى هذا الكتاب ومكاتبته أبلغ الكتّاب، و هلا اقتصر على التّراس و الزّانات و لم يتخطّ الاسطرلابات والآلات[1]

---

[1] - اين رساله وجواب صابى نيز درمتن كمال البلاغهٔ چاپى نيست

ازین نبشته بدین قناعت کردیم تا سخن درازنشود. امّا جواب صابی تمام نبشته آمد که سخن شاهد تمام باید شنود، شعر:

اليوم نلت مدى الآمال و الهمم اذ عدّنى مفخرا لأملاك فى الخدم
شمس المعالى وفخر الدّهر والامم و مبدع المجد و الافضال والنّعم
و من حوى كلّ فنّ فاستبدّ به فصار فيه امام الخلق و الامم
وفاق كلّ الورى علماً و معرفةً حتّى غدا لهم فى العلم كالعلم
ولم ينل احدٌ فى الأرض مذ خُلقت ما نال بالمرهفين السّيف و القلم
فصرتُ فى قمّة الجوزاء معتلياً أخطو السّماكين والعيّوق بالقدم

عبد سيّدنا الأمير الجليل شمس المعالى وصل الله بأبعد الأزمان سلطانه، وشيّد قواعده و اركانه، تشرّف بما أهّله له من عالى خطابه، و تعزّز بما وصل اليه من سامى توقيعه و كتابه، واكتسب بهما عزّاً متّصلاً على الأيّام والأحقاب و مجداً باقياً فى الخلوف و الأعقاب، فأصبح يجرّ ذيله على السّماكين كبرا، و يعلو الأفلاك تيهاً و فخراً، و قلت من مثلى وقد نلت جميع الأمانى والمعالى، اذ صرت من خدم الأمير شمس المعالى، و وجدت ذلك التّوقيع مشتملاً على بدائعَ لم تهتد القرائح بمثلها، و محتوياً على محاسن كلّت الأفهام و الأوهام عن نيلها، فأيست عن بلوغ حدٍّ أنتهى اليه فى نعتها، اذ لم أجد موجوداً يستحقّ أن يوصف بمقارنتها فى حسنها، فما أجلت فيه ناظرى الّا استمددت منه فقرا، ولا أعدت اليه خاطرى الّا استفدت منه غُررا، فشغلتنى الاستفادة منه عن تكلّف الاجابة عنه، وخدمتى هذه طالعةٌ على جنابه الرّفيع، ناطقةٌ بوصول عالى التّوقيع فلا يتطلعنّ الأمير الجليل منها جواباً، ولا يعدّها كتاباً، فأنّى رأيت التّعرّض لجوابه خروجاً عن معرض الفصاحة، والتّكلّف لمباراته ظهوراً فى مسك الوقاحة، وأنا استعيذ بالله من التّعرّض لهما، فلو أُوتيت أفصح بلاغة و بيان، و أُيّدت بأسمح خاطر و لسان، لما جسرت على مباراة الأمير فى ميدان، ولا صلحت لمجاراته فى رهان، ولوقعت منه فى أبعد مدى، وصرت منه بمنزلة الثّرى من الثّريّا أو أقصى أمدا، وأقصر يدا، هيهات أيّة يدٍ تروم مناط الجوزاء، و أىّ عاقل يطمع فى نيل عنان السّماء، من حاول لحوق آثاره لم يتعدّه الزّلّة و العثار، ومن زاول شقّ غباره لم يتخطّه الخدعة و الاغترار، فأمّا ظنّه و

تقديره في مملوكه و عبده أنّه يقول اذا وقف على سامي توقيع يده أيّ نسب بين شمس المعالي و الاسطرلابات وهلاّ اقتصر على التّراس والزّانات واقصر عن تعاطي الكتاب ومخاطبة الكتّاب فانّه وسمه في ذلك بميسم الهجنة ، ورسمه بأفضح سبّة ، اذ تحقّق البعيد القاصي كما تصوّر القريب الدّاني أنّ الأمير الجليل شمس المعالي بلغ من العلم بأنواع الفلسفة ما لم يبلغ الحكيمان افلاطن وارسطاطاليس ، ونال خصوصاً من علم الهيئة والأحكام ما لم ينله الفاضلان ارشميدس و بطليموس ، فأمّا البيان والبلاغة ، واللّسان و البراعة فقد زاد فيها على قسّ و سحبان ، وعامّة فصحاء قحطان و عدنان ، و بذّ لسان الاسلام وفصيح الزّمان الحسن و ابا عثمان ، وامّا حديث الفروسة والباس و ذكر الزّانات و التّراس فقد غبر في وجوه أصناف النّاس ، فأين منه الفرس و مذكور فرسانها ، و العرب ومشهور شجعانها ، فللّه هذه الفضائل ، كيف حازها الأمير الجليل حتّى صارت في حيّز المعجز ، وواهاً لهذه المناقب كيف جمعها شمس المعالي حتّى عدّ في حدّ المعوز ، فأمّا أمر الأمير الجليل الوارد على مملوكه وصنيعته في خدمة عالي خزانته بحمل الاسطرلابين المطلوبين ، المعيّن عليهما الموصوفين ، فقد امتثله امتثال المطيع السّامع ، و بادر الى ارتسامه مبادرة التّابع المسارع ، ولولا المشهور من حاله في ضعف الشّيخوخيّة ، وعجزه عن الحركة والنّهضة لتولّى بنفسه حمل الاسطرلابين وذات الحلق ، في مابين أجفانه والحدق ، فهو يرى التّديّن بطاعته فرضاً لا يسوغ اهماله ، وحتماً واجباً لايجوز اغفاله ، والمطّلع على السّرائر ، العالم بخفيّات الضّمائر يعلم انّني منذ حين و برهة أتمنّى الالمام بتلك الحضرة المقدّسة و تقبيل ذلك البساط الّا انّ انقطاعي الى خدمة السّلطان يقطعني عن معظم ايثاري و عوائق الزّمان تملك زمام أمري فتحول بيني وبين اختياري ، وأرجو أنّ المعذرة واضحة ، والحال جليّة لائحة ، وسا كاتب وأخدم ، واسترسل و لا أحتشم ، و لسيّد نا في تشريف عبده وصنيعته بما يؤهّله له من رفيع خدمته الرّأي الأعلى والأمر الممتثل الأسنى[١]

وچنین آورده اند که اورا خدمتکاری بود احمدسغدی گفتندی ، روزی پیش او تقریر کرد که ببخارا غلامی خوبروی میفروشند بقیمت هزار دینار ، فرمود که ترا ببايد شدو آن غلام برای خدمت ما بخرید ، چون پیش او آورد بغایت جمال و ملاحت و نهایت

---

۱ - ترتیب این رساله در جمیع نسخ تاریخ طبرستان مغشوش است مگر در **الف** و ما در حواشی آخر کتاب باین نکته اشاره کرده ایم .

حسن بود ، نیك درغلام نگرید وفرمود تا ابوالعبّاس غانمی را که وزیر اوبود بخواندند، گفت این غلام را اقطاع پدید آورد و اسباب معیشت مهیّا گرداند و هم امروز دختری از متموّلان شهر گرگان بخواهد و نکاح فرماید و بدو تسلیم کند و البتّه تا ریش نیاورد نگذارد که پیش ما آید چه ما را غم صلاح بلاد وعباد میباید خورد و دل را اسیر هوی و مراد نتوانیم کرد ، وزیر همچنانکه فرمان بود بجای آورد . و این ابوالعبّاس غانمی در کفایت آیتی از آیات بود و هرگز از هیچ مخلوق هدیّه و تحفه قبول نکردی از ظلف و تعفّف ، و میان او و ابونصرعتبی مصادقه ومراسله بودی ، وقتی اتّفاق افتاد که قابوس او را باسپاه وحشر جایی میفرستاد ، عتبی باشمشیر هندی پیش او نبشتهٔ نبشت که : خَيْرُ مَا تَقَرَّبَ بِهِ ٱلْأَصَاغِرُ إِلَى ٱلْأَكَابِرِ مَا وَافَقَ شَكْلَ ٱلْحَالِ وَ قَامَ مَقَامَ ٱلْفَالِ وَ قَدْ بَعَثْتُ بِنَصْلٍ هِنْدِيٍّ إِنْ لَمْ يَكُنْ لَهُ فِي قِيَمِ ٱلْأَشْيَاءِ خَطَرٌ فَلَهُ فِي قِمَمِ ٱلْأَعْدَاءِ أَثَرٌ وَ ٱلنَّصْلُ وَ ٱلنَّصْرُ أَخَوَانِ وَ ٱلْإِقْبَالُ وَ ٱلْقَبُولُ قَرِينَانِ وَ ٱلشَّيْخُ أَجَلُّ مِنْ أَنْ يَرَى إِبْطَالَ ٱلْفَالِ وَرَدَّ ٱلْإِقْبَالِ ، ابوالعباس غانمی بجواب مینویسد: قَدْ أَلْجَأَنِي مِنْ طَرِيقِ ٱلْفَأْلِ إِلَى قَبُولِ مَا أَتْحَفَنِي بِهِ عَلَى عَادَتِي فِي ٱلْاِنْقِبَاضِ وَ ٱلْقَنَاعَةِ مِنَ ٱلْإِخْوَانِ بِمَحَبَّاتِ ٱلْقُلُوبِ دُونَ سَائِرِ ٱلْأَغْرَاضِ .

ذکر آل کیوس

پیش ازین ذکر رفت که پادشاهی طبرستان تا بعهد قبادبن پیروز در خاندان جشنسف مانده بود ، چنانکه عادت تصاریف زمان وتکالیف دورانست بر تبدیل ملّت و تنقیل مملکت ، روزگار اسباب انساب ایشان بانقراض رسانید و شهنشاه را معلوم شد **کیوس** را که آدم آل باوند است بطبرستان فرستاد و او مردی با صلابت و شجاعت وبسالت وسجاحت بود ، اهل ولایات با او آرام گرفتند ، وبمظاهرت ایشان جملهٔ خراسان ازترکان خالی کرد تااتّفاق افتاد که مزدك بن بامدادان چنانکه خواجهٔ شهید نظام الملك الحسن بن [علیّ بن] اسحق در کتاب سیرالملوك باستقصا شرح آن نبشته است دعوی نبوّت کرد وچون ابلیس چندان تلبیس ساخت که قباد بدو بگروید انوشروان عادل که

کهتر پسر بود پیش پدر شد و علم ملامت را علامت بر کرد و بجایی رسانید که مزدک و اصحاب و امّت و ابنای دعوت او را هلاک کرد و قباد از بیداد به يَوْمَ يَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَىٰ يَدَيْهِ [1] رسید ، فرّ ایزدی ازو دور شد و از تمتّع عمر مهجور گشت و دور پیاله و نصیب نواله جهانداری بنوشروان نوش کرد و این خبر بخاقان ترکستان افتاد که قباد از تخت رخت بر بست و با تخته تحت زمین شد ، شعر :

خَلَتْ مَنَازِلُهُمْ عَنْهُمْ وَ هَلْ مَلَأَ ... لَمْ تَخْلُ فِي هٰذِهِ الدُّنْيَا مَنَازِلُهُمْ

طبل شماتت فرو کوفت و بوق خصومت دمیده شد و سپاه بلب جیحون کشید. چون نوشروان بر آن وقوف یافت ببرادر کیوس نبشته و قاصد فرستاد که من حشم عرب و عجم جمع میکنم میباید که تو آماده و ساخته باشی تا چون بخراسان رسم بمن پیوندی و خاقان را بدانچه کرده پشیمان کنیم ، کیوس در حال که نبشته خواند مردم طبرستان را بر گرفت و بخراسان خرامید و آن جماعت را فراهم آورد و با سپاه آراسته روی بخاقان نهاد و با او مصاف داد و بکمتر مدّتی او را بشکست و از آب بگذشت و غنایم بسیار برداشت و بخوارزم از خویشان خویش هوشنگ نام را بنشاند و از آنجا دیگر باره لشکر بغزنین برد و تا بنهر واله گماشتگان بنشاند و خراج ترکستان و هندوستان بستد و بسلامت و نصرت بطبرستان رسید و از اعیان معتمدان خویش یکی را پیش برادر نوشروان فرستاد با غنایم و هدایا و نبشته مضمون آنکه تو بچند سال از من کهتری و میدانی بی‌معونت ومدد تو خاقان را شکستم و خراج از ترك وهند ستده ، داد نباشد که تو تاجدار باشی ومن طرفدار ، تخت وتاجوری و خزاین پدر بمن سپارد تا من بمراد توطرفی هرچه بیشتر ومملکتی تمامتر پدید کنم ، قاصد بنوشروان رسید ، چون نبشته عرض داشت موبدان را حاضر فرمود ونبشته بنمود ، جواب دادند که کیوس آب و بال بغربال میپیماید و آتش فتنه را تاب میدهد ، قل رسول‌الله صلّی‌الله علیه وآله وسلّم : اَلْفِتْنَةُ نَائِمَةٌ فَمَنْ أَيْقَظَهَا فَهُوَ طَعَامٌ لَهَا معنی آنست که فتنه خفته است هر که بیدارش کند او را بخورد ،

---

۱ - قرآن سورة ۲۵ (سورة الفرقان) آية ۲۹

اگر بد کنی کیفر[1] خود بری | نه چشم زمانه بخواب اندراست
بایوانها نقش بیژن هنوز | بزندان افراسیاب اندر است

نوشروان ببرادرجواب نبشت بداند که زعامت ومهتری بشهامت وسروری تعلّق دارد نه بصغر سنّ و کهتری ، جهان خدایراست ، کدخدایی بدان دهد که خواهد ، عزّ من قائل : تُؤْتِي ٱلْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ[2] اند هزارسالست تابیخ درخت تمنّی دردلهای‌خلایق راسخ شد که هنوز بمیوهٔ نرسید ، مگرآن برادرنداند که شهنشاهی همچنانکه محبوب و مرغوب دل آن برادر است مطلب جملهٔ قلوبست امّا آدمی زاد هرچه بخاطر گذرد در نگذراند ، یقین دان که دیر نماند و آفریدگار کیوس را از نوشران باز داند ، باید که دیوان وساوس را از دیوان دل خویش دور کند وحرص سیاه کاسهٔ خرمن سوخته را که غرور وخداع وطبیعت سباع انسان ازوست برئیس عقل سپارد تا بسیاست ریاضت فرماید که :

وَ لَاخَيْرَ فِي نَفْسٍ اَصَابَتْ سَلَامَةً | وَ نَالَتْ كَفَافًا ثُمَّ مَالَتْ اِلَى ٱلْحِرْصِ

چه بدان برادر رسیده باشد که پدر ما چو بعالم فنا خواست پیوست موبدان را بخواند و مشورت ملك بخدای بزرگ برداشتند ، بعد از استخاره حواله بما کرد ، نظم :

هنرمند بینی فراوان دلیر | کجا یك شکم نان نیابند
یکی بی‌هنر بازبینی بماه[3] | خداوند فیروزی و دستگاه
بدان گفتم این تابرادر نژند | نباشد ز کردار چرخ بلند

نمی باید که آن برادر از نا کثین شود تا قرّت عین شامتین گردد و درحقّ او درست آید ، شعر :

طرق السداد علي افراط ونسختها (؟) | كانما هي دو المنن مَسْدُودَةْ (؟)[4]
يَجْرِي اِلَى ٱلشَّرِّ كَٱلْهِمْلَاجِ فِي طَلَقٍ | وَ رِجْلُهُ عَنْ مَسَاعِي ٱلْخَيْرِ مَصْفُودَةْ

چون کیوس جواب نبشته بخواند برای احتراب در اضطراب آمد و تخویف را.

---

۱ ب وسایر نسخ : کیفرش ۲ ـ قرآن سورهٔ ۳ (سورهٔ آل عمران) آیهٔ ۲۵ ۳ ـ کذا درالف ، ب : تباه (؟) ٤ ـ این قطعه فقط در الف هست و تصحیح بیت اوّل آن ممکن نشد .

بتسویف نیفگند، لشکر برآراست وازطبرستان برخاست، بمداین شد و با برادرمصاف داد، نوشروان اورا بگرفت ومحبوس‌فرمود، بعد روزی‌چند پیش اوفرستاد که ببارگاه آید و توبه کند و اقرار آورد بگناه تا موبدان بشنوند و فرمایم که بند بردارند و و ولایت بتو سپارند، کیوس گفت کشتن ازاین مذلّت و اعتراف بگناه اولیتردانم، هم در آن شب او را بفرمود کشت و نفرین کرد برتاج وتخت که چون کیوس برادری را برای او بباید کشت، وشاپور را که‌پسر اوبود بمداین داشت تا دگربارخاقان‌ترکستان بخراسان وطبرستان‌تاختن کرد، نوشروان‌لشکر برگرفت وبنبرد اورفت، درآن‌روزها که صفها کشیدندو بمیدان ناورد مردان‌بود دوسه هزار سوار آراسته باعلمهای سبز و برگستوانها وآلات زین‌وسلاح‌وجامه هاچنانکه‌جزحدقه‌های چشمهای‌ایشان واسبان دیگرجمله‌سبزپوشیده بر کران‌لشکر گاه‌انوشروان گذر کردندومقابل‌ترکان بایستاده، هردولشکر چشم بدیشان نهاده و ندانستند کدام اند واز کجا، و ازهردو جانب سوار فرستادند وپرسیده، جواب‌ندادند، ونوشروان‌دراندیشهٔ‌ایشان‌مانده، بیك‌بار آن‌سه‌هزار سواربحملهٔ خویشتن‌را بقلب خاقان‌رسانیدند، نوشروان‌قلب خویش‌بمتابعت‌ایشان‌براند برخاقان‌زده‌اوراشکستند. چون کارحرب بآخررسانیدند هم ازروی مصاف‌پشت‌برلشکر نوشروان کردند و بهمان راه که آمده بودند عنان داده، نوشروان سلاح از خویش باز کرد وتنها عقب ایشان راند و آواز میداد که منم نوشروان آخر بگویید شما چه کسانید وازین رنج دیدن و شفقت[1] شما معلوم کنند تااگر آدمی‌باشند من حقّ ایشان بشناسم ومکافات فرمایم واگر جنّی اند آرزو خواهند تاگرد انجاح آن برآیم واگر ملائکه اند تا در حمد و ثنا و دعا وسپاس ونیایش افزایم، هرچند فریاد بیشتر میکرد ایشان التفات کمتر فرمودند وباز ننگریدند تاخویشتن ازاسب بزیر انداخت وبیزدان ونیران سوگند برایشان داد که باری روی باز گردانید و درمن نگردید، چون آن جماعت‌التفات فرمودند شهنشاه نوشروان را یافتند برخاك نشسته و تضرّع کنان [مطلع این حال آنست که درعهد پدرقباد پیروزبن یزدجردبن بهرام گوربن یزدجردالاثیم اجستوار[2] پادشاه هیاطله که بعد از آن صغانیان خواندند ماورای جیحون و آب بلخ

---

۱ - درجمیع نسخ بهمین شکل است . ۲ - در جمیع نسخ همچنین است .

بامیان بمصالحه وقرار بدو گذاشتند ، نقض عهد وخلاف کردند وولایت تاراج فرموده تاپیروزشاه بحرب ایشان آمد ، بغدر برو شبیخون آوردند و سپاه او شکسته و او را بافرزندان وجمله معارف ایران گرفته وهم برفور گردن فیروزشاه زده ، وبعد این او را نایبی بود **سوخرا بن قارن سوخرا** گفتند ازفرزندان کاوه ، جماعتی که درآن حرب بقیّه‌السّیف بودند روی بدو نهادندوازین حال آگاهی داده ، ازاطراف مدد جمع گردانید وبمال و سلاح وچهارپای معونت فرمود وبالشکرجرّار ازجیحون بگذشت ، اجستوار دانست که مقاومت او نتواند کرد ، جمله فرزندان و اکابرایران را بامال وخزانه پیش او فرستاد وبر کشته شدن شاه فیروز حسرتها نمود و عذرها خواست تا سوخرا بامراد بازگشت ، موبدان وبزرگان اورا بدین کار که بسعی او برآمد لقب اصفهبدی دادند.
واز پیروز سه پسر مانده نود : **قباد ، بلاش ، جاماسب**. بعد قتل پدر بلاش را بشاهی نشاندند وجاماسب با برادر موافقت و مطاوعت نمود، قباد بگریخت ، با خراسان آمد وازآنجا بخاقان پیوست ومدد گرفت تاشاهی از برادر بازستاند ، چون بشهر ری رسید بلاش ازدنیا گذشته‌بود وسوخرا بجهت قباد ازلشکر بیعت گرفته وجهانداری برو راست کرده، پیش‌قباد فرستاد که ترکان را هم از ری بازگرداند که معونت ایشان بمؤنت نیرزد وتوبزودی بمن پیوند ، چنانکه اوفرمود مردم خاقان راگسیل کرد واوباکسان خویش پیش سوخرا شد ، او را برسریر نشاند و ملك برو مستقیم شد و بحسن تدبیراو جهان مسخّر قباد گشت تاهرروزمنزلت ودرجت سوخرابکمال عقل ووفا ودیانت‌زیادت می‌بود ، حسّاد مجال وقیعت یافتند و شهنشاه را ازو نقلها میکردند واو را از آن حال خبرمیدادند، نُه پسر داشت، جمله‌رابر گرفت وباطبرستان‌آمد، قباد کسان براوبر گماشت تا او را بغدر بکشتند ، فرزندان او طبرستان بازگذاشتند و با بدخشان شده و در آن ولایت مواضع بدست‌آورده تاقباد نیز ازیاد شد ونوشروان بنشست ، پیوسته درحسرت آن بود که پدر حقّ سوخرا نشناخت وبرو مبارك نبود وباطراف جهان طلب‌فرزندان اومیفرمود ووعده ها میداد ونذرها می‌پذیرفت ، و این‌خبر بفرزندان او میرسیدتاچون اتّفاق این حرب افتاد ونوشروان لشکر بدانجا کشید ، ایشان خویشتن‌را برآن تعبیه آراستند وآن مصاف شکسته وهم ازمعرکه روی ببیابان نهادند ، چون نوشروان را

بدان‌سان بخاك افتاده یافتند[1]]جمله از اسب بزیر آمدند و پیش او سجود برده گفتند ما بنده‌زادگان توییم فرزندان سوخرا ، از آن شادی همه را بستود و باز گردانید و انواع مراعات کرامت فرمود تامدّتی که کارخراسان‌وماورای جیجون بساخت ایشانرا با خویشتن‌میداشت ، گفت اکنون مرادخویش‌بخواهید، اگر وزارت‌میباید بشما دهم واگر اصفهبدی آرزوست‌تسلیم کنم ، گفتند مارا هیچ‌مرتبهٔ نمی‌بایدتاازحسّاد بماآن نرسد که بپدررسید، گفت لابد بطرفی‌ازاطراف‌عالم حصنی وولایتی که فرزندان‌شمارا باشداختیار باید کرد تامنال ومعیشت‌را سببی‌بود ، زرمهر که مهتر برادر بود زابلستان بر گزید ، و قارن که کهتر بود وندً اومید کوه و آمل و لفور و فریم که کوه قارن میخوانند ، ودرخدمت نوشروان بطبرستان آمد ومدّتی شهنشاه بحدّ تمیشه بنشست وعمارت فرمود وهرطرف برئیسی داد و این جمله مواضع بدو باز سپرد و با مداین شد ، و این قارن را اصفهبد طبرستان خواندند ، واین ساعت امیران لفور و ایرآباد[2] و جماعتی که معروفند بقارنوند از فرزندان اواند ، و بمجلّد آخر کتاب جمله انساب اهل طبرستـان از باوند و قارنوند ، و لورحانوند، ولارجان مرزبان، و استندار، و دابوان، و کولایج ،ولاسان ، وسعیدوها، و اولانمهان، و امیرکا، و کبودجامه آن، شرح داده‌ایم وسبب وضع القاب گفته. فی‌الجمله کسری انوشروان بعهد خویش‌ضبط ملك طبرستان برین‌جمله فرمود و یکسر بهیچکس نداد الّا مقسوم ، بنواحی پیشوا و مهتران بنشاند تا او نیز از پیش برخاست و پسر او هرمزد بنشست ، دوازده سال جهانداری کرد ، و شاپور [که پسر کیوس بود] بعهد او فرمان یافت ، باو نام پسری گذاشت ، خدمت خسروپرویز کرد ، با او بروم شد و باز بحرب بهرام شوبینه اثرها نمود ، چون خسرو بملك و شهنشاهی رسید اصطخر و آذربایگان وعراق و طبرستان باوْ را داد و اورا گسیل کرد با سپاهی گران ، از طبرستان گذشت بخراسان و خوارزم رسید ، و جملهٔ ترکستان تا بیابان تتار اورا مسلّم شد ، چون شیرویهٔ شوم که قباد گویند پدر خویش خسرو را بکشت خانهٔ باو بمداین خراب کرد وجمله اموال وآلات او بتاراج داد و اورا ذلیل گردانید ، باصطخر فرستاد شهربند فرمود ، هم درمدّت نزدیك شیرویه بمکافات خویش‌رسید وباجهان وفایی‌ندید ،

---

۱ - قسمت بین دوقلاب از الف افتاده است . ۲ - ب و سایر نسخ : استراباد

آزرمیدخت را بر تخت نشاندند ، و او آن دختر است که رسول‌الله صلّی‌الله علیه و آله میگوید : وَيْلٌ لِأُمَّةٍ مَلَكَتْهَا ٱلنِّسَاءُ ، پیغمبر علیه‌الصّلوة والسّلام بمدینه رسیده‌بود ، بزرگان ایران آزرمیدخت را فرمودند که باوْ را با درگاه خوانَد وسپاه بدو سپارد ، پیش باوْ مثال نبشتند ، گفت بخدمت عورات جز مردم بی‌ثبات راضی و راغب نباشند ، بآتشکدهٔ بعبادت مشغول شد تا جهانداری بر یزدجرد بن شهریار قرار گرفت و او از ملوك عجم بود ، عمرسعدِ وقّاص‌را ، که أَرْمَى مِنْ سَعْدٍ عرب مثل بدو زدند ، بقادسیّه فرستاد با سپاه اسلام ، رستم هر مزد که سپاه دار عجم بود پیش باز آمد ، و در تواریخ وشاهنامه ذکر وقایع و مقارعات ایشان نبشتند ، یزدجرد باوْ را از اصطخر بیاورد و اسباب واملاك واقطاع او ردّ فرمود و بسبب خصومت عرب ازخویشتن دورنتوانست کرد ، در جملهٔ مواقف با او بایست بود بطبرستان ، گاوباره فرا خاست ، جملهٔ ولایت بگرفت .

ذکر اولاد جاماسب و قصهٔ گاوباره

و این حال چنان بود که چون قباد پدر نوشروان را بشاهنشاهی نشاندند **جاماسب** که کهتر برادر بود چنانکه پیش ازین شرح داده آمد باه‌هتر برادر بلاش موافق بود ، ازو بگریخت ، بارمنیّه مقام ساخت و از دربند بخزر و سقلاب تاختنها برد و حدود آن ولایت مستخلص گردانید و آنجا متأهّل شد ، فرزندان آمدند یکی از ایشان نرسی بود که صاحب حروب دربند است ، چون او در گذشت **فیروز** نام پسری گذاشت بخوبی یوسف عصر و بمردی رستم زال ، اطراف ممالك بقهر و غلبه زیادت گردانید و تا بحدّ گیلان برسید و سالها کوشش کرد تا عاقبت مسلّم شد و مردم منقاد و مطیع شدند ، از شاهزادگان گیلان زنی بخواست ، از آن پوشیده اورا پسری آمد ، **جیلانشاه** نام نهاد ، منجّمان حکم کردند که از این پسر ترا پسری آید که پادشاه بزرگ شود ، تانوبت‌ملك پدر بپسر رسید ، اورا فرزندی خجسته طلعت ماه پیکر حقّ تعالی روزی گردانید ، **جیل بن جیلانشاه** نام فرمود ، پادشاهی بزرگ شد ، جمله گیل و دیالم برو گرد آمدند ، و ازمنجّمان میشنود ملك طبرستان

ترا خواهد شد ، نایبی کافی از امنا و ثقات خویش بگیلان نصب فرمود و دو سر گاو گیلی در پیش کرد ، پیاده بطبرستان آمد و نایب اکاسره آن وقت آذر ولاش بود بولایت ، خویشتن را بدرگاه او افکند و ملازمت نمود و بسبب مشغولی اهل فارس بخصومت عرب ترکان بطبرستان تاختن می‌آوردند وجیل بن جیلانشاه گاو باره مبارزی و مجاهدی می‌بود و آوازهٔ شجاعت اوبطبرستان فاش گشت و لقب او **گاوباره** درزبانها افتاد . روزی آذر ولاش را گفت با خانه خواهم رفت که مدّتیست فرزندان را گذاشتم بروم مطالعه کنم و باز بخدمت شتابم ، اجازت داده با ولایت آمد و ساز لشکر بساخت و اند هزار گیل و دیلم بر گرفت ، بطبرستان آمد ، این حال آذر ولاش را معلوم شد مجمّزی پیش کسری یزدگرد فرستاد ، جواب نبشتند که نُماید که این خارجی کیست و از کدام قومست ، آذر ولاش حال باز نمود که مردی دخیلست ، پدران او از ارمنیّه بیامدند و گیلان گرفته ، و آنچه او کرده بود شرح داد ، موبدان حضرت بدانستندو گفتند که از فرزندان جاماسب است و صلاح آن دیدند که بآذر ولاش بنویسند او از جملهٔ خویشان ماست طبرستان باو ارزانی داشتیم ، ترا فرمان او میباید برد ، چون نامه رسید و گاو باره را معلوم شد تحفه ها و خدمتی راست کرد و بحضرت فرستاد **گیل گیلان فرشواذ جر شاه** در لقب او افزودند ، مدّتی بر آمد آذرولاش بمیدان گوی از اسب بیفتاد و هلاك شد ، جمله نعمت و مال جیل بن جیلانشاه بر گرفت ، و این درسال سی وپنج بوداز تاریخی که عجم بنونهاده بودند، ازسپاه[کذا]گیلان تابگرگان قصر های عالی ساخت امّا دارالملكْ گیلان بود، پانزده سال بر آمد مدّت استیلاء او بگیلان تا او فرمان یافت، همانجا دفن کردند و ازو دو پسر ماند **دابویه** و **بادوسپان** نام ، و دابویه عظیم با سیاست و هیبت بود ، بر گناه عفو نفرمودی و بد خو و درشت طبیعت ، بگیلان بر تخت پدر بنشست ، و بادوسپان برویان پادشاه بود .

ذکر حکومت و شاهنشاهی باو در طبرستان

تا لشکر اسلام نصرهم‌الله بر یزدگرد ظفر یافتند و او منهزم بری افتاد باوْ با او بود ، اجازت طلبید که بطریق طبرستان بگذرد و بکوسان آتشکدهٔ را که جدّ او کیوس بنیاد نهاد زیارت کند و بگرگان بدو پیوندد ، یزدگرد اجازت داد ، چون

مدّت مقام و مکث او دراز شد خبر واقعهٔ یزدگرد و غدر ماهوی سوری بدو رسید، فردوسی را معجز است در نظم سخن شاهنامه :

بیر کار تنگ و میان دو کوی — چه گویم که جز خامشی نیست روی
نه روز بزرگی نه روز نیاز — نماند همی بر کسی این بر دراز
زمانه زمانیست چون بنگری — بدین مایه با او مکن داوری
تو از آفریدون فزونتر نهٔ — چو پرویز با تخت و افسر نهٔ
بژرفی نگه کن که با یزدگرد — چه کرد این برافراخته هفت گرد

[چنین آورده اند که چون یزدگرد از سپاه اسلام منهزم شد بخراسان آمد، او را سه پسر بود، کیخسرو و هرمزد وشاه غازی [کذا]، هرسه را بجانب طبرستان فرستاد و آن مواضع را در میان ایشان تقسیم کرد وچون خبر آمدن یزدجرد بماهوی سوری رسید لشکر عظیم جمع ساخته بر سر اوآمد با آنکه او گماشته و نایب او بود در خراسان، القصّه یزدجرد شکست یافته ومنهزم شده خود را در آسیا کهنهٔ انداخته متواری بود، از قضا شخصی ازین مطّلع شده خبر بماهوی سوری رسانید، در ساعت کس فرستاده او را بقتل آورد و چون ماهوی سوری از سپاه عرب منهزم شد پناه بجانب خاقان داد، او را قتل فرمود که او با ولی نعمت خود کید کرده، اورا بسزا و جزا رسانید[1]].

امّا باو سر بتراشید و مجاور بکوسان بآتشگاه بنشست، ترکان جملهٔ خراسان و طبرستان خراب کردند و از جانب عراق لشکر عمر با امام حسن بن علی علیهما السّلام وعبدالله بن عمر الخطّاب وحذیفة الیمانی و قُثم بن عبّاس با مالكِ اشتر نخعی بآمل آمدند و هنوز معسکر ایشان باقی است، مالکه دشت میگویند، اهل طبرستان از زحمت و صدمه ستوه شدند و اتّفاق کرده که اوّل ما را پادشاهی بزرگ قدر باید تا همه منقاد او شویم و از خدمت او عیب و عار نداریم، گفتند جز باو این کارا نشاید، پیش او رفتند وماجرای او را گفته، بعد الحاح بسیار بدان شرط قبول کرد که مردان ولایت و زنان بیندگی او را خطّ دهند و حکم بر اموال ایشان و دماء نافذ باشد، بدین عهد

---

۱ - قسمت بین دو قلاب را فقط پ زیاد دارد و درسایر نسخ آن نیست .

از آتشکده بیرون آمد و ولایت از دشمنان پاك کرد، پانزده سال پادشاهی او بود تا روزی بشارمام **ولاش** خشتی بر پشت او زد بکشت وبعد او هشت سال پادشاهی کرد. از باو کودکی ماند **سهراب** نام با پیرمادری، متواری بدیه دزانگنارساری فرونشستند. بخانهٔ باغبانی و جملهٔ مردم طبرستان بر ولاش بیعت کرده بودند. جز مردم کولا، خور زاد خسرو نام اسفاهی دید[1] بخانهٔ این باغبان هشت ساله کودکی دید، درونگرید، گفت این پسرك از آن کیست، گفتند از آن ماست، قبول نکرد، بدانجا رسید که راست بگفتند، او را و مادر را بر گرفت و با کولا برد، قوم آن نواحی بروجمع شدند و مردم کوه قارن یاری داده ناگاه شبیخون بپنجاه هزار آوردند و ولاش را گرفته بدو نیم زده و هر کرا دریافتندی از آن جماعت، و سرخاب[2] را بپریم بردند و بشاهی نشاندند، وبالای تالیور که دیه‌است بپایان قلعهٔ کوزا بجهت او قصر و گرماوه ومیدان ساخته، و اصفهبد شروین آن عمارت زیادت گردانید، و اثر آن در میان بیشه همه برجایست، و بوقتی که ملك سعید اردشیر مرا بمهمّی بدان قلعه فرستاد یك یك آثار آن عمارت بمن نمودند، ازآن تاریخ تا امروز هیچ ملوك و سلاطین استیصال ایشان ازآن طرف روانداشت اگرچه خصومات افتاد وسادات علویّه و گاوباره ودیالم آل بویه و اولاد وشمگیر برایشان چیر گی یافتند وعبّاسیان بولایتهای ایشان لشکرها فرستاده وخرابیها کرده هم عاقبت ایشان غالب آمدندی وعدد قبیله بیشتر بودی، و اوّل کسی که بر طبرستان راه لاکش پدید کرد ازپریم تا ساری واز ساری تا گرگان و دینار- جاری اصفهبد شروین بود.

احوال اولاد دابویه بعد از باو

فی‌الجمله بعد باو چون اهل طبرستان گروه گروه شدند دابویه را وفات رسید، ازو پسری ماند بلقب **ذوالمناقب فرخان بزرك** که لشکر بطبرستان آورد و تا حدّ نیشابور بگرفت، جمله سر برخطّ عبودیت او نهادند و شهر ها بنیاد نهاد چنانکه پیش ازین بذکر ساری رفت، و طبرستان چنان معمور کرد که باپّام گذشته نشان ندادند و چند نوبت‌بعهد اوترکان خواستند بطبرستان آیند نگذاشت که از بیابان نظر بر ولایت افگنند تا ترکان را طمع منقطع شد.

---

۱ - کذا در **الف**، **ب**؛ صد، سایر نسخ این کلمه را ندارند ۲ - کذا در **الف** که شکل دیگر سهراب است.

و اوّل پادشاهی که عمارت شهر اصفهبدان فرمود و آنجا قصر ساخت او بود.
چون از حروب فارغ شد دیلمان بسبب غنایم درو عصیان کردند وازو بر گردیده روی درو نهادند که بکشند، ازیشان گریخته بآمل آمد، و قصبهٔ بود بدو فرسنگی آمل فیروز خسره گفتند، این ساعت فیروز آباد میگویند، مختصر دیهی است، در آنجاشد و حصاری‌حصین داشت، دیلمان‌آن حصار را منجنیق‌نهادند، هیچ ثُلمهٔ نتوانستند کرد الاّ یکی کوچك از ناحیت مغرب، چهار ماه روزگار بردند بامیّد آنکه ذخیره بپایان رسد، اصفهبد فرّخان بفرمود تانانها کنند برسم‌طبرستان هریك ده من از کج وبآفتاب خشك گردانند و بباروی حصار در آویزند، دیلمان چون آن بدیدند صورت کردند برای‌آنکه بزیان‌نیاید و نم نرسد نان‌را خشك میکنند، ازآنجا بر خاستند وپراگنده با دیلمان شده، او بیرون آمد و از آمل تا دیلمان چنان بکرد بخندقها و جوی که جز پیاده بر سر [...] لت نتوانست رفت.

لشکر آوردن مصقلة بن هبیرةالشیبانی بطبرستان

و درین وقت خلافت بامیرالمؤمنین علی‌علیه‌السّلام رسیده بود، قومی بودند که ایشان رابنوناجیه گفتند، بنصرانیان پیوستند وترساشده، امیرالمؤمنین بر ایشان‌تاخت، جمله را بغارت بیاورد وزنان وفرزندان بمن‌یزید برداشت و تامسلمانان ببند گی‌بخرند، مَصقلةبن هُبیرةالشّیبانی بصد هزار درهم بخرید وآزاد کرد. سی هزار درهم برسانید، مابقی ادا را وجه نداشت، بگریخت وبمعاویه پیوست، امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السّلام‌در حقّ او میگوید که: قَبَّحَ اللّٰهُ مَصْقَلَةَ فَعَلَ فِعْلَ ٱلسَّادَةِ وَ فَرَّ فِرارَ ٱلْعَبِيدِ، ببصره فرستاد و خانه و سرای او خراب کرد، و اوّل سرایی که در اسلام خراب کردند این بود، و از خواهر او مال طلب فرمود، وامروز هنوز در بصره آثار سرای او باقیست، و فرزندان او بکوفه مقیم اند، در حقّ امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام میگوید:

قَضَى وَطَراً فِيهَا عَلِيٌّ فَأَصْبَحَتْ   إِمَا رَتُهُ فِيهَا أَحَادِيثَ رَاكِبِ

چون‌امیرالمؤمنین‌علی‌علیه السّلام‌بنعیم‌جنّت‌پیوست‌او[که]وقتی‌دیگر‌بطبرستان رسیده بود پیش معاویه دعوی کرد که بچهار هزار مرد طبرستان را مستخلص کنم،

لشکر گرفت و مدت دو سال با فرّخان کوشید ، عاقبت بطریق کجو براه کندسان اورا بکشتند و گور او هنوز برسر راه نهاده است ، عوام‌النّاس بتقلید وجهل زیارت‌میکنند که صحابهٔ رسول علیه السّلام است .

ازجانب طیزنه رود که میاندو رود می گویند آن ساعت **مصمغان ولاش** مرزبان بود ، هر وقت اصفهبد بدان حدود بشکار شدی چند روز آنجا که تنیر است ، زیر تردوینی ماند که اثر سرای اصفهبد فرّخان وخورشید است ، فرو آمدی و نشاط شراب و شکار را از آن خوشتر موضع نباشد ، پیش مصمغان فرستاد که دختر را بمن دهد تا باجازت تو بدین موضع سرایی بسازم و اورا اینجا بنشانم ، ازضرورت سپاسداری نمود و دختر با بسیار مال و چهار پای پیش او فرستاد ، فرّخان آب آن موضع را تا بدریا گذر فرمود برید و آنجا شهر ساخت و قصری عالی ، و دختر را آنجا داشت ، تاروزی ازمصمغان جنایتی درراه آمد که گردن او بزد وجمله ولایت او باتصرّف خویش گرفت و از طرفداران همه را قهر کرد خلافِ اولاد باو را که حرمت ایشان داشت و موافقت نمود و خانهٔ ایشان را تعرّض نرسانید تا قَطری بن الفجاءة المازنی که رئیس شُراة بود و از فصحا و گردنکشان عرب بعهد حجّاج بن یوسف پناه باصفهبد کرد ، و عمر فنّاق وصالح مخراق باجمله سروران خوارج علیهم اللّعنة ، اصفهبد همهٔ زمستان ایشان را نُزل و علف و هدایا و تحف فرستاد ، چون اسبان فربه وایشان تن آبادان شدند پیام دادند که تا بدین ما بگرود واگرنه ولایت ازتو باز گیریم و با توحرب کنیم . وقصّهٔ خوارج چنانست که چون میان اصحاب امیرالمؤمنین علیّ بن ابی‌طالب علیه السّلام و میان معاویه حکمین رفت بصفّین و ابوموسی اشعری غدری بدان شنیعی که عار و نارْ خودرا جمع کرد روا داشت جماعتی از سپاه امیرالمؤمنین علی علیه السّلام با هم فراهم ساختند وعبد الله بن الکوّا ومعدان‌الایادی را رئیس کرده وانکار حکم حکمین ظاهر فرموده ، و بیك بار اند هزار مرد شمشیر بر کشیده ازلشکر امیرالمؤمین علیه السّلام بیك جانب شده و ندا میکردند : لَا حُكْمَ اِلَّا لِلّٰه ، چون امیرالمؤمنین‌علیه‌السّلام‌این‌بشنید گفت: أُسْكُتْ قَبَّحَكَ ٱللّٰهُ يَا أَثْرَمُ فَوَٱللّٰهِ لَقَدْ ظَهَرَ ٱلْحَقُّ وَكُنْتَ فِيهِ ضَئِيلًا شَخْصُكَ خَفِيًّا صَوْتُكَ إِذَا نَعَرَ ٱلْبَاطِلُ نَجَمْتَ نُجُومَ ٱلْمَاعِزِ وابن‌بیت لشکر امیرالمومنین

علی علیه السّلام در آن روز گفتند :

سَلَامٌ عَلَى مَنْ بَايَعَ ٱللّٰهَ شَارِياً　　وَلَيسَ عَلَي الحِزبِ القُعُودِ[1] سَلَامٌ

واوّل کسی را که بیعت کردند وامیر المؤمنین خواندند عبد الله بن وهب الرّاسبی بود و اوّل شمشیر که بدین بدعت بر کشید عروة بن أديّه روی بأشعث بن قیس نهاد ، گفت : مَاهٰذِهِ ٱلدَّنِيَّةُ وَمَاهٰذَا ٱلتَّحْكِيمُ أَشَرْطٌ أَوْثَقُ مِنْ شَرْطِ ٱللّٰهِ ، اشعث ازو بر گردید ، شمشیر بر کفل او فرو گذاشت واین حرامزاده بنهروان از شمشیر امیر المؤمنین علی علیه السّلام بگریخت تا بعهد زیاد اورا گرفته پیش او آوردند ، پرسید که در حقّ علی و عثمان چه گویی ، بکفر هر دو گواهی داد ، زیاد بن ابیه او را گردن فرمود زد .

واصحاب این بدعت را چهارلقبست ، **یکی** : حروریّه بحکم آنکه بحرورافرود آمده بودند ، امیر المؤمنین علیه السّلام [اهل] حرورا خواند بحکم آنکه در حضرت او مُقری این آیت برخواند : قُلْ هَلْ نُنَبِّئُكُمْ بِٱلْأَخْسَرِينَ أَعْمَالاً ٱلَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي ٱلْحَيٰوةِ ٱلدُّنْيَا وَهُمْ يَحْسِبُونَ صُنْعاً[2] گفت امیر المؤمنین علیه السّلام : وَٱللّٰهِ هُمْ أَهْلُ حَرُورا ، **دوم** : المارقة[3] ، لاجماع الامّة علی قول رسول الله : يَمْرُقُونَ مِنَ ٱلدِّينِ كَمَا يَمْرُقُ ٱلسَّهْمُ مِنَ ٱلرَّمِيَّةِ وقوله ایضاً لعلیعلیه السّلام : إِنَّكَ تُقَاتِلُ ٱلنَّاكِثِينَ وَٱلْقَاسِطِينَ وَٱلْمَارِقِينَ ، **سیوم** : الشّراة ، بدعوی ایشان که گفتند ما نفسهای خویش بخدای عزّ اسمه فروختیم ، **چهارم** : الخوارج ، لخروجهم علی علی علیه السّلام ، و بعد هر یکی ازرؤسای ایشان که بکشتندی بردیگری بیعت میکردند تا بقطری بن الفجاءة المازنی رسید و مشهور ترین و شجاع ترین ایشان او بود و اشعار او سیّد مرتضی در غرر الدّرر و ابو تمّام در حماسه آورد و مبّرد در کامل ، و در وقت آنکه برو بیعت کردند پیش ابا خالد القنّانی می نویسد :

أَبَا خَالِدٍ إِيقِنْ[4] فَلَسْتَ بِخَالِدٍ　　وَمَاجَعَلَ ٱلرَّحْمٰنُ عُذْراً لِقَاعِدِ

---

۱ ـ در کامل مبرّد ص ۹۱ ج ۳ (از چاپ قاهره) : الحزب المقیم

۲ ـ قرآن سورة ۱۸ (سورة الكهف) آية ۱۰۳ و ۱۰۴　　۳ ـ در اصل : المارقية

۴ ـ در کامل ص ۹۲ ج ۳ ، یا انفر [کذا]

أَتَزْعَمُ أَنَّ ٱلْخَارِجِيَّ عَلَى ٱلْهُدَى ... وَ أَنْتَ مُقِيمٌ بَيْنَ لُصٍّ وَ جَاحِدِ

ابا خالد عليه اللّعنة جواب می نویسد :

لَقَدْ زَادَ ٱلْحَيَاةَ إِلَيَّ حُبّاً ... بَنَاتِي إِنَّهُنَّ مِنَ ٱلضِّعَافِ

مَخَافَةَ[1] أَنْ يَرَيْنَ ٱلْفَقْرَ بَعْدِي ... وَ أَنْ يَشْرِبْنَ رَنْقاً بَعْدَ صَافِ

وَ لَوْ لَا ذَاكَ مَا سَوَّمْتُ مُهْرِي ... وَ فِي ٱلرَّحْمٰنِ لِلضُّعَفَاءِ كَافِ[2]

و عمران بن حطّان از فقها و فصحای خوارج علیهم اللّعنة بود در جواب ابی خالد میگوید :

لَقَدْ زَادَ ٱلْحَيَاةَ إِلَيَّ بُغْضاً ... وَ حُبّاً لِلْخُرُوجِ أَبُو بَلَالِ

أُحَاذِرُ أَنْ أَمُوتَ عَلَى فِرَاشِي ... وَ أَرْجُو ٱلْمَوْتَ تَحْتَ ذُرَى ٱلْعَوَالِي

وَ مَنْ يَكُ هَمُّهُ ٱلدُّنْيَا فَإِنِّي ... لَهَا وَ ٱللهِ رَبِّ ٱلْبَيْتِ قَالِ

و این عمران بن حطّان آنست که با امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام حرب کرد ومیگفت :

إِنِّي أَدِينُ بِمَا دَانَ ٱلشُّرَاةُ بِهِ ... يَوْمَ ٱلنُّخَيْلَةِ عِنْدَ ٱلْجَوْسَقِ الْخَرِبِ

سیّد حمیری رحمه‌الله جواب او میگوید :

إِنِّي أَدِينُ بِمَا دَانَ ٱلْوَصِيُّ بِهِ ... يَوْمَ ٱلنُّخَيْلَةِ مِنْ قَتْلِ ٱلْمُحِلِّينَا

وَ بِٱلَّذِي دَانَ يَوْمَ ٱلنَّهْرِ دِنْتُ بِهِ ... وَ شَارَكَتْهُ مَعاً كَفِّي[1] بِصِفِّينَا

تِلْكَ ٱلدِّمَاءُ مَعاً يَا رَبِّ فِي عُنُقِي ... وَ مِثْلَهَا فَٱسْقِنِي آمِينَ آمِينَا

و هم عمران بن حطّان راست :

أَنْكَرْتُ بَعْدَكَ مَنْ قَدْ كُنْتُ أَعْرِفُهُ ... مَا ٱلنَّاسُ بَعْدَكَ يَا مِرْدَاسُ بِٱلنَّاسِ

إِمَّا تَكُنْ ذُقْتَ كَأْساً دَارَ أَوَّلُهَا ... عَلَى ٱلْقُرُونِ فَذَاقُوا نَهْلَةَ[3] ٱلْكَاسِ

[فَكُلُّ مَنْ لَمْ يَذُقْهَا شَارِبٌ عَجِلاً ... مِنْهَا بِأَنْفَاسِ وِرْدٍ بَعْدَ أَنْفَاسِ[4]]

---

۱ - در کامل ، احاذر ۲ - در کامل ج ۳ ص۱۴۱ و سایر منابع ، و شارکت کفه کفی .

۳ - در کامل ج ۳ ص۹۴ ، جرعة .

٤ - این بیت را کامل اضافه دارد و چون بدون آن رشتۀ مطلب گسیخته میشود آنرا برمتن افزودیم .

قَدْ كُنْتُ أُبْكِيكَ حِيناً ثُمَّ قَدْ يَئِسَتْ   نَفْسِي فَمَا رَدَّنِي مِنْ عَبْرَتِي يَاسِي

حجّاج یوسف بر دست مُهلّب بن ابی صُفرة ازارقه را کشته بود و اثر ایشان نگذاشته، سُفیان بن ابی‌الأبرد الکلبی را بخواند ولشکری از شام و عراقین بدوسپرد وبطلب خوارج بطبرستان فرستاد وفرمود که قَطری را اِمّا سر او پیش من آورد، چون سفیان بری رسید اصفهبد فرّخان بدنباوند لشکر برده بود ومنتظر نشسته، رسولی پیش او فرستاد که اگر من ترا بحرب قطری مدد کنم مرا چه معونت فرمایی، سفیان نبشت هرچه مراد تو باشد، گفت مراد من آنست که تعرّض ولایت من نکنی، برین اتّفاق‌عهد رفت وقطری آگاه شد، ازحدود دنباوند باسمنان رفت، اصفهبد بدنبال بردرِ سمنان تاخت و اورا آنجادریافت، مصاف دادند، قطری ازمیان انبوه اسب برانگیخت روی باصفهبد نهاد، او نیز بناورد پیش رفت، چون بهم رسیدند قطری بر اسب چرمه نشسته بود، دروقت حمله بکبوَه خطا کرد و بیفتاد و درزیراسب ران قطری بشکست اصفهبد اسب برو تاخت و سرش برداشت، و عمر فنّاق و صالح مخراق و دیگر مبارزان جمله کشته آمدند و بعضی را گرفته بمازندران فرستاد و ضعفا و اسیران در اصفهبد گریخته امان خواستند، اجابت فرمود، وهنوز بآمل موضع ایشان پدیدست، قطری کلاده میگویند، و اصفهبد سرهای کشتگان با بعضی از غنیمت پیش سفیان فرستاد و اوهمچنان بافتح نامه نزدیك حجّاج فرمود برد، بدین خبر شادشد ورسولی گسیل کرد نزدیك سُفیان با یك خروار زر و یك خروارخاك، فرمود که اگر این فتح بردست او میسّر شده باشد زر نثار کند بدو و اگر نه بسعی اصفهبد بود این یك خروار خاك بچهار راه بازار برسراو ریزد، چون رسول بیامد و حقیقت معلوم گشت چنانکه حکم حجّاج بود خاك برتارك سفیان ریخت، دیری بر نیامد که عبدالملكِ مروان بروز جزا رسید وحجّاج را نیز حجّتی نماند وولیدبن عبدالملك بخلافت نشست وقتیبه خراسان وماورای جیحون داشت و بااصفهبد یگانگی و دوستی نمود، ویزید بن مهلّب خدمت سلیمان بن عبدالملك کردی، هروقت که قتیبه فتحی ازترکستان نبشتی اوبطعنه جواب فرمودی نبشت که بشایر فتوح توهمه ازآنجاست که امیرالمؤمنین را صحّت آن معلوم

---

٤ - این بیت در کامل نیست.

نمیشود ، چرا طبرستان که روضه‌ایست درمیان بلاد اسلام فتح نمیکنی ، وقتیبه دانست یزیدبن مهلّب دشمن‌اوست واصفهبددوست ، البتّه اختیار آزردن اصفهبد وتعرّض ولایت اونکردتاولید بمنزل گذشتگان‌رسیدوسلیمان‌خلافت یافت، امارت‌خراسان بیزید سپرد وقتیبه را بفرمود کُشت ، وچون بماوراالنّهر رفت بجهادوغزو کُفّارمشغول شد وبحضرت فتح نامه میفرستاد، سلیمان بجواب گفت‌چرا آنچه برقتیبه عیب میکرد اوپیش‌نمیگیرد ، این سخن اورا بازنمودند ، لشکر عرب وخراسان وماوراالنّهربرداشت وبگرگان آمد پیش اصفهبد خبر رسید ، جمله اهل ولایت وحرم واموال وچهارپای با کوهستان فرستاد و بهامون و صحرا هیچ چیز نگذاشت تا یزید بتمیشه رسید و بقهر بستد[۱] ، و ضریس نام قائدی بود از آن او با اسیران و خزانه و حواشی و مردی چند باگرگان فرستاد و او درون آمد[۲] ، و اصفهبد فرّخان با پشته های کوه ایستاده ، چندانکه او بهامون میرفت اصفهبد مقابل او بسر پشته ها میشد تا یزیدِ مهلّب بشهر ساری رسید و بسرای اصفهبد فروآمده ، مردم ولایت بترسیدند وهر کس بطلب فرزندان شدن را از اصفهبد اجازت میخواستند ، او نیز اندیشه کرد که بگریزد و بدیلمان شود و مدد خواهد ، پسر اصفهبد پیش پدر آمد و گفت معاذالله از آنکه این اندیشه بفعل رسانی ، تو این ساعت با پادشاهی و هیبت و حشمت اگر بگریزی منهزم و مطلوب و شکسته باشی و شکوه تو در دلها نماند و نیز شاید بوَد دیالم از دنائت همّت و بی خردی بطمع مال ترا بگیرند وبخصم سپارند و بااین همه جماعتی که بمردی و سپاه و ولایت کمترازتوبودند ازیزید نگریختند ومقاومت نمودند ، آن اولیتر که ثَبات نمایی و معتمدان فرستی تا از گیلان و دیلمان مدد آورند ، اصفهبد را این رای صواب تر آمد . ببسیارمواعید قاصدان بگیل و دیلم فرستاد و ده هزار مرد پیش او آمدند و یزید بن مهلّب را معلوم شد ، خداش بن المغیرة بن المهلّب را با ابی الجهم الکلبی و بیست هزار سوار بمصاف اصفهبد فرستاد ، چون بنزدیك لشکرگاه او رسیدند سلمان الدّیلمی پیش بازآمد و بمقدّمهٔ لشکر اسلام محمّد بن ابی سرة الجعفی بود ، بر سلمان زدند وآن جمع را شکسته و اورا کشته وهمچنین [بدنبال هزیمتیان فروداشته میرفتند

---

۱ - ۲ این قسمت فقط در **الف** هست و از سایر نسخ افتاده .

تا اصفهبد با اصحاب خویش[1]] با قلل کوه ها شدند و بسنگ و تیر لشکر اسلام را هزیمت کردند و براهی دیگر آمده وسر باز گرفته و پانزده هزارمرد را شهید گردانیده و چند نفر از خویشان یزید هلاك شده بودند ، و همچنین بلشکر گاه یزید رسیده و خیمه ها سوخته وغارت کرده ، وچون ازین فارغ شدند درحال اصفهبد مُسرعی بگرگان دوانید پیش نهابدهٔ صولیّه که ما [اصحاب[2]] یزید مهلّب را کشتیم و لشکر او شکسته باید که ضریس را با آن جماعت که بگرگان اند هلاك فرماید ، و مال و چهار پای ایشان ترا بخشیدیم ، نهابده چنانکه فرمان اصفهبد بود بشبیخون بسر آن جماعت آمدند و تا آخر ایشان جمله را کشته و از آن جماعت پنجاه مرد بنو أعمام یزید بودند ، و اصفهبد بفرمود تا ازساری بتمیشه دار انجن کنند چنانکه سوارنتوان گذشت ، وشارع نیست گردانند ، و بریزید چیرگی یافت ودلیرشد ، این جمله حالها چون یزید بدانست اندیشه کرد وخائف گشت و تدبیرخلاص و طریق حیلت جزآن ندید که حیّان النّبطی گفتند مردی مولی مصقلة بن هبیرة ، واصل او ازدیلم وبحکم آنکه أبکم بود نبطی گفتند ، اورا بخواند و گفت یااباکمر من باتو بخراسان بد کردم ومال تو باز گرفتم وعزم کشتن فرمودم ، این ساعت بتو حاجتی دارم زنهار تاآن درخاطر نیاری وغدر وخداع که اسلام آنرا قید فرمود پیش نگیری ، گفت ایّها الأمیر چون تو چندین لطف وتشریف فرواداشتی مراا ثر کراهیت نماند وحاش لله [که]حرمت اسلام وجانب مسلمانی فروگذارم ومجوس را بر گزینم ، یزید گفت خبر گرگان چنین رسید و اینجا راه ما فرو گرفتند و دو سال گذشت تا بدین غزو و جهاد مشغولیم ، یك بدست زمین ما را مسلّم نمیشود و مردم ما ستوه آمدند ، کسی مسلمانی قبول نمیکند ، طریقی اندیش وچارهٔ ساز که بسلامت ازین ولایت بیرون شویم و مکافات اهل گرگان بدیشان رسانیم و بنوبت دیگر تدارك این کار خود فرماییم ، حیّان النّبطی گفت این کبر حال را خیره شده است اگر سخن من نشنود و گوید دوسال است تا ولایت من خراب میکنند ومال وچارپای تاراج داده

---

۱ - قسمت بین دو قلّاب از **الف** افتاده ۲ - این کلمه در هیچیك از نسخ نیست و ما آنرا از فتوح البلدان بلادری برداشتیم و واضح است که بدون آن یا کلمه ای مانند آن مطلب ناقص و نادرست است چه بدیهی است که اصفهبد خود یزید بن مهلّب را چنانکه ازسطور بعد معلوم میشود نکشته است .

چه جواب گوییم . یزید گفت تا سیصد هزار درهم قبول کند بدهیم ما را راه دهد ، حیّان پیش اصفهبد آمد و گفت مرا یزید بن مهلّب فرستاده ، اگر اورا خدمتی قبول کنی از ولایت تو بیرون بروم و اگر نه بدان منگر که تو صورت بستی او را خللی رسید چه او بشام و عراق و خراسان وترکستان فرستاد تا مدد آیند ومیدانی هر آینه برسند کار بر تو مشکل شود و هرگز این روز در نیابی ، نه تو مانی و نه ولایت ، اصفهبد از دمدمهٔ اوحسابها بر گرفت ونیز سر گردانی بسیاری دیده بودند وچاره‌جوی گشته ، سیصد هزار دینار یزید را پذیرفت و پنجهزار درهم حیّان را و عهد رفت بر آنکه راه دهند ، اصفهبد اداء مال بکرد واورا راه داد ، بتمیشه شد بلب خندق فرونشست تا جملهٔ اسیران ولایت بازستد ، ویزید مهلّب بگرگان رفت ، سوگند خورده بود آسیا بخون آن جماعت بگرداند . مرزبانان و رؤساء واتباع ایشان را میگرفت وجمع داشت تا جمله را همه گردن میفرمود زد ، هیچ خون سایل نمیشد ، نهبد صول گفت اگر من ترا کفّارت این سوگند خلاصی نمایم مرا وقوم مرا امان میفرمایی ، قبول کرد ، نهبد آب در جوی نهاده خون باآن بآسیا برد وآرد کردند و یزید از آن نان بخورد و از گرگان روی بشام نهاد ، بخدمت سلیمان رسید .

روایت است از ابن‌عایشه که : صَعِدَ سُلَيْمَانُ بْنُ عَبْدِ ٱلْمَلِكِ ٱلْمِنْبَرَ وَ قَدْ غَلَّفَ لِحيَتَهُ بِغَالِيَةٍ حَتَّى كَادَتْ تَقْطُرُ مِنْهَا فَقَالَ أَنَا ٱلْمَلِكُ ٱلشَّابُّ مُدِلًّا بِمُلْكِهِ وَشَبَابِهِ فَمَا دَارَتِ ٱلْجُمُعَةُ حَتَّى مَاتَ، وچون سلیمان فرمان یافت عمر عبدالعزیز رحمه‌الله بخلافت بنشست و عدل و علم و فضل و حلم او معروفست ، بنو امیّه روز جمعه و عقب نماز بامداد سنّت گردانیده بودند که بر مناره و در مساجد بر علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السّلام لعنت کنند وبجملهٔ جهان این کفر و بدعت را عوام‌انعام متقلّد گشتند، چون‌او بخلافت‌بنشست نهی کرد وزجر فرمود وبعوض‌لعنت‌این آیت که : إِنَّ ٱللهَ يَأْمُرُ بِٱلْعَدْلِ وَ ٱلْإِحْسَانِ وَ إِيتَاءِ ذِي ٱلْقُرْبَى وَ يَنْهَى عَنِ ٱلْفَحْشَاءِ وَٱلْمُنْكَرِ وَٱلْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ[1] خطبهٔ جمعه او فرمود خواند تا

---

۱ - قرآن سورهٔ ١٦ (سورة النحل) آیهٔ ٩٢

امروز سنّت او ماند، و فدكِ فاطمه علیها السّلام بافرزندان او رد کرد و تا عهد متوکّل عبّاسی ایشان را مسلّم بود، و رضیّ موسوی رضی‌الله عنه گوید، شعر:

یَا ٱبْنَ عَبْدِ ٱلْعَزِيزِ لَوْ بَكَتِ ٱلْعَيْـــنُ فَتًى مِنْ أُمَيَّـةٍ لَبَكَيْتُكْ

غَيْرَ أَنِّي أَقُولُ إِنَّكَ قَدْ طِبْـــتَ وَإِنْ لَمْ يَطِبْ وَلَمْ يَزْكُ بَيْتُكْ

وبخوارزم از نظام سمعانی برسر منبر شنیدم که یکی از ابدال رسول را صلوات‌الله و سلامه علیه و آله بخواب دید در صدر رسالت نشسته و عمر عبدالعزیز بپهلوی او و عمربن‌الخطّاب بچند درجه زیر عمر عبدالعزیز، گفتم یا رسول‌الله این شخص بپهلوی تو نشسته کیست، گفت عمر عبدالعزیز، یك یك را پرسیدم تا بعمر خطّاب رسیدم، گفتم یا رسول‌الله ابن عبدالعزیز چندین قربت بچه یافت، گفت عادل بود، گفتم عمر خطّاب ازو عادلتر نبود، گفت آن عدل بروزگار عدل کرد و این بروزگار جور و ظلم، وهم نظام سمعانی گفت که اورا زنی بود بغایت حسن، بعدِ او حکایت کرد که بااوخلافت یافت، با میل دل و محبّتی که میان ما بود نه او را از من غسل بایست فرمود و نه مرا ازو، گفتی ای فلانه مرا بحل کن، روز صلاح خلایق را میبایم بود وشب خدمت خالق را[1].

فی الجمله یزید بن المهلّب از طبرستان بسلیمان نبشته بود که چندان غنائم برداشتم که قطار شتر تا بشام برسد، آن نبشته بعمر عبدالعزیز داده بود، فرمود تا نبشته برو عرض کنند، گفت اوّل چنین بود و چندین غنائم یافته بودیم امّا بیرون نتوانستیم آورد، ازو قبول نکردند واورا محبوس فرموده. واصفهبد فرّخان دیگر باره ولایت را عمارت فرمود، و هم در آن یکی دو سال فرو رفت واوست آنکه جدّ منصوربن المهدی بود، مدّت ملك او هفده سال درکشید.

و بعد او **دادمهر** که مهتر پسر او بود بنشست و از سیاستی که پدر را بود خللی بملك او راه نیافت، دیگرباره عمارت قصر اصفهبدان فرمود ودوازده سال پادشاهی کرد، هیچ آفریده بطمع ولایت او برنخاست و تا آخر بنوامیّه کسی بطبرستان نیامد و درین وقت خروج ابو مسلم بمرو ظاهر شد و خلافت بمروان حمار رسیده بود واورا

---

۱ - این حکایتِ دوّم فقط در الف هست.

برای آن مروان حمار لقب نهادند که عرب صد سال را سنة الحمار خوانند کنایت از حمار عُزیر علیه السّلام ، از اوّل عهد دولت بنو امیّه تاآن روز که مروان را ابو مسلم بکشت صد سال بود . و جاحظ در کتاب بیان و تبیین آورده است که چون لشکر ابو مسلم مروان بن محمّد را گرد فرو گرفتند خادمی را که معتمد او بود فرمود تا قضیب و بُرد رسول‌الله علیه‌السّلام را در میان ریگ دفن کنند ودختری از آن مروان که با او بود بخادم سپرد تا گردنش بزند ، چون خادم را در میان اسرا بگرفتند گفت اگر مرا هلاك گردانید میراث پیغمبر صلوات‌الله علیه ضایع ماند ، اورا امان دادند تا ایشان را آنجا برد و بدیشان سپرد بُرد وقضیب . واستاد ابوالفرج علیّ بن الحسین‌بن هندو در کتاب امثال مولّده آورده است بروایت از ابن دُرید صاحب کتاب جمهرة که کعب بن‌زهیر بمدح‌رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وآله قصیدهٔ بُرد بروخواند ، این مرد بُرد دروپوشید ، معاویه ببیست‌هزاردرهم ازوخریده بود ، این‌ساعت دردست‌خلفای‌بنی‌عبّاس است . و من هرگز قصّهٔ بسیار عجایب تر از قصّهٔ ابو مسلم نخواندم ، حقّ‌جلّ‌جلاله رستاقیی‌دانی‌المحلّ قریب المنزله را چندان تمکین داد که مهمّی با چند عظم وخطر پیش گرفت وبآخر رسانید که تاقیامت ذکر او جاری خواهد بود . آورده‌اند که چون او غالب آمد بر بنوامیّه ومروان از کار او حساب بر گرفت عبدالحمید کاتب را که دبیر او بود و استاد این صنعت و مقتدای این امّت کتابت ، فرمود بدو نوشتهٔ نویسد بوعدو وعید و وعظ و تهدید ، چنانکه کمال بلاغت او بود بابسیار غرایب عُجرو بُجر تضمین کرده نامهٔ نبشت که بدو مرد برداشتند از گرانی ، وختم سخن برین کلمه که : إِنْ نَجعَ فَذَاكَ وَ إِلَّا فَالْهَلَاكَ ، چون نبشته باآن طول و ثقل برابومسلم خواندند پیش خویش فرو نهاد وبتبری که سلاح او بود و روز جنك کار بدان کردی پاره پاره میکرد تا بآخر آن برسید واین دوبیت بجواب فرمود نبشت :

مَحَا ٱلسَّيْفُ أَسْطَارَ ٱلْبَلَاغَةِ وَٱنْتَحَى ... عَلَيْكَ لُيُوثُ ٱلْغَابِ مِنْ كُلِّ جَانِبِ

فَإِنْ تُقْدِمُوا نُعْمِلْ سُيُوفًا شَحِيذَةً ... يَهُونُ عَلَيْهَا ٱلْعَتْبُ مِنْ كُلِّ عَاتِبِ

دیگرباره عبدالحمید را گفتندا کنون بموجزترعبارتی بدونبشتهٔ نویسد تاچنان

نکند، نبشت : يَا أَبَا مُجْرِمٍ لَوْ أَرَادَ ٱللّٰهُ بِٱلنَّمْلَةِ صَلَاحاً لَمَا أَنْبَتَ لَهَا جَنَاحاً وَ عَلَى قَدْرِ ٱلْمَصْعَدِ تَكُونُ ٱلسَّقْطَةُ، درهمه احوال تقدير موافق تدبير ابومسلم می آمد تاسفّاح را که ابوالعبّاس عبدالله بن محمّدبن علی بن عبدالله بن عبّاس بود ازمدینه بیاورد و بخلافت نشاند وجهانیان مطیع شدند واوبخراسان آمد وبازدیگرباره بعزم حجّ پیش سفّاح رسید وحجّ کرد و در راه خبرمرگ خلیفه بدو رسید، بر برادر او ابوجعفرالمنصور عبدالله بن عبّاس بیعت کردند. وچنین آورده‌اند که درسفری عبدالله عبّاس رضی الله عنه باامیرالمؤمنین علی علیه السّلام میرفت، چه همیشه اولاد عبّاس ملازم خدمت ومأمورطاعت او بودند، وامیرالمؤمنین را درحقّ ایشان شفقت تابغایتی [بود] که چون خلافت بدو رسیدولایت بصره بعبدالله سپردو قُثم را که همشیرهٔ حسین بن علی علیهما السّلام بودحرمین داد وعبیدالله را یمن وطایف، وامیر ابوفراس میگوید :

اَمَّا عَلِيٌّ فَقَدْ أَدْنَى قَرَابَتَكُمْ عِنْدَ ٱلْوِلَايَةِ إِنْ لَمْ تُكْفَرِ ٱلنِّعَمُ
هَلْ جَاحِدٌ يَابَنِي ٱلْعَبَّاسِ نِعْمَتَهُ أَبُوكُمُ أَمْ عُبَيْدُ ٱللّٰهِ أَمْ قُثَمُ

عبدالله را این پسر که ابوالملوك است ازمادر در وجود آمده همچنان درقطیفه پیخته بحضرت امیرالمؤمنین علی علیه السّلام بردو گفت : يَا أَمِيرَ ٱلْمُؤْمِنِينَ رَزَقَنِيَ ٱللّٰهُ ٱلْبَارِحَةَ وَلَداً فَسَمِّهِ مُشَرَّفاً وَكَنِّهِ متوجاً [كذا] فَأَخَذَ[هُ] مِنْهُ اَمِيرُ ٱلْمُؤْمِنِينَ وَحَنَّكَهُ[۱] ثُمَّ قَالَ هَاكَ إِنَّهُ أَبُو ٱلْمُلُوكِ ٱلْأَرْبَعِينَ سَمِّهِ عَلِيّاً وَكَنِّهِ اَبَاالْحَسَنِ، فی الجمله بعد بیعت منصور ابومسلم را اجازت داد که باخراسان رود وچون بحلوان رسید ازآنکه بعهد برادر استخفافها دیده بود از ابو مسلم پشیمان گشت و انتقام آنرا مجمّزان روانه کرد که بحضرت مهمّی حادث شد که بی رأی ومشورت تو درآن مداخله نتوان روا داشت، بایدکه باز گردی، ابومسلم خود از حلوان گذشته بود، قاصد بری بدو رسید ونبشته بدو رسانید، ابومسلم دانست خدیعت و مکر است، با دوستی مشورت کرد که حال من بابنوالعبّاس چون می‌بینی، گفت چنانکه شیری را وقتی نی بپای درشد و از

۱ - تصحیح قیاسی ، در اصل : ولاك (رجوع کنید بابن خلکان ج۱ص۳۵۰)

آن رنج از حرکت فروماند مردی مصلح ساده دل را نظر برضعف شیرافتاد واَنین وناله می‌شنید ، بخشایش آورد و گفت خلق آفریننده است تبارك وتعالی‌دربلا مانده وبسعی من خلاص ونجات او آسان برمی‌آید ، تقصیر جایز شمردن نه از رحمت باشد ، نزدیك شیر شد و دست خویش برپای او میمالید ونی از پای او بیرون کشید وریم و ستیم پاك کرد، شیربرخاست وخویشتن‌برافراشت وآهنگ‌دریدن مرد کرد ، گفت مکافات شفقت و جزای‌رحمت ومرّوت من‌اینست بچه حجّت تمسّك نمودی و بچه دعوی این معنی روا میداری ، گفت تو مردی فضولی میباشی تواند بود که شیر دیگررا ببلایی مبتلی بینی بدوا و تحرّی رضای او مشغول گردی ، نباید که بیاید و این مرغزار بقهر وکار زار از من بستاند و من آواره شوم و بغربت افتم ، هر چه مرد فریاد بیشتر میداشت شیر کمتر شنود و بکار مشغول بود تا مرد را هلاك کرد وتشفّی رنج جوع دیرینه و تسکین فورت حرارت گرسنگی ازو ساخت .

ابومسلم گفت نهالی که من نشانده باشم اگر بتربیت و طاعت و غمخوارگی آن ایستادگی نکنم و باز گذارم رهگذریان بر کنند و سعی چندین سالهٔ من عبث آید . سنباد نام نایبی بود او را با خزانه واموال بری فرو داشت، و او پیش منصور شد تاآن‌دید که گفت‌و مَثل آمد: تَرَكْتُ ٱلرَّأْيَ بِٱلرَّيِّ ، وچون منصوراورا بکشت وزارت‌خویش‌بابی‌ایّوب الموریانی داد که بمثل زنند: لَقِيهُ بِدُهْنِ أَبِي أَيُّوب .و بکشتن ابو مسلم از منصور اهل عالم حسابی عظیم گرفتند و خوفی و سیاستی ازو بدلها قرار گرفت . آورده اند که روزی خواصّ ابوایّوب ازو پرسیدند که با چندین اختلاط و اختلاف و محادثه و مشافهه که میان تو ومنصور هست اگر بروزی پنجاه نوبت از پیش او بیرون می آیی رنگ و روی تو نه برقراراست ، جواب داد که مَثل من و شما چنانست که باز شکاری و خروس با یکدیگر مناظره کردند ، باز خروس را گفت در جهان ازتو بی‌وفاتر و بی مروّت تر کسی ندیدم ، گفت چرا ، گفت بحکم آنکه خداوندان تو هنوز تو درعدم‌آبادی که بیضه بر میگیرند و بتربیت ایشان تو بیرون می‌آیی و ترا جایگاه می‌سازند و جفت می دهند و روزبروز دانهٔ ترا غمخوارگی واجب می دانند وبدست خویش چینه بمنقار تومیرسانند، هروقت که بتوآهنگ خواهند کرد نعره ها

بعیّوق میرسانی و برمی‌جهی واز کوی بکوی ومحلّه بمحلّه تشنیع زنان می دوی و عاقّ و آبق میشوی . ومن با آنکه منشأ و مولد[م] بکهستانی باشد که آدمی آنجا راه نبرد و سالها پرورش یافته باشم چون بآدمی رسم و مرا بگیرند باندك تعهّدی و تفقّدی رام گردم ودل بموالات و متابعت ایشان فرو نهم وچون بصید رها کنند دریابم و بگیرم و نگه دارم تا ایشان برسند تسلیم کنم و چون بپرواز گذارند هر وقت که باز خوانند پیش ایشان آیم ، خروس چون سخن باز تمام بشنید گفت حجّت من بر تو پوشیده است، در همهٔ عمر خویش بازبرسیخ زده در تنور نهاده ندیدهٔ امّا من هر روز هزار خروس بر سیخ زده می بینم ، اگر آنچه از منصور من می‌بینم و می دانم شما بینید و بدانید یك شربت آب از بیم او ایمن نتوانید آشامید . [1] و منصور را ابوالدّوانیق[2] لقب برای آن نهادند که حصار وخندق کوفه را عمارت فرمود هرسری‌را دانگی زر برفرمود نبشت و چون از آن فارغ شد بنیاد شهر بغداد نهاد ، موریانی اورا بر آن داشت که سرای کسری بمداین خراب کند و آن عمارت و آلات ببغداد نقل فرماید کرد تا نفقه کمتر باشد ، منصور خالد برمکی را بخواند و این حال بااو بگفت، خالد جواب داد که این سخن نشنود که سرای و ایوان کسری آیت اسلامست تا قیامت هر که این سرای و عمارت بیند داند که خداوندِ این سرای [را] الّا پیغمبران خدای قهر نتوانند کرد و با آنکه چنین است مصلّی امیر المؤمنین علی علیه السّلام بود، اگر این سرای خراب کنی مؤنت خرابی اوبیشتر از منفعت برآید، منصور گفت : يَا خَالِدُ أَبَيْتَ إِلَّا مَيْلًا الَى ٱلعَجَمِيَّةِ، و بفرمود تا خراب کنند چون مدّتی بر آمد موازنهٔ مؤنت و منفعت کردند خرج دو چندان بود که توفیر ، خالد را بخواند وگفت : صِرْنَا اِلَى رَأْيِكَ خالد گفت زنهار که من بعد ازین همان گویم ، مشورت من آنست که خراب کنند تا داستان نشود که امیر المؤمنین از تخریب خانهٔ عاجز بود ، و میگویند که منصور گفتی که بدین یك سخن مرا خالد بر آن داشت که عمارات عالی ومحکم فرمایم ، واین

---

۱ - ازینجا تا ابتدای عنوان : «ذکر اصفهبد خورشید » فقط در **الف** هست

۲ - در اصل : ابو دوانیق

جمله تضمین حال ابومسلم است وخروج او . واستاد ابوبکرخوارزمی را رسالتی است که :
لَعَنَ اللّٰهُ اَبَا مُجْرِمٍ لَا اَبَا مُسْلِمٍ نَظَرَ لَا نَظَرَ اللّٰهُ اِلَیهِ اِلَی لِینِ الْعَبَّاسِیَّةِ وَ صَلَابَةِ الْعَلَوِیَّةِ فَتَرَكَ نُهَاهُ وَ اتَّبَعَ هَوَاهُ وَ بَاعَ آخِرَتَهُ بِدُنْیَاهُ وَ بَایَعَ المجانسة [کذا] لِبَنِي الْعَبَّاسِ وَ سَلَّطَهُمْ عَلَی رِقَابِ النَّاسِ .

پس از دوازده سال پادشاهی داذ مهربن فرّخان بأ مـن و رفاهیت فرمان یافت و کسی بدیشان نپرداخت از آنکه اهـل اسلام بخروج و تبدیل خلافت مشغول بودند ، او را پسری ماند شش ساله **خورشید** نام وبرادری فرّخان کوچك نام و بلغت کربالی گفتند یعنی اصمّ ، بوقت وفات اندیشه کرد که اگرخلیفه و ولیعهد پسرك را کند ملك و دولت را خلل رسد و هواهای مختلف بادید آید ، برادر را بخواند و عهد کرد وشرط نهاد که چون پسربزرگ شود ملك با او سپارد و مضایقه نکند و بدین قرار او را اتابك پسر کرد ، چون از دفن او فارغ شدند کربالی برادر زاده را بتمیشه فرستاد که در آن عهد نشستگاه اولیای عهود آنجا بودی وخورشید را فرشواذ مرزبان گفتندی و نهابده خویشاوندان و دایگان او بودند وعمّ بپادشاهی بنشست و حکم میراند تا خورشید بمردی رسید ، عمّ کنیزکی داشت صنّاجه ورجه نام هرویّه گفتندی ، بلعب شعبده بازی دانستی هر وقت که خورشید پیش عمّ آمدی او را بازی فرمودندی کرد ، از کودکی باز او را با این هرویّه میل دل و عشق افتاد وبیکدیگر سفیر و نبشته میفرستادند ، عمّ ازین حال آگاه شد ، خورشید را گفت این کنیزك پیش من ودیعت تو است هر وقت که مرد شوی بتو سپارم .

ذکر اصفهبد خورشید [1]

چون او بزرگ شد فرزندان خویش را بخواند و گفت برادر زادهٔ من بزرگ شد و بمن پیام داده که ملك از آن پدر منست ، ترا بعهد و پیمان پدر من بنشاند ، و دیعت با من سپارد ، فرزندان گفتند پادشاه تویی و ملك از تو بما نقل می باید کرد بهیچ حال تن در ندهیم که تو ملك با اوسپاری ، پدر گفت کودکی نکنید و آهن سرد

---

۱ ـ **الف** همه جا عنوانها راندارد و مطالب رادنبال یکدیگر نقل کرده ، ما برای روشن شدن مطلب ، عنوانها را از نسخ دیگر برداشتیم .

کوبید که من بعهد وفا خواهم کرد وخلاف وصیّت نه‌مرا مبارك باشدونه شما را، گفتند
ون چنین است بفرست و او را بخوان تا با او سپاری ، و از آنچه در دل ایشان بود پدر
بر نداشت ، معتمدان پیش خورشید فرستاد تا بیاید که بعهد پدر وفا نمایم چه بر عمر
نماد نیست ، او از آنکه بر عمّ اعتماد داشت با تنی چند از خویشان بر نشست و از
بشه پیش عمّ آمد ، بسرای خویش فرود آورد و شفقت پدرانه مینمود و روز اختیار
اد و مهمانی ساختند ، پسران عمّ با یکدیگر بیعت کردند و قرار نهادند که چون از
ران طعام فارغ شوند و بمجلس شراب بنشینند خورشید را بزوبین هلاك کنند ، ورجهٔ
ویّه ازین حال آگاه شد و پنهان خورشید را معلوم گردانید ، جلوانان نام برادری
: از رضاعت او را بخواند و با اوبگفت ، حالی بیرون شدو دو اسب بیاورد وبر در گاه
شت ، چون خورشید از طعام فارغ شد برخاست که بطهارت میروم و از سرای بیرون
دو بر اسب نشست وجلوانان بااوسوار شدو شمشیرها بکشیدند وندا کرده که‌ای مخنّثان
نون بیایید اگر درشما مردی هست ، واسبان می‌راندند تا بتمیشه . پدر [یعنی] کربالی
زندان را ملامت کرد و گفت مرا رسوا کردید وتا آخر دنیا سُبّت و عاری اندوخته
بش اصفهبد خورشید عذرها نبشت و سوگندها که رأی ومشورت من نبود ومو کب
دمتکاران را پیش اوفرستاد . اصفهبد خورشید یك سال عمّ را ندید واستعداد حرب
د ونهابدهٔ ساری با او یارشدند و با پسران عمّ بنزدیك قصر دادقان ، که پدرخورشد
اد نهاد و نیمهٔ راه تمیشه و ساری است ، ملاقات حرب افتاد ، ایشان را بشکست و تا
ری بتاخت ، جمله را بگرفت و بشهر بخانهٔ عمّ فرود آمد و او را گفت ترا گناهی
ست ، جایگاهی که دلت‌خواهد اختیارفرمای وهر که ترا با آن‌خوش‌است باخویشتن
جا بر وبسلامت بنشین ، وظیفهٔ اومعیّن فرمود واورا آنجا که خواست بنشاند و پسران
را باکوهی فرستاد که فرّخان فیروز گویند تا آخرعمر آنجا بماندند و ورجه هرویّه
نکاح کرد و جملهٔ خزاین پدر و عمّ برگرفت و مدّت پادشاهی عمّ هشت سال بود . و
ن بجای پدر نشست خویشاوندان بروجمع شدند ، وندرند وفهران وفرّخان که پسران
نس بن ساررویه بن فرّخان بزرگ بودند واورا خالی [1] زاده ، وندرند را بمرزبانی آمل

[1] کذا در **الف و ب** ، سایر نسخ : خال

پدید کرد وفهران را بمرزبانی کهستان وفرّخان را باخویشتن داشت وشهر خواستان‌بن یزدانکرد را لشکر کشی‌داد و بموضع اصفهبدان سوّم نوبت‌قصررا عمارت کردوچهارصد گری زمین، که این ساعت کیسه میگویند و بعهد ملك سعید اردشیر کنامگاه اسبان تازی او بود بوقت بهار، خندق فرمود زد وحصاری محکم برنهاد وسه دله گفتند قصری ساخت سه بام برهم و بازارگاه پدید آورد و از جمله طبرستان پیشه‌وران برگزید، آنجا بنشاند و بیرون حصار رباطی بزرگ بنیاد نهاد و کاروانسرایی [وسیع عالی]، و پنج در برین شهرستان آویخت یکی را دروازهٔ کهستان و دوّم دریا و سیّم گیلان و چهارم گرگان و پنجم صید گفتند، وبدین دروازه الاّ اوومو کب اوروزصید دیگران نیامدندی، و از کوه تا بدریا جویی بفرمود بُرید و آب بیاورد و گیلانه جوی نام نهاد و هنوز برقرار مانده است، و همچنان مصاید ماهی، و این جوی بمیان سرای او فرو آمدی، مجدی[1] بسته بودند که بتماشای او بیامدی و آنجا ماهی گرفتی، و در مقابل دروازهٔ صید میدانی بزرگ فرمود و خندقی عمیق هنوز اثر باقی است، و نواحی آن مواضع راکه بأصفهبدان نزدیك بود حرم وحوش ساخته تا هروقت که او بأصفهبدان آمدی خاصّگان و حواشی او صید آوردندی از گوزن و خوك و خرگوش و گرگ و پلنگ، درین میدان بستندی، چندانکه مرادش بود بکشتی ومابقی‌را رها کردندی و چون او ازآنجا حرکت فرمودی زهره نداشتندی که تعرّض صید او کنند. و بهیچ موضعی‌زیادت از یك ماه مقام نکردی چندانکه راتبه ووظیفهٔ اخراجات وعلوفات مهیّا بودی دیگر باره چون بطرفی دیگر شدی اینجا ذخایر جمع کردند تاباز که بنوبت این موضع بودی، و بکهستانها نود و سه زن داشتی هر یکی را قصری ساخته و خدمتکاران مرتّب و اوانی زرّین و سیمین و صنوف اموال و خزاین مهیّا و چهارصد اشتر اشهب رخت او کشیدی روزکوچ، هر استری را مُکاریی افسار گرفته که نیارستندی نشست، و برای ورمجهٔ هرویّه بکنار دریا بدیه یزدان آباد قصری رفیع ساخته بود و عمارتی بسیار کرده ومالها در آن صرف فرموده و خزانه و نفایس او بدست آن زن بودی و از همه اورا عزیزتر داشتی و بهر ماه که بدیگر جایگاه بودی

---

۱ - کذا فی جمیع النسخ (؟) شاید : مجری

یك روز پیش او آمدی و اگر اتّفاق فوت شدی هزار دینار بعذر پیش ورمجه فرستادی و ازو پسری آمد هرمزد نام نهاد و ولی‌عهدی بدو نامزد کرد ، و میان پوشیدگان اصفهبد دوزن بودند یکی دختر اصفهبد فرّخان آزرمی‌دخت که گران گوشوار گفتند و یکی دختر فرّخان کوچك عمّ زادهٔ او یاکند نام ، و اصفهبد با گران گوشوار بهتر بود و میل بیشتر داشت و اگربدیگرجایگاه شراب خوردی بمستی بر نشستی و پیش اوآمدی که ببهانهٔ آنکه بصید میشوم ، و یاکند زنی‌سلیطه و بهانه جوی بودی ، شبی یاکندرا معلوم شد که اصفهبد کجا شراب میخورد وقصد اصفهبدان و گران گوشوار دارد ، جملهٔ بندگان ورعایای رستاق‌خویش‌رافرمود تا با بیل‌وکرواز وناروب بدان موضع شوند و راه اصفهبدان بیفگنند و خراب و ناپدید گردانند و راه خانه و سرای او پاك و پیراسته کنند و بسر راهها بنشینند تا هر وقت که اصفهبد برنشیند و کسان او راه طلبند برین راه می‌دارند ومی آورند تا بمقام او همچنان کردند، نیمشب اصفهبد مست بی خبر برنشست وعزم اصفهبدان داشت، کسان یاکند[اورا]بدین‌حیله آوردند وهرساعت می‌گفت امشب این راه درازترباشد وازجوی نمیگذریم ، ناگاه خویشتن‌را بدرگاه یاکند دید، بدانست که حیلت کرد ، درون فرستاد که با من چهار صد تن‌اند چندین خلق را نان وعلف توانی داد ، یاکند بفرمو تا چهارصد سرگاو و باهرگاوی چهار گوسفند و چهار خروار بار پیش حشم او بردند و سه روز مهمانی کرد و بعد از آن هر سواری را اسب کرّهٔ و جوانه گاوی داد و هر پیادهٔ را سه تا جامه و گلیمی معلم . و اصفهبد خورشید را سپهداری بود قارن نام که بپنجاه هزار و میانه رود قصبهٔ قارن بدو منسوبست وقارن آبادی‌لوکی[1] میگویند گنج نهاد واین‌ساعت خراب افتاد چهار هزار مرد خیل او بودند و همیشه دیباج پوشیدی و بر کرسی زرّین انشستی و حکم او بر زنان و مردان اصفهبد روان بودی ، چون مدّت ملك دراز درکشید و امن و غرور و حکم در او اثر کرد معارف و بزرگان را حرمت نداشت و حسابی از کسی نگرفت ، دست از آستین جفا بیرون کشید و بمراتب‌مردم نقصان راه بداد و دل‌خلایق ازو سیر و ستوه شد و مردم برای عصیان بهانه طلبیدند .

---

۱ - پ : کوی که ، ج وسایر نسخ ، کوهی که

ذکر عصیان اصفهبد خورشید در منصور خلیفه

اتّفاق افتاد که چنانکه پیش ازین ذکر رفت ابومسلم را منصور بکشت وسنباد را بری خبر کشتن او برسید، هرچه خزانه وچهار پای زیادت بود پیش اصفهبد بودیعت فرستاد و شش هزار بار هزار درهم بهدیّه بخاصّهٔ او وخلع طاعت و عصیان در منصور آشکارا کرد تا ازبغداد خلیفهٔ جَهوَربن مَرّار را بحرب او فرستاد، بری آمد وبحدود جرجینانی [1] مصاف دادند، جهور ظفر یافت، چندانی را از اصحاب سنباد و بومسلم بکشتند که تا سنهٔ ثلثمایه آثار عظام کشتگان بدان مکان مانده بود، و سنباد منهزم روی بطبرستان نهاد و از اصفهبد پناه جست، خورشید پسر عمّ خویش طوس نام را با نُزل و هدایا و اسبان و آلات دیگر باستقبال فرستاد و قضاءِ حقوق اورا میهمانیها راست میفرمود، چون طوس بسنباد رسیدازاسب فرو آمد و سلام کرد سنباد همچنان بر پشت اسب جواب داد و بزیر نیامد تا طوس بطیره شد و گفت من از بنو اعمام اصفهبدم و برای احترام تومرا پیش تو فرستاد، بیحرمتی شرط نبود، سنباد بجواب این کلمهٔ درشت گفت، طوس بااسب نشست وفرصت یافت، شمشیری بر پس گردن سنباد زد، سر بینداخت، جملهٔ مال ومتعلّقانی که بااوبودند پیش اصفهبد آورد، ازین حادثه اصفهبد متأسّف ومتلهّف گشت وطوس را نفرین کردوخزاین وترکات ابو مسلم وسنباد جمله اصفهبد باتصرّف خویش گرفت و این خبر بجهور مرّاررسید، پیش منصور نبشت، جواب آمد که مال وچهار پای ابومسلم وسنباد از اصفهبد بازخواهد که از آنِ ماست ودرین سال عبدالجبّار بن عبدالرّحمن بخراسان [عاصی] بود، اصفهبد فیروزنام حاجبی را باسر سنباد پیش خلیفه فرستاد، خلیفه در اکرام او مثال داد و باستمالت دل قوی گردانیده گسیل فرمود، چون باپیش اصفهبدرسید گفت خلیفه برسر عنایت ولطفست وخدمتی که تو کردی پسندید و بموقع افتاد تادگرباره پیروزرا بابسیارجواهر واطایف وطرایف طبرستان بحضرت فرستاد، جمله قبول کردند وپیروزراباز گردانیده وبجواب نبشته که مال ابومسلم وسنباد را با دیوان فرستد، اصفهبد اصرار نمود و گفت البتّه من مال ایشان ندارم وخلع طاعت وعصیان آشکارا کرد، خلیفه را باز نمودند، مثال فرمود

---

۱ - ب و ج: جرجنبانی

باستظهار ، و پسرخویش مهدی را بری فرستاد و ولایت عهد بدو داد و گفت پسرخورشید هرمزدرا بنوا بستاند، چون اصفهبد را این تمنّی کردند گفت پسر من کود کست تحمّل أعباءِ سفر ندارد، مهدی پیش پدر نبشت که برین مرد تکلیف نکند که کلّی از دست بشود وتدارك عسر گردد ، منصور برای اوتاج شهنشاهی وتشریف فرستاد ، اصفهبد خوشدل گشت و بر قرار عهد اکاسره خراج طبرستان بخلیفه فرستاد : مبلغ سیصد هزار درهم ، بعددهر درهم چهاردانگ سیم سپید بودی ، جامهٔ سبز ابریشمین از بساط و بالش سیصدتاء ، کتان رنگین نیکوسیصد لَت، کوردینهای زرّین ورویانی ولفورَج سیصد، زعفران که در همهٔ دنیا مثل آن نبود ده خروار ، اناردانک سُرخ ده خروار ، ماهی شور ده خروار ، چهل استر را این باردر کردندی و درسر هر استرغلامی ترك یا کنیز کی بنشاندندی .
خلیفه منصورچون خراج طبرستان بدید طمع در ولایت کرد و بوقت آنکه رسول باز میگشت مشافهه فرمود که اصفهبد را بگوید برای دفع عبدالجبّار حشم ما را مدد کند وبپسرخویش مهدی که بری نشسته بودنبشت که پیش اصفهبد فرستدوبگوید که امسال قحط وتنگی است ولشکرما اگربیك طریق گذرند علوفه وفا نکند، بعضی را براه طبرستان خواهیم فرستاد تا اصفهبدغمخوار گی نُزل ایشان فرماید .

ذکر غدر خلیفه با اصفهبد

مهدی بفرمان پدرمردی را . . . . [1] نام از اولاد اعاجم پیش اصفهبد فرستادبرسالت و این تمنّی که پدرنبشته بود فرمود ، ودرین تاریخ نشستگاه اصفهبدموضع اصفهبدان بود، چون رسول برسید و اداءِ رسالت کرد اصفهبد در اعزاز وتشریف وتعهّد مبالغت نمود و ازضرورت جواب داد ولایت از آنِ امیرالمؤمنین است ومن مطیع امر، رسول بیرون آمد و اندیشه کرد وحمیّت عجمیّت او را بر آن داشت که اصفهبدرا معلوم کند که خلیفه باتو حیلت میکند و خانهٔ تو بخواهند برد ، حاجب بزرگ اصفهبدرا [بخواند و گفت مرا مهمّی است می باید که بخلوت باصفهبدعرض دارم حاجب بیامدو باصفهبد[2]] بگفت، فرمود این ساعت ازپیش من بیرون شد وداع کرده، بدین زودی چه مهمّ حادث شده باشد، حاجب گفت مگر خام طمعی میکند و چیزی دیگرخواهد خواست، اصفهبد فرمود بگوید

---

۱ - جای این اسم در **الف** سفید است و ازسایر نسخ کلمهٔ « نام » افتاده و در آنها ذکر اسم این رسول نیست . ۲ - قسمت بین دو قلّاب از **الف** افتاده .

درون سرای حرم‌شدپیام تونتوانستیم رسانید، بیرون آمد وچنانکه‌فرمان بود تقریر کرد چون رسول [جواب اصفهبد بشنید دانست که ارادهٔ قضا نوع دیگر است، با خود[۱]] اندیشید که دریغ این حشمت و نعمت و پادشاهی و چندین عمارت که همه پرداخته و انداخته خواهد شد و چون زوال بخانهٔ روی نهد هیچ اندیشهٔ مهتران بر جادّهٔ صواب و طریق صلاح نرود، با چندین کمال که درین‌مرداست عذری بدین ضعیفی پیش من میفرستد، و امیر المؤمنین علی علیه السّلام راست فرموده که . . . .[۲]، قدر و قضا برای رضای خلیفه پردهٔ جهل و بی بصیرتی پیش روی عقل او فرو کشید تا چون خفّاش حالتی را که چون روز هویداست نمی بیند،

وَكُلُّ امْرِءٍ جَفَّتْ يَدَا بِيعُ عَقْلِهِ　　فَلَا ذَنْبُهُ ذَنْبٌ وَ لَا عُذْرُهُ عُذْرُ

از آن منزل کوچ کرد، می آمد تا بری بمهدی رسید واجابت اصفهبد عرض داشت، مهدی بوالخصیب مرزوق السّندی مولی المثنّی بن الحجّاج را براه زارم وشاه کوه گسیل فرمود، وابوعون بن عبد الملك را سوی گرگان فرمود درآید و بدو پیوندد، اصفهبد ساکنان صحرا وهامون را نقل با کوهها واحکام[۳] فرموده بود تا از گذر لشکر آسیبی نبینند و ندانست که نیّت ایشان قمع و قهر اوست تا ابوالخصیب عمر بن العلاء را، که وقتی بگرگان یکی را کشته بود وپناه با اصفهبد کرده ومدّتها بحمایت اودرآن ولایت وقوفی یافته ومسالك ومعابردانسته و باز بلشکرخلیفه پیوسته وقائد لشکر ابوالخصیب گشته بجلادت مقام یافته، دو هزار سوار داد و بآمل تاختن فرمود، مرزبان آمل که از قبل اصفهبد بود پیش بازآمد، مصاف داد، درحال بشکستند واورا کشته، وعمر بن العلاء بآمل بنشست و منادی عدل فرمود ودعوت اسلام، بحکم آنکه مردم از اصفهبد استهزا و استخفاف دیده بودند فوج فوج و قبیله وقبیله می‌آمدند و قبول اسلام کرده و املاك و اسباب خویش مسلّم گردانیده تا خبرقتل عبد الجبّار بدیشان رسید واز مهمّ خراسان فارغ شدند ووطن ومقام طبرستان ساخته. اصفهبد خورشید جملهٔ أعزّه واولاد و حرم را با دیگر متعلّقان که از خواصّ و بطانه و معتمدان او بودند با خزانه بالای دربند کولا، براه آرم طاقی است که این ساعت آنرا عایشه گرگیلی دز میگویند،

---

۱ - قسمت بین دوقلاب از **الف** افتاده است. ۲ - جای این حدیث در**الف** سفید است و درسایر نسخ استشهاد بکلام امیر المؤمنین علی نیست. ۳ - کذا فی‌الأصل والظّاهر: آکام

برد و در آن طاق ده ساله آب در خُنبها کرده و غلّه و نان و دیگر ذخیره مُعد بود و ساخته ، و دری بر آن طاق نهاده که بپانصد مرد بر گرفتندی و بپانصد فرو نهادندی از سنگ خاره که چون در برو گذاشتندی هیچ آفریده موضع در نتوانستی دانست برد ، و آنجا بنشاند و غم ملبوس ومشروب ایشان بخورد واو اند خروار زر بر گرفت و با حشمی که مانده بودند بطریق لارجان عزم دیلمان کرد که بشود و مدد گیرد و لشکر بیرون کند. لشکر اسلام چون رفتن او بدانستند بدنبال تاختن بردند و بعضی مردم و چهار پای را ازو بریده ، او برویان شد و از رویان بدیلمان بفلام رودبار بنشست و آنجا مقام ساخت و ملکها می خرید ، بطبرستان میفرستاد و دفاین نهانی میفرمود آورد ، و لشکر اسلام دو سال و هفت ماه بکلّی جمع شده زیر طاق خانها ساختند و بمحاصرهٔ آن نشسته تا خورشید پنجاه هزار مرد از گیل و دیلم جمع کرد وخواست عزیمت آمدن کند ، وبا در افتاد بیك روز چهارصد تن بمردند وهمه را بر سر یکدیگر می نهادند تا از گندْ عورات ومابقی مردم فریاد بر آوردند وازضرورت امان طلبیدند، مسلمانان عهد کردند بر آنکه خلیفه رضا دهد و آن جماعت را بزیر آوردند وهفت شبانروز مال نقل میکردند، بعد از آن جمله حرم را عزیز مکرّم باستر وعفّت بحضرت خلیفه بردند ، آزرمی دخت و ورمجه را تکلیف کرد که بحکم من شوند تا نکاح کنم، هردو ابا کردند دختران خورشید را که بحسن ماه بودند یکی را بعبّاس بن محمّد الهاشمی داد وأمة الرّحمن نام نهاد وازو ابراهیم بن العبّاس آمد و بعد از شوهر هم زن و هم پسر بماندند ، و یکی را خلیفه بحکم خویش کرد ، [و اصفهبد را] سه پسر بودند یکی را که هرمزد نام بود ابوهرون عیسی خواندند ووندادهرمزد را موسی ، و دادمهر را ابراهیم ، و دختران دیگر را بفرزندان وخویشان داد وچون ادب وحسن معاشرت و وفا وهمّت ایشان بدید جمله خلیفه را بر آن داشتند که ملك طبرستان باپدر ایشان دهد وخلیفه راضی شد ومثال نبشتند و رسول تا بحلوان برسید خبر دادند که چون خورشید حال طاق گرفتن و سبی حرم وفرزندان بشنید گفت بعد ازین بعمر وعیش رغبتی نیست وبچنین ننگ وشین مرگ عین راحت وآسایش است زهر بخورد وبشقاوت ابد رسید ، رسول از حلوان باز گشت و معلوم گردانید . پادشاهی جیل بن جیلانشاه تا خورشید و هلاك او صد و نوزده سال بود .

ذکر حکام و ولاة که از دار الخلافه بعد از استیصال اولاد جیلانشاه بطبرستان میفرستادند

پس اوّل والی ازقبل بنوالعباس بطبرستان **ابوالخصیب** بود واوّل عمارت که اهل اسلام فرمودند مسجد جامع ساری ابوالخصیب فرمود روزدوشنبه ماه آبان سال برصدو چهل و چهار، از فتح طبرستان او بآمل دو سال پادشاهی کرد بعد ازو **ابوخزیمه** را فرستادند در سنهٔ اربعین ومایه، بسیاری را از وجوه و اعیان گبرکان قتل کرد و دوسال طبرستان داشت تا**ابوالعباس طوسی**را فرستادند، مسالح نهاد برین جمله ومرد نشاند :

مسلحهٔ تمیشه، شمر[1] بن عبدالله الخزاعی با هزار نفر عرب،

مسلحهٔ امرویان [2]، بردوفرسنگی[3]، ربیع بن غزوان بادویست نفر،

مسلحهٔ تمنگان [4]، ابوالعمّار عیسی[5] با هزار مرد،

مسلحهٔ لمراسک[6]، اسحق بن ابراهیم الباهلی[7] با هزار مرد،

مسلحهٔ نامنه [8]، کرمان البجلی[9] با دویست مرد،

مسلحهٔ کوسان، نوح بن گرشاسف[10] با پانصد مرد خراسانی،

مسلحهٔ دامادن[11]، پنجاه هزارجیلی رای[12] سعیدالمروزی با پانصد مرد.

مسلحهٔ دعدان [13]، عمربن شعبه[14] با دویست مرد خراسانی،

مسلحهٔ مهروان، خلف بن عبدالله با هزار مرد،

مسلحهٔ اصرم[15]، واقدالفرغانی[16] با سیصد مرد،

مسلحهٔ اردره، زیاد بن حسّان[17] السّلمی[18] با پانصد مرد،

مسلحهٔ اوشیز[19]، زیدبن[20] خلیفة بن جبله با دویست نفر،

---

۱ ـ **ب** ونسخ‌دیگر : فخر   ۲ ـ **ب** ونسخ دیگر : رودبار   ۳ ـ **ب** : بردو فرسنگ، **ج** اضافه دارد : تمیشه   ٤ ـ تصحیح قیاسی در **الف** این کلمه بدون نقطه‌است، **ب** : بمکسان، **ج** : کوسان   ٥ ـ **ج** : ابوالفخارالعتیفی   ٦ ـ **ب** و **ج** : اسرائیل [کذا]   ۷ ـ **ب** : الساهلی، **ج** : الشامی   ۸ ـ **ب** : سامنه، **ج** : سامته   ۹ ـ **ب** و**ج** : البخاری   ۱۰ـ **ب** و**ج** : اشتاسف   ۱۱ ـ **ب** : دادان، **ج** : دزوان   ۱۲ ـ کذا فی **الف** (؟)، **ب**: جبلی‌بن ابی، **ج** : جبلی بن   ۱۳ـ کذا بدون نقطه در **الف**، **ب** : ،ووباب **ج** : دواب،   ١٤ ـ **ب** : سعیه، **ج** : سعید   ۱۵ ـ **ب** : احرم   ۱٦ـ **ب** : و اورالفرعار، **ج** : این اسم‌را ندارد   ۱۷ـ **ب** : حار، **ج** : حازم   ۱۸ـ **ب** : السلام، **ج** ندارد،   ۱۹ ـ **ب** و **ج** : اوشیر   ۲۰ ـ **ب** و **ج** : زرین (چسبیده باوشیر).

مسلحهٔ اورازباد بالای پول تیجنه رود۱ ، مظفّربن الحکم بشری[۲] با پانصد مرد طوسی ،

مسلحهٔ دزا۳ ، و لیدبن هبیرة[٤] با سیصد مرد ،

مسلحهٔ شهر ساری : قدیدی با پانصد سوار اهل جزیره ،

مسلحهٔ ارتاه ، با پانصد طبرستانی ،

مسلحهٔ تمسکی[٥] ، دمشقیّه می نویسند[٦] ، محمّد بن باست[۷] باپانصد دمشقی ،

مسلحهٔ خرم آباد ، عبدالله سقیف[۸] الحمصی با هزار شامی ،

مسلحهٔ مشکینوان[۹] ، غزال بن لحّاء[۱۰] الشّامی سیصد سوار ،

مسلحهٔ جمنو ، خلیفة بن بهرام با سیصد مرد ، ونداد هرمزد بخروج جمله را بکشت[۱۱] ،

مسلحهٔ بالا بنان ، قدّامه سیصد نفر شامی و خراسانی[۱۲] ،

مسلحهٔ جیلامان۱۳ ، ابوالخنّاس[۱٤] ،

مسلحهٔ یزداناباد ، عمربن العلاء[۱٥] ،

مسلحهٔ متسکی۱٦ ، سلاّم با دویست نفر ،

مسلحهٔ او ، قریش بن صمعی[۱۷] ،

مسلحهٔ بالامثال۱۸ ، بحدّلفور هزار نفر ،

مسلحهٔ نیسابوریه۱۹ ، ابن سلمة القاید نیشابور[۲۰] با سیصد مرد ،

مسلحهٔ اسفیددا۲۱ ، عاصم با سه هزار نفر ،

۱- **الف** - کذا بدون نقطه در **الف**، **ب** : منچه رود، ج : تریجه (بدون پول) ۲- **ب** : مطروب عبدالحکم ، **ج** (ندارد) ۳ - **ب** : دوا ٤ - **ب و ج** : میسره ٥ - **ب** : کسکر، **ج** : چنکرود ٦ - **ب** این کلمه و **ج** آنرا با کلمهٔ ماقبل آن ندارد ۷- کذا در **الف** ، **ب و ج** : ثابت ۸ - کذا در **الف** ، ظاهراً شقیق ، **ب و ج** : سیف (بدون الحمصی) ۹ - کذا (بدون نقطه) در **الف** ، **ب و ج** : مسکین بن ۱۰ - **ب** : بحا ، **ج** (ندارد) ۱۱ - **ج** این مسلحه را بجای مسلحهٔ قبل ذکر کرده و بجای این مسلحه مسلحهٔ فریم را آورده که در نسخ دیگر نیست و دو مسلحهٔ بعد را نیز ندارد ۱۲- **ب** : سالانبان قدّامه مرو وخراسان سیصدمرد [کذا] ۱۳- کذا بدون نقطه در **الف** ، **ب** : حلینان ۱٤- **ب** : ابوالحساس ۱٥- **ج** افزوده : پانصد مرد ۱٦- کذا در **الف** ، **ب** : مهلی [کذا] ، **ج** (ندارد) ۱۷ - کذا بدون نقطه در **الف** ، **ب** : فرنسر بن السنقر [کذا] ، **ج** : مسلحهٔ کولانسرین بن السنقر سیصد نفر [کذا] ۱۸- کذا **الف** ، شاید : بالامیان ، **ج** : سالیان ۱۹ - **ب** : نیشابوره ۲۰- کذا فی جمیع النسخ ۲۱- **ب** : اسفندارد ، **ج** : اسفندیار

مسلحهٔ تریجه، مسلم بن خالد با هزار و پانصد نفر [۱] ازسغد سمرقند و خوارزم و نساو باورد،

مسلحهٔ خنج [۲]، فضل بن سومی [۳] من نساو ابیورد پانصد مرد،

مسحلهٔ طابران [٤]، محمّد بن عقّال السّلمی پانصد مرد،

مسلحهٔ خابران [٥]، محمّد بن عبدالله سیصد نفر،

مسلحهٔ فل [٦] **زرینگول**، المرکبی باهزار مرد،

مسلحهٔ [مدینهٔ] آمل، اصحاب و اعوان دیوان خلیفه وشحنگان،

مسلحهٔ جیلاناباد، بالای راه بکوپایه [۷]، نصر بن عمران با هزار مرد از خراسان،

مسلحهٔ پایدشت، عامد [۸] بن آدم و پانصد نفر،

مسلحهٔ هلافان [۹]، المثنّی [۱۰] بن الحجّاج وبعدازومحمدبن عقّال وحلمی [۱۱] بن بهرام و پانصد نفر،

مسلحهٔ [مدینهٔ] ناتل، سعید بن میمون با پانصد نفر،

مسلحهٔ بهرام دیه، عمر بن مهران [۱۲] با پانصد بار عدی [۱۳] [کذا]،

مسلحهٔ مراطادر [۱٤]، بالای راه، یوسف بن عبدالرّحمن با پانصد نفر،

مسلحه ولاشجرد، علیّ بن جستان،

مسلحهٔ کجو، وهی قصبة الرّویان، عمر بن العلاء با شش هزار نفر،

مسلحهٔ جوریشجرد و **سعیدآباد**، هم سعید بن بنیاد آن دیه عمر بن العلاء نهاد وخانه ومسکن آنجا داشت گوید امراست [کذا [۱٥] ؟] آنك این ساعت زیارت میکنند عوام که یار پیغمبرست و نمیدانند،

مسلحهٔ کلار، اوّل دیلمانست از کوهستان حوبرته [۱٦] السّعدی با پانصد نفر،

---

۱ ـ از اینجا تاآخرعنوان فقط در**الف** هست ۲ ـ کذا در**الف** بدون نقطه، **ب** : وبح، **ج** : فح ۳ ـ بجای این سه کلمه در **ب** و **ج** : و صلب [کذا] ٤ ـ **ب** و**ج** : طایران ٥ ـ **ب** و **ج** : جابران ٦ ـ **ب** و **ج** : میله ۷ ـ **ب** و **ج** : رانکوه ۸ ـ **ب** و **ج** : عامر ۹ ـ **ب** و **ج** : **هلاوان** ۱۰ ـ **الف** و **ب** : المنبی ۱۱ ـ کذا (بدون نقطه) در**الف**، سایر نسخ اسم این پسر و پدر را ندارند ۱۲ ـ **ب** و **ج** : بهرام ۱۳ ـ این عبارت نامفهوم **فقط** در**الف** هست ۱٤ ـ کذا در**الف**، **ب** و **ج** : قراطغان ۱٥ ـ در **ب** و **ج** بجای این جملهٔ نامفهوم چنین آمده : سعیدبن عمر بن علاء [کذا] ۱٦ ـ کذا در **الف**، **ب** و **ج** : حوبرم (بدون نقطه)

مسلحهٔ شالوس ، فضل بن سهل ذوالرّیاستین پانصد مرد نشانده بود .

بعد یک سال چون مسالح نهاد اورا معزول کردند و **روح بن حاتم بن قبیصر بن المهلب** سنهٔ تسع[1] و اربعین ومایه بعوض او فرستاده جوروظلم وبیحرمتی کرد ، بعدپنج سال حال او عرض داشتند بعوض او **خالدبن برمك الکاتب** را بفرستادند ، بموضعی که خالد سرای میگویند بآمل قصر ساخت و چهار سال پادشاهی کرد و بکهستانها بنیاد افکند و بآخر رسانید و هرمال که بولایت حاصل میشد بعمارات صرف میفرمود و زندگانی با اهل ولایت برفق ومجامله پیش برد تا خلیفه اورا بازخواند وبعوض او **عمر ابن العلاء**را پدید آوردند [2] ودرین تاریخ پادشاه شهریار کوه اصفهبد شروین باوند بود مصاف داد و اورا بشکست و شهرهایی که خالد برمك بکوه پدید آورده بود خراب گردانید [3] تا منصور خلیفه را وفات رسید و مهدی بخلافت بنشست ، بروعرض داشتند که عمربن العلاء دختر مهرویه را بخواست ، مهدی بروخشم گرفت معزول گردانید ، و او ازجملهٔ کریمان روزگار بود[4] وآن که بَشّار بُرد درحقّ او میگوید :

إِذَا أَيْقَظَتْكَ حُرُوبُ ٱلْعِدَى ... فَأَيْقِظْ لَهَا عُمَراً ثُمَّ نَمْ
فَتًى لَا يَبِيتُ عَلَى دِمْنَةٍ ... وَلَا يَشْرَبُ ٱلْمَاءَ أَلَّا بِدَمْ

و ابوالعتاهیه در حقّ او میگوید :

إِنَّ ٱلْمَطَايَا تَشْتَكِيكَ لِأَنَّهَا ... قَطَعَتْ إِلَيْكَ سَبَاسِباً وَرِمَالَا
وَإِذَا وَرَدْنَ بِنَا وَرَدْنَ مُخِفَّةً ... وَإِذَا صَدَرْنَ بِنَا صَدَرْنَ ثِقَالَا

سعیدبن دعلج را بعوض او فرستادند ، سه سال والی بود ، و بمدینه و حجاز از طالبیّه الحسین بن علی که معروفست بصاحب فَخ خروج کرده بود و سادات برو گرد آمده ، خلیفه موسی بن عیسی والسّری بن عبدالله العبّاسی را با دیگر امرا وقوّاد بحرب او فرستاد، بموضعی که معروفست بفخّ مصاف دادند وسیّد شهیدآمد واصحاب او کشته شدند الّا تنی چند معدود ، و ازآنجا بمدینه آمدند و موسی بن عیسی بمجلس حکم

۱- سایر نسخ : اربع ۲ - ۳ - این قسمت فقط در **الف** هست . ٤ - از اینجا تا آخر قطعهٔ دوم عربی فقط در**الف** هست .

و پادشاهی بنشست و اهل مدینه از بیم آنکه خیانت کرده بودند در ایشان و نصرت حقّ فرموده رفع تهمت را بسلام می‌آمدند تا موسی بن عبدالله بن الحسن بن الحسن بن امیرالمؤمنین علیه‌السّلام که در میان مصاف نجات یافته بود درآمد، مُدرعهٔ از صوف پوشیده غلیظ و دریده و نعلینی از پوست اشتر بپای داشت، بدورتر موضعی بنشست و در عقب او امام موسی بن جعفر الکاظم علیهما‌السّلام درآمد، موسی بن عیسی بترحیب برخاست و استقبال کرد و اورا بنشاند، سریّ بن عبدالله العبّاسی روی بموسی بن عبدالله ابن‌الحسن کرد و گفت مصارع بغی وغدر چون می‌بینی چرا ازین دست باز نمیدارید تا بنواعمام شما یعنی آل عبّاس نعمت کنند و حرمت دارند، موسی گفت حال ما با شما چنین است، شعر:

بَنِي عَمِّنَا رُدُّوا فُضُولَ دِمَائِنَا — يَنَمْ لَيْلُكُمْ أَوْ لَا يَلُمْنَ ٱللَّوَائِمُ
فَإِنَّا وَ إِيَّاكُمْ وَ مَا كَانَ بَيْنَنَا — كَذِي ٱلدَّيْنِ يَقْضِي دَيْنَهُ وَهُوَ رَاغِمُ[۱]

سریّ گفت احسب که چنین است، جزمذلّت ومهانت حاصلی نیست، و اگرشما مثل ابن عمّ خویش که اینجا نشست، موسی بن عبدالله، با فضل وزهد و ورع و زیادت شرف خاموش باشید نه اولیتر بود، موسی‌بن‌عبدالله بربدیهه گفت، شعر:

فَإِنَّ ٱلْأُلَى تُثْنِي عَلَيْهِمْ بَقِيَّتِي — أُولَاكَ بَنُو عَمِّيَّ وَ عَمُّهُمُ أَبِي
وَ إِنَّكَ إِنْ تَمْدَحْهُمُ بِمَدِيحَةٍ — تُصَدَّقْ وَ إِنْ تَمْدَحْ أَبَاكَ تُكَذَّبِ

بسبب آنکه مهدی مشغول بود بچنین کارها سعید بن دعلج دو سال و سه ماه بطبرستان بماند تا اورا باز خواندند ونوبتی دیگر **عمربن العلاء** را بازفرستاده، دیه‌عمر کلاده را که بحدّ ونه بُن نهاده او بنیاد افکند، شهری‌بود عمرآباد گفتند، ودرین سال زلزلهٔ عظیم بود و احمدِ حنبل که مجتهد قومی است فتوی کرد ببغداد از اهل طبرستان خراج میباید ستد و ده یك ازحبوب، بحکم آنکه ولایت بقهرستدند، وچون یك‌سال ازولایت عمربن‌العلاء برآمد معزول کردند، **نمربن‌سنان**[۲] را فرستادند با اهل طبرستان مساحت کرد تا بعد او **عبدالحمیدمضروب** آمد و بدعت احداث فرمود و در خراج و

---

۱ - این بیت دوم فقط در **الف** هست و از سایر نسخ ساقط ۲- در سایر نسخ : یحیی بن مخناق

جبایت آن ظلم روا داشت، مردم ستوه آمدند

ذکر پادشاهی اولاد سوخرا و بنیاد خروج ونداد هرمزد[1]

وازفرزند سوخرا **ونداد هرمزد بن الندابن قارن‌بن سوخرا** که پیش‌ازین ذکر رفت، وایشان‌را جرشاه‌خواندند بحکم آنکه جر کهستانی را گفتند که برو کشت توان کرد و کهستان ایشان جمله مزارع و معمور بودی گاو باریان ملك ایشان انداخته بودند و صد سال برآمده، مردم کوه اومیدوار ونداد‌هرمزد پیش او شدند[2] و حکایت ظلم ولاة خلیفه و تحکّمهای ایشان بااو گفته وازو درخواست کرده که اگر تو بدین کار اقدام‌نمایی ماهمه درفرمان ومطاوعت جان‌فدا کنیم مگر کهستان را ازجور وناجوانمردی ایشان مسلّم گردانیم و تو نیز بملك پدران رسی، گفت اوّل بدین مهمّ با **اصفهبد شروین** مشورت باید کرد واز **مصمغان ولاش** بیعت طلبید اگر جمله متّفق شوند این خروج من پیش گیرم، پیش اصفهبد شروین فرستادند بشهر یارکوه پریم وپیش مصمغان بمیاندورود هردو باجابت وتحریض رغبت کردند وعهد و میثاق بوفا و معونت و مطابقه رفته، با جملهٔ اهل ولایت وعده نهاده که در فلان روز درفلان ساعت هرطبرستانی راکه چشم بر کسان خلیفه افتد بشهر ورستاق وبازارو گرمابه وراهگذر بگیرند ودرحال بکشند وبمیعادی که رفت او از هرمزدآباد باجوقی ازحشم برنشست وآنجا که سواد اعظم و جمعیّت اهل خلیفه بود دوانید وهمه را قهر کرد و بجایی رسید که زنان شوهران‌را ازریش گرفته بیرون می‌آوردند وبکسان اوسپرده گردن میزدند، بیك روز طبرستان از اصحاب خلیفه خالی شد و خلیفه حمّادبن عمرالذّهلی و خالدبن برمك را بری فرستاده بود، ازین حال خبریافتند وپیش خلیفه صورت واقعه نبشته، **وسالم فرغانی** راکه از ثقاة خلیفه بود واورا شیطان فرغانی خواندندی گسیل کرد، چون بحضرت او رسید و حال عرض داشت از خجالت خلیفه گفت آخر کسی نباشد بطبرستان رود وسرونداد هرمزد پیش من آرد، سالم گفت اگر امیرالمؤمنین مدد دهد من بروم، فرمود تامردان بگزینند واورا روانه کرد، چونکه بطبرستان رسید بصحرای

۱- این عنوان در **الف** نیست و در **ج** این عنوان چنین است : « ذکرخروج ونداد هرمزدبن‌النّدای سوخرا وقتل اعراب در مازندران »

۲ - در **ب** وسایر نسخ : مردم امیدواره کوه پیش ونداد هرمزد شدند .

اصرم فرود آمد، ونداد هرمزد پیش باز شد باحشمی بسیار سالم، اسبی ابلق داشت که بعراق وعرب مشهور بود بر آن اسب نشسته وسلاح پوشیده مانند کوهی روان نعره زنان حمله آورد وبونداد هرمزد رسید وتبرزینی داشت بیست من، بر آورد تابونداد هرمزد زند سپر گیلی پیش برد، بر آن آمد وبدو نیمه گردانید وعمودی دیگر بر گردن ونداد هرمزد زد کارگر نیامد و آن روز تاشب مقاومت نمودند چون تاریك شد باز گردیدند، ونداد هرمزد باحشم خویش بهرمزد آباد فرود آمد، چون روز شد خوان نهادند ومردم را نان دادند وبشراب نشستند، اسبی داشت سیاه بگردن آن خالی عجب بود بهتر [از] آن اسب یکی دیگر ندیدند، زینی وساختی زرّین برفرمود افکند مرصّع وپیش خویش کشید، گفت ای قوم بدانید که خصم اینست که شما دیده اید و شوکت وقوّت من مشاهده کرده وشما نیز همه شیرمردان طبرستانید کیست از شما که این اسب آراسته بستاند ونبرد اوقبول کند، سه نوبت همین کلمه بازراند هیچ آفریده او را جواب نداد پسری بود او را **ونداد امید** نام کودك أمرد بلقب **خداوند کلالك** گفتند، بر سر او ایستاده بود، پیش آمد و زمین بوسه داد، گفت منم بعزّ اقبال تو آن که سرخصم پیش تو آورم، خلاف اسب هیچ دیگر طمع ندارم، گفت تراچه وقت مقارنهٔ ابطال است وهنگام قتال، پسر الحاح ولجاج کرد که اگر نیز اجازت نبود هم بروم وباز نایستم و در حال سلاح راست فرمود واسبان را زین نهادند، پدر قوهیار نام معروفی را که خال پسر بود بخواند و گفت برو او را نصیحت کن، چون بیامد تقریر کرد جواب یافت که دانی آنچه ازپدر نشنودم از تو شنیدن معنی ندارد، خال گفت این خصم را در همه لشکر خلیفهٔ دوّم نیست، سخن پدر بشنود وجوانی نکند، فایده نداشت باپیش ونداد هرمزد آمده نومید، فرمود لابدّ ترا باا و بباید رفت، قوهیار گفت ملك ضعف قوّت وپیری وروزگاری که بر من گذشت میداند امّا با او بروم و رسوم لشکر کشی و مصاف آرایی بیاموزم. از پیش پدر بیامد و مردان اختیار کرد و هر یك را بترتیب فرو داشت [فرمود] اردشیرك با بلورج گاوان[1] که وطن ببیشه ها دارد و بهیچ موضع او را خانه نباشد بیاوردند، او را گفت ما را در این بیشه ها پنهان بسر سالم می بایی برد، اوّل درشتی

---

١ - در پ و نسخ دیگر « اردشیرك بابلورج » نیست

نمود تا وعده ها دادند، با ایشان یار شد و گفت چندان مهلت دهید تا گاوان خویش بکسی سپارم و در خدمت شما بیایم، اجازت دادند، برفت و باز آمد، ایشان را نا گاه بسرسالم برد، هفت روز بود که بشراب مشغول بود، چون دیده بان لشکر دید و آواز برآورد سالم برخاست و سلاح پوشید، و ندا اومید با حشم در سرای او گرفته بود، سالم بر ابلق نشست و نعره برآورد، جمله مردم بترسیدند، وندا اومید را از هیکل او شگفت آمد وچشمها سیاه شد، خال بانگی براو زد که نترسد، چون او نیزه بتو آرد تو سپر پیش آر تا بتو نزدیك شود، شمشیر بمیان او زن، وندا اومید همچنان کرد، شمشیری بر میان سالم زد، کشته از اسب در افتاد، درحال ازخدمتکاران یکی بتگك استاد و بمژدگانی پیش پدررفت، چون پدرقاصدرا دید صرع کرد و بیهوش شد تا که بهوش آمد پرسید که خبر چیست، گفت پسر سالم را کشت، باورنداشت، فرمود که او از میان صف گریخته آمد، نماز دیگر سواری برسید و کمر شمشیر سالم بنشان فتح آورد، نثار ها کردند ومژدگانی داده، باستقبال پسر بر نشست، چون بهمدیگر رسیدند در کنار گرفت و بعد از آن پسررا درمقابل خویش بر کرسی زرّین نشاندی، و این سالم را خلیفه باهزار سوار برابر نهادی و جامگی هزار تن بدو دادی، بعضی گفتند مقتل او بهرسه مال بود بسه فرسنگی آمل و بعضی گویند بأصرم آنجا که این ساعت هی‌هی کیان می گویند.

ذکر حرب فراشه

چون خبر سالم بخلیفه رسید تافته شد و امیری را از امرای درگاه **فراشه** نام با ده هزار مرد ترتیب کرد و بطبرستان فرستاد و بری پیش خالد برمکی و ورد أصفر و حمّاد مثال داد که اگربمدد احتیاج افتد چندانکه خواهد دریغ ندارند، ازیشان نیز حشم گرفت و با لشکری انبوه بآرم رسید، ونداد هرمزد فرموده بود که البتّه هیچ آفریده براه ایشان مأیستید و بگذارید تا دلیر شوند واز ما حسابی نگیرند واو با کولا شد وبکواز ونو دو دربند کرد یکی زیر و یکی بالا، محکم و استوار، وپیش اصفهبد شروین فرستاد بپریم و کیسمانان تا او نیز بیاید و یاری دهد، اصفهبد شروین تهاون و مماطله نمود تا فراشه برو گمان ضعف و بیچارگی برد و چنان پنداشت که پیش او نیاید، ونداد هرمزد چهارصدبوق وچهارصد طبل‌راست کرد وبکوازو نو اقربا ومعتمدان

خویش را دو رویهٔ فرو داشت وچهار هزار نفر حشر جمع کرد از زن ومرد و هریك را تبری و دهرهٔ بدست داد، گفت من با صد مرد بیرون خواهم شد و خویشتن را بفراشه نمود، چون ایشان مرا بینند پشت بر گردانم تا بقفای ما بامید نصرت بیایند، شما همچنین صف کشیده از هر دو جانب خاموش باشید تا ایشان تمام درون کمین آیند، چون من طبل بازفرو کوبم چهارصدبوق دمیدن وطبل زدن گیرید و چهارهزار درختها بریدن تا چنان سازیم که یك تن بیرون نشوند، همچنانکه گفت فراشه را با لشکر او در کمین آورد و چون آواز هـای بوق و طبل و تبر و دهره از دو جانب بیك بار بگـوش ایشان رسید متحیّر و سراسیمه شدند و گمان افتاد صاعقـهٔ قیامتست، آن چهار صد مرد خویشان ومعتمدان اصفهبد شمشیرها در نهادند، بیك لحظه دو هزار مرد را فرو آورده، فراشه را گرفته پیش اصفهبد بردند گردن بفرمود زد و قباو کلاه او در پوشید و کمر شمشیر او درمیان بست، مابقی قوم بزنهار آمدند و گفتند خصم‌تو فراشه بود کشتی، مارا آزاد فرماید، جمله‌را امان داد، چون‌فارغ‌شد اصفهبد شروین نیز رسید یکدیگررا درکنار گرفتند گفت چون می‌بینی کارچنان، گفت مردان کار چنین کنند، ازآن غنایم‌دو دانگ باصفهبد شروین داد وبازگشتند وهر یك‌بمملکت خویش شدند، ونداد‌هرمزد گفت پسرخویش **قارن** را که من بخواب دیدم که گرگی بکشتم بعد از آن گرگی دیگر بیامد هم بدست من هلاك شد دگر باره پلنگی‌آمد سرش ببریدم وپوستش درپوشیده دگرباره شیری بیامد با من برآویخت بعضی‌چنگال او در من اثر کرد تا بجهدی عظیم خلاص یافتم چون تمیم بن سنان[1] را کشتم گـفتم گرگ اینست بعد از او خلیفة بن مهران را، گفتم‌دیگری اینست چون قبای فراشه پوشیدم در زیر قبا سمور بود گفتم پلنگ اینست تا یزید بن مرثد با من بشمشیر آمد از دست او زخم خورده بجان جستم گفتم شیر این بود.

فی‌الجمله خبر قتل فراشه بمهدی رسید **روح بن حاتم** را بفرستاد، او ظالم وبدسیرت بود بکهستانها فرستادی وسَبی حَرائر کردی، ابوحبش‌الهلالی گوید بوقت عزل او، شعر :

---

۱ - کذا فی **الف** و **ب**، **ج**: تیم بن سنان

رَاحَ رَوْحٌ مِنْ آمُلٍ فَاسْتَرَاحُوا وَ أَتَاهَا بَعْدَ الْفَسَادِ الصَّلَاحُ
لَمْ يَزَلْ سَبْيُهُ الْحَرَائِرَ حَتَّى شَاعَ فِي النَّاسِ وَاسْتَحَلَّ السِّفَاحُ

بعد ازاو **خالد بن برمك** رافرستادند، باونداد هرمزد دوستی ومخالصت نمودو کهستان بدو باز گذاشت ومردم اوبر کسان خلیفه مسلّط بودند تااورا معزول کردند ازآمل حرکت کوچ فرمود ومی‌شد، بازاریی بکنار رودبار ایستاده بود گفت الحمدالله از ظلم تو خلاص یافتیم، این حال با خالد بگفتند بفرمود تا بازاری را بیاورند گفت اگر ازولایت شما معزول کردند از انتقام تو کسی مرا معزول نکرد، گردن بازاری بفرمود زد، بساری شد مردم ساری استقبال کردند و تحفه وهدایا آووده، مدّتی آنجا مقام فرمود و بسیار مال بصدقات و صلات در حقّ ایشان کرامت کرد، بعوض او دیگرباره **عمر بن العلاء** را بطبرستان فرستادند بیامد و باونداد هرمزد خصومت پیش گرفت و جمله کهستان از او باز ستد و چنان خلق گردانید [۱] که بآبادانی قرارنتوانست گرفت، ببیشه ها می‌بود و او همچنین دنبال میداشت تا روزی مردکی را بگرفتند پیش اوآوردند که از کسان ونداد هرمزد است، فرمود گردن زنند، گفت مرا امان دهد تا بجای بوم دانی کنم و ترا بسر ونداد هرمزد برم، عمر جواب داد که عهدهٔ توبوفا کیست، گفت این کلیم بعهده بتو سپارم که در پشت دارم، عمر بخندیدو گفت اگر وفابجای آورد همچنان باشد که قوس حاجب بن زرارة التّمیمی و کسری وآن حکایت معروفست اینجا ننبشتم، ویکی از شعرا می گوید، شعر :

وَ كُلُّ وَفَاءٍ كَانَ فِي قَوْسِ حَاجِبٍ وَأَنْتَ جَمَعْتَ الْغَدْرَ فِي قَوْسِ حَاجِبٍ

من نیز با آن مردك همان کنم که کسری با حاجب، زراره کرد، واو را در پیش داشتند و میبردند تا ایشان را گفت شما جایی فروایستید من بشوم و باز بینم کجااند و شما را خبر کنم، با مردك عهد کردند برفت، ونداد هرمزد را کمین فرمود کرد و همه با او بگفت و این جماعت را بدست شمشیر داد و در میانه او بگریخت، عمر بن العلاء با تنی چنداز آنجا مقهور باز گشت، مهدی خلیفه بر ومتغیّر گشت، **تمیم [۲] بن سنان** را بفرستاد،

---

۱ - کذا در **الف**، سایر نسخ: بتنگ آورد. ۲- ج: تیم

باونداد هرمزد صلح کرد، خلیفه را بازنمودند **یزیدبن مرثد** و **حسن‌بن قحطبه** [۱] را بفرستاد و بولایت آمدند وبا او [۲] حربها پیوسته و بروغالب گشته وجمله ولایت با تصرّف خویش گرفته و بسیار مردان او را کشته و یزید او را در مصاف یافته و شمشیر زده چنانکه پیش از این نبشتم اوعاجز و تنها با تنی چند ببیشه‌ها متواری میبود تا خلیفه پسرخویش هادی لقب موسی‌بن مهدی‌را بگرگان فرستاد، ونداد هرمزد کسان‌خویش پیش او بطلب امان وشفاعت فرستاد وقبول کرد وسوگند خورد تا ونداد هرمزد پیش او رفت وموسی مقدم اوغنیمت شمرد وبیزید مثال نبشت تا کهستان اورا مسلّم دارد و از گرگان کوچ کرد، بعراق رفت وازعراق عزم‌بغداد داشت، ونداد هرمزد راباخویشتن میبرد در راه خبروفات مهدی رسید، بتعجیل ببغدادرفت وبخلافت‌بنشست، مدّتی برین برآمد برادری بود کهتر از ونداد هرمزد **ونداسفان** نام، نوگردن [۳]، بهرام‌بن فیروز را که بگرگان بردست خلیفه مسلمان شده بود گردن بزد، این حال برخلیفه عرض داشتند، فرمود تا ونداد هرمزد را بیاورند و پیش او بقصاص آن مرد بکشند، چون آوردند هادی با او گرمی آغاز نهاد، دانست بخواهد کشت، درروی افتاد و گفت من در دست امیرالمؤمنین‌ام کار کشتن من تعذّری ندارد و فوت نشود امّا ونداسفان بندهٔ امیرالمؤمنین را برای آن کشت تا توبعوض آن مرا بفرمایی کشت و کهستان ملك او گردد، اگرامیرالمؤمنین مرا داد خواهدداد پادشاهست فرمان‌اوراست‌واگرمرابفرستد، تا سراوبردارم وبحضرت آرم اِمّا اورا گرفته، عیسی‌بن ماهان ومرادبن مسلم‌حاضربودند هردو گفتندامیرالمؤمنین‌راموجب‌منع‌چه باشداین‌اولیتر، خلیفه بقول‌ایشان آرام‌یافت‌و فرمود که اورا بآتشکده برندوسوگند دهند، برین قول ووفابدانچه قبول کرد، همچنان کردندوباتشریف‌واستظهارروانه فرمودچون سنب‌اسبش بخاك‌طبرستان‌رسید بزیرآمد وسر بسجده برزمین نهاد وپیش‌ونداسفان‌فرستاد که بگوشهٔ شود چنانکه البتّه مرانبیند ونزدمن‌نیاید، تاموسی‌زنده‌بودچنین کردندتادریك‌شب‌موسی‌فرمان‌یافت‌وهرون‌بنشست و مأمون در وجود آمد واو را هرون‌الرّشید گفتند، مردی لجوج بود وخصومت دوست و ستیزه کار، **سلیمان‌بن منصور** را بطبرستان فرستاد، هشت ماه والی بود، بعد ازو **هانی‌بن هانی** را واومردی مصلح بود وعادل، ولایت ایمن‌داشت وباونداد هرمزد صلح

---

۱ - این اسم دوّم در سایر نسخ نیست ۲ - یعنی ونداد هرمزد ۳ - این کلمه در سایر نسخ نیست

کرد ، اورا معزول کردند و**عبدالله بن قحطبه** را فرستادند وبعداو **عثمان بن نهیک** را که بانی جامع آمل بود ، بعدازو **سعیدبن سلم**۱ [بن] **قتیبه** را که ازفرزندان قتیبةبن مسلم بود و از جملهٔ اکابر و مشهوران عالم ،۲ چنانکه شاعر گوید ، شعر :

كَمْ فَقِيرٍ جَبَرْتَهُ بَعْدَ كَسْرٍ   وَ صَغِيرٍ نَعَشْتَهُ بَعْدَ يُتْمٍ
كُلُّ مَا عَضَّتِ ٱلْحَوَادِثُ نَادَى   رَضِيَ ٱللهُ عَنْ سَعِيدِ بْنِ سَلْمٍ

چون شش ماه گذشت بعوض او پسران عبدالعزیز **حماد وعبدالله** را فرستادکه ده۳ ماه بر آمد ، **المثنی بن الحجاج** سنهٔ سبع۴ [وسبعین۵] ومایه۶ رسیدیك سال و چهار ماه والی بود ، در سنهٔ ثمان **عبدالملك بن القعقاع** را۷ فرستادند یك سال بماند عمارت حصار آمل و ساری را مرمّتها کرد و سور پدید آورد تا آن وقت که مازیار۸ خراب فرمود ، بعد او**عبدالله بن خازم** را فرستادند .

حکایت فتنهٔ مردم رستمدار۹

بعد او مردم شالوس و رویان خروج کردند و نایب او سلاّم نام داشت و بلقب سیاه مرد ، از ولایت بر اندند و بـا دیالم ساخته وعهد پیوسته وزنی خوب بکلار بود ، آنرابگرفتندتا فساد کنند، زن خویشتن درجوی انداخت ،آب زن را هلاك کرد ،نایب عبدالله که بکجو بود این حالها او را باز نمود ، هم در لحظه برفور بچالوس تاخت ، صدام نام قاضی بود که گفتند فتنه ها اوانگیخته است ، از رسیدن او آگاه شد ،متواری گشت و ازو بگریخت ، بولایت منادی فرمود که هرکه قاضی را امان دهد از ذمّت مسلمانی دور است و بیرون ، مردم قاضی را بدست بازدادند ، سه شبانروز بدرخت بـاز کرده داشت وفرمودجملهٔ مردم آن ناحیت بیایند تا مراد های شمابدهم و قضای حاجت بر آورم ، هر کسی بنشاط و امید روی بدو نهادند ، همه را در سرایها بست و موکّلان برگماشت ، رمضان بود نماز شام ناگزارده بر پشت اسب روزه بگشود ، بباغی فرستاد

---

۱ - در **الف** : سلیمان ودر **ب** و **ج** : سلمه ، متن تصحیح قیاسی است از روی قافیهٔ شعر مذکور در متن و مدارك دیگر . ۲ - از اینجا تاآخر قطعه شعر فقط در **الف** هست ۳ - نسخ دیگر : چون دو ۴ - نسخ دیگر: تسع ۵ - عبارت بین دو قلاب از **الف** افتاده ۶- ۷- این قسمت ازنسخ دیگر ساقط است ۸- **الف** : باز ۹- این عنوان ظاهراً الحاقیست ودر **الف** نیست

تاخوشهٔ انگور آوردند و ثانی بدست گرفت و میخورد و یك یك را از آن سرایها بیرون آوردند گردن میفرمود زد و شمعی پیش او میسوخت، روز را از جملهٔ آن قوم هیچ نمانده بودند، گفت مَثَل من همچنانست، این شمع خویشتن رامیسوزد و نور بشما میرساند من نیز خودرا بعذاب افگندم ودررنج میدارم و ولایت بجهت شما امن میکنم، واز آنجا بسعید آباد شد، مردم را از حصنی که درآنجا بودند بیرون آورد بقهر، تاآخرایشان جمله رابکشت و دیه خراب کرد چنانکه سالها هیچ آدمی را مقام نبود و وطن نساختند تا هرون او رامعزول کرد و ولایت طبرستان بمحمدبن یحیی بن خالدبرمکی و برادر او موسی داد و استیلای ایشان بعهدهرون پوشیده نباشد براهل معرفت تا کجا رسیده بود وفضل یحیی وزیرشد وجعفر همکی خلیفه، بطبرستان محمّد وموسی مستقّر ساختند و ملکهای ارباب بقهر میخریدند و تغلّبها کردند و هر کجا دختری خوب نشان دادند از آن معارف و مهتران نه بر مراد پدران میخواستند واز خوف فضل و جعفر کسی را زهرهٔ آن نبود که ظلم ایشان بر هرون عرض دارد تا هرون بر جعفر خشم گرفت و استیصال ایشان فرمود وسبب تغیّر بدوروایت درکتب مسطوراست هردو نبشتیم عبرت را.

حکایت سبب استیصال برامکه

چون هرون با جعفر برمکی انس گرفت و خواهر خویش عبّاسه را بدو داد و نکاح کردند و شرط نهاد که میان ایشان مقاربت نرود عبّاسه بر جعفر عشق آورد و بر کتمان و صبر مالك نبود پیش جعفر نبشت، شعر:

عَزَمْتُ عَلَى قَلْبِي بِأَنْ يَكْتُمَ ٱلْهَوَى ‏ ‏ ‏ فَضَجَّ وَ نَادَى أَنَّنِي غَيْرُ فَاعِلِ

فَزُرْنِي وَإِلَّا بُحْتُ بِٱلْحُبِّ عَنْوَةً ‏ ‏ ‏ وَإِنْ عَنَّفَتْنِي فِي هَوَاكَ عَوَاذِلِي

وَإِنْ حَانَ مَوْتِي لَمْ أَدَعْكَ بِغُصَّتِي ‏ ‏ ‏ وَأَقْرَرْتُ قَبْلَ ٱلْمَوْتِ أَنَّكَ قَاتِلِي

جعفر ازعبّاسه بترسید که رنگی آمیزد و حیلتی سازد و بخون او سعی پیوندد با او مقاربت کرد و ازو فرزندی آمد که حمل عایشه لقب داده بودند. روایتست ازنوفلی که در سنهٔ ستّ و ثمانین و مایه رشید بحجّ شد و او را در راه ازین حال آگاه کردند هیچگونه ظاهر نفرمود تا باز آمد و بحیره رسید و از آنجا در زورق نشست وجعفررا

با خویشتن درنشاند ، بصید شد بوقت آنکه ازنشاط صید بپرداخت با دیه أنبارنقل کرد وجعفر را گفت من امروز با حرم خواهم بود ترا نیز اجازتست که بتفرّج مشغول گردی و با حریفان و کسان خویش شراب خوری ، جعفر بحکم فرمان بمجلس انس بنشست وهرون ساعت بعد ساعت تحفه میفرستاد تاقرب نماز شام و ابور گّاز اعمی بجهت جعفر این ابیات بسرود می گفت ، شعر :

فَلَا تَبْعَدْ فَكُلُّ فَتيً سَيأْتِي ... عَلَيْهِ ٱلْمَوْتُ يُطْرِقُ اَوْ يُغَادِي
وَ كُلُّ ذَخِيرَةٍ لَا بُدَّ يَوْماً ... وَ إِنْ بَقِيَتْ تَصِيرُ اِلَي نِفَادِ
فَلَوْ فُودِيتَ مِنْ حَدَثِ ٱلْمَنَايَا ... فَدَيْتُكَ بِالتَّلِيدِ وَ بِالتِّلَادِ

جعفر ابو رگّاز را گفت این چه سرودی باشد که کسی پیش مردم گوید وبدین ابیات چگونه افتادی گفت یامولانا هرچه کوشش کردم وخواستم بیتی دیگرفرا خاطر آرم البتّه اجابت نیافتم ، ایشان در این حدیث بودند که ناگاه مسرور خادم در آمد بی دستوری ، و هرون اورا فرستاده بود که سر جعفر پیش مَن آر وزنهار تا باستطلاع مراجعت نرود ، چون جعفرمسروررا بدید برپای‌خاست و گفت یا اباهاشم شادمان شدم که پیش‌ما آمدی واندوه مند که بی اجازت درون‌آمدی ، گفت برای کاری‌عظیم‌آمدم اجابت کن فرمان امیرالمؤمنین را ، جعفر برخاست و درپای او افتاد و گفت بگذار که درون خانه‌شوم وضوسازم ، مسرور گفت درون رفتن اندیشهٔ محال است ودستوری نیست امّاوصیّت فرماید بهرچه خواهد ، جعفر غلامان را آزاد کرد ووصیّت مال بگفت ووضو ساخت ، مسرور اورا براسبی نشاند ، بیرون‌آورد وبقبّهٔ که زندان ایشان بود فرونشاند ، جعفراورا سوگندها داد که برود وباز گوید آوردم ، مگر پشیمان شود ، مسروربیش رشید میشد ، حرکت نقل أقدام او بسمع رشید رسید بدانست که اوست ، گفت همانجا باش اگر بی‌سر جعفر پیش من آیی من اوّل سرتو برفرمایم گرفت بعد ازآن سر او بازگشت و سر جعفر برداشت و بر سپری نهاد ، پیش او برد و تن را در نطعی بپیچید رشید هم‌درحال‌یحیی‌بن‌خالد وفضل‌رامحبوس فرمود وجثّهٔ‌جعفربرسرجسرانباربیاویختند تا هرون‌بر کشتن جعفرپشیمان گشت ودرسرای میگردید واین ابیات میخواند ، شعر:

يَامَنْ تَبَاشَرَتِ ٱلْقُبورُ بِمَوْتِهِ — قَصَدَ ٱلزَّمَانُ بِسَهْمِهِ فَرَمَاكَا

حَلَّ ٱلْبُكَاءُ وَطَالَ بَعْدَكَ حُزْنُهُ — لَوْ يَسْتَطِيعُ بِمُلْكِهِ لَفَدَاكَا

أَبْغِي ٱلْأَنِيسَ فَلَا أَرَى لِي مُؤْنِسًا — اِلَّا ٱلتَّرَدُّدَ حَيْثُ كُنْتُ أَرَاكَا

روايتی ديگر سبب زوال برامكه را اصمعی در كتاب نوادر آورده است از ابی‌عبدالله الحسن بن علیّ بن هشام كه او گفت بعد رشيد چون خلافت بمأمون افتاد از فضل ربيع كه حاجب خاصّ رشيد بود پرسيدم كه سبب قتل[1] برامكه همين حالت عبّاسه بود كه در افواه عامست يا خود خيانت ديگر اضافت آن شد، فضل ربيع تبسّم كرد و گفت: عَلَى ٱلْخَبِيرِ بِهَا سَقَطْتَ، و آورده اند كه اين فضل ربيع بكمال عقل بروز كارخويش همتا نداشت واسرار رشيد هيچ بروپوشيده نبود وبعد رشيد محمّدبن زبيده را وزيرومشير ومدبّر ملك او بود، چون مأمون بربغداد مستولی شد اورا گرفته بحضرت مأمون بردند دست بسته، برپای ايستاده بودومأمون چشم براو گماشته تامگر كلمهٔ گويدوعذری خواهد وعفو طلبد، سراز زمين برنداشت وخاموش ميبود، مأمون گفت: أَبِهَذَا ٱللِّسَانِ دَبَّرْتَ أَمْرَ ٱلْخَلِيفَتَيْنِ يعنی بدين زبان تدبيرملك دوخليفه پدر وبرادر ميكردی جواب داد: يَا أَمِيرَ ٱلْمُؤْمِنِينَ لِسَانِي جَارٍ فِي نُجْحِ ٱلْحَوَائِجِ لَافِي رَفْعِ ٱلْحَوَائِجِ، بمعنی آنست كه من هرگز درمقام مذلّت نبودم كه حاجت خواهم زبان بگزاردن حاجتها روان بود نه بحاجت خواستن، مأمون برو دل خوش كردوفرمود تا باشمع ومشاعل اورا بسرای او برند، زمين بوسه دادو گفت يَا أَمِيرَ ٱلْمُؤْمِنِينَ دَعْنِي أَمْشِي بِنُورِ رِضَاكَ و همچنين آورده اند كه بوقت رنجوری او مأمون پيش او عوّاد فرستاد و گفت: اِنِّي قَدْ رَضِيتُ عَنْكَ فَاسْأَلْ حَاجَتَكَ، جواب داد: أَنَا اِلَى رِضَا ٱللهِ تَعَالَى أَحْوَجُ مِنِّي اِلَى رِضَاكَ وَاِلَى قَلِيلِ ٱلْعَافِيَةِ أَحْوَجُ اِلَى كَثِيرِ مَا عِنْدَكَ، فی‌الجمله او گفت سبب قهر برامكه آن بود كه هرون پسری را از آن يحيی بن زيد بجعفر سپرده

---

۱ ـ **الف** دراينجا اضافه دارد « وسرج » كه درست قرائت ومعنی آن معلوم نشد

بود تامحافظت فرماید روزی ازروزها بمجلس شراب نشسته‌بود ، روی بجعفر کرد ، گفت برودوپسر یحیی‌بن بن زید رابیاورد ، جعفر گفت درچنین وقت وحالت‌اورا چرامیخوانی وچه جای اوست ، خلیفه بانگی‌بهیبت براو زد ، برخاست و هم درساعت سیّد را آورد ، خلیفه بنشاند و گفت یاابن عمّ هیچ میدانی ترا چرا خواندم گفت امیرالمؤمنین‌عالمتر ، گفت شما دعوی میکنید که اهلیّت این کار ما داریم واختصاص قربت وقرابت پیغامبر ماراست ، اکنون این دعوی را لابد برهانی باشد ، مرا نیز میبباید معلوم شود ، پسر یحیی گفت معاذالله هرگزما این نگفتیم ونگوییم اگربودایی جاهلی غمری این گفته باشد برآن معوّلی نبود ، هرون گفت دروغ میگویی شمارا براین دعویهاست و امشب چاره نیست ازآنکه دلیلی بگویی ، سیّد گفت من ازآن خویش دانم نه دعوی دارم‌ونه هرگز گفتم ، خلیفه ازمستی الحاح بردست گرفت وبخشم می‌انجامید ، جعفر پسر یحیی‌را گفت‌امیرالمؤمنین باتومناظرهٔ‌علمی‌میکند وبچندین لطف و کرامت سؤالی‌میفرماید چرا مناظره نمیکنی وجواب نمیگویی ، سیّد گفت اگرمن جواب گویم امان بر کیست ، خلیفه بخطّ خویش‌امان نامه نبشت و برآن سوگند خورد که نفرماید کشت وآویخت و زهر داد و انواع آن ، و نبشته در دست او نهاد و ببسیار ترحیب و تقریب و لطف درخواست جواب کرد ، سیّد گفت اکنون تو ازمن چه میپرسی ، خلیفه سؤال کرد که برهان آنکه شما ازما اولیترید بمن نماید ، گفت ما ازشما بقرابت اولیتریم ، گفت نه ما و شما هردو متساوییم ، سیّد جواب داد که نیستیم ، خلیفه گفت دلیل چیست ، گفت چه گویی اگر محمّد رسول‌الله صلوات‌الله علیه و آله زنده شود واز تو بدختری اِمّا اهل بیتی خطبت کند اجابت کنی اِمّا نه ، هرون گفت : نعم‌الکفو چگونه نکنم ، گفت من نکنم ومرا نشاید ، هرون سر در پیش افکند و بعد ساعتی بچشم اشارت کرد بجعفر که اورا بردارد ، سیّدرا برگرفت وباهمانجا برد که آورد ، تامدّتی برین گذشت ، جعفر رابخواند و گفت تراکاری خواهم‌فرمود نباید تقصیرکنی ، گفت فرمان امیرالمؤمنین راست ، فرمود که دست برسرمن نهد وسوگند خورد ، جعفرهمچنان کرد ، گفت من پسر یحیی را ایمن کرده‌ام ازآهن و زهر وآویختن وانواع مُثلات ، امّا ازدفن ایمن نکرده‌ام باید که چاهی‌عمیق بکنند پنجاه اَرَش زیادت ، اورا درآن چاه اندازد زنده ،

با پیش من آید، جعفر برفت و موکلان را ازو دور کرد وچاهی ژرف فرموده بود، گوسفندی در آن چاه انداخت و پسر یحیی را گفت حال اینست، باید بهیچ موضع که پادشاهی ماست مقام نسازد، و اورا خلاص داد، پسر یحیی متفکّر بخراسان افتاد، ببازار بلخ تردّد مینمود، مسعودی نام بریدی بود که بسی روز از بلخ ببغداد رسیدی، چشم برو افتاد هم درلحظه سیّد بدانست، ازو پنهان شد چنانکه باز نتوانست آید، این خبر بخلیفه نبشت خلیفه پدید نکرد و پیش علیّ بن عیسی ببلخ ملاطفهٔ فرمود که او را طلب کند، تفحّص رفت، خبر یافتند که او بترکستان فرو شد، و بسیار سادات از ظلم آل عبّاس التجا آنجا کرده بودند، هرون را بازنمودند رسولی را پیش ملك ترکستان فرستاد تا او را باز سپارد، خاقان گفت ما این مرد را نمیدانیم و سادات بسیار اینجا افتادند خلیفه را بگوید تا کسی را بفرستد که او را بشناسد، طلب کنیم بدو سپاریم، رسول چون بحضرت رسید وحال معلوم کرد کسی دیگررا که پسر یحیی را میشناخت بفرستاد و بگفت که چون آنجا رسی این تدبیر چنان سازند که طالبیّه آگاه نشوند و پسر یحیی نقل نکند بجایی دیگر و او خود این کار چنان می‌ساخت که برامکه را خبر نبود، تارسول پیش ملك ترکستان رسید ومعاوضه[1] همهٔ سادات را که در آن حدود بودند جمع کردند و یکیك را رسول نگرید، چون چشم برپسر یحیی افتاد گفت اینست که امیرالمؤمنین طلب میکند، پادشاه ترکستان فرمود تا اورادست گرفتند وبیاوردند چون بنزدیك او رسید برپای خاست ونزدیك خویش فرو نشاند ورسول را جواب داد که من نیز می‌جستم وغرض من آن بود که تا ازهمهٔ عالمیان اورا حمایت کنم، برخیز و بسلامت پیش خلیفه شو، ورسول نومید بحضرت رسید وحال عرض داشت، هرون با جعفر کینه در دل گرفت و انتقام آغازنهاد وقرار آن بود که هرسه‌شنبه خلیفه بخانهٔ خواهر عبّاسه رفتی، هیچ آفریده او را نتوانستی دید و رقعه نیز مسلّم نبودی که نویسند و حالی نمایند، یك روز سه شنبه پنهان در حرّاقهٔ نشست تنها و مرا با خویشتن در آنجا نشاند و مرا گفت بنشین، خدمت کردم و زانو زدم نیك نیك مرا می نگرید چنانکه از آن گمانها خاست. عاقبت زبان بگشاد که با تو سرّی

---

۱ - کذا در **الف**، **ب**: مفاوصه، **ج**: مفاوضه، شاید: مفانصة

بخواهـم گفت ، اگر باز شنوم و فاش شود هلاك شوی ، باید که در محافظت کوشد گفتم افشای اسرار امیر المؤمنین چگونه روا دارم ، إلّا شیطان مرا هلاك خـواهد گردانید و از راه ببرد ، گفت من جعفر را هـلاك خواهم کرد کـه باز نگریدم جعفر می آمد ، ازدور برخاستم پیش او بازشدم واودرحرّاقه آمد خلیفه اورا نزدیك خویش بنشاند و با همدیـگر سخنهای گوناگون گفتند تا بخانهٔ عبّاسه اودرون شد ومن وجعفر همچنین در حرّاقه نشسته باز گردیدیم و آداب خدمت او مثل آنکه خلیفه را کردیم نگاه داشتیم ، چون میان من و او کسی نماند و نبود مرا پرسید تو و امیرالمؤمنین در چه سخن خوض میکردید ، گفتم مرا فرمود بخراسان کار فلان خارجی بسازد ، گفت یا فضل واللّه دروغ میگویی ، شما در کار و سخن من بودید و بخیر نرفت بحکم آنکه چون چشم تو برمن افتاد رنگ ازروی تو رفته بود ، گفتم معاذ اللّه با مکانی که مولانا را پیش امیر المومنین است مرا چـه محلّ آن بود که سخن مولانا با من گویند یا من خود زهرهٔ گفت آن‌دارم ، گفت دَعْنِي مِنْ ذَا ، واللّه کـه سخن من بود و جز شرّ نبود ، ازین واقعه بترسیدم و گفتم هلاك شدم و خلیفه پندارد من گفتم ، با او صبر کردم تااو بخانه شد وهم برائر باز گشتم بمنزل خویش وازآنجا پنهان درزورقی نشستم و بسرای عبّاسه رفتم و خادمی را گفتم بر امیر المؤمنین عرض دارد که مهمّی حـادث شد و مرا می باید شرف دریافت خدمت یابم وبسمع مبارك رسانم، خادم گفت مرا زهرهٔ آن نباشد که این ساعت بموقفی که امیر المؤمنین آنجاست رسم ، صبر بکند ، گفتم اگر نروی شمشیر کشیده بگردن تو چنان زنم که سر دور افتد ، گفت تا بدین حدّ حادثه افتاد ، گفتم آری، درون رفت و عرض داشت و باز آمد که میگوید که بر جایی نویسد قصّهٔ واقعه را ، گفتم باز گرد و بگو نبشته راست نمی آید جز مشافهه ، در رفت و آمد که بیای ، چون بخدمت رسیدم در روی افتادم و گفته یاامیرالمؤمنین الأمان الأمان مرا بهلاکت انداختی ، گفت ترا چه افتاد ای فضل زود تر بگوی ، ماجرای خود با جعفر بگفتم گفت ترا ازین اندیشه نیست ، من کیاست وحذق جعفر بیش ازین دانم ، دیروز با او در بوستان بودم و سیّوم ما نبود در یك یك از گلها می نگریدم ودر میان بستان از گلها یکی بنظر من خوبتر آمد ، دست یازید و آن گل باز کرد بمن داد ودر روی

فتاد چون سر بر آورد ، من تبسّم کردم ، گفت تبسّم امیرالمؤمنین بر چیست ، گفتم بر آنکه در میان چندین گل تو چگونه دانستی که دل من میل بدین گل دارد ، گفت بالله تبسّم بدین نیست ، از آنکه تو کیاست من پیشتر ازین آزمودی و میدانی الّا آنست که چون سجده کردم قفای من بدیدی و راست گفت من قفای او دیدم گفتم بشمشیر چگونه فرمایم برید ، بدان تبسّم کردم بعد سه روز کار ایشان بآخر رسانید والسّلام .

بعد برامکه بطبرستان **جهضم بن جناب** را فرستادند و چون او را معزول کردند **احمد بن الحجاج** را بعد او **خلیفة بن سعید بن هرون الجوهری** را ، چون بآمل رسید مهرویه الرّازی را بنیابت خویش نصب فرمود و او بگرگان رفت و درین مدّتها که یاد رفت ملك الجبال اصفهبد شروین باوند و ونداد هرمزد موافق بودند با یکدیگر چنانکه از تمیشه تا رویان بی اجازت ایشان کسی از هامون پای ببالا نتوانستی نهاد ، همهٔ کهستانها بتصرّف ایشان بود و مسلمانان را چون وفات رسیدی نگذاشتندی بخاك ولایت ایشان دفن کنند تا خلیفة بن سعید بساری رسید و خواست پسرعمّ خویش را که نافع نام بود خلیفهٔ خویش گرداند ، مردم اصفهبد شروین بشب بزیر آمدند و بسر او رفته اورا کشته ، خلیفه بساری مقام ساخت وپیش مهرویه بآمل نبشت که احتیاط کند ، مردم طبرستان درحرکت آمدند ، او برملأ خلق آن نبشته خواند و گفت مردم آمل درهمهٔ جهان کیستند سیرخواران ازهرهٔ حرکت باشد ، اسفاهیان آمل از آن شتم او طیره شدند و چون شب آمد بسرای او رفته و سرش بریده و یك دسته سیر دراسفل او زده و میان بازار آورده وعبرت را بچهار راه انداخته ، این خبر بخلیفه رسید که اهل طبرستان خروج کردند امّا مال بیت المال برنداشتند و تصرّف نفرموده ، گفت خلع طاعت نیست الّا آنکه والی ظالم بود دفع ظلم واجبست **عبدالله بن سعید الحرشی** رابفرستاد ، جمله مردم باستقبال او شدند واورا باعزازدرولایت آورده سه سال وچهارماه والی بود وچهارتن را که سبب کشتن مهرویه و آن فتنه بودند بتعبیه بدست آورد ، پیش خلیفه فرستاد تاتأدیب فرمودند ، ودر سنهٔ سبع و ثمانین بود که بنیابت خویش جعفربن هرون نام رابجبایت خراج ومساح فرستاد بدیهای ونداسفان ،

چون آنجا شد ومال حاصل کرد ونداسفان بیامد و بزوبین اورا بکشت، چهل مرد که با او بودند بگریختند پیش عبدالله آمده ومعلوم گردانیده، واقعهٔ حال پیش خلیفه نبشت وبراثر آن آوازه افتاد که خلیفه بعراق رسید، او نیز بعد سه روز باساری آمد و ازساری بری شد، خلیفه آنجابود قاضی ابوالبختری وعبّاس بن زُفر ومحمّدبن الفضل وصالح بن شیخ عمیره باسیصد سوار وخادمی خاص پیش اصفهبد شروین وونداد هرمزد فرستاد تاآز طاعت ایشان معلوم کنند و بپانزده روز باز آیند، چون پیش اصفهبد شروین وونداد هرمزد آمدند درتعهّد ومراعات آن جماعت بغایت رسانیدند وانواع خدمت وتحصیل رضا تقدیم داشته تاچون بحضرت شدند عرض داشتند آنچه ونداسفان کرد بی اشارت ومشورت ایشان بود واوخود خلاف ونداد هرمزد است ودروعاصی، خلیفه چون این سخن بشنید ازشهر ری کوچ کر. وبیك منزلی ری بدیه ارنبومعسکرساخت وپیش اصفهبدشروین وونداد هرمزد مثال فرمود نبشت که بخدمت آیند، ایشان بجواب نبشتند مادرطاعت ووفای خدمت امیرالمؤمنین میباشیم امّا ما را گرو بفرستد تاامانی باشد آن وقت بیاییم، خلیفه خشم گرفت وگفت مسلمانان را بگرو کبرگان چگونه دهم ابوالبختری وهرثمة بن اعین و ابوالوضّاح را که صاحب برید بود پیش اصفهبد شروین وونداد هرمزد فرستاد که یابخدمت آیند و اگر نه حرب را بسازند، بزرگان خلیفه بویمه رسیدند و پیش اصفهبد شروین بپایان قلعهٔ کوزا و پیش ونداد هرمزد بلفور فرستادند که اینجا آیند پیش ما، ونداد هرمزد برفت واصفهبد شروین گفت من رنجورم نتوانم آمد، چون قاصد بدیشان رسید ونداد هرمزد بزرگان خلیفه را گفت هرحکم براصفهبد شروین فرمایند من منقادم وعهدهٔ آن، تاهرثمة بن اعین با نعیم بن خازم قرار نهاد که ما چون بهم جمع شویم ازمیان ما بیرون شود وازپس قفا اورا شمشیری بسر فرو گذارد که خلیفه جز بکشتن اوراضی نباشد، چون ونداد هرمزد درمیان ایشان شد نعیم خواست فراتر آید وترتیب زخم زدن کند، اصفهبدونداد هرمزدعظیم هوشیار ومتیقّظ بود، عنان باز کشید وگفت ترا برقرار باید بود، اصحاب عذرخواستند و نعیم را با میان آورده و بعهد و سوگند و ندا هرمزد را پیش خلیفه برده، مدّتی آنجا بماند چنانکه ذکر رفت تا هرون خواست ازو بعضی املاك بخرد جواب باز داد ونفروخت، گفتند اگر امیرالمؤمنین ازو بصلت خواهد بتو

بخشد که اوعظیم کریم و سخی‌مرد است، گفت محال باشد کسی چندین املاك ببخشد، تا هرون مأمون را که طفل بود پیش او فرستاد ودر کنار او نهادند، آن جملـه املاك که نفروخت بدو بخشید، هرون بعوض آن هزار هزار درهم و جامی از جواهـر که قیمت آن در وهم نیاید و انگشتری فرستاد و نداد هرمزد را هیچ چنان خوش نیامد که انگشتری، وفرمود که حاجت خواهد، ونداد هرمزد گفت مرا از عبدالله بن‌سعید عفو فرماید، هرون با تشریف اورا گسیل کرد و هرثمه را با او بفرستاد تا پسر او **قارن** و پسر اصفهبد شروین **شهریار** نام را بنوا بیاورد، او قارن را با هرثمـه سپرد، اصفهبد شروین شهریار را نداد دیگری پیش آورد، هرثمه گفت امیرالمؤمنین شهریار را حکم کرد، نستد وبحضرت باز نمود، خلیفه کوچ کرده بود، مقام فرمود وجواب نبشت از شروین جز شهریار فرزندی دیگر نگیرد، بضرورت شهریار را با پیش خلیفه فرستاد، باخویشتن ببغداد برد، و**عبدالله بن مالك** را بطبرستان فرستاد وحکم کرد که هرچه زیادت کهستان است از اصفهبد شروین و ونداد هرمزد باز گیرند، بعد یك سال خلیفه از بغداد بعزم خراسان بری رسید، رنجور شد، شهریار وقارن را پیش پدران فرستاد و او بطوس رفت فرمان یافت و مضجع او همانجاست، تا میان فرزندان او محمّدبن زبیـده که مخلوع گفتند و عبدالله المأمون خلاف افتاد، طـاهر بن الحسین را بخصومت برادر ببغـداد فرستاد، سر محمّد بن زبیده که خلیفهٔ وقت بود ببرید و پیش برادر گسیل کرد، مأمون در سر نگرید و گفت: **شَفَیْتُ ٱلنَّفْسَ مِنْ حَمْلِ ٱبْنِ بَذْرٍ.**

و درتاریخ ناصری خواندم که چون محمّد بن زبیده‌را طاهر بن الحسین بقتل آورد وکاری بدان صعبی او را رام شد خویشتن را بمرتبه بیش‌از همه دید، التفات بجهان وجهانیان نمیکرد، ذوالرّیاستین فضل بن سهل پدر او حسین را بخواند و پیش خویش خالی بنشاند، گفت می بینی طاهر در سکر غرور چگونه بیهوش شد که کسی را باز نمی‌شناسد و نمیداند بر دولت اعتماد نیست، شعر:

سَکِرَ الزَّمَانُ بِدَوْلَـةٍ خُوِّلْتَهَا　　فَٱحْذَرْ کَأَنَّكَ بِٱلزَّمَانِ وَ قَدْصَحَا

پدر طـاهر گفت اجازت هست من جواب گویم و مولانا نرنجد، گفت بگوی تا چـه

جوابست گفت بداند او رستاقی بچه بود با دلی ضعیف و حالی لایق او ، امیر المؤمنین آن دل و زهره ازشکم اوبیرون گرفت و دل و زهرهٔ بعوض آن اورا داد، امیرالمؤمنین وخلیفهٔ مسلمانان و برادر اورا سر بر گرفت و این ساعت بجملهٔ عراقین وحجاز و شام حکم او از قضا و قدر روانترست تا این دل و دماغ و حکم و ریاست با او باشد تو اورا بهمهٔ ابواب معذور بایی داشت ، بعد ازمحمّد امین کار خلافت بعبدالله المأمون قرار گرفت و از آل عبّاس هیچ خلیفه را آن تمکین و عظمت و تربیت و حشمت نبود که او را و گذشتگان او بفضل و کیاست و حکم و ریاست او نرسیدند و او را اشعار بسیار وآثار بی شمارست ، شعر :

لَعَمْرُكَ مَا ٱلْفِتْيَانُ أَنْ تَكْثُرَ ٱللِّحَى وَ تَعْظُمَ أَبْدَانُ ٱلرِّجَالِ مِنَ ٱلْأَكْلِ
وَ لٰكِنَّمَا ٱلْفِتْيَانُ كُلُّ سَمَيْدَعٍ صَبُورٍ . . . . [1]
خَرُوجٍ مِنَ ٱلْغُمَّي نَهُوضٍ إِلَي ٱلْعُلَى ضَرُوبٍ بِنَصْلِ ٱلسَّيْفِ مُجْتَمَعَ ٱلْعَقْلِ
رَأَيْتُ رِجَالاً يَمْنَعُونَ نَوَالَهُمْ وَلَيْسَ يُصَانُ ٱلْعِرْضُ إِلَّا مَعَ ٱلْبَذْلِ

آورده‌اند که بوقت خلافی صاحب[2] الرّوم بطلب مهادنه و مصالحه بدو چیزی نبشت: فانّ اجتماع المختلفین علی حظّهما أولی بهما ممّا فی الرّأی عاد بالضّرر علیهما و انت أولی بأن تدع لحظّ یصل الی غیرك حظّاً تحرزه لنفسك وفی علمك كاف عن اخبارك وقد كتبت الیك داعیاً الی المسالمة راغباً فی فضیلة المهادنة لتضع اوزار الحرب عنّا و یكون كلّ لكلّ ولیّا مع اتّصال المرافق والفسح فی المتجر أمن الأطراف و البیضة و فكّ المستأسر فان أبیت فانّی لخائض الیك غمارها سادٌّ علیك أقطارها شانٌّ خیلها و رجالها وان أفعل فبعد ان قدّمت المعذرة و اقمت الحجّة و السّلام ، مأمون بجواب بسر نبشتهٔ ملك روم توقیع فرمود : قرأت كتابك و الجواب ماتراه لا ما تقراه[3] .

روایت است از نضر بن شمیل که شبی از شبها با کهنه لباسی پوشیده بمرو پیش مأمون رفتم، مرا گفت مثل تو مردی با چنین جامهٔ نزدیك امیر المؤمنین آید ، گفتم یا

۱ ـ این مصراع در **الف** که نقط همان مشتمل بر این اشعار است ناقص است .
۲ ـ دراصل میان (؟) ، این نامه درطبری (ج۹ص۲۸۳) دروقایع سال۲۱۷ هست ومامتن را که دراصل نسخهٔ مغلوط وناقصست برطبق آن تصحیح کرده‌ایم ۳ ـ رجوع شود بحواشی آخر کتاب .

امیرالمؤمنین بهوای مرو مرا بااین جامهٔ سواده[1] هم طاقت نیست، مرا بنشاند، بمذاکره و اسانید حدیث مشغول شدیم هر کونه می کفتیم تااو کفت: حدّثنی هشیم بن بشیر عن مجالد بن سعید عن الشّعبی أنّ رسول الله صلّی الله علیه و آله قال: اذا تزوّج الرّجل المرأة لدینها و جمالها کان فیها سَداد عن عوزٍ، فقلت یا امیر المؤمنین صدق هشیم حدّثنی عوف الأعرابی عن الحسن مرسلاً أنّ رسول الله صلّی الله علیه و آله قال اذا تزوّج الرّجل المرأة لدینها و جمالها کان فیها سِداد من عوز، مأمون تکیه زده بود باز نشست و مرا کفت، یانضر السِّداد لحنٌ، کفتم آری یا امیر المؤمنین امّا لحن هشیم راست که او لحّانه بود، کفت میان سَداد و سِداد فرق چیست، کفتم: السَّداد القصد فی الدّین والسّبیل السِّداد البلغة و کلّ شیٔ سُدّ به فهو سِداد، کفت عرب را هیچ بیتی درین هست کفتم این است:

أَضاعُونِي وَ اَيَّ فتىً أَضاعُوا ... لِيَوْمِ كَرِيْهَةٍ وَ سِدَادِ ثَغْرِ

مأمون مدّتی سر فرو افکنده ماند بعد از آن کفت: قَبَّحَ اللهُ مَنْ لَا أَدَبَ لَهُ، و دوات خواست، بر کاغذ توقیعی فرمود بخادم داد که من ندانستم این چیست، و از هر نوع أبیات عرب و اسمار و احادیث ازمن پرسید چون برخاستم خادم در دنبال من ایستاد و مرا پیش فضل سهل برد و توقیع بدو داد، چون مطالعه کرد مرا کفت چه سبب امیر المؤمنین ترا پنجاه هزار درم فرمود، حدیث هشیم با او کفتم که لحّانه بود، مرا کفت تو از خویشتن و خلیل احمد فصیح تر کسی را دیدی، کفتم آری من و خلیل نزدیك ربیعهٔ اعرابی شدیم و او بر سطح خویش نشسته بود، ما را کفت: اسْتَوُوا، ما ندانستیم چه میکوید، أعرابیی دیکر با او بود کفت میدانید چه میفرماید، کفتیم نه، کفت میکوید: اِرْتَفَعُوا، خلیل کفت از کلام الله است از آنجا که میکوید: ثُمَّ اسْتَوَى إِلَى السَّمَاءِ[2] بعد از آن کفت، هَلْ لَكُمْ فِي خُبْزٍ فَطِيرٍ

---

۱ ـ کذا در **الف**، معنی وضبط این کلمه معلوم نشد، در ابن خلکان ومنابع دیکر درنقل این حکایت در معنی عربی این کلمه «خلقان» آمده و در این صورت باید «فرسوده» صحیح باشد.
۲ ـ قرآن سورهٔ ۲ (سورة البقره) آیهٔ ۲۷

وَ مَاءٍ نَمِيرٍ وَ لَبَنٍ جَهِيرٍ [۱]، گفتم : مَا بِنَا اِلَيْهِ مِنْ حَاجَةٍ، مارا گفت: سَلاماً، ندانستیم چه میخواهد بدین، اعرابی گفت باز گردید چون باز گشتیم، خلیل گفت هم از کلام الله جواب داد آنجا که میگوید : فَإِذَا خَاطَبَهُمُ ٱلْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَاماً [۲]. و از کمال نظر مأمون یکی آن بود که امام علیّ بن موسی الرّضا را علیهما السّلام ازمدینهٔ رسول صلوات الله علیه بخراسان آورد و ولایت عهد بدو داد چنانکه مشهور است و مستغنی از شرح، اگر چه آخر عهد بشکست و غدر و خیانت بکرد، وعهد نامهٔ مأمون بخطّ او وبر پشت آن خطّ علیّ بن موسی الرّضا علیه السّلام بمشهد طوس برجای نهاد ومضمون خطّ علیّ بن موسی الرّضا اینست : اِنَّ أَمِيرَ ٱلْمُؤْمِنِينَ عَرَفَ مِنْ حَقِّنَا مَا جَهِلَهُ غَيْرُهُ فَقَبِلْتُ مِنْهُ وَلَايَةَ عَهْدِهِ اِنْ بَقِيتُ بَعْدَهُ وَ أَنَّى يَكُونُ هٰذَا وَ بِضِدِّ ذٰلِكَ يَدُلَّانِ ٱلْجَامِعُ وَ ٱلْجَفْرُ [كذا]

در سنهٔ .... [۳] چون سلطان غور غیاث الدّین و شهاب الدّین بخراسان آمدند و نیسابور مستخلص کرده و بزیارت رضا شده وخیرات فرموده فخر الدّین رازی خطیب که مجتهد عهد واستاد العالم بود بادیگر علمای غور وغزنین بروضهٔ رضا علیه السّلام حاضر آمدند و عهد نامه خواستند و مطالعه میکردند، علمای اهل سنّت و جماعت او را پرسیدند که معنی جفر وجامع چیست، گفت من واقف برین سرّ نیستم، هم درین مشهد امامی است عدیم النّظیر نصیر الدّین حمزة بن محمّد از طایفهٔ شیعه اورا ببـاید پرسید آن امام را بخواندند و پرسیده ودانسته، و این نصیر الدّین حمزه را فضل بدرجتی بود که فخر رازی با جلالت قدر و فضل خویش معترف و مقرّ بود پیشی و بیشی او را ومستفید ازو، و بخراسان جمله را معلوم باشد که این سخن ازانصاف نبشتیم، فی الجمله مأمون [٤] رامکرسندی بن شاهك، که گور او بساری نهاد آنجا که با نصری مشهد گویند و بروزگار خویش باوّل کودکی من دیدم تودهٔ ازخاك عمارات پست شده بود، و دیگر

---

۱ - تصحیح قیاسی و در اصل : لبن نمیر و ماء جهیر . ۲ - قرآن سورهٔ ۲۵ (سورة الفرقان) آیهٔ ٦٤ ۳ - جای عدد سال در نسخه خالی است و غرض از آن سال ۵۹۷ است که غیاث الدّین و شهاب الدّین با یکدیگر بر خراسان استیلا یافتند . ٤ - از سطر ۷ بعد ازکلمهٔ « او را » از صفحهٔ ۱۹۹ تا اینجا از نسخ دیگر ساقط است و فقط در **الف** دیده میشود .

مشیران بر تشیّع و ولایت عهد رضا علیه‌السّلام توبیخی میکردند، مأمون گفت من تشیّع از پدر خویش هرون آموختم، گفتند: وهو کان یقتل اهل‌هذاالبیت فقال‌المأمون‌بلی یقتلهم علی الملك لأنّ الملك عقیم، معنی آنست که اواهل این خانه را میکشت که ملك عقیم است[1]، امّا من با پدرخویش سالی بحجّ رفتم، چون بمدینه رسیدیم حُجّاب را فرمود که هر که پیش من آید باید که نسب خویش بگوید، چنانکه فرمود ازاهل مکّه و مدینه و ابناء مهاجر وانصار و سایر بنی هاشم و بطون و أفخاذ قریش[2] هر که نزدیك او آمدند بگفتندی انا فلان بن فلان من بنی فلان، واو لایق هر کس از پنج هزار تا بدویست دینار خلعت و انعام و نفقه میدادی بقدر شرف ومرتبهٔ آن کس، یك روز بر همین قرار نشسته بود و فارغ [و] خالی شده، فضل ربیع در آمد گفت یا امیر المؤمنین بدرگاه مردی رسید میگوید من موسی بن جعفر بن محمّد بن علیّ بن الحسین بن علیّ بن ابی طالبم، چون پدرم بشنید من و امین و مؤتمن هر سه بسر او ایستاده بودیم، بازنگرید و گفت خویشتن نگاهدارید از پریشانی، وبأدب ووقار باشید و فضل ربیع را گفت او را درون آورد و البتّه تا ببساط من نرسد ازمرکب نگذارد که بزیرآید، چون ازدور او را دیدم پیری مسخّد[3] یافتم، قدانهتکه العبادة کأنّه شنّ بال قدکلم‌السّجود وجهه وأنفه، چون پدرم را بدید خویشتن را از دراز گوش درانداخت، پدر گفت: لاوالله الّا علی‌بساطی، حجّاب اورا دگر باره برنشاندند، چون بکنار بساط رسید بزیرآمد وپدر تا آخر بساط استقبال کرد ودر کنار گرفت و بوسه برچشم نهاد و دستش گرفت و بصدر مجلس باخود فرو نشاند و وقت بأبوالحسن و وقت بأبو ابراهیم کنیت میگفت وازو پرسید عیال چندداری، گفت پانصد تن‌اند، پدر گفت همه فرزندان وبنواخوال و بنو اعمام تواند، گفت: لابل اکثرهم موالٍ امّاالولد فلی نیّف وثلثون ولداً، پدر گفت چرا دخترترا ببنواعمام نمیدهی وبأکفا، گفت تنگدستی مانع اینست، گفت حال ضیعت ودخل ملك چونست، گفت وقتی هست و وقتی نیست، پدر گفت وام چند داری، گفت ده هزار دینار، گفت یا ابن عمّ من ترا چندان مال بدهم که فرزندان پسران‌ودختران را بجفت رسانی ووام بگزاری وعمارت ضیاع فرمایی، موسی‌بن

۱ - از اینجا نیز تا آخر عبارت عربی هرون خطاب بمأمون که بعد اشاره خواهد شد فقط در **الف** هست. ۲ - در اصل: خویش. ۳ - دراصل مسجد، مسخّد بروزن معظّم بمعنی کسی‌است که از ناخوشی زرد شده باشد (رجوع کنید بحار الأنوار ج ۱۱ ص ۲۷۱).

جعفر گفت یاابن عمّ : یشکرالله هذه‌النیّة الجمیلة والرّحم الماسّة وماأبعدك أن تفعل تلك وقد بسط یدك‌واکرم عنصرك واعلی محتدك، پدرمن گفت : افعلُ ذلك یااباالحسن‌وکرامةً ثمّ قال موسی بن جعفر یاامیرالمؤمنین انّ‌الله عزّوجلّ قدفرض علی ولاة‌عهده أن ینعشوا فقراءالامّة ویقضوا عن‌الغارمین ویؤدّوا عن‌المثقل ویکسواالعاری ویحسنوا الی‌العانی و أنت أولی من‌یفعل ذلك، پدرمن گفت چنین کنم ، پس موسی علیه‌السّلام برخاست وپدر نیز برای او برخاست وهردوچشم او ببوسید وروی بما کرد و گفت یاعبدالله ویا محمّد ویا ابراهیم با عمّ خویش بروید ورکاب او بگیرید و او را برنشانید ، موسی علیه‌السّلام چنانکه برادران ندانستند مرا بشارت‌داد بخلافت و گفت : اذا ملکت هذا الأمرفأحسن الی ولدی ، چون او برفت ما پیش پدر رفتیم ومن ازهمهٔ برادران دلیرتربودم ، بدو گفتم یا امیرالمؤمنین‌این مرد که اورا چندین‌اکرام‌واعظام‌روا داشتی کیست، جواب داد که هذا امام‌النّاس، من گفتم ، أو لست َامام‌النّاس ، مرا گفت : أنا امام‌الجماعة بالقهر والغلبة ، وچون خواست از مدینه برود فرمود تادویست دینار زر در صرّهٔ سیاه کنند و فضل را گفت پیش موسی بن جعفر برد وبگوید ماابن ساعت دست تنگیم ، وقتی دیگر عذر تقصیرخواسته‌شود، من‌پیش‌سینهٔ پدرایستاده بودم، گفتم یا امیرالمومنین چندان ترحیب وتعظیم اورا فرمودی آن روزوقبولها روا داشته و کمترمهاجر وانصار را دوهزار و سه هزار وپنج هزار دادی اورا دویست دینار میفرستی،مرا گفت اسکت لاامّ لك فانّی لو اعطیت هذا ماضمّنته ما کنت آمنه ان یضرب وجهی غداً بمایة الف سیف من شیعته و موالیه وفقر هذا واهل بیته أسلم لی ولکم من بسط ایدیهم واعینهم[1]. عاقبت با چندین غلوّ در تشیّع صورت ملكْ دنیا باقباء بقا وبی عناء فنا بدو نموده و سُورت اقبال را بی‌قلب بروخوانده وچینهٔ کینهٔ علی الرّضا علیه‌السّلام‌درسویداءِ سینهٔ اوافشانده تااشراك شرك را ادراك نکرد وچون أشعب طمّاع بامید آنکه بو که یقین گمان بود یا تیر کمان‌شود یااز کوه نبات زاید وازبا کوره نبات آید روی خودرا بدود ظلم سیاه کرد ودین ودولت برخود تباه گردانید وبردراز گوش غرور نشاند وذنب ذنب بدست داد تا چهارصد سالست تادستهای تره بقفا کوبان گرد جهان نعره زنان برمی‌آرند که ، شعر :

۱ - ازسطر ۳ آنجا که بشمارهٔ (۱) نموده شده در صفحهٔ ۲۰۲ تااینجا فقط در **الف** هست .

بَاؤُوا بِقَتْلِ الرِّضَا مِنْ بَعْدِ بَيْعَتِهِ   وَأَبْصَرُوا بَعْضَ يَوْمٍ رُشْدَهُمْ وَعَمُوا
لَا يُطْغِيَنَّ بَنِي الْعَبَّاسِ مُلْكُهُمْ   بَنُو عَلِيٍّ مَوَالِيهِمْ وَإِنْ زَعَمُوا
لَا بَيْعَةٌ رَدَّعَتْهُمْ عَنْ دِمَائِهِمِ   وَلَا يَمِينٌ وَلَا قُرْبَى وَلَا ذِمَمُ
كَمْ غَدْرَةٍ لَكُمْ فِي الدِّينِ وَاضِحَةٍ   وَكَمْ دَمٍ لِرَسُولِ اللهِ عِنْدَكُمُ[1]

و این خود ملامت دنیاست که برداشت تا غرامت آخرت که فرو گذاشت چیست رسید آنچه رسید وهنوز تاچه رساند قال عزّ من قائل: اَلَّذِينَ يَنْقُضُونَ عَهْدَ اللهِ مِنْ بَعْدِ مِيثَاقِهِ وَيَقْطَعُونَ مَا أَمَرَ اللهُ بِهِ أَنْ يُوصَلَ وَيُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ أُولَئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ[2]، [شعر][3] :

يَا أَرْضَ طُوسٍ سَقَاكِ اللهُ رَحْمَتَهُ   مَا ذَا حَوَيْتِ مِنَ الْخَيْرَاتِ يَا طُوسُ
طَابَتْ بِقَاعُكِ فِي الدُّنْيَا وَزَيَّنَهَا   شَخْصٌ زَكِيٌّ بِسَنَاآبَادِ مَرْمُوسُ
[شَخْصٌ عَزِيزٌ عَلَى الْإِسْلَامِ مَصْرَعُهُ   فِي رَحْمَةِ اللهِ مَغْمُورٌ وَمَغْمُوسُ[4]]
يَا قَبْرَهُ أَنْتَ[5] قَبْرٌ قَدْ تَضَمَّنَهُ   عِلْمٌ وَحِلْمٌ وَتَنْزِيهٌ[6] وَتَقْدِيسُ
[فَخْراً فَإِنَّكَ مَغْبُوطٌ بِجُثَّتِهِ   وَبِالْمَلَائِكَةِ الْأَحْرَارِ مَحْرُوسُ]

چون رضا را علیه‌السّلام از پیش بر گرفت بمدینه فرستاد و پسر او را که شیعه محمّدالتّقی میگویند وببغداد وعرب محمّدالجواد میخوانند بیاورد ودخترخود امّ‌الفضل را بدو داد وبا اوسپرد وعرسی ساخت که تاجهانست ولیمهٔ چنان‌نشان ندادند وچهارصد طبق گوی عنبر درمیان هریك درّی برمحمّد التّقی نثار کردند واو را بامدینه فرستاده [7]وبعدازآن علمای اسلام را حاضر فرمود وچهارصد تن‌را بر گزید وازآن جماعت چهار

---

۱ - این ابیات ازقصیدهٔ معروفهٔ ابوفراس حمدانی است درذمّ بنی عباس (سیّد ظهیر الدّین صفحهٔ ۲۸۸ واولیاء الله ص۶۲) که چندبیت ازآن درصفحات ۹۲و۲۰۴ گذشت . ۲- قرآن سورهٔ۲ (سورة‌البقرة) آیهٔ ۲۵ ۳- این‌قطعه شعر که‌بضبط مناقب ابن‌شهرآشوب وعیون‌اخبارالرّضا ازعلیّ‌بن‌احمدالخوافی است‌فقط در**الف**هست ۴- این‌بیت وبیت آخررا مناقب‌وعیون‌اضافه دارند ۵ - مناقب : یاقبر انّك ۶- مناقب‌وعیون: تطهیر ۷ - ازاینجا تاابتدای‌جملهٔ : «فی‌الجمله درعهدمأمون» فقط در**الف** هست

نفررا که برفضیلت ایشان متّفق بودند اختیار کرد و گفت مرا بخلوت باشما مهمّی‌است باید که هریك باخانه ومنزل شوند وچون ازقضای حاجات و گزارد مهمّات فارغ کردند بادستارهای سبك و لباسهای سرای خود بی حجاب و تکلّف پیش من آیند، چنانکه فرمان اوبود ایستادگی نمودند وبخدمتش رسیده، هرچهار را بنشاند وبمصحف وطلاق سوگند داد بدانکه ابهّت وجلالت من شما را از جواب بحقّ وقول صدق مانع نیاید و همان انگارند [که] درمجمع عرصات پیش خدایی که **لَا يَخْفَى عَلَيْهِ شَيْءٌ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي السَّمَاءِ**[1] میگویند، همه این دعوت را قبول کردند، بعدازآن برایشان سؤالها کردوجوابهاشنید، آن‌مناظره‌را‌ر**سالة المأمونيه** نام‌نهادند، کسی را که مطالعه فرموده‌باشد دفع شبهت بود برآنچه نوشتیم. فی‌الجمله در عهد مأمون اصفهبد ملك‌الجبال شروین فرو رفت وازو دو پسر ماند: **شهریار** که پدر ملوك باوند بود بپادشاهی نشست و **ونداده‌رمزد** بتهنیت وتعزیت بخدمت او رفت وباهمدیگر موافق بودند تاهم [درآن] نزدیك ونداد هرمزد بشروین رسید و پسر او **قارن** بنشست و بحکم آنکه شهریار را بابزرگی اصل وشرف حسب که ملکاً عن‌ملك رسیده بود خصال پادشاهی و آداب ملك آرایی جمع بود ودررزم وبزم باعزم وحزم، قارن بخدمت اوشد و تشریف یافت وبعهد و امان باولایت‌خویش آمد، واین‌خبرها بمأمون خلیفه رسید، پیش ایشان رسول وتشریف فرستاد و نبشت که من عزیمت غزوروم دارم، باید که شما هردو اصفهبدان بیایید، ایشان رسول را هرروز ببهانهٔ وافسانهٔ باز گرفته داشتند تاخلیفه لشکر بروم برد، رسول را بابسیار نعمت که داده بودند بازگردانیدند و گفته اصفهبد شهریار بهیچ حال نتواند آمد امّا قارن بخدمت پیوندد، و برأثر رسول قارن بسیج راه کرد و اصفهبد شهریار مدد داد تابروم رسید وبلشکرگاه خلیفه بگوشهٔ مخیّم ساخت، وقضارا آن روز مصاف داده بودند و مبارزان بمیدان نبرد ناورد میکردند، در حال اسب خویش را برگستوان برافکند وسپر گیلی جمله در زر گرفته بدوش کشید وبامردم خویش روی بحرب نهاد وبطرفی ازاطراف رومیان حمله بردند و گروهی را برشکسته و بطریقی‌از بطارقهٔ روم گرفته وازآن‌طرف مظفّر روی بجانبی‌دیگر آورده وحشم‌آن جانب را نیز

۱ - قرآن سورهٔ ۳ (سورهٔ آل عمران) آیهٔ ٤

برهم زده ونکایتی نموده که بحکایت باز میگفتند ومأمون درقلب لشکر خویش چشم بریشان گماشته و درهرلحظه سؤال میکرد که آن قوم از کدام خیل‌اند و آن سوار زرّین سپر درمیان نبود از کجا آمد ، نزدیکان او همه گفتند ما را نیز معلوم نیست و درین اندیشه‌ماندیم تاپیاپی سواران بمدد میفرستاد وچون انبوه قارن باکثرت وشوکت شد عنان‌مرکب را تیز کرد واشارت فرمود که درپس من یك مشت بتازید ، وخویشتن را برقلب ملك‌الرّوم زدوعلم ازجای برداشت وبزوبین علم بدرید ، مأمون ازقلب خویش بدو پیوست ، سپـاه روم بهزیمت شدند و خلیفه فرمود تا سوار زرّین سپر را پیش او آوردند ، همچنان باقزآ گند وخود پوشیده پیاده بخدمت مأمون رسید ورکاب ببوسید وخود ازسر افگندومعلوم خلیفه گردانید که قارن بن‌ونداد هرمزداست ، خلیفهٔ جنیبهٔ داد وبرفرمود نشاند و بسیاری بستود وچون فروآمدند تشریف فرستاد ، مدّتی در خدمت خویش داشت و بنوبتها بتعریض وتصریح تمنّی کردند که مسلمان شود تا مولی امیرالمؤمنین بنویسیم وطبرستان بتوسپاریم‌ قبول نکرد ، عاقبت بعهد واستظهار بولایت فرستادند واصفهبد شهریاربن شروین برو متغیّرشد وازمواضع او بسیار بادیوان‌خویش گرفت ، و بحکم آنکه اصفهبد را قوّت وقدرت ازو زیادت بود جز انقیاد چاره ندید ، شبی بخواب اورا نمودند که برسر کوهی بلند شد وبول کرد ، ازآن بول او آتش‌پدید آمد وپراگنده گشت ، جمله کهستان بسوخت واز کوه بدشت رسید وبهردرخت وصحرا که فتادی می‌سوختی ، معبّران را بخواند و تعبیر طلبید ، گفتند از صلب تو فرزندی پدید آید که کوه وصحرای طبرستان را پادشاه شود امّا ظالم وناپاك وقتّال وفتّاك باشد واین خواب بجملهٔ طبرستان منتشر گردانیدند ، هم درآن سال پسری آمد **مازیار** نام نهادند ، چون سالها بروگذشت بالغ شد ، ازجمله فرزندان قارن او بزرگ منش و دلیر و اهل تز بود ، چون قارن هلاك گشت و مازیار بمقام پدر بنشست اصفهبد شهریار بن شروین طمع درولایت ایشان کرد واورا میرنجانید تابدان انجامید که بایکدیگر مصاف دادند ، شهریار اورا بشکست وولایت بتصرّف خویش گرفت ، او بزینهار و امان پیش وندامیدبن وند اسفان‌شد ، شهریارنامه فرستاد که مازیاررا بگیرد و بند برنهد ، نزدیك من فرستد ، وندامید ازحکم شهریارنتوانست گذشت ، مازیار رابگرفت وبندهای محکم

برنهاد، پیش‌شهریارفرستاد که معتمدان خودرا بفرستد تابدیشان سپارم که نباید کسان من اورا از دست دهند، ایشان درین بودند که مازیار بازنان موکّلان حیلت کرد و بند ها برداشت و بگریخت و ببیشه ها متواری شد تا خویشتن بعراق افکند، **وعبدالله‌بن‌سعیدالحرشی** گفتند امیری بود از آن خلیفه بدو پیوست واو پدر اوقارن وجدّش ونداد هرمزد را میشناخت و بطبرستان رسیده بود، در حقّ اومبرّت و مکرمت فرمود وبمحلّ خویش فرود آورد، تاوقت آنکه ببغداد می‌شد او ملازمت نمود و ازو دور نشد، و ببغداد مأمون را منجّمی بود بزیست‌بن فیروزان نام، که خلیفه نام او معرّب کرده بود یحیی‌بن منصور خواندند وذکراو رفت در مقدّمهٔ کتاب[1]، روزی طالع مولود خویش مازیار در آستین نهاد و پیش او شد، سلام کرد وخواست برو عرض کند، بزیست التفاتی نفرمود و اصغاء روا نداشت تایکی از آل حرشی که با مازیار بود گفت اوشاهزادهٔ طبرستا نست مازیار بن‌قارن بن‌ونداد‌هرمزد، منجّم چون ذکر پدران شنید برخاست وعذر خواست ونسخهٔ طالع مولود بر گرفت وببوسید و بعد از آن بمطالعهٔ آن مشغول گشت، نظر مسعود و دلایل اقبال و قوّت طالع بدید، امید خیر درو بست وجای خالی کرد و اورا گفت اگر من‌ترا تربیتی وخدمتی کنم حقّ آن شناسی و ضایع نگردانی و منّت‌پذیری، مازیار آنچه شرط قبول‌مواعید و وفای عهد باشد تقدیم داشت و بر آن أیمان مغلّظه یادکرد و روزها برین گذشت تا وقت فرصتی منجّم بخلوت حال مازیار وحکایت طالع مولود وآنکه ازو خیری‌بدولت تو رسد برمأمون عرض داشت، فرمود که او را حاضر آورند، بطلبش‌شتافتند و او را بخدمت حضرت رسانیده، خلیفه پدر او قارن را روز مصاف روم دیده بود و شناخته، فرمود مسلمانی برو عرض دارند، مازیار اسلام قبول کرد ومأمون‌او را **محمد مولی امیرالمؤمنین** نام نهاد و کنیت **ابوالحسن**، و ماهی چند برین آمد، اصفهبد شهریار بطبرستان‌در گذشت، فرزندان بسیارازو بماند، یکی‌از ایشان **قارن** بود که ابوالملوك است و یکی **شاپور** که مهتر بود و بپادشاهی نشست و از تهوّر و تهتّك و بی‌سامانی اتباع او بیشتر ازو متنفرشدند و بر گردیده و اورا باز گذاشتند و پیش مأمون‌شکایتها

---

۱ - رجوع کنید بصفحه ۱۳۷ .

از وی نبشتند تا مثال نوشت **بمحمد بن خالد** که کهستان او جمله باز ستاند، محمّد خالد از ضعف حال خویش با او مقاومت نتوانست نمود، حال خلیفه را معلوم شد، کسی طلبید که برای مالش و استیصال شاپور بولایت فرستد، منجّم بزیست حاضر بود، مازیار را ذکر کرد و گفت برای بندگی مواقف مقدّسه طالع او موافقست، مأمون بکهستان او را نامزد کرد و **موسی بن حفص** را بهامون، وخلیفه بر موسی حفص خشم گرفته بود و او را از ولایتی معزول کرده، پیش مازیار آمد و با او عهد کرد بر موافقت و مخالصت تا او را درخواست کند، چون با همدیگر بطبرستان رسیدند بر مازیار خلایق جمع آمدند و بمدّت نزدیك سپاهی آراسته عرض داد و بطلب شاپور بپریم شد و با او مصاف داد و او را بگرفت و بسلاسل و اغلال ببست و پیش موسی فرستاد که ظفر یافتم و او را بند کرد، شاپور چون بدانست که مازیار او را بخواهد کشت پنهان بموسی قاصد فرستاد که مرا با دست خویش گیرد تا ترا صد هزار درهم خدمت کنم، موسی جواب داد که طریق خلاص تو آنست که گویی مسلمان شدم و مولی امیر المؤمنین ام، وچون این پیام داد اندیشه کرد که ازین حال مازیار وقوف یابد و پوشیده نماند و معاهدهٔ ایشان را نقض و انحلال شود و وحشتی و فتنهٔ تولّد کند، چون مازیار را دید ازو باستنطاق سؤال کرد که اگر شاپور اسلام پذیرد وصد هزار درهم خدمت کند خلیفه را چه گویی، مازیار خاموش می‌بود و جواب این سخن نداد، از همدیگر جدا گشتند آن شب سر شاپور بر فرمود گرفت و بامداد پیش موسی فرستاد، موسی برو متغیّر شد و او از آن اندیشه کرد که بعوض موسی خلیفه کسی دیگر را فرستد بقهر او، بعذر و استغفار پیش موسی آمد و خدمتیها آورد و عهد تازه کردند و چهار سال طبرستان برین قرار بماند تا موسی فرمان یافت و **محمد بن موسی** بعوض پدر بنشست و مازیار ازو حسابی نگرفت و بکوه و دشت حکم او یکسان شد و برادر شاپور **قارن بن اصفهبد شهریار** با جملهٔ باوندان ومرزبانان رز میخواست وفرشوادومرزبان تمیشه برو کینه ور گشتند و شکایت ظلم و تغلّب او بمأمون نبشته تا مثال رسید که مازیار بحضرت آید، جواب نوشت که من این ساعت بغزو دیالم مشغولم ولشکر بر گرفت، بچالوس شد و از جمله معارف و ارباب آن نواحی نوا بستد و بضرورت همه

مطیع او بایستند بود ، خلیفه بایست بمدارا و لطف او را بدست آورد ، بزیست منجّم را که مربّی او بود باخادمی خاصّ از آن خویش پیش او فرستاد تا او را بحضرت برند ، مازیار ازین آگاه شد ، هر که بطبرستان زوبینی بر توانست گرفت بدرگاه خویش جمع کرد و یحیی بن روزبهان و ابراهیم بن ابله را تابری باستقبال ایشان فرستاد و فرمود که براه سوانه کوه و کالبذرجه و کندی آب ببیراه وشکستها آنجا که بر اسب نتوان نشست درآورند وبمحنتهای بسیار بعد اند روز چون بهرمزدآباد بدو رسیدند و چندان عدد خلایق و انبوه اجناس و اصناف آدمی بدرگاه او بدیدند از صعوبت طرق و مهالك و بسیاری عدد حشم ممالك او شگفت ماندند ، و مدّتها ایشان را بناز و نعمت و لطف و حرمت میداشت ، عاقبت علل و بهانه پیش آورد که من بغزو مشغولم ، برائرشما ساز خدمت کرده بحضرت رسم و قاضی آمل وقاضی رویان را با ایشان گسیل کرد و چون ببغداد رسیدند و دریافت ملاقات خلیفه میسّر شد ازیشان حال طاعت و سیرت مازیار پرسید ، بخلاف راستی عرض داشتند تا هردو بیرون آمدند و قاضی رویان با وثاق شد ، قاضی آمل ببارگاه توقّف فرمود چندانکه یحیی بن اکثم از پیش خلیفه ببارگاه خرامید ، نزدیك اوشدو گفت امیر المؤمنین علی رؤس الملأ و عامّة النّاس خبر مازیار پرسید و بحکم آنکه مقرّبان حضرت و ملازمان سُدّه مُنهیان و دوستان او اند آنچه راستی بود نتوانستم عرض داشت و نیز نخواستم و روا نداشتم که از درگاه بگذرم بی آنکه آنچه حقیقت طریقت مازیار است باز ننمایم ، بخدمت تو میرسانم که اوخلع طاعت کرده است وهمان زنّار زراتشتی بر میان بسته و بامسلمانان جور واستخفاف میکند و نه همانا که هرگز دیگر بمراد بدین آستانه رسد ، یحیی بن اکثم قاضی را گفت پس ترا که نایب شرع باشی و قاضی با امیر المؤمنین دروغ گفتن چگونه شاید و چون معلوم او شود که دروغ گویی نه عزل تو واجب بود ؟ ازهمان مقام درون شد وسخن قاضی بمأمون رسانید و بیرون آمد و قاضی‌را بخلوت پیش خلیفه برد تا حال عرض داشت ، مأمون بر عزیمت روم ساختگیها کرده بود و براه ایستاده ، قاضی‌را گفت میباید ساخت تاوقت مراجعت من که این مهمّ بر من عظیم تراست ، قاضی گفت بعد ازین که اورا هرآینه

خلوت من درخدمت تومعلوم شود مدارا بر نتابد، خلیفه گفت جز صبر وجهی دیگر نیست، قاضی اجازت خواست که اگر ما دفع توانیم کرد اجازت باشد[1]، خلیفه گفت شاید، قاضی با آمل آمد [و مازیار خبر رفتن خلیفه بروم یافت، چون گرگ ضاری اهل آمل][2] وساری را بخوردن گرفت و مردم رویان ازظلم او بجان آمدند، با همدیگر تعبیت کردند وموافقت نموده، بهرموضع که اورا عاملی بود جمله را کشته، و بسفوح آمل **خلیل بن وندا سفان** گفتند مهتری بود فرستاده اورا یارومعین ساختند و در آن ناحیت نیز همان روا داشته، این خبر بساری بمازیار بردند، حشم جمع کرد وبآمل آمد، اهل شهردروازه ها ببستند و مردم رستاق را بشهرآورده و پیش محمّد بن موسی شدند که قاضی مازیار پیش خلیفه آمد وخلع طاعت اومعلوم کرد واجازت یافت که ما او را بکشیم، محمّد بن موسی قاضی را بخواند، بپرسید، آنچه خلیفه گفته بود و جواب شنیده باز گفت، محمّد نیز یار ایشان شد، مازیار در حال پیش خلیفه مُسرعی روانه کرد ونمود که مردم آمل ورویان وثغرچالوس خلع طاعت امیرالمؤمنین کردند و محمّد بن موسی را فریفته و یاورگرفته و علویی را بخلافت نشانده و شعار سپید گردانیده، من بنده حشمی را برای قهرایشان برگماشتم، بر اثر انشاء الله خبر فتح فرستم. در آن تاریخ شهر آمل را دو حصار بود و خندق، هشت ماه بمحاصرهٔ شهر مشغول بود و جملهٔ رستاقها خراب شد از غارت و تاراج و قتل که میفرمود و **قوهیار بن قارن** که برادر او بود روز و شب بحرب و استخلاص شهر جدّ مینمود و هرروزمازیارنبشته نبشتی پیش خلیفه بشرح خروج اهل طبرستان و بخایفه[3] رسیدی و ازآن محمّد موسی هیچ نبشته نخواندی، برو متغیّر شد وصورت بست که آنچه مازیار می نویسد حقیقتی دارد، و حال چنان بود که پدر محمّد بن موسی را بشهرری خدمتکاری بود و از آمل نبشته ها پیش آن شخص میفرستاد تا او روانه می کند، مازیار مردی کافی و فیلسوف را بری فرستاد تا آن مرد را بفریفت و نوشتهٔ که محمّد بن موسی میفرستاد[4]] با پیش مازیار می آوردند، بعد هشت ماه شهرآمل بقهر بستد و خلیل بن وندا سفان را که از مذکوران ولایت بود و ابو احمد القاضی را بکشت و

---

۱ ـ مطابق **ب** و سایر نسخ، **الف**: دفع نتوانیم کرد فرمایید. ۲ ـ قسمت بین دو قلّاب از **الف** افتاده ۳ ـ در **ب**وسایر نسخ: بغور ٤ ـ قسمت بین دو قلّاب در **الف** نیست.

پیش خلیفه فتح نامه فرستاد ، مأمون محمّد بن سعید را فرمود که بطبرستان شود و حال خروج و خلع طاعت بداند و معلوم کند که این علوی کیست و چون بطبرستان آمده ، واقف گشت ، بازنمود که مازیار آنچه باحوال علوی نبشت دروغ بود ، جز آن نیست که میان او و محمّد بن موسی خلافی ظاهر شده و فتنهٔ انگیخته بود[1] و محمّد بن موسی نیز خدمتی نبشت که اهل ولایت با مازیار حرب باجازت من کردند و قاضی آمل مرا چنان گفته بود ، خلیفه چون نبشته ها بخواند بر محمّد بن موسی خشم گرفت و مثال داد که دشت و کوه طبرستان بمازیار سپارند، و ولایت محمّد بن موسی بعد پدرش شش سال بود . چون مثال بمازیار آوردند بشهر آمل منادی فرمود تا جملهٔ معارف و اعیان و منظوران و مشهوران ولایت آمل بمقصوره جمع شوند ، و محمّد بن موسی را نیز حاضر کرد و همه را از آن موضع در پیش افکند و او بدنبال ایستاده ، میبرد تا برودبست و هر یك را جداگانه بخانهٔ موقوف فرمود و بر یکان یکان موگلان گماشت از ذمّیان و روز بروز مایحتاج قوت میرسانیدند تا هم درین سال خبر وفات مأمون بنواحی روم بزمین قیدم [2] بطبرستان رسید ، مازیار در حال و ساعت مجوس را که اتباع او بودند بفرستاد و آن جماعت را از رودبست با هرمزد آباد فرمود برد و هر یك را دو پاره بند بر نهاد هر بندی سه حلقه ، وقوت برایشان تنك گردانید و نگذاشت که نمك دهند و بگرمابه برند تا چنان شدند که محمّدبن موسی وبرادر اورا خلاف حصیر پاره وخشتی که زیرسر گرفتی[3] نماند ، بیشترعزیزان هلاك شدند و آنچه مانده برین نسق بود ، وحصار های آمل وساری پست فرمود و بکهستانها قلعه ها ساخت و درهمهٔ ممالك کسی را نگذاشت که بمعیشت وعمارت ضیاع خود مشغول شوند الّا همه برای او بقلعه ها وقصرها وخندقها زدن و کار گل کردن گرفتار بودند وبجملهٔ طبرستان هرجای که گذر راهی نمودند امّا صورت بستند که شاید بود دربندی ساخت ومردم نشاندبرای محافظت تا کسی خبرظلم و ناجوانمردی او بیرون نتواند برد وبهر دربند که بی فرمان وجواز او شخصی یافتندی بفرمودی آویخت تاتعدّی او بنهایتی رسید که پیش او وبعد او تا امروز نشان ندادند .

---

۱ ـ **الف** : و قاضی خلافی انگیخته بود [کذا]   ۲ ـ سایر نسخ : قیدوم ، باجماع مورّخین وفات مأمون در کنار نهر بندندون از نواحی طرسوس درساحل بحرالروم اتفاق افتاده ، چنین محلّی که در تاریخ طبرستان آمده در جائی بنظر نرسید .   ۳ ـ کذا در تمام نسخ ، ظاهراً : گرفتندی

وچون مأمون بگذشتگان پیوست برادر او ابراهیم [1] المعتصم با او بود بخلافت برو بیعت کردند، و **عبدالله طاهر** را بخراسان احوال مازیار و بد سیرتی و نا مسلمانی او باز نمودند، پیش او رسول فرستاد و بجهت محمّدبن موسی و برادر او شفاعت کرد، سخن عبدالله [2] نشنید و رسول او را جواب خشن گفت که ازیشان خراج دوساله طلب خواهم کرد، رسول نومید باز گشت، عبدالله [2] حال او باسحق بن ابراهیم بن مصعب که بدرگاه خلیفهٔ او بود نبشت وبرمعتصم عرض افتاد، مازیاربابك مزدکی ودیگر ذمّیان مجوس را عملها داد وحکم برمسلمانان تامسجد ها خراب میکردند و آثار اسلام را محو میفرمودند. اهل آمل باتّفاق ابوالقاسم هرون بن محمّد را قصّهٔ فرمودند نبشت بمعتصم [3] بمضمون:

بسم‌الله‌الرّحمن‌الرّحیم الی‌الوالی [4] المسدّدو الکالی [4] المسوّدو الرّاعی [5] المؤیّدالمعتصم بالله‌والمنتصب فی‌الله، امیرالمؤمنین وخلیفةرب‌ّالعالمین ومستقلّ آمال‌الرّاجین من‌أغراض بلایا مظلّة [6] وأنفاض رزایا مقلّة، اسراءالنّقمةوسلباءالنّعمة، شدهتهم‌البلیّةوخذلتهم‌الجماعة فأصبحوا لرحی‌الأسر طحناء وبأیدی‌الکفر رهناء، **امابعد**، یاامیرالمؤمنین‌فأنّ من راحة‌الشّاکی‌الشّکوی وبثّ‌البلوی واستماع‌النّجوی وحسبك من‌خبر عیانه ومن‌مدّع برهانه، نحن‌المدّرعون‌بالاسلام، المأمونون [7] بطاعةالامام، أبناءالدّعوةالمهدیّه‌والدّولةالمرضیّه ترفّهنا بهاعیشاً مغضرا، وتمتّعنا منهادهراً منضراً، حتّی اذااسترجع ماأجدی، ونا کد [8] وأکدی، تنّمر فأردی من تکلّ ألسن‌الوصف عن طغیانه، وتحسر [9] رکاب‌النّعت عن عدوانه، فرعانا رعایةالذئب للنّقد، وشرّدنا من بلد الی بلد، لایحنو علی أهل ولاولد، یهشّنا بعصاالعصبیّة [10] ویسوسنابعین‌الحمیّة، فانقدنا ذلّا لطاعة امیر المؤمنین و حفظاً علی بیعته وتأکیداً للمعذرة الیه واستدعاءً للنّفیر علیه فکنّا کما قال:

اذا ما تعالی قادر لك فاصطبر   علیه عسی تشفیك منه‌العواقب

---

١ ـ کذا درجمیع نسخ واین غلط استچه باتّفاق‌مورخین‌اسم معتصم محمد و کنیهٔ اوابواسحق است.
٢ ـ در جمیع نسخ در هردوموضع: محمّدبن عبدالله   ٣ ـ این نامه فقط در **الف** هست، سایر نسخ فقط از دوقطعه شعر ضمیمهٔ آن قطعهٔ اوّل را دارند.   ٤ ـ در اصل: اللوالی   ٥ ـ دراصل: الداعی   ٦ـ دراصل: مضلة   ٧ ـ دراصل: المامون   ٨ ـ دراصل: ونکاد   ٩ ـ تصحیح قیاسی؛ دراصل: محسر   ١٠ ـ دراصل: المعصبة

فانّك [ان] لاتصطبر لاتضرّه　　　وتجلب به شرّاً عليك الجوالب

حتّى اذا أبطره البغى فشره ، و كبته[1] الكفر فسفه[2] ، قرع باب كفره ، ونشر مطوىّ امره ، نصب شرك الحيل فى مزدرع أمانه ، وجفرها (؟)[3] حبائل[4] طغيانه ، ومدّها بسلطانه ، فقنصنا[5] بغدره ، وأسرنا بمكره والله خير الماكرين ، فأصبحنا كما قال القائل :

كنّا كقرية قوم لم تزل حسنا [كذا ؟]　　　..................[6]

يعتامها رزقها من ربّها رغدا　　　من الأماكن حتّى قدّر الحول

فأصبحوا لاترى الاّ مساكنهم　　　والباكيات على أبنائها الثّكل

فلم ترعين احسن عزاءً على البليّة و أسمح قياداً الى المنيّة من يافع تبكيه امّه و يتيم يرثيه عمّه وغريب نجّذه[7] همّه وشيخ بيّضه غمّه ، حفاة يرزخ[8] الثّرى أقدامهم ويسلب الأسار افهامهم حتّى اذا استودعوا[9] مطابق الموت و مضايق الفوت ، حيّهم محزون[10] و ميّتهم غير مدفون ولله المقادير كيف حدّ بهم [كذا ؟] فاستوثقوا[11] ليومهم واعصوصبوا[12] لحينهم ، غارت عقولهم لاغتياله و ضاعت رويّتهم لا حتياله وكان امر الله قدراً مقدورا ، و امراً مسطورا [فهاهم تضرّعوا الى امير المؤمنين[13]] وامتروا أخلاف عدله واستمطروا عارض فضله بوفائهم عهداً بعهد الله مقرونا[14] :

و قائلة جرتم[15] غداة يسوقكم　　　اسارى الى اللّفور قلف الأساور

لعمرك لوشئنا امتنعنا وأصبحت　　　بنوقارن فينا طحين الدّوائر

ولكن وجدنا الله آكد بيعة　　　لمعتصم بالله للدّين ناصر

فقال اطيعوا ربّكم و رسوله　　　نعم والذى الأمر الكرام العناصر

ولاتنقضوا الأيمان من بعد عهده　　　فمن ينقض الأيمان أخسر خاسر

---

١ - تصحيح قياسى ؛ دراصل : اكتبه　٢ - دراصل : فسقه ،　٣ - تصحيح اين كلمه ميسّر نشد ،
٤ - در اصل : حال　٥ - تصحيح قياسى ، دراصل : فاءصما　٦ - اين مصراع در اصل نسخه نيست وبجاى آن كاتب كلمهٔ « شعر » را نوشته بخيال آنكه قطعه ازبيت بعد شروع ميشود .
٧ - تصحيح قياسى و در اصل : نجوه　٨ - ايضاً تصحيح قياسى ، در اصل ، يرسخ　٩ - در اصل : استردعوا　١٠ - دراصل : محزون　١١ - دراصل : فاستوسقوا　١٢ - دراصل : اعضواصبوا　١٣ - از اين محل مختصر جمله اى قريب بجمله اى كه ما از خود برمتن افزوده ايم ظاهراً افتاده است　١٤ - از ابتداى نامه تا اينجا در هيچيك از نسخ ديگر بغير از الف نيست　١٥ - كذا درجميع نسخ ، ظاهراً : حرتم يا صرتم

وَ أَوْفوا بعهدی أُوفِ بالعهد انّنی		أنا الله جبّار الملوك الجبابر
و انّا وطدنا بالامام رجائنا [١]		و آمال امر [كذا] من نساءٍ حرائر
أيرضى أمير المؤمنين بما نری		و ليس امير المؤمنين بجائر
أيجعلنا نهب المجوس و ما لنری		اليهم سوى دين الهدی من جرائر
تنبّهْ أميرَ المؤمنين لخالعٍ		كفورٍ لنعماء الخليفة كافر
فان ينج مثل المازيار ولم يذق		سُلافة موت من كؤس البواتر
فأخلق بحبلی أن يدبّ جنينها		و أخلق برعدٍ أن يغبّ بماطر
وما هو فی كفّيك الاّ كبصقة		بزقت بها فی مفعم البحر زاخر
و انّی الاقی [٢] مازيار كأنّنی		أری رأسه تاجاً لرمح ابن طاهر
اذا دلفت راياته نحو بلدة		أتته بما يهوى صروف المقادر

شعر آخر :

بكر الزّمان بذئبه [٣] فتنكّرا		لمّا تغيّر دايموه [؟] تغيّرا
ابلغ امير المؤمنن رسالة		حنت [؟] وارسل مرسلوها حرا [٤] (؟)
من عصبةٍ نالوا بطاعتك الأذى [٥]		من مازيار و أمّلوك لتنصرا
ناطوا [٦] الرّجاءَ بحبل عدلك انّه		عدل تراه منجداً او مغورا
أنت الأمان من الزّمان و ذئبه		تثنی [٧] الهدى فيه وتعصی [٨] المنكرا
أربيت بالاحسان كلّ محسّن [٩]		و اقام سيفك فاستقام الأزورا
فعلامَ طبرستان منك خَصيصةً		أضحت خلاءً من سمائك معفرا
شمّر فأنّ السّيل قد بلغ الزّبی		وأری ابن قارن قد اجدّ و شمّرا [١٠]
انّی أری شجراً تورّد فرعه		أخلق به متورّدًا أن يثمرا
و اذا السّماء تمخّضت برعودها		و بروقها فجديرة أن تمطرا
ولقد نرانا [١١] بين نارى فتنة		لا نستطيع تقدّماً و تأخّرا

---

١ - در اصل : و انا وطقنا بالامام رجاؤنا ٢ - در اصل : شعر الامامی [كذا؟] ، متن برطبق متن ترجمهٔ مرحوم براون تصحيح شد ٣ - تصحيح قياسی ، در اصل : بزينه ٤ - شايد : حسرا يا حزرا ٥ - در اصل : روی ٦ - در اصل : تا هوا ٧ - تصحيح قياسی (؟) در اصل : يثنی ٨ - در اصل : يعصی ٩ - تصحيح قياسی : وهو ١٠ - در اصل : اشمرا ١١ - در اصل : ارانا

عاف الحيوة [كذا؟] مازيار و غرّه   يا ابن الرّشيد عديده فاستكبرا
البغي أبطره الشّقيّ فقاده[1]   لهلاكه والبغي قدماً أبطرا
كذبتك نفسك أنت باحث حتفه   مستقدماً من يومه ما استأخرا
بأبي و أمّي لو رأيت[2] و لا رأت   عيناك سوأً عاثرين و عثيرا[3]
من يافع تبكي عليه امّه   ثكلي بحيّ ابن يموت فيقبرا
و مشايخ زهر رأيت عليهم   نبله السّماحة زينةً و توقّرا
تتحرّك الأرواح في اجسادهم   مثل الغضا البرّيّ لام فعشرا [؟]
غادا هم ساقي المنايا غدوة   فسقوا بكأس الأمر[4] موتاً أحمرا
قلّ البكاء عليهم لذوي البكا   جهد الحزين اذا بكي أن يعذرا
لا تعم عينك هل رأيت كمعشر   سيقوا باهل[5] للمنيّة معشرا
صبّ البلاء عليهم فتجرّعوا[6]   بل كان يوماً بالبلاء مقدّرا
قرّت عيون الشّرك اذ نصبت لهم   شرك الرّدي خيطاً ألمّ فدمّرا
تا للّه لولا بيعة لك لم يؤب[7]   بالأمن من بالمازيار تمزّرا
كم للحوادث من مقلّ معدم   ذل الثّراء[8] فعاش عيشاً[9] مغضرا
كم قد اذلّ الدّهر من ذي عزّة   من بعد ما كان الأعزّ الأنصرا [كذا]
استرجع الدّهر الذّي أعطاهم   غدراً فيا بؤساً له ما أعدرا[10]

تا از دار الخلافه جواب نوشتند :

من المعتصم باللّه امير المؤمنين الي من بطبرستان[11] من المسلمين ، سلام عليكم فأنّ امير المؤمنين يحمد اليكم اللّه الذّي لا اله الّا هو العالي في دنوّه ، الدّاني في علوّه ، الّذي بملكه توحّد ، و في سلطانه تفرّد ، و نسأله الصّلوة علي محمّد و آله الأتقياء و ساير الأنبياء ، **امّا بعد** ، فقد بلغ امير المؤمنين ما نعتّم و فهم ما نطقتم و فقه ما نسقتم من امثالكم الموشّحة بأشعاركم ، و استيقن انّكم تمسّكتم ببيعة نرسنا [كذا ؟] للاسلام و رغبة في دار السّلام و فردتم من حندس

---

۱ ـ در اصل : نعارة   ۲ ـ در اصل : لواريت   ۳ ـ در اصل : عشرا   ٤ ـ كذا في الأصل (؟)
٥ ـ كذا في الأصل [كذا]   ٦ ـ و بالأصل : يتحرموا   ۷ ـ در اصل : لم يأب   ۸ ـ در اصل : بالثّناء
۹ ـ در اصل : عيش   ۱۰ ـ اين قطعه نيز نقط در **الف** هست با جواب نامه از معتصم كه آن نيز باستثناي قطعه شعر مندرج در آن از ساير نسخ افتاده .   ۱۱ ـ در اصل : طبرستان .

العمى الى ضياء الهدى و نشرتم طاعة الخليفة و طويتم عصيانه طىّ الصّحيفة فبغى عليكم الأشر الطّاغى البطر الباغى فى ذويه الّذين رفضوا الدّين و منهاجه و اخمدوا نوره و سراجه وخلعوا[1] ملابس الايمان ولبسوا امساوى [كذا؟] الطّغيان فهم من حصون المحنة[2] خرجوا و فى شجون الفتنة ولجوا و الى الخروج والضّلالة عرّجوا فعموا فى حنادسها وارتقوا قلل الجهالة و علوا غَرْب الضّلالة و اوقدوا نار الفتنة و اخمدوا ضياء الحسنة [كذا ؟] فماذا بعد الحقّ الّا الضّلال والى الموازين [كذا] يرجع الوبال ، فعزّ على اميرالمؤمنين ان صرتم اهداف المنايا و اغراض البلايا وذلك اعظم الرّزايا وما ينتظر الفرج الّا عند نزول التّرح وانّ مع العسر يسرا ، فأحدثوا على الاسلام شكرا ، وذكرتم لأمير المؤمنين انّكم صرتم للمنايا اغراضاً و للبلايا اعراضا فكم من غرض بقىَ بعد نفاد سهام[3] ، و وتر أنقطع على قوس رام ، و عارض انقشع بعد رهام ، وذكرتم انّكم صرتم أسراء النّقمه و سلباء النّعمة ، فربّ اسيرٍ كان على الآسر وبالاً ، و مسلوبٍ رُزق اضعاف ما سلب مالا ، وكم بليّةٍ خيفت أن تدوم دهرا فما دامت شهرا ، وذكرتم انّ الطّاعة أبلتكم و انّ الجماعة خذلتكم فمن ابتلى بسبب طاعته دارته[4] العافية من ساعته ، و ذكرتم انّكم صرتم رُهناء بأيدى الأسر و طُحناء لرحى الكفر فلعلّ الله أن يديرها على الباغى بانقضاء اجله و عاقبة سوء عمله فيجعل بناء ها منقرض[5] عيشه و فناء ها تدمير جيشه و ماء ها زوال ملكه و طحنها اقبال هلكه وقطبها انقلاب دولته فالرّحى يدوم تنقّلها فيوماً يطحن حنطة غنىّ رائس و يوماً يطحن ذُرة فقير بائس ، وكم من ساقٍ شرب و الحقه السّكر بذمائه[6] ، فالدّهر ينقلب من حالٍ الى حال والزّمان يختلف بآجال واعمال ، ذكرتم لاميرالمؤمنين مختصب مراتعه و سيرحلكم[7] من محلّة الشّكوى ومظنّة البلوى الى مواطن الرّضى ومساكن الهدى باذن الله ومشيئته ، والشّكوى نوعان نوع يُقدَر على تغييره عاجلاً ونوعٌ يُحتاج الى تدبيره آجلاً وذكرتم لأميرالمؤمنين انّكم بالاسلام مذكورون وبسبب الطّاعة مجتمعون ، فقدا كتسبتم بذلك عندالله صدق العذر وعند اميرالمؤمنين طول الشّكر ، وذكرتم انّه بعد نعمائكم الادبار [كذا] ودرس[8] من

---

١ - در اصل : خلفوا   ٢ - در اصل : المحبة   ٣ - تصحيح قياسى ، دراصل : سهم   ٤ - كذا فى الأصل و لعلّه : زارته   ٥ - در اصل : متعرض   ٦ - دراصل : الحته الشكر بدمائه .
٧ - دراصل : سيرحلث   ٨ - دراصل : دوس

لذّاتكم الآثار فربمّا كان اوّل العيش غضارة و آخره خُشارة[١]، وذكرتم انّ الرّاعى رعاكم رعاية الذّئب للنّقد و الذّئب اذا اُمكن خان و اذا مُنع بان و السّاعى معاتب و الباغى معاقب كما قال الشّاعر :

متى ما بُغى باغ عليك بجهله | توقّع له الحرمان فهو معاقب
و ذو الصّبر منصور سينصر مرّة | و لو بعد حين انّ ذا الصّبر غالب
وقد يدرك المدخول [كذا] والذّحل يتّغى | و انّ الهمام الحرّ للذّحل طالب[٢]
فلا يكسبن الشّرّ من كان عاقلاً | فانّ اله الحقّ لا شكّ آيب [كذا]

و ذكرتم انّه شره حتّى ضرى وسفه حتّى قوى فما يُصطاد الذّئب الّا اذا شره ولا يُخلع الرّاعى الّا اذا سفه، وذكرتم انّه نصب لكم شرك الحبل[٣] وحمله على ذلك[٤] تمام الجهل فخدعكم مكرا او اقتنصكم غدرا، فربّ مقنوص[٥] انفلت من القانص ومخفوض اجترأ على الخافض فعسى الله أن يقلع شركه فاجعلوا احصن املكم ملجا يسبّب الله منجا ويجعل[٦] لكم مخرجا فقد يرجى النّصرة ممّن امكنته القدرة كما قال الشّاعر :

توقّعوا نصرة ان كان يقصدكم | أعدى عدوّ لكم قد غرّه الأمل
كما بقوم ثمود فى مدينتهم | قد وكّل الله اذ أغواهم رجل
يُدعى قُدار فلمّا انّهم عقروا | لربّهم ناقةً والدّين ما قبلوا[٧]
و كذّبوا صالحاً ذوالقوس [كذا؟] اهلكهم | فأصبح القوم صرعى ما لهم زَجل[٨]
اذ صاح جبريل يوماً فى محلّتهم | صاروا الى حرهم ما لها شغل [؟]

و ذكرتم امر شُبّان مخزونين [كذا] وشيوخ مكبولين و كهول مغلوبين و ايتام مقتولين فحزن لذلك امير المؤمنين و سأل الله صبراً جميلا فان يكونوا جعلوا للسّهام اغراضا فقد وردوا من الشّهادة احواضا[٩] و اُسكنوا من الجنان رياضا[١٠] فمن مات منكم فقدار تحل من ورطة ومن عاش منكم صار الى غبطة وذكرتم لأمير المؤمنين انّكم رجوتم ان تجتنوا ثمرة عدله فسوف يهزّ لكم من عطفه اشجارا، فيسقط لكم من فروعها اثمارا مسّها العقل و لونها النّبل وطعمها العدل فعند[١١] ذلك يتحقّق قولكم ويسكن لدى الأمن[١٢] هولكم كما

١- در اصل : جنازة . ٢ - تصحيح قياسى ، در اصل : غالب . ٣ - در اصل : الحبل .
٤ - در اصل : فلك . ٥ - در اصل : منقصوص . ٦ - در اصل : جعل . ٧ - تصحيح قياسى، در اصل ، والدين قتلوا . ٨ - در اصل : رجل . ٩ - تصحيح قياسى ، در اصل : اعواضا .
١٠ - در اصل : حياضا . ١١ - در اصل : فعقد . ١٢ - در اصل : لذى الامرو .

قال الشّاعر :

اجيبوا الى الموت الّذى ساقكم له — عـدوّ شديد البغى اجور جائر
فانّ اله النّـاس عون يعيننـا — و ينصرنا ربّ لنا خير ناصر
و انّ امير المؤمنين فقائد[1] — رماكم بجند فوق خيل ضوامر
كانّهم أسد معاز خيولهم — من الطّير سرب كلّ طرف كطائر[2]
فليتكم يا صفوتى من رعيّتى — على الدّين قد يرديكم كلّ كافر [كذا]
وان ينج منّى الما زيار فسوءة — و اصحابه اهل الذّنوب الكبائر
و ألبسه من كسوة القتل جبّة — صباغتها حمراء من دم فاجر[3]

فقد استيقن امير المؤمنين انّكم بالصّواب نطقتم وفى جميع ذلك صدقتم واخفيتم اكثر ممّا[4] ابديتم وحقّ الخليفة رعيتم وبالامام استعنتم وايجاز الكلام استعملتم والايجاز احسن شيئ والحلال [كذا] اهنأ فيئ[5] والمستعان الله العلىّ القادر و امير المؤمنين له عبد لايملك لاحد نفعاً ولا ضرّا ولا خيراً ولا شرّا الّا باذنٍ من خالقه فيسأل الله صبراً جميلا على النّصرة دليلا والصّابر منصور والطّاغى مقهور و يعاقب الباغى ولو بعد حين و يصطاد الحيّة[6] برفق ولين ، واعلموا انّ حقّ الامام على الرّعيّة الطّاعة و افضل الأعمال ما عليه الجماعة ومن بغى على الآخر اهانه الله وما كان لأمير المؤمنين علم بما اخبرتموه فقد انتبه لما نُبّه وأنبه لذلك مَن قِبله من جنده ومواليه وساير رعاياه واستعان بالله وتوكّل عليه ورغب فى النّصر اليه فانّ الظّفر من الله وسيرحلكم امير المؤمنين من محلّة البلوى و جوار الذّلّ و سجونه الى ديار العزّ وحصونه ويرفعكم من الاتّضاع[7] والخمول الى الرّجاء والرّغد و الفسحة، والنّصرة ليست بيد الأمام انّما هى بيد الخالق العلاّم والتّوفيق به والقوّة له و امير المؤمنين يسأل الله أن يمكّنه من البغاة كما امكنه من الطّغاة من اهل غور [كذا ؟] الّذين حبسوا الأتاوة و أظهروا العداوة و كما سلّطه[8] على اهل الرّوم الّذين حبسوا المسلمين فأنقذهم الله بامير المؤمنين وأيّده فرحاً مسروراً و مستبشرا منصورا و ما نال ذلك امير المؤمنين بجنده و تبعه و ملكه و سلطانه بل

---

۱ - كذا فى جميع النّسخ ۲ - در اصل : لطائر ۳ - از جواب معتصم فقط اين قطعه شعر درساير نسخ غير از **الف** هست ٤ - در اصل : ما ٥ - در اصل : فره ٦ - در اصل : الجنّة
۷ - تصحيح قياسى ، در اصل : الارضاع ۸ - در اصل : سلط

بحول الله الّذی هداه و امدّه[1] و امیر المؤمنین و کّل لمحاربة العدوّ الّذی بازائکم و بین ظهرانیّکم عبدالله بن طاهر مولی امیرالمؤمنین فعقد له لواء الاحمر و قلّده سیفه الا زهر و جعل له طرفه الا شقر فقدم خراسان فی جیش لهام و طبول و أعلام فان احتاج الی مدد من عند امیرالمؤمنین امدّه و ان احتاج الی مال ارفده والله المؤیّد بنصره و امکنه الله من الّذین عصوا ربّ العالمین والله ناصر امیرالمؤمنین و علیه فلیتوکّل المتوکّلون فان کان فیما اجابکم امیر المؤمنین بغی او کبر او تیه او فخر فلیستغفر الله امیر المؤمنین من ذلك انّه غافر الذّنب و قابل التّوب شدید العقاب ذوالطّول لا اله الّا هو الیه المصیر لیس کمثله شیءٌ و هو السّمیع البصیر، و کتبه محمّد بن عبد الملك[2].

چون معتصم از حال مازیار واقف گشت جواب فرمود نبشتهٔ عبد الله را که بطبرستان شود و او را با دست آورد، عبدالله طاهر عمّ خویش الحسن بن الحسین را پیش خلیفه فرستاد و درخواست کرد تا از جانب عراق او را مدد دهد، محمّد بن ابراهیم را با عمّ عبد الله گسیل کردند، چون لشکر خراسان بتمیشه رسیدند جمله کهستانها را لشکر گرفته بودند و اهل ولایت مازیار را باز گذاشتند و بعبد اللهِ طاهر و عمّ او پیوسته تا بهر موضع که مازیار فرود آمدی ناگاه بسر او می بردند، عاقبة الأمر گرفتار آمد و عبد الله او را درصندوق بست که بجز موضع چشم هیچ گشاده نبود و بر استری نهاده روی بعراق آورد.

روزی در راه عراق مکاری استر را مازیار گفت مرا خربوزه آرزو میکند هیچ توانی بجهت من خربزه آوری، موکّلان او پیش عبدالله طاهر شدند و این سخن گفته، برو بخشایش آورد و گفت شاه و شاهزاده است، بفرمود تا صندوق بگشادند و اورا با بند بمجلس او آورده و بخروارها خربزه پیش او نهاد و می برید و بدست خویش بدو می داد و گفت هیچ غم نخورد که امیر المؤمنین سلطانی رحیم است و من شفیع تو شوم تا جریمهٔ تو در گذراند و با ولایت فرستد، بزبان او بیامد که انشاءالله عذر تو خواسته شود. عبدالله طاهر را این سخن او عجب آمد و گفت هرگز خلیفه جز کشتن او نخواهد، او بکدام وسیلت عذر من تواند خواست، اشارت داد تا خوان نهادند، اورا نان داد و شراب فرمود آورد و مغنّیان ظریف آورد و نشاند و مجلسی آراسته بانواع

---

۱ - در اصل : ایده   ۲ - این نامه چنانکه یادآور شدیم بغیر ازقطعه شعر اخیر فقط در الف هست .

تکلّف ساخت و مازیار را ساعت بعد ساعت امید های قوی داد و شرابهای گران برو پیمودند تا مست لا یعقل شد و عبد الله دفع دورشراب ازخود میکرد ، تا بوقتیکه عقل دزدید ازو پرسید امروز برلفظ شما رفت که عذرترا خواهیم اگرمرا بکیفیّت آن مستظهر گردانی نشاط و قوّت دل زیادت شود ، مازیار گفت روزی چند دیگر معلوم تو شود ، گفت آخر چگونه ، اگر سببی دانی تا من ترا ازین صندوق وتعذیب بی‌فایده برهانم و بعد مؤاکله و مشاربه برعایت حقوق قیام نمایم ، گفت با من سوگند بایی خورد ، عبد الله سوگند خورد ، مازیار گفت بداند که من و افشین خیذر[1] بن کاوس و بابك هر سه از دیر باز عهد و بیعت کرده ایم و قرار داده بر آنکه دولت از عرب باز ستانیم وملك وجهانداری باخاندان کسرویان نقل کنیم ، پریروزبفلان موضع قاصد افشین بمن رسید و مرا چیزی در گوش گفت ، منخوشدل شدم ، عبدالله طاهر گفت چه بود آنکه ترا اعلام کرد ، مازیار گفت نگویم ، بتملّق وتواضع الحاح کرد تامازیار گفت سوگندی دیگر بخورد ، عبدالله سوگندخورد ، مازیار بااو در میان نهاد که بمن پیام آورد از افشین که فلان روز وفلان ساعت معتصم وپسران او هرون الواثق وجعفر المتوکّل راهلاك خواهیم کرد ، عبدالله شرا ی چند بدوفرمود داد تامست طافح گشته ، و او را بر گرفتند باموضع او برده ، درحال ملاطفهٔ نبشت بمعتصم بدین خبروآنچه رفته بود ، و کبوتران روانه کرد ، چون نبشته بخلیفه رسید درآن روز افشین مهمانی ساخته بود و هرون و جعفررا دعوت میکرد که بخانهٔ او شوند ، معتصم گفت ایشان رنجورند من بیایم باپنجاه سوار بر نشست ورفت ، افشین سرای خویش بیاراسته بود بدیباجهای مرصّع وطارمها زده وصد تن را از سپاهان تعبیه کرده تا چون معتصم فرونشیند از جوانب درآیند وشمشیر دروبندند ، معتصم بدرطرز[2] رسید ، افشین گفت تقدّم یا سیّدی ، توقّف کرد و گفت فلان وفلان کجایند ، معتمدان خویش را بخواند وفرمود که شما درون شوید و او همچنان بیرون در ایستاده بود ، از آن هندوان یکی را عطسه آمد ، خلیفه دریازید وریش افشین بدست گرفت و آواز برآورد که النّهب النّهب ، چون هندوان شنیدند درهرب واضطراب آمدند ، معتصم فرمود بافرزندان و متعلّقان او را حاضر آوردند و آتش درآن سرای

۱ـ در اصل: وحیدر ۲ـ الطّرز بیت الی اطّول فارسی معرّب وقیل هو البیت الصّیفی (تاج العروس)

فرمود زد، غلامان ریش افشین از دست خلیفه باز گرفتند واورا بسلاسل واغلال بسته بادارالخلافه آوردند ومیداشتند تامازیار برسید، ازو پرسیدند که خلع طاعت چراروا داشتی، گفت شما مرا ولایت طبرستان دادید مردم عصیان کردند، بحضرت باز نمودم جواب آمد که باایشان حرب کنید، خلیفه فرستادکه آن جواب کدام کس نبشت، مازیار گفت افشین، فرمود نافقهای بغداد را بیاوردند وبفتوی ایشان اوّل حدّ فرمود زد چندانکه جانش برآمد وبعداز آن جثّهٔ اورا بحظیرهٔ بابل بردار کردند و در مقابل او ناطس رومی صاحب عمّوریه را وافشین را بآتش بسوزانید. وپادشاهی مازیار بدشت و کوه طبرستان هفت سال بود وبعدازو کهستان بابندار بن موزه[1] افتاد **والحسن بن الحسین بن مصعب** عمّ عبدالله طاهر رابپادشاهی طبرستان پدید آوردند، بسیرت پسندیده وخصال نیکو وعدل شامل وانصاف کامل اطراف ولایت مضبوط گردانید سه سال وچهارماه وده روز حکم ایالت او نافذ بود ومحمّد بن ابراهیم رامسبّب ومستخرج اموال مازیار گردانیده بود وبسیار کس را بدان حوالت هلاك کرده بودند، در ذی الحجه سنهٔ ستّ وعشرین ومأتین الحسن بن الحسین فرمان یافت وبعوض او **طاهر بن عبدالله بن طاهر** بطبرستان آمد، یك سال وسه ماه پادشاهی او را بود تا از خراسان خبر وفات پدر او عبدالله رسید برادر خویش محمّد بن عبدالله را بنشاند و او بخراسان شد هفت سال پادشاهی کرد، وعتّاب بن الورقاءِ الشّیبانی با طاهر بن عبدالله بطبرستان می‌بود،[2] این قصیده گفت، شعر:

إِذَا مَا ٱلْجِبَالُ أَتَتْ بِٱلنَّبَاتِ ... وَ أَنْوَارِهَا ٱلْحَسَنَاتِ ٱلْعُجُبْ

أَتَتْ طَبَرِسْتَانَ مِنْ بَيْنِهِنَّ ... بِمَا لَيْسَ فِيهِنَّ أَوْ يُجْتَلَبْ

تَوَرَّدَهَا طَاهِرٌ بِٱلْجُنُو — دِ[3] فِی جَحْفَلٍ ذِی عَدِیدٍ لَجِبْ[4]

فَأَخْمَدَ نِیرَانَ كُفَّارِهَا ... وَ ذَلَّلَ مِنْ أَمْرِهِمْ مَا صَعُبْ

وَ دَارَ بِهِمْ فِی ٱلْجِبَالِ ٱلْوُعُور ... وَ فِی بَلَدٍ ذِی صَبِیبٍ هَدِبْ

---

۱ ـ ب: مونی ۲ـ از اینجا تا آخر قصیده فقط در **الف** هست. ۳ـ تصحیح قیاسی و در اصل: ظاهر بالجنوب ٤ـ تصحیح قیاسی، دراصل: لعب، جیش لجب ای ذوجلبة و کثرة.

تَرى غَيْثَهُ[1] فِيهِ طَوْعُ ٱلْغَمَا — مِ وَٱلْغَيْمُ طَوْعُ رِيَاحٍ تَهُبّ
فَبَيْضَاءُ قَدْ اَفْـرَغَتْ مَاءَهَا وَ سَوْدَاءُ ذَاتَ عَزالٍ[2] تَصُبّ
يَخافُ ٱلرِّجَالُ اَذاهَا اذا دَحتْ فَوْقَهُمْ كَٱلْعَدُوِّ ٱلْكَلِبْ
فَتَلْبَسُ فَوْقَ سِلَاحِ الْحَدِيدِ سِلَاحَ ٱللُّبُودِ اِذَا مَا ٱنْسَكَبْ
فَتَجْلُو اَخِلَّةَ أَسْيَافِهِمْ وَ تَصْدَا[3] سُيُوفُهُمُ فِى ٱلْقِرَبْ
كَأَنَّ بُرُوقَ غَمَامَاتِهَا بَرِيقُ صَوَارِمِهِمْ تَضْطَرِبْ
اِذَا ٱلرَّعْدُ نَاحَ بِأَرْجَائِهَا حَسِبْتَ سَحَابَتَهُ تَنْتَحِبْ
تَرَى ٱلْخَيْلَ يَقْمِصُ مِنْ تَحْتِهَا فَطِرْفٌ يَخِرُّ وَ طِرْفٌ يَثِبّ
يَجِدُّ الْغُصُونَ[4] بِأَعْطَافِهَا وَ تَرْسَخُ فِى ٱلْوَحْلِ مِنْهَا ٱلرُّكَبْ
كَأَنَّ عَلَيْهَا غِلَاظَ ٱلْقُيُودِ فَقَدْ صِرْنَ يَسْبِقْنَ بَعْدَ ٱلْخَبَبْ
وَ لَيْسَتْ بِمُطْلَقَةٍ بِالسِّيَاطْ وَ لَا زَجْرُهَا بِهَـلَا اَو بِهَبْ
وَ فُرْسَانُهَا فِي نُحورِ ٱلْعَدُوِّ فَقَلْبٌ وَ فَوزٌ وَ قَلْبٌ يَجِبْ
لَهُ فَزْعَةٌ عِنْدَ وَقْعِ السِّلَاحِ كَفَزْعَةِ نَفْسٍ كَرِيمٍ تُسَبّ

ودرصفرسنهٔ سبع وثلاثین [ومائتین] محمّد بن عبدالله ببغداد شد ، سلیمان‌بن‌عبدالله را بطبرستان پدید آوردند ، دوسه سال زندگانی باحتیاط کرد تا درسنهٔ اربعین ومائتین از دبیران مرو منصور بن یحیی گفتند بوزارت بنشاند ، بولایت بدعتها احداث فرمود ومال ولایت بدست مستأکله باز داد ، طاهر بن عبدالله را این حال معلوم شد آن‌وزیررا معزول فرمود و محمّد بن عیسی بن عبدالرّحمن را بوزارت خویش اختیار کرد .

معتصم درین سال خادمی را از کبار درگـاه پیش اصفهبد قارین شهریار ملک

۱ـ دراصل : عینه ۲ـ تصحیح قیاسی ، در اصل غزال ، وعزالی جمع عزلاء است بمعنی محل ریزش آب ازمشك وغیره ۳ـ دراصل : یصدی ٤ ـ تصحیح قیاسی ودر اصل : یعدّ العضون .

الجبال فرستاد بتهنیت آنکه اسلام قبول کرده بود و زنّار او فرمود گسست و محمّد بن عیسی بنیابت طاهر طبرستان بعدل و انصاف بیاراست وبدع وجور برداشت تا دیگرباره سلیمان بن عبدالله را باز فرستادند، عبدالله قریش را نیابت داد بآمل مدّتی، وبعد او اسدبن‌جندان را ومردم آمل استقبال کردند[۱] و ابوالغمر[۲] هرون بن محمّد قصیدهٔ انشاء فرمود:

وَ لَمَا تَلَقَّیْكَ اَشْبَاحُهُمْ — لَقِیْتُكَ بِأَبْنَةِ[۳] وُدٍّ صَحِیحْ
أُسِرُّ وَ اَظْهَرُ قَبْلَ السُّرُورِ — سُرُورَ الْخَلِیلِ بِرَدِّ الذَّبِیحْ
وَ دِنْتُ بِحُبِّكَ[۴] حَتَّی غَلَوْتُ — غُلُوَّ النَّصَارَی بِحُبِّ الْمَسِیحْ
وَ قَارَنْتُ ذِكْرَاكَ حَتَّی كَأَنِّي — وَ اِیَّاكَ جِسْمَانِ قَامَا بِرُوحْ
وَرَدْتَ عَلَیْنَا وُرُودَ الرَّبِیعِ — بِوَجْهٍ صَبِیحٍ وَ فِعْلٍ صَرِیحْ
وَ قَدْ اَنْجَحَ اللهُ فِیكَ الْمَقَالَ — لِاَنَّكَ اَهْلَ الْفَعَالِ[۵] النَّجِیحْ

چون این شعر برو خواندند هیچ مراعات نکرد و التفات نفرمود تا این شعر گفت، شعر:

نَكَصْنَا عَلَی الْاَعْقَابِ عِنْدَ اَمِیرِنَا — وَ كُنَّا زَمَاناً عِنْدَهُ نَتَقَدَّمُ[۶]
یُسَاوِي بِنَا مَنْ لَا یُسَاوِي رَجِیعَنَا — وَ مَنْ هُوَ سِیَّانِ اَسْتِهِ مِنْهُ وَ الْفَمُ
فَإِنْ كَانَ هَذَا دَأْبُنَا مِنْهُ نَرْتَحِلْ — بِلَیْلٍ وَ نَأْتِي حَیْثُ نُحْبَی[۷] وَ نُكْرَمُ
وَ إِنْ یَكُنِ الْاُخْرَی غَفَرْنَا الَّذِي مَضَی — فَقَدْ یَعْثُرُ الطِّرْفُ الْجَوَادُ الْمُطَهَّمُ

بعد مدّتی سلیمان اورا معزول کرد از ولایت آمل و محمّد بن اوس را نصب فرمود و رویان وچالوس با هم ضمّ گردانید، محمّد پسر خویش احمد را بثغر چالوس بنشاند و کلار نیز بدو سپرد وظلم واستهزاء واستخفاف بجایی رسانیدند که مردم جمله املاك

---

۱ ـ ازاینجا تا آخر قطعهٔ دوّم عربی فقط در الف هست ۲ ـ در اصل: ابوعمر، رجوع کنید بصفحهٔ ۹۴ وحواشی آخر کتاب ۳ ـ دراصل بابنه، وغرض از ابنة ودّ بدون‌شبهه قصیده است، ۴ ـ تصحیح قیاسی ودر اصل: وذنب یحتك ۵ ـ ودراصل: الفقال ۶ ـ دراصل ینقدّم
۷ ـ در اصل: نحبا

بفروختندو کسانی که ثروتی داشتند خانه ها باز گذاشتند وباولایات دیگر نقل کرده، هرسال سه خراج ستدندی یکی برای محمّد بن اوس ویکی برای پسراو ودیگری برای مجوسی که وزیر ایشان بود.

ذکر تغلب سادات طالبیه بایالت طبرستان

و در این تاریخ خلافت بغداد باجعفرالمتوکّل بن المعتصم افتاد واووزیری داشت عبدالله بن یحیی بن خاقان، ناصبی مذهب بود، همیشه بر سفك دماء آل رسول علیهم السّلام اورا تحریض کردی و بدیهای اورا نهایت نیست تابحدّی که مقابر شهداء کربلارا خراب کرد و آب فرمرد بست و بکشت زار کرد و جهودان را آنجا فرستاد و بر گماشت تا اگر مسلمانی بزیارت شود بگیرند وهلاك کنند[1] و امیر ابو فراس حمدانی رحمةالله علیه میگوید:

لَبِئْسَمَا لَقِيَتْ مِنْهُمْ وَ إِنْ بَلِيَتْ[2] بِجَانِبِ الطَّفِّ تِلْكَ الأَعْظُمُ الرِّمَمُ

و تا بعهد داعی محمّد بن زید مشهد امیرالمؤمنین علی علیه السّلام و مشهد امام حسین علیه السّلام وسایر مشاهد طالبیّه خراب بود، چون محمّدِ زید بطبرستان بپادشاهی رسید منتصر ببغدادخلیفه بود ومذهب تشیّع دعوی کرد وحرمت آل ابوطالب بغایت داشتی[3] و از آل عبّاس سفّاح بود و او [که] بر قتلو ذراری رسول صلّی الله علیه و آله دلیری نکردند[4]، محمّدِ زید مشاهد را عمارت مختصر فرمود و بهر موضع بتخمین دخمهٔ ومقبرهٔ پدید آورد[5] تابعهد عضدالدّوله فنا خسرو بن رکن الدّوله الحسن بن بویه[6] مشاهد را چندان عمارت فرمود که که این ساعت هنوز بسیار ازآن خراب نبود[7] و قصبه وحصار و خانه و بازارساخت وبمراسم عاشور وغدیر وآنکه رسم طایفهٔ شیعه باشد بزیارت رفتی ویك روز ودوروز آنجامقام ساخته وخاك عضدالدّوله بمشهدامیرالمؤمنین‌علی علیه السّلام هنوزباقیست زیر صفّه بطاق ساخته، من دیدم وزیارت کرده. آورده‌اند که چون متوکّل بخلافت بنشست همچنانکه کسی‌را بهوس شکار وسایر ملاهی میل باشد اورا میل بدان بود که سادات آل رسول را هلاك کندوعلیّ بن محمّدالهادی العسکری علیه السّلام که امام

---

۱ ـ ز اینجا تا آخر بیت فقط در الف هست. ۲ ـ در اصل: شقیت، متن مطابق ضبط مجالس المؤمنین است. ۳ ـ ٤ ـ این جزء ازعبارت نیز فقط در الف هست. ٥ ـ کذا در الف، ب: عمارت مختصرفرمود وتخمین ومقبره پدیدآورد. ٦ ـ ٧ ـ این قسمت هم فقط درالف دیده میشود.

شیعه باشد بعهد او بود روزی او را بخواند و پیش خویش بر بالش نشاند و روی بعلی بن محمّدالنّدیم کرد و گفت: شاعرترین اهل روزگار کیست گفت ابو عباده گفت بعد او گفت عبیدك ولد مروان بن ابی حفصه، بعدازآن روی بامام علیّ بن محمّد علیهما السّلام کرد، گفت: مَنْ اَشْعَرُ النّاسِ یاابْنَ عَمٍّ فَقالَ عَلِیُّ بْنُ مُحَمَّدٍ الْکُوفِیُّ قالَ الْمُتَوَکِّلُ وَلِمَ قالَ لِقَوْلِهِ، شعر:

لَقَدْ فاخَرَتْنا مِنْ قُرَیْشٍ عِصابَةٌ — بِمَطِّ خُدُودٍ وَ امْتِدادِ اَصابِعٍ

فَلَمّا تَنازَعْنَا الْفِخارَ قَضي لَنا — عَلَیْهِمْ بِما نَهْوِي[1] نِداءُ الصَّوامِعِ

متوکّل گفت: مانِداءُ الصَّوامِعِ یاابْنَ عَمٍّ قالَ اَشْهَدُ أَنْ لااِلٰهَ اِلاَّاللهُ وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللهِ[2] وتمامت این ابیات من نوشتم، شعر:

تَرانا سُکُوتاً وَ الشَّهیدُ بِفَضْلِنَا — عَلَیْهِمْ جَهیرَ الصَّوْتِ فِي کُلِّ مَجْمَعٍ

بِأَنَّ رَسُولَ اللهِ لاشَكَّ جَدُّنا — وَ نَحْنُ بَنُوهِ کَالنُّجومِ الطَّوالِعِ

بهمین سبب و سایر اسباب امام علیّ بن محمّد الهادی را علیهما السّلام شهید کرد، وشب و روز بخمر و زمر وفجور ومجون مشغول بود. در کتاب نوادر اصمعی ازاحمد بن صالح دمشقی بروایت آورده است که یوسف بن عبدالله گفت ازبحتری شنیدم که برای متوکّل جعفر قصیدهٔ که مشهورست: عَنْ اَيِّ ثَغْرٍ تَبْتَسِمْ، گفته بودم واند ماه مجاور آستانه بودم تا مگر فرصت عرض یابم و ازآنکه او شاعران را بار ندادی ومعرفت نداشت میسّر نشد روزی بدهلیزی از دهالیز نشسته بودم نحریر خادم بیرون آمد[3] مرا گفت یا بحتری امروز تراست، کارساز تاترا درون برم، گفتم قرب سالی است تا من کار ساختم وقصیده در آستین دارم[4]، مرا دست گرفت ازدهلیز بمقصوره واز مقصوره بدهلیز میبرد تاسیصد

---

۱ ـ دراصل: یهوی. ۲ ـ از اینجا تا آخر قطعهٔ عربی از سایر نسخ افتاده وفقط در الف هست

۳ ـ ٤ ـ این جزء از عبارت فقط در الف هست

مقصوره برشمردم ببهوی[1] که چشم من بجهد بآخر آن رسید، چون نیك بنگریدم متوکّل را دیدم بر سریری زرّین نشسته و بر مراتب کرسیهای زرّین وسیمین نهاده وجماعتی از ندما[2] بادرّاعهای سیاه و کوی[3] زرّین نهاده بر آن[4] کرسیها نشسته مرا بردندبدان مُقام که آواز متوکّل بمن رسید فرو داشتند گفت یابحتری أنشد، من پیش از آنکه سلام کنم شعر خواندن گرفتم و گفتم اگرچه سوء ادب و بی حرمتی است امّا متابعت فرمان اولیتر، دامن برگرفتم و این قصیده آغاز کردم :

عَنْ أَيِّ ثَغْرٍ تَبْتَسِمْ وَ بِأَيِّ طَرْفٍ تَحْتَكِمْ

حالی از آن جمله ندما یکی برسر کرسی بر پای خاست ودرمن نگرید و گفت، شعر:

عَنْ أَيِّ سَاجٍ تَرْتَطِمْ وَ بِأَيِّ كَفٍّ تَلْتَطِمْ

زبان من کنگ شد وفرو ماندم، باخود گفتم یك سالست تا این قصیده گفتم و بهیچ خلق ننمودم، بر بدیهه این مردك نقض چگونه کرد، بعد از آن با نفس خویش گفتم یك بیت سهل باشد توارد خاطر تواند بود، در متوکّل نگریدم و گفتم :

اَعْمَلْتُ فِيكَ مَدَايِحِي يَا جَعْفَرَ بْنِ ٱلْمُعْتَصِمْ

حالی دیگر باره همان مرد برخاست ودرمن نگرید و گفت، شعر :

اَدْخَلْتُ رَأْسَكَ فِي ٱلْحِرِ — اَمْ فَسَوْفَ مِنِّي تَنْهَزِمْ

متوکّل از قهقهه خنده بپشت افتاد چنانکه تاج از سراو دور شد و در حال ندیم را ده هزار درهم فرمود ومرا قفای چند بر نهاده بیرون کردند، بدهلیز رسیدم او بادراهم بردوش خادمی نهاده بیرون آمد، پرسیدم از نحریرکه آخر این مرد کیست، گفت ابوالعنبس الصّیمری اگر تو دوهزار بیت آوردی همه را درحال جواب گفتی .

فی الجمله سادات علویّه بعهد او بکنجها و بوادی و خرابیها متواری بودند تا او نیز گذشت وپادشاهی میان سه پسر قسمت کرد، مهترایشان منتصر بخلافت نشست عبّاسیان بااو بمخالفت بیرون آمدند وترکان مستولی شدند وخزانهٔ سامره بتاراج داده واهل بغداد او را بسبب آنکه مستعین درایشان گریخته بود محاصره دادند و کارخلافت

---

۱ - البهو البیت المقدم امام البیوت ۲-۴ - این قسمت فقط در الف دیده میشود . ۳ - کوی وکویك یعنی تکمه

خلافت گرفت ، بکوفه یحیی‌بن عمر بن یحیی بن الحسین بن زیدبن علی بن الحسین بن امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام خروج کرد وسیّدی فاضل‌وزاهد وشجاع بود، مردم کوفه اورا گفتند توبسبب تنگدستی خطری چنین‌پیش گرفتی مامالها فدای تو کنیم بنشین تافتنه بر نخیزد، سوگندخورد بطلاق که جز بتعصّب آنکه دین خدای ذلیل شد واحکام شریعت منسوخ خروج نمیکنم واگر کشته شوم روا میدارم ،

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید کان نیمه مرا بهتر ازین نیم آید[1]

محمّدبن عبدالله طاهر حسین بن اسمعیل‌را که‌ازقوّاداوبود باتر کی[کلبا] تکین نام بحرب او فرستاد وسیّد را گرفته و سر برداشته پیش محمّدعبدالله طاهر آورده ومردم بغداد بتهنیت میشدند ، ابوهاشم داودبن‌القسم‌الجعفری که سیّدی معروف وپیربود پیش اودرآمدو گفت: أَيُّهَا ٱلْأَمِيرُ جِئْتُكَ مُهَنِّئاً بِمَا لَوْ كَانَ رَسُولُ اللهِ حَيًّا لَعُزِّيَ بِهِ معنی آنست که ترا تهنیه می کنم بدانکه اگر رسول صلوات‌الله علیه زنده بودی اورا تعزیت دادند،[2] هیچ را ازسادات که بنوعبّاس کشتند چندان مراثی نگفتند که او را وابن رومی رحمه‌الله را قصیده ایست :

امامك فانْظُرْ أَيَّ نَهْجَيْكَ تَنْهَجُ طَرِيقَانِ شَتَّي مُسْتَقِيمٌ وَأَعْوَجُ
أَفِي كُلِّ يَوْمٍ لِلنَّبِيِّ مُحَمَّدٍ قَتِيلٌ زَكِيٌّ بِالدِّمَاءِ مُضَرَّجُ
سَلَامٌ وَرَيْحَانٌ وَرَوْحٌ وَرَحْمَةٌ عَلَيْكَ وَمَمْدُودٌ مِنَ ٱلظِّلِّ سَجْسَجُ
أَلَا أَيُّهَا ٱلْمُسْتَبْشِرُونَ بِيَوْمِهِ أَظَلَّتْ عَلَيْكُمْ غُمَّةٌ لَا تُفَرَّجُ
لَعَمْرِي لَقَدْ أَغْرَى ٱلْقُلُوبَ ٱبْنُ طَاهِرٍ بِبَغْضَائِكُمْ مَادَامَتِ ٱلرِّيحُ تَنْأَجُ

وعلیّ بن محمّد العلوی گوید در حقّ محمّد بن عبدالله بن طاهر

قَتَلْتَ أَعَزَّ مَنْ رَكِبَ ٱلْمَطَايَا وَجِئْتُكَ أَسْتَلِينُكَ فِي ٱلْكَلَامِ

---

۱ ـ بقیهٔ این رباعی که بخیّام منسوبست این است :
جانیست مرا بعاریت داده خدا تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید
۲ ـ ازاینجا تاآخر قطعهٔ سوّم نفط در الف هست .

وَعَزَّ عَلَيَّ أَنْ أَلْقَاكَ إِلَّا وَ فِيمَا بَيْنَنَا حَدُّ ٱلْحُسَامِ
وَ لٰكِنَّ ٱلْجَنَاحَ إِذَا أُهِيضَتْ قَوَادِمُهَا تُرِفُّ عَلَى ٱلْإِكَامِ

و هم او گوید بمرثیهٔ یحیی :

تَضَوَّعَ مِسْكاً جَانِبُ ٱلنَّهْرِ أَنْ ثَوَي وَ مَا كَانَ لَوْ لَا شِلْوُهُ يَتَضَوَّعُ
مَصَارِعُ أَقْوَامٍ كِرَامٍ أَعِزَّةٍ أُتِيحَ لِيَحْيَى ٱلْخَيْرِ فِي ٱلْقَوْمِ مَصْرَعُ

سبب ایالت حسن بن زید

[فی الجمله] درین مصاف ساداتی که خلاص یافته بودند روی بکهستانهای عراق وفرشواذگر نهادند و متنکّر می نشستند بهر طرف تا مردم دارفو[1] و لپرا[2] ازظلم وناجوانمردی محمّد بن اوس ستوه شدند و بهر وقت ساداتی را که بنواحی ایشان نشسته بودند می دویدند[3] و زهد و علم و ورع ایشان را اعتقاد کردند و گفتند آنچه سیرت مسلمانی است باسادات است، اهل دیگر رستاقها را که بدیشان متّصل بود یار گرفتند پیش محمّد بن ابراهیم بن علیّ بن عبدالرّحمن بن القسم بن الحسن بن زید بن الحسن امیرالمؤمنین علی علیه السّلام شده، واو درقصبهٔ رویان بود، ازو درخواست کردند که ما بر تو بیعت کنیم مگر ببرکات تو اینظلم خدای ازمابر دارد، گفت من اهلیّت خروج ندارم امّا مرا دامادی است که خواهرم را دارد، شجاع و کافی و عالم و حربها دیده و وقایع و حوادث را پس پشت کرده، بشهر ری، اگر نبشتهٔ من آنجا برند او قبول کند و بمدد وقوّت او شما را مقصودی برآید، مهتر آن قوم ورئیس ومقدّم جماعت عبدالله بن وندا امید بود، در حال نامه فرمود نبشت و قاصد گسیل کردند.

ذکر ایالت سادات آل محمد در طبرستان : اولهم حسن بن زید

چون [قاصد] بری رسید و **حسن بن زید بن اسمعیل المعروف بحالب الحجارة** که تمامت نسب او درمقدّمه رفت[4]، بدید ونبشتهای اعیان نواحی برسانید بر خروج تحریض نمود و جواب نبشت و قاصد را تشریف و استمالت داد و بازگردانید، چون

---

۱ ـ ب : دارفوا . ۲ ـ ب و ج : لترا . ۳ ـ کذا در **الف** ، سایر نسخ : میدیدند . ٤ ـ رجوع کنید بصفحهٔ ۹٤ .

برویان آمد این حدیث فاش شد و علیّ بن اوس را معلوم کردند، چیزی نبشت بعبدالله سعید و محمّد بن عبدالکریم که پیش من آیند تا تفحّص حال کنم، عبدالله سعید بترسید خانه رها کرد و برستاق اشتاد[1] رفت.

در همان ساعت قاصد و نبشتهٔ حسن بن زید علوی برسید که من بسعید آباد فرو آمدم، باید که عبدّالله سعید با جملهٔ مردم بیعت بمن پیوندد، عبدّالله پیش عبدالکریم شد با جمله رؤسای کلار روز سه شنبه بیست و پنجم ماه رمضان سنهٔ خمسین و مأتین برو بیعت کردند و اقامت کتاب‌الله وسنّت رسول‌الله علیه‌السّلام وامر معروف ونهی منکر، وباهل چالوس و نیروس نبشته ها نبشتند و داعیان فرستاده، و آن شب پیش عبد الله سعید بودند و با فردا باکورشید[2] نقل کردند ومردم اطراف روی بدیشان نهادند و این خبر بعلیّ بن اوس رسید، آن شب هیچ جای فرونگرفت[3] تا بمحمّد بن اوس نرسید وسادات آن نواحی با محمّد بن ابراهیم بن علّی بن عبد الرّحمن حسن زید را استقبال کردند، روز پنجشنبه بیست و هفتم رمضان بکجو رسید تا روز عید آمد بمصلّی رفت نماز گزارد و بر منبر شد وخطبهٔ بلیغ با فصاحت علویانه بخواند و بترغیب وترحیب و وعدو وعید انذار کرد، و محمّد بن العباس و علیّ بن نصر و عقیل بن مسرور را بچالوس فرستاد پیش حسین بن محمّد المهدی الحنفی، دعوت او را اجابت کردند و بمسجد جامع شدند و بیعت جملهٔ مردم آن دیار ستده، وجماعتی که بمحمّد بن اوس تعلّق داشتند بگریختند بی اسب و سلاح، بعضی پیش جعفر بن شهریار بن قارن شده وبعضی بدیگران پیوسته، چون از آن طرف پرداختند حسن بن زید از کجو کوچ کرد بناتل آمد و از آن مردم بیعت گرفت و بپایدشت خرامید ودرمقدّمهٔ حشم او محمّد [ی] علوی بود و محمّد بن رستم بن وندامید که خیان[4] گفتند از کلار وبرمقدّمهٔ لشکر محمّد بن اوس محمّد بن اخشید که اسفهسالار او بود، بپایدشت ملاقات افتاد ایشان را با هم، محمّدی علوی در حال خویشتن را بر ایشان زد وبشکست وسر اسفهسالار محمّد اخشید برگرفت، پیش حسن زید فرستاد، چون ظفر و نصرت بدید بتعجیل لشکر براند و بلیکانی آمل باز ایستاد، سلیمان بن عبدالله طاهر لشکر فرستاده بود برمحمّدی زدند و اورا شکسته وحسن بن

---

۱ - در الف: استان. ۲ - کذا درالف، سایر نسخ: کورشیر ۳ - سایر نسخ: قرار نگرفت
۴ - کذا فی جمیع النسخ مگر در ب که یاء آن مشدد است.

الحسین را گرفته پیش سلیمان بن عبدالله آوردند با بسیار اسیران، جمله را خلاص و امان داد و جعفر بن هرون وعلیّ بن عبدالله با پیش حسن بن زید شدند، بپای دشت مقام ساخت ومحمّدبن حمزه را فرمود تا بنفس خویش بدیلمان شود ومدد آورد، دیلمان اجابت کردند و امیدوار بن لشکرستان و ویهان بن سهل و فالیزبان وفضل رفیقی با ششصد مرد بپایدشت بخدمت حسن زید آمدند ودرهمین روز از پیش اکابر واصفهبدان طبرستان نبشته رسیدپیش سیّدحسن زید بتوبت وتحریض بر حرب، چون بادوسپان ابن گردزاد اصفهبد لفور ومصمغان بن ونداومید وویجن بن رستم وخرشیدبن جسنف بن ونداد وخیان بن رستم، نبشته هارا مطالعه کرد وبموافقت اهل طبرستان دل قوی شد و ازخویشان وساداتی که با ایشان بودندمحمّد بن حمزه وحسین بن احمد با بیست سوار و دویست نفر پیاده جمله باسپروتیغ درپیش داشت. چون خبر بمحمّدِ اوس رسید بیرون آمدو تعبیهٔ لشکر فرمودوابراهیم خلیل را گفت تاباغلامان خویش بر ایشان حمله برد، مردم حسن زید ثبات قدم نمودند وخصم راشکسته وهمچنین درقفا استاده میرفتند تابمحمّدِ اوس رسیدند وتعبیهٔ او باطل کرده واو بهزیمت ازپیش ایشان گریخته، بسیارمال وچهارپای برداشتند و روز دو شنبهٔ بیست و سوّم شوال حسن زید بآمل رسید وچند تن را ازمذکوران بکشت چون دیلمی بن فرّخان ومقاتل دیلمی وعلیّ بن ابراهیم الجیلی، ابراهیم بن الخلیل امان طلبید، بامداد روز سه شنبه برنشست وبمصلّی آمل شد ومعارف ومجاهیل شهررا دعوت عرض کرد، باتّفاق جمله ببیعت در آمدند مگر تنی چند معدود، هفت روز از شوّال بآمل مقام ساخت تافنه بن ونداومید وونداسفان بن ماهیار وسرخاب بن رستم امان طلبیدند قبول کرد ومحمّدبن عبدالعزیز را بعاملی رویان نصب فرمود و جعفربن رستم را بکلار ومحمّدبن العبّاس را بچالوس، واهل آمل راگفت بجهت خویش شما عاملی پدید آرید ورضا دهید تامن احکام بدومفوّض گردانم، گفتند محمّدبن ابراهیم بن علیّ بن عبدالرّحمن را برما امیر گردان و او برویان ازسیّد حسن زید تخلّف نموده بود، بفرستاد و او را بخواندوبآمل امارت بدوسپرد ومصمغان بن ونداومید پیش ازاین ازمحمّدبن اوس بخشم شده بود واو بسیار ظلم وخارج[1] بامردم رستاق روا داشته، چون کار حسن زید قوّت

---

۱ ـ کذا در **الف** و **ب**، سایر نسخ این کلمه را ندارند

گرفت ازبیشه بیرون آمد و بمامطیر رسید روزپنجشنبه بیست و ششم شوّال و مردم را بابیعت حسن‌زید دعوت کرد، طوعاً ورغبةً همه اجابت کردند وحال بحسن زید نبشت، پادشاهی رزمیخواست برقرار با اوسپرد ومثال داد که باساری شود وهمانجا قرار گیرد تامن بتو رسم، بحکم فرمان باحدود ساری رفت و بدیه پوطم نوروز آباد[1] لشکرگاه ساخت، و داعیان حسن زید تابدنباوند و پیروزکوه و حدود ری رفتند، جمله مردم طبرستان بیعت قبول کرده، حسن زید روز آدینه چهاردهم ذوالقعده محمّدبن حمزه را بمسلح حجّ فرستاد وروز شنبه اوباتمامت لشکر بدو پیوست، چون بتریجی رسید سه روز آنجا بود وبعد از آن کوچ کرد باچمنو، نبشتهٔ اصفهبد قارن‌بن‌شهریار [باوند] ملك‌الجبال بدوآوردند باظهارموالات ورغبت بمتابعت وخطاب زیادت ازآن که دیگر نوبت نبشتی ومضمون نبشته که برا ثرمدد میفرستم وغرض اصفهبدآن بود تاعلوی‌سلیمان را ضعیف کند و از ولایت بردارد، او برعلوی تازد بغدر و دشت و کوه بجهت خویش مستخلص گرداند، چون حسن زید نبشته بخواند در ریبت افتاد ودیالم را بخواند و نبشته عرض داشت، باتّفاق جواب نبشتند پیش اصفهبد که اگر راست میگویی تونیز بما پیوند، اصفهبد جواب‌داد که آن لایق‌تر بصلاح که تو بمن پیوندی، حسن زید را خلاف او حقیقت گشت. سلیمان بن عبدالله اسد جندان‌را که سپهدار او بود وپیش ازین ذکر رفت از ساری گسیل کرد با لشکر بموضعی که دودان گویند، براه ترجی لشکرگاه ساخت، حسن زید از اصحاب خویش مشورت طلبید، پیری بود که او را شهریار بن اندیان گفتندی از رؤسای اصحاب شروین، حسن زید را گفت رأی آنست که تو چنان فرا نمایی که من پیش اسد میشوم وبشب ناگاه کوچ کنی و براه رزمیخواست نوروزآباد[1] تاختن بساری بری و مفاجأةً بسرسلیمان فرود آیی، که چون تو سلیمان‌را شکستی اسد وتمامی‌لشکرهرآینه شکسته باشند واگربخلاف ازین کنی و اسد را شکنی خویشتن بسلیمان رسانی و کار برتو دشوار آید ونیزخدای

---

۱ - سایر نسخ : بوروزآباد .

تواند دانست که آخر ملاقات تو با اسد چگونه باشد و همانا که سلیمان این ساعت بساری ایمن بود و احتیاط نکند که لشکری پیش فرستاد وظنّ چنان برد که تو اوّل باسد مشغول گردی، حسن زید را رأی آن پیر عاقل نیك پسندیده آمد وبرین موجب تاختن بسر سلیمان برد و اوّل خبر باسد رسیده بود که حسن زید بشب بگریخت، او مسرع دوانید پیش سلیمان عبدالله که علوی بگریخت[1] و کارش آسانی عظیم فرا نمود[2]، خوشدل و شادکام وغافل نشسته بود که ناگاه آواز تکبیر وصلوات شنیدند وعلمهای سپید در ساری آوردند، ولولهٔ دیلم درافتاد، سلیمان عبدالله خلاف آن نتوانست کرد که تهی پای برنشست وروی بصاحب جیش خویش اسد نهاد، ولشکر علوی هر که را می‌یافتند میکشتند، و چون سلیمان باسد رسید مصاف داده میآمدند تا بساری، دیالم و سادات چون شیر که بچشته رود پیش باز شدند و بسیاری را کشته و هزیمت کرده، وازمعارف لشکر حسین بن علی سرخسی وعلیّ بن الحرب واسحق پوشنجی وعلیّ المغربی وسول[3] بن ثعلبهٔ شامی ونصر بن وره[4] شامی کشته آمدند وسرای سلیمان را غارت کرده و پیشین روز نفایس اموال بقصبهٔ مهروان فرستاده بود، آتش درآن سرای افتاد و تا آخر رشته بسوخت. وحسن زید اول روز مسترقهٔ پارسی بساری رسید[5] وابوالغمر هرون بن محمّد شاعر گوید، شعر:

اَللهُ اَکْبَرُ قَدْ تَوَلَّی اَلْمُنْکَرُ   وَ بَدَا بِطَبَرِسْتَانَ نُورٌ يَزْهِرُ
لَمَّا انْتَضَی الْحَسَنُ بْنِ زَيْدٍ سَيْفَهُ   نَادَي مُنَادِي الْجَوْرِ اِنِّي مُدْبِرُ

بعد از آنکه این گفته بود مردم اورا ملامت کردند، میگوید، شعر:

قَالُوا هَجَوْتَ[6] سُلَيْمَانًا فَقُلْتُ لَهُمْ   اِنِّی اِذاً لَلَئِيمُ الْاَصْلِ غَدَّارُ
وَ كَيْفَ اَهْجُو امْرَأً اَرْضَی لَهُ خُلُقِي   اِنَّا كِلَانَا غَدَاةَ الْكَرِّ فَرَّارُ
لٰكِنَّنِي قُلْتُ قَدْ اَحْسَنْتَ مُنْهَزِماً   فَأَنْتَ وَالْحَسَنُ الْحَلْفَاءُ وَالنَّارُ

۱-۲- کذا در **الف** سایر نسخ این قسمت را ندارند. ۳- **ب**: هول، سایر نسخ: ابن ثعلبه ٤- **ج**: وتره. ٥- از اینجا تا آخر نقطهٔ چهارم از اشعار ابوالغمر فقط در **الف** هست و سایر نسخ این رشته اشعار ومطالب راجع بآنها را انداخته اند. ٦- تصحیح قیاسی، در اصل: هجونا.

فَاذْهَبْ فَمِسْكُكَ رِيحٌ بَعْدَهَا أَبَداً　　وَ مَا عَلَيْكَ بِهِ عَيْبٌ وَ لاَ عَارُ

أَوْلِي بِنَا مِنْ مَرَاسِ ٱلْحَرْبِ مَعْرَكَةٌ　　سِلاَحُ فُرْسَانِهَا رَاحٌ وَ أَوْتَارُ

دیگر باره بدگویان حسن زید عرض داشتند که ابوالغمر با مسوّده و خراسانیان پنهان ساختست و صاحب اسرار ایشانست و اورا بفرمود گرفت و بحبس فرستاد، قصیدهٔ مطوّل از حبس پیش سیّد مینویسد امّا بر این اقتصار کردیم، شعر :

أَأَتْرُكُ ٱبْنَ رَسُولِ اللهِ مُنْقَلِباً　　إِلَى ٱلطُّغَاةِ ٱلْأُلَى مِنْ دِينِهِمْ مَرَقُوا [1]

كَتَارِكِ ٱلْبَحْرِ فَيَّاضاً لِآلِ فَلاَ　　هَذَا لَعَمْرُ أَبِيكَ ٱلطَّيْشُ وَ ٱلْخَرَقُ

و هم او راست که بیاری [2] سیّد حسن بن زید گفت :

وَلِي حُرُمَاتٌ لاَ تَضِيعُ حُقُوقُهَا　　وَلاَ هُوَ مِمَّنْ عِنْدَهُ ٱلْحَقُّ ضَايِعُ

طَلَعْتُ عَلَيْهِ رَاغِباً حِينَ قِيلَ لِي　　هُوَ ٱبْنُ رَسُولِ اللهِ بِٱلسَّعْدِ طَالِعُ

فَبَايَعْتُهُ لِلّهِ وَ ٱللّهُ عَالِمٌ [3]　　بِأَنِّي سَعِيدٌ فِيهِ يَوْمَ أُبَايِعُ

فَفُزْتُ بِهِ دِيناً وَ دُنْيَا وَ لَمْ أَكُنْ　　عَنِ ٱلْحَقِّ أَعْمَى وَهُوَ أَبْلَجُ طَالِعُ

دَعَا دَعْوَةً زَيْدِيَّةً حَسَنِيَّةً　　إِلَى ٱللّهِ يَغْدُو ٱلْمُسْتَجِيبُ ٱلْمُبَايِعُ

إِمَامٌ يَرَى ٱلتَّشْمِيرَ فِي اللهِ لاَ كَمَنْ　　يُسَمَّى إِمَاماً وَ هُوَ فِي ٱللّهِ وَادِعُ

و در این روز که او بساری بنشست قصدی رسید که برادر او الحسین بن زید بشلمبهٔ دنباوند رسید، و در همان دو روز فادوسبان بن گردزاد لفور بخدمت او آمد و فرمود که ترا چهل روز بساری مقام باید کرد، چنانکه فرمود بجای آورد وحسین بن زید بیست و سه روز بدنباوند بماند، رؤسای لارجان و قصران پیش او آمدند، محمّد بن میکال با او یکی شد، تا سلیمان باستر آباد شد وبخراسان فرستاد مددخواست ومنهزمان لشکر او که بجوانب پیوسته بودند بدو رسیدند، حسن زید بعد چهل روز بر گردید که آمل شود، دیالم چون غنایم برداشته بودند متفرّق گشتند و روی بخانه نهاده،

---

۱ - دراصل : مرق　۲ تصحیح قیاسی ، در اصل : بیماری　۳ - تصحیح قیاسی ، در اصل : عالماً

اصفهبد بادوسبان حسن زید را فرمود که تو البتّه از چمنو پیشتر نتوانی شد تا بدانیم که سلیمان عبدالله چه تدبیر سازد، درهمان نزدیکی سلیمان با لشکری آراسته بساری رسید و حسن زید بمحمّد بن ابراهیم و محمّد حمزه فرستاد که حشم آمل و مامطیر را بیاورد، همه بچمنو رسیدند وسلیمان بلیجم لشکر گاه ساخته بود، بتمشکی دشت هردو لشکر بهم افتادند، حسن زید منهزم آمد و مردم او در بیشه ها پراگنده گشته بودند، احمدبن محمّدبن اوس بطلب هزیمتیان دربیشه‌ها می گردید، اصحاب حسن زیداو را دریافتند و زوبینی بر پشت او زده چنانکه در حال جان بداد و حسن زید آن روز بر سر پل ایستاده لشکرخویش را گذرانید چندان شجاعت نمود که عبرت گرفتند وبسبب کشته شدن احمدبن محمّدبن اوس آن فتح برسلیمان منغّص شدوبآمل اراجیف افتاد، و سیّد حسن با اوفر آمد و سلیمان با تالانبمان [1]، ومحمّد بن اوس بدنبال کلاریان بیامد و براه اوفر کمین کرد و بسیاری از ایشان کشت و اصفهبد با دوسبان و مصمغان بدیگر راه کمین ساخته بودند تا محمّد بن اوس بوقت باز گشت بدیشان بازخورد، اصحاب او را بکشتند وسنگی برسر او آمده وحسن زید چون دانست مقاومت نمیتواند کرد با فنه بن وندا ومید وخورشید بن جسنف براه بالامین باز ایستاد و هزیمت بشب بآمل آورد وقت صبح هم برفور از آمل بیرون افتاد، تا بچالوس نرسیدند فرو نیامدند، و لشکر سلیمان درین هزیمت بدنبال آمده بسیاری را ازقوم او گرفته و کشته بودند [2] تاجایی [3] بن لشکرستان که معروفتر اتباع او بود جامه در تن نداشت چون بشالوس فرو آمدند ده هزار درهم حاصل کرده آمد و جامه ها ساخته، وسلیمان بن عبدالله با بزرگان خراسان وپیادگان اصفهبد ملك الجبال قارن بن شهریار بآمل آمد، حسن زید بگیلان و دیلمان فرستاد و مدد خواست و درهم قبول کرد، اند هزار مرد از ابناء دعوت او بیامدند جنگ را ساخته، ازچالوس لشکر بخواجك [4] آورد و سلیمان آگاه گشت از آمل بپایدشت آمد و معسکر کرد، حسن زید بلاویج [5] رودآمد و مشورت طلبید ازیاران خویش، دیالم گفتند اینجایگاه نیک ست مارا دستوری ده تا اوّل بر پیادگان اصفهبد قارن زنیم و ایشان را بردا یم که درین موضع چون پیاده شکسته شود سوار هیچ بدست ندارد

---

۱ ـ در **الف** ، سایر نسخ : تالابیان ۲ ـ ج اضافه دارد : « وتالان کردند » ۳ ـ کذا در **الف** ولی بدون نقطهٔ یاء اوّل در ب : جائی ، ج : حالی ٤ ـ در **الف** : بچقاجك ٥ ـ ب : بلا فیج رود

حسن زید رخصت داد، بیامدند و پیاده را بیکبار آواره کرده وچیر گی یافته‌وسواران در میان بنه و بیشه وشکستگی اسیر مانده، جز آن نتوانستند کرد که‌سلاح می‌افشاندند و در بیشه ها گریخته، تا هر نعمت که با ایشان‌بود دیالم بر گرفتند و اسد بن جندان لشکر کش سلیمان و انوشیروان هزار مردی و علی‌بن‌الفرج و عطّاف بن ابی‌العطّاف‌ـ الشّامی و اصفهبد جعفر بن شهریار و دادمهر صاحب جیش قارن و عزیز بن عبدالله و و عبید بن برید [1] الخازن را در این روز اصحاب حسن زید بکشتند، و آن روزهمان جا مقام کردند و فرداد سیّد حسن زید بآمل آمد، پانزده روز بر آسود و از آنجا بر گرفت، بچمنو شد و اصفهبد با دوسبان را برلشکر امیر گردانیده بحرب اصفهبد قارن‌بن‌شهریارفرستاد و کوکیان [2] نجمی‌را از کیسمانان بااویار گردانید، جملهٔ کهستان اصفهبد قارن بسوختند و خراب گردانیده، و اصفهبد ازیشان بگریخت و ولایت باز گذاشت، سیّدحسن‌غلامان [3] خویش‌بولایت‌او فرستاد ومال‌خراج حاصل فرمود وسلیمان عبدالله در آن هزیمت باستر آباد شد ومقام کرد چندانکه پیش محمّد بن عبدالله طاهر قاصد فرستاد ومدد طلبید، عناتور بن بختانشاه وجسنف‌بن ماس [4] را بمدد او فرستاد با لشکر انبوه، چون بدو پیوستند سلیمان دل قوی شد و سیّد حسن بساری ضعیف حال نشسته بود، لشکر او بعضی بکهستان بودند ودیالم با دیلمان رفته، ازقوّت سلیمان‌خبر یافت زساری‌بر نشست کوچ‌بر کوچ میرفت‌تابچالوس، که گفتند وهسودان‌ملك‌دیلمان ازو بر گردید، بعد روزی‌چندخبروفات‌وهسودان بسیّدحسن رسید وچهارهزارنفردیلم بهر که ازپیش‌داعی‌حسن‌زیدآمدند و سلیمان بن‌عبدالله بساری‌آمده بودوفنه از پریم و کهستانها لشکرجمع کرده بآمل‌رسید پیش‌حسن‌زید نبشت که چه میفرمایی، احمدبن الحسن‌الاشتررا پیش‌اوفرستاد که ضبط ولایت کندوابراهیم‌خلیل‌را ازپیش بر گیرد، فنه بفرمان‌اوبسرابراهیم شده اورابشکست وحسن‌زیدرا بازنمود، سیّد کوچ کرد باخواجك آمد وازآنجا بآمل، مردم شهر ازفنه تظلّم کردند وشکایت ها عرض داشتند ونیزنمودند که اوبسلیمان بنبشته‌ها مینویسد وبااومیسازد، محمّد بن‌ابی‌منصوربن‌عیسی بن‌جمشید [5] را پیش اوفرستاد که پیش من‌آید، نیامد، دیگر باره بازپس فرستاد که بی‌فرمانی نکند

---

۱ ـ ج : یزید ۲ ـ سایر نسخ : کوکبان ۳ ـ ب : عاملان ٤ ـ ب : ماش
۵ ـ درسایر نسخ : حمید .

که بر تو وبال شود، جوابی درشت بازداد، سیّد مردم آمل را گفت خون اوشمارا مباحست ده هزار مردغوغا بدیه اوشدند وخانهٔ اوفرو گرفته، اوبگریخت باخانهٔ برادرزادهٔ خویش خورشید بن جسنف شد، خیان بن رستم با جماعتی در سرای برادرزادهٔ او شدند و او را با برادرزاده هردورا کشته وسرهردو پیش حسن زید آورده، بعدازآن پسر اواللیث بن فنه با حشم پدر و ساز و آلت پیش حسن زید آمد و تمسّك و توسّل و شفیع اصفهبد بادوسبان را ساخت، حسن زید اورا تشریفی نیکو فرمود و مثال ارزانی داشت بجملهٔ ملك پدر، بعد مدّتی که بآمل بودند کوچ کرد، باچمنوشد، و قرب ماهی آنجا بماند یزك سلیمان بن عبدالله بر یزك حسن زید زدند وهزیمتی فاحش افتاد و بسیاری از لشکر سیّد هلاك شدند و محمّد بن عیسی بن عبدالحمید را بکشتند و حسن منهزم با هستکی افتاد، ومحمّد بن رستم ومصمغان و گورنکیج بن روزبهان بااو بودند واصفهبد بادوسبان وویجن بن رستم را بکوه فرستاد برای محافظت و مصمغان را بنودیه معلّمان پدید کرد تا کر کیلی کند[1] وتفحّص وتجسّس اخبار فرماید، وسیّد باآمل شد، سلیمان بسرای خویش بساری فرو آمد و دل برملك نهاد و از استراباد حرم ومتعلّقانرا بساری آورد ومردم دیگرباره تردّد گرفتند، ابراهیم بن خلیل اورا بااهل آمل امید ها میداد تا سلیمان محمّد بن اسمعیل را بآمل فرستاد، حسن زید خبر یافت بگرفت و محبوس فرمود، بازخلاص دادتاپیش سلیمان عبدالله شود وازاطراف سیّدحشم جمع کردوبر گرفت آمد تابچمنورسید و پیش ازین مصمغان را فرموده بود تا هشیاری کند، جعفربن رستم ولیث بن فنه را با هفتصد مرد بمدد او فرستاد وویجن بن رستم را نیز با ایشان گسیل فرمود، سلیمان ازساری برنشست آمد که با ایشان مصاف دهد، مصمغان بده جایگاه کمین کرده بود، ایشان برمصمغان زدند اوحالی روی بهزیمت نهاد، درحال صاعقه و بارانی آمد که تیردر کمان نتوانستند پیوست، بابیشه شد و اصحاب سلیمان گرد اوفرو آمدند، مردم مصمغان کمینها بگشودند وازجوانب روی بسلیمان نهادند وچندانی را بکشتند که حدّ نبود وحللوسان[2] بن وندامید ومحمّد بن الفضل لارجانی ومحمّد بن خالد معروف بأبی مرّاح از جملهٔ کشتگان بودند، سر های جمله پیش حسن زید فرستاد و

---

۱ - کذا فی جمیع النسخ ۲ - کذا در **الف** ، **ب** : حلوسان ، **ج** : جنوابان .

اصفهبد قارن بن شهریار با لشکر خویش پیش اصفهبد بادوسبان رفته بود تا حرب کند، بادوسبان برادرخویش گردی زاد را نزدیك حسن زید فرستاد ومدد طلبید، محمّد بن رستم را با کلاریان وویهان بن سهل را بادیلمان وخیان بن رستم را با حشم آمل بمدد او فرستاد، اصفهبد قارن بگریخت وسیّد روزعید با آمل رفت وبعد عید اضحی بمامطیر خرامید، سیزده روز آنجا بماند، سلیمان بن عبدالله دو نفر رسول اختیار کرد و پیش خورشید پادشاه دیلم نبشتهٔ نبشت بموافقت وآنکه ازحسن زید بر گردد وهفت هزار دینار زر وبسیار جامه ها، تا بردیالم قسمت کند وازمعونت سیّد بازدارد و کشتی راست فرمود بمهروان جوی سر، و ازهر بن جناح و سعید بن جبرئیل را در آن کشتی نشاندند و روانه کرده، چون کشتی بحدّ اسفید جوی رسید بادی بر آمد بیك ساعت با چالوس رود آورد، عامل حسن زید آگاه شد کشتی بگرفت ورسولان وزر وجامه ها ونبشته پیش سیّد فرستاد وآن جمله مال بردیالم قسمت کرد، وخورشید دیلمان را ذلیل گردانید و مردم را معلوم افتاد که کارسلیمان بر گشت، حسن زید ازمامطیر بچمنو رفت ودیالم را سوگند داد بروفا وثبات و استفراغ مجهود درطاعت وهوا داری، ولشکر کشید، پیش سلیمان شد، سلیمان ازساری بادوراب[1] نقل کرده بود ولشکرگاه ساخته، مصمغان گفت ما بمکابره با او پای نداریم درمقابل لشکر او فرو باید آمد، وعلمهای سپید دردرختان بست تا ایشان را صورت باشد لشکرگاه ما اینجاست وما را ازراه نبهره[2] پس پشت بطریق بونیاباد درآمد پشت لشکرگاه ایشان فرو گرفت تا صورت کنند ازپیش لشکر است و ما ازپس، سراسیمه شوند، حسن زید گفت صواب اینست وبراین تدبیر سلیمان را بشکستند، روی بساری نهادند ودیالم درقفای ایشان بیازارها میدوانیدند وهر کرا می یافتند میکشتند و با اهل ساری ازغارت وتاراج چیزهایی کردند که هر گز ندیده بودند، سلیمان زن و فرزند وخویش وپیوند بگذاشت و بگریخت و از بزرگان لشکر او عناتور بختانشاه و ابوالاغرّ محمّدبن کثیر وجسنف بن ماس ومحمّد بن العیّاش[3] ومحمّدبن الولید وموسی الکاتب ومحمّد بن اسمعیل والفضل بن العبّاس الکاتب وعلیّ بن منصور ومحمّد بن عبدالله القاضی را بکشتند وآن دو رسول را که بکشتی گرفته بودند سیّد بفرمود آویخت واین فتح روز

۱ـ ج: دواب ۲ ـ سایر نسخ غیراز ب والف: نهر ۳ ـ سایر نسخ: العیاس

پنجشنبهٔ هشتم ذی‌الحجّه بود ، و زن وفرزند سلیمان را بغارت ببردند چون سلیمان باستراباد رسید چیزی نبشت پیش محمّدبن حمزه تا برحسن زید عرض کند ، مضمون : اکرمك‌الله بطاعته وابقاك فی‌سعادته واتمّ نعمته‌علیك برحمته من احتجت معه الی‌التّعداد والتّطویل فی‌ذکرمایجب لی علیه من بین هذاالخلق فانت منهم غنیّ عن تلك لمعرفتك بماقدم وحدث وعلمك بنیّتی والتّحافی علیکم اهل‌البیت فی‌وقت‌المخافة والصّعوبة وقبلك اکرمك‌الله جماعة من عیالی وذوی رحمی ومتحرّمین‌بی ومنقطعین الیّ وانت احقّ بحیاطتهم و حیاطة‌الدّار فانّ‌الابار [کذا][1] قدتقدّمت بما یسمج ولایحسن وارجو أن یکون هذا ابلغ فیما یحبّون وانجع والسّلام .

چون نبشته برسیّد حسن زید عرض کردند جمله حرم و متعلّقان او را جمع کرد وبخوبتر وجهی و نیکوتر حالی بأعزاز و اکرام پیش او فرستاد وبرسرنبشتهٔ او نبشت بخطّ خویش‌بدیهةً ، شعر :

لَاحَیْفَ فِي دِینِنَا وَلَا أَثَرَهْ ... بِالسَّیْفِ نَعْلُو جَمَاجِمَ الْکَفَرَهْ
یَا قَوْمَنَا بَیْعَتَانِ وَاحِدَةٌ ... هَاتِي وَهَاتَاكَ بَیْعَةُ الشَّجَرَهْ
رُدُّوا عَلَیْنَا تِرَاثَ وَالِدِنَا ... خَاتَمَهُ وَالْقَضِیبَ وَالْحِبَرَهْ
وَبَیْتَ ذِي الْعَرْشِ سَلِّمُوا لَنَا ... یَلِیهِ مِنَّا عِصَابَةٌ طَهَرَهْ
فَطَالَمَا دُنِّسَتْ مَشَاعِرُهُ ... وَأَظْهَرَتْ فِیهِ فِسْقَهَا الْفَجَرَهْ

[2] وطالبیّه بـا اولاد طاهربن‌الحسن همیشه بد بودند بسبب کشتن محمّدبن عبدالله‌طاهر یحیی بن عمر رضی‌الله عنه‌را بکوفه ، وبسرای سلیمان بساری حوضی آب بود دویست هزار درهم درو ریخته بود ، حسن زید را معلوم کردند برداشتند وبلشکر داده، وبقیّهٔ ذی‌الحجّه وتمامت محرّم وصفر وربیع‌الاوّل بساری مقام کرد[3]، اصفهبد قارن‌بن شهریار پناه‌بمصمغان‌داد واورامتوسّط گردانید برصلح وبیعت سیّدقبول فرمودواوپسرسرخاب‌بن قارن ومازیاربن قارن را بخدمت فرستاد و این جمله درسنهٔ اثنی و خمسین و مأتین بود

۱ - در الف این کلمه بدون نقطه است ، و در بعضی نسخ . الآثار   ۲ - ۳ - این قسمت فقط در الف دیده میشود

تامیان مصمغان و فضل رفیقی خصومت افتاد وتعصّب بامیان آمد ، مصمغان باندیشه شد ، حسن زید لطفها میفرمود گفت البتّه نیایم ، از بدسیرتی وناجوانمردی دیلمان میترسم که آدمی فعل نیستند، خلع طاعت بکرد ، هم بدان نزدیك محمّدبن نوح بیرون تمیشه رسیده بود، اصفهبد قارن خلع طاعت روا داشت وپیش او رسول ونبشته فرستاد ، حسن زید بلنکورخان شد و جملهٔ غلّهٔ ولایت بسوخت و بدنبال قارن دوانید ، ازو بگریخت ، حسن زید بساری آمد از آمل خبر ونبشته آوردند که جایی بن لشکرستان براهل رستاق آمل ظلم وخارج میفرمود جماعتی عصیان کردند و او را بقتل آورده ، درحال محمّدبن ابراهیم را برای آن بتدارك روانه فرمود وبعد ده روز بدنبال او بشد چون بترجی رسید ابن عمّ او قاسم بن علی بن الحسن بن زید ازعراق آمده بود [وذکر او درمقدّمه رفت و فضل وجودت شعر او[۱]]، سیّد اورا تشریف و عطاءِ جزیل داد وباآمل فرستاد و او بتریجه مقام ساخت وسرخاب بن اصفهبد قارن وبرادر او مازیاررا بگرفت ، بند برنهاد وسیّد حسن بن [محمّدبن] جعفر العقیقی را بساری فرستاد وآن نواحی بدو سپرد، فرمود که مصمغان را بادست آورد عقیقی بمصمغان استمالت نبشت ، بدو پیوست و عذر خواست تارستم بن زبرقان بمهروان رستاق عصیان وفساد کرد وراه ناایمن شد ، هرمزد کامه بن یزدانکرد وعبّاس بن العقیلی را بسراو فرستاد ، رستم بن زبرقان نخست باصحاب محمّدبن نوح پیوست ، دیگران را کشتند وما بقی گرفته آورده ، چون رستم بدان جماعت رسید محمّد نوح را برگرفت بمهروان آورد ، حسن بن محمّد عقیقی مظفّر و منصور و مؤیّد ومسرور باز گشته بود وبسیار خلق را کشته وچهارصد اسیر آورده مدّتها بساری بماند تاخبر دادند اصفهبد قارن بن شهریار را ابراهیم بن معاذ ازقومس مدد میفرستد وبمصاف تو خواهد آمد، او پیشدستی کرد ، بکوهستان او تاخت ، هر کسه را یافت کشت و خانه های او را آتش بر کشید وجمله مردم را بازیر آورد وروزی چند بشهرساری مقام کرد وسیّد حسن عقیقی را بدان نواحی بگذاشت وبآمل آمد وفرمود تامثالها نویسند بکلّ ممالك طبرستان که ببانك نماز خیر العمل گویند وبنمازها بسم الله الرّحمن الرّحیم بجهر

۱ - قسمت بین قلاب فقط در الف هست و درصورت اصلی بودن این جمله معلوم میشود که ذکر این سیّد و ذکر اشعار او دراصل کتاب بوده وازنسخه ها افتاده است

ونماز بامداد را قنوت واجب دانند ونسخت اینست مضمون : تأمرهم بأخذالرّعايا بما فيه جملة قدرأينا أن تأخذاهل عملك بالعمل بكتاب الله وسنّة رسوله صلّى الله عليه وآله وسلّم وماصحّ من امير المؤمنين علىّ بن ابى طالب عليه السّلام فى اصول الدّين وفروعه و باظهار تفضيله على جميع الامّة وتنهاهم اشدّ النّهى عن القول بالجبر والتّشبيه مكايدة الموحّدين القائلين بالعدل والتّوحيد و عن التّحكّك بالشّيعة و عن الرّواية فى تفضيل اعداء الله واعداء امير المؤمنين و تأمرهم بالجهر ببسم الله الرّحمن الرّحيم وبالقنوت فى صلوة الفجر والتّكبير الخمس على الميّت و ترك المسح على الخفّين وبالحاق حىّ على خير العمل فى الأذان والاقامة و ان تجعل الاقامة مثنى مثنى و تحذّر من تعدّى امرنا فليس امن من خالف امرنا ورأينا الّا سفك دمه وانتهاك محارمه فقد اعذرنا من انذرنا والسّلام .

ودرین روز ابومقاتل الضّرير الشّاعر قصيدهٔ برو خواند مطلع قصيده اين بود كه : اَللّهُ فَرْدٌ وَابْنُ زَيْدٍ فَرْدٌ، داعى حسن زيد بانك برو زد و گفت : بِفِيكَ التُّرَابُ هَلّا قُلْتَ : اَللّهُ فَرْدٌ وَابْنُ زَيْدٍ عَبْدٌ، ودرحال خويشتن از كرسى بيفكند وبسجده روى بخاك ماليد وتمجيد خداى ميگفت وبتكرار برزبان مى راند : الله فرد وابن زيد عبد، و فرمود تا شاعر را بيرون بردند ازپيش حضرت او ، تا بعد چند روز اين شعر آورد و برخواند ، شعر :

اَنَا مَنْ عَصَاهُ لِسَانُهُ فِى شِعْرِهِ   وَلَرُبَّمَا ضَرَّ الْلَبِيبَ لِسَانُهُ

هَبْنِي اَسَأْتُ أَمَا رَأَيْتُمْ كَافِراً   نَجَّاهُ مِنْ طُغْيَانِهِ اِيمَانُهُ

سيّد حسن هم دل برو خوش نكرد ، تا روز مهرجان رسيد قصيدهٔ ديگر گفت و برو خواند ، اوّل اينست كه :

لَا تَقُلْ بُشْرَى وَلٰكِنْ بُشْرَيَانِ   غُرَّةُ الدَّاعِى وَيَوْمَ الْمَهْرَجَانِ

روى بشاعر كرد و گفت هَلّا قُلْتَ :

غُرَّةُ الدَّاعِى وَيَوْمَ الْمَهْرَجَانِ   لَا تَقُلْ بُشْرَى وَلٰكِنْ بُشْرَيَانِ

تا ابتداى سخن بلا كه نفى راست نبودى ، شاعر گفت : يَا أَيُّهَا السَّيِّدُ اَفْضَلُ

اَلذِّكْرِ لَااِلَهَ اِلَّا اللهُ وَاَوَّلُهُ حَرْفُ النَّفْيِ، سیّد گفت: اَحْسَنْتَ اَحْسَنْتَ اَنْتَ فِي هَذَا اَشْعَرُ.

و آورده اند که سیّد درین وقت بآمل روزی بر نشست وبمحلاّت و اسواق طوف میکرد[1] تابمحلّهٔ رسید که بوقت مسوّده[2] برحایطی نبشته بودند: اَلْقُرْآنُ كَلَامُ اللهِ غَيْرُ مَخْلُوقٍ وَمَنْ قَالَ مَخْلُوقٌ فَهُوَ كَافِرٌ، چشم‌او بر آن‌نقش افتاد، عنان باز گرفت و تمام برخواند و ساعتی دیر توقف کرد و بر گذشت و او را عادت بود که براه گذشته باز مراجعت نکردی ومعاودت نفرمودی، هم بر یك ساعت گذشته با آن موضع رسید وبدان حایط می‌نگرید، مردم محلّه آن نقش‌را سترده‌بودندو باطل گردانیده، تبسّم‌فرمود گفت نَجَوْا وَاللهِ مِنَ الْقَتْلِ، یعنی بخدای که از کشتن رستگی یافتند، فی‌الجمله تمامت شعبان و رمضان و شوّال بآمل بماند و حسن بن محمّد عقیقی بساری می‌بود تا محمّد بن نوح بأصفهبد ملك الجبال قارن بن شهریار پیوست و مصمغان نیز با ایشان یار شد و آهنگ ساری‌کردند، عقیقی از پیش‌برخاست باترجی آمد، حسن‌ِ زیدجعفر ابن‌محمّد و لیث بن فنه را با هزار مرد بمدد او فرستاد، از ترجی تاختن کردند واوّل بمصمغان رسیده و او را هزیمت کرده و برادرش عبّاس را کشته وازهمانجا روی‌بساری نهاده، محمّد نوح‌را تاخته، منهزم از ایشان بچهار فرسنگی‌ساری، جایگاهی بود که کرده زمین گفتند، فرو آمده، ودرآن روز لیث بن فنه شیر مردیها نمود و بمدد او فتح برآمد، تا فردا شب حسن بن محمّد العقیقی شبیخون برد، ناگاه بر ایشان زد و بسیاری را ازیشان بکشت و چهار پای و مال بغنیمت بیاورد و محمّد بن نوح باستراباد بسلیمان‌ِعبدالله طاهر پیوست، باتّفاق هر دو باگرگان شدند و از سلیمان بحکایت شنیدند که گفت روزی با چهار نفر خیلتاش بگرگان میگذشتم بمحلّهٔ که سلیماناباد میگویند، آوازی شنیدم:

كَمْ تُهْزَمُونَ وَكَمْ تَخْفَى خُيُولُكُمْ   هَذَا فَعَالُ دَبِيرٍ فِي الْمَدَابِيرِ

چون باز نگریدم کسی‌را ندیدم وندانستم گوینده کیست، ودیالم‌با حسن عقیقی بدنبال

---

۱ - ۲ - این قسمت فقط در **الف** دیده میشود

مصمغان و شکستکان تا بحدّ گرگان رفته بودند، سلیمان طمع از طبرستان برداشت و با خراسان افتاد و جملهٔ ولایت سیّدحسن زید را مسلّم شد [1] و ازو حساب پادشاهی بعد از این گرفتند واین ابیات سلیمان بن عبدالله طاهر گوید برحسرت آرزوی مواضع و سرای خویش بطبرستان :

يَوْماً يُمِيتُ [2] وَيُحْيِي يَوْمَهُ ٱلثَّانِي   عَدْلُ ٱلْمُهَيْمِنِ فِي هَذَا ٱلْوَرَى ٱلْفَانِي

حَوَادِثُ ٱلدَّهْرِ جَمَّاتٌ [3] تُقَلِّبُنَا   وَٱلدَّهْرُ ذُو غِيَرٍ [4] يَأْتِي بِأَلْوَانِ

بَانَ ٱلشَّبَابُ وَمَا بَانَتْ حَلَاوَتُهُ   لِلّٰهِ دَرُّ شَبَابٍ طايرِ للحاني [كذا ؟]

بُدِّلْتُ مِنْ نَغَمَاتٍ بِٱلْمِيَانِ حرن [كذ؟]   فِي ٱلْأُذْنِ مِنِّي إِعْوَالًا بِجُرْجَانِ

هم راست بجهت موضع و سرای المیان:

أَلَا حَيِّ ٱلْمِيَانَ فَإِنَّ نَفْسِي   مُعَلَّقَةٌ بِأَسْبَابِ ٱلْمِيَانِ

سَقَى ٱللّٰهُ ٱلْمِيَانَ وَمَا يَلِيهَا   وَعَمَّرَ رَبْعَهَا عُمْرَ ٱلزَّمَانِ

لَهَا مِنْ كُلِّ مُشْتَجِرٍ أَنِيقٍ   بَدَايِعُ فُتَّنٌ فِي كُلِّ ٱلْمَعَانِي

لَقَدْ أَخَذَتْ بِحَظٍّ مِنْ فُؤَادِي   كَمَا أَخَذَ ٱلْمَشُوقُ مِنَ ٱلْقِيَانِ

استیلای حسن زید

حسن زید هر آفریده را که هوادار مسوّده بودند بعقوبات می کشت و ملامتها میکرد تا دلهای مردم چنان هراسان شد که جز طاعت و رضای او فکرتی نماند وچون ولایت مضبوط قهر او گشت روز چهار شنبه سیّوم ذی‌الحجّه سنهٔ ثلث و خمسین و مأتین محمّد بن ابرهیم را و لشکرستان دیلمی را علم داد و بگرگان فرستاد، بهر مقام که رسیدند مردم استقبال کردند و نثارها افشانده، تمامت ذوالحجّه و محرّم و نیمی ازصفر دیالم با ایشان میبودند، چون طمع از غنایم برداشتند بکلّی محمّدبن ابرهیم‌راباز گذاشتند و بیامده، بعد ده‌روز او نیز گرگان خالی مانده با ساری آمد، غرّهٔ ربیع الاوّل بحسن

---

۱ - از اینجا تا عنوان . « استیلای حسن زید » فقط در الف دیده میشود و این نسخه مطّرداً عنوانها را ندارد . ۲ - تصحیح قیاسی ، در اصل : یموت ۳ - در اصل : جمان ٤ - دراصل: عبری

زید رسید ، فرمود تا لشکر بر نشستند و بمحاربت اصفهبد ملك‌الجبال قارن بن‌شهریار شد بهزاره کری و غلاّت نواحی‌او بسوزانید وعمارات خراب فرمود و باز گشت ، چون بساری رسید جستان بن وهسودان پیش سیّد معتمدی فرستاد که کسی را که لایق داند پیش من فرستد تا ولایت‌ری بجهت تو مستخلص کنم ، سیّد احمد بن عیسی بن علی بن الحسن را پیش او روانه کرد و بعضی ازولایت ری او را مسلّم شد و او از ساری با آمل آمد ، مازیاربن قارن وشهریار هردو بگریختند از بند او ، روز آدینه دوم جمادی‌الاولی بفرمودتامو گلان‌را سیاست کردند وبرادر مصمغان را و وندرد و وندادهرمزدالسّفحی [1] و محمّد بن ابرهیم را بطلب اصفهبد قارن بکوهستان‌فرستاد ، ازیشان بگریخت با قومش شد تا درین وقت بعدد اوراق اشجار سادات علویّه و بنوهاشم از حجاز و اطراف شام و عراق بخدمت او رسیدند ، در حقّ همه مبرّت و مکرمت فرمود و چنان شد که هر وقت که پای در رکاب آوردی سیصد نفر علوی شمشیر کشیده گرداگرد او کلّه بستندی و سیّد امام ناصر کبیر حسن بن علی میگوید درین وقت ، شعر :

كَأَنَّ ٱبْنَ زَيْدٍ حِينَ يَغْدُو بِقَوْمِهِ ... بُدُورُ سَمَاءٍ حَوْلَهُ أَنْجُمٌ زُهْرُ

فَيَا بُؤْسَ قَوْمٍ صَبَّحَتْهُمْ خُيُولُهُ ... وَيَا نِعْمَ قَوْمٍ نَالَهُمْ جُودُهُ ٱلْغَمْرُ

نبشتهٔ احمد بن عیسی و قاسم بن علی که باجستان وهسودان بودند رسید بفتح ولایت ری وقزوین و ابهر وزنکان که ایشان‌را مسلّم شد وهمه دعوت را اجابت کردند وبیعت پذیرفته ، دیگر باره محمّد بن ابرهیم‌را علم ونوبت داد وبگرگان فرستاد واهل آن نواحی منقاد فرمان سادات شدند [و ولایت سکونت و صحّت تمام یافت و امنیّت بحاصل آمد [2]]تابعراق قاسم بن علی العلوی عبدّالله بن عزیز را که از مردان طاهریّه بود بگرفت و بفضل بن مرزبان سپرد که او را پیش حسن‌بن زید برد ووصایت کرد در احتیاط محافظت او روز عید اضحی بآمل پیش حسن زید رسیدند ، در حال گردن فرمود زد .

فرستادن خلیفه المعتزبالله موسی بن بغاالکبیر ومفلح‌را بالشکر بطبرستان

این خبر ببغداد رسید و خلیفه المعتزّ بالله بود موسی بن بغا [3] و مفلح را با

---

۱ - کذادر **ب** ، در**الف** التفحی ۲ - قسمت بین دوقلّاب از**الف** افتاده ۳ - **ب** ، بوقا (در همهٔ مواضع)

لشکری جرّاربعراق فرستاد ، بقزوین باجستان وسادات مصاف دادند و ایشانرا شکسته و بسیاری از دیالم کشته و خزانهٔ ایشان برداشته و باری آمده و از آنجا بقومش و گرگان رفته و معسکر ساخته ، و احمد بن محمد السّکنی نایب محمّد بن طاهر بود بدیشان پیوسته و مفلح را بمقدّمهٔ بتمیشه فرستاده ، درون آمد و حسن زید ده هزار مرد را عرض داده بود بآمل و اصفهبد با دوسبان با او بود وحسن محمّد عقیقی باحشم خویش بساری ، مفلح تاختن آورد وعقیقی بر سر پل ساری ایستاده بود . بسیارشجاعت نمود عاقبت پای نداشت بر گردید ، مفلح بساری آمد و سه روز مقام کرد و بآمل شد حسن زید با چالوس رفت و جمعیّت او پراگنده شد ، از آنجا بکلار رفت و از دیالم مدد استدعا کرد هیچکس رغبت ننمودند ، مفلح تا جمادی الآخرهٔ سنهٔ خمس و خمسین و مأتین بآمل بود بعد از آن بچالوس خرامیدو بعمر آباد نزدیك چالوس فرو آمد ولشکر گاه کردودیالم جمله از او بترسیدند وحسن زید را باز گذاشته هم در آن دو روز نبشته آوردند ازموسی بغا که حالی و ساعت بتعجیل باز گردد و بهیچ نوع بهانه نسازد ، مفلح کوچ کرد و شب و روز میراند تا بگرگان خبر یافت از وفات خلیفه زبیر بن المتوکّل المعتزّ بالله ، سکنی را بگرگان گذاشتند وایشان با عراق شدند ، دیگرباره مردم بر حسن زید جمع آمدند و او را بر گرفته بآمل آورده ببیست و دوّم رمضان ، یزید بن خشمردان چیزی نبشت که باید که سیّد بگرگان آید ، در حال با حشم آنجا رفت و سکنی بر حوالی گرگان بود ، او را دعوت کرد و وعده ها داد ، بتبعیّت آمد و طاهر بن‌عبدالله بن طاهر که خراسان بحکم او بود از ضبط ولایت خراسان عاجز بود و ببصره وسواد و واسط مردی خروج کرده بود که اورا سیّد برقعی خواندند ومعروفست بصاحب الزّنج و امیرالمؤمنین [علی] در ملاحم ازو خبر داده بود : یا احنف کأنّی به وقدسار بالجیش الّذی لایکون له غبارٌ ولا لجبٌ ولا قعقعة لجمٍ ولاحمحمة خیلٍ یثیرون الأرض بأقدام النّعام ، ویل لسککم العامرة والدّور المزخرفة الّتی لها اجنحةٌ کأجنحة النّسور وخراطیم کخراطیم الفیلة من اولئك الّذین لا یندب قتیلهم ولا یفقد غائبهم انا کابّ الدّنیا لوجهها و قادرها بقدرها و ناظرها بعینها [1]

---

۱ - متن این خطبه که در نسخه‌های تاریخ طبرستان مغلوط بود ازروی شرح نهج البلاغهٔ ابن ابی الحدید (ج ۲ ص ۴۱۰ از چاپ مصر) تصحیح شد .

امّا مردی سخت توانا ودلیر بود [1] و محمّد بن جریر طبری بتاریخ [عدم]صحّت نسب‌اوبعلی علیه السلام ثابت گردانیده و بشرح مدّت خروج وایّام حروب او نبشته [2]

لشکر کشیدن یعقوب لیث بطبرستان

[درین وقت که] خلفا و طاهربن‌عبدالله‌بدان مشغول بودند بخراسان فتنه های بسیار برخاست و رنود و عیّاران فراکار ایستادند وبهرطرف یکی‌سر برآورد ومقبل‌تر از همه یعقوب بن‌اللّیث‌الصّفار بود و در اصل فرو مایهٔ عیّار پیشه بود ، جماعتی برو گرد آمدندو بمدّت و مهلت ازآنکه که پادشاهی قاهر نبوداو را غرور داده و عامل طاهر ابن عبدالله‌را ازسجستان بیرون کرده واورا بپادشاهی نشانده و از آنجا بخراسان‌آمده و ملك محمد بن عبدالله طاهر گرفته ، وکارش بدانجا رسید که خلیفه با او عهد کردو خراسان بدو گذاشت، چون نیشابوربگرفت بدهستان آمد و پیش سکنی پنهان کس فرستاد و بسیار منیه داد و عهد کرد که گرگان و استراباد برو مقرّر دارد تا با سیّد حسن زیدخلاف کرد و بدو پیوست و یعقوب بن‌اللّیث را [روز] هرمزد ماه اردیبهشت سنهٔ ستّین ومأتین بساری‌آورد و با سیّد حسن بن محمّد عقیقی حرب کردند ، عاقبت سیّد منهزم شد چنانکه تا بآمل هیچ جای نتوانست ایستاد و یعقوب بشمع و مشعله بدنبال میشد و حسن زید از آمل با رویان شدو مردم او متفرّق شدند وهمچنین یعقوب تا بکلار رفت ، حسن زید با شیر شد از شیرجان او را باز خواست وگفت اگر علوی را بدست من ندهند درون شیر بیایم ، مردم‌شیرقبول‌نکردند، بفجر [3] مردی‌بود گوکیان گفتند ، حمایت کرد ویعقوب‌بفجر [3] بازگشت و دیالم شیرجمله رخت وبنهٔ او باز بریدند او باکجوآمد و بشکنجه و عقوبت خراج دوساله از مردم رویان بستد تا ولایت چنان شد که از طعام ولباس هیچ با خلق نماندو لیث‌بن فنه را بر رویان امیر کرد وبادوسبان را بطبرستان و ابرهیم [4] بن مسلم خراسانی را که از مردم او بود بچالوس بنشاند و او بآمل شد در حال مردم چالوس بسر خراسانی شدند وخانه درسراو سوخته وجملهٔ مردم اورا کشته ، خبر بیعقوب رسید بازگشت و آن نواحی جمله بسوخت و درختها ببرید و آتش در نهاد و براه کندسان بکلار شد واز کلار با رویان آمد و جملهٔ‌اشتران

---

۱ ـ ۲ ـ این قسمت فقط در **الف** دیده میشود (برای شرح این جمله رجوع شود بحواشی‌آخر کتاب)
۳ ـ کذا در **الف** ، **ب** و سایر نسخ : بعجز   ٤ ـ **ب** و سایر نسخ : قاسم

او بمکس هلاك شدند و باران و صاعقه آمد بریشان ، خویشتن را بآمل افکندند ، هم بر اثر نمودند که حسن زیدمی آید یعقوب براه ساحل‌تاختن برد ، حسن‌زید گریخت باکوهپایه رفت ، یعقوب بن اللّیث باکرد آباد آمد براه ناتل و دو ساله خراج دشت بستد بهمان قرار که بکوهستان و بعد از آن بآمل شد و از آمل بساری و مدّت مقام او بطبرستان چهار ماه بود ، ازساری براه قومش باخوار ری شد ، بسجستان نامه نبشت بنایب خویش تاعلویان که را گرفته بآنجا فرستاده بود خلاص دهد و نفقه تا بولایت خویش شوند ، چنانکه او نبشت خلاص دادند و یکی از آن سادات برادر حسن زید ابو عبدالله محمّدبن زیدبود ، چون یعقوب از ولایت بیرون شد حسن زید با بسیار دیلم باز آمدومردم دیگر باره بخدمت او شدند هیچ جای توقّف نکرد تا بگرگان آمد ، همان روز که فرو آمد خبر آوردند برادرش محمّد بن زید می‌آید با جملهٔ لشکر ها باستقبال شد در صفر سنهٔ ثلث و ستّین و مأتین ، و محمّد پیش برادر بود بقیّهٔ صفر و ربیع الاوّل ، بعداز آن‌بطبرستان‌آمدتامادر را بیند ، اند هزارمرد ترك کفّار بدهستان آمدند برعزیمت آنکه بطبرستان تاختن کنندوولایت بتاراج دهند ، حسن زیدبگرگان بود فرمود تا محمّدبن احمد خراسانی با دوهزار دیلم بمقدّمه لشکر کشید و او باتمامت حشم‌درقلب ایستاد ، بشورهٔ دهستان رسیدند ومصاف داده ومحمّدبن تمیم‌المعروف بمردان کله آن روز کشته آمد و هزیمت بکفّار افتاد و سیّدحسن زید آن‌روز بسیارشجاعت نمود واند فرسنگ هزیمتی را بدنبال شد تاهیچ خلق نماند از کفّار وصیت مردانگی او آن‌روزتاریخی شد .

خلاف نمودن فنه بن لیث باحسن زید ولشکر آوردن شاری نایب آل طاهر بطبرستان

وچون باگرگان آمد نبشته رسید از آمل که لیث بن فنه عصیان کرد ، محمّدبن ابراهیم علوی را بگرگان بنشاند واو بآمل رفت ، دیالم طاعت محمّدبن ابراهیم نداشتند وحرکات ناواجب وفساد وتاراج بارعایا مینمودند ، پیش حسن زید نبشتند که سوء خلق ولؤم طبیعت دیالم و عتوّ[1] ایشان برتو پوشیده نیست ، مر اطاعت نمیدارند وخلایق برنج افتادند ، باگرگان آمد ، حسن زید بکارلیث بن فنه مشغول بود ولشکر بااحمدبن

---

۱ ـ عتو یعنی طغیان وتجاوز و استکبار

عیسی بلارجان فرستاده که صاحب لارجان پرویز مدد خواست وبنشت لیث بن فنه بری رفت ووالی ری را برآن داشت که بلارجان آید، حسن زید برادر خویش ابوعبدالله محمّدبن زید را بگرگان فرستاد، دکیه نام دیلمی بود، ازمحمّد بگریخت باقوم خویش وبخراسان پیش شاری نایب آل طاهر شد و احوال گرگان بتفرقهٔ کلمه ونافرمانی حشم بگفت وبر آن تحریض کرد که گرگان بجهت تو مسلّم کنم تاشاری ازاسفراین بگرگان آمد، دیالم بکلّی محمّد زید ومحمّدبن ابراهیم را باز گذاشتند وپیش شاری رفته وایشان هردو سیّد بآمل آمدند تاوقت آن آمد که شاری لشکررا روزی خواست کرد، درآن نواحی هر کجا دیلمی بود سلاح برداشت بطلب روزی پیش شاری شد، یکی ازبزرگان گرگان اسحق نام شاری را گفت هرزه مال بدیالم ندهد که باتوهمان کنند بغدر و حرام زادگی که پیش ازتو باهمهٔ امرا کردند وازایشان جز فضول وظلم وناجوانمردی کسی ندیدونبیند، جمعیّت دیالم بسلیمان آبادبود وخواص وعوام گرگان ازخام طمعی دیالم ستوه مانده بودند، شاری واسحق فرمودند[1] تاشمشیردرایشان نهادندودریك روزسه هزار تن از ایشان کشته، این خبر بسیّد حسن زید رسید شماتت نمود ولیث بن فنه رامعلوم شده بود که گرگان شاری گرفت ترك راکه والی ری بود برآن داشت که بطبرستان شویم وولایت بجهت تو بستانیم، بقول او عزیمت لارجان کرد، چون بدیه ور رسید احمدبن عیسی ومصمغان هردوآنجا بودند راهها فرو گرفتند وازسر کوهها بانك برایشان زدند لیث بن فنه اسب درجوی راند، نتوانست گذشت، ترك بترسیدو گفت مگر بغدر کرد، بفرمود تااورا بگرفتند وسرش برداشته پیش حسن زید فرستاد و عذرها خواست وهم برائر آن نبشته رسید ازگرگان که شاری مالها جمع کرد وبخواهد شد صلاح درآنست که بگرگان شود، چون آنجا رفت حشم شاری با پیش او آمدند و آن گریخته باخراسان افتادوحسن زید درگرگان شد وبسیارعامّهٔ شهررابکشتند ومال غارت کرده.

ذکر خروج اصفهبد ملك الجبال رستم بن قارن بن شهریار واحوال او باحسن زید

وبوقت آنکه محمّدبن زید گسیل کرده بود جماعت دیالم بنواحی گرگان راهزنی وفساد وقتل کردند وبشب نقبهازدند وبخانه های مسلمانان دزدی وناشایست رواداشتند

---

۱ - در الف: فرمود.

وتا بحدّ نیشابور مردم ولایت از ایشان ستوه شده بودند ، اند هزار شخص را بگرگانْ ازین قوم دست وپای فرمود برید تاهزارمرد ازبیم اورا باز گذاشتند پیش اصفهبد رستم‌بن قارن‌بن شهریار شده واگرچه میگفت بظاهر مطیع سیّدم امّا درباطن خلاف داشت و رستم‌بن قارن را چون دیالم درپیوستند روزی ایشان بایست‌نداشت، باطراف ولایت راه میفرمود زدوغارت میکردند وبقومش قاسم‌بن علی‌نشسته بود پیش او نبشت که محمّدبن مهدی‌بن نیرك بمحاربهٔ تومی‌آید ازنیشابور، قاسم نزدیك حسن‌زید فرستاد تابجهت او مدد بفرستد وازاصفهبد رستم ایمن بود و حسابی نگرفت تا ناگاه اصفهبد بغدر بسراو دوانید و او را بگرفت مغافصهً با قلعهٔ شاه دز فرستاد بهزاره گری ، و قومش باتصرّف خویش گرفت وسیّد قاسم را درآن قلعه وفات رسید وچون قومش بدست گرفت پیش والی‌نیشابور احمدبن عبدالله خجستانی‌رسول فرستاد که کارحسن زید خلل دارد وموافقت او طلبید تاسیّد حسن زید عزیمت قومش و مالش اصفهبد رستم کرد ، سیّد محمّدبن ابراهیم بن علیّ‌بن عبدالرّحمن که زنْ برادر[1] او بود فرمان حقّ یافت وسیّد را بمصیبت او پشت بشکست که مشفق وپسندیدهٔ خویش[2] بود ، لشکر سیّد محمّد جملگی با پیش ابوعبدالله محمّدبن زید برادر سیّد شدند ، فرمان داد تابمحاربهٔ اصفهبد رستم شود چون یك منزل کوچ کرده بود لشکرنیشابور باخجستانی بگرگان‌رسیدند، بفرستاد وبرادر را باز خواند و گرگان باز گذاشت درون تمیشه آمد وخجستانی تابرباط حفص دُمادُم او برسید وخزاین وبنه را دریافت وبسیارمردم اسیر او شدند امّا هیچ را نکشت ومحمّد زید را بجوهینه معلوم شد که برادر درون رفت و بساری خبر افتاد که حسن زید را بگرفتند درمصاف ، حسن‌بن محمّد عقیقی مردم را جمع کرد و بجهت خویش بیعت ستد وهرکه ابا کرد گردن بفرمود زد تاطاهربن ابراهیمِ خلیل ازپیش حسن زید بساری رسید ، عقیقی را دید ، معلوم شد که حسن زید می‌آید ، ازساری بگریخت برستم بن قارن پیوست ، حسن زید باستمالت نبشته ها فرستاد که آنچه کردی بی‌حساب نبود و معذوری ، عقیقی از خجالت و بیم اجابت نکرد وبا اصفهبد می بود تا خجستانی مدّتی برکردآباد[3] گرگان بنشست ومال‌جمع کرد ، اصفهبد باستراباد بنشست وخجستانی با

---

۱ - یعنی‌برادرزن ۲ - ب : پسندیده وخویش او ۳ - سایر نسخ : بکرآباد

نیشابور رفت ، مردم گرگان درعقیقی آویختند ، از ظلمهای خجستانی اهل گرگان را تیمار داشت وخراج برداشت ، جمله برو بیعت کردند تاحسن زید حشم طبرستان جمع کرد ، سه اسبه چهاراسبه چون بدیه نامهٔ پنجاه هزار رسید پانصدسوار اختیار کرد وبشب تاختن باستراباد آورد وقت صبح اصفهبد رستم را فرو گرفت ، جز آن نتوانست کرد که پیادهٔ خویشتن را با کوهستان افکند ، حسن زید هیچ توقّف نفرمود ، روی بگرگان نهاد وعقیقی غافل بود از آنکه اصفهبد باستراباد پیش او بود ، ناگاه حسن زید بدر سرای او رسید سه اسب را او بادو دیگر برنشستند و روی بیبابان نهاده ، محمّدبن زید بدنبال او میشد تادریافت وبگرفت پیش برادرآورد چون چشمش برحسن زید افتاد امان طلبید روی ازو بگردانید وترکی رومی را بفرمود تاگردن او بزند واو را درچادری بیختند وبگورستان گبر گان دفن فرمود ، ومحمّدبن زید را با حشم بکهستان اصفهبد فرستاد و او را آواره کردند و بیچاره شد هرروز برای امان قاصد میفرستاد تابرادر مثال نبشت که او را امان دهد وهرچه ملك اوست بخراج برونویسد ومابقی بتصرّف گیرد و حجّت کند ، بعدازین اسفاهی ندارد ، محمّد زید بفرمان برادر این جمله بجای آورد وباپیش او آمد ، برادر اورا طبل وعلم داد وبا گرگان فرستاد .

وفات حسن زید

درین سال جسن زید راعلّتی پدیدآمد که براسب نتوانست نشست ومدّت یکسال دراین علّت بماند ، روز دوشنبه سیّوم رجب سنهٔ سبعین و مأتین هجریّه فرمان یافت و از اوّل خروج تا وفات بیست سال بود ودرین یکسال که رنجور بود بوالحسین احمدبن محمّدبن ابراهیم‌المعروف بقائم را که داماد حسن زید بود بدخترش ام‌الحسن[1] نام پدید آورد تابرای ابوعبدالله محمدبن زید که برادرش بود بیعت ستاند ازاهل طبرستان او را پسران بودند.

پادشاهی محمد زید درطبرستان وخروج سیدابوالحسین

[بعدازحسن زید مردم طبرستان برو بیعت نمودند[2]] و داعی کبیر اوست

۱ ـ ب : ام‌الحسین ، سایر نسخ ندارند ۲ ـ قسمتهای بین دوقلاب باعنوان این قسمت درالف نیست .

[چون سیّد وفات یافت و محمّد زید در گرگان بود] سیّد ابوالحسین که داماد او بود مال خزانه برداشت ودرهم بیعت خرج کرد ومردم رابدعوت خویش خواند تاجمله معارف ازدیالم و غیره برو جمع شدند و اصفهبد رستم بن قارن وبادوسبان بااوبودند ، محمّد زید چون خبر گذشتن برادر بشنید بالشکر خویش روی بآمل نهاد وبوالحسین بسیار کس راکه بااو بودند پنهان فریفته بود چون لیشام بن وردان و ابومنصور مهدبن‌مخیس[1] را تااورابکشند برباط حفص ، گفتند کشتن نشاید حقّ نان‌ونمك را، او را تنها بگذاشتند وباز گردیده با گرگان شده، او نیز برگردید ، چون‌بگرگـان رسید او را در درون گرگان راه‌ندادند ، محمّد زید بارستاق زوین شد، می‌بود تاابوالحسین بجهت آن جماعت تشریف ودرهم و دینارفرستاد وفرمود که درهمانجا باشند ، ومحمّد زهرهٔ آن نداشت که از زوین سربیرون دارد وهمانجا می‌بود تارافع بن هرثمه از خراسان شکسته می‌آمد ، مهدی مخیس خدمتکار او بوده بود ، پیش او فرستاد که مرا استقبال کند وبمن پیوندد او التفات نکرد وبیرون نیامدواستقبال‌ننمود، رافع راحال محمّد زید معلوم بود معتمدان را بدوفرستاد وپیش خویش‌آورد وبا مهدی مخیّس مصاف داد واورا بشکست باخراسان افتاد ولیشام دیلم پیش بوالحسین رفت و علیّ بن سرخاب در دست مهدی اسیربود، روز هزیمت ازو بگریخت ورافع گرگان بمحمّدزید سپرد وباخراسان‌شد وبوالحسین برای زر روزی‌حشم ظلم‌آغازنهاد ومصادرات کرد وقسمتهای زبون[4] وحدوثهای[5] قبیح پیش گرفت ، مردم‌طبرستان[6] ازونفور شده وبستوه آمده[7]، درسر پیش محمّد زید قصّه‌ها نبشتند واوراخواندند، محمّدزید ازاطراف لشکرهاجمع کرد روزچهارشنبه بیست‌ونجم جمادی‌الاولی سنهٔ احدی‌وسبعین و مأتین بشهرساری‌رسید ، بوالحسین آنجا بود بگریخت بآمل رفت وهم درشب کوچ کرد که بچالوس بلیشام ونعمان پیوندد وبزمین دیلم شوند محمّد زید غرّهٔ شهر جمادی‌الاولی یکشنبه بآمل رسید وروز سه شنبه تابدیه بنفش بشد

---

١ ـ این اسم در **الف** یك بار بی نقطه بار دیگر بشکل « مخلش » و سوّم بار بصورت « مخلس » ودر ابن‌الأثیر «محسن» آمده ، ضبط متن برطبق **ب** ونسخ دیگرومخیّس بروزن محدّث ازاعلام‌عربی است

٤ ـ کذا در **الف** ، **ب** جزء دوّم را ندارد و در نسخ جدیدتر : ستمها ٥ ـ کذا در **الف** ، **ب** : احدوثهای ، سایرنسخ : بدعتهای

٦ ـ ٧ ـ این قسمت فقط در **الف** هست .

ونماز شام برنشسته وقت صبح بچالوس رسید، بوالحسین و لیشام و دیگر دیالم[1] را که بااوبودند بگرفت وبسیار مال وغنیمت برداشت وآن شب باخواجك آمد وروز آدینه بشهر آمل رسید ودرششم جمادی‌الاولی بپادشاهی بنشست ومدّت ملك ابوالحسین ده ماه بود، اورا بند فرمود نهاد و منادی کرد تاجملهٔ عمّال اورا امان دهند، فرا پیش آمدند حساب مال بازخواست تارشته، هرچه برده بودند باز آوردند وخواهر او سکینه نام را که زن حسن زید بود بیاورد، جمله جواهرزّرینه ازوبستد وبعدازآن بند ازابوالحسین برداشت وفرمود تاهرکرامصادره کرده بود حق ازو طلبند وصلحاء وفقهاء آمل بهزار درهم گواهی دادند، دیگر باره بند فرمود نهاد وبالیشام دیلم[2] هردو را بساری فرستاد هرگز کسی دیگر ایشان‌را باز ندید، گفتند براه هلاك کردند، [3] وشجاعت وعقل وعلم او را پیش ازین ذکر رفت[4].

چنین شنیدم که بعدآنکه بملك بنشست روایت ازسیّد امام ناطق بالحقّ ابوطالب رضی‌الله‌عنه ازابو احمد محمّدبن علی العبد[کی[5]] که ابوالقاسم عبد الله‌بن احمدالکاتب البلخی که درمقدّمه ذکرش رفت[6] حکایت کرده که داعی محمّد بن زید برناصر کبیرحسن بن علی گمان برد که او دربند دعوت وریاست خلق است، درین روزمن وابومسلم بن بحر در مجلس داعی محمّدزید حاضربودیم ناصر کبیرحسن‌بن علی درآمد وسلام کردوبنشست بعد ساعتی روی بابومسلم آورد وگفت یااباسلم من‌القائل:

وَفِتْيَانِ صِدْقٍ كَالْأَسِنَّةِ[7] عَرَّسُوا ۞ عَلَى مِثْلِهَا وَاللَّيْلُ تَغْشَى[8] غَيَاهِبُهْ
لِأَمْرٍ عَلَيْهِمْ أَنْ تَتِمَّ صُدُورُهُ ۞ وَلَيْسَ عَلَيْهِمْ أَنْ تَتِمَّ عَوَاقِبُهْ[9]

ناصر کبیردرانشاء این شعرخطا وسهو کردوتهمت محمّدبن زیدرا یقین گردانید هردوسر درپیش افکندیم وبجواب او مبالات نرفت او نیز دریافت که خاموشی ما را موجب چیست خجل وخایب‌شد وبعد ساعتی برخاست وبرفت، داعی محمّد زید ابومسلم

---

۱ - ۲ این قسمت فقط در الف هست، ۳ - از اینجا تا آخر جواب عربی داعی بابومسلم فقط در الف هست. ٤- رجوع کنید بصفحهٔ ۹٤ وبعد ازآن، ٥ -وبالاصل: العند ٦- رجوع کنید بصفحهٔ ۹٤ ۷ - دراغانی (ج ۱۵ ص ۱۰۳)؛ ورکب کاطراف الاسنة ۸ - دراغانی: تسطو
۹ - این دوبیت ازابوتمّام طائی است

را آواز داد و گفت یا اَبامسلم ماالّذی انشد ابو محمّد ، فقال اطال‌الله بقاءالسیّدالدّاعی هذا ، شعر :

اِذَا نَحْنُ اُبْنَا سَالِمِینَ بِأَنْفُسٍ کِرَامٍ رَجَتْ اَمْـراً فَخَابَ رَجَاؤُهَا

فَـأَنفُسُنَا خَیْـرُ الْغَنِیمَةِ اِنَّهَـا تَؤُبُ وَ فِیهَا مَاؤُهَا وَ حَیَاؤُهَـا[1]

داعی گفت : اَوَ غیرذلك ، انّه یُشمّ رائحةالخلافة من جبینه .

چون ملك طبرستان برو قرار گرفت آهنگ کهستان اصفهبد رستم بن قارن فرمود واورا ازولایت بیرون کرد ، بانیشابور فرستاد پیش عمرو بن لیث وعمرو بجهت او شفاعت فرستاد وامان طلبید، سوگند وعهد رفت برقرار که سپاهی بخویشتن راه ندهد و آنچه دارد پیش محمّد زید فرستد وخراجها که درآن سالها نداد ادا کند ، ومحمّد رانشستگاه گرگان بود وبسیار حشم برو جمع آمد ازاصحاب رافع وعبّاس ونواحی گرگان علوفه او را وفا نکرد .

رفتن محمد زید بری وواقعات رافع بااو ولشکر آوردن بطبرستان

درشهر ربیع‌الاوّل سنهٔ اثنین و سبعین و مأتین در ری ترکی بود اساتکین گفتند محمّد زید را هوس افتاد که بری شود ، از گرگان بدامغان رفت واز آنجابسمنان روزی دونزول کرد وبخوارشد وبافردادبوهراوان نزدیك ری لشکرعراق مصاف داده ایستاده بودند ، چون برهمدیگر کوفتند لشکر محمّد زید شکسته آمدند و او بهزیمت بالارجان افتاد و خراسانیان برخراسان شدند ، چون بآمل رسید نمودند عزیمت گرگان دارد ، ناچار محمّد زید کوچ کرد وبدیلمان فرستاد تامددآورند ، چون بتمیشه رفت خبرافتاد که رافع بگرگان آمده او نیزمقام کرد بحصارتمیشه منتظر دیالم، درهمان‌مدّت بسبب فتنه که درخراسان ظاهرشده بود رافع بانیشابور شد ومحمّد زید بگرگان وماهی چند آنجا بماند تاسنهٔ ثلث وسبعین و مأتین بآمل آمد وسنّت فرزند خویش زیدبن محمّد زید فرمود وبولایت عهد پدید آورد و برمنابر ودراهم نام او بانام خویش ملحق گردانید ، چون رافع بخراسان رسید فتنه ها نشسته بود خلافی که میان پسران نوح ، نصرواسمعیل ، بود بموافقت انجامید ورافع را درسالهای گذشته بااهل‌خوارزم مصافها رفته بود ، دیگر

---

۱ - از ابیات عبدالله بن محمد بن عینه رجوع کنید بشرح تاریخ یمینی ج ۲ ص ۴۱۷ و جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۵۷ وحاشیهٔ آن

باره آنجا رفت و ده هزار مرد را ازخوارزم [بنوا[1]] بانیشابور آورد،

واقعات محمد زید واصفهبد رستم ولشکر آوردن اصفهبد بطبرستان

محمّد زید براصفهبد رستم متغیّر شد وولایت بکلّی ازوباز گرفت، اصفهبد رستم ازوبگریخت پیش رافع پناه دادوهفت ماه محمّد زید بکهستان اوبنشست، رافع بااصفهبد رستم بن قارن بطبرستان آمدندوچون بگرگان رسیدند محمّدزیدپیش ایشان نتوانست ایستاد باقلعهٔ جوهینه رفت وشش ماه محصور بود تاچنان شد که درقلعه ذخیره نماند، باتنی چند از قلعه بزیر آمد و کوتوالی بنشاند و او درون تمیشه رفت بعد روزی چند کوتوال قلعه برافع داد ازعجز، رافع بطلب محمّد تاآمل بیامد واو باکجوشد وحصار را عمارت فرمود، رافع بکجورفت، محمّداز آنجا بدیلمان پیوست تا مستهلّ ذی‌الحجّه سنهٔ سبع بکجو بماند وحال مردم ازمصادرات والزام مؤن مجحفه وایقاع ضرر بجایی رسید که نفس برنتوانستند کشید وبرمسلمانان هیچ رحمت نفرمود، محمّد زید را دیالم مدد دادند وجستان وهسودان از کهستان بزیر آمد بمظاهرت محمّدبن زید و بچالوس محمّدبن هرون نایب رافع بود وحصن محکم کرده و ذخیره برده ومنجنیق نهاده، چون ازمحمّد زید خبریافت رافع‌راباز نمود، بجواب نبشت البتّه توبااو نکوشی وازحصن بیرون نیایی، توقّف کن، اصفهبد رستم بن‌قارن ومحمّدبن‌احمدِ وندویه و علیّ‌بن‌الحسن‌المروزی وعبدالله‌بن‌الحسن وپسر اصفهبد شهریاربن بادوسپان‌رابچالوس فرستاد براه ساحل، واو کوچ کرد بااهلم‌شد شش روزمقام کرد وآن جماعت بنفش گون‌لشکرگاه ساخته بودندو محمّدبن زید بچالوس رفته بود وکاربرمحمّد هرون تنگ آورده، رافع ازاهلم‌بدیه خواج چهار فرسنگی چالوس شد و اصفهبد رستم پیادگان خویش را براه بالا بفرستاد، خبر بجستان وهسودان رسید، ازحصن دور شد ومحمّدبن هرون بیرون آمد وبدنبال دردشته لشکر ایشان را متفرّق گردانید، محمّد زید بوارفو افتاد، بیست وششم‌ذوالحجّه ورافع بلنکا فروآمد ومقام کرد، ازجمله ولایت طبرستان‌علوفه خواست تاچنان شد که کرای یك درازگوش ویك خروارکاه پنجاه درهم شد، وهزارهزار درهم بآمل قسمت فرمود وبشکنجه وعقوبت حاصل کردند، وازچالوس براه طالقان رفت که جستان آنجا بود،

---

۱ - کلمهٔ بین دوقلّاب در **الف** نیست .

درغرّهٔ صفر بدو رسید وولایت او خراب کرد وغلّه بسوزانید ودرختها ببرید وسنگهای آسیا بشکست و مدّتی بطالقان مقام کرد و گیل کیا گفتند ازبزرگان دیلم قلعهٔ داشت بقهر ازو بستد، وتاآخر ربیع‌الآخر بطبرستان ظلم وخارج نوّاب او بود ، بدان انجامید که میان او وجستان سفرا تردّد گرفتند و قرار افتاد که ودایع ورهاین محمّد زید باز سپرد ومحمّدزید را نه مدد کندنه تسلیم ، بدین‌عهدرافع‌ازآنجا بقزوین رفت ، محمّد زید باچالوس آمد وخواست حصن‌مستخلص کند ، اصفهبد رستم‌قارن ومحمّدبن هرون آنجا بودند ، هیچ بدست نداشت که از آمل ایشان را مدد آمدند ، او نومید با سپاه گیلان رفت ، محمّدبن هرون ازچالوس باناتل نقل کرد ومردم ولایت ازیشان ستوه شده بودند ورافع ازقزوین بری آمد ، درین تاریخ المعتضد بالله خلیفه بود رسول فرستاد پیش او که بخدمت ما آید ، رافع رسول را بگرفت ومحبوس فرمود وبعد از آن خلاص داد و گسیل کرد ، خلیفه ابوالعبّاس احمد بن عبدالعزیزبن ابی دلف‌العجلی را بولایت عراق نصب فرمود وبحرب رافع فرستاد ، او ازطبرستان مدد خواست ، اصفهبد رستم بن قارن ودیگر امرا بمدد او شدند وبکنار جوی کلهوار بالشکرخلیفه مصاف دادند روزآدینه هجدهم ذی‌القعده رافع را بشکستند وبسیارقتل کرده تااحمدبن عبدالعزیز منادی‌فرمود وازقتل باز داشت وجمله غنایم برداشتند ، رافع براه ویمه باطبرستان افتاد .

مصلحت نمودن رافع بامحمد زید

چون رافع بمهروان رسیدخبریافت که معتضد عمروبن‌اللّیث راپادشاهی‌نیشابور داد ، پیش محمّد بن زید بگیلان رسول فرستاد وبروبیعت کرد وبخدمت او رغبت نمود بشرطی که گرگان او را باشد ، محمّدبن زید روز سه شنبه پنجم‌ربیع‌الآخر بآمل‌آمد ورافع باگرگان رفت هم‌درآن‌قرب خبریافت که احمد عجلی بری فرمان یافت وپسر او بجای پدر بنشست ، رافع لشکر را روزی داد وبری شد باپسر احمد مصاف داد واورا بشکست، هفتم جمادی الاولی لشکررا بسر پلها فرستاد ، بعد ماهی معتضد پسر خویش را باری فرستاد ورافع ولایت را بازداشت وابن اصبغ خلیفهٔ پسرمعتضد بود ، بساط عدل درولایت مبسوط گردانید وجور وبدع برداشت ورسوم ظلم باطل گردنید ، ومحمّد زید بطبرستان‌آسوده می‌بود و بکربن عبدالعزیزبن ابی‌دلف‌العجلی درین سال پیش اوآمد

بآمل ، بجهت او سیّد محمّد زید بذات خویش استقبال کرد و از اسب بزیر آمد ، و هم در آن روز هزار بار هزار درهم در صد صُرّه کرده پیش او فرستاد با بسیار جامه ها و اسباب و آلات فرّاشخانه وشرابخانهٔ زرّین وسیمین و هدیّه های دیگر از طوایف ، مدّتی بآمل عزیز ومکرّم و متنعّم و محتشم می بود تا چالوس و رویان بدو سپرد و گسیل کرد ، چون بناتل رسید بکوزهٔ فقاع او را زهر فرمود داد هلاك شد ، و هم آنجا بپول‌لیشام مدفونست ، و چون رافع شکسته بگرگان آمد خواست با عمروبن‌اللّیث مصاف دهد ، قائدی از آن عمرو گریخته بود ، بدو پیوست و او را دلیری داد ، رافع از محمّد زید مدد خواست و او مماطله نمود ، چون نومید شد لشکر کشید و رفت ، عمروبن‌اللّیث درون شهر [نیشابور] نگاه میداشت و بیرون نیامد و حشم رافع محمّدبن هرون و ابانصر طبری و مهدی مخیّس و فضل جعفر بر درنیشابور هر روز جنگ میکردند ، عمرولیث پنج هزار مرد بگزید و ناگاه بیرون افتاد و بر ایشان زد و شکسته گردانید ، خبر برافع رسید ، لشکرگاه بر کند و کوچ فرمود و می آمد تابگرگان پیش محمّد زید فرستاد که بمال وحشم مرا مدد کنند ، عمروبن‌اللّیث نیز ازسیدتمنّی کرد که اورا وفانکندومددندهد ، همچنان که درخواست‌عمروبن‌اللّیث بود التفات ننمود و حصار ساری را محکم کرد ، رافع بساری آمد برودبار اتران خیمه زد و رستم‌بن‌قارن رافع را مدد داد تا صاعقه و بارانی بسر ایشان آمد که خیمه ها را سیل ببرد و چهار پاها هلاك شدند و بسیار مردم را آب نیست گردانید ، رافع نومید باستراباد رفت و میان‌محمّد زید و او دیگر باره عهد رفت و میثاق .

گرفتن رافع اصفهبد ملك‌الجبال رستم‌بن قارن را

رافع درین وقت پیش اصفهبد رستم فرستاد که من با محمّد زید این عهد نه از اخلاص کردم‌وبر سر همان‌خلافم ، اصفهبدچون‌ایشان بمهادنه‌مشغول‌بودندعمروبن‌اللّیث را نموده بود که رافع و محمّد موافقت کردند و مرا صداع خواهند داد و خویشتن بر عمرو بسته ، تا چون دیگر نبشته و معتمد رافع رسید و آنچه نموده بود او راحقیقت شد پیش رافع آمد باستراباد ، بجهت او خوان نهاد و تکلّف فرمود و چون فارغ‌شدند بمشورت بنشستند خالی تاچهار پاره بند آوردند و برپای اصفهبد نهاد و او رابر گرفت

بکهستان او برد ، جمله مال و چهار پای و ودایع او و متعلّقان بشکنجه حاصل کرد و ولایت او بابی نصر طبری سپرد و عذاب و عقوبت مضاعف فرمود ، در ماه رمضان سنهٔ اثنین و ثمانین و مائتین فرمان یافت ببند ، و محمّد زید لشکر رافع را در آن سال نفقه داد تا رافع شعار و علم سپید گردانید و بجملهٔ گرگان و دهستان و جاجرم بجهت او بیعت گرفت و از مال اصفهبد رستم محمّد را نصیب کرد ، محمّد زید از آمل بساری آمد و محمّد بن وهسودان و علیّ بن سرخاب با او بودند ، میان ایشان خصومت افتاد ، محمّد و هسودان تنی چند را از آن علی سرخاب بکشت ، او باکیلورجان شد و آواز افتاد که خلع طاعت کرد ، علیّ بن سرخاب پیش محمّدِ زید فرستاد که من در بیعت و طاعتم امّا محمّدِ و هسودان خصم منست ، با او یك جای نخواهم بود و آب ساری مرا بتابستان سازگار نیست ، و رافع نیز درین وقت نمود که من بحرب عمروبن اللّیث میشوم ، ازسواره ستوهام که بسیارند ، مرا پیاده مددی فرماید محمّد زید راه گرگان پیش گرفت و آوازه داد که بمدد می آیم و آهسته میرفت تا رافع کوچ کردو بگذشت ، بنشابور مصادف افتاد ، عمرو اورا بشکست و مردم ازوبر گردیدند وبعمروپیوسته ، اوروی بخوارزم نهاد و اهل خوارزم بظلمی که او بعهد سامانیان کرده بود برو کینه ور بودند ، بغوغا اورا گرفتند و سر برداشته پیش عمروبن اللّیث فرستاده و اوپیش معتضد خلیفه روانه کرد ، و بعد ازین وقایع جملهٔ طبرستان از گرگان تاآخر گیلان محمّدِ زید را مسلّم شد .

ودرسنهٔ سبع[1] وثمانین خبر رسید که اسمعیل بن احمد سامانی عمرولیث را بگرفت و بکشت ، سیّد بکلی از همهٔ جوانب فارغ بود وآوازهٔ همّت ومروّت و علم و سخاوت و امانت و وفای او بعالم منتشر گشت و از عرب و عجم و روم و هند ملوك و اکابر بر موافقت ومواخات اورغبت نمودند وعقل وثبات وفضل وبرکات اوداستان شد تاعین الکمال راه یافت ، کَذَاكَ کُسُوفُ ٱلْبَدْرِ عِنْدَ تَمَامِهِ .

سبب شهادت محمد زید بحرب محمد بن هرون

اسمعیل بن احمد سامانی محمّد بن هرون رابا لشکری آراسته بطبرستان فرستاد

---

۱ ـ در تمام نسخ : اثنین [کذا] .

وسیّد درمقام غرور بآخر پایهٔ نردبان رسیده بود ، تهوّر وتیزی کرد و بپیش آن لشکر بازشد وهرچه محمّدهرون آهستگی فرمودواوتعجیل کرد ، اعتماد برحول وقوّت خویش زیادت نمود که بیست هزارمرد با او بود ، سر او بر گرفتند و بیست هزار مرد منهزم شده ، و پسر او ابوالحسین زید بن محمّد را گرفتند و باسر او روز آدینه پنجم شوّال سنهٔ سبع و ثمانین ومأتین ببخارا فرستاده وتن او بگرگان بی سر مدفون است معروف بگور داعی ، و مدّت ملك او شانزده سال بود و پسر او زید بن محمّد بن زید سیّدی فاضل و بزرگوار و عالم بود و مدّتی ببخارا در بند اسمعیل بن احمد سامانی بماند و این ابیات [۱] اوراست در آن حالت ، شعر :

إِنْ تَكُنْ نَالَكَ ٱلزَّمَانُ بِبَلْوَى　　عَظُمَتْ شِدَّةً عَلَيْكَ وَ جَلَّتْ
وَ اَتَتْ بَعْدَ ها نَوازِلُ أُخْرَى　　خَضَعَتْ عِنْدَ هَا ٱلنُّفُوسُ وَ ذَلَّتْ
وَ تَلَتْهَا قَوارِعٌ نَا كِبَاتٌ　　سُئِمَتْ دُونَهَا ٱلْحَيوٰةُ وَ مُلَّتْ
فَٱصْطَبِرْ وَانْتَظِرْ بُلُوغَ مَدَا ها　　فَٱلرَّزَايَا اِذَا تَوَالَتْ تَوَلَّتْ

و هم [۲] از بند بخارا بطبرستان بدوستان مینویسد :

اَسِجْنٌ وَ قَيْدٌ وَ ٱشْتِيَاقٌ وَ غُرْبَةٌ　　وَ نَأْيُ حَبِيبٍ اِنَّ ذَا لَثَقِيلُ
اَيَا شَجَراتِ ٱلْجَوْزِ [۳] فِي شَطِّ هَرْهَزٍ　　لَشَوْقِي اِلَى اَفْيَائِكُنَّ طَوِيلُ
اَلَا هَلْ اِلَى شَمِّ ٱلْبَنَفْسَجِ فِى ٱلضُّحَى　　بِخُشْكُرُودَ مِنْ قَبْلِ ٱلْمَمَاتِ سَبِيلُ [۴]

این بیتها بر اسماعیل سامانی عرض کردند برو بخشایش آورد و بند بر فرمود گرفت و پیش خویش خواند ، بنشاند و گفت اختیار تراست اگر خواهی با طبرستان شو واگر خواهی اینجا باش ، گفت احوال طبرستان از آن تغییر گرفت [۵] که آنجا توانم شد

۱ ـ ۲ ـ این قسمت فقط در **الف** هست ۳ ـ کذا در **ب** ، سایر نسخ : الجون [؟] ٤ ـ ابن رشته اشعار اقتباس و تقلیدی است از قطعهٔ مشهور یحیی بن طالب حنفی ازمعاصرین هارون الرّشیدمخصوصاً مصراع دوّم از بیت دوّم و مصراع دوّم از بیت سوّم آن با مختصر تغییر لفظی عین گفتهٔ آن شاعر است (رجوع کنید بکتاب الأغانی ج ۲۰ ص ۱٤۹ چاپ دوّم و معجم البلدان در مادّهٔ قرقری) ٥ ـ کذا در **الف** ، سایر نسخ : از آن گذشت .

هم اینجا اولیتر ، دختر حمّویة بن علی را بخواست و تا آخر عمر ببخارا بماند وخاککش آنجاست ، و ازو سه فرزند در شجرهٔ انساب طالبیّه مذکور و مسطور است : ابو علی اسمعیل بن‌زید بن محمّد بن زید اولاده ببخارا [و ابو عبدالله محمّد الرّضا عقبه ببغداد و ارتقیه[1]] و ابو محمّدالحسن بن‌زید بن محمّد بن‌زید ، و از سادات طالبیّة در حق محمّد زید و واقعهٔ او بسیار مراثی گفته‌اند کی نبشته آمد ، ابوالحسن‌علی بن الحسن‌النّاصر الکبیر [گوید] شعر :

مَضَـي ابْنُ زَيْدٍ فَـلَمْ يَرْجِعْ بِذِمَّتِهِ ‌‌‌‌ وَ كُـلُّ ذِي ذِمَّـةٍ بِٱلسَّعْدِ قَـدْ رَجِعَا
يَاصَاحِ عَرِّجْ عَلَى ٱلْأَجْدَاثِ مُخْتَشِعاً ‌‌‌‌ وَصَلِّ وَٱرْكَعْ فَكَمْ صَلَّي وَكَمْ رَكَعَا
وَ ٱقْرَا ٱلسَّلَامَ عَلَي قَبْرٍ بِبَلْقَعَةٍ ‌‌‌‌ بِأَرْضِ جُرْجَانَ يَقْرِي ٱلطَّارِئَ[2] ٱلْجَزِعَا
لَقَدْ تَضَمَّنَ شِلْواً لَوْ تَضَمَّنَهُ ‌‌‌‌ لَضَاقَ عَنْهُ بِمِلْيءِ ٱلْأَرْضِ مَا ٱتَّسَعَا

[ایضاً] ، شعر :

مُصِيبَةُ دَاعِي ٱلْحَقِّ قَصْقَصَتْ كَاهِلِي ‌‌‌‌ وَ اَكْثَرَتِ اَحْزَانِي وَ اَقْرَحَتْ مَدْمَعِي
فَيَا نِكْبَةً اَضْحَي لَهَا آلُ اَحْمَدٍ ‌‌‌‌ عَبَادِيدَ شَتَّي بَعْدَ اِلْفٍ بِمَجْمَعٍ
غَدَتْ آمُلُ قَفْراً خَرَاباً قُصُورُهَا ‌‌‌‌ وَكَانَتْ حِمًي لِلسَّاخِطِ[3] ٱلْمُتَمَنِّعِ
وَ اَضْحَتْ بُخَارَا دَارَ عِزٍّ وَ مَنْعَةٍ ‌‌‌‌ وَ اَمْسِي بِهَا ظَنِي رَهِيناً وَ مَطْمَعِي
وَ ظَلَّ لَهَا شَيْخِي بِجِيلَانَ ثَاوِياً ‌‌‌‌ مُقِيماً بِهَا مِنْ غَيْرِ اُنْسٍ وَمَقْنَعٍ

و ابو عبدالله الحسن الاٴبیض العلوی رضی الله عنه گوید :

اَيَا رَاكِباً نَحْوَ ٱلْحِجَازِ شِمِلَّـةً ‌‌‌‌ تَجُوبُ[4] ٱلْفَلَا ظَمْأَى وَمَا سَيْرُهَا[5] ٱلْوَخْدُ
اِذَا جِئْتَ خَيْفاً وَ ٱلْمُحَصَّبَ مِنْ مِنَي ‌‌‌‌ وَ قَبْرَ رَسُولِ ٱللهِ حَيْثُ ٱنْتَهَى[6] ٱلْقَصْدُ

---

۱ ـ قسمت بین دو قلّاب از **الف** افتاده و تمام آن فقط در **ب** هست ، سایر نسخ کلمهٔ اخیر این‌قسمت یعنی ارتقیه را ندارند . محلّی باین نام در کتب معروف جغرافیا بنظر نیامد ظاهراً آن تحریف افریقیه است
۲ ـ تصحیح قیاسی و در اصل : یقوی الطارب ۳ ـ کذا فی تاریخ اولیاءالله و فی الاصل : للساحة
٤ ـ در اصل : یجوب ۵ ـ در اصل : سیره ٦ ـ تصحیح قیاسی ودر اصل: خیرانبی

فَعَالِ بِصَوْتٍ فِی ٱلْبَرِیَّةِ مُعْلِناً ٱلَا بَانَ دَاعِی ٱلْحَقِّ وَٱلسَّیِّدُ ٱلْفَرْدُ
هَوَی قُطْبُ ٱلدُّنْیَا وَ اَوْدَی عَمِیدُهَا وَوَلَّی رَبِیعُ ٱلنَّاسِ وَٱلْمَنْهَلُ ٱلسَّعْدُ[1]

احوال محمد بن هرون و پادشاهی اسمعیل بن احمد سامانی

چون محمّد هارون از گرگان فارغ شد روی بساری و آمل نهاد روز آدینه تیر، ماه مهر سنهٔ سبع و ثمانین و مأتین بآمل رسید و یك سال و شش ماه پادشاهی کرد تا جمله خراسان اسمعیل بن احمدرا مسلّم شد، بطبرستان آمد، محمّد بن هرون درو عصیان کرد با دیلمان رفت و او بآمل بصحرای لیکانی بموضعی که اشیلادشت گویند لشکرگاه ساخت و عدل و انصاف بجایی رسانید که هرگز اهل طبرستان بهیچ عهد ندیده بودند و نه از اسلاف شنوده، وجملهٔ املاك قدیم معارف طبرستان که از مدّت پنجاه سال سادات و دیگران باتصرّف گرفته بودند با خداوندان حقّ داد:

بنواحی آمل برین جمله : اولاد ابراهیم خلیل هزارهزار درهم، ابرهیم بن اسحق الفقیه ششصد هزاردرهم، محمّد بن المعین[2] العربی دویست هزار درهم، هارون بن علی ابوصادق پانصد هزاردرهم،

بنواحی رویان : محمّد بن السّری تا دویست هزار درهم، مقاتل ابن عمّ اوسیصد هزار درهم، اصفهبد کلار پانصد هزار درهم،

بنواحی ساریه : قطقطی سیصد هزار درهم، قارن و ابرویزوخشك خیان هفتصد هزار درهم، آل الصّفر[3] هزارهزار ودویست هزاردرهم، سرخاب بن جستان صدهزاردرهم،

بنواحی تریجه : ابرهیم و محمّد ابناء المضّاء[4] الفقیهان و ابرهیم بن مهران و خلیفه اخوه ومنصورو جلوانان هفتصد هزار درهم، و بخلاف این جماعت که رؤساء مذکوران و امرا و معروفان بودند از آن رعایا و مستضعفین املاك و غلاّت ردّ فرمود و هر یك سال بیك خراج اقتصار کرد، منجم این جمله آخر سنهٔ ثمانین و مأتین بود، مردم طبرستان را دل و جان بر محبّت ومودّت و ولاء اسمعیل موقوف شد تا **سید ناصر کبیر ابو محمد حسن بن علی** بگیلان و دیلمان خروج کرد و گفت ثار داعی الحقّ محمّد بن

---

۱ - سه قطعه مرثیهٔ داعی الحق فقط در **الف** هست . ۲ - **ب** و سایر نسخ : محمّد بن المغیرة
۳ - **ب** : الصفیر و بعضی نسخ دیگر : الصیفیر ٤ - کذا ایضاً در **ب** ، سایر نسخ « المضا » راندارند

زید خواهم خواست، خلایقی انبوه برو گرد آمدند و روی بآمل نهاده، اسمعیل فرزند خویش احمد بن اسمعیل را باابن عمّ عبدالله بن محمّدبن نوح ابو العبّاس بمصاف فرستادو مردم آمل بکلّی بدو روی دادند تا بموضعی که فلاس گویند بهم رسیدند و دیالم را شکسته و دو هزار مرد را از ایشان کشته و از آنجمله پدر ماکانْ کاکی بود و پدر حسنْ فیروزان که ملوك گیل و دیلم بودند[1] و سعید بن محمّد الکاتب میگوید قصیدهٔ مطوّل منها، شعر :

مَا مَدَّ مِنْ طَاغٍ يَداً فِي كَيْدِهَا ... اِلَّا تَنَاهَا وَهْوَ اَجْذَمُ اَعْسَمُ
أَبَنِي ٱلْخَبَائِثِ لِلشَّقَا اِنْ عُدْتُمْ ... وَ ٱلْحَيْنُ يَلْفِظُكُمْ اِلَيْهِ ٱلدَّيْلَمْ
وَ اِذَا جَرَى لَكُمْ بِذٰلِكَ طَائِرٌ ... وَ زَجَرْتُمُوهُ فَهْوَ اَنْكَدُ اَشْأَمُ
فَمَشَى اِلَيْكُمْ لَايَهَابُ[2] مِنَ ٱلرَّدَى ... اَسَدٌ يُزَمْجِرُ فِي ٱلْوَغَى وَ يُهَمْهِمُ
فَكَأَنَّ هَامَكُمُ لَدَي اَقْدَامِكُمْ ... تَحْتَ ٱلسَّنَابِكِ حَنْظَلٌ يَتَهَشَّمُ
وَ كَأَنَّمَا اَجْيَادُكُمْ بِدِمَائِهَا ... جَارٍ عَلَيْهَا بَقَّمٌ اَوْ عَنْدَمُ
فَجُيُوبُ اَيْتَامٍ تُشَقُّ لِمِثْلِكُمْ ... وَخُدُودُ اَقْوَامٍ تُصَكُّ وَ تُلْطَمُ
وَغَدَتْ بِقَاعُكُمُ وَ مَا مِنْ بُقْعَةٍ ... اِلَّا وَ شَيْطَانٌ عَلَيْهَا يُرْجَمُ

و چون این فتح و نصرت پدید آمد و دیالم مالشی بلیغ یافتند ولایت طبرستان جمله با ابن عمّ خویش ابی العبّاس عبدالله بن محمّد بن نوح بن اسد سپرد، و او مردی بود با عقل و کیاست و فضل و دراست و سیرت حسنه. مردم با او آرام گرفتند و آسایشی که هرگز ندیدند یافتند، و علیّ بن احمدالمعروف بابی طالب میگوید درحقّ او، شعر :

وَ شَامِخٍ كَالرُّمْحِ لَمَّاعٍ تَرَى ... قَطَاعَةً فِيهِ قَرُورِيّ[3] عَصِبْ
اِلَي ٱلأَمِيرِ ٱلْأَرْيَحِيِّ ذِي ٱلنَّدَى ... اَعْنِي اَبَاالْعَبَّاسِ فَرَّاجَ ٱلْكُرَبْ

---

۱ ـ از اینجا تا آخر قطعهٔ دوّم عربی فقط در **الف** هست. ۲ ـ دراصل : لایبنال ۳ ـ تصحیح قیاسی و در اصل : فزادی

شَهْمٌ لَهُ سَجْلَانِ سَجْلٌ مِنْ نَدًى   فَعَمَّ ٱلْمُنَاجِينَ وَسَجْلٌ مِنْ عَطَبْ
قَدْ مُنِيَتْ مِنْهُ ٱلْحُرُوبُ بِٱمْرِئٍ   شَيَّبَ مِنْهَا رَأْسَهَا وَلَمْ يَشِبْ
لَمْ يُلْفَ فِيهَا لِطِلَابِ مَغْنَمٍ   وَلَمْ يُعَرِّجْ رَاجِعاً عَلَى طُنُبْ
لَا رَاغِبٌ فِي سَلَبٍ يَوْمَ ٱلْوَغَى   أَنَّى وَهَلْ يَرْغَبُ لَيْثٌ فِي سَلَبْ
تَبَّتْ يَدَا عَدُوِّهِ إِذَا ٱبْتَدَا   يَوْماً كَمَا تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبْ
وَتَبَّ مَا أَغْنَى إِذَا زُجَّ ٱلْقَنَا   فَرَاهُ عَنْهُ مَالُهُ وَمَا ٱكْتَسَبْ
قَرْمٌ يُعَدُّ فِي ٱلْقُرُومِ وَحْدَهُ   إِلَى ٱلْعَدُوِّ جَحْفَلٌ مِنَ ٱلرُّعُبْ
إِنْ عَضَّكَ ٱلدَّهْرُ فَلُذْ بِسَيْفِهِ   يُبْرِيكَ كَلْبُ سَيْفِهِ مِنَ ٱلْكَلَبْ
إِنْعَامُهُ رَغْبَتُهُ وَلِينُهُ   وَبَلْدَةٌ وَبَحْرَةٌ إِذَا رَغِبْ
أَحْوَاضُهُ مِنَ ٱلنَّدَى مُتْرَعَةٌ   لِكُلِّ مَنْ سَارَ إِلَيْهَا وَذَهَبْ
ضَجِيعُ سَيْفٍ لَا ضَجِيعُ كَاعِبٍ   يَأْنَسُ بِٱلْخَيْلِ وَيَسْلُو بِٱلْكُتُبْ
عَلَّامَةٌ فِي ٱلْعِلْمِ ذُو بَصَائِرٍ   يَجْنِيكَ مِنْهَا رُطَباً بَعْدَ[1] رُطَبْ
أَعْطَى عَلَى ٱلْأَسْبَابِ جُلَّ مَالِهِ   وَرُبَّمَا أَعْطَاكَ مِنْ غَيْرِ سَبَبْ
وَنَغْمَةُ ٱلْعَافِينَ أَحْلَى عِنْدَهُ   إِذَا ٱجْتَدَوْا مِنْ كُلِّ لَهْوٍ وَطَرَبْ
وَكَانَتِ ٱلْآدَابُ بَارَتْ عِنْدَنَا   فَقَدْ أَقَامَ ٱلْيَوْمَ سُوقاً مِنْ أَدَبْ
أَحْيَا ٱلنَّدَى بِجُودِهِ لَمَّا ٱغْتَذَى   أَرْدَى ٱلْعِدَى بِسَيْفِهِ إِذَا ضَرَبْ
عَاذَ بِرَبِّ ٱلنَّاسِ مِنْ شَرِّ ٱلْعِدَى   وَشَرِّ كُلِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبْ
لِلّٰهِ عِنْدَ ٱلنَّاسِ [مِنْ] حُلَاحِلٍ   أَعْنِي ٱبْنَ نُوحٍ ذَا ٱلْفَخَارِ وَٱلْحَسَبْ[2]

۱ - تصحیح قیاسی و در اصل : بلا   ۲ - تصحیح قیاسی و در اصل : اوسغب

اَلْمُولِمَ اَلذُّوبَانَ فِي يَوْمِ اَلْوَغَي وَ اَلْمُطْعِمَ اَلْمُقْوِيَ فِي يَوْمِ اَلسَّغَبْ
يَوْمَاهُ يَوْمُ نِقْمَةٍ عَلَي اَلْعِدَى مِنْهُ وَ يَوْمُ نِعْمَةٍ لِمَنْ اَحَبْ
جُودٌ كَجُودِ الغَيْثِ اِلَّا اَنَّهُ عِنْدَ اضْطِرَابِ اَلْغَيْثِ غَيْرُ مُحْتَجِبْ
اَجْدَادُهُ آ بَائُهُ اَعْمَامُهُ سَامَانُهُ وَ نُوحُهُ اِذَا اَنْتَسَبْ
وَ اِنْ نَمَتْهُ اَلْأَعْجَمُونَ اِنَّهُ مُعْتَصِمٌ لِلْأَعْجَمِينَ بِاَلْعَرَبْ
اَقُولُ فِيكَ اَلْآنَ قَوْلَ صَادِقٍ اَنْتَ جَوَادُ الْعَالَمِينَ فِي اَلْكُتُبْ

اسمعیل چون ولایت بدوسپرد بطلب محمّد بن هرون بعراق رفت، بسمنان خبر یافت که معتضد خلیفه در گذشت، تابری لشکر کشید، محمّد هرون بجستان و هسودان پیوست بزمین دیلم و بر سیّد ابو محمّد حسن بن علی النّاصر الکبیر بیعت کرد و شرح نسب او پیشتر رفت [1] وجستان و هسودان از ابناء دعوت اوبود، در سنهٔ تسعین و مأتین عزیمت استخلاص طبرستان مصمّم گردانیدند، عبدالله بن نوح اصفهبد شهریار بن با دوسبان و ملك الجبال اصفهبد شروین بن رستم راو برادر زادهٔ او ابرویز صاحب لارجان را باحشم ایشان بخواند وببخارا پیش اسمعیل نامه نبشت تا مدد فرستد، محمّد بن هرون با ناصر و جستان و هسودان [روز] هرمزد بهمن سنهٔ تسعین بتمنجاده [2] رسید بصحرایی که معروفست بگازر فرود آمد، چهل روز حرب بود، مردم آمل بترسیدند و فرزندان و متاع با رستاقها فرستادند، روزچهارشنبه هزیمت برمردم پسر نوح افتاد چنانکه هزیمتی تا بممطیر رسیدند. پسر نوح با اصفهبد شهریار و گو کیان دیلمی وجایی بجمله خویشتن بقلب محمّد بن هرون رسانیدند، او پای از رکاب گرفته بر گردن اسب نهاده بود یعنی که مصاف شکستم، پسر نوح دست بسر وموی فرود آورد یعنی که تا سرمن بر تن باشد تو طبرستان نتوانی برد و بدان حمله لشکر محمّد هرون منهزم شدند و تا انوشدادان در بدنبال داشته میکشتند و امیر اسمعیل پسر خویش احمد را بمدد عبدالله نوح فرستاده بود، در راه تهاون نمود و مراد او آن بود تا پسر نوح شکسته شود، چون باستر آباد

---

١ - رجوع کنید بصفحهٔ ٩٧ ٢ - ب : بتمیجادیه

رسید خبر نصرت بشنید بتعجیل بیامد و پسر نوح شکایت او [باسمعیل] نمود و نبشته بود ، روزی بآمل بشراب و نشاط شکار مشغول بود فرمان بدو رسید که باز گردد با بخارا آید ، چون بخدمت پدر رسید اورا جفا کرد و دشنام داد و گفت دعوی کرده باشی اگر طبرستان ازدست بشود بخارا را چه خلل ، نمی دانی که اگر چنین باشد ما ببخارا بمبرز ایمن نتوانیم بود ، وابو العبّاس بعد از این مصاف بری رفت و بحاجب خویش پارس نام که والی گرگان بود نبشته ونصیحت فرستاد که هشیار باشد وتا روز مرگ محمّد بن هرون دنبال او دارد ، پارس نبشته ببخارا فرستاد وباسمعیل نبشت تا نشان وعلم وعلامت خاص و انگشتری خویش بفرستد ، و محمّد بن هرون دیگر باره لشکر بر گرفت بآمل آمده بود ، پارس آوازه درافگند که اسمعیل آمده ، و با علم و نشان او از گرگان بآمل رسید و روز مصاف مردی را لباس اسمعیل پوشیده در قلب داشت با غلامان او و او تیغی درمیان بست بی زره و سلاح ، دیگر باره غلام پیش محمّد بن هرون آمد و گفت ای مرد تو دیوانه شده بیامدی در روی مخدوم خود تیغ کشیده ، تا جهانست این معنی کسی نکرده ، مرا با انگشتری خویش پیش تو فرستاد میگوید در امان منی سوگندها خورد که عفو کنم و ولایت بتو سپارم وبخراسان نان پدید آرم ، محمّد هرون انگشتری دید وعلامت ونشان در طیره شد ، لشکر خویش را گفت شما هم برجای قرار گیرید و البتّه حرکت نکنید ، پارس را گفت در پیش باش تا نزدیك مخدوم رویم ، پارس او را آورد تا بقلب لشکر خویش و در حال از اسب فرود انداخت و چهار پاره بند بر نهاد و هم برفور گسیل کرد و بر اثر او کوچ فرمود ، لشکر محمّد بن هرون بعضی بپارس پیوستند و بعضی تا بغداد برسیدند ومابقی بطبرستان مقام ساختند و اورا شبانروز میدوانیدند تا ببخارا پیش اسمعیل بردند ، فرمود تا همچنان گرد شهر بگردانند و بعد از آن در خزانهٔ کردند و دیوار ها برآورده تا از گرسنگی و تشنگی هلاك شد و ابو العبّاس پسر نوح هم در آن مدّت با طبرستان رسید و از گرگان تا گیلان بحکم او بماند وسعید بن محمّد الکاتب را قصیده ایست ، بعضی از آن قصیده نوشته آمد ، شعر:

إِذَا مَا أَبُو ٱلْعَبَّاسِ قَادَ جِيَادَهُ ... لِأَرْضِ ٱلْعِدَى عَمَّتْ بِرُعْبٍ وَزِلْزَالِ

كَرِجْلِ ٱلدَّبَا مِنْ كُلِّ اَلْيَسَ لَا يَنِى　　عَنِ ٱلْقِرْنِ خَوَّاضِ ٱلْمَنَايَا وَ جَوَّالِ
فَلِلّٰهِ عَبْدُ ٱللهِ يَوْمَ يَشُلُّهُمْ　　بِصَوْلَةِ لَيْثٍ فَوْقَ اَجْرَدَ ذَيَّالِ
وَطَعْنٍ دِرَاكٍ عِنْدَ مُشْتَجَرِ ٱلْقَنَا　　وَضَرْبٍ طِلَخْفٍ فِي كَرِيهَةِ قَسْطَالِ
بِكُلِّ رُدَيْنِيٍّ تَرِنُّ كُعُوبُهُ　　وَكُلِّ رَقِيقِ ٱلْحَدِّ اَبْيَضَ قَصَّالِ
مُشِيحاً اِلَى ٱلْهَيْجَاءِ لَابِسَ نَقْعِهَا　　وَ يَعْلَمُ اَنَّ ٱلنَّقْعَ اَفْضَلُ سِرْبَالِ
فَهَا ذَاكَ وَادِى تَمْنَجَادَةَ مِلْؤُهُ　　فَغَادَرَهُ شِلْواً مُقَطَّعَ اَوْصَالِ
تُرَاوِحُهُ عُرْجُ ٱلضِّبَاعِ يَهُسْنَهُ　　طَوَالِبَ اَرْزَاقٍ لَهُنَّ وَآجَالِ
اَطَاعُوا ٱلْمُنَى اِذْ غَرَّهُمْ سَامِرِيُّهُمْ　　فَكَانُوا عَلَى ٱلطَّاغِينَ اَشْأَمَ قُفَّالِ
فَكَانَتْ حمر يسلام اما[؟] تَمَنَّعَتْ　　بِعِزَّةِ اِحْرَامٍ وَ مَنْعَةِ اِحْلَالِ
كَمَا كَعْبَةُ ٱللهِ ٱلْحَرَامِ سَمَتْ [لَهَا]　　اَحَابِيشُ تَبْغِيهَا غَوَائِلَ مُغْتَالِ
وَ ذَاقَ وَ بَالَ ٱلْبَغْيِ صَاحِبُ قَلْبِهِمْ　　وَمَا سَاقَ . . . .[1]
عَشِيَّةَ وَلَّى هَارِباً وَ كَأَنَّهُ　　ثُمَالَةُ قَفْرٍ بَيْنَ شَوْكٍ وَ اَدْغَالِ
وَ لَمْ يُنْجِهِ مِنْ حَدِّ بَأْسِكَ عَادِياً　　حِذَارَ ٱلرَّدَى عَدْوُ ٱلظَّلِيمِ بِإِجْفَالِ
سَوَاحِلُ جِيلَانٍ وَلَا هردلامز[2] (؟)　　وَلَامَتْنُ ايلام[3] [؟] وَلَا هَضْبُ مرقال[4] [؟]
وَاَنْزَلْتَهُ بِٱلسَّيْفِ مِنْ حَيْثُ لَمْ يَكُنْ　　لِيَبْلُغَهُ فِي مُرْتَقَى عُصْمٍ اَوْعَالِ
اِلَى اَنْ اَتَى جَيْحُونَ طَوْعَ يَدِ ٱلرَّدَى　　وَ ذَاقَ حِمَامَ ٱلْمَوْتِ فِي شَرِّ آجَالِ
وَاَضْحَتْ مَغَانِى دُورِهِمْ بَعْدَ هُلْكِهِمْ　　خَوَالِيَ اِلَّا مِنْ رَنِينٍ وَ إِعْوَالِ

و در مدّت حیات اسمعیل بن احمد ببخارا ابو العبّاس عبدالله[5] بن نوح بطبرستان پادشاه بود تا اسمعیل را فرمان حقّ در رسید و بمکان او پسر او احمد بن اسمعیل بنشست بسنهٔ خمس[6]

---

۱ - در اصل جای این کلمات سفید است　　۲ - ظاهراً : طودلارز　　۳ - شاید : ایلال
٤ - ظاهراً : سرجال　　٥ - در اصل : احمد　　٦ - در اصل : اربع

و تسعین و مأتین ، بعد دو سال و اند ماه بسبب اکراهی که با ابوالعبّاس داشت او را معزول کرد، بسنهٔ سبع وتسعین سلاّم نام ترکی را بولایت طبرستان پدید آورد وجملهٔ امرای پدر ازو مستزید شدند چون ابوصالح منصور و پارس ، خواستند بر ابو العبّاس بیعت کنند وپیش او نامه وپیغام فرستادند، خواست ازطبرستان بگرگان شود نزدیك پارس، هرمزد کامه صاحب تمیشه ورستم بن‌قارن و اصفهبد شهریار راه او بگرفتند و باز داشتند بآمل آمد و براه کجو ورویان عزم کرد که بری شود ، اصفهبد شهریار بذیه انجیر [۱] نزدیك آمده بدو رسید و نصیحت کرد کـه عصیان مبارك نباشد و جز آوارگی نبود ، پادشاه بر سر شفقت آید و پشیمان گردد ، درین سخن بودند که محمّد بن حجر برسالت از پیش احمد بن اسمعیل رسید و تشریف و استمالت آوردوبدلی قوی و املی فسیح روی ببخارا نهاد و بزرگان و اصحاب رأی دولت سامانیان گفتند البتّه او را تعرّض نباید رسانید و مرتبه زیادت گردانید و سی هزار سوار بدو داده بعراق فرستاد، درجمادی‌الاولی سنهٔ سبع وتسعین ومأتین سلاّم ترك بآمل رسید روزاشتاد من ماه آذر قدیم، [۲]سعیدبن محمّد الکاتب میگوید برحسرت روزگار ابوالعبّاس ، شعر :

مَا بَالُ آمُلَ اَظْلَمَتْ جَنَبَاتُهَا ... لَمَّا اَبُو الْعَبَّاسِ وَدَّعَ آمُلَا
تُذْرِی الدُّمُوعَ بُکُورَهَا وَرَوَاحَهَا ... دِرَراً وَ تَهْتَاناً وَ سَحّاً هَاطِلَا
وَ بُدُورُهَا وَ شُمُوسُهَا مَحْجُوبَةٌ ... فَتَخَالُهُنَّ وَ مَا اَفَلْنَ اَوَافِلَا
وَ تَرَی اَعَزَّهُمْ بِهَا مُتَذَلِّلًا ... وَ اَجَلَّهُمْ مُتَخَاشِعاً مُتَضَائِلَا
يَتَذَاكَرُونَ فَيَذْكُرُونَ يَداً لَهُ ... قَدْ آمَنَتْ مَأْهُولَهَا وَ الْآهِلَا
فَتَظَاهَرَتْ بَرَكَاتُهُ اِذْ عَمَّهُمْ ... عَدْلاً وَزَا[دَ] لَهُمْ نَدًى وَفَوَاضِلَا
فَرَأَوْا هَشِيمَ زُرُوعِهِمْ ذَا نَضْرَةٍ ... وَ ضُرُوعَهُمْ غُزْراً تَدِرُّ حَوَافِلَا
وَغَدَوْا وَاَمْسَوْا لَا يُرَاعُ سَوَامُهُمْ ... يَتَعَايَشُونَ تَعَاطِياً وَ تَوَاصُلَا

---

۱ - ب: الجبیر ۲ - از اینجا تاآخر قصیدهٔ عربی فقط در الف هست

وَ دِفَاعِهُ بِصِيَالِهِ وَ نَوَالِهِ   تِلْكَ الْخُطُوبَ الْمُعْضِلَاتِ نَوَازِلَا
مُتَجَرِّداً فِي اللهِ دُونَ حَرِيمِهِمْ   وَ لِنَفْسِهِ فِيمَا حَمَاهُمْ بَاذِلَا

سلاّم نه ماه و بیست و دو روز حاکم بود بولایت تا روزی ابی احمد زنراشن از محلّهٔ ناصر آباد بسبب خراج پیش او تظلّم کرد، سلاّم او را قفائی چند بر فرمود نهاد، او از سرای ترك فریاد کنان بیرون افتاد، عوام آمل غوغا کردند و اصحاب سلاّم در سلاح شده سه شبانه روز کشش بود عاقبت بقهر ترك را از شهر بیرون کردند و او آتش دربازار نهاده بود، چون این خبر باحمد بن اسمعیل رسید ابوالعبّاس عبدالله بن نوح را با طبرستان فرستاد و پسر ذوالرّیاستین با او بود.

درین سال شانزده پاره کشتی بدریا پدید آمد از آن روسان و بآبسکون شد که بعهد حسن زید علوی روسان بآبسکون آمده بودند وحرب کرده، حسن زید لشکر فرستاده وجمله را کشته، درین وقت آبسکون وسواحل دریا بدان طرف خراب کرده و بتاراج داده بودند و بسیار مسلمانان را کشته وبغارت برده، ابوالضّرغام احمد بن القسم والی ساری بود این حال بابی العبّاس نبشت، مدد فرستاد و روس بانجیله که بعهد ما کاله میگویند فرو آمده بودند، شبیخون بسر ایشان برد و بسیاری را بکشت و اسیر گرفت و بنواحی طبرستان فرستاد تا سالی دیگر روسان با عدد انبوه بیامدند و ساری و نواحی پنجاه هزار سوخته و خلایق را اسیر برده و بتعجیل با دریا رفته و تا بحدّ چشم رود بدیلمان رسیده و بعضی بیرون رفته و بعضی بدریا بوده، گیلان بشب بکنار دریا آمدند و کشتیها سوخته و آن جماعت را که بیرون بودند کشته و دیگران که بدریا بودند گریخته، شروانشاه پادشاه چون ازین حال خبر یافته بود بدریا کمین فرمود و تا آخر ایشان یکی را زنده نگذاشت و تردّد روسان از این طرف منقطع شد. درماه صفر آخر سنهٔ ثمان و تسعین و مأتین ابوالعبّاس بن نوح از دنیا رحلت کرد و خبر وفات ببخارا رسید، محمّد صعلوك بری والی بود بدو مثال فرمود تا بطبرستان شود وزیر خویش محمّد بن عبیدالله البلعمی را از بخارا گسیل کرد تا ضبط طبرستان فرماید، محمّد بن [ابراهیم] صعلوك بالشکری بسیار بنیم فرسنگی آمل بموضعی که باشیر میگویند فرو آمد تا بلعمی بدو رسید و محمّد بن الیسع با ایشان بود، ملك بر صعلوك قرار گرفت

و جماعت باز گشتند، و سیّد ابومحمّدالحسن بن علی النّاصرالکبیر درین‌سالها بگیلان باجتهاد مشغول بود[1] وشعرها بسیار گفت بمرثیهٔ داعی‌الحقّ محمّدبن زید، شعر:

لَهفَانُ رَهْنُ[2] وَسَاوِسِ ٱلْفِكْرِ — بَيْنَ الغِيَاضِ فَسَاحِلِ ٱلْبَحْرِ
يَدْعُو ٱلْعِبادَ لِرُشْدِهِمْ وَ كَأَنْ — [قَدْ] ضُرِّبوا ٱلآذانَ بِالْوَقْرِ
كَيْفَ ٱلْإِجابَةُ لِلرَّشادِ وَهُمْ — أَعْداؤُهُ فِى ٱلسِّرِّ وَٱلْجَهْرِ
لَوْ أَيْقَنُوا بِٱللهِ لَٱرْتَدَعُوا — خَوْفَ الْوَعيدِ وَبَالِغِ الزَّجْرِ

شعر

لَئِنْ عَلِقَ ٱلنَّفسَ أَعْلَاقُها — مِنَ ٱلْمَوْتِ لَمْ يُغْنِ إِشْفَاقُها
وَقَدْ نَاهَزَتْ بِكَ سِتِّينَ حَوْلاً — شُرُوقُ ٱللَّيالِى وَإِغْسَاقُها
فَحَتَّامَ يَأْمُنُكَ ٱلظَّالِمُونَ — وَ يَعْتَاقُ نَفْسَكَ مُعْتَاقُها
فَإِنْ يَجْفِكَ ٱلْيَوْمَ أَدْنَى الْمَشِيرَ — ةِ قُرْبَي وَ يَخْذُلْكَ عُقَّاقُها
فَفِي عَوْنِ رَبِّكَ عَنْهَا غِنىً — إِذَا مَا جَفَا ٱلرَّحْمَ حُذَّاقُها
فَدَعْهَا فَإِنْ نَبَّهَتْهَا ٱلْخُطُو — بُ لِلرُّشْدِ يَلْحَقْكَ لُحَّاقُها
فَلَيْسَ يَفُوتُ ٱلنُّفُوسَ الَّتِي — تَعَرَّضُ لِلْقَتْلِ أَرْزَاقُها
عَلَي أُمَّةٍ آسَفَتْ رَبَّها — وَ أَدْخِلَ فِى ٱلْغَيِّ أَعْرَاقُها
تَوَلَّي ٱلْحُكُومَةَ بَيْنَ الْعِبَاد — وَ عَقْدَ ٱلْأَمَامَةِ فُسَّاقُها
تَدَاعَى لِقَتْلِ بَنِى ٱلْمُصْطَفَى — ذَوُوالْحَشْوِ مِنْهَا وَ مُرَّاقُها
رُوَيْداً فَقَدْ هَيَّجَتْ جِنَّةٌ — شُعُوباً قَرَيٱلسَّمَّ أَشْدَاقُها

---

۱ - از اینجا تا آخر این دو رشته اشعار عربی یعنی تا ابتدای عنوان بعد فقط در **الف** هست و از سایر نسخ افتاده ۲ - تصحیح قیاسی و در اصل : حر

فَإِنْ يُبْقِنِي ٱللهُ اَبْعَثْ لَهَا ... حُرُوبًا يُرِی ٱلرُّشْدَ اِبْرَاقُهَا
تَكُونُ بَوارِقُهَا مُرْهَفَاتٍ ... يُضِيئُ ٱلْمَحَجَّةَ تَأَلاقُهَا
وَتُضْحِي ٱلنُّجُومُ لَهَا فِي النَّهَار ... طَوالِعَ يُغْشِيكَ اِشْرَاقُهَا
يُسَعِّرُهَا فِتْيَةٌ فِي ٱلْإِلَهِ اَحْـ ... ـتِمَالُ ٱلْفَوَادِحِ اَخْلَاقُهَا
كِبَاشٌ تُنَاطِحُ عَنْ آلِ اَحْمَـ ... ـدَ زُرْقُ ٱلْمَزَارِيقِ اَدْرَاقُهَا
فَقَدْ مَنَعَ ٱلْعَيْنَ طِيبَ ٱلْمَنَامِ ... وَطَالَ بُكَاهَا وَ تَأْرَاقُهَا
دِمَاءٌ لِآلِ ٱلنَّبِيِّ يَهِيجُ ... لَكَ ٱلْحُزْنَ [وَالْهَمَّ][1] مُهْرَاقُهَا
تَبَكِّی لَهَا ٱلطَّاهِرَاتُ ٱلْحِصَا ... نُ حَتَّى تَقَرَّحُ آمَاقُهَا
فَكَيْفَ ٱصْطِبَارِي عَلَى لَوْعَةٍ ... يُبَرِّحُ بِٱلرُّوحِ اِحْرَاقُهَا
وَكَيْفَ ٱلْقَرَارُ وَلَمَّا اَرَی[2] ... رِجَالًا تُضَرَّبُ اَعْنَاقُهَا
وَأُخْرَى مُصَفَّدَةً فِي ٱلْبُنُو ... دِ[3] وَٱلْقَيْدِ اُحْكِمَ اِيثَاقُهَا
وَرَأْسًا طَرِيحًا وَبَطْنًا جَرِيحًا ... وَفَخِذًا مُفَارِقُهَا سَاقُهَا
فَفِي ٱلْقَتْلِ وَالصَّلْبِ لِلظَّالِمِين ... شِفَاءُ ٱلنُّفُوسِ وَ اِفْرَاقُهَا
فَإِنْ شِدَّةٌ اَعْضَلَتْ فَٱصْطَبِرْ ... فَبِٱللهِ تُفْتَحُ اَغْلَاقُهَا

خروج سید ناصر کبیر

چون بلعمی باز گشت و محمّد صعلوك بآمل‌ماند اهل نجم ومزور[4] و جملهٔ گیل و دیلم پیش ناصر کبیر جمع آمدند، پسر خویش ابوالحسین احمد را برویان فرستاد و میهم گفتند عاملی بود از آن سامانیان بیرون کردند وناصر کبیر بکلار رفت، اصفهبد کلار

---

۱ ـ تصحیح قیاسی برای اقامهٔ وزن ۲ ـ کذا در اصل ، وعدم جزم فعل لابد جهت ضرورت شعر است
۳ ـ تصحیح قیاسی و در اصل فی‌البنوة ، ظاهراً این کلمه جمع بند فارسی است بمعنی قید اگرچه این کلمه باین معنی در عربی بنظر نرسیده . ٤ ـ سایر نسخ : فجم و مرز

محمّدبن‌الحسن برو بیعت کرد و از آنجا با کورشید شد و بافرداد بچالوس رفت و ابن‌عمّ خویش حسن‌بن القسم را بمقدّمهٔ لشکر فرستاد تاچالوس مستخلص کند، محمّد صعلوك با پانزده هزار مرد بموضعی که بور[1] آباد گویند آمده بود، چون ناصر برسیدمصاف دادند و حسن‌بن القسم آن روز مصاف آرای لشکر بود، صعلوك را منهزم گردانید و خلقی بسیار را از اصحاب او بقتل آوردند روز یکشنبه[2] جمادی الاخره سنهٔ احدی و ثلثمایه و با فرداد بچالوس رفت و ابوالوفا خلیفة بن نوح را که در آن حصار بود گرفته وجملهٔ خراسانیان را کشته و حصار بازمین راست گردانید چنانکه اثرپدید نبود ومحمّد صعلوك آن‌شب نیم‌شب بآمل رسید، بمالکه دشت فرو آمد تا صبح دمید برنشست با ساری شد و از ساری با کرگان و از آنجا باری افتاد و سیّد ناصر کبیر حسن‌بن‌علی بعد دو روز بآمل خرامید و بسرای حسن زید فرو آمد وچنانکه از فضل و علم‌دورع او سزید بـا خلایق عدل و عاطفت پیش گرفت و گناهها عفو فرمود و بیعت آهل آمل ونواحی بستد،[3] واخطلی شاعر درین‌واقعه حسن قاسم را مدح گوید، شعر :

وَ اَتَیْتَ مُعْجِزَةً بِبُورودَ[4] اَلَّتِي ... اَجْرَیْتَ فِیـهَا لِلْدِّمَاءِ سُیُولَا
قَاتَلْتَ صُعْلُوكَ اللَّعِینَ بِفِتْـیَةٍ ... بَذَلُوا اَلدِّمَاءَ نَجْدَةً وَ عُقُولَا
قَدَّمْتَ مِنْهُمْ کُلَّ سَامٍ طَرْفُهُ ... یَلْقَی اِذَا لَقِیَ اَلْعَدُوَّ جَهُولَا
وَ اِذَا خَلَا مِنْ دِرْعِهِ فَکَأَنَّهُ ... لُقْمَانُ حُکْماً لَایَقُولُ فُضُولَا[5]
فَعَبَرْتَهُمْ نَـهْراً یَعُبُّ عُبَـابُهُ ... لِیُطَالِبُوا لِلْمُؤْمِنِینَ نُزُولا[6]
وَ اَمَرْتَهُمْ اَنْ یَسْتُرُوا مَسْرَاهُمْ ... وَ یُغَافِصُوا حِزْبَ الضَّلَالِ غُفُولَا
حَتَّی اِذَا قَرُوا بِحَیْثُ یَنَالُهُمْ ... کَیْدُ اَلْعُدَاةِ وَوَلْوَلُوا تَهْوِیلَا

---

۱ - ب : هور ، ابن‌الأثیر : نوروز (تحریف‌بورروذ) ۲ - ب : شنبه ۳ - ازاینجا تاآخر عنوان فقط در الف دیده میشود ٤ - کذا درتاریخ اولیاء الله و در اصل : بورد ٥ - در اصل لا یقال وصولا ، متن‌تصحیح قیاسی، « روی فی‌التفسیر انّ انساناً وقف علی‌لقمان وهو فی‌مجلسه فقال‌الست الّذی کنت ترعی معی فی مکان کذا و کذا قال بلی قال فما بلغ بك ماأری قال صدق الحدیث و اداء الامانة والصمت عما عن یعنینی » [ازلسان العرب] ٦ - تصحیح قیاسی و دراصل : بنولا

صَبَرُوا لَهُمْ وَ الْحَرْبُ تُذْكَى نَارُهَا / وَ شِعَارُهُمْ اَنْ هَلَّلُوا تَهْلِيلَا
فَأَعَانَهُمْ بِالنَّصْرِ لَمَّا اَخْلَفُوا / ذُو الْعَرْشِ مُبْتَعِثًا بِهِ جِبْرِيلَا
وَ تَزَلْزَلَتْ اَقْدَامُ اَهْلِ الْكُفْرِ اِذْ / صَدَقُوا اللِّقَاءَ وَ قَتَّلُوا تَقْتِيلَا
خَلَّوْا مُعَسْكَرَهُمْ وَ مَا ذَخَرُوا بِهِ / وَ خَوَادِمًا وَ شَوَاحِنًا وَ خُيُولَا
فَأَجْتَاحَهَا خَيْلُ الْإِلَهِ وَ اَحْرَقَتْ / تِلْكَ الْخِيَامَ فَعُطِّلَتْ تَعْطِيلَا
وَ نَدَبْتَ لِلْحِصْنِ الْمَنِيعِ ضِرَاغِمًا / فَأَتَوْهُ لَا ضَجَرًا وَ لَا تَعْلِيلَا
نَصَبُوا عَلَيْهِ الْمَنْجَنِيقَ فَرَاغَ مَنْ / فِيهِ وَ اَصْبَحَ جَمْعُهُ مَفْلُولَا

ذکر خلاف اصفهبد شهریار با ناصر و آمدن لشکر از بخارا بدفع ناصر

و چون کار ناصر بآمل مستقیم شد عبدالله بن الحسن العقیقی بساری علمها سپید کرد ومردم را بادعوت خواند و با حشمی بسیار بخدمت ناصر آمد و برسیدن او ناصر را استظهار افزود ، فوجی از گیل و دیلم بدوداد وبحرب اصفهبد شهریار فرستاد، چون بارم رسید شهریار باکولا شد و کمین کرد ، عقیقی بدنبال او میشد تا درکمین افتاد اوّلین کشته عقیقی بود ، دیگران بگریختند اصفهبدشهریار سراو پیش صعلوك فرستاد. چون خبر غلبهٔ ناصر ببخارا رسید احمدبن اسمعیل سامانی محمّدبن عبدالله عُزیر را بطبرستان فرستاد، چهل روز مقام کرد، ناصر اورا بتاخت وجملهٔ طبرستان دشت و کوه بتصرّف گرفت و خواست خراج بردارد و ده یك از همه بستاند ، مردم تظلّم کردند ، بهمان قرار قدیم بگذاشت ، و احمد بن اسمعیل بترکستان فرستاده ده هزار سوار مدد خواسته با سی‌هزار مرد که او را بود بجمله چهل هزار حشم برگرفت و نیّت کرد که خاك طبرستان با بخارا برد چون دو منزل از بخارا بیامد غلامان نیمشب بخوابگاه سر او ببریدند[1] و این حال چنان بود که او را وزیری بود ابوالحسن دهقان گفتند

---

۱ - از اینجا تا سطر ۱۷ صفحهٔ ۲۷۲ یعنی تا : « و این خبر پیش المقتدر بالله » در سایر نسخ نیست و فقط درالف دیده میشود

و مال معاملان را حوالت بدو بود رشوتها گرفتی و خیانتها روا داشتی، روزی او را بخواند و گفت رشوت ستدن بترك گوید و دست از خیانت باز دارد و او عهد کرد که بعد از این چنین کنم، احمد بن اسمعیل گفت اگر وفا در دل داری دست برسر من نه سوگند بخور، وزیر دست برسر او نهاد وسوگند بخورد، تا پادشاه را معلوم شد که آن عهد را وفا نکرد ورشوت بستد، اورا بخواند و گفت روا چگونه شاید داشت که چنان سوگندی بشکنی ومروّت باطل گردانی، هیچ جواب نداد و باخجالت وملامت بیرون آمد واندیشید که او هر آینه اورا هلاك خواهد کرد تدبیر حیلت باید ساخت واگر تغافل کنم نیست شوم، چهار نفر غلام را بدست آورد و هشت هزار دینار زر بدیشان داد هر یك را دو هزار و فرمود که پادشاه را بفتك بکشند، قضارا آن شب فرصت یافتند خادمی خصی وغلامی ترك باپادشاه خفته بودندهرسه رابکشتند وبیرون آمده بر اسبان نشسته بگریختند، بامداد چون پادشاه را کشته یافتند در این تفحّص افتادند معلوم ایشان شد که چهارنفرغلام بگریختند، ازجوانب بطلب فرستادند بچهارفرسنگی بیافتندو گرفته آورده محمّدبن عبدالله بامر [کذا] وحمویه ودیگراکابر از غلامان پرسیدند که شمارا بدین دلیری کدام کس داشت، گفتند مارادهقان وزیرفرمود آن چهار نفر غلام را بشیران انداختند تا بخوردند و وزیر دهقان را هر روز صد درم سنگ گوشت از اندام اومیبریدند وبدومیدادند تاخوردچندانکه در این عقوبت جانش بر آمد، و این خبر پیش المقتدر بالله خلیفه نبشتند ولایت با پسر او نصر بن احمد بن اسمعیل فرمود داد، هرمزدکامه وشروین بن رستم کسان خویش ببخارا فرستادند ونصر بن احمدالیاس بن الیسع السّغدی[1] رابا ده هزارمرد بطبرستان فرستاد، بتمیشه آمدندوابوالقاسم جعفربن الحسن بن علی النّاصر بساری بود وهزارمرد داشت، عمارت خندق ساری بفرمود وپیش پدر حال لشکرسامانی نبشت، ابوالحسین احمد بن النّاصر بگیلان و دیلمان رفت با مالهای بسیاروحشم را زر ونفقات میداد وگسیل میکرد و اصفهبد ابوعبدالله شهریار بالای ساری ببونیاباد[2] بود لشکرگاه کرد، هنوزعلم ونشان سیاه داشت امّامردم خویش را

۱- کذا در ب، الف: السغدری ۲- ب: بنونیاباد.

پیش سیّد بلقسم فرستاد، چون الیاس بن الیسع بساری رسید سیّد ابو القاسم ناصر مصاف داد و در آن روز چندان شجاعت نمود که بعهد او کسی ندیده بود و آن حرب میان ایشان قایم ماند، اورا ازساری برنتوانستندداشت، عاقبت بقرارصلح باز گشتندوطبرستان بر ناصر کبیر قرار گرفت ومردم بصلاح و حسن سیرت او آسوده ماندند و اصفهبد ملك الجبال شروین با ناصر صلح کرد و هرمزدکامه با استراباد شد وهمگی مصالح ملك و احکام پادشاهی در امر و نهی باابن عمّ خویش ابو محمّد الحسن بن القاسم سپرد وبدو باز گذاشت و او را مرتبه بر فرزندان صلبی مرجّح گردانید تا برو حسد بردند و میل لشکر وعوام بااو بود، وسیّد ابوالحسین احمد النّاصر المعروف بصاحب الجیش میگوید درحقّ پدر، شعر:

فَیا عَجَبِی مِنْ قُرْبِ اَسْبابِ مُبْعِدِی ... وَ کَثْرَةِ اَعْدائِی وَ قِلَّةِ مُسْعِدِی
وَیا دَوْلَةً قامَتْ عَلَیَّ بِجَوْرِها ... وَیا والِداً لَمْ یَرْعَ لِي طِیبَ مَوْلِدِی
فَما بالُ اَتْرابِي رَفَعْتَ رُؤُسَهُمْ ... وَ طَأْطَأْتَ مِنِّی جاهِداً بِتَعَمُّدِ
هَلِ الْعَدْلُ اِلَّا قِسْمَةٌ بِسَوِیَّةٍ ... وَ اِنْصافُ مَظْلُومٍ وَاِعْطاءُ مُجْتَدِي
فَإِنْ رُزِقُوا مِنْكَ الَّذِي قَدْ حُرِمْتُهُ ... فَما رُزِقُوا عِلْمِي وَفَضْلِي وَمُحْتِدِي
☆وَاِنْ کانَ رَأْیٌ مِنْكَ فِیهِمْ رَأَیْتَهُ ... فَرَأْیٌ لَعَمْرُ اللّٰهِ غَیْرُ مُسَدَّدِ
وَاِنْ اَکَلَتْ دُنْیاكَ دُونِی عِصابَةٌ ... صَبَرْتُ لَها یَوْمِي وَاَمْسِي اِلَی غَدِی
فَمَا اللّٰهُ عَنْ ظُلْمِ الْعِبادِ بِغافِلٍ ... وَ ما اَنَا بِالْوانِي وَ لَا بِالْمُبَلَّدِ
أَتُقْصِی قَرِیبَ الرَّحْمِ مِنْ اَجْلِ رَحْمِهِ ... وَ تَرْنُو بِإِحْسانٍ لِآخَرَ مُبْعَدِ
☆وَاِنِّي لَأَسْتَحْیِي الْکَلامَ اُرِیحُهُ ... عَلَیْكَ وَاَشْدُو بِالْقَصِیدِ الْمُقَصَّدِ
وَاُبْقِي عَلَی الْأَرْحامِ خَوْفَ شَماتَةٍ ... تَحِلُّ بِنا فِي کُلِّ نادٍ وَ مَشْهَدِ
☆وَلٰکِنْ لِظُلْمِ الْأَقْرَبِینَ مَضاضَةٌ ... یَضِیقُ لَها ذَرْعُ الْفَتَی الْمُتَجَلِّدِ

۱ - ابیاتی که درجلو آنها علامت ستاره گذاشته شده فقط در الف هست

☆ وَلَا بُدَّ لِلْمَصْدُورِ اَنْ يَنْفُثَ ٱلْأَذَى ... وَذِي ٱلْجِلَدِ ٱلْمَقْهُورِ دَفْعُ ٱلتَّمَرُّدِ

أَتَرْضَى بِأَنْ اَرْضَى بِخُطَّةِ عَاجِزٍ ... اِذَا خَانَنِي سَيْفِي وَشَلَّتْ بِهِ يَدِي

☆ وَقَبْلُ [1] ابْنُ مِرْدَاسٍ اَبَى فَضْلَ اَقْرَعٍ ... بِمَا كَانَ مِنْ فِعْلِ ٱلنَّبِيِّ مُحَمَّدِ

☆ فَوَ ٱللهِ مَا حَامُوا النَّبِيَّ بِفِعْلِهِ ... وَ لَا سَوَّغُوهُ مِنْحَةَ ٱلْمُتَفَرِّدِ

☆ فَكَيْفَ بِمَنْ لَا يَنْزِلُ ٱلْوَحْيُ عِنْدَهُ ... وَ لَيْسَ بِمَعْصُومٍ وَ لَا بِمُؤَيَّدِ

☆ وَاَعْطَى ابْنَ مِرْدَاسٍ وَ اَرْضَاهُ بِٱللُّهَى ... وَ قَالَ لَهُ قَوْلَ ٱلْكَرِيمِ ٱلْمُسَوَّدِ

☆ وَمَا اَنْتَ اِلَّا شِحْنَةٌ مِنْ مُحَمَّدٍ ... فَهَلَّا بِهٰذَا مِنْهُ تَهْدِى وَ تَقْتَدِى

☆ «سَتُبْدِى لَكَ ٱلْأَيَّامُ مَا كُنْتَ جَاهِلًا ... وَ يَأْتِيكَ بِٱلْأَخْبَارِ مَنْ لَمْ تُزَوِّدِ [2] »

و او بتعصّب با پدر [از آنجا که] امامیّ المذهب بود میگوید، شعر :

يَا اَيُّهَا ٱلزَّيْدِيَّةُ ٱلْمُهْمَلَهْ ... اِمَامُكُمْ ذَا آيَةٌ مُنْزَلَهْ

كَفٌّ لَهُ بِٱلْأَخْذِ مَبْسُوطَةٌ ... وَ فِي ٱلْعَطَايَا جَعْدَةٌ مُقْفَلَهْ

اَشْلَى عَلَى ٱلْأُمَّةِ اَوْلَادَهُ ... وَ اَظْهَرَ ٱلرِّشْوَةَ وَ ٱلْقَنْدَلَهْ

يَا رَخَمَاتِ [3] ٱلْجَوِّ تَبًّا لَكُمْ ... غُصْتُمْ فَأَخْرَجْتُمْ لَنَا جَنْدَلَهْ

تُوبُوا اِلَى ٱلرَّحْمٰنِ وَ ٱسْتَغْفِرُوا ... مِنْ قَبْلِ اَنْ تَأْتِيكُمْ زَلْزَلَهْ

---

۱ - تصحیح قیاسی و در اصل : و قتل ، اشاره است بقصّهٔ مشهور تقسیم غنایم بعد از غزوهٔ حنین که حضرت رسول بأقرع بن حابس صد شتر عطا فرمود و بعبّاس بن مرداس چهارشتر ، عبّاس بن مرداس از این عدم تساوی حقوق بسیار خشمناك شد و اشعاری در آن باب گفت که بغایت مشهور و در عموم کتب تواریخ وسیر وتفاسیر مسطور است وحاصل معنی این بیت اینست که : « پیش از اینها ابن مرداس ترجیح اقرع بن حابس را برخود ابا نمود در نتیجهٔ آنچه حضرت رسول درآن باب بعمل آورده بود »

۲ - این بیت بسیار مشهور را که از معلّقهٔ طرفة بن العبد البکری است گوینده در این قطعه بعنوان تضمین گنجانده است ۳- سایر نسخ : رحات

مخالفت حسن بن قاسم با ناصر

تا اتّفاق افتاد که ناصر کبیر حسن بن قاسم را بگیلان فرستاد و فرمود ملوك گیلان را که کوه و دشت دارند برای اظهار اطاعت بآمل آورد، چنانکه اشارت بودهروسندان بن تیداو خسرو فیروز بن جستان و لیشام بن وردراد را با جملهٔ قبایل ایشان بیاورد و پیش ناصر نبشت که همه بمدد و خدمت تو می‌آیند و آن جماعت از ناصر کبیر آزرده بودند بسبب آنکه باوّل نوبت بدانچه ایشان را از مال پذیرفته بود تمام ادانکرد، جملگی برحسن قاسم بیعت کردند بدانکه او را بگیرند و درهم بیعت از حسن قاسم بستائدند، چون بآمل رسیدند حسن قاسم بمصلّی فرود آمد، پیش ناصر نرفت، یك روز باخواصّ خویش و حشم بر نشست و بدرگاه آمد بطلب رزق لشکر، ناصر بترسید و براستری نشست ببی‌راه [از] خانه بیرون افتاد و خواست بپایدشت شود، حسن قاسم بدنبال او بشد و او را بگرفتند بآمل آورده و از شهر با قلعهٔ لارجان فرستاده، اصحاب حسن قاسم درسرای ناصر افتادند جملهٔ اموال وحرم را بغارت برده، بدان انجامید که حسن برنشست وچند کس را آن روز بنیزه بزد و زن وفرزند ناصر باز نتوانست ستد وحسن را بشمشیر از اسب درآوردند و حرب خاست، با فرداد مردم آمل لشکر ناصر را ملامت کردند که شما با امام خویش این روا دارید، مسلمان نباشید و بد تر از شما در جهان قومی نتوانند بود، وعامّهٔ شهر کسان ناصر را تیمار داشتند و مراعات واجب دانستند تا غوغا خاست ولیلی بن نعمان از ساری آمده بود، بااین جماعت یار شد بسرای حسن قاسم شدند و اورا دشنامها داده و بقهر انگشتری ازو ستدند و بقلعه فرستاده ناصررا بیاورده وبعفو طلبیدن و استغفار و توبه پیش او شدند، همه را عفو کرد، حسن قاسم تنها برنشست که جمله مردم اورا باز گذاشته بناصر پیوسته‌بودند، وتا بمیله برفت، مردم خبریافتند بدنبال بشدند و او را گرفتند، نزدیك ناصر برده البتّه روی ازو نگردانید و کلمهٔ درشت نیز هم روا نداشت و گفت عفو کردم ودر گذشته، بعد چند روز دستوری داد که بگیلان رود آنجا بنشیند، چون مدّتی برآمد ابوالحسین احمدبن‌النّاصر شفاعت کرد، او را باز خواند و دختر ابوالحسین که مادر ابوالفضل الدّاعی بود بدو داد و ولایت گرگان بدو سپرد.

عزیمت حسن قاسم بگرگان و محاربهٔ با ترکان و محصور شدن و خاتمهٔ کار ناصر کبیر[1]

چون حسن قاسم عازم گرگان شد سیّد ناصر پسر خویش ابوالقاسم جعفر را فرمود که بمدد او برود با گرگان و تمیشه، بوالقاسم با او بد بود و او را دشمن داشتی امّا چون فرمان پدر بود جز امتثال چاره نداشت، اورا در پیش داشت وهرموضع که حسن برداشتی او فرو آمدی و از هرمنزل پیش پدر نبشتی این مرد با تو دشمنی در دل‌دارد، چون بحدّ گرگان رسید ترکان برای مصاف پیش بازآمدند، بوالقاسم اورا باز گذاشت بیامد و حسن قاسم پیش ترکان فرو نتوانست ایستاد بحدّ استراباد با قلعهٔ گجین شد و این قلعه درعهدشاپور ذوالأکتاف تا بعهد ملك اردشیربن‌الحسن رحمه‌الله معمور بود، بعهد خداوند عالم سلطان شهید تکش بن ایل ارسلان ملك اردشیر بفرمود شکافت تا بدست کسان او نیفتد، وحسن قاسم همهٔ زمستان آنجا بماند، بسیار مردم اورا از سرما دست وپای نقصان شد وترکان بمحاصره در زیر قلعه نشسته بودند تا اورا کار سخت شد وطاقت برسید، از قلعه بیرون آمد با تنی چند و برلشکرگاه ترکان زد و تنی چند را بشمشیر بدو پاره کرد، چون زخم شمشیر او بدیدند راه باز دادند بسلامت با آمل افتاد وازآنجا بگیلان‌رفت، و ناصر کبیر بترك ملك گفت و با خلایق بشریعت زندگانی پیش گرفت و از اطراف جهان برای استفاده پیش او آمدندی و اقتباس فنون علوم کردندی از فقه و احادیث ونظر وشعر و ادب، وسیّدی‌بسیار افادت بود، بیست وپنجم شعبان سنهٔ اربع وثلث مایه با جوار رحمت حق تعالی نقل کرد.

ایالت حسن بن‌قاسم و خلاف فرزندان ناصر با او[1]

فرزند او ابوالحسین احمد بگیلان فرستاد وحسن قاسم راکه داماد او بود بیاورد [وبایالت نشاند] وهو ابومحمّد الحسن بن‌القاسم بن‌الحسن بن علی بن عبدالرّحمن المعروف بشجری بن‌القاسم بن‌الحسن بن امیر زید بن‌الحسن السّبط ابن امیرالمؤمنین علیّ بن ابی‌طالب علیهم‌السّلام ولقب اوالدّاعی الی‌الحقّ بود وبکتاب انساب‌الدّاعی‌الصّغیر نبشته؛

---

۱ ـ چنانکه مکرّر یادآور شده‌ایم هیچیك ازاین عنوانها در الف که ما آنرا اساس طبع قرارداده‌ایم نیست. اختیار آنها دراین طبع برای روشن شدن مطالب است.

دوازدهم رمضان سنهٔ اربع و ثلثمائه بآمل رسید وسیّد ابوالحسین احمد بن النّاصر پادشاهی با او سپرد ، برادر او ابوالقاسم جعفر بن النّاصر پیش او فرستاد که ملك پدر ماراست چرا بدو میدهی مکن که نیك نمیکنی وندیدیِ او باپدر چه کرد، سخن برادر نشنود و قبول نکرد تا برادر بترك او گفت و از او برگردید پیش محمّد صعلوك رفت که بشهر ری والی بود و تقریر کرد که شعار وعلم سیاه کند وسکّه و خطبه بنام صاحب خراسان فرماید و اورا مدد دهد تاطبرستان از ایشان باز ستاند، وداعی حسن قاسم سیّدی نیکو سیرت وعادل وعالم بود ، مردم طبرستان بهیچ عهدی چندان امن ورفاهیت وعدل ندیدند که بایّام او و کفایت و سیاست او بیشتر ازجملهٔ سادات بود چون ابوالقاسم جعفر بآمل رسید حسن بن قاسم الدّاعی باگیلان شد درسنهٔ ستّ ثلثمائه[1]، ابوالقاسم جعفر بن النّاصر الکبیر میگوید در این وقت، شعر :

لَا یَکْشِفُ ٱلْغَمَّاءَ اِلَّا ٱبْنُ حُرَّةٍ　　یَهُونُ عَلَیْهَا عِبْؤُهَا وَ ٱحْتِمَالُهَا

مِنَ ٱلنَّاصِرِ یْینَ ٱلْکِرَامِ اِذَا غَدَوْا　　تَطَأُ طَأَ . . . . [2]

اَبِی نَاصِرُ ٱلْحَقِّ ٱلَّذِی اَیَّدَ ٱلْهُدَی　　وَ کَانَتْ لَهُ یُمْنَی ٱلْهُدَی وَشِمَالُهَا

عَلَیْهِ سَلَامُ ٱللهِ مَا ذَرَّ شَارِقٌ　　وما غارت الحورا بهود بعالها [کذا؟]

نُفِیتُ اِذاً مِنْهُ وَ بُدِّلْتُ قَسْوَةً　　. . . . . [3]

لَئِنْ لَمْ اُصَبِّحْ آمُلًا بِکَتَائِبٍ　　تَضِیقُ بِهَا صَحْرَاؤُهَا وَ جِبَالُهَا

فَأَتْرُکَ اَهْلَ ٱلثَّلْبِ وَٱلْغَدْرِ هُمَّداً　　کَمَا صَنَعَتْ یَوْماً بِعَادٍ شَمَالُهَا

مدّت هفت ماه تا جمادی الآخرهٔ سنهٔ سبع و ثلثمائه بآمل می بود، خراجها باستقصاء و ظلم بستدوقسمتها طلبید ، مردم بعهد او برنج آمدند تا دیگر باره داعی حسن بن القاسم آمد و عدل و انصاف چنانکه عادت شدهٔ او بود فرمود و خلایق دستها برداشته بتضرّع ازخدای ثبات ملك واستقامت دولت او خواستند وبمصلّی آمل کوشکهای رفیع فرمود

۱ - از اینجا تا آخر قطعه شعر عربی فقط در الف هست

۲ و ۳ - در اصل نسخه جای این قسمت ها همچنین بیاض است .

وخواص وحشم اورا مثال داد تاهمه بجهت خویش بجوار او خانه‌ها ومنزلها سازند و البتّه بشهر نزول نکنند تاسرای مسلمانان مصون ماند و اصفهبد شروین ملک الجبال و شهریار ونداامید کوه موافقت کردند و گفتند مال بهمان قرار دهیم که بعهد حسن زید، سیّد بوالحسین با سه هزار مرد بحرب ایشان شد بکویج تاشان شهریار را بزد و منهزم گردانید و اصفهبد شروین صلح کرد و باپیش بوالحسین رفت[1] و ابوالعبّاس بن ذی الرّیاستین میان شهریار و داعی بوالحسین سفیر [بود]،

و عمر بن احمد بتهنیت فتح جرجان میگوید قصیدهٔ مطوّل، شعر

وَ ذَبَّ عَنْ حَوْزَةِ ٱلْإِسْلَامِ مُجْتَهِداً ... اَخُوكَ فِي فِتْيَةٍ زُهْرٍ مَنَاجِيدِ
لَمَّا دَعَا بِٱسْمِكَ ٱلْمَنْصُورِ وَسْطَهُمْ ... وَ لَّوْا شِلَالًا اِلَى فَلٍّ عَبَادِيدِ
لَمْ يُلْقَ مِثْلُ الَّذِى لَاقَى شَرِيكُهُمْ ... بِبَابِ جُرْجَانَ مِنْ قَتْلٍ وَ تَشْرِيدِ
فَلَيْسَ يُكْنَى بِنَصْرٍ بَعْدَهَا اَبَداً ... لَا يَرْعَوِي لِوَعِيدٍ ثَانِيَ ٱلْجِيدِ
فَأَرْسَلَ ٱلسَّيِّدُ ٱلْمَيْمُونُ طَائِرُهُ ... بُزَاتَهُ ٱلْبِيضَ فِي غِرْبَانِهِ ٱلسُّودِ
فَأَوْسَعَتْهُمْ قِرىً مُرّاً مَذَاقَتُهُ ... طَعْناً دِرَاكاً وَ ضَرْباً فِى ٱلْعَبَابِيدِ[2]
تَدْبِيرَ مُشْتَمِلٍ بِٱلْحَزْمِ مُحْتَنِكٍ ... مُؤَيِّدِ ٱلْعَزْمِ صِنْدِيدٍ لِصِنْدِيدِ
مُحَسَّدٍ وَ اَقَلُّ ٱلنَّاسِ قَدْ عَلِمُوا ... مَنْ عَاشَ فِي ٱلنَّاسِ يَوْماً غَيْرَ مَحْسُودِ
بِدَوْلَةِ ٱلْحَسَنِ بْنِ ٱلْقَاسِمِ ٱتَّضَحَتْ ... سُبُلُ ٱلرَّشَادِ بِإِحْكَامٍ وَ تَوْكِيدِ
فَٱللهُ يُبْقِيهِ فِينَا سَيِّداً مَلِكاً ... يَبْنِى ٱلْمَعَالِي بِتَأْسِيسٍ وَ تَشْيِيدِ

و چون سامانیان از ضبط نیشابور عاجز شدند داعی لیلی بن نعمان را بنیشابور فرستاد

---

۱ - از اینجا تا آخر قطعه شعر عربی فقط در **الف** هست وتقریباً قطعی است که باز مطلب دیگری از دنبال این سطر افتاده زیرا که قصّهٔ فتح جرجان که ذیلاً مؤلّف بآن اشاره میکند درمتن نیست

۲ - تصحیح قیاسی ودراصل: العمادید و محتمل است نیز که القماديد باشد جمع القمدود بمعنی مردمان ستبر گردن

و مستخلص کرد[1] و ابوعبدالله احمد بن محمّد الولیدی گوید ، شعر :

يَا أَيُّهَا ٱلسَّيِّدُ ٱلدَّاعِي ٱلَّذِي سَلِمَتْ   بِيُمْنِهِ أُفُقُ الدُّنْيَا مِنَ ٱلْخَلَلِ
اِبْهَجْ بِفَتْحِ نِشَابُورَ ٱلَّتِي انْغَلَقَتْ   عَلَى ٱلْمُلُوكِ ٱلْأُلَى فِي ٱلْأَعْصُرِ ٱلْأُوَلِ
كَانَتْ حِمًى لَمْ يُبَحْ فَافْتَضَّ عُذْرَتَهَا   مُؤَيِّدُ ٱلدِّينِ لِيلِي بِٱلْقَنَا ٱلذُّبُلِ
وَلِيُّ دَوْلَتِكَ ٱلنَّهَاضُ بِٱسْمِكَ وَالـ   ـدَّاعِي إِلَيْكَ دُعَاءَ ٱلْمُخْلِصِ ٱلْجَذِلِ
وَسَوْفَ يَبْلُغُ أَقْصَى ٱلشَّرْقِ مُفْتَتِحًا   بِلِمَّةٍ[2] لَا مَحَايِيدٍ وَلَا نُكُلِ
فَهَذِهِ ٱلْأَرْضُ قَدْ أَلْقَتْ مَقَالِدَهَا   إِلَيْكَ يَا ٱبْنَ ٱلْكِرَامِ ٱلسَّادَةِ ٱلْبُزُلِ
وَتِلْكَ أُسْرَةُ سَامَانَ ٱلَّتِي خُزِيَتْ   تَبْكِي خُرَاسَانَهَا بِٱلْأَدْمُعِ ٱلْهُمُلِ

وچون ایلی نیشابور بستد بطوس رفت با لشکر سامانیان مصاف داد، اورا در مصاف بکشتند و لشکر بهزیمت با گرگان آمد، جماعتی از کبار دیالم بیعت کردند و معاهدت رفته بر آنکه داعی را بغدر بکشند یکی از آن قوم پنهان داعی‌را این حال بازنمود. چون معلوم شد با هیچ خلق این سرّ آشکارا نکرد و هم در تعجیل بگرگان شد و آن گروه همه رابگرفت و گردن بفرمود زد و یکی از آن جماعت پدر سیاه گیل بود هروسندان نام که رئیس گیلان بود، بعداز آن مردم ازداعی بترسیدند وهیبتی ازاو در دلها افتاد که کسی را زهره نبود که محالی اندیشه کند[3] و ابوطالب شاعر قصیدهٔ گفته ، شعر :

حَتَّى إِذَا ٱلْغَدْرُ ٱسْتَقَلَّ بِعُصْبَةٍ   مِنْ جُنْدِهِ عَنْ كَيْدِ هُرْسَنْدَانِهِ
قَادَ ٱلْجِيَادَ عَلَى مَنَاسِجِهَا ٱلْقَنَا   بِأَكُفِّ أُسْدِ ٱلْغَابِ مِنْ فُرْسَانِهِ
تَخْفُو عَلَى فَوْدَيْهِ أَلْوِيَةُ ٱلْهُدَى   وَٱلنَّصْرُ يَقْدُمُهُ إِلَى جُرْجَانِهِ
حَتَّى إِذَا وَرَدَتْ هَوَادِيهَا ضُحًى   جُرْجَانَ وَٱلْمَخْذُولُ فِي خِذْلَانِهِ

---

۱ ـ ازاینجا تا آخر قطعه شعرعربی فقط در الف هست   ۲ ـ تصحیح قیاسی و در اصل ، بداند
۳ ـ ازاینجا تا آخرشعر نیز فقط در الف هست

غَادَاهُمْ فَشَفَى ٱلصُّدورَ مِنَ ٱلْغَلِيـ ـــ لِ عَلَيْـهِمِ بِحُسَامِـهِ وَ سِنَانِـهِ

واز گرگان بعداز این واقعه باآمل آمد[1] مردم استقبال کردند و شعرا شعرها خواندند :

اِمَامَ ٱلْهُدَى قَدْكَانَ نَأْيُكَ رَاعَنَا   فَلَمْ يُرَ اِلَّا طَائِرُ ٱلْقَلْبِ وَاجِمُهْ

وَ مَا كَانَ اِلَّا وَالِـهٌ ذُو صَبَابَةٍ   اِلَيْكَ مَشُوقٌ عَازِبُ ٱللُّبِّ هَائِمُهْ

عَزِيزٌ عَلَيْنَا اَنْ يُزَعْزِعَكَ ٱلنَّوَى   وَ يَغْشَاكَ مِنْ لَفْحِ ٱلْهَجِيرِ سَمَائِمُهْ

فَكَانَ مُنَانَا اَنْ نَرَاكَ بِغِبْـطَةٍ   وَلَوْ حُلُماً يَلْقَاكَ فِي ٱلنَّوْمِ حَالِمُهْ

فَلَا زَالَ عَنَّا ظِلُّ مُلْكِكَ مَا دَعَا   وَ غَرَّدَ فِي فَرْعِ ٱلْأَرَاكِ حَمَائِمُهْ

شعر :

يَا اَيُّهَا ٱلـدَّاعِي ٱلَّذِي بِسَمَاحِهِ   يَحْيَا ٱلسَّمَاحُ وَ يَهْلِكُ ٱلْاِخْفَاقُ

كَانَتْ لِنَأْيِكَ آمُلُ وَ كَأَنَّهَـا   حَوْرَاءُ اَلْبَسَهَا ٱلْحِـدَادَ طَلَاقُ

. . . . بَدَايِعِ حُلَّةٍ   مِنْ نُورِ وَجْهِكَ زَانَهَا ٱلْاِبْرَاقُ

عَادَتْ عِذَاباً مُنْذُ اُبْتَ مِيَاهُهَا   فِينَا وَ كَانَتْ قَبْلُ وَهْيَ زُعَاقُ

بَدرَ ٱلْهِلَالُ بِكَ ٱلْمُنِيرَ وَ لَمْ يَزَلْ   مُذْغِبتَ عَنَّا يَعْتَرِيـهِ مُحَـاقُ

رُدَّتْ عَلَى شَمْسِ ٱلضُّحَى اَضْوَاؤُهَا   وَ لَقَدْ تَكَوَّرُ مَا لَهَا اِشْرَاقُ

رَقَأَتْ بِمَقْدَمِكَ ٱلدُّمُوعُ وَطَالَمَا   سَقَتِ ٱلْخُدُودَ وَ مَاؤُهَا مُهْرَاقُ

وَلَقَدْ فَتَقْتَ مِنَ ٱلْحَوَادِثِ رَتْقَهَا   عَفْواً فَأَنْتَ ٱلرَّاتِقُ ٱلْفَتَّـاقُ

و طبرستان را مدّتی چنین بداشتند که داعی بآمل بود و ابوالحسین ناصر بگرگان و یکدیگر را مدد کردندی تا ابوالقاسم [جعفر] بن النّاصر الکبیر بگیلان دعوت کرد و مردم بسیار براو جمع شدند ، وبگرگان سیّد ابوالحسین ناصر بر داعی متغیّر شد

---

۱ ـ ازاینجا تا : «وابوالحسین ناصر ...» در سطر ۱۷ ازهمین صفحه فقط در الف دیده میشود .

و لشکر کش او ابو موسی هرون اسفاهدوست بود . با حشم خویش بآمل آمد و با داعی بمصلّی مصاف داد، داعی ابوالحسین‌را بشکست واسفاهدوست را در این روز بکشتنند در حرب جای، و عبدالله بن محمّدالکاتب میگوید در این واقعه :

کَمْ لُهَامٍ بِکُلِّ نَجْدٍ کَمِیٍّ وَ هُمَامٍ بِکُلِّ اَمْرٍ عُجَابٍ[1]
قَصَدُوهُ مُزَفَّفاً بفری فریا[2] یَتَلَظَّی عَلَیْهِمُ کَالشِّهَابِ
سَلْ بِجِیلَانَ اَوْ بِجُرْجَانَ عَنْهَا وَ بِبُورُو غَدَاةَ یَوْمَ الضِّرَابِ
مُزِجَ الْبَحْرُ بِالدِّمَاءِ وَ اَلْقَی جُزُراً بِالْعَرَاءِ حَشْوَ الثِّیَابِ
نِصْفُهُ الْمُرْجَحِنُّ فِي حَنَكِ الْحو — تِ وَ نِصفٌ لَهُ بِوَکْرِ الْعُقَابِ
وَ بِهٰرُونَ فَاعْتَبِرْ اِذْ اَقَامَ . . . .[3]
رَاکِباً غَیْرَ ذِي قَوَائِمَ لَا یَثْــ ـنِیهِ اِلَّا تَنَوُّقُ الْخَشَّابِ
طَافَ بِالْمِصْرِ سَبْعاً[4] عَنْ غَیرِ قَصدٍ فَتَخَلَّی مِنَ الْهُدَی وَ الثَّوَابِ

بده هزار درم قرار افتاد و رسوم فسق که بردارند وعلیّ بن جعفر الرّازی را بکهستان اصفهبد شهریار فرستاد وحسن[1] بن دینار را بکهستان اصفهبد شروین تا امر معروف و نهی از منکر و احتساب کنند و شهریار نیز با خدمت آمد و داعی حسن قاسم و بوالحسین ناصر بایکدیگر باستراباد رفتند، چون مهمّات درون تمیشه راست داشته بودند و اصفهبد شروین و شهریار هردو درخدمت ایشان بودند باستراباد روزی داعی حسن قاسم و ابوالحسین با همدیگر بخلوت نشسته هرگونه حدیثها کردند، در این میانه

---

۱ ـ دنبالهٔ این اشعار فقط در **الف** هست ولی نه درجای خودیعنی پس از این بیت بلکه دریك ورق و نیم بعد در محلّی غیر مناسب ، ما بمناسبت پیوستگی آنها با بیت اوّل و موضوع آنها که راجع بقتل هارون اسفاهدوست لشکر کش ابوالحسین بن النّاصر است آنها را باینجا منتقل کردیم .
۲ ـ معنی این دوکلمه معلوم نشد ظاهراً غرض از آن همان فری‌فری فارسی باشد بمعنی‌آفرین که در فریادتحسین آن‌را ادا می کرده اند وبهر حال بصورتِ متن وزن قدری از استقامت دور است .
۳ ـ در اصل نسخه محل این مصراع سفید است ۴ ـ کذا فی‌الاصل و در این صورت وزن بنظر غیر مستقیم می آید . ۱ ـ سایر نسخ : حسین

داعی گفت مصلحت آن می بینم که شروین وشهریار هردو را بگیریم که فتنهٔ طبرستان همیشه از ایشان بود و هست و این ساعت هر دو را بی رنج یافتیم فرصت فرو نباید گذاشت ، بوالحسین ناصر گفت این سخن با ابی‌موسی اسفاهدوست در میان بایدنهاد[1] وغرض او آن بود تا سه تن باشند ، اگر این سرّ آشکارا شود داعی بر بوالحسین قطع نتواند کرد، چون بیرون آمدند بوالحسین پیش اصفهبد شروین و شهریار فرستاد که بگریزید و برحذر باشید ازآنکه داعی‌شمارا بخواهد گرفت، هردو اصفهبد بگریختند و داعی ازاسترآباد بناکام باز گشت وبولایت ایشان رفت و بسیار خرابیها کرد، ایشان نیز حربها پیوستند عاقبت الأمر فرزندان را بنوا گرفت وباز گشت .

سبب محبوس شدن داعی بدست محمد بن شهریار

چون داعی باز گشت که بگرگان آید الیاس بن الیسع فرستاد که گرگان باز گذارد وبشود ، البتّه نشنود ومصاف دادند هزیمت برلشکرالیاس‌افتاد واو کشته‌آمد و جز اندکی‌ازآن حشم که بزینهار آمدند دیگرجمله راکشتند و سادات در گرگان شدند ومصادرات کرده ولشکر را نفقات داده تا این‌خبر ببخارا رسید قراتکین نام ترکی را با سی‌هزارسوار بگرگان فرستادند ، داعی وبوالحسین دانستند که مقاومت آن‌سپاه ندارند باز گشتند درون تمیشه‌آمده ، ابوالحسین ازو برگردید و با گیلان شد ببرادر ابوالقاسم جعفر پیوست و داعی پناه باصفهبد محمّد بن شهریار کرد ، اصفهبد محمّداورا بگرفت و بندها برنهاد پیش‌علیّ بن وهسودان فرستاد بری که نایب المقتدر بالله بود طاهربن‌محمّدالکاتب پیش‌علیّ بن‌وهسودان بودنگذاشت‌اورابیغدادفرستد، گفت مصلحت آنست با قلعهٔ پدران خویش الموت فرستی ، آنجا بردند و محبوس داشتند تابوقتی که محمّد بن مسافر علی وهسودان را فتك کرد بقزوین ، خسرو فیروز داعی را خلاص داد و باگیلان فرستاد .

احوال فرزندان ناصر

سیّد ابوالحسین چون ببرادر خویش ابوالقاسم جعفر پیوست ازگیل و دیلم مدد گرفتند و بطبرستان آمده و لشکر قراتکین پراگنده گشته بودند و بخراسان فتنه‌ها خاسته و او را بازخوانده ، ایشان هردو برادر باگرگان‌شدند ومتمکّن نشسته تادیگر

---

۱ ـ این مطلب بکلّی باآنچه قبلاً گفت که ابوموسی هرون سیاه دوست درجنگ کشته شد متناقض است و ظاهراً این ابو موسی کسی‌دیگر وهمان‌هارون‌بن بهرام است که بعد ذکر او خواهد آمد .

باره ازبخارا احمد طویل نام را فرستادند ، بگرگان آمد وناصران بااومصاف دادند واو را شکسته ، تنها او بابسطام افتاد وبیشترحشم بجاجرم واسفراین پراگنده گشتند .

احوال داعی پس از خلاص ووقایع او بافرزندان ناصر

داعی صغیر حسن قاسم چون [از حبس خلاص وخیر یافت] بگیلان رسید ، معتمدان بطبرستان فرستاد ومالهای مدفون و ودیعه ها که بدست مردم بامانت سپرده بود باگیلان نقل فرمود وناصران هردو برادربگرگان بودند وداعی مال بگیل‌ودیلم داد وبوعده های بسیار امید مندگردانید تاقومی انبوه بروجمع شدند ، تاگاه چنانکه بطبرستان خبرنبود لشکر برگرفت بآمل آمد واز آمل بساری ، وناصران ازگرگان ابوبکرالزّفری [1] رابآمل میفرستادند تاخبرداعی بگیلان تفحّص کند ، چون باستراباد رسید مردی را دید راه‌گذری ، گفت ازکجا می‌آیی ، جوابداد که از لمراسك ، پرسید چه خبرداری ، گفت داعی بلمراسك رسیده بود چون من بیرون آمدم ، ابوبکرالزّفری هم درلحظه بازپس شد ، چون بگرگان رسید ابوالقاسم ناصرباهروسندان بمشورت‌نشسته بود ، گفت تو بدین زودی چرا بازگشتی ، گفت کاری بود ، ابوالقاسم بدانست که خیرنیست ، جای خالی کرد وحال پرسید ، ابوبکراورا از آمدن داعی آگاه کردو گفت هر آینه فرداد اینجا باشد ، ابو القاسم ناصر پیش برادر بو الحسین رفت و بمشورت مشغول شدند و قرار افتاد که بو الحسین باستراباد رود مصاف دهد ، جمله لشکر با او بر نشستند و ابوالقاسم وهروسندان بگرگان مقام کرده تا بافرداد چون صبح صادق بیامد هروسندان و سیّد ابوالقاسم از شهر بیرون آمدند و آنجا که گور داعی محمّد زید است ایستاده تاخبرکه از استراباد افتد بدانند ، غلامی از آن علی قمی درزی [2] ازگرگان بیرون افتاد بتعجیل و با یکی از اصحاب ابوالقاسم سخنی بگفت پرسید که چه میگوید خیر است ، گفت این غلام میگویداصحاب‌لیلی [3] بخانه‌های ما در افتادند و غارت میکنند و خزانه و بارگاه تاراج کرده ، ابوالقاسم هروسندان را گفت یا ابا حرب این حال چگونه است ، گفت من ازین خبر ندارم در شهر رویم تا بدانیم ، چون با شهر شدند دیلمان پیش‌افتادند خانه‌ها غارت کرده ، هیچ نگفت و در سرای شد ، حصیر نیز برداشته بودند ، درحجره رفت و کلاه ازسر بیفکند وسر بزمین

---

۱ ـ ب : الظفری ۲ ـ کذا در ب وسایرنسخ ، در الف (بدون نقطه) ۳ـ کدام لیلی [؟]

زد و در گریه افتاد ، علی درزی‌قمی کلاه بر گرفت ودستاری بیاورد و گفت این برسر بنه تا تهی سر نباشی ، آواز داد که از آن ما اینجا کیست گفتند ده تن بیش نیستند گفت بروید و لیلی را بگویید که چرا این حرکت کردی و مراد تو چه بود ، رفتند و گفتندجواب داد که سیّد رابگویید که این معنی بفرمان من نبود امّا تو در این‌شهر نتوانی بود، ازین ده تن جزعناتور باز نیامدند ، سیّدرا گفت کار از تدبیر گذشت ، بیرون شو ، گفت تنها بیرون نیارم رفت ، لیلی را بگوی تاسی مرد بدهد تامرا ازین شهربیرون برند ، برفت و گفت ، لشکر ستان را باسی‌مرد بفرستاد و بوالقاسم باعلی درزی و پنج نفر غلام از شهربرفتند و دیالم دروازه ببستند ، او براه نو کلاته باز ایستاد تا نان بخرد وجزسه دینار زر نداشت ،غلام یك دینار ببردتانان بخرید، بردوش مردی داد چون بدان موضع رسید سیّد ابوالقاسم رفته بود، نانی او بر گرفت بجهت خویش و دیگر مرد را داد وغلام نیز بگرگان رفت ، سیّدابوالقاسم چون پیشترشد سه پیاده را دید که‌میآمدند، گفت ازکجا می‌آیید جواب دادند کــه از استراباد ، خبر داعی و برادر پرسید گفتند داعی او را بشکست وازآنجانب استراباد اورا دیدیم که منهزم میرفت ، سیّد ابوالقاسم و درزی قمی تنها مانده بودند ، متحیّر از اسب بزیر آمد و باقمی داد و در دیهی شد درازگوشی بخرید و براه بسطام بادامغان رفت و از آنجا باری افتاد و از ری‌بگیلان

و چون داعی بوالحسین رابشکست پیش او فرستاد که توکجا میروی من مطیع وخدمتکار توام ، مهتر ومتصدّی وپادشاه تویی ، ولایت‌ازآن‌پدرشماست،برادر ابوالقاسم ناصر بامن خصومت می‌کند من نیز بجواب او مشغولم، چون نبشته وقــاصد داعی بابوالحسین ناصر رسید بازگردید و بعهد و صلح بکدیگر پیوستند و باگرگان شده مدّتی آنجا بماندند .

سبب محاربهٔ سیمجور[1] با

چون بخراسان فتنه هــای آل سیمجور ظاهر شد سیمجور [1] بگرگان

---

۱ ـ در جمیع نسخ : «علی‌بن‌سیمجور» آمده و آن غلط است چه علاوه‌برآنکه از ابوعمران‌سیمجور دواتی غلام معروف اسمعیل‌بن احمد سامانی و سردارمشهور پسرش احمد و نواده‌اش امیر نصرفرزندی بنام علی در تواریخ مذکور نیست این واقعه یعنی آمدن بجرجان با ۴۰۰۰ لشکری و جنگ باسیّد ابوالحسین ولشکرکش اوسرخاب‌بن وهسودان راجع بخودسیمجوراست(رجوع کنید بتاریخ‌ابن‌الاثیر دروقایع سال ۳۱۰) وهمین سیمجوراست که در۳۱۴ پس‌ازاستیلای امیرنصربن‌احمد برری‌ومراجعت امیرسامانی ازآنجا برآن شهر حکومت یافت .

باز افتاد و پیش سیّدان رسول فرستاد که شما بزرگان و عالمان خاندان رسول صلّی الله علیه و آله وسلّم میباشید، مرا بحرب شما فرستادند، ازعلم وزهد شما لایق آنست که خلایق را بخون ریختن نیارید و گرگان بازگذارید و بروید، داعی و ابوالحسین سخن او نشنیدند بدیه جلایین مصاف دادند، سرخاب بن و هسودان بسیمجور حمله برد واو را از جای بر گرفت و ابوالحسین ناصر میمنه را روی بر گردانید بشب پیاده ببیابان افتادند، ناصر و داعی در قفای او ایستاده میدوانیدند چون بمیان بیابان رسیدند ترکان بجمع باز گشتند وجمله ازاسب بزیر آمده وتیرها فرو افشانده وزانوزده بوالحسین وداعی را چنان بشکستند که بایکنفر غلام و علیّ بن بویه وماکان بن کاکی وحکا[1] و اسپهسلار بیرون افتادند از معر که وترکان برنشستند وتاباآبسکون پس ایشان آمده و چون بتمیشه رسیدند ابوالحسین ناصر مقام کرد تاحشر آوردند وعمارت حصار فرمود وبماکان سپرد وداعی بآمل رفت ومدد ازجوانب جمع کرد پیش ابوالحسین فرستاد تادیگر باره تاختن بردبگرگان و ترکان را بیرون فرمود و دارالملك آنجا ساخت و این فتح سلخ ذی‌الحجّه بود [سنهٔ عشر و ثلثمایه[2]] و مدّتی طبرستان چنین داشتند که بوالحسین بگرگان می‌نشست وداعی بآمل بعدل وعلم و ترفیه خلایق مشغول بود واندپاره مدرسه و خانقاه فرمود[3] وروزهای ایّام سبع قسمت کرده برمصالح دین ودنیا یك روز بمناظره علم وفقه ونظر بنشستی ویك روز باحکام ومظالم ویك روز تدبیرملك واقطاعات و روز آدینه عرض محبوسان و قضاء اهل جرایم و البتّه حوالت هیچ مهمّ از مهمّات شرعی ودیوانی بکسی نکردی وهمه بنظر ورأی خویش فرمودی[4] و اهل علم وبیوتات را دراحترام وتوقیرمبالغت لازم دانستی‌وازهیچ هنرمند که ارباب املاك‌بودند خراج نفرمودی گرفت وازعرب وعجم بلغا و شعرا و متکلّم و مذکّر وفقیه بحضرت او جمع بودندی ودرحقّ همه احسان ومروّت فرمودی وهیچکس را نگذاشتی که برضعیف باندك و بسیار تسلّط کند ودرعهد او اهل آمل آسوده بودند[5] و احمدبن محمّدالمعروف بابی عبدالله گویدشعر[6] :

---

١ ـ کذا فی جمیع النسخ ظاهراً : حسکا   ٢ ـ قسمت بین دوقلاب درالف وب نیست   ٣ ـ ٤ ـ این قست فقط درالف هست   ٥ ـ ازاینجاتاآخرقطعه شعرعربی نقط درالف هست .   ٦ ـ پنج سطر اوّل این رشته اشعار که باهفت بیت ازلامیّهٔ ص ٢٧٨ ازیك قصیده بوده در الف درمحلّ بی‌مناسبتی یعنی در ذکر جنگ ابوالحسین با شهریار (ص ٢٧٧ بعد ازسطر ٥) بود ما آنها راکه درمدح داعی‌صغیراست باینجا انتقال دادیم .

يَعُودُ مَرْضَاهُمْ طَوْلاً وَ يَشْهَدُهُمْ   عِنْدَ ٱلْمَصَائِبِ فِعْلَ ٱلسَّادَةِ ٱلْبُذُلِ[1]
فَهُمْ بِطَانَتُهُ وَ ٱلصَّائِلُونَ بِهِ   عَلَى ٱلْعِدَى بِنُفُوسٍ قَبْلُ لَمْ تَصِلِ
وَ فِي ٱلْخَمِيسِ وَفِي ٱلْإِثْنَيْنِ يَجْمَعُهُمْ   اِلَيْهِ مِنْ بَيْنِ ذِي سِنٍّ وَ مُقْتَبِلِ
فَلَيْسَ يَخْلُو وَلَا يَنْفَكُّ مَجْلِسُهُ ٱلْـ   ـمَعْمُورُ بِٱلْأَهْلِ وَٱلْأَنْصَارِ وَٱلْخَوَلِ
مِنْ عَالِمٍ فَطِنٍ أَوْ شَاعِرٍ لَقِنٍ   أَوْ نَاطِقٍ لَسِنٍ أَوْ نَاظِرٍ جَدِلِ
يُرْجَى وَ يُخْشَى وَمَا تُخْشَى غَوَائِلُهُ   وَمَنْ رَجَا نَيْلَ حَيْفٍ مِنْهُ لَمْ يَنَلِ
تَوَاضَعَ ٱلصِّيدُ اِجْلَالاً لَهُ وَ لَهُ   تَوَاضُعُ ٱلثَّنَوِيِّ[2] ٱلْخَاشِعِ ٱلْوَجِلِ
أَبْوَابُهُ لِبُغَاةِ ٱلْخَيْرِ مُنْتَجَعٌ   لَا يَحْجُبُ ٱلرَّاغِبَ ٱلْمَلْهُوفَ بِٱلْعِلَلِ
مَا إِنْ يَحِيفُ وَلَا يُصْغِي اِلَى جَنَفٍ   وَ لَا يُرَخِّصُ فِي حَيْفٍ وَ لَا مَيْلِ
سَبِيلُهُ فِي ٱلْجَمِيعِ ٱلْعَدْلُ مُقْتَفِيًا   آثَارَ آبَائِهِ عَنْ ذَاكَ لَمْ يَزُلِ
أُنْظُرْ فَهَلْ طَامِعٌ فِي ظُلْمِ مُضْطَهَدٍ   مِنْ طَالِبِيٍّ وَ شِيعِيٍّ وَ مُنْتَقِلِ
أَوْ دَيْلَمِيٍّ فَهَلْ يَقْمَعُهُ سِيرَتُهُ   وَ عَدْلُهُ أَوْ يُرَى فِي زِيِّ مُعْتَدِلِ
أَحْيَا ٱلْحُلُومَ وَ أَحْيَا ٱلْحَالِمِينَ لَهَا   وَخَصَّهُمْ مِنْهُ بِٱلتَّبْجِيلِ وَٱلْجَمَلِ [كذا؟]

موافقت بوالحسین و بوالقاسم بمخاصمت داعی

[ابوالقاسم بن النّاصر الکبیر بازبگیلان خروج کرد و مردم بسیار بر او جمع شدند، سیّد بوالحسین نیز از گرگان برداعی متغیّر شد و حشم جمع کرده بآمل آمد و باداعی مصاف داد وداعی بوالحسین را بشکست] چون شکسته شد ببرادر ابوالقاسم پیوست، چون ایشان بهم پیوستند باماکان بن کاکی وعلیّ بن خورشید واسفاربن شیرویه ورشاموج عهد کردند که داعی را بگیرند، چون داعی ازین حال واقف شد از آمل کوچ کرد

۱- تصحیح قیاسی و در اصل : العذل   ۲ - تصحیح قیاسی و در اصل : البنوی، ظاهراً اشاره است بتواضع ثنویهٔ مجوس درمقابل آتش که سجدهٔ ایشان دراین حالت مثل بوده : ابن المعتزّ میگوید :
وصلت هداهدة کالمجوس   متی تر نیرانها تسجد   (المضاف والمنسوب ص ۳۸٤)

بساری آمد و رستم بن شروین با او بود، بوالحسین و بوالقاسم براه ساحل بیامدند بمشکوار رسیدند تا بامداد بساری حرب کنند، آن شب داعی بگریخت چنانکه کسی ندانست که بکدام طرف قصد کرد، بوالحسین بجملهٔ ولایت نوّاب فرستاد روز پنجشنبه بیست و هشتم جمادی الاولی بآمل آمد و بوالقاسم روز آدینه، با مردم بسیار ظلم و قسمت پیش گرفتند و روز کار داعی را مردم بجان میجستند تا روز سه شنبه بیست و نهم رجب سنهٔ احدی عشر و ثلثمایه بوالحسین ناصر بارحمت حقّ جلّ جلاله شد.

ایالت ابو القاسم جعفر بن ناصر

[چون بوالحسین بگذشت] ابوالقاسم ناصر را ولایت مسلّم شد و داعی چون ازساری بگریخت با کهستان شد و اتباع او بسیار بدو پیوستند و اهل طبرستان او را مرید بودند، چون معلوم او شد که بوالحسین درگذشت با نفر خویش بحدّ آمل آنجا که دزگاه میگویند آمد و خواست که با بوالقاسم حرب کند درماه رمضان سنهٔ احدی عشر و ثلثمایه، مردم او جمله باپیش بوالقاسم شدند، او بگریخت از آنجا دیگرباره با کهستان شد و درین تاریخ خلیل بن کاکی[1] را فرموده بود تا عبدالله مبارك ابوالقاسم کاتب را کشته و سر او بچوبی کرده جامه پوشیده ببازارهای آمل گردانند و دوات پیش او فرومینهند برای استهزاء، و بوالقاسم تا روز سه شنبه دوّم ذی قعده سنهٔ اثنی عشر و ثلثمایه بطبرستان پادشاه بود درین روز بجوار حق تعالی پیوست.

ایالت ابوعلی الناصر محمد بن احمد بن الحسن

[پس از ابوالقاسم] برادرزادهٔ او ابوعلی النّاصر محمّد بن احمد بن الحسن بنشست جملهٔ گیل و دیلم برو بیعت کردند و برای نیکوسیرتی و عقل و فضل و علم و شهامت و شجاعت او خلایق عاشق خدمت و طاعت او بودند واتّفاق کردند که ازسادات طالبیّه اورا درعهد خویش بجلادت و قوّت دوّم نبود، و عمّ او ابوالقاسم ماکان بن کاکی را والی گرگان گردانیده بود و بوالقاسم را ازدختر دیکوی بنت اصفهان پسری بود کودك اسمعیل نام، ماکان وحسن فیروزان وابوعلی اصفهان جمله بگرگان بیعت کردند که آن پسرك را پادشاه گردانند وهیچ آفریده ازاین خبرنداشت وپیش ابوعلی ناصر نبشتند سمعاً وطاعةً دربیعت توميباشيم، ابوعلی بدیشان نبشت که بساری آیند تا مرا بینند و همچنانکه برای پدر و عمّ تدبیر مصالح ملك ومشورت کردند برای من نیز بکنند ومهمّات بحضور

---

۱ - درسایر نسخ: کاجی

شما استقامت پذیرد ، جواب نبشتند که فرمان برداریم و از گرگان کوچ کردند بساری رسیدند ، سیّد بوعلی بامامطیر شده بود باتنی چند معدود ، ماکان لشکرخویش را بفرستاد و گفت او را بگیرند واز اسب بزیر آورند و کلاه ازسر او بردارند وبند برنهند تامن رسم گویم که چه می باید کرد ، آن جماعت که پیش آمده بودند همچنان کردند، چون ماکان برسید اورابدیدودرحال باگرگان فرستاد پیش امیر کابن ورداسف واوبآمل آمد کلاه باسر اسمعیل کهتر پسر نهاد وپیش داعی نبشته ها نبشت بگیلان واز آمل برادرخویش ابوالحسین[1] بن کاکی را بجاجرم و خراسان فرستاد با علم ونوبت و لشکر و در آن نواحی علیّ بن بویه که عمّ عضدالدّوله پنا خسرو بود والی بود از قبل ناصران وچهارصد مرد داشت، بابوالحسین مصاف داد لشکر اوباپیش بوالحسین آمدند واورا گرفته بیاوردند تانواحی حران در[2] برادرماکان را مسلّم شدوهر که را ازخراسان می یافت میکشت ، بعد ماهی چند ماکان پیش او فرستاد که بازگردد باگرگان آید وبامیر کا نبشت که توبازگرد وباآمل رو وگرگان بابرادر سپار ، وباعلی نام معتمدی را پیش برادر فرستاد که ابو علی ناصر را بقتل آورد و سر او پیش میفرستد و ابو علی ناصرمیان بازار درسرای رضی بود ، روزی هردو با همدیگر شراب میخوردند بوالحسین ابن کاکی با سیّد عربده آغاز کرد ، ابوعلی دانست که غرض چیست، ببهانهٔ آب ریز بیرون آمد وکاردی کوچك از خدمتکاران خود بستد ودر ازار پای خویش انداخت بازجای شده بنشست ، چون مجلس خالی شد بوالحسین عربده قوی تر کرد وبرجست حلق ناصر ابوعلی بگرفت ، سیّد ازو مردانه‌تر بود و قوی استخوانتر ، او را بر گرفت از جای و ساکن برزمین نهاد و کارد بر کشید ، ازناف تابسینه شکم اوبدرید وبرخاست راه طلب کرد، از زحمت مردم که بر دربودند بیرون نتوانست رفت و اهل سرای خبر یافته بودند بر بام سرای شد سی ارش خویش را بر زمین انداخت و بدر خندق رسید و جمله اهل گرگان بولوله وشیون افتادند ، درحال انگشتری خویش پیش علیِ خورشید واسفار ابن شیرویه فرستاد بنواحی گرگان ، ایشان در ماکان عاصی بودند وراه می زدند ، در حال بخدمت او پیوستند وآن‌شب بر وبیعت کرده وجمله حشم ولشکر نزدیك سیّد آمدند

---

۱ - درابن‌الاثیر (وقایع سال ۳۱۵) : ابوالحسن ۲ - کذا فی جمیع النسخ .

و بامداد بطاعت و متابعت او برنشسته ، و ملك گرگان براو قرار گرفت تا خبر کشته شدن برادر بآمل بماکان رسید لشکر طبرستـان و رویان و قوم گیل و دیلم بر گرفت و بـگرگان آمد .

حکایت کرد ابی‌طیّب طاهر بن احمدالکاتب که دبیر سیّد بود [که] ازو پرسیدم که ای مخدوم وسیّد ، لشکر انبوه رسید ومن برین حشم تو اعتماد ندارم اگرحالتی حادث شود ترا کجا یابم ، گفت از من هزیمت طمع مدارازینجا بمحشر یابی مرا والتّوکّل‌علی‌الله . و پیش رشاموج بن شیرمردان پنهان نشان فرستاد و سی‌هزار دینار بدان او را امید داد که بدهد اگر ماکان را باز گذارد و بدو پیوندد ، روز مصاف چون بهمدیگر رسیدند رشاموج پیش سیّد ابوعلی آمد ، ماکان بترسید وصورت کرد که اورا بخواهند گرفت و پیش‌سیّد برد ، بهزیمت پشت نمود وتا بلمراسك نرسید فرو نیامد وامیر کابن ورداسف را با فوجی از حشم آنجا بـگذاشت و او باساری شد و سیّد ابوعلی بـگرگان علی‌ّبن خورشید را خلیفه کرد و بتـاختن بلمراسك آمد ، چون او برسید مقدّمهٔ او امیرکا را بشکسته بودند ، باز نایستاد وبساری راند ، ماکان ازشهر بیرون‌آمد وحرب پیوستند ، عاقبت ماکان‌را بشکستند و ابوجعفر گورنگیج پیش‌ماکان شد تا اورا بـگیرد ، شمشیری زد و بوجعفر را بـکشت و بـگریخت ودرشهر رفت ، پیادگان اورا ازمحلّه بمحلّه درپس استاده میرفتندو هرجایـگاه که بدومی‌رسیدند زخمی میزدند ، پیادهٔ دست درلگام آورد ، رکاب بدهان پیاده زد ودندان بشکست ، مرد دست ازو باز داشت بـکنار جویی از اسب بزیر افتاد و زره بینداخت ودرآب جست واز آن‌جانب در باغی رفت واز باغ بـگذشت بخانهٔ مردی درویش دوید و زنهار طلبید ، آن درویش اورا زیر شاخه‌های توت پنهان کرد و پیادگان بطلب او آنجـا رسیدند و درویش را گرفته تهدید کردند ، اعتراف ننمود ، چون بیرون شدند او را بیرون کشید وجایی فرو نشاند و زخمها ببست ومرهم و مداوات آن بساخت تا قوّت گرفت ، با کهستان ساری رفت و آنجا می بود و این مرد درویش را کیان بوج نام بود ، چون دولت بماکان رسید در حقّ او بسیـار نعمت کرد و قبیلهٔ اورا بزرگ گردانید . ابوعلی ناصر باآمل شد وملك طبرستان بدوقرار گرفت وپادشاهی سایس ومطاع وباشکوه و وقار بودودر دل خاّص وعاّم مهیب ومحتشم‌ بسیاری

برنیامد که بمیدان گوی اسبش خطا کرد ، اورا مرده از زیر اسب بیرون کشیدند .

ایالت سید ابوجعفر

چون مصیبت او بداشتند بر برادر او ابوجعفر بیعت کردند و ابوالحسن بن ابی یوسف را بوزارت بنشاندند و او با مردم آمل نیکو اعتقاد نبود ، اسفاهی‌را تیمار نداشت و بر رعایا حیف وظلم میکرد تا روزی عامّهٔ شهر غوغا کردند وبسیاری از هر دو جانب کشته آمدند تا مهتران در میان آمدند و قائد آن فتنه کشته شد و ابوالحسن بن ابی یوسف مدّتی صبر فرمود وهیچ پدید نیاورد تا بعد مرور ایّام روز آدینه که خلایق بجامع شدند بجمله دروازه ها لشکر فرو داشت با سلاحهای تمام تا هر که بیرون می‌آمد از جامع می کشتند و بحدّی رسید که اندتن را از اهل صلاح و ورع بمقصورهٔ جامع بکشتند ومردم هرمحلّه دروازه ها را اِحکام پدید آوردند و درها بسته و گیل ودیلم را در محلّه ها نگذاشتند و بجایی رسید که هیچ آفریده تنها بشهر نتوانست گذشت واگر یکی از ایشان تنها یافتندی بکشتندی وبعدِ نماز دیگر در شهر نیارستند آمد . بیرون لشکرگاه ساخته بودند و همه شب بیدار بودند .

عود نمودن داعی و احوال موافقت ماکان با او

و ماکان بن کاکی بکهستان بود و پیش داعی بر تواتر نبشته‌ها میفرستاد که خروج کند و بیاید تا من کمر اطاعت تو درمیان بندم و بمتابعت وهوای تو وفا نمایم داعی نبشته های اورا جوابی نفرمود و التفات واجابت نکرد تا پانصد مرد با ماکان جمع شدند ، بالای ناتل‌بموضعی ، که این ساعت نیز معروفست بلشکرگاه ماکان ، فرو آمد چون بسیّد ابوجعفر خبر رسید ازآمل با ناتل آمد ودرمقابل ماکان لشکرگاه ساخت و اهل آمل چون سیّد ابوجعفر مانکدیم و ابوعبدالله محمّد بن الحسن و رئیس آمل ابوجعفر محمّد بن علی برادر زادهٔ حسین بن علی فقیه و عبّاس بن قابوسان بماکان قصّه ها نبشتند که ما بمدد تو می‌آییم ، ماکان جواب نبشت که البتّه شما از شهر بیرون نیایید وخالی نگذارید و بیاری عوام فریفته مشوید که از عامی کار لشکری نیاید وچشم زخم رسد ، البتّه بسخن ماکان و نبشتهٔ او مبالات روا نداشتند و ازآمل باسیاری از عوام بپایدشت آمده و بی‌سامان وتعبیه هرقومی و فوجی بطرفی نزول کرده ، سیّد ابوجعفر چون برحال واقف شد یك هزار و دویست مرد بگزید و بسرجمعیّت شهر آمل فرستاد ،

چون عامّه لشکر بدیدند بی‌دانش وبینش روی بخصم نهادند ، سواران ابوجعفر ایشانرا آهسته آهسته بصحرای پایدشت فراز کشیدند و بیك دفعه برایشان جمله حمله برده تا آنچه سوار بودند از پشت اسب بزیر آوردند و پیادگان گریخته شدند و تا بآمل بدنبال ایشان می‌آمدند و میکشتند تا فرداد ابوجعفر ناصر با آمل آمد و ابوالحسن وزیر چندان مال از اهل آمل حاصل کرد که اندازه نبود ، و ماکان دیگر باره پیش داعی قاصد ونبشته فرستاد برتحریض خروج و داعی هم اجابت نکرد و اتّفاق افتاد که اسفاربن شیرویه و مطرّف که وزیر او بود بسیاری ظلم و ناواجب با اهل ولایت بکرد و مصادرات مالا یُطاق روا داشت و چون با هیچکس چیزی نگذاشت باگرگان شد و خلع طاعت ابوجعفر ظاهر گردانید بعوض او علیّ بن خورشید را بساری فرستاد ، بعد ماهی اسفار از گرگان بیامد وبا او مصاف کرد وعلیّ بن خورشید معلول بود، اسفار براو چیرگی یافت شهر بستد و اورا بگرفت و بند برنهاد بکاروان‌سرای حسن بن بهرام بنشاند و او بساری بپادشاهی بنشست و پیش سیّد ابوجعفر رسول فرستاد .

ایالت داعی

تا ماکان را جمعیّت زیاده شد آهنگ حرب سیّد ابوجعفر کرد ، چون بنزدیك آمل رسید سیّد ازو بگریخت باونداد هرمز کوه شد ، او درآمل آمد وحالی معتمدی را پیش داعی‌فرستاد و اورا از گیلان بآمل آورد ومردم کلّی پیش داعی آمدند وبوصول او خوشدلیها کردند و ازآمل او وماکان هردو بساری شدند ، اسفار ازایشان بگریخت ، اصفهبد شروین از کهستان خویش کرانه گرفت .

و درین تاریخ[1] نصر بن احمد السّامانی از بخارا بعزیمت استخلاص طبرستان وعراق با سی‌هزار نفرحشم بیامد وبکهستان طبرستان رسید، ابونصر نایب داعی بشهریاره کوه بود، راهها بیفگند و نصر بن احمدرا بکوهستان فرو گرفت چنانکه از هیچ وجه بیرون نتوانست شد وعلف برو تنگ گشت ، پیش‌داعی رسول فرستاد که مرا ازاینجا بهرمراد که شماراست خلاص دهید ، داعی عبدالله بن السّلاّم و ابوالعبّاس ذوالرّیاستین را پیش نصر بن احمد فرستاد و مهادنه و مصالحه رفت بآن شرط که بیست هزار دینار[2] بداعی

۱ - یعنی ٣١٤ ۲ - در ابن‌الاثیر (وقایع سال ٣١٤) : سی هزار دینار

فرستد تا او را راه گشایند که با خراسان شود ، چون نصر احمد با بخارا رفت ماکان با داعی در بوالعجبی آمد و تخلیط او داعی را معلوم شد او را باز گذاشت با گیلان شد و اصفهبد شروین بن رستم باداعی برفت، ماکان مردم بعذر و استغفار پیش داعی میفرستاد و ندامت وتوبه مینمود ، البتّه نشنید و اِعراض نمود تااسفار را دیگر باره مردم جمع شدند ، هفت هزار مرد از ترك و گیل ودیلم عرض داد وبآمل آمد وماکان ازشهر بیرون شد وبدروازهٔ آمل بمیدان که بدرجور معروف بود سه شبانروزحرب کردند ، رشاموج ماکان را وعدهٔ نصرت ومعونت داده بود ، روز چهارم برسید و وفا نمود و اهل شهر جمله بنظّاره بربالای عمارت ایستاده بودند، ماکان بازنگریست، گفت چرا این سگان رافرا نمیگیرید ، بیکبار جمله از حشم وعوام روی بدان لشکر نهادند و اسفار را هزیمت گردانیده چنانکه بامنزل نتوانست پیوست وتابساری بدنبال میدوانیدند، اسفاربگرگان افتاد وعلیّ بن خورشیدرا بند برنهاده داشت، بحرب جای بگذاشت، اورا برگرفته پیش ماکان آوردند ، خلاص داد و نعمت فرمود و تا باسترآباد لشکر کشید ، اسفار پیش بکر بن[1] الیسع صاحب جیش نصر بن احمد رفت ، اوبازگشت بساری آمد در سنهٔ خمس عشر و ثلثمائه ، حسن فیروزان را بطلب ابوجعفر ناصر بکهستان فرستاد و اورا گرفته سرو پای برهنه بساری آوردند ، بسرای ابوالعبّاس بن ذی‌الرّیاستین محبوس فرمود تااز گیلان داعی قاصد ونبشته فرستاد که هرساعت پیش من مینویسی که خروج کند تامن در خدمت تو وفا نمایم و عذر ها برمافات میخواهی اصحاب توزن‌برادر[2] مرا که خال‌الولد منست گرفته میدارند وتو بدان راضی‌میباشی‌چگونه بروفای تو وثوق‌حاصل شود ، ماکان چون نبشته بخواند در حال ابوجعفر ناصررا خلاص فرمود وبا پیش‌داعی فرستاد ، جمله گیل ودیلم ابناء دعوت داعی بودند واصفهبد ملك‌الجبال شروین باوبود باتّفاق همه بآمل آمدند و ماکان استقبال کرد بعد چند روز کوچ کردند بساری رفته ، پیش ابو نصر فرستاد که بکهستان بود تا بساری آید چون برسید روزی بامداد برنشستند که بصحرا روند ، بسخن گفتن ابونصربعد از مشاورت پشت برماکان کرد که

---

۱ - در اصل : ابوبکر ، و شبهه ای نیست که غرض از این شخص همان بکر بن محمّد بن الیسع صاحب جیش نصر بن احمد است که در نیشابور مقیم بود و اسفار بعداز آنکه ماکان او را از پیش خود راند بپناه او باین شهر رفت (ابن‌الأثیر وقایع سال ۳۱۵) ۲ - یعنی برادر زن

باز گردد زوبینی برپشت زد که بسینه بیرون آمد از اسب بزیر افتاد مرده ، بر فرمود گرفت ودفن کرد ، پادشاهی شهریاره کوه که ملك اصفهبد شروین بود باو دادند و با تشریف گسیل کرده ، و اسفار چون ببکر بن الیسع پیوست هم در آن مدّت بکر را وفات رسید لشکر برو بیعت کردند وایل تُغدی نام غلامی بود از آن بکر ازنصر بن احمد خائف بود بد و پیوست و ملك خراسان او را مسلّم شد، خبر بنصر بن احمد رسید صالح بن سیّار را با نوبت و علم و تشریف و استمالت پیش او فرستاد و اسفار بطاعت و متابعت او دل قوی شد ، و بدسیرت وظالم بود و مردم خراسان ازو آزرده ، چون ماکان و داعی موافقت نمودند بسیار حشم بر ایشان گرد آمدند ، لشکر بری بردند ومحمّد بن صعلوك را که والی ری بود تاخته و ملك ری بدست گرفته و ممکّن شده تا خبر غیبت ایشان باسفار رسید با لشکر خراسان عزیمت طبرستان کرد ، وابوالحجّاج مرداویج بن زیار که مهتر برادر وشمگیر بود باقراتکین سامانی بودازو دستوری خواست که بطبرستان شود ، باخیل خویش باسفار پیوست ، از گرگان بساری آمدند ، ماکان و داعی رابری خبر شد ، ماکان گفت تو بری بنشین تا من بروم مالش ایشان بدهم ، داعی نشنید با پانصد مرد بآمل آمد و مردم آمل برأی ابوالعبّاس الفقیه العلقی داعی را مدد نکردند، اسفار را بساری معلوم شد که ماکان بری فرو ایستاد و داعی بآمل ضعیف حال است و مردم مدد او نمیکنند، تاختن بآمل آورد ، داعی ازشهر بیرون آمد مصاف داد ، مردم اورا باز گذاشتند با تنی چند از خاصّکان بر گردید که با شهر آید مقدّمهٔ لشکر اسفار مرداویج بن زیار بود بمحلّهٔ علیاباد بسر پل بداعی رسید ، اورا دریافت زوبینی برپشت زد ، مرده ازاسب درافتاد[1] ، اورابر گرفتند بخانهٔ دختر همبدان محلّهٔ علیاباد فرونهادند . و درآن روز ابوجعفر مانکدیم ویکی دیگر از فرزندان عقیل بن ابیطالب را بکشتند و اسفار را طبرستان مسلّم شد وعمّال نصب کرد واکوشی نام ترکی بود با خیل خویش باسفارپیوست ، چون عدد بسیار گشت بری رفت وباماکان مصاف داده ماکان رابشکست منهزم باطبرستان افتاد واو بری بنشست وتحصیل مال فرمود ولشکر راخشنود گردانید واکوشی را بری بنشاند و او با طبرستان آمد ، ماکان ازو بگریخت با دیلمان شد و

۱ - در سال ۳۱٦ روز سه شنبه شش روز مانده از رمضان (تاریخ حمزهٔ اصفهانی ص ۱۵۳) .

اسفار ابو جعفر ناصر را بیاورد و برو بیعت کرد و بعد از آن با ابو موسی[1] مشورت کرد که اورا و برادرش را بگیرد، ابو موسی قبول کرد و او در خانهٔ زید بن صالح بود، اسفار بمامطیر شد و ابو موسی هر دو برادران را بمهمان بخانهٔ خویش برد، اسفار از مامطیر بیامد برین عزم که هر دو را بگیرد، بو الحسن بگریخت ابو جعفر و بو الحسین شجری و زید صالح هر سه را بگرفت و بند بر نهاد و ببخارا فرستاد مدّتها آنجا محبوس بودند، تا بوقت فورت ابو زکریّا خلاص شدند[2] و باطبرستان افتاده و بو الحسین خود بگیلان افتاد و اسفار باساری آمد و محمّد بن طاهر المعروف بابی عبد الله الکاتب محبوس بود پیش مطرّف، بخواستند کشت بگریخت، اسفار موگل را سیاست کرد وازساری براه قومش باری رفت، ماکان بدیلم شد ولشکر جمع کرد، اسفار پیش او رسول فرستاد و قرار نهاد بر آنکه آمل ماکان را باشد تعرّض دیگر ولایت نکند، واکوشی ترك بری ظلمها کرده بود و اسفار اورا بخواست کشت از ری بگریخت با قم شد، اسفار مرد آویج بن زیار را بتاختن بقم فرستاد واکوشی خبر یافته بود و گریخته، مرد آویج باز آمد ودرین وقت ببغداد خلیفه المقتدر بالله بود، هارون بن غریب را که خال زادهٔ او بود بالشکر جرّار بری فرستاد، اسفار بشهر[3] پسر خال پیش باز شد و مصاف داد و ابن خال را بشکست و ماکان چون بآمل رسید بعهد التفات نکرد جمله طبرستان با تصرّف خویش گرفت و حسن فیروزان را بنیابت بنشاند و بگرگان شد و از گرگان بنیشابور وملك الجبال اصفهبد شروین بااو بود و شهریار ونداد هرمز کوه، و بخراسان اورا حربها افتاد وچند مصاف بشکست و ارجاف افتاد بطبرستان که اورا هلاك کردند، حسن فیروزان بپادشاهی بنشست و کلاه با سر اسمعیل علوی نهاد که از مادر برادر او بود و فاطمه بنت احمد را که از داعی بود بدو داد، روزی چند بر آمد خدیجه مادر ابو جعفر دونفر کنیزك را از آن دیگو بدست آورد و چهارصد دینار زر

---

۱ - نام این شخص یعنی کسی را که اسفار در دستگیری پسران ناصر وسیله قرارداده ابن الأثیر هارون بن بهرام می نویسد (دروقایع سال ۳۱۶) وظاهراً غرض مؤلّف از ابو موسی هارون که در صفحهٔ ۲۸۰ گفت و او را در نسخه ها با لقب اسفاهدوست ذکر کرده اند این شخص است نه ابو موسی هرون اسفاهدوست که بدست داعی بقتل رسید، ۲ - مقصود از این شورش قیام جمعی از مردم بخاراست در سال ۳۱۸ بر نصر بن احمد درموقع اقامت او درنیشابور و خلاص کردن زندانیان بخارا وبرداشتن برادر او ابو زکریّا یحیی را بسلطنت. رؤسای دیلم وعلویان نیز در این واقعه از حبس بخارا رهائی یافتند. ۳- کذا فی جمیع النسخ [؟]

بر دست ابو العبّاس الشّعبی بایشان فرستاد تا اسمعیل را پیش‌سر نشتر فصّاد زهر مالیدند و بکشتند ، بعدمدّتی کنیز کان با همدیگر خصومت کردند و این سرّ بیرون افتاد دیکو هردو را بشالوس بیاویخت وحسن فیروزان بآمل آمد با ابوعلی بن اصفهان وابوموسی که هردوصاحب ماکان‌بودند ، دست کشیدندومردم بر ایشان جمع شدند وحسن فیروزان را از ولایت بیرون کردند ، بادیلمان افتاد واسفار ازری باقزوین شد بسبب آنکه اهل قزوین بغوغاعامل‌اورا کشته‌بودند ، بسیاری‌اهل‌قزوین‌را بدین خیانت بکشت چنانکه‌مردم‌خانه‌ها باز گذاشتند وباطراف جهان پراکنده شدند ، بازارهاوخانه‌های قزوین‌را آتش درفرمود زدوبا هیچ آفریده در آن ولایت یك رشته نگذاشت و درین مدّت مقام قزوین مردآویج ابن زیار بااوناخوش‌شد ، جملهٔ فرودادیه[1] را ببیعت گرفت وهمه برو گرد آمدند ، برنشست بازنگان شد که اِقطاع او بود واز آنجا ساز حشم ساخت و ناگاه تاختن آورد بقزوین تا اسفار را هلاك کند ، اسفار ازو بگریخت باری آمد با خاصّگان خویش ، و بری مقام نتوانست کرد ، با قومش آمد وابو العبّاس بن ابی کالیجار آنجا بود بدو پیوست و براه قهستان بطبس افتاد ، و ماکان در خراسان بود آگاه شد بدو تاخت ، او از دست ماکان از آن حدود بگریخت تا خویشتن بالموت اندازد که جایگاه دوست او بود جایی ، مردآویج خبر بداشت لشکر خویش رابچهار جانب بیابانها کمین‌فرمود ، اسفار را بطالقان بیافتند بگرفتند وهمانجا گردن زده و این جمله در سنهٔ تسع[2] عشر وثلثمایه بود ، وچون مردآویج از کاراسفار فارغ شد جمله ورودادیه[1] را بکشت چنانکه درلشکر او یکی‌نماندند و بعد از آن احمد بن رسول و ابو العبّاس عصّاری را هم بکشت وفارغ بری بنشست وماکان ازخراسان بطبرستان آمدوبامردآویج صلح کرد وقرارنهادو باگرگان شد ، مردآویج بگیلان فرستاد براه قزوین وابوجعفر ناصر را بری آورد و خدمت او میکرد ، ماکان بو الفضل شاگرد راکه خویشاوند مطرّف بود بگرفت و بشکنجه و عقوبت مال طلب کرد ، مطرّف مردآویج را بر آن داشت که بطبرستان شود ، ماکان

---

۱ - کذا در **الف** [؟] ؛ در ب ؛ ورودادنه ، **ج** ؛ رنود دادنه و باحتمال بسیار قوی صحیح قزاونه است یعنی مردم قزوین ۲ - کذا درجمیع نسخ ابن الأثیر قتل اسفاررا در وقایع سال ۳۱٦ ثبت کرده وآن بشرحی که در حواشی بیاید ظاهراً اشتباه است .

ازین حال واقف ببود بآمل آمد ومردآویج ناصر را براه لارجان گسیل کرد و او براه دنباوند بشد ماکان براه دلاوه رود[1] پیش آمد و ناصر را بزد و بسیار خلق را بکشت، مردآویج ازدنباوند بازگردید، با ری شد وپسران بویه دراین تاریخ ملك پارس و کرمان گرفته بودند و بر آن حدود مستولی شده، او باصفهان شد تا تدارك آن مصالح کند روزی بگرمابه درشد، او را پاره پاره کردند.

ذکر وشمگیر و احوال او باماکان

چون مردآویج مقتول شد برادر او شمگیر بن زیار بری بود لشکر ری بدو بیعت کردند وچون کار ملك عراق برو مستقیم شد شیرج بن لیلی ولشکری وبوالقاسم نانجین[2] رابطبرستان فرستاد، ماکان را ازطبرستان بیرون کردند باگرگان افتاد روزشنبه ششم رمضان سنهٔ ثلث وعشرین، وابوبکر بن المظفّر و ابرهیم بن فارس هردو آنجا بودند باابوالقاسم نانجین بگرگان آمدندوایشانرابکلّی ازگرگان بیرون کردندوبانیشابور افتادند وشیرج ولشکری هردوباری شدند، بوالقاسم نانجین بگرگان بنشست ویکسال آنجابماند تا روزی بمیدان در رمضان سنهٔ اربع و عشرین وثلثمایه گوی زد اسب خطا کرد بیفتاد و بمرد، ازگرگان بتابوت درنهاده با ساری آوردند و دفن کردند، وجمله لشکر او که بگرگان بودند بر ابرهیم بن کوشیار بیعت کردند و امیرابوطاهر وشمگیر از ری لشکر کشید وبآمل آمد وازآمل بساری وچون او بساری رسید ابرهیم بن کوشیار از گرگان بخدمت رسید، اورا ازآن لشکرمعزول کرد وبرهمان مرتبه که بود فروداشت وابرهیم پشیمان شد برآنکه ازگرگان بیامد و وشمگیر بمدّتها بساری بماند تا بآمل ابوعلی خلیفه و لنگ دبیر[3] را که عاملان او بودند بکشتند درمحرّم خمس وعشرین وثلثمایه، او بنشابور فرستاد وبا ماکان عهد کرد، اورا بیاورد و گرگان بدو داد ولشکرطبرستان باابی داود اسپاهی بن آخریار داد وفرمود که با ابوموسی بن بهرام که بدیلمان خلاف کرده بود حرب کند وازآن جانب الیش ازو بازگیرد، و بآمل ابوجعفر محمّد بن احمد النّاصر نشسته بود ابوداود بآمل شد و با ابوجعفر ناصر بحرب ابوموسی رفتند و چند شبانروز جنگ بود تا عاقبت ابوموسی شکسته آمد، او را از آن ولایت بیرون کردند

---

۱ - کذا در **الف**، سایر نسخ: والارود ۲ - این کلمه در سایر نسخ نیست، در ابن‌الأثیر: بانجین
۳ - کذا در **الف**، سایر نسخ: لنکرجه پیر (؟)

و دیلمان و چالوس و از آن جانب آمل امیر ابوطاهر وشمگیر احمدبن سلاّر را داد و محمّد بن احمد النّاصر بآمل حکم میکرد و دوشنبه و پنجشنبه بار دادی و قضاء حاجات مسلمانان کردی و یکشنبه وچهارشنبه بمناظرهٔ علمای اسلام نشستی و ابی‌داود بساری بود و آن حدود بحکم او ، و درین سال آب درساری افتاد و جملهٔ ساری خراب کرد و بنیادی که پیش از آن بود هیچ برقرار نگذاشت و مردم ساری جمله با پایان کهستان شدند تا خدای تعالی آب باقرار آورد و ابوداود وزرا و عمّال را بخواند و فرمود تاظلم وجور نکنند و اگرمعلوم شود که بجمله ولایت حیفی وظلمی‌رفت محابا نرود وسیاست فرماید . ودرمحرّم سنهٔ ثمان وعشرین وثلثمایه نصر بن احمد ابوعلی احمد بن محمّدالمظفّری را بگرگان فرستاد وماکان پیش امیر وشمگیر این‌حال نبشت ومدد خواست ، وشمگیر اسفاهی‌را بفرمود تا بمدد او شود و پیاپی از گیل و دیلم مدد میفرستاد ، مدّت هفت‌ماه بردر گرگان جنگ بود عاقبت ماکان و اصحاب او ستوه شدند شیرج‌بن‌لیلی را دیگر باره بمدد فرستاد لشکر خراسان برایشان چیره شدند وهیچ بدست نداشتند ، ماکان را باز گذاشتند با طبرستان آمدند،[1] صاحب جیش گرگان گرفت وفتح نامه[2] نبشت پیش نصر بن احمد و بعضی از شعرا میگوید ، شعر :

دَعَا لِجَلِیلِ ٱلْخَطْبِ نَصْرُ بْنُ أَحْمَدٍ ‌‌ ‌ فَلَبَّی مُجِیباً أَحْمَدُ بْنُ مُحَمَّدِ

فَلَمَّا رَآهُ مِلْأَ عَیْنٍ جَمَالَهُ ‌ ‌ ‌ رُوَاءً وَ حُسْناً فِي بَهَاءٍ وَ سُودَدِ

تَرَضَّاهُ وَٱسْتَكْفَاهُ مَا قَدْ أَهَمَّهُ ‌ ‌ ‌ وَ قَدَّرَ فِیهِ ٱلنَّصْرَ نَصْرُ بْنُ أَحْمَدِ

ماکان و اسپاهی با آمل آمدند[3] و حال بر وشمگیر عرض داشتند تا از جانب اصفهان خبر آمد که حسن بن بویه از کرمان بری میآید وملك عراق میجوید ، وشمگیر لشکر بدو منزلی ری بموضعی که مشکو میگویند برد ومصاف داد، حسن بویه هردو طرف لشکر وشمگیر بشکست چنانکه هزیمتی تا بگرگان برسید و وشمگیر قلب خویش برقلب حسن بویه زد و بشکست چنانکه هزیمتی‌لشکر بویه تا باصفهان برسید و درین مصاف صاحب بن شادشی[4] کشته آمد و کیلاکو را حسن بویه گرفته داشت ،

۱-۳ این قسمت فقط درالف هست ۲- تصحیح قیاسی ودراصل : ناصر، سایرنسخ این کلمه راندارند
۴- کذا در الف ، سایرنسخ : حاجب بن شادشتی

مردم وشمگیر باز گرفتند و با بند اورا پیش وشمگیر بردند، خلاص داد وبعد چند روز ازری بدنباوند آمد و ماکان بن کاکی را پیش خویش خواند روز عاشورا سنهٔ تسع و عشرین وثلثمایه، ماکان بدو پیوست، حرمتی تمام داشت وبتشریف ونواخت باز گردانید که بساری رود .

قتل ماکان

ماکان ازدنباوند مراجعت کرد باری ، صاحب‌الجیش ابوعلی‌از گرگان بدامغان آمد برعزیمت عراق، وشمگیر ازری باز گشت بویمهٔ دنباوند آمد وبماکان‌فرستاد تابدو پیوندد، ماکان ابن عمّ خویش حسن‌فیروزان رابساری‌بنشاند واوپیش‌وشمگیرشدوباسحق آبادهردو بهم‌رسیدند روز پنجشنبه بیست و یکم ربیع‌الاوّل‌سنهٔ‌تسع و عشرین‌و ثلثمایه صفها بر کشیدند مقابل صاحب‌الجیش . چون‌لشکرخراسان حمله بصف وشمگیربردند از هم‌بدریدند، وشمگیر بهزیمت پشت بداد، صاحب الجیش قلب خویش بصف ماکان راند ثبات قدم نمود وبایستاد وهزار وچهارصدنفر گیل ودیلم که خیل او بودند کشته آمدند وبیست ترك مبارزنیزه وشمشیر بماکان رسانیدند، اورا کشته ازاسب جدا کردند وبسیاری ازمعاریف‌دیلم را باسر اوببخارا فرستادند. ودر کتاب یتیمةالدّهر [1] چنین‌خواندم که پدر استاد ابن العمید محمّد قمّی‌الحسین بن محمّدالمعروف بکله که از افاضل جهان بود درین تاریخ وزیر ماکان بود ودبیر او، او را نیز گرفته ببخارا برده و برای فضل و شهرت او صاحب بخارا درحقّ او اجلال واعزاز فرمود وتاآخرعمر هم آنجا ماند .

تسلط وشمگیر در طبرستان واحوال فیروزان با او

وشمگیر ازین مصاف بهزیمت بقلعهٔ لارجان افتاد بعد ده روز بامصلّی آمل‌آمد روزچهارشنبه بیست‌وهشتم ربیع‌الآخر، وچون خبر کشتن‌ماکان بساری بحسن‌فیروزان رسید قبیله را جمع گردانید و اتّفاق کردند برآنکه ماکان را و شمگیر بدست بازداد وبسراوبازنگردیدوخذلان روا داشت ، این سبب را دروعصیان کردند تاوشمگیر شیرج بن لیلی را بحرب حسن‌فیروزان فرستاد، اورا ازساری بیرون کردند بااستراباد شد وشیرج باآمل‌آمد ، وشمگیرلشکر را نفقات داد وبدنبال حسن فیروزان باستراباد شد ، ازوبگریخت، باعراق‌افتادوبصاحب‌الجیش پیوست که‌عراق گرفته بود، وشمگیربگرگان

---

۱ - یتیمةالدّهر ج۳ص۳ - ٤

رفت و مقام ساخت تا حسن فیروزان صاحب الجیش را بر گرفت و بطبرستان آورد، وشمگیر از گرگان باساری آمد بموضعی که رِلَه جوی گویند بحدّ ساری مصاف دادند، وشمگیر ثبات نمود وازپیش برنخاست ومرزدور گیل درآن جنگ کشته آمد، خبر افتاد هم بمیانهٔ این خصومت که نصربن احمد را وفات رسید ونوح بن نصر بجای او بنشست، صاحب الجیش باوشمگیر صلح کرد وبرفت وحسن فیروزان بااو میشد، درمیانهٔ راه بخارا فرصت یافت و صاحب او مشوق نام را بغدر بکشت و رخت و بنه غارت کرد باگرگان آمد وصاحب الجیش بنوح بن نصر رسید واین جمله درسنهٔ احدی و ثلثین و ثلثمایه بود، امیر وشمگیر ولایت طبرستان با اسپاهی نام سپرده بود واوبا ری شده .

ذکر حسن بویه با وشمگیر واستیلای آل بویه درطبرستان

تاآخر رمضان سنهٔ احدی وثلثین و ثلثمایه حسن بن بویه ازاصفهان بیامد، براه قزوین بدرافتاد ووشمگیر از ری بیرون شده با اومصاف داد، شیرمردی و گوری گیربن سررزم از وشمگیر بگریختند [پیش حسن بویه شدند، وشمگیر بترسید و منهزم شد وتابمصلّی طبرستان هیچ جای مقام نکرد وحسن بویه ابوعلی الکاتب واحمدبن محمّدالعمری وابوعمرو زریزادی را بگرفت، مال وشمگیر طلب کرد وبوالحسن، مامطیری گفتند خواجهٔ بود از آن وشمگیر که گنجور اسرار بود آنرا شکنجه ها کردند، جمله مال خویش بداد وازآن مخدوم یك جو ننمود وچون وشمگیر بآمل رسید بنمان بن الحسن را برسولی پیش حسن فیروزان فرستاد بر قرار آنکه میجام[1] نام زن ماکان را بدوده، حسن فیروزان بنمان بن الحسن را بگرفت باقلعهٔ جهینه فرستاد ودیگرباره بساری آمد، وشمگیر آنجا شد و مدّتی بمحاربه مشغول بودند محمّدبن وهری و اسمعیل بن مردوچین هردو بگریختند[2]] باپیش حسن فیروزان شدند، وشمگیر ازمردم خودبترسید بگریخت بکهستان شد پیش اصفهبد شهریاربن شروین وازآنجا بفرستاد جمله حرم و متعلّقان را بر گرفت بابخارا رفت، نوح بن نصر اورا استقبال کرد و درحقّ او مراعات بسیار واجب شناخت، واسفاهی که ازاصحاب وشمگیر بود ونایب او بآمل چون بدانست که وشمگیر بگریخت ازآمل باقلعهٔ کُهرود نقل کرد، عوام آمل بغوغای بسیار عوان

---

۱ - ج : هیجام ۲ - قسمت دوقلاب از الف افتاده

وشرطی را بکشتند و جعفربن البنان را بیاویختند وباقمّیان تعصّبها کردند و بعضی را کشته تاحسن فیروزان بآمل رسید وبشعبودشت فرود آمد، از آنجا بلارجان رفت وقلعه بستد واسپاهی بن آخریاررا بکشت و جمله مال او بر گرفت و بدیلمان باقلعهٔ خویش فرستاد وباطبرستان می بود تانوح بن نصرقراتکین راسی هزارسوارمدد داد وباوشمگیر بطبرستان فرستاد، چون بگرگان رسید حسن فیروزان چنان فرا نمود که مصاف خواهم داد وناگاه از استراباد بگریخت، بآمل آمد جمله پولها و گذرها خراب فرمود هم از راه مامطیر و هم از راه ترجی وشمگیر بدنبال او بساری رسید، اوبشب از آمل بگریخت بادیلمان شد، وشمگیر تابچالوس بیامد، قراتکین ازومال خواست ناچار باز گردید بآمل آمد، قسمت فرمود، جمله دانشمندان را بمسجدهای محلّات بنشاندند وتفرقه میفرمودند و مال حاصل کرده بقراتکین دادند و حسن فیروزان بقلعهٔ خویش بنشست وباسب چین دارانجن بکردومردم فرونشاند بموضعی که دولادار گویند، وشگیرلشکر آنجابردوحسن فیروزان بکنار دریا از آن جانب دربند فروایستاد، وشمگیرازاینجانب اسب خویشتن در دریا افگند و برایشان حمله بردند، ابوالقاسم بن الحسن الشّعرایی‌را بگرفت، گردن فرمودزد، حسن فیروزان‌بهزیمت پناه با مانادبن[1] جستان داد، وشمگیر باآمل آمدومقام کرد، حسن فیروزان ازآنجا که بود برویان آمد پناه باستندار کرد چون وشمگیر خبریافت ناگاه تاختن بسرایشان برد وآواره گردانید وحسن فیروزان بالارجان افتاد و از آنجا براه دنباوند باستراباد رفت و بقلعهٔ کچین بنشست با قبیله و متعلّقان خویش، وشمگیر ازآمل روی بگرگان نهاد، چون آنجا رسید حسن بویه از ری بآمل آمد وازآمل باستراباد، حسن‌فیروزان ازقلعهٔ کچین بزیر آمد بدوپیوست، بگرگان رفتند باوشمگیر مصاف‌داد و اورا شکسته گردانید، بانیشابور افتاد و اصفهبد ملک‌الجبال شهریار پیش حسن بویه آمدوملک‌طبرستان برآل بویه‌قرار گرفت، علیّ بن کامه را آنجا بگذاشت واوباعراق رفت بری بنشست، استندارابوالفضل‌الثّائرالعلوی را بیاورد و بچالوس بنشاند، مردم بسرو جمع شدند، خبر بحسن‌بن بویه رسید بری استاد رئیس ابوالفضل محمّدبن‌الحسین‌المعروف بابن‌العمید را که بزرگواری فضل ونسب او

---

۱ - کذا درالف ؛ سایرنسخ: بامان‌الدین

از بیان مستغنی است بالشکر بآمل فرستاد بمدد علیّ بن کامه وابو الفضل الثّائر بتمنجادیه مصاف داد لشکر آل بویه را هزیمت کردند وعلیّ بن کامه گریخته، ابو الفضل الثّائر بآمل آمد وبمصلّی باسرای سادات شد واسپهبدار بخرّمه رز بالای آمل نزول کرد تا وقتی چند بر آمد، میان ایشان مخالفت افتاد ثائر علوی با گیلان شد حسن بویه حسن فیروزان را لشکر داد بطبرستان فرستاد، بأثر مادر او که بری رنجور گذاشته بود وفات یافت حسن بویه درتابوت نهاد چنانکه رسم ملوك باشد بخوبتر وجهی بآمل فرستاد، مادر را باچالوس فرستاد دفن کردند وجمله طبرستان بحکم حسن فیروزان شد، ابوجعفر برادر ماکان را بساری پدید کرد تا وشمگیر ازنیشابور پیش پسر نوح فرستاد ومدد خواست، اند هزار مرد بجهت او بفرستاد تاختن آورد بگرگان ناگاه حسن فیروزان را بگرگان فرو گرفتند، لشکر او با کلّی پیش وشمگیر رفتند واو بشب گریخته دیگر باره باقلعهٔ کچین افتاد وشمگیر ولایت با تصرّف گرفت و نوّاب خویش فرستاد.

ودرین تاریخ آل بویه چنانکه ابواسحق ابرهیم بن هلال الصّابی در کتاب التّاجی فی آثار الدّولة الدّیلمیّة شرح داده است برعراقین وحجاز ونواحی شام مستولی شده بودند و ببغداد دار الملك ساخته و حسن بویه که پدر عضدالدّوله فنا خسرو بود بنیابت برادر معزّالدّوله بری مینشست وملك عراق بحکم او بود، چون حال مراجعت وشمگیر اورا معلوم شد بالشکرعرب وعجم وچندان تجمّل و آلات شهنشاهی روی بطبرستان نهاد که اهل ولایت هرگز ندیده بودند، وشمگیرازو بگریخت بدیلمان رفت، دیالم ازبیم آل بویه اورا حمایت وقبول نکردند، رکن الدّوله حسن بویه تابچالوس برفت، وشمگیر ازدیلمان پناه بابوطالب الثّائر کرد او را پناه داد واگرنه سیّد را بودی دیالم بدست باز میدادند، سیّد اورا درحمایت خویش بهوسم میداشت تا حسن بویه ازچالوس بازگشت بآمل رسید یك ماه مقام کرد خبروفات براد رعلیّ بن بویه بدو رسید، طبرستان باز گذاشت بعراق رفت وشمگیر ثائرعلوی را بر گرفت و بسیار گیل ودیلم برو جمع آمدند بآمل خرامید ودیگرباره نوّاب فرستاد، اهل ولایت روی بدو نهادند سیّد ثائر را بآمل بنشاند وبالشکر باگرگان شد، شیرج بن لیلی وورد انشاه باابو الحسن[برادر] ناصر یار شدند و کسان ثائر را کشته ومحمّد بن وهری که از ثقاة ثائر بود با ایشان یار شد، علوی تنها بماند، بشب از

آمل بیرون افتاد با دیلمان آمد و این جماعت بشهر غارت و تاراج میکردند . حقّ تعالی شهرهای مسلمانان را از فتن و وبامصون داراد وخلایق را امن ورفاهیت روزی گرداند بمنّه وجوده[1] .

کجا اند اصحاب طریقت وارباب حقیقت تادراین تاریخ بعداز آن که سمروخبررا بباصررا [کذا؟] بباصره مطالعه فرمایند بصیرت بر گمارند چه طبرستان با آنکه کوکیاهست[2] اززمین چندین ملوك و امرا وعلماوحکمارا باچندان کوشش و کشش مآل جلال حال بکجا رسید واز آن امارات نه کشتی ماند و از آن عمارات نه خشتی، شعر:

كَأَنْ لَمْ يَكُنْ بَيْنَ ٱلْحَجُونَ إِلَى ٱلصَّفَا   أَنِيسٌ وَ لَمْ يَسْمُرْ بِمَكَّةَ سَامِرُ

نظم

رهانکرد فراق تو در[3] ولایت وصل   نه راعی و نه رعیّت نه داعی و نه مجیب

☆☆☆

بنزد بخردان چون آفتابست   که دولت بی درنگ و باشتابست
جهان و هر چه زو در خاطر آمد   سرایی دان که گویی موج آبست
مگو در گوش دل گر هوش داری   خوشا وقتا که هنگام شبابست
مشو غرّه بدو در تیز بنگر   جوانیرا مصحّف خوان که خوابست
شب دیجور گر موی تو باشد   نه تیغ آفتاب اندر قرابست
تویی مجنون و گیتی لیلی تو   چه جای قصّهٔ دعد و ربابست
گرفتم گشت معشوق تو دنیا   نه آخر آخرت روز عتابست
جگر تا کی خورد اسلام از تو   شریعت را دل ازتوچون کبابست
نه ننگت از جفا کاری و شوخی   نه شرمت از خدا و از کتابست
خوش آید گر بگویندت که صدرت   رفیع القدر و مأمون الجنابست
سرا معمور داری و نداری   خبر ازطاق کسری کان خرابست

---

۱ - از اینجا تاآخر این مجلّد فقط در **الف** هست وسایرنسخ که آنها را ندارند رشتهٔ مطلب را قطع نکرده و تمیزی در آنها بین مجلّدات کتاب نیست ، احتمال کلّی میرود که این قسمت ها مخصوصاً این اشعارسست را کاتبی براصل نسخه الحاق کرده باشد . ۲ - کذا فی الاصل وظاهراً ، گوگاه . ۳ - در اصل : کر .

کتب میخوانی و هم می ندانی — که با تومرگ را روزی حسابست
تو طفلی در دبیرستان دنیا — ندانی خود مصادر چند بابست
تو نو با کورهٔ در باغ ایّام — مقام گُل نبینی با گلابست
سواری تو بر ابلق کی شناسی — و یا تا خود چرا خردرخلابست
چنین پنداری ای صدر مکرّم — که دنیا خود لعاب و یا کعابست
غلط میخوانی ارچه زود دانی — که اوراهم طِعان وهم ضِرابست
تبختر میکنی در صرف سیفور — نیندیشی که اصل او لعابست
تفاخر میکنی در خورد حلوا — نگویی بهترین قیئ ذبابست
تو حرمت جاه دانی لاجرم زین — مرا با تو سخن گفتن عذابست
خوری مال امانت کین طعامست — خوری خون دیانت کین شرابست
نشانی بر در ایوان غلامان — کهخواجهمستوخفتهدرحجابست
تو دیوی نه سلیمان زانکه پیشت — عوض ز الحان داودی ربابست
گرفتم خود همه عالم ترا شد — خرد را آن حباحب یا حبابست
نیم در بند ریش و التفاتت — اگرچه دل ز تو در اضطرابست
نمایم من ترا روزی دو دیگر — که بُردا بُرد تو نه برصوابست
دگر تقدیر بر تدبیر خندد — فکم من حسرةٍ تحت التّرابست

تمّ جلدالاول [کذا] من کتاب تواریخ طبرستان حماها الله تعالی من بوارق الزّمان و طوارق الحدثان فی اواخر الصّفر ختم بالخیر والظّفر سنة ثمان و سبعین و تسعمایه من هجرة [کذا] النّبويّه علیه الصّلوة والتحيّة .

فهرست اسامی رجال و طوایف

الف

ب

پ

ت

خ

غ

ف

ق

ن

و

ه

فهرست اسامی اماکن

فهرست اسامی کتب مذکور در متن



غلط نامه

صفحهٔ	سطر	غلط	صحیح
۲۶	۱	دلول	ذلول
۵۹	۱	جنایتی	خیانتی
«	۱۰	یحیی بن یحیی	ظاهراً، هانی بی هانی
۶۳	٤	جبالك	خیالك
۷۰	۱۹	جاید	جاوید
۸٤	۱٦	بابی	بایی
۸۵	۳	محمود بن نوح	محمّد بن نوح
۹۲	٦و۱۷و۲٤	یزید بن مرثد	یزید بن مزید
۹۵	۲	العبد العزیز	عبد العزیز
۹۸	۵	ظَهور	ظُهور
«	۷و۱۱	ابو الحسن	ابو الحسین
«	۸	الحسین بن زید	الحسن بن زید
۹۹	۱۵	ابو سکرّه	ابن سکرّه
۱۰۹	۲۲	رحمةالله	رحمه‌الله
۱۱۹	۱۲	نخواست	نخاست
۱٤۱	٤	جِناقه	خِناقه
۱٤۹	۹۵	نیابند	نیابند سیر
«	۱٦	بناه	بماه
۱۵۲	۱۳	لورحانوند	اورجانوند

صفحهٔ	سطر	غلط	صحیح
۱۵۳	٦	سعد وقّاص	سعد ابی وقّاص
۱۵۹	۱۲	یحسبون	یحسبون انّهم یحسنون
۱۷۱	۱٦	خورشد	خورشید
۱۸۱	۲۰	السّریّ	الیسری
۱۸۲	٦و۱۲	سری	یسری
۱۸۲	۱۳	موسی بن عبدالله	موسی بن جعفر
۱۸۸	۱	یزید بن مرثد	یزید بن مزید
۱۹۳	۷	یودابی	بوادیی
۲۱۱	حاشیه سطر ۲	بندندون	بدندون
۲۲٤	٦	عبدالله بن یحیی	عبیدالله بن یحیی
۲۱۹	۵	عبدالکریم	محمّد بن عبدالکریم
۲۳۱	٤و۲۰	نورزآباد	بوروذ آباد
۲۳۸	۱۷	طاهر بن الحسن	طاهر بن الحسین
۲٤٦	۱۹	فنه بن لیث	لیث بن فنه
۲۵۲	حاشیه سطر ۱	عینه	عیینه
۲٦٤	۲	دیّال	ذیّال
۲۸۳	۲۱	سیمجوربا	سیمجور باسیدابوالحسین
۲۹۷	۱۸	قیروزان	حسن ـ فیروزان

قسم دوم[1]

در ابتدای دولت آل وشمگیر و آل بویه

و

مدّت استیلای ایشان بر طبرستان

۱ ـ تمام مطالب این قسم العاقاتی است ازدیگران بر تاریخ طبرستان بجای قسمتهای گم شدهٔ این کتاب بنا بر این نباید آنرا ازمؤلف اصلی دانست .

عزیمت حسن بویه نوبت دویم بطبرستان و احوال وشمگیر با او[1]

رکن الدّوله حسن بویه چون از رسم عزای برادر بپرداخت باوشمگیر درآویخت ولشکر گران جمع کرد وبگرگان آمد، وشمگیر طاقت مقاومت نداشت ازو بگریخت وبراه نسا و ابیورد بمرو رفت، منصور قراتکین از قِبل نوح والی آنجا بود ومحمّدبن عبدالرّزاق نیشابوررا بدست گرفته بود وبانوح مخالفت مینمود، منصور ووشمگیرلشکر بنیشابور آورده برسر محمّد بن عبدالرّزاق تاختند، محمّد عبدالرّزاق بگرگان آمد و

---

۱ ـ چنانکه در حاشیهٔ آخر قسم اوّل یادآور شده و در مقدّمه نیز بتفصیل گفته ایم در عموم نسخ تاریخ طبرستان بغیر از **الف** تشخیصی مابین مجلّدات کتاب نیست واین عنوان بلافاصله وبدون تمیزی بعد از آخرین عنوان قسم اوّل در **الف** یعنی: « ذکر حسن بویه با وشمگیر و استیلای آل بویه در طبرستان » می‌آید امّا ازبدبختی ازابتدای قسم یامجلّد دوّم تامقداری که شاید هم زیاد بوده وبهرحال تمام جلد دوّم تاریخ طبرستان را مطابق نقشهٔ مؤلّف شامل میشده از **الف** افتاده است و این مسئله باعث نهایت تأسّف است چه تنها همین نسخه است که اکمل نسخ موجودهٔ ازاین کتاب محسوب میشود وسایر نسخ تقریباً همه‌ناقص وعین یکدیگرند.

در نسخ دیگر غیر از **الف** قسمت کوچکی در ذکر آل زیار و استیلای غزنویان و سلاجقه برطبرستان وملوك اوّلیهٔ خاندان باوند هست وآن همین قسمتی است که ما بعنوان « قسم دوّم » در اینجا طبع میکنیم. این قسمت بدلایل عدیده که در مقدّمه تفصیل آن مسطور است از مؤلّف اصلی تاریخ طبرستان نیست بلکه ازخواننده ایست که ملتفت نقص کتاب دراین قسمت شده وبرای آنکه‌آنرا همچنان ناقص نگذارد بدون هیچ اشاره و ذکری ازمعلومات ناقص خود وازمندرجات بعضی کتب دیگر استمداد نموده وبخیال خود رشتهٔ گسیختهٔ تاریخ طبرستان را بهم پیوسته است. این قسمتهای الحاقی چنانکه در حواشی اشاره کرده ایم التقاطاتی است غالباً بعین عبارت از ترجمهٔ فارسی تاریخ یمینی و تاریخ بیهقی و جهانگشای جوینی و چهار مقالهٔ نظامی عروضی و عین این عمل را هم همین خواننده یا دیگری درالحاق فصلی‌ازتاریخ رویان اولیاءالله بآخرتاریخ طبرستان محمّدبن‌حسن بن‌اسفندیار کرده و باین ترتیب ذیل حوادث را تاحدود سال ۷۵۰ کشانده است.

بنابراین خوانندگان محترم باید بدانند که تمام‌آنچه راکه دراینجا تحت عنوان: « قسم دوّم » چاپ میشود ناشر کتاب بدلایلی که درمقدّمه ذکر کرده ازمؤلّف اصلی‌تاریخ طبرستان یعنی ازبهاءالدّین محمّدبن حسن‌بن اسفندیار کاتب نمیداند. نقل وطبع آن دراینجا برای تبعیّت از سایر نسخ غیرازالف وناقص نماندن دنبالهٔ مطلب بوده. یك نظر باختصاراین فصول وسبك انشاء آنها که بکلّی غیرازشیوهٔ خاصّ مؤلّف است واغلاط فاحش تاریخی درآنها ونقل عین عبارات دیگران بدون هیچ ذکر وقیدی شبهه‌ای درالحاقی بودن تمام این « قسم » باقی نمیگذارد.

حسن فیروزان از قبل حسن بویه آنجا بود ، بدو پیوست و در شوّال سنهٔ سبع و ثلثین و ثلاثمایه منصور ووشمگیر بگرگان آمدند، محمّدبن عبدالرّزاق ازایشان بگریخت و بری برکن‌الدّوله حسن بویه پیوست و منصور بنیشابور باز گشت ووفات یافت تا امیرنوح اسفهسالاری خراسان بابوعلی مسلّم کرد وبمحاربهٔ رکن‌الدّوله فرستاد ، درسنهٔ اثنی و اربعین و ثلثمایه بری آمد وحسن بویه را در ری بقلعهٔ دربندان داد تا آخر مصالحه کردند که هرساله دویست هزاردینار ازری ببخارا فرستد وابوعلی باز گشت ، وشمگیر ازابوعلی شکایت بامیر نوح نوشت که اگر نه صلح کردی رکن‌الدّوله‌را بدست‌آوردی، تا امیرنوح برابوعلی غضب کرد ولشکر بابوسعید بکربن مالك داد ، ابوعلی چون خبر یافت نیشابور بدست گرفت وبا امیرنوح خلاف آغاز کرد ونام اوازخطبه بیفگند، اتّفاقاً درین میان امیر نوح وفات یافت درسنهٔ ثلاث و اربعین و ثلثمایه و پسر او عبدالملك‌بن نوح بجای او بنشست .

ابوعلی در نیشابور قوّت گرفت و میان او ورکن الدّوله عهدها ومواثیق رفت بمعاندت ومخاصمت وشمگیر، رُکن‌الدّوله از راه ونداد هرمزد کوه بطبرستان آمد و ابوعلی از راه‌شهریاره کوه ودر طبرستان باهم‌ملاقات کردند ورکن‌الدّوله در حقّ ابوعلی‌نوازشها کرد، دراین اثنا ابوعلی‌رادست اجل دامن عمر گرفت و لشکر خراسان که با اوبودند تفرقه کردند وحسن بویه با ری‌رفت ووشمگیر بار دیگرتمکّن یافت و مدّتی که حسن بویه در عراق و ری بود و وشمگیر در طبرستان خصومات و تعصّب در میان میبود تا در عهد منصوربن نوح که وشمگیر تولّی بدو کرد وبار رکن‌الدّوله حسن بویه خصومتها زیاده کرد و امیر منصور محمّدبن ابراهیم سیمجور را با لشکر بیعدد بامداد وشمگیر فرستاد، چون این‌خبر بر رکن‌الدّوله رسید مضطرب شد و ببغداد و فارس کس فرستاد و از معزّالدّوله برادر خویش و از فرزندان‌عضدالدّوله مدد خواست ودر سنهٔ ستّ وخمسین و ثلثمایه ابوالحسن‌محمّدبن ابراهیم سیمجور در ظاهر گرگان باوشمگیر ملاقات کرد.

سبب مرگ وشمگیر

درین میان از قضا روزی وشمگیر خواست که سوار شود، منجّمی گفت امروز منحوس‌است‌امیررا نبایدبرنشست، وشمگیرباقی کرد[1] تانماز پیشین مراکب رابروعرض

---

۱ - کذا در ب ، ج وسایر نسخ : صبر کرد

کردند اسبی بود درآن میان سیاه بغایت نیکو که ازبخارا فرستاده بودند، فرمودتا زین کردند وسوارشد، چون پارهٔ راه براند سخن منجّم با یادآمد، سخت برنجید باز گردید تا بلشکرگاه بازآید ازقضا گرازی ازمیان نی بیرون دوید وبا اومقابل افتاد چنانکه شکم اسب پاره کرد، وشمگیر از اسب در افتاد واز بینی و چشم و گوش اوخون روان شد تا فرمان حقّ [دروی] رسید، در محرّم سنهٔ سبع و خمسین و ثلثمایه وفات کرد.

ذکر فرزندان او و احوال تسلط قابوس در طبرستان

او را دوپسر بودندبزرگترین بهستون و[کهترین] قابوس، دراین وقت بهستون در طبرستان بود وقابوس باپدرهمراه، بزرگان باقابوس بیعت کردندوابوالحسن محمّدبن ابراهیم سیمجور تقویت کرد، بهستون چون در طبرستان این خبر بشنید بگرگان آمد و با ابوالحسن محمّدبن ابراهیم سیمجور ملاقات کرد، دید که ابوالحسن در تقویت قابوس بیشتر میکوشد، دانست که این قصّه بجایی نخواهدرسید، اجازت ستاند وبطبرستان شد وکس بر کن الدّوله فرستاد و بخلاف لشکر خراسان او را طاعت نمود و بری رفت تا شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بمظاهرت ومعاونت ابوالحسن محمّدبن ابراهیم در گرگان متمکّن شد و روز بروز قوّت زیاده میکرد و با مردم طبرستان کرم و مروّت و احسان و فتوّت میفرمود وهر یکی را اقطاع وادرار بیفزود واصفهبد رستم بن شروین بن شهریار باوند خال اوبود، با جملهٔ اکابر و معارف طبرستان نزد قابوس آمد و کمر اطاعت ببستند و ملك طبرستان او را مسلّم شد و رکن الدّوله در بیست و پنجم محرّم سنه ستّ وستّین و ثلثمایه وفات یافت.

احوال شمس المعالی با فرزندان رکن الدوله

پس از رکن الدّوله عضدالدّوله ابوشجاع فنا خسرو بفارس بود و مؤیّدالدّوله بااو همراه که مادر ایشان هر دو دختر حسن فیروزان بود پسر عمّ ماکان بن کاکی و فخرالدّوله در همدان بود تا میان ایشان خلاف ظاهر شد، قابوس در طبرستان تمکّن یافت و قوّت زیاده کرد، عضدالدّوله و مؤیّد الدّوله لشکر جمع کرده بهمدان آمدند، فخرالدّوله را طاقت مقاومت نبود، بگریخت و براه طبرستان بشمس المعالی التجا کرد، شمس المعالی قابوس مقدم او را عزیز داشت و احترام لازم کرد، عضدالدّوله و مؤیّدالدّوله بقابوس

فرستادند که او را بما فرست تا مال ری یکساله بتو دهیم والاّ جنگ را آماده باش، شمس المعالی جواب درشت باز داد و تمسّك بشمشیر وزوبین کرد، عضدالدّوله از کرد ولور وعرب و دیلم و ترك لشکر بسیار ببرادر داد و بگرگان فرستاد و قابوس از آن طرف لشکر باستر آباد آورد، باهم مصاف دادند، سه روز حرب بود تا آخر قابوس بگریخت و خزائن برداشته با فخرالدّوله بنیشابور شد و بتاش اسفهسالار پیوست ، تاش احوال او ببخارا فرستاد ، امیر نوح اجابت کرد و تاش را بمدد و معاونت امر فرمود ، تاش از نیشابور لشکر جمع کرد و بگرگان آمد و فائق خاصّ را براه قومش بفرستاد ، مؤیّدالدّوله شهر گرگان حصار گرفت و قابوس و تاش بر درشهر لشکرگاه کردند، مدّت دوماه جنگ بود و در گرگان قحطی پدید آمد که یك من سبوس بدانگی زر میخریدند ، مؤیّدالدّوله بمشورت وتدبیر ابوالفضل الهروی منجّم صبر کرد تا مرّیخ بدرجهٔ هبوط رسید که مُربّی ترکانست ، دراین وقت خبر مرگ عضدالدّوله بدو رسید ودر سرّ بفائق و بزرگان لشکر خراسان مالها فرستاد وقرار نهاد که چون بجنگ آیند ایشان بگریزند ، بدین قرار روزچهارشنبه بیست و دویّم رمضان سنهٔ احدی و سبعین و ثلثمایه مؤیّدالدّوله لشکر از شهر بیرون آورد و جنگ آغاز کرد ، فائق وجماعت بگریختند وتاش و فخر الدّوله تنها بماندند و بآخر منهزم گشتند و بنه بتاراج دادند و بنیشابور رفتند ، و درین عهد دیلمان را فیروزان بن حسن فیروزان داشت و ولایت قومش رابرادراو نصر بن حسن فیروزان واصفهبد شروین بن باوند درطبرستان بود .

عود نمودن شمس المعالی بمقر سلطنت و قرار گرفتن [1]

چون عضدالدّوله وفات یافته بود و کار عراق بسبب ناموافقی فرزندان عضدالدّوله بیسامان شده فخرالدّوله با عراق رفت وبسی بر نیامد که در ری وفات کرد ، قابوس باز بگرگان معاودت کرد و معارف و مشاهیر طبرستان را با خود خواند و دست کرم گشاده کرد ، اتّفاق افتاد که نوح بن منصور وفات یافت و امیر رضی بجای او بنشست

---

۱ - از اینجا تا عنوان : « ذکر باکالیجار » باکم و بیش اختلاف اختصاری است از ترجمهٔ فارسی تاریخ یمینی وتقریباً درجمیع مواضع عین عبارات آن کتاب دراینجا منقول است واین خود شاهدی است که نباید این قسمتها از مؤلّف اصلی تاریخ طبرستان باشد . چون بدبختانه نوشتهٔ این مؤلّف در دست نیست ماعیناً این قسمتهارا بهمین وضع نقل میکنیم (رجوع کنید بترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۰ ببعد).

و ابو علی بن ابی‌الحسن[1] سیمجور وفائق خلاف کردند و خراسان درهم شد، امیر رضی بغزنین التجا بسبکتکین بُرد که بعد از البتکین در غزنین قایم شده بود چنانکه در تاریخها مذکور و مسطور است تا امیر سبکتکین لشکر آن نواحی جمع کرد و بدفع ابوعلی وفائق روی بنیشابور نهاد، ابوعلی وفائق در پیش رفتند و بموضع بغشور[2] مصاف دادند، در آن وقت قابوس اگرچه دردل ولای سامانیان داشت امّا از روی ناچار پسرخود دارا را نزد ابوعلی فرستاده بود، دروقت مصاف دارا از ابوعلی بگشت وبالشکر امیر رضیّ پیوست وابوعلی هزیمت یافت و امیر سلطان محمود سبکتکین در آن نبرد دست بُردها[3] نمود، امیررضیّ سفهسالاری خراسان بامیرمحمود داد و سیف الدّوله لقب کرد و بلخ بسبکتکین داد و امیرمحمود در نیشابور بماند وامیررضیّ ببخارا باز گشت و سبکتکین بهرات رفت، مدتّی بر نیامد که امیررضیّ وفات کرد وسلطان محمود خراسان با دست آورد و با ایلك خان موافق شد و بعزم ملاطفت او را ببخارا آورد و بغدر بعضی سامانیان را بادست گرفت و پسر امیررضی ابراهیم المنتصر را دربند آوردند ودیگران را بشمشیر قهر بگذرانیدند وقوّت دولت محمودی درخراسان زیاده شد، منتصر ازحبس ایلك خان بگریخت وخود را بخراسان افکند و هر وقت بگوشهٔ میزدومحمودرادل مشغولی میداد تا آنکه قوّت زیاده گرفت، بنیشابور آمد، سلطان بی‌هیچ توقّف ازغزنین روی بنیشابور نهاد، منتصر ازو بگریخت و بگرگان بشمس المعالی قابوس بن وشمگیر پناه برد، قابوس ازآنجا که فرط حشمت وجاه او بود مراعات او بیحدّ بجای آورد و از خزائن وزّرادخانه وفرّاشخانه مبالغی که لایق دانست مبالغتها کرد وابوالقسم سیمجور وارسلان بالو بامنتصر بودندهریك را بنعمتهای فاخر نوازش کرد و گفت شما را مصلحت آنست که دل از خراسان بر کنید که سلطان محمود و ایلك خان هر دو خصم قوی‌اند وشما را طاقت مقاومت ایشان نیست وپسر فخرالدّوله مجدالدّوله کودکست وملك اوبی نظام، ملك ری بی‌زحمت مسلّم گردد تابعدازین چگونه شود، چون خزانه بدست آید ولشکرجمع گردد آن هنگام قصد خصم وخراسان بهتر پدید آید، ایشان راضی شدند، قابوس پسران خود دارا و منوچهر را با ایشان بفرستاد، چون بری رسیدند با بزرگان ری مقابله کردند

---

۱ ـ در اصل : ابوعلی بن حسن .   ۲ ـ درجمیع نسخ : تفسور.   ۳ ـ ب : دست بردیها .

بملاطفت عذر آوردند و مال عظیم بابو القسم سیمجور و ارسلان بالو دادند و از آنجا باز گردانیدند، پسران قابوس از ایشان جدا شدند ومنتصر باز از آنجا بنیشابور شد تا لشکر سلطان دیگر باره در رسید، باز منتصر روی بگرگان نهاد، چون قابوس نوبت اوّل نیك و بد ایشان دانسته بود که از یشان کاری بر نمی آید آزرده شد و دوهزار مرد پیش فرستادتاایشان را از ناحیت ولایت گرگان براندند وقابوس درین وقت بساط عدل و انصاف بگستردومتمکّن بنشست چون دانست که کار آل سامان روزبروز درنقصان است و از هر گوشه وهنی و از هر طرف ثلمهٔ حادث میشود توقّع از ایّام ایشان داشتن بطمع سراب مغرورشدن است و نقش بر صفحهٔ آب نگاشتن، بتدبیر کار خویش مشغول شد و اصفهبد شهریار بن شروین را بناحیت کوه شهریار فرستاد باستخلاص آن ولایت، و رستم بن المرزبان خال مجدالدّوله ابوطالب رستم بن فخرالدّوله آنجابود، اصفهبد بااو مصاف داد وبشکست وغنیمت حاصل کرد ودر آن نواحی خطبه بنام شمس المعالی کرد وبایی بن سعید درمیان جمعی ازجیل استنداری مقیم بود، باایشان بظاهر تودّد مینمود امّاباطنش مشحون بهوای شمس المعالی بودونصربن حسن فیروزان بسبب قحطی که درولایت دیلم حادث شده بودبولایت ایشان افتاد ودرولایت طامع شد، لشکری بسر ایشان فرستادوهمه را آواره کرد و اصفهبد ابوالفضل را بگرفت ومحبوس کرد تادرحبس وفات یافت و بایی با نصر دوست شدوهر دو دل باستخلاص آمل نهادند وابوالعبّاس حاجب بآمل بودبادوهزارمرد لشکری روی بدیشان نهاد، چون ایشان بآمل رسیدندابوالعبّاس ازمقاومت ایشان عاجز آمد وهزیمت شد و ایشان آمل را بتصرّف گرفتند و بایی بامیرقابوس نامه نوشت وازحال آن فتح خبرداد وبطاعت او تظاهرنمود و بعد از اعلام حال ازنصر جدا شد و باستراباد رفت ودعوت قابوس اظهار کرد، ازلشکرجیل هر کس بر هوای قابوس بودند پیش او رفتند وشمس المعالی پیش اصفهبدشهریارنبشت که پیش بایی رودودر سلك ولاءِ او منتظم باشد، اصفهبد ببایی پیوست، چون فیروزان بن الحسن خبر اجتماع و اتّفاق ایشان شنید از جرجان روی بمحاربت ایشان نهاد و درظاهراستراباد جنگی سخت کردند، نزدیك بود که بایی شکسته شود تا جمعی از کرد وعرب از لشکر فیروزان بشعار شمس المعالی ندا کردند و با جانب بایی گرویدند ولشکر بایی در پی او برفتند واورا با بیست کس[1] از

۱ ـ در ترجمهٔ فارسی یمینی نیز همچنین است لیکن در اصل عربی آن : « هزارو بیست » آمده .

وجوه قوّاد اوبگرفتند و باقی لشکر اوروی بجرجان نهادند وچون آنجایگاه رسیدند سالارخرکاش که خویش قابوس بود آنجایگاه رسیده بود، بمقاومت ایشان بایستاد، از پیش او بهزیمت شدند و این بشارت بقابوس رسید، خوشدل شد و بدلی فارغ وصدری منشرح روی بجرجان نهاد و در شعبان سنهٔ ثمان و ثمانین و ثلثمایه در مسند ملك و مستقرّ خویش ممکّن بنشست .

احوال قابوس با مجد الدوله و نصر فیروزان

چون این لشکر بهزیمت باری شد وملامت یافتند ابوعلی حمویه وزیربود ده هزار مردازترك وعرب ودیلم فراهم کرد ومنوچهر بن قابوس واسفاربن کردویه و ابوالعبّاس بن جایی وعبدالملك ماکان وموسی حاجب وبیستون بن تیجاسف و کناربن فیروزان ورشاموج در موافقت او روی بجرجان نهادند واین جماعت ارکان حضرت و انیاب دولت دیلم بودند چون بولایت شهریارکوه رسیدند شمس المعالی دل بر مقاومت ایشان نهاد و امید بعون باری تعالی بست و ابو علی حمویه از جانب نصر بن الحسن فیروزان تا ایمن بود، باستمالت او کس فرستاد و سحر و تمویه بکار آورد و گفت اسباب قرابت که میان تو ومجدالدّوله مستحکم است اقتضا کند که بموالات او و مصالح ملك او قیام نمایی ومدد و معاونت دریغ نداری و اگر این عزیمت بامضا رسانی ودر سلك موالات او انخراط نمایی حالی ولایت قومش در اعتدادتو آورده شود تا نصر بدین لمعهٔ برق منخدع گشت و کوچ کرد وچون بساریه رسید راه جرجان بجانب چپ بگذاشت وازجانب راست برفت و چون بنزدیك قومش رسید سرّ ضمیر خویش باظهار آورد و اندیشهٔ که در باب مطاوعت مجدالدّوله دراندرون داشت بااتباع خویش درمیان نهاد و کلمهٔ ایشان مختلف شد جمعی باولایت استنداریّه شدند و بعضی میل جرجان کردند ونصر با بقایای لشکر میل قومش کرد و بابوعلی حمویه کس فرستاد و ازو قلعهٔ خواست که بدان مستظهر شود و رحل وثقل و اموال خویش بدانجایگاه برد، قلعهٔ جُند[1] بدو داد واو رخت و بنهٔ وعیال خویش بدان جایگاه فرستاد، و چون ابو علی آن رخنه بر گرفت و از عوادی شرّ و غوایل ضرّ نصر فارغ شد روی بساریه نهاد برعزم جرجان وچون آنجایگاه رسید منوچهر درسرّ کس بپدرفرستاد و ازمعرض عقوق و اهمال حقوق تفادی نمود و ابوعلی ازبیستون

---

۱ ـ سایر نسخ و یمینی ، جومند .

تیجاسف و مخالفت او مستشعر شد بسبب قرابت او با قابوس و اشتباك و اشتراك ایشان در نسب جیل و میل قدیم او با قابوس ، تا او را بر گرفت و با ری فرستاد و بجرجان رفت و برظاهرشهر برجانب مشهد داعی فرو آمد و اصحاب شمس المعالی دل برمقارعت و مماصعت قوم قرار دادند و از بام تاشام درمقاسات لباس بأس و مساقات جام حمام بودند و دو ماه متواتر در ممارست آن روزگار گذاشتند و در فرضهٔ جرجان قحط برخاست وطعام نایافت شد و اصحاب قابوس درآن بوس نفوس شریف خودرا باندك بلغهٔ قانع کردند و بدانچه میسّر میشد سدّ مجاعت مینمودند و لشکر از جانب مشهد داعی بسبب ضیق حال و قلّت زاد بجانب محمّدآباد نشستند تاازجانب جناشك علوفه فرادست آرند وبسبب تواتر امطار و تزاحم اقطار از مهمّات اوطار و طلب علوفه و زاد باز ماندند و طوفانی بر خاست و در مخائض و حول ازتمحّل قوت وعلف عاجز آمدند و از صواعق رعد و برق و عواصف جنوب وشمال خیمه ها فرونشست وچون اصحاب قابوس ایشان را درآن حیرت و محنت دیدند ازحصار بیرون آمدند و ازمطلع فلق تامقطع شفق بحدود اسیاف خدود اصناف آن جمع میشکافتند و زوابل صعاد از مناهل اکباد سیراب کردند و بمناصل حراب مفاصل آن احزاب ازهم میگشودند و تاهزار وسیصد مرد برآن صحرا ضجیع تراب و اکیل نسر وغراب گردانیدند و اسفهسالار بن گور انگیزوزرهوا وجستان بن اشکلی وبرادر اوحیوربن سالار و محمّد بن و هسودان را اسیر گرفتند و حشم جیل از لشکردیلم غنیمت ها یافتند و امیر قابوس در اقبال آن فتح شکر حقّ بجای آورد ودر تیسیر آن نجح در امداد موادّ طاعت حقّ تعالی افزود چون ابوعلی حمویه ازآن هزیمت بقومش رسید بنصربن الحسن فیروزان نامهٔ نوشت و اورا برسبیل استعجال پیش خواند تاابتدارك کار وتلافی عار مشغول شود و باستیناف مناجزت وسدّ حادثهٔ ثلمت قیام نماید و از خوف لشکر قابوس در قومش نتوانست بود ، کوچ کرد و با ری رفت و نصر تا سمنان بیامد و چون بابو علی رسید توقّف کرد وبمجدالدّوله بنوشت و مدد خواست تا پسربکتکین حاجب را باششصد سوار ترك بفرستاد و نصر مستظهر شد ، شمس المعالی بایی بن سعید را بمحاربت ایشان فرستاد و اصفهبد شهریار را متعاقب بفرستاد و بایی رو بنصر آورد وبشرایط تحفّظ وتیقّظ قیام ننمود وناگاه بسرایشان رفت ، لشکر ابوعلی

مُتیقّظ بودند روی بنبابی آوردند ، بابی زمانی بمناوشت و مهارشت بایستاد و عاقبت منهزم بیرون رفت ولشکراو بردست نصرواعوان اوبفنارسیدند واین فتح پیش مجدالدّوله موقعی تمامتر یافت و مجد الدّوله خال خویش رستم بن مرزبان را با سه هزار مرد بمدد ابوعلی فرستاد و اصفهبدی ناحیت شهریار کوه برخال خویش تقریر کرد ونصرتادماوند باستقبال او بیامد وبمعاونت و مظاهرت اوقیام نمود وولایت او مستخلص کرد واصفهبد شهریار بساری رفت و بمنوچهر شمس المعالی التجا ساخت و در میان اهل فریم غلائی عظیم ظاهر شد بسبب تردّد لشکر ، ونصربدین سبب از رستم باز ماند و از او جدا شد وچون اصفهبد شهریار رستم را از امداد ومعاونت نصرخالی یافت برسر او تاختن آورد و اورا از ولایت بیرون کرد ومنکوب ومنحوب باَری آمد و اصفهبد شهریار درولایت خویش متمکّن شد .

موافقت مجد الدوله وقابوس وخارج کردن نصر را ازقومش

بعد از این مجدالدّوله باشمس المعالی صلح کرد ونصررا بفدادرمیان نهادند و نصر ابن الحسن باشرف اُبوّت وقدمت خاندان و کثرت عشارسجیّت ظلم داشت و ولایت او بر مدرجهٔ کعبهٔ معظّم و حرْم مکرّم بود هرسال رفاق وقوافل حاّجرا بانواع مطالبات مجحف ومعاملات مختلف میرنجانیدتا بدنامی اودراقطارجهان منتشرشد واوثی شنیع بدین سبب بر دیباجهٔ شرف نسب وجمال او نشست ودعای حجّاج و نفرین مظلومان در تشویش کار و تهییج اسباب خذلان وتنکیس رایت دولت او مؤثّرآمد تاشمس المعالی ومجدالدّوله باتّفاق یکدیگر حیلتی اندیشیدند که نصر را بدست آرند و خاطر از کار او فارغ گردانند ، نصر ازاین حال آگاه شد ودر حقّ ایشان بدگمان گشت ودراثناءِ این حال خبر رسید که ارسلان هندو بچه والی قهستان که از امراء و قوّاد سلطان بود بر سر ابوالقاسم سیمجورتاختست و اورا بولایت جُنابد انداخته ، نصر پیش اورفت و بموافقت او اعتضاد جُست و او را بر قصد رَی تحریض داد و بر مخاصمت ومغالبت مجدالدّوله اغراء کرد و ابوالقاسم بدین تسویل و تخییل فریفته شد و زمام خویش فرا دستِ نصر داد و تاخوار بیامد و از رَی لشکری تمام پیش او باز رفت وسدّی از اَبطال خدم و اشبال حشم پیش مراد او حایل و مانع شد وچون صورت آن شیران و صولت آن دلیران مشاهدت کرد

انگشت ندامت گزیدن گرفت وخجل و پشیمان خائباًخاسراً باز گشت وقابوس نیز مدد فرستاد ازعفاریت اکراد وشیاطین انجاد تا ایشان را از آن حدود براندند وچون ایشان ازهمه جوانب ناامید گشتند وجهان برخود تنك یافتند دل برخدمت سلطان یمین‌الدّوله محمودنهادند واعتصام بحبل متین او قراردادند وروی بحضرت او آوردند ، وحال ابوالقسم درخدمت سلطان بدان رسید که از حضرت او بگریخت بر آن موجب که در تاریخ یمینی[1] شرح آن داده است آمده، ونصر مدّت هاملازم خدمت بودوسلطان بیاروجومند بوی داد و او بسر اقطاع خویش رفت وعرصهٔ آن ولایت برعظم شرف وعلوّ همّت خویش تنگ یافت و بدان قناعت نتوانست کرد و در خُناق آن بی‌مرادی اضطراب میکرد تا از رَی او را بانواع حیلت و خدیعت بفریفتند و بکمند مکر بخود کشیدند و درحبل اسارمحکم ببستند وبقلعهٔ استوناوند فرستادند وشمس‌المعالی باستخلاص قلاع آن نواحی پرداخت و جمله با تصرّف گرفت و بمعتمدان خویش سپرد و نواصی آن صیاصی درقبضهٔ مراد حاصل کرد و اصفهبد شهریار در اثناء این حال سلسلهٔ مخالفت بجنبانید و بکثرت لشکروو فور مال مغرور شد وسپاه بسیار فراهم آورد واز رَی‌رستم مرزبان‌را باصنادید دیلم بمحاربت او فرستادند و بیستون بن تیجاسف را که پیش ازین بتهمت موالات قابوس گرفتارشده بود درجملهٔ آن لشکر بفرستادند واصفهبدرابشکستندواسیر گرفتند و رستم بن مرزبان بشعار دعوت قابوس ندا کرد وبسبب وحشتی که از اهل رَی در دل داشت خطبهٔ این خطّه بنام شمس‌المعالی مطرّز کرد واحوال خویش درمطاوعت وصدق مناصحت بقابوس نوشت و بیستون بدان حالت قریرالعین ومنشرح الصّدر شد وبمعاودت وطن ومراجعت اهل وسکن ووصول‌باخدمت ولی نعمت خویش خوشدل گشت ومملکت گیلان بأسرها باولایت جُرجان وطبرستان مضاف گشت وشمس‌المعالی ولایت گیلان بمنوچهر پسر خویش داد و بعد ازین ناحیت رویان و شالوس وحدود استنداریّه بکلّی مستخلص شد و بعدل و احسان و امن و امان بیمن کفالت وحسن ایالت شمس‌المعالی آراسته گشت و شمس المعالی با سلطان بتأسیس بنیان مودّت و تأکید اسباب محبّت مشغول شد ودرتمهید حال موالات رسولان فرستادواهتمام دولت وحمایت عزّت سلطان

---

۱ - بجای این دوکلمه درترجمهٔ تاریخ یمینی چنین است : « سابقه » .

اعتضاد و استناد جُست و تحف ومبار فراوان فرستاد تا عقدهٔ الفت و عصمت مستحکم گشت و اسباب موافقت و مصادقت بنظام پیوست و جُرجان وطبرستان و بلاد دیلم تا ساحل دریا درحکم امر ونهی و حلّ وعقد او منتظم شد و شمس المعالی قابوس درایّام خویش از ملوك اطراف و اکابر اقطار جهان بشرف نفس و مکارم اخلاق و وفور عقل و محاسن شیم و کمال فضل و جلال قدر مستثنی بود و بر منهاج حکمت و قضیّت دین مستقیم واز التفات بانواع معازف و ملاهی منزّه و مبرّا .

ذکر خاتمت حال شمس المعالی[1]

شمس المعالی با خصایص مناقب و نفاد بصیرت او در مصایر عواقب درشت خوی و سایس بود و از خشونت و سطوت و مرارت کأس بأس او هیچکس ایمن نبودی و ازین سبب خلقی بر دست او بفنا رسیدند و دلها ازو برمید و سینه ها بحقد و حسد او آغشته شد و نعیم که حاجب او بود مردی سلیم صدر و بی غائله بود و ازجمله حشم و خدم او بسلامت جانب موصوف و معروف و استراباد و ضبط اموال و اعمال آن خطّه بدو سپرده بود ، وچون نسبت اختزالی بدو کردند بقتل او فرمان داد و او در اظهار برائت ساحت و نقای جیب [وراحت] فریاد میکرد و چندان زمان مهلت میخواست که ازآن حوالت استکشاف افتدو بعدازتصحیح اقامت بیّنت آن سیاست بامضا رساند مبذول نداشت و بسبب قتل او نفرت لشکر زیاده شد و همه دل بر خلع ربقهٔ طاعت او نهادند و مجاهرت بکلمهٔ عصیان و استخلاص نفوس از معرّت خشونت جانب او قرار دادند و او درین میانه از جُرجان بیرون رفته بود و بسبب [احتدام] هواجرهوا بمعسکر جناشك تحویل کرده و از تدبیر جماعت و اندیشهٔ مفاسد ایشان بی خبر، تا شبی پیرامن قصر او فراگرفتند و اسباب ومضارب و مراکب او غارت کردند وخواصّ حضرت او بمدافعت ایشان باز ایستادند واورا ازمضرّت عدوان آن جماعت نگاه داشتندوچون مقصد ومقصود قوم برآن موجب که نیّت کرده بودند میسّر نشد بجرجان رفتند و بتغلّب و تطاول شهر با دست گرفتند و امیر منوچهررا از طبرستان بخواندند و او بسبب امتعاض وتغیظّ از جهت حادثهٔ پدر و نفاذ مکیدت قوم مبادرت نمود تا تدارك آن حال بکند و چون بجرجان رسید لشکری آشفته دید وکاری ازدست رفته ، وطبقات لشکر بدو

---

۱ - ترجمهٔ تاریخ یمینی صفحهٔ ۳۶۹ ببعد

پیغام دادند که اگر در خلع و عزل پدر با ما موافقت نمایی همه از رغبتی صادق ترا کمر بندیم و مطیع باشیم و اگر نه بر دیگری بیعت کنیم یا بجای دیگر رویم ، امیر منوچهر جز مدارات و مساهلت چاره ندید و اندیشید که [اگر با ایشان موافقت نکنم] پردهٔ حشمت دریده شود و مادّهٔ فتنه و فساد متزاید گردد و خانهٔ قدیم از دست برود، وشمس المعالی چون اجتماع کار ایشان بر عناد و اتّفاق بر نوازع فساد بدانست بارحل وثقل وخواصّ ممالیك و بقایای اسباب ببسطام تحویل کرد ومنتظر خاتمهٔ کار ومآل حال بنشست وچون لشکر ازوخبر یافتند منوچهر را بر محاربت وازعاج او از آن نواحی تکلیف کردند و او ازسرضرورت با ایشان برفت و شرّی بشرّی دفع میکرد، چون بنزدیك قابوس رسیدند قابوس پسر را پیش خواند ومنوچهر چون بخدمت پدر رسید زمین خدمت ببوسید و پیش او بتواضعی هرچه تمامتر بایستاد واشك ازدیده روان کردو بایکدیگر ازحدوث آن واقعهٔ منکر بثّ الشّکوی و نفثة المصدور آغاز کردندواز جانبین حقّ پدرفرزندی وصدق ضمیر درمحافظت جانب صواب درمیان نهادند، وامیرمنوچهر پدر را گفت اگر اجازت دهی در مدافعت قوم سردربازم ، شمس المعالی اورا دلخوشی داد و روی ببوسید و گفت غایت کار و نهایت حال من همین خواهد بود ووراثت ملك و خانه برتو وقفست و این کار را در حال حیات و بعد وفات متعیّن تویی وخاتم ملك بدو سپرد ومقالید خزاین بدوتسلیم کرد و بر آن مقرّرشد که شمس المعالی در قلعهٔ جناشك بنشیند و باوراد و عبادات مشغول گردد وکار ملك و حلّ و عقد بمنوچهر باز گذارد ، شمس المعالی بقلعهٔ جناشك تحویل کرد و منوچهر بجرجان آمد و بضبط امور مشغول شد و آن جمع از سابقهٔ زلّت خویش طمأنینت نمی یافتند و نفرت همه ازعوادی مضرّت وغوایل معرّت قابوس نقصان نمی پذیرفت و بانواع حیلت ومکر بهر مدخل فرورفتند تا خاطر از کاراوفارغ کردند وچنانکه تمنّای ایشان بود بأمن و سکون رسیدند وبوفات وفوات روح او همداستان شدند وراضی نگشتند تادرمفرش فراش اورفتند وردای رَدی از غُرّهٔ غرّای اوباز کشیدند واورا مرده بدیدند وبمراد خویش رسیدند وازصواعق سیف و سنان او بیارامیدند واو را در قبّهٔ که بظاهر جرجان برراه خراسان ساخته بود دفن کردند .

ذکر منوچهر بن قابوس

امیر منوچهر سه روز برقاعدهٔ دیلم ماتم ساخت و بعد ازسه روز درمنصب امارت بنشست و بیعت از سر گرفت وقابوس را فراموش کردند،

كَأَنْ لَمْ يَكُنْ بَيْنَ ٱلْحَجُونِ إِلَى ٱلصَّفَا   أَنِيسٌ وَ لَمْ يَسْمُرْ بِمَكَّةَ سَامِرُ

وازدیوان خلافت بامیر منوچهر مثالی نبشتند مشتمل برتعزیت وتولیت ملك وامیرالمؤمنین القادر بالله او را فلك المعالی لقب داد وتوفیق سعادت مساعد اوشد تا بمتابعت ومشایعت سلطان اعتصام ساخت و ثلمهٔ حادثهٔ پدر بقوهٔ اشبال و اشفاق در ظلّ حمایت او مسدود گردانید وجمعی ازمعارف حضرت خویش ببارگاه اوفرستادوبمبارّموفورونفایس مذخور ورغایب نامحصوربدوتقرّب نمود وازصدق نیّت درمطاوعت حضرت سلطنت اعلام داد وسلطان آن وسایل و ذرایع بنظر قبول ملاحظه فرمود وعیار موالات او برمحك اختبار واعتبار زد و مثال داد که تا در ولایت خویش خطبه و سکّه بالقاب همایون اومطرّز گرداند و ابو محمّدبن مهران را بسفارت بدو فرستاد با خلعتی و نوازشی لایق و امیر منوچهرآن مثال را بسمع طاعت مقابل داشت و برمنابر ممالك جرجان و طبرستان و قومش شعار دعوت سلطان ظاهر گردانید و پنجاه هزار دینار برسبیل اتاوت ملتزم شد که هرسال بخزانه میرساند و در وقت نهضت سلطان بغزوهٔ ناردین ازولشکر خواست وهزارمرد از خواصّ دیلم وخلاصهٔ حشم که درفرازچون گوزن ودرنشیب چون سیل بودند بخدمت فرستادوهمه رادرتربیت ومعونت برمؤنت سفرواقامت مواجب مکفی المؤنة ومراح العلّة گردانید و معتمدی از بهر قضای حاجات و قیام بمهمّات ایشان نصب کرد، چون آثار مساعی اودرحضرت سلطان بموقع احماد رسیدوحقوق خدمت متأکّدشد ابوسعد شولکی رئیس جرجان راکه درحسب ونسب اکرم واعظم عصرخود بود بحضرت سلطان فرستاد تا معاقد مصادقت بمرایر مواصلت مستحکم گرداند و از کرایم حجرهٔ سلطنت بخطبهٔ کریمهٔ قیام نماید سلطان باسعاف سؤول وانجاح مأمول او سمح العنان شد وحقّ کفایت فلك المعالی بایجاب پیوست وچون آن بزرگ عود کردوآنچه ازاکرام و انعام سلطان دراجابت دعوت یافته بود باز راند فلك المعالی اورادیگرباره باز فرستاد وقاضی جرجان را که شیخ علم و راویهٔ حدیث و علاّمهٔ روزگار بود رفیق او گردانید تا باتمام مهمّ و

تاریب عقدهٔ مناکحت و توشیح لحمهٔ مواصلت قیام نمایند ، هردو بحضرت رسیدند و مراسم خدمت بجای آوردندو بتنجیز وعد و تأکید عقد نکاح مطالبت کردند، سلطان شیطان غیرت را بعقال حکم شریعت ببست و کریمهٔ که جگر گوشهٔ او بود و فریدهٔ که زهرهٔ آسمان سلطنت بود بفلك المعالی داد و زهره جز درقلّهٔ فلك کلّه نبندد وحجلهٔ ملکات جز در حجرهٔ املاك موافق نیفتد و در مجلس آن عقد از لطائف نثار و بشایر استبشار و نفایس تحف و مبارّ چیزی رفت که تاریخ ایّام وطراز مساعی کرام شد و رسولان با حصول مقصود بوصول مطلوب باز گشتند وفلك المعالی ازطریق مخلت حملی روان کرد که ذکر علوّ همّت و غزارت کرم اودر جهان سایر وشایع شد وازارکان دولت وابنای حضرت کس ازالطاف برّوعواید کرم اوبی نصیب نماند وسلطان خدمات او بانواع صنایع و ابواب مکارم مقابل کرد و افراد قوّاد وآحاد اجناد او را بتشریفات سنیّ وخلعتهای نفیس بروجهی مراعات کرد که دستورملوك عالم وقدوهٔ سلاطین جهان گشت ودرصحبت دُرّ صدف ملك و یاقوت شرف سلطنت مالی روان کرد که بهیچ عهد در مجموع اقلام کتّاب ومعلوم افهام حساب نگنجیده بود وچون کارفلك المعالی بمظاهرت آن مصاهرت ووسیلت آن وصلت قوام گرفت بتدبیر کارلشکر وانتقام ازجمعی که درخون شمس المعالی سعی کرده بودند مشغول شد و بوجوه حیل و انواع علل سلك جمعیّت وموافقت ایشان بگسست وهمه را بقتل آوردوپسرخرکاش که خویش عاقّ ومایهٔ شقاق بودازمیان بیرون گریخت ودرجهان آواره شدوثانی فقیدثقیف وثالث قارظین گشت و کس ازوی نشان نیافت وازجملهٔ جناة آن شر وجالبان آن ضرّ ابوالقسم جعدی بود صاحب جیش شمس المعالی وبسرحدّ ولایت بنشست، متردّد میان خوف و رجا و منتظر طوارق بلا وصواعق عنا، و فلك المعالی چشم ازو بینداخت وراه اهمال وامهال پیش گرفت وباغلوطهٔ تغافل وتهاون او را مغرور گردانید وبدواعی تطمیع و ترغیب بدام اقتناص کشید و در محتبس طلب قصاص باز داشت وراه خلاص بربست، ابوالقسم بحیلتی از حبس فلك المعالی بگریخت ودراقطار جهان ازطرفی بطرفی تردّد میکرد تا بنیشابور بحضرت سلطان آمد وبذمّت او التجا کرد ، پنداشت که از فوادح أثقال وقبایح افعال خویش درآن حضرت با اشتباك عقود وتأکّدعهودواتّشاج ذات البین واتّحاد مصالح جانبین سلامت خواهد یافت وندانست

که کشنده را بکشند و سزای بد کردار چون زه گریبان پیرامن وی درآید و جانیٔ اگرچه زمانی مهلت یابد و مدّتی مهمل ماند عاقبت دردام بلا وحبالهٔ عنا افتد، لاجرم سلطان او را بند برنهاد وبامیرمنوچهر فرستاد .

ذکر دارا بن شمس المعالی

دارا بعداز آنکه از جانب ابوعلی درجانب ملك رضیؓ گردید ملازم خدمت و مساهم نعمت او بود تاشمس المعالی باسرِ مملکت خویش آمد و او بخدمت پدر ازخدمت اجانب مستغنی شد وپیش پدر بنظراشفاق واشبال وقضیّت پدر پسری ملحوظ ومحظوظ بود تااورا بطبرستان فرستاد وآنجایگاه برجملهٔ طاعت ورعایت مصلحت و قیام بجواب منازعان مملکت پدر مدّتی مقیم بود ، پس بسبب تهمتی که بدوحوالت افتاد اورابخواند و باستراباد بخدمت پدر رسید وبراءت ساحت خویش روشن کرد و پدر بقبول معاذیر و اکرام مقدم اواستبشارنمود و بعداز چندروز او را پیش خویش خواند ودارا اندیشناك شد وبرنشست که بخدمت پدر رود در راه پشیمان گشت وعنان بگردانیدو درمستترآجام طبرستان روی بخراسان نهاد و تاشمس المعالی از حال او آگاه شد وبرپی اوسواران روان کرد او مسافتی گذشته بود و چون بسرحدّ خراسان رسید ازعواصف بأس و قواصف غیظ پدر ایمن شد و بحضرت سلطان پیوست و در خدمت او مکان معمور و محلّ مرموق یافت و بانواع تمویل و تخویل واکرام و تبجیل مشرّف گشت و از غرور جوانی و خفّت وقار در مجالس سلطان قربت ورتبت خویش باطل کرد و از عارضهٔ اعراض مستوحش شد و از تغیّر رأی سلطان مستشعر گشت ودر سترِ خوافی شب راه هرب پیش گرفت و سلطان اشخاص را در طلب او اِشخاص فرمود و درگرد موکب و نرسیدند و در ولایت غرش پیش شاه شار شد و بوسیلت مودّتی قدیم که میان ایشان قائم بود بجانب او التجا ساخت و سلطان مثال فرستاد و اورا باز خواست و در استدعا و استرجاع او ابواب وعید و تهدید تقدیم فرمود و شاه شار از سر اضطرار و خوف امیر دارا را پیش سلطان فرستاد وچند مدّت در حبس وشدّت روزگار گذاشت و یك‌نوبت بطریقی نامعقول ازبند عقال بیرون افتاد و امّا حامی ایّام رنج وبقای روزگار غصّه دامن اوبگرفت تا اعوان سلطان اورا بدست آوردند وبمزید تکلیف وتعنیف وتقیید

وتشدید بجایی حصین‌تر بازداشتند تاعارضهٔ وحشت سلطان بزوال رسید وبروببخشود و او را بحیاتی تازه وعیشی نو منتعش گردانید وباعتاق واطلاق او مثال داد وعایدهٔ احسان وعارفهٔ امتنان دربارهٔ او بقرارمعهود بازبرد وولایت جرجان وطبرستان بدوداد وارسلان جاذب را بمظاهرت و معاونت او نامزد کرد واگر کفایت فلك‌المعالی در اظهار طاعت وبذل طاقت دراستعطاف واسترضاء جانب سلطان تدارك کارخویش نکردی ملك وخانه ازدست او رفته بود امّا چون کاراو باصلاح آمد سلطان دارارا بازخواند ودرزمرهٔ ارکان دولت واخوان عشرت ملازم خدمت او می بود و درمجالس انس وتماشای شکار و اوقات خلوت وهنگام معاقرت ومعاشرت ازپیش چشم سلطان غایب نشدی تاوقتی که امیر ابوالفوارس‌بن عضدالدّوله از کرمان بسبب مخاصمت برادر پیش تخت سلطان رسید برامید امداد واعانت او برمزاحمت برادر وشبی درخدمت سلطان دارا وابوالفوارس‌مجتمع بودند ودرباب شرف‌خانه وقدمت خاندان واعراق‌نسب مجاراتی‌میرفت ودارا چند کلمه که‌لایق حرمت حضرت وحشمت بساط سلطنت نبود بگفت وچون براو انکار رفت اصرار نمود وبتکرارآن کلمات لجاج وقاحت بیفزود و بدان رسید که او را از مجلس انس ازعاج کردند وتا دیگر روز ببعضی قلاع محبوس کردند و اسباب و ضیاع او با دیوان خاصّ گرفتند تاوزیردرباب شفیع شد وضیاع واملاك او درمحرّم سنهٔ تسع و اربعمایه باتصرّف و کیلان او سپردند تادرمصالح او خرج میرفت والسّلام[1].

ذکر باکالیجار[2]

امیرمنوچهر درسنهٔ اربع [کذا] وعشرین و اربعمایه فرمان حقّ یافت پسراو [کذا] باکالیجاربن منوچهربن قابوس‌بجای او بنشست وهم عهددولت‌سلطان مسعود بن محمود بود تادرسنهٔ خمس [کذا] وعشرین واربعمایه سلطان مسعود نیّت عزم گرگان

---

۱ - قسمت بین دوقلّاب یعنی از عنوان « عود نمودن شمس‌المعالی بمقرّسلطنت » صفحهٔ ٥ سطر ۱۸ تا اینجا عین عبارت نقل از ترجمهٔ فارسی تاریخ یمینی است بدون هیچ زیادتی ، فقط ناقل در بعضی قسمتها جملی واشعاری از ترجمهٔ یمینی‌را انداخته است .

۲ - این فصل وفصل بعد از آن‌را که شامل چندین غلط تاریخی است وما درحواشی آخر کتاب‌بآنها اشاره کرده‌ایم ظاهراً دیگری بجای قسمتهای افتادهٔ اصل کتاب افزوده چه علاوه براختصار اشتمال آنها براین اغلاط فاحش نسبت آنها را بمؤلّف اصلی بسیار بعید مینماید .

کرد ، هرچند بزرگان وامرا وارکان دولت صلاح ندیدند ومنع مینمودند چون غایت ونهایت دولت خاندان محمودی بود نصیحت مفید نشد وعزیمت درست کرده بنزد باکالیجار رسولان فرستاد و رخصت طلبید ، امیر باکالیجار فرستاد که پادشاه بخانهٔ خود می آید بنده ام ومیان حکم وفرمان‌را بسته امّا چون سلطان تحکّمات بی‌وجه کرد باکالیجار فرستاد که اگر پادشاه را اجابت بندگان بایستی نه این شیوه حکم فرمودی بنده باقلعهٔ چند که ازپدران میراث دارد قناعت نمود ولایت ورعیّت ازآن پادشاه است وباقلعه‌رفت وشهرهای طبرستان بگذاشت ، بغیرآن بیرسمیها که کرد مالی زیاده هم حاصل نشد و چون هوا گرم شد بضرورت باز گشت‌وبگرگان‌رفت ، درآن‌روز که بگرگان فروآمد خبررسید که ترکمانان سلجوقی با دوهزار مرد بمرو رسیدند وپسران سلجوق یغمر[1] و بوقا[2] [کذا] بدیشان‌پیوستند واوّل خروج‌سلجوقیان بود واستیصال آل‌محمودتاحینیکه جغری بیك داود بخوارزم رفت وملك خوارزم مسلّم کرد و ازآنجا بطبرستان آمد و ازآنجابرّی رفت وآل وشمگیررا طراوتی نماند واکثرولایت که بهامون بود امرای آل سلجوق بدست آوردند و ایشان بقلاع و کوهستانات التجا نمودند درسنهٔ احدی و اربعین و اربعمایه باکالیجار بدارالبقا پیوست .

کیکاوس بن اسکندر

چون باکالیجار وفات یافت کیکاوس بن اسکندربن قابوس که واضع کتاب قابوس نامه است درکوهستانات حاکم ووالی‌بود ، اصفهبد رستم شهریار درعهد او بود در سنهٔ اثنی وستّین واربعمایه[کذا]فرمان حقّ یافت وپسراو گیلانشاه بولایت‌او بنشست امّا اندك مواضعی بتصرّف ایشان مانده بود که امرای سلجوقی باز ستانده بودند و بعد از آنکه سلطان طغرل از راه گرگان بطبرستان آمد و مال و خراج بستاند بهرناحیت علیحده وکیل ونایب بنشاند و ازطبرستان برّی رفت و منتصر را خلع کرد [کذا] وخلافت بالقائم بامرالله رسانید [کذا] و اوراسلطان لقب کردند ، درین قربت گیلانشاه درگذشت و انوشیروان بن منوچهربن قابوس بنشست ودراین‌عهد طغرل در گذشت بتاریخ‌احدی و اربعمایه [کذا] و الب ارسلان غازی برتخت پادشاهی متمکّن شد ولشکر بترکستان برد وملوك ترك و افراسیابی او را منقاد گشتند .

---

۱ ـ ظاهراً : ینغو ۲ ـ ظاهراً : توقاق

حکایت[1]

آورده‌اند که چون الب ارسلان غازی بعزم ترکستان بولایت کاشغر وبلاساغون نزول کرد ازدار الخلافه خبر رسید که امیرالمؤمنین القائم باللّٰه را بالشکر نصاری مصافی شد وهزیمت برلشکر اسلام افتاد و امیرالمؤمنین گرفتارشد واورا بقلعهٔ که در اعالی جبال بلاد اسار وجزیره است [کذا] ازسرحدّ روم مقیّد ومحبوس کردند، سلطان الب ارسلان باصد هزارسوارجرّار تیغ گذار انصراف نمود وبرای استخلاص امیرالمؤمنین چنان تعجیل کرد که درقطع منازل سرعت درقریب شانزده روز از بلاساغون بپای آن قلعه که بر شطّ فُرات بود بر کوه شامخ برسید وبطریقی که دست داد صاحب آن قلعه را بدعوت اسلام وتشریف مسلمانی مشرّف گردانید وامیرالمؤمنین را ازقید خلاص داد ودرخدمت رکاب او با عظمت وجلالت بحدود دارالخلافه رسانید و اجازت مراجعت خواست، چون رخصت یافت دروقت وداع پیاده شد ولب سلطنت خودرابتقبیل سمّ مراکب امیرالمؤمنین مشرّف گردانید، در این‌وقت باچنین خدمتی از دارالخلافه همین قدر نوازش یافت که امیرالمؤمنین القائم بأمرالله برلفظ راند که قَتَلْتَ الْعِبَادَ وَ خَرِبْتَ الْبِلَادَ فِي تَخْلِيصي ناظران بنظرتأمّل وشافی نگاه کنید درخدمت سلطان و درعلوّ همّت امیرالمؤمنین که هر یك را مدارج تابچه حدّ است و الب ارسلان درشهورسنهٔ خمس وستّین و اربعمایه شهادت یافت .

ملوك باوند ۲

خاندان مبارك ایشان مقصد وفود ومجالس سجود ومجالس جود بود و معاون معاوین و مساکن مساکین بود[3] وباصفهبد ملك الجبال مشهور وملقّب بودند **باو** ،[4] درخدمت خسرو

---

۱ - این حکایت نیز که قطعاً الحاقی است شامل چندین غلط تاریخی است ، نه الب ارسلان بکاشغر و بلاساغون لشکر کشیده و نه قائم خلیفه بدست رومیان اسیر شده و نه الب ارسلان بعزم نجات او با رومیان جنگیده است . ۲ - این فصل نیز الحاقی است وخواننده‌ای آنرا ازمواضع سابقهٔ قسم اوّل همین کتاب التقاط کرده وبهم‌پیوسته است. از ذکر ملك شهید فخر الدّوله که غرض از او شاه غازی فخرالدّوله حسن آخرین ملوك مازندران است که در ۷۵۰ بقتل رسیده دیگر الحاقی بودن این فصل مسلّم میشود . درنسخه‌هایی که این قسمت الحاقی را دارند عنوان آن چنین است : « قسم چهارم از احوال باوند من اوله الی آخره » ، مابعللی که درمقدّمه گفته‌ایم این عنوان را برداشتیم . ۳ - ازابتدای سطر تااینجااین عباراتی است که درقسم اول ص۱۰۶ آمده ٤ - ازاینجاتاسطر ۱۲ ص ۲۰ اختصاری است ازمطالبی که درقسم اول درصفحات ۱۵۲ و ۱۵۵ - ۱۵٦ آمده بااین تفاوت که التقاط کننده بجای « از آن تاریخ تاامروز » نوشته است : « از آن تاریخ تا قتل ملك شهید فخرالدّوله » که خود چنانکه گفتیم شاهدی برالحاقی بودن این قسمت و تأخّر عهد الحاق کننده است لااقلّ تا ۱۵۰ سال بعداز تألیف اصل کتاب .

پرویز بود و با او بروم شد و بحرب بهرام‌شوبینه اثرها نمود ودر اصطخرو آذربایگان و عراق و طبرستان نایب خسرو بود و بعد از چیرگی لشکر عرب و غلبهٔ جنود ترك بطبرستان افتاد ، مردم طبرستان‌پناه بدو بردند چنانکه درمقدّمه گفته شدبحکم نفوذ بر اموال ودماء طبرستانی‌خطّ ستاندوپادشاهی‌طبرستان قبول کرد ، پانزده سال‌پادشاه بود تا ولاش نامی بشارمام بغدر خشتی بر پشت او زد و بکشت ، **سهراب بن‌باو** با پیر مادری بدهی از ولایت ساری متواری بود و جملهٔ مردم طبرستان بر ولاش بیعت کرده‌بودند جز مردم کولا ، تا خورزاد خسرو اسفاهی او را برداشته بکولا برد و مردم کوه قارن یاری دادند تا گاه شبیخون بپنجاه هزار بردند ، ولاش را بکشتند و سهراب را بفریم برده بپادشاهی نشاندند و از آن تاریخ تا قتل ملك شهید فخرالدّوله هیچ‌ملوك استیصال ایشان نتوانست کرد اگرچه خصومات بسیار کردند و سادات‌علویّه و اولاد گاو باره وقارنوند و آل‌بویه و آل وشمگیر بر ایشان چیرگی یافتند و ولایت‌از دست‌ایشان باز ستاندند امّا بهر حال با عزّ و تمکین می‌بودند ، **مهرمردان بن‌سهراب** هم درآن عهد بود وباندك مدّتی‌ملکت و سروری یافت و دراقرب اوقات از دنیارحلت کرد و **سرخاب بن مهرمردان** پیش از پدر وفات یافت ، **شروین‌بن سرخاب** که ملك‌الجبال لقب گرفت درعهد ونداد هرمزد بود ، با او عهد بست و تمامی امرای عرب را از طبرستان خارج کردند چنانکه مذکورشد،[1] **شهریار بن شروین** در عهدقارن پسر ونداد‌هرمزد بود معاصر هارون الرّشید که شروین بنوا نزد هارون فرستاده بود،[2] بعد او **جعفر بن شهریار بن شروین** ملك‌الجبال بود وبعد اواصفهبد **قارن بن‌شهریار** ملك‌الجبال بود ، درعهد معتصم خلیفه بود در سال سبع و عشرین و ماتین زنّار ازمیان بگسست ودعوت اسلام قبول کرد[3] ودرعهدداعی‌الکبیربود که داعی استندار بادوسبان را برسر اوفرستاده بود تاجمله ولایت او بسوخت [4] تا بازاصفهبد قارن بمیانجی‌بادوسبان با داعی صلح کرد و پسران خود **مازیار** و **سرخاب** را بنوا پیش داعی فرستاد و این جمله درسنهٔ اثنین و خمسین و ماتین بود ، **سرخاب بن قارن** هم در عهد داعی کبیر بود باندك روزگارنماند، **رستم بن سرخاب** هم در عهد داعی کبیر بود که داعی چون‌دیالم

---

۱ - رجوع شودبقسم اوّل‌صفحهٔ ۱۸۳ ببعد ۲ - قسم اوّل صفحهٔ ۱۹۸ ۳ - ایضاً ص ۲۲۲ - ۲۲۳
۴ - قسم اوّل صفحهٔ ۲۳۹ و ۲۴۳

را بسبب بد سیرتی ایشان هزارمرد را دست وپای‌ببرید، دیگران گریخته پناه باصفهبد رستم بردند، با داعی خلاف کرد وبقومش رفت‌وسیّد قاسم‌را که نایب داعی بود بگرفت و بشاهدزهزاره‌جری فرستاد، اصفهبدقومش را بدست گرفت، چون داعی‌محمّد بن‌زید با اصفهبد بد بود اصفهبد بامیر خراسان رافع بن هرثمه پیوست و بمازندران آورد و تمامت دیلم و رویان را خراب کرد، داعی‌بدیلمان گریخته بود تا باز رافع بخراسان رفت و با عمرو لیث خصومت کرد و از او گریخته بگرگان آمد و با داعی عهد کرد و بعد از آن پیش اصفهبد رستم فرستاد که من با داعی صلح باخلاص نکردم، بیا تا با همدیگر بپیوندیم، اصفهبد رستم‌باستر آباد رفت، رافع بر سر خوان اصفهبد را گرفت و بند برنهاد تا در رمضان سنهٔ اثنین و ثمانین و مائتین اصفهبد رستم در بند وفات یافت،[۱] اصفهبد **شروین بن رستم** ملک‌الجبال شد وباسیّد ناصر کبیرموافق بود و در عهدما کان ابن کاکی هم بود چنانچه در مقدّمه ذکر رفته شد[۲]، اصفهبد **شهریار بن شروین** ملک‌الجبال درعهدحسن‌بویه بود، اورا اثرهای‌بسیارهست، دربعضی اوقات با وشمگیر ابن زیار موافق و معاهد بود، **شروین بن شهریار** هم پسرش‌درعهد وشمگیر بودبعهد شهریار در کوهستان و ملک باوندان قایم مقام پدر او بود امّا پیش از شهریار از دنیا برفت و شهریار مدّت دراز بماند تا در عهد شمس المعالی قابوس بن وشمگیر وهم در عهد سلطان یمین‌الدّوله محمود بماند.[۳]

حکایت[٤]

روایت کرده امام عالم احمدبن‌عمربن علی النّظامی‌العروضی السّمرقندی رحمه‌الله که استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را **باژ** خوانند و از ناحیت طبران است بزرگ دیهی است و از وی هزار مرد بیرون آید فردوسی درآن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بی‌نیاز بود واز عقب یك دختر بیش نداشت و شاهنامه بنظم همی کرد و همهٔ امید او آن بود که از صلهٔ آن کتاب جهاز آن دختر بسازد، بیست‌و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که

---

۱ - قسم اوّل‌ازصفحهٔ ۲٤۷ تا۲۵٦ ۲ - ایضاًصفحهٔ ۲٦۲ ۳ - رجوع‌شود بصفحهٔ۷ ازهمین‌قسم‌دوّم

٤ - این حکایت عیناً از روی چهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی صفحهٔ ٤۷ - ۵۱ چاپ اوّل یعنی تصحیح شدهٔ استاد علّامه آقای قزوینی نقل و در حاشیه باختلافات مابین دو متن اشاره شد.

آن کتاب تمام کرد و الحقّ هیچ باقی نگذاشت و سخن را بآسمان علّیّین برد ودر عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است درنامهٔ که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران درآن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد :

یکی نامه فرمود نزدیك سام — سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد — که هم داد فرمود وهم داد کرد
خداوند هست وخداوند نیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازویست شادی و زویست زور — خداوندناهیدو کیوان و هور [1]
وزو باد بر سام نیرم درود — خداوند شمشیر و کوپال وخود
چمانندهٔ چرمه هنگام گرد — چرانندهٔ کرکس اندر نبرد
فزایندهٔ باد آوردگاه — فشانندهٔ خون زابر سیاه [2]
بمردی هنر در هنر ساخته — سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمیبینم و در بسیاری از سخن عرب هم، چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نسّاخ او علی دیلم بود و راوی ابو دُلَف و وشکر (؟) حیی قتیبه [3] که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت نام این هرسه بگوید :

ازین نامه از نامداران شهر — علی دیلم و بو دلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره ام — بکفت اندر احسنتشان زهره ام
حیی قتیبه است از آزادگان — که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل وفرع خراج — همی غلطم اندر میان دواج

حیی قتیبه عامل طوس بود و اینقدر اورا واجب داشت و از خراج فرو نهاد لاجرم نام او تاقیامت بماند و پادشاهان همی خوانند، پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلّد نبشت و فردوسی بو دلف را بر گرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و بپایمردی خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب [4] عرضه کرد وقبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منّتها داشت امّا

---

۱ ـ این دو بیت را نسخه های تاریخ طبرستان اضافه دارند ۲ ـ نسخه های تاریخ طبرستان : فشانندهٔ تیغ کین برسیاه ۳ ـ نسخ تاریخ طبرستان : درس کو حسین قطیبه ٤ ـ نسخه های تاریخ طبرستان : کتاب

خواجهٔ بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاك تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت :

ببینندگان آفریننده را　　نبینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیل است که او گفت :

خردمند گیتی چو دریا نهاد　　برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی درو ساخته　　همه بادبانها بر افراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس　　بر آراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی　　همه اهل بیت نبیّ و وصی
اگر خلد خواهی[1] بدیگر سرای　　بنزد نبیّ و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست　　چنین دان و این راه راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم　　یقین دان که خاك پی حیدرم

و سلطان محمود مردی متعصّب بود درو این تخلیط بگرفت [و] مسموع افتاد ، در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید[2] ، بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و بر آمد فقّاعی بخورد و آن سیم میان حمّامی و فقّاعی قسم فرمود سیاست محمود دانست بشب از غزنین برفت و بهری بدکّان اسمعیل ورّاق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه درخانهٔ او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و باز گشتند و چون فردوسی ایمن شد ازهری روی بطوس نهاد و شاهنامه بر گرفت و بطبرستان شد بنزدیك سپهبد شهریار[3] که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی است بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد[4] پس محمود را هجا کرد در دیباجه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت

---

۱ - نسخ تاریخ طبرستان : اگر چشم داری　۲ - تاریخ طبرستان : رسانید

۳ - تاریخ طبرستان : اصفهبد شهریار بن شروین

۳-۴ - درنسخ تاریخ طبرستان بجای این جمله چنین آمده : « که ذکر ملکی و بزرگی او در کتاب یمینی عتبی نوشته است و خال شمس المعالی قابوس بود و ایشانرا با همدیگر مصافات ومکاتبات »

من این کتاب را از نام محمود با نام توخواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدّان تست، شهریار او را بنواخت و نیکوئیها فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند ودیگر تومرد شیعیئی وهر که تولّی بخاندان پیامبر کند اورادنیاوی بهیچ کاری نرود که ایشان را خودنرفته است محمود خداوند گارمن است تو شاهنامه بنام او رها کن وهجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندك چیزی بدهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و با محمود دل خوش کن، فردوسی آن بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند، فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش[1] بیت بماند .

[مرا غمز کردند کان پر سخن بمهر نبیّ و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار وگر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همی چو دریا کرانه ندانم همی][2]
بنیکی نبد شاه را دستگاه[3] وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود ندانست نام بزرگان شنود

الحقّ نیکو خدمتی کرد شهریار مرمحمودرا ومحمود ازو منّتها داشت . در سنهٔ اربع عشرة وخمسمایه بنشابور شنیدم از امیر معزّی که او گفت از امیر عبدالرّزّاق شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و ازآنجا باز گشته بود و روی بغزنین نهاده مگر در راه اومتمرّدی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آیی وخدمتی بیاری وبار گاه مارا خدمت کنی و تشریف بپوشی وباز گردی، دیگر روز محمود برنشست و خواجهٔ بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده باز گشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه این بیت فردوسی بخواند :

اگرجز بکام من آید جواب من و گرز ومیدان و افراسیاب

---

۱ - تاریخ طبرستان : دو ۲ - ابیات بین دو قلّاب را نسخ تاریخ طبرستان ندارند .
۳ - تاریخ طبرستان : مگر تنگ بد شاه را دستگاه .

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همی زاید گفت بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید، محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان شده‌ام آن آزادمرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم، خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد، سلطان گفت شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی‌را [بفرمای تا به نیل دهند و باشتر سلطان[۱]] بطوس برند و ازو عذر خواهند. خواجه سالها بود تا درین بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر گسیل کرد [و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید[۲]] از دروازهٔ رودبار اشتر درمی‌شد و جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی‌برند در آن حال مذکّری بود در طبران تعصّب نمود و گفت من رها نکنم تا جنازهٔ او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند درنگرفت درون دروازه باغی بود ملك فردوسی اورا در آن باغ دفن کردند امروز هم در آنجاست و من در سنهٔ عشر و خمسمایة آن خاك‌را زیارت کردم، گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستند که بدو سپارند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند مثال داد که آن دانشمند از طبران برود[۳] بدین فضولی که کرده است و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه ابوبکر اسحق کرّامی دهند تا رباط چاهه که برسر راه نشابور و مرو است در حدّ طوس عمارت کند، چون مثال بطوس رسید فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است.

و رستم هم پسر شهریار بود و در عهد قابوس قایم مقام پدر بود در کوهستان پریم و شهریاره کوه، دارا بن رستم ملك الجبال بود باندك مدّتی وفات یافت، پسرش اصفهبد شهریار بن دارا ملك الجبال بود و هجده سال که قابوس بخراسان بود او نیز همراه بود تا در آخر شمس المعالی قابوس شهریار را بنواحی شهریار کوه فرستاد[۴] تا با رستم بن

---

۱ - بجای جملهٔ بین دوقلّاب درنسخ تاریخ طبرستان چنین است: باچند شتران پربار ۲ - بجای جملهٔ بین دوقلّاب: تابشهر طوس بردند ۳ - تاریخ طبرستان: از طران بدر کنند. ٤ - کسی که از جانب قابوس مأمور شهر یاره کوه شد بشهادت عتبی و ابن الأثیر شهریار بن شروین بوده چنانکه در صفحهٔ ۷ نیز خوانده ای که باافزودن فضولی از تاریخ یمینی بر این کتاب بخیال خود آنرا کامل کرده بهمین شکل آورده فقط سیّد ظهیر الدّین (ص ۱۹۱) این شخص را شهریار بن داراء بن رستم بن شروین نامیده است وقسمتهای مذکور در متن هم مبتنی بر همان تاریخ سیّد ظهیر الدّین یا منبعی است که او در این باب در دست داشته.

المرزبان که والی آنجا بود مصاف داد وبشکست وولایت‌را مستخلص کرد وبعد از آن با موافقت جایی‌بن سعید بفرمان‌قابوس با فیروزان بن‌الحسن جنگ کردند و بشکستند در سال سبع وثمانین و ثلثمایه ، و بعد از آن محاربه ها کرد با نصر بن الحسن [بن] فیروزان‌چنانکه در احوال ملك قابوس ذکر کرده شد . و درآخر عهد قابوس اصفهبد شهریار با اوخلاف‌نمود تا شمس‌المعالی رستم بن‌المرزبان‌را بولایت اوفرستاد، بااصفهبد مصاف داد تا در حرب شهریار را محبوس ساختند وتاآخر عمردرحبس بماند وقابوس‌در ولایت‌ایشان استیلا یافت واحوال[آل]باوند فتوری هرچه تمامتر یافت و ازآل باوند هیچ طایفه سر بیرون نیارستند کرد ازقهر قابوس تا در آن‌وقت که‌آل سلجوق‌خراسان با دست آوردند و از اولاد وشمگیر کسی‌نماند، اصفهبد حسام الدّوله **شهریاربن‌قارن** ملکت و سروری یافت چنانکه ذکر کرده میشود ، **سرخاب بن‌شهریار** در روزگار منوچهر بن قابوس بود امّا ملکت‌و سروری‌از ایشان رفته بود و باندك ضیاع قانع‌شده بود ، **قارن بن‌سرخاب** معاهد و معاصر با کالیجار بن [کذا] منوچهر و کیکاوس بن اسکندربن‌قابوس‌و گیلانشاه وانوشروان‌ابناء منوچهر[کذا]بودودرشهورسنهٔ‌ستّ‌وستّین واربعمایه‌وفات‌یافت‌ودراین‌وقت‌سلطان‌طغرل درخراسان‌استیلایافته‌بود ولشکر خراسان جمع کرد ، ازراه‌گرگان بطبرستان‌آمد وخراج‌ولایت بستد ودرهرناحیه نایب‌خاصّ خود بنشاند امّا در هامون و هرچه پریم و شهریاره‌کوه‌و کوهستان قارن بود متعرّض نشد، بعد از آنکه طغرل از طبرستان بری رفت و ازآنجا بدارالخلافه دوانید و منتصر را از خلافت خلع کرد [کذا ۱] و القائم بامرالله را بنشاند و او را سلطان لقب دادند در سنهٔ احدی وسبعین‌واربعمایه [کذا ۱] ازاین دنیا رحلت کرد ، برادر زاده‌اش الب ارسلان غازی بخراسان‌وعراق و کرمان‌و فارس و اهوازو سیستان و طبرستان و خوارزم و عمان وخوزستان وآذربایگان و دیار عرب‌و شام استیلا یافت‌و نشستگاه در ری کرد و نظام‌الملك بمنصب وزارت مشغول بود ، فی‌الجمله در این اوقات انواع خللها بطبرستان دست داده بود از تردّد لشکر ترکمان غز در هامون اثر آبادانی‌نماند، اصفهبدقارن بکوهستان خود بعضی ازاهالی و اعالی را بجود مستظهر

---

۱ - برای توضیح در باب این اغلاط تاریخی رجوع شود بحواشی آخر کتاب

گردانید و قلاع و حصون آن نواحی را در تصرّف آورد و هر گاهی تاختن بر سر مخالفان ومعاندان می آورد و غنایمی که می یافت باارکان دولت قسمت می نمود تا جمیع مطیع و منقاد او شدند و در این عهد ضعفی و فتوری هرچه بیشتر با اولاد وشمگیر پیداشده بود و آل باوندرا قوّتی هرچه تمامتر ظاهر گشته تا در تاریخ سنهٔ ستّ وثمانین واربعمایه[۱] قارن بن سرخاب نماند.

[استیلای آل باوند نوبت دوم][۲]

حسام الدوله اصفهبد شهریار بن قارن

قایم مقام پدر شد و حسام الدّوله برزانت عقل وشهامت رأی معروف بود، تمامی قلاع و حصون کوهستان را در ضبط و نسق آورد و در طبرستان آل وشمگیر بکلّی استیصال یافتندو اثری از ایشان نماند، حسام الدّوله قوّت و تمکّن یافت و در این عهد نوبت پادشاهی جهان وفرمانفرمایی بسلطان ملکشاه بن الب ارسلان غازی رسیده بود بعد از آنکه ملکشاه در خراسان و عراق و آذربایگان و کرمان و فارس تمکّن یافت بولایت شام رفت واستخلاص کرد وسالی همانجا درغزوات مشغول می بود تا[۳] حسن صبّاح از کثرت فضول واضالیل اصول و اباطیل فصول که درمذهب وعقیدت اوبود درناحیت ری ملّت الحاد که باطنی گویند ایجاد کرد و بتقریرات انواع خرافاتی که ظاهر آن حبایل تلبیس وباطن آن غوایل ابلیس بود ومقصود از آن منع نظر وعلم و نفی تصوّر عقل که خَتَمَ اللّٰهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَعَلَي سَمْعِهِمْ وَعَلَي اَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ مردم نواحی را معتقد خود گردانید و از آنجا بدامغان و از آنجا بفریم وشهریار کوه رفت ودعوت صریح خود صریح کرد وبطریق دماوندوخوار ری بقزوین شد ومردم آنجا بفریفت ودرآن عهد قلعهٔ الموت راکه اصلش آله آموت است یعنی

---

۱ - در صفحهٔ قبل گفت که قارن در سنهٔ ستّ وستّین و اربعمایه وفات یافت.

۲ - این عنوان در نسخه‌ها نیست ماآنرا برای روشن شدن مطالب ازتاریخ سیّد ظهیرالدّین برداشتیم

۳ - از اینجا تا سطر ۲ ص ۲۹ تقریباً بعین عبارت از چند موضع از جلد سوم تاریخ جهانگشای جوینی التقاط شده رجوع شود بصفحات ۱۹۴ و ۱۹۵ و ۲۹۸ و ۱۹۹ و ۲۰۲ و ۲۰۳ و ۲۰۴ از آن کتاب وذیل صفحهٔ ۴۰۴ در جزء حواشی آخر همان جلد که در آنجا استاد علّامه آقای قزوینی باین نکته اشاره فرموده و معادل فقراتی راکه از جهانگشای جوینی در تاریخ طبرستان گنجانده شده بدست داده‌اند.

آشیانهٔ عقاب علویی مهدی نام داشت ، داعی خود بالموت فرستاد و علوی و قوم او را بتعبیه وتلبیس ببیعت درآورد و آن شیاطین مدابیر مزامیر آن مدبر را قبول کردند ، از آنجا بدیلمان و اشکور شد و کار دعوت آن نواحی بتقدیم رسانید ، فی‌الجمله در استخلاص الموت ومواضعی که بدان نزدیکتر بود مبالغت مینمود تا درشب چهارشنبه ششم رجب سنهٔ ثلاث و ثمانین و اربعمایه که از نوادر اتّفاقات حروف اله آموت است بحساب [جمّل] تاریخ سال‌صعود اوست پنهان باجمعی باطنیان‌بالموت رفت ، علوی‌چون واقف شد اختیاری بدست نداشت او را بیرون کردند و بهای قلعه مقدار سه هزاردینار بررئیس مظفّرحاکم گردکوه و دامغان برات کردند که پنهان دعوت او قبول کرده بود وحسن ازغایت زهد مزوّر خود رقعه هـای نیك موجز نوشتی بر این جمله کـه این رقعه نوشت : « رئیس م ظ حفظه الله سه هزار دینار بهای الموت بعـلوی رساند صلّی‌علی‌النّبیّ المصطفی وآله حسبنا‌الله ونعم‌الوکیل » ، فی‌الجمله علوی برات بستد و اندیشید که رئیس مظفّر مردی بزرگست و نایب امیرداد حبشی‌بن آلتونتاق برقعهٔ او چگونه چیزی دهد و کجا التفات نماید ، تا بعداز مدّتی ضرورت وقت را برسم امتحان بنزدیك رئیس مظفّر شد و خطّ بداد ، در حـال ببوسید وزر بداد ، و حسن صبّاح چون برالموت مستقرّومستکنّ گشت داعیان باطراف واکناف عالم فرستاد وروز خودبراظهار دعوت و اضلال قاصر نظران مقصور کرد وابلیس‌وار هرموضع که بتلبیس دعوت میسّر میشد بدست آورد و هر کجا سنگی میدید که بنا را می‌شایست قلعهٔ بنیاد می‌نهاد تـا سلطان جلال‌الدّین ملکشاه دوسه نوبت لشکر بدان نواحی فرستاد وقلعه را حصاردادند وغلاّت وارتفاع هرساله‌میبردندوخواجهٔ‌بزرگ نظام‌الملك‌حسن‌بن‌علیّ بن‌اسحق‌الطّوسی که وزیرملکشاه بود چون بنظر ثاقب ازشمایل احوال حسن صبّاح واتباع او امارات فتنه ها در اسلام میدید دراطفاء فتنهٔ صبّاحی جدّ مینمود ودرتجهیز وتسریح عساکر بقمع وقهر ایشان‌مبالغت میفرمود ، حسن‌صبّاح مصاید مکاید بگسترد وصیدی بزرگ چون نظام‌الملك را باوّل وهلت در دام هلاك آورد ، ناموس او را از آن کار صیتی افتاد ، بشعبدهٔ غرور و دمدمهٔ زور و تعبیه های مزخرف و تعمیه هـای مزیّف تمهید قاعدهٔ فدائیان کـرد ، شخصی بو طاهر ارّانی نام و نسب خسر الدّنیا والآخـرة

وبااین ضلالت که طلب سعادت آخرت میکرد شب آدینهٔ دوازدهم رمضان سنهٔ خمس و ثمانین واربعمایه بحدود نهاوند درمنزلی که آنرا سحنه خوانند بشکل صوفی پیش محفّهٔ نظام‌الملك رفت وبعدازافطار درمحفّه ازبارگاه با خرگاه حرم میشد، کاردی برو زد وشهید گردانید ونظام‌الملك اوّل کسی بود که فدائیان بکشتند. سلطان جلال‌الدّین ملکشاه از این حال متفکّر شد ودراندیشه وتدبیراستیصال آن طایفهٔ طاغیه ایستاد امّا چون تقدیر دیگر بود تدبیراوفایده نکرد وخود روزگار سلطان بآخر رسیده بود وهم درآن مدّت ازمحلّ فنای دنیابمقام بقای عقبی نقل کرد واز وفات او تعویق درتدبیر وقلع آن اباطیل مخاذیل افتاد[1].

۱ - قسمت افتادهٔ نسخهٔ الف از اول قسمتی است که ما آنرابعنوان « قسم دوّم » آورده‌ایم تااینجا یعنی قسمت الحاقی این کتاب که بشرح مذکور درپیش از کتب مختلفه وازمواضع سابقهٔ همین کتاب جمع آوری وغالباً بعین عبارت نقل شده بهمینجا ختم میشود.

قسم سوم

از ابتدای آل باوند دوم نوبت

[حسام الدّوله شهریار بن قارن]

..... [1]روزی از دیوان و حضرت سلطان خواجه نظام الملك نوشته بود که ورا خبر کردند که چند ازشبانروزهست که صوفی‌صاحب خرقهٔ مجتهد متهجّد دراین سرایست که نه سخنی گفت ونه بآب ونان ورغبت نمود، خواجه نظام گفت زودتر اورا پیش من آرند تاببینم، حسن صبّاح را چون پیش او بردند سلام نکرد خواجه بر پای خاست بروسلام کرد وخواست که او را در کنار گیرد دستی برسینهٔ خواجه زد که‌دور شو ازمن، نباید که بآتش معرفت‌من بسوزی، خواجه از آن در طیره شد و سیلی چند بر گردن اوفرمود نهاد، اورا دور کرد، او از آنجا بالموت آمد ودعوت خویش آشکارا کردوملحدان باصفهان‌فرستاد و آن خواجهٔ بزرگ مرتبهٔعالی‌همّت‌راشهید گردانیدند و هم در آن مدّت ملکشاه نیز درگذشت [2] ومیان سلطان محمّد بن ملکشاه وبرادر او برکیارق خلاف افتاد، ملاحده سر کوهها بگرفتند و آتش فتنهٔ ایشان بالا گرفت و

۱ - در نسخهٔ **الف** پس از ختم قسم اوّل و ذکر خاتمه و تاریخ کتابت آن (چنانکه آنها را عیناًنقل کرده ایم) بدون ذکرهیچ عنوان و تشخیص در قریب یك ورق ونیم بزرگ عین همان شرحی راکه در باب بنای شهر آمل در قسم اوّل آمده (صفحهٔ ۶۲ از سطر ۱۳ تا صفحهٔ ۷۲ سطر ۹)کاتب از نو نوشته است باختصار و حذف اشعار عربی و پس از تمام شدن آن حکایت چهار مقالهٔ عروضی را راجع بفردوسی نقل کرده و چون این حکایت تمام شد بنقل عبارات مذکور در متن که ما این‌قسم سوّم را از همانجا شروع می کنیم می‌بردازد. این عبارات از ابتدا تا قسمتی که بشمارهٔ (۲) نموده شده فقط در **الف** دیده میشود و نسخ دیگر همان مطالبی را دارند که ازجهانگشای جوینی برداشته و ما آنها را در آخر قسم دوم نقل کردیم . از شمارهٔ (۲) ببعد تمام نسخه ها در عبارات و مطلب یك صورت پیدا میکنند . اختیارعنوان « قسم سوّم » در پشت‌صفحه چنانکه در مقدّمه نوشته ایم ازخود ماست چونکه مطابق نقشهٔ اصلی،مؤلف این قسمتها یقیناً جزء قسم یا مجلّد سوم از کتاب او بوده ولی بعلّت از دست رفتن قسمتی ازکتاب امروز درست نمیدانیم که مؤلف این قسم اخیر را ازکجاشروع نموده بوده، تقسیم کتاب بچهار قسم‌هم چنانکه در دیباجهٔ اصل کتاب آمده ظاهراً ازخود مؤلف نیست و تصرّفی است از دیگران .

قلعه ها ساختند و آسیب کفر ایشان باطراف وجوانب برسید ومحمّد وبر کیارق مصافها دادند و حربها پیوسته تا خدای تعالی بر کیارق را از پیش بر گرفت و سلطنت بر محمّد مستقیم شد و سنجر برادر او بود از یك مادر و پدر ، اورا بخراسان فرستاد و جهاد ملاحده بر دست گرفت و اوّل قلعهٔ آتش کوه بردرشهر اصفهان مستخلص کرد واندهزار ملحد را بکشت و هرجا که ملحدی بود و قلعهٔ داشت مسخّر کرد وهرجا سروری بود ومقامی داشت موکّلان بر گماشته مستخلص می‌فرمود کرد ، پیش اصفهبد حسام‌الدّوله شهریار بن قارن فرستاد که باید پیش خدمت ما آیی که اگر تقاعد و تخلّفی رواداری ولایت از تو باز ستانم ، اصفهبد چون پیغام سلطان شنید گفت که مرا بخدمت بچنین پیغام نشایدبرد ، اگرسلطان را خدمت‌من بایستی خود لطف‌پادشاهانه و استظهارارزانی داشتی ، ولایت اینجا نهاده است‌هر که را خواهد بگوید تا بفرستد، مرا رغبت خدمت او نیست .

صورت محاربهٔ اصفهبد شهریار با سنقر

چون رسول نزد سلطان شد در سال پانصد از هجرت رسول علیه الصّلوة والسّلام **سنقر بخاری** نام امیری‌را با پنجهزار سوار بمازندران‌فرستاد و بلارجان و رویان و آمل پیش کسان سلطان مثال نبشته تا بدو پیوندند و سنقر بخاری براه لارجان بآمل‌رسید وجملـهٔ تکاکلهٔ آمل و نواحی سروپای برهنه پیش سنقر بخاری شدند که ما بساری می‌آییم تارافضیان‌را کشیم ، وحشم‌لارجان ورویان همه با او بودند وتدبیر آن کردند که براه ساحل دریابساری آیند و اصفهبد ازاین آگاه بود،امیرمهدی لفور که قارنوند بود با جملهٔ امرا ومعارف شهریاره کوه بآرم بخدمت اصفهبد جمع‌شدند و اتّفاق کردند که ما را بساری باید مصاف داد ، آنجا شدند و مرمّت حصار کردند و سنقر بخاری لشکر را بأترابن فروآورد و اصفهبد سیاه کلاه[1] که شال میگویند روسی[2] بسر نهاده داشت و دستاری در سر آن پیخته ، وبدر دروازهٔ ساری شد و گفت آن پسر راست که امروز این لشکرشکند، **نجم‌الدوله قارن** در حال از اسب بزیر آمد واسفر گیلی بر گرفت و دروازه بفرمود گشود و بیرون‌شد، بعد از او فخرالملوك رستم که پسر اوبود

۱ - ب : کلاهی سیاه ۲ - در **الف و ب** : رومی

بیرون شد و حسام‌الدّوله چهار صد گیل داشت همه با اسپر و پرچمهای سپید، بیرون شدند و پیش لشکر سنقر بخاری صف زدند، بعد از آن فرامرز بن شیرزاد با سواران بیرون شد و اصفهبد شرف‌الدّین حسام‌الدّوله با بکجری [1] نام امیری‌ساخته بود که‌روز مصاف از سنقر بخاری بر گردد و بخدمت اصفهبدآید، بفرمود تا قجغر نام امیری از آن اصفهبد با غلامان بمدد اصفهبد نجم‌الدّوله و فرامرز بن شیرزاد شوند، چون قجغر باوّل صف شد و با غلامان در جولان آمدند از آن جانب بکجری با مردان خودحمله بدوآورد، چون بیکدیگر رسیدند در کنار گرفته و روی بخدمت اصفهبد نهادند، اصفهبد بکجری را در کنار گرفت و بمواعید خوب مستظهر گردانید و در حال با معتمدان خویش بقصر و سرای خویش فرستاد و بفرمود تا فروآورندو مهمان کنند بعد از آن نجم‌الدّوله قارن صف خویش پیش سنقر بخاری راند و بسیاری از هر دو جانب کشته و افگنده آمدندو بدان بانگ و فریاد بآبندان دُری [2] و کجمور [3] و گلنگان [4] نشستندی، جمله ازآب برخاستند و آهنگ هوا کردند و بانك و نعرهٔ ایشان در لشکرگاه سنقر بخاری افتاد، پنداشتند که از آن‌جانب‌نیزخصم روی بدیشان دارد، لشکر بهزیمت شدند، اصفهبد نجم‌الدّوله بدنبال ایشان در ایستاده میشد بعضی را می کشت و بعضی را میگرفت و هرچه پیاده بودند از حشم و تکاملهٔ آمل جمله را گرفتند و بساری پیش اصفهبد شهریار آورده و چندان غنیمت از آن لشکر گاه برداشتند که اندازه بدهر نبود، اصفهبد برلشکر قسمت کرد و گرفتگان را نگذاشت که کشند همه را آزاد کرد و اهل ساری آملیان را روی سیاه کرده بشهر میگردانیدند وجمله رامحمّد وعلی‌داغ برپیشانی‌نهادند وآزاد کردند، واصفهبد مرزبانان و اصحاب اطراف را که بمدد او آمده بودند همه را تشریف داد و اجازت فرمود که با مسکن شوند وسنقر بخاری بکرگان شد وازآنجا باصفهان پیش‌سلطان، وتقریر کرد که بترکتازوحشم مابدان‌ولایت هیچ بدست نداریم‌الّا بلطف وساختگی، سلطان دیگر باره رسولان فرستاد و گفت ما سنقر بخاری را نفرمودیم که با تو مصاف دهد، بدانچه

---

١ - **الف** ، بکجری ، **ب** ، یکجری ؛ سایر نسخ مطابق متن ٢ - کذا در **الف** و **ب** ، سایر نسخ این کلمه را ندارند وغرض ازآن معلوم نشد شاید لغتی باشد دردرّاج ٣ - کذا در**الف** ، در **ب** ، کچمور ، غرض از آن نیز معلوم نشد ٤ - **ج** اضافه دارد ، و طیور هوائی و مرغ آبیان [کذا]

رفت برخاطرماهیچ اکراهی نیست ازتو،باید که فرزندی را پیش‌مافرستی تابافرزندان ما باشد، چون رسولان پیش حسام‌الدّوله رسیدند و پیام سلطان گزاردند اصفهبد گفت فرزندان خویش‌بدان‌قرارفرستم که‌سلطان‌سوگندخوردوباایشان‌خویشی کند، رسولان باحضرت سلطان شدند و برین موجب عهد کردند و باز پیش اصفهبد آمدند، اصفهبد فرزندان خویش را حاضر کرد و پیغام سلطان با ایشان بگفت و فرمود که با سلطان بسیار حرکات کردیم و امرای او را کشته و شکسته واین‌ساعت مارا بخویشاوندی و وصلت با شما قبول کرده‌است کدام فرزنداست که‌رغبت خدمت‌اومیکند، هیچ‌ازفرزندان جواب ندادند ونجم‌الدّوله قارن خودازآنکه حشم‌را اوشکسته بود نیارست پیش‌سلطان شدن تا اصفهبد علاءالدّوله علیّ بن شهریار برخاست و زمین را بوسه داد و گفت بنده بفرمان خداوند کمر این خدمت برمیان بندد، اصفهبد او را آفرین کرد و برگ و و ساز او بساخت و یك هزار سوار و دوهزار پیاده را جامگی داد و سیّدی مصلح وبا دیانت منتهی نام ازفرزندان امیرالمؤمنین علیّ بن ابی‌طالب علیه‌السّلام باتابکی‌او پدید کرد و از ساری تا بفریم با فرزند بشدو او را گسیل کرد براه آسران وسمنان، ودر آن تاریخ قلعهٔ استوناوند در دست ملاحدهٔ اسمعیلی بود و قلعهٔ منصوره کوه بدامغان همچنین، اتّفاق را حشم ملاحده از منصوره کوه بدامغان آمده بودند، قجغر برایشان تاختن برد وحرب افتاد، بسیاری را از ملاحده بکشت واز آنجابعلاءالدّوله علی پیوست وپیش کاری‌اوبردست گرفت که حقوق نعمت حسام‌الدّوله برو بود و چند نوبت پناه بخدمت او کرده بود ودر رکاب اصفهبد باصفهان شد و چون سلطان واقف گشت امر او معارف وملوك را باستقبال فرستاد و بسرای نزدیك خویش فروآورد و فردا[1] پیش خویش برد و اصفهبد را در کنار گرفت و بوسه داد و بر دست راست نشاند و احوال پدر پرسید و دلدهی کرد، و روز دیگر بمیدان گوی برد و از آنجا بمجلس شراب، همه افعال واقوال او را پسندید داشت وروزی دیگر بشکار برد و زوبین فرمود افکند چندانکه تیرایشان بشدی، اصفهبد زوبین انداختی، سلطان گفت آرزوی تو چیست، گفت من برای آرزوی خویش نیامدم برای خدمت سلطان آمدم و رضای پدر، معارف درگاه او را برآن داشتند که با سلطان خویشی کند و او از بیم

۱ - ب: بافردا

برادر نجم الدّوله قارن زهره نداشت که رغبت کند ، گفت سلطان این تشریف برادر مهین را ارزانی دارد که پادشاه و مخدوم من اوست ، سلطان را پسندیده آمد و خواهر خود را بنجم الدّوله قارن عقد فرمود کرد بحضور اصفهبد علاء الدّوله ، و همانجا داشت و اورا با تشریف گسیل کرد ، چون از راه لارجان بنواحی آمل رسید امیر حسن بن محمّدِ حسنان والی آمل که لقب بهاء الدّوله بود با جمله قضاة و سادات واعیان شهر باستقبال او شدند وزر وجامه ها نثار کردند و علاء الدّوله ده روز بآمل بیاسود تا خبر بشهریار کوه رسید ، معارف شهریار کوه بآمل شدند و تهنیت قدوم کرده و در خدمت او با ساری آمدند واصفهبد بخدمت پدر بازرسید و پدر چون او را دید خدایرا شکر کرد واز او احوال بازپرسید وچون فارغ شدند گفت پیش برادر شود قارن ، واورا خدمت کند ، بفرمان پدر برخاست ، بدرسرای برادر شد ، قارن اورا بار نداد ، بعد مدّتی که بدرگاه برادر باستاد باز گشت با خدمت پدر آمد و ببرادر پیغام داد که من برای رضا وفرمان پدر پیش تو آمدم ، چون تو بار نمیدهی بعدازاین نیایم ، پدر چون این بشنید دلتنگ شد ، بفرستاد قارن راخواند و ملامت کرد ، قارن ازخدمت پدر بیرون آمد و با برادر دشمنی ظاهر گردانید و ساز خویش بکرد و از پدر اجازت خواست و براه ویمه بیرون شد وسلطان ببغداد بود آنجا رفت ، واو بنفسه مردی بود که درعهد اوچون اوسوار نبود بمردانگی ، چون او ببغداد رسید سلطان اورا استقبال کرد وعرب وعجم بدیدار او بنظّاره آمدند وچون او بمیدان گوی بچوگان گرفتی هیچ خلق از وی نتوانستندی ربود و بمدّت ملك او صفت او برود ، بعد مدّتی سلطان باصفهان آمد و خواهر با او سپرده و همانجا باصفهان زفاف رفت و بکارت برداشت و بانعمت وجهاز بسیار روی بطبرستان نهاد ، علاء الدّوله ازو بترسید پیش پدر شد و گفت برادر من مردی خونخوار و بی مهراست من طاقت خطاب او ندارم دستوری دهد تا بگوشهٔ روم و بنشینم ، پدر گفت رضای من با تست برادر را باتو هیچ پیش نرود ، چون قارن بسمنان رسید حسام الدّوله تابفریم باستقبال شد ، چون پسر بدو رسید بجهت پسر ازاسب بزیر آمد ودر کنار گرفت وقلعهٔ کوزا با پسر سپرد ، چون علاء الدّوله بدرو یشان این خبر بداشت باز آرم شد وپیش پدر بنشست که قلعهٔ کوزا مرا داده بودی ، مبارك باد که بقارن دادی ، پدر امیر مهدیِ لفور پیش او فرستاد تا نصیحت کند ، البتّه مفید

نبود ، براه لند[1] بیرون شد و با گلپایگان آمد بدیه میرونه آباد که ملك ما در او بود مقاه ساخت و نجم‌الدّوله قارن بساری آمد .

احوال تحکم نجم‌الدوله با پدر

نجم‌الدّوله قارن چون بشنید که برادر رفت باپدر تحکّم و تسلّط پیش گرفت و دل‌آزار شد و گمان برد که برادر را پدر گسیل کرد و پدر را گفت تو این برای آن کردی تامن هرگزفارغ نباشم، وهرناجوانمردی وفعل‌بدی که ممکن بود باخدمتکاران پدر میکردی و گفت که خطبه و سکّه بنام من باز فرماید کرد ، پدر تن دراین‌نداد و دراین تاریخ عمر اصفهبد حسام‌الدّوله شهریار بهفتادوپنج رسیده بود و ضعف پیری برو مستولی شده وهرچه روزبرآمد قارن با پدربیحرمتی زیادت میکرد وجمله خدمتکاران او با پیش قارن شدند تا بجایی رسید که پدر از دست او بترك پادشاهی گفت و روی بدیلمان و بآمل شد ، چون قارن آگاهی یافت اندیشه کرد که جهانیان او را ملامت کنند، پیش پدرشد بآمل وازاسب‌فروآمد وزمین رابوسه داد ودر پای‌پدرافتاد و گریه کرد که بعدازاین بنده‌چنان کنم که خداوند را رضا باشد و با ساری آورد و بدانچه گفته بود بخدمت پدر وفا نکرد تادیگر باره بهانه کرد که بهوسم خواهم شد که آن آبادان کنم وخانگاه سازم وبتوبه بنشینم.

بحکایت از پدر خود شنیدم که چون بآمل رسید بردر مسجدی که کودکان را مکتب بود برمیگذشت گفت ای کودکان چون بزرگ شوید بگویید که شهریار از دست فرزند خویش قارن پادشاهی بگذاشت بادیلمان شد .

چون‌اصفهبد بدیلمان شد بزرگان گیل ودیلم پیش‌او آمدند و گفتند توخداوند مایی وتقرّبها کردند تاحسام‌الدّوله هوسم را آبادان کرد وبازار و دکّانها فرمود ساخت وآنجا بنشست و کدخدای شد وجملهٔ گیل ودیلم بروی جمع شدند و او بپادشاهی رغبت نکرد وبطاعت وعبادت مشغول بود وبگیلان و دیلمان املاك بسیار خرید ، بعد مدّتی بیمارشد واصفهبد قارن پشیمان شد پیش بهاءالدّوله استاد عمید پنا خسرو وقاضی آمل وناصر کبیرفرستاد که پیش‌بین[2] شوند واورا تا بآمل بیاورند ببهانهٔ آنکه آب وهوای

---

۱ - ب : لندر ۲ - کذا درالف ، سایر نسخ : پیش پدر

آمل ساز گارتر باشد، آن جماعت بفرمان اصفهبد بهوسم شدند وحسام الدّوله را با آمل آورده، وچون قارن را معلوم شد که پدر بآمل رسید جریده بخدمت پدر شد ودرپای پدر افتاد واو را باساری آورد وبدان املاك دیلمان و گیلان وهوسم حسام‌الدّوله حسن امیرنامی را که خدمتکار دیرینهٔ او بود بر گماشت وبدو سپرد.

ذکر بعضی واقعات این ایام

دراین تاریخ سلطان محمّدبن ملکشاه‌را پسری بود کودك ملك احمد گفتند بسنقر کوچك نام امیری سپرد وباری فرستاد و ولایت ری و آوه و ساوه و آران[1] وخوار و سمنان ورویان ولارجان وطبرستان و گرگان بدو سپرد وشحنگی آمل سربست سنقر کوچك را بنسان پدید کرد. وهرنایب که او بآمل فرستادی اصفهبد قارن بیرون کردی ونگذاشتی که تصرّف کنند وخصومت ایشان دراز شد وبا اصفهبد هیچ بدست نداشت، کسی را پیش علاءالدّوله علی فرستاد که اگرتو پیش این پسرسلطان آیی کارتوراست شود و آمل و طبرستان بتو سپارم، علاءالدّوله پیش پسر سلطان شد بری، در حقّ او مراعات بسیار فرمودند بری ولشکرعراق ولارجان و رویان را باجاولی که برادرسنقر کوچك بود باعلاءالدّوله علی دادند و بآمل فرستادند، بزرگان آمل باستقبال آمدند و امیرحسن بن محمّد حسنان بهاءالدّوله والی آمل بود کمر خدمت اصفهبد علاءالدّوله برمیان بست وآنجا که معروفست بجا ولی کوشك بآمل ملك سعید قصری عالی‌ساخته بود فروآمدند و لشکر گاه ساخته، و کوشك جاولی من دیدم شاه اردشیر پست کرد، چون این خبر بحسام‌الدّوله رسید لشکرشهریار کوه بر گرفت وبلاك آبندان آمد* و حسن جبلی گفتند و کیل دری را پیش پسر فرستاد کـه اگر بخصومت برادر آمدی هنوز من زنده‌ام و ولایت مراست، اگر مصاف خواهی داد آمدم تا چه میکنی، علاءالدّوله گفت من بندهٔ توام؛ اگرفرمایی باز گردم، پدرفرمود که باز گرد، بعداز آن که من نباشم شمادانید باهمدیگر، علاءالدّوله لشکر کشید وبازشد، درآن روزی

---

۱ - کذا درجمیع نسخ جز در **ب** که « ارّان » دارد

* ازاینجا تا دوسطرقبل ازعنوان : « ذکر واقعهٔ اسپهبد رستم بزو بین ملحدی اسمعیلی » که بعد اشاره خواهد شد یعنی قریب نه ورق و نیم بزرگ از جمیع نسخ معمولی تاریخ طبرستان جز **الف** و **ب** افتاده است .

چند پسر سلطان فرمان حقّ یافت و اصفهبد متحیّر بماند و برادر نجم‌الدّوله قارن شکایت او عرض داشت بسلطان که ازدست او ولایت نمیتوانم خورد [1] وسلطان را درحقّ نجم‌الدّوله عنایتی تمام بود وعزیز داشتی اورا ، پنجاه سوار ازخواصّ خویش اختیار کرد که بری شوند واصفهبد را بیاورند تا میان برادران توسط فرماییم ، چون سواران بری رسیدند وعلاءالدّوله را گفتند که سلطان چنین می‌فرماید اصفهبد بترسید وقجغر بشهر ری بود پنهانی یك‌سواره پیش اصفهبدآمد و گفت برادر تو مردی بداست وکینه ور ومغرور وسلطان رضای او بتو ندهد وتومردی جوانی پادشاهزاده بهیچ مقام بازنمانی بیش‌ازاین هیچ نتوانم گفت تو بهتر دانی ، علاءالدّوله پیش خاصّگان سلطـان فرستاد که امروز بیرون خواهم رفت وبیك فرسنگی راه اصفهان فروآمد و منتظر شما خواهم بود و در حال پیادگان را براه خراسان روانه کرد واوّل شب جمله رخت وبنه درپیش داشت وبا سواران برنشست ، وقت صبح بخوار رسیده بود، بامداد چون کسان سلطان بخدمت او آمدند نیافتند، یك منزل بدوانیدند بازپس آمده واصفهبد چون باسمنان رسید پیادگان رابشهریار کوه گسیل کرد واوبراه هرسپه روی بیرون آمد تاباستانه وسواران ومابقی پیادگان را نفقات داد وبگلپایگان فرستاد واو روی بخراسان نهاد وسلطان سنجر را آن‌وقت ملك‌خراسان خواندندی، بنیشابور بود بخدمت اوشد چون سنجر را معلوم شد بفرمود تابیرون شهر فروآورندوبروزمسعود بشهردرون‌آید، جماعتی‌ازپیادگان شهریار کوه خدمت امیر [اُنر [2]] میکردند ، چون خبر رسیدن او شنیدند جمله بـاخدمت او شدندوبدوپیوسته، بافرداد سنجرده امیربزرگ را باساختها واسبان باستقبال اوفرستاده پیش‌خویش خواند و گفت خانه ازآن تست وهرچه ممکن گردد دراهتمام مصالح‌چنان کنم که دل‌تو خواهد، ودرآن وقت اسمعیل‌حبشی را بکرگان کشته بودند ، لشکری نامزد کرد که با علاءالدّوله بکرگان فرستد ، مجمّزان رسیدند که محمّد خان آمد و کوساکون [3] را که‌ملك‌خراسان‌داشت‌بشکست‌وخیمه‌بکنارجیحون‌زدوبراه‌آموبمرومی آید، عزیمت لشکر گرگان باطل شد وسنجراز محمّدخان حساب گرفت وعلاءالدّوله پیادگان خویش‌را گفت شمانتوانیدآمد ، گفتند ماجان فدای تو کنیم وسنجربمروشد

---

۱ ـ کذا درالف ، سایر نسخ : داشت .   ۲ ـ این کلمه فقط در ب هست .
۳ ـ کذادرالف،ب: کوشان کون،ظاهراً: کوشان کور،درسایرنسخ‌چنانکه‌خواهیم گفت‌این‌قسمتهانیست.

واز مرولشکر عرض داده بآموی رسید وبکنار جیحون درمقابل محمّدخان صف کشید وچون آب درمیان بود بیکدیگر نرسیدند وبزرگان درمیان ایستادند وقرار نهاده که زن وفرزند کوساکون را که دردست محمّدخان بودند پیش سنجر فرستند وتخت نهند برلب آب و سنجر بر آنجا نشیند ومحمّدخان از آن جانب زمین رابوسه نهد ، چون بدین جمله برفت لشکر سنجر پراگنده روی بخانه ها نهادند وسنجر بامرو آمد واصفهبد در خدمت او می‌بود باتمکین وحشمت ونجم الدّوله قارن بمازندران پادشاهی میکرد وپدر را بپادشاهی نفاذ حکمی نبود و از او ناخشنود بود ، و شهر گرگان از کشتن اسمعیل درآشوب بود وهراسفهسالاری که سلطان محمّد آنجا فرستادمنهزم شدندی چون سنقرچه و جغماق و دیگران ، در این مدّت یرغش ارغونی را شکسته بودند و او پناه باصفهبد قارن کرد وبتمیشه رسید واصفهبدلشکر آراست وبتمیشه شد وازآنجا بمامیلنك، ولشکر گرگان ببسك[1] وبیجا کلاته ، که این ساعت زیارتگاه هست ، آمدند و قارن مصاف بر کشید وآن لشکر از آب گذشتند وپیش او آمده ، ازبامداد تانماز دیگر حرب کردند ویرغش ارغونی باحشم خویش باصفهبد بود، قارن بیرون شد ولشکر گرگان بیشتر در آب غرقه شدند و حسام الدّوله شهریار بدنبال او بتمیشه آمـد و خاصّگان وغلامان خویش را بپسر فرستاد امّا هنوز پادشاهی بنام ملك شهریار بود .

چون این فتح برآمد قارن و لشکر روی بگرگان نهادند و یرغش ارغونی را بگرگان برد و گرگان وآن نواحی بدو سپرد و ملك شهریار در تمیشه بیمار شد و فرزندان او پیش او نبودند ، نصیحتی که بایست کردن بکرد، فرمان حقّ بدو رسید ، با رحمت خدای تعالی شد ، پسر او قارن چون خبر یافت بماتم پدر بنشست و از حدّ گیلان بهر دیهی و شهری و بقعهٔ علویان و قضاة و مشایخ و اعیان بماتم شهریار بنشستند که شهریاری عادل بود و پادشاهی کامل و دست خواهندگان از او خشنود که خلق خوش و دست گشوده داشت .چنانکه شکر و مدح او در الفاظ همگنان روان بود و بماند .

---

۱ ـ کذا در **الف** ، **ب** : بیسك .

ذکر سلطنت نجم‌الدّوله قارن بن شهریار

چون حسام‌الدّوله شهریار در گذشت نام‌ملکی بر نجم‌الدّوله‌قارن‌افتاد [نجم‌الدّوله قارن هرچند بانواع خصال بایسته شایسته بود در کرم و سخاوت و شجاعت و صرامت امّا باهمه درشت خوی و کینه ور و سایس بود باندك روزگار دست تعدّی[1]] درخاصّگان ومقرّبان پدر خود دراز کرد، رستم‌بن‌سر آهنگ ازدیه بژ کرم کیسمانان ازجملهٔ مقرّبان ملك شهریار بود ودراین وقت پیر گشته بود، درروزگار پدر تمامت خدمتکاران ملك شهریار از خدمت او بر گشته بودند و با پیش‌قارن شده خلاف این رستم سر آهنگ، وپدر او را سفارش بدو کرده بود و او پذیرفته که بجای او بدی نکنم، چون شهریار در گذشت قارن اورا بفرمود گرفت هم بگرگان و بند فرمود کردو باخود در بند میداشت، قارن‌نیز بیمارشد از گرگان بیاوردند چون بدهانهٔ بالمن رسید کس بنزدیك فرامرزبن مردآویج‌بن وردانشاهِ لنکرود فرستاد و گفت ترا پیش باید آمد، فرامرز پیش او نیارست شدن، چون چنین بود او را اسفهسالاری بودنام او باجعفر بن علی از دیه موینه بُن و نسبتی نداشت امّا در خدمت‌او بدرجهٔ بزرگ رسیده بود، بالشکر بدر بندان فرامرز بگذاشت و او با ساری آمد، بیماری هرچه صعبتر شد، بعد از آن که قارن درون تمیشه آمد باجعفر بدربند از قلعهٔ بالمن بنشست و خرابی آغاز کرد، لشکر فرامرز او را باز گذاشتند با پیش باجعفر آمدند، یك یك با پیش اصفهبد قارن میفرستاد و امان می‌طلبید، چون فرامرز حال خود و لشکـر چنین دید پیش اصفهبد فرستاد وامان طلبید که بخدمت آیم و ملازم باشم، براین جمله عهد کرد، قارن فرمود تا باجعفر لشکر از آنجا بیرون آرد و با ساری آید و اصفهبد قارن را بیماری سخت شد، پسرخود رستم را پیش خواند[2] گفت اگر برادر علی در خراسان نبودی دراین ولایت کسی ترا دست نکشیدی، دانم که چون من در گذرم بهوای برادر برتو دست کشند باید که تا او بشهریاره کوه رسیدن و از حال ما آگاه شدن‌تو ازاین مردمان پرداخته باشی[3]، تمامت معارف شهریاره کوه را بخواند و برای پسرعهد بستاند و از

---

١ ـ قسمت بین دو قلّاب از **الف** افتاده .

٢ـ ٣ ـ این قسمت‌فقط در**الف** هست

این جهان درگذشت ، اورا پنهان دفن کردند تا آشکارا نشود وتا قرار گرفتن رستم را منازعی بادید نیاید .

ذکر ملکت رستم بن قارن

چون حال گذشتن قارن آشکارا شد لشکر درجوش آمدند ، شیر سوار بن شیر اسفار از قلعهٔ دارا لشکر برودبار هج آورد ورستم بن قارن باجعفر را با لشکر بحرب شیر سوار فرستاد حربی سخت ببود ، عاقبت شیرسوار درطاعت رستم آمد .

احوال علاالدوله علی با او

دراین وقت اصفهبد علاءالدّوله علی بخدمت سلطان سنجر بود ، خبر مرگ پدر شهریار بدو رسید تعزیهٔ پدر بداشت ، سلطان سنجر را معلوم شد پیش او آمد وعلاءالدّوله را تعزیه بداد [۱] و دلدهی کرد و برسم ترکان او را شراب داد وتشریف در پوشید و هم دراین وقت خبر وفات برادر قارن بدو رسید ، قارن بن شاه هجرو گفتند باوندی بود پیش علاءالدّوله آمد و گفت برادر تو درگذشت و برادر زاده رستم بپادشاهی بنشست امّا مردم شهریاره کوه جمع نشدند ومنتظر تواند ، اصفهبد علاءالدّوله پیش سلطان فرستاد و اجازت طلبید ، سلطان اجازت نداد سبب آنکه سلطان رنجور بود ، چون رستم بپادشاهی بنشست رستم دابوی ، که قارن بن شهریار کور کرده بود امّا روشنایی برجای بود و پوشیده میداشت و برعهد علاءالدّوله بود ، از آمل با لشکر بسیار بادابویی آمده وبقصر دونکا بنشست وولایت خود با دست گرفت ، اصفهبد لشکر فیروز بن اللّیث لندکی سرآگاه ، و لند بحکم او بود ، دررستم عاصی شد ، واصفهبد یزد گرد برادر علاءالدّوله را مردم رکونه [۲] بفریفتند تا نزدیك خود بردند وبراو جمع شدند و بهرام بن شهریار که برادر علاءالدّوله بود لشکر جمع کرد ، پس رستم بن قارن امیر باکالجار [۳] کولار ابخواند و لشکر داد وسیاوش بن کیکاوس را بسر بهرام فرستاد ، چون بهرام ازاین حال آگاه شد خواست که بگریزد با کالجار [۳] او را بگرفت و با شهرساری آورد و بند کرد بعداز آن لشکر برگرفت و بحرب دابو آمد ، بسیار حرب کردند ، عاقبت دابو بگریخت و رستم بن قارن چیرگی یافت ، دیگر باره رستم لشکر جمع کرد پیش عمّ علاءالدّوله

---

۱ - کذا در **الف** ، **ب** ، رسم عزا گفت ۲ - کذا در **الف** ، **ب** ، رکونند
۳ - کذا در **الف** ، **ب** ، کالیجار

فرستاد که ملك ولایت پدرمن بود امروزولیعهدپدر منم ، و دراین‌وقت تحف‌وهدایای طبرستان جمع کرد و با رسولان پیش سلطان محمّد فرستاد باصفهان و نبشته ها نوشت که از دست عمّ‌ولایت نمیتوانم داشت که میان‌ما محاربتست و ارباب و اهالی‌دراین‌میانه هلاك شدند ، چون این‌حال برسلطان‌عرضه کردند ابو نصرشرابی‌را سلطان باانگشتری پیش علاءالدّوله فرستاد که با درگاه آید که برادر زادهٔ تو پیوسته شکایت تو مینویسد تا قسمت ولایت شما نمایم ، اصفهبد ابونصر شرابی را یك سال پیش خویش باز گرفت تا ساز سفر مهیّا کرد بعد از آن روی بخدمت سلطان نهاد و سلطان بشهر اصفهان بود ، جملهٔ بزرگان استقبال کردند و او را بکوی جوباره‌بسرایی فرو آوردند و با فردا پیش تخت سلطان شد ، او را بنواخت‌و احوال پرسید و معروفی را پیش رستم فرستاد که ترا نیز بخدمت باید آمد تا میان شما حکم کنیم ، رستم[1] جواب فرستاد که من این ساعت برگ راه ندارم ونتوانم آمد، سلطان درطیره شدو منکو برز ویرغش ارغونی را بویمه فرستاد که او را بحکم از شهریاره کوه بیرون آورند ، رستم جمله حشم جمع کرد وبتنگهٔ‌کلیس شد ، آنجا بنشست ودفع میدادتا سلطان‌را بازنمودند ، علاءالدّوله را بخواند ودلدهی کردو تشریف داد وگفت ترا بباید شد و برادرزاده‌را بیرون‌آورد، اصفهبد از اصفهان بیامد ، چون بآب گرم رسید فیروز نام خادمی‌از آن سلطان دررسید باده هزاردینارزروانگشتری که خانهٔ‌برادربتوارزانی‌داشتم وتشریف وصلت‌تاتومستظهر باشی‌وجانب مابهیچ‌آفریده‌ندهی ، علاء الدّوله خوشدل شد ودرحقّ‌خادم مکرمت کرد وبازگردانید، ازآنجابویمه‌شدوفروآمد ، اسفهسالاران‌سلطان پیش‌او آمدندوهمه گونه احوال با او گفتند ورسولان رستم که پیش ایشان بودند باز گشتند و پیش‌رستم شدند واحوال علاءالدّوله عرض داشتند ، رستم گفت کارازآن گذشت که تدبیر ما بود ، درحال خیمه وخرگاه‌خویش گسیل کردبجانب ویمه ودرمیان‌لشکرسلطان سراپرده کشیدند

---

۱ ـ در هر دو نسخه **الف** و **ب** در ضمن همین حکایت از اینجا ببعد بجای رستم پیوسته وستم آمده در صورتیکه در هر دو مورد مقصود یك شخص واحد بیشتر نیست ، ما برای آنکه اشتباهی برای خواننده دست ندهد در بقیّهٔ حکایت هم همچنان نام این شخص را رستم آوردیم ، یا خطا از کاتب است در دو شکل ضبط کردن این نام و یا آنکه در آن ایّام در تلفّظ جاری مردم بین رستم ووستم فرقی نبوده ، ظاهراً وستم شکل دیگری باشد از گستهم که علمی دیگر از اعلام فارسی قدیم است و ازجهت ترکیب با رستم و روستهم تفاوت دارد .

و بافردا بامیان لشکر شد واسفهسالاران سلطان را گفت بی‌علاءالدّوله بخدمت نشوم که اگر من بی‌او روم مردم شهریاره کوه‌اورا بپادشاهی بنشانند وخانه‌ازمن‌بیفتد، علاءالدّوله گفت من‌نیز بیایم وخلاف سلطان هرگز روا ندارم، مردم او دلتنگ شدند و هر کس دستوری خواستند باخانه‌ها شده الاّ کجمج‌بن غازی باصد مرد خویشاوند، کجارسلان در خدمت علاءالدّوله بشد وحسن‌بن کیکاوس که عمّزادهٔ اصفهبد بود دستوری خواست و براه لارجان بشد، اصفهبد پیش ازرستم بسلطان رسید و رستم بعد ازاو درشهر آمد، سلطان‌اورانیکوداشت‌ودرحقّ اومراعات فرمود، بعدِاند روزرستم بیمارشد نیك وسبب آن بود که خاتون خواهر سلطان زن پدر او بود ومازندران بایست اورا، دانست که او بدو نشاید داد، بعلاءالدّوله رغبت کرد، اورا زهر فرمود داد، رستم باصفهان فرمان یافت و جمله لشکر شهریاره کوه با خدمت علاءالدّوله آمدند و سلطان بفرستاد خزانه و چهارپایان و هرچه ازآن او بود بر گرفت و گفت مرا براو دعویهابود بکاوین‌خواهر و علاءالدّوله هیچ التفات بترکت او نکرد.

ذکر علاءالدّوله عليّ‌بن شهريار ومدّت ملك او [1]

چون‌فخرالملوك [2] راوقت رسید سلطان پیش‌علاءالدّوله بزرگان رابتعزیت فرستاد و پنهان اصفهبد را موکّل باز کرد و اصفهبد ازاین حال آگاه شد وبترسید که بسیار خانه‌ها در آن تاریخ برانداخته بود، چون خانهٔ صدَقه پادشاه عرب و خانهٔ سرخابِ ارستان واتابك پارس وخانهٔ امیرداد حبشی، وبعهد نا استوار بود، اصفهبدروزی آزمون را بنشست ببهانهٔ صید تا ازشهر بیرون شود، حالی‌خبر بسلطان بردند و بدهلیز بنشاندند و تدبیرآن کرد که اورا محبوس کند، در حال قولنج بگرفت، واورا رها فرمود کرد، با وثاق‌فرستاد، تنی‌چند از شهریاره کوه که درحقّ علاءالدّوله بدیها کرده‌بودند و براو ایمن‌نبودند چون عین‌الدّولهٔ ترك وورنج‌بن [3] سیاوش وناماور کشیب و بازهیر اولانمه که مادر رستم خواهر زادهٔ او بود و قلعهٔ کوزا و کیسلیان و روهین بپادشاه ابوجعفر داماد اوسپرده بود، این جماعت پیش سلطان شدند و گفتند جمله قلعه‌های‌مازندران در دست

---

۱ - این عنوان در **ب** چنین است: «ذکر سلطنت علاءالدّوله علیّ‌بن شهریار و احوال برادران و برادرزادگان». ۲ - درب: رستم، وهردویکیست زیراکه‌رستم‌بن قارن‌بن‌شهریاربلقب فخرالملوك ملقّب بوده (رجوع شود بسطر آخر ص ۳۳). ۳ - کذا در **الف**، **ب**: وریج

ماست اگر لشکر دهی برای تو مستخلص کنیم، ما را روی آن نیست که خدمت علاءالدّوله را کنیم، سلطان را سخن ایشان موافق آمد دو امیر را که برنقش زَکی و منکوبرز گفتند با ایشان بفرستاد، با زهیر هنوز بخوار نرسیده بود که فرمان یافت و قاضی رکن الدّین بزّازی را با ایشان فرستاده بود برای مال قلعه‌ها نگاه داشتن، همه بسمنان بیکدیگر رسیدند، وچون خبر وفات رستم بشهریاره کوه رسید اصفهبد ببندار کلاده بود، از آنجا خروج کرد و بساری آمد و بپادشاهی بنشست ولشکر براو جمع شد و فرامرز بن رستم برادر زادهٔ علاءالدّوله درو عصیان کرد و کهستان بدست گرفت ومیان ایشان جربها و خصومتها رفت تا اصفهبد بهرام دعوی کرد که من اسفهسالار و برادر و خویش علاءالدّوله‌ام و آنچه میکنم برای او میکنم، مردم فرامرز پیش او آمدند و فرامرز منهزم شد واین حال علاءالدّوله را معلوم شد، دلتنگ گشت، گفت فرامرز را ندیدم ندانم چگونه است امّا بهرام منافقست و اندیشه میکنم کار بزیان آرد، معتمدان خویش را بخواند و هریك را جداگانه بشهریاره کوه فرستاد که خویشاوندان او درقلعه بودند بسیار چون محمّدِ حسنان وحسین طبّاخ واسفندیار باری[1] و محمّد امیر، وروایج را پیش برادرزادهٔ خویش فرامرز فرستاد و نصیحت کرد که خانه نگاه دارد و پیش لشکر سلطان نیاید تا غدر نکنند و خانهٔ ما نبرند و محمّدبن اسفهسالار کولایج را پیش بهرام فرستاد و اوّل گفت تا بندانی که بهرام با ما چگونه است و آنچه میشنویم که میگوید ولایت برای برادر میدارم راست میگوید البتّه با او هیچ درمیان ننهد و نگوید، هریك را براهی دیگر فرستاد و گفت چنان شوند و آیند که کسی نتواند دانست، همه بمازندران رسیدند محمّد امیر که پیش برادرزاده فرستاده بود چون رسید آن را دربند کرده بود، بهرام از غایت ابلهی و بی‌عاقبت‌اندیشی بی‌وثیقت وتجربت هرچه برادر پیغام داده بود با بهرام بگفت که برادر میگوید غم من نخورد که هرچه مرا پیش آید شاید چندانکه خانه دردست تو باشد، زنهار قلعه‌ها را نگاه داری و پیش ترکان نیایی و اهل ولایت را تیمار داری تا ترا ترکان باز نگذارند و احتیاط کنی، اصفهبد بهرام چون پیغام برادر شنید برخاست ودر سرای شد واورا خواهری بود که هیچ کار بی‌مشورت او نکردی، آنچه شنیده بود با او بگفت، خواهر جواب داد که این همه محالست، برادر گفت ترا با ترکان

---

۱ ـ کذا در الف، ب: بانی.

حرب کن برای آن میگوید تا همچنانکه بعهد فخرالملوك فرستادنداورا برای‌تو بفرستند و صلاح خویش‌دراین‌میداند، اصفهبد پیغام برادرجمله سخت کرد و بسمنان پیش قطب بزّازی فرستاد که برادرمرا چنین می‌فرماید، قاضی بزّازی این‌نامه بمهر کرد و گسیل فرمود، سلطان چون نامه بخواند بفرستاد و یرغش ارغونی را بخواند ونامه براو فرمود خواند، یرغش‌ارغونی گفت همه راست نبشته است وازاین‌نمی گردد، اگر فرمان باشد من بشوم وقلعه‌های ولایت با دست گیرم وقاضی بزّازی و یرنقش ومنکوبرز براه کنیم. هزار گری درآمدند و منکوبرز ازآنجا بساری آمد و بهرام بالای درویشان بلالملك شد ولشکر گاه کرد ووستم‌بن[1] شهریوشن بکیله خواران بخانهٔ خویش بنشست واشکر جمع کرد وامیرمهدی لفوروابوالفضل‌بن‌ابی‌القسم ایزاباد پیش منکوبرزآمدند و کردان میاندرود وترکان جمله‌بمنکوبرز پیوستند و امیرباکالجار کولا بیامد، اورا لشکردادند وبکیله خواران فرستادند، وستم‌بن شهریوشن‌دربیشه شد، امیر کولا باترکی‌چندپیش او شد، او را بدید وعهد کردند که چون علاءالدّوله بمازندران‌آید پیش او شویم، این ساعت ترکان را رنجه مدار و بساری تاختن میاور، بخانهٔ خود ایمن فرو نشین، وستم براین‌قرارنهاد، پیش‌منکوبرزآمد وپیش‌سلطان فتح نامه نبشتند که قلعهٔ کیله خواران مستخلص کرده‌ایم، یرغش ارغونی گفت سلطان راکه اگرتراولایت طبرستان می‌باید علاءالدّوله‌رابند باید نهادومحبوس باید کردتامن‌بشوم‌وآن‌ولایت بستانم، سلطان‌اصفهبد رابازداشت وبرادر کهین‌یزد گرد نام‌باااوبود وعلاءالدّوله گفت که من غم خویش نمیخورم مرا غم یزدگرد است که بسبب من در رنجست، یرغش وداع کرده از پیش سلطان بیرون شد که بمازندران‌شود همان روز خناق گرفت و بمرد و در این وقت سلطان هم رنجوربود، بعد ده روز او نیزدر گذشت وخبر بمنکو برزرسید لشکر بر گرفت‌وروی بعراق نهاد، چون بتنگهٔ کولا رسید مردمان آگاه شدند و شهر آشوب سوته کلا نه گفتند مردی سپاهی بزرگ بود بااتباع خویش بیامدو تنگهٔ کولا بگرفت و کمین کرد چون خزانه و اشتران برسیدند کمین بگشود و هرچه ترکان جمع کرده بودند

---

۱ ـ کذا صریحاً در الف و ب یعنی وستم نه رستم در جمیع مواضع .

جمله باز گرفت ، منکو برز متحیّر بماند و نگذاشت که بیرون شود ، امیر ابو اسحق و بوالفضل را بخواند و گفت این مردمان را بگوید که هرچه ما را بود جمله بردندبدست از ما بدارند تابشویم ، امیر ابواسحق وبوالفضل درپیش ایستادند و گفتند اورا رادهند تا برود که بعد از این باز پس نیاید ، منکو برز چون بشهر اصفهان رسید محمود بن محمّد را بسلطانی نشانده بودند و سنجر بخراسان نوبت سلطنت زد بعدِ مرگ برادر و چون محمّد بنزع رسید پیش برادر نامهٔ نبشت که بداند که دنیا با کسیوفا نکرد ، من برادر از دنیا میروم با فرزندان من همان کن که با تو کردهام و لشکر عرب و عجم و ایرانو توران بتو گذاشتم وهر کسرا یك ساله ودوساله نان داده وفرموده تابمحاصرهٔ قلاع و مواضع و آکام [1] ملاحده مشغول باشند ، باید که هیچ را ازآنجا که پدید کردم برندارد وهروقت کهیکیرا ازآنجمله مستخلص کنندخاك آن موضع میفرستد و بر سر تربت من میافشاند تا من از تو خشنود باشم ، و دیگر وصیّتها درآن نامه، ما از آنکه بس معروفست آن و بهمه کسرسیده باشد ننبشتیم ، چون محمود برتخت نشست بفرستاد و اصفهبد علاءالدّوله را بخواند دلدهی کرد ودر کنار گرفت و بوسهبر روی او داد و گفت پدرم با تو نیکو نکرد وعمّه را با او سپرد و اجازتداد که با خانه رود، واصفهبـد از اصفهان روی بطبرستان نهاد و فرامرز بن وردانشـاه لنگرودی را سلطان گرفته در بند داشت، اورا باز گرفت و خلاص داد و با خویشتن بیاورد ، چون بخوار رسید از گیل ودیلمو کوهی دو هزار مرد پیش او آمدندو فرامرز برادر زادهٔ علاءالدّوله از بهرام گریخته بسمنان آمده بود ، چون اصفهبد او را بدید بنواخت و بجای فرزندان پدیدکرد واز آنجا با ویمه آمد و فرامرز لنگرودی را تشریف داد و بلنگرود باز فرستاد ، بهرام چونآگاهی یافت که برادر آمد لشکر جمع کرد و بدیه ورّن آمد بشورما دشت [2] ، اصفهبد بقلعهٔ کوزا معتمدان فرستاد و با منصوررا گفت قلعه بما تسلیم کند با منصورمحمّد چنارهیوحسن طبّاخ وبازهیراتیج وخواجهالندای مجوسی را بخدمت فرستاد و مراد ها خواستند ، اصفهبد حاجات ایشان روا کرد و

---

۱ - تصحیح قیاسی ، در الف : احکام و در ب : جبال
۲ - ب : بشویز یلداشت [کذا]

بیست مرد را از کسان خویش با ایشان بفرستاد تا قلعه تسلیم کنند ، چون قاصدان با قلعه‌رسیدند بهرام پادشاه باجعفر را فرستاده بود ودل‌منصور بگردانیده، کسان اصفهبد را در قلعه نگذاشت و جواب باز داد ، ابواسحق لفور را چون معلوم شد که اصفهبد برسید قاصد فرستاد و گفت که دوهزارمرد جمع کرده ام و مال وجان فدای تو خواهم کرد وبسیچه رود نشستم ، اصفهبد از این جانب بیامده با بنده آنچه باید کرد کند اصفهبد روی بدو نهاد ، چون بکلابی [سواته کوه [1]] رسید اسفارنکیج بن کالجار مردی بزرگ بسیار مال و قبیله پیش اصفهبد آمد و او را بخانهٔ خویش برد ومیزبانی و پیشکش کرد وباجملهٔ فرزندان وخویشان بخدمت اوپیوست وهمه را بملك علاءالدّوله سپرد واورا بیاوس [2] کلاده برد، امیر ابواسحق پیش خدمت آمد و زمین بوسه کرد و این روز اوّل ماه فروردین بود سال بر پانصدو دوازده از هجرت صاحب شریعت علیه الصّلوة والسّلم . امیر ابو اسحق جملهٔ لشکر را علوفه داد و پیش لارجان مرزبان ابوالحسام فرستادند ، شیرزاد نام پسر را با همهٔ لشکر پیش اصفهبد فرستاد و امیر باحربِ گرماب‌رود با پانصد مرد بخدمت آمد واصفهبد کیخسرو که بآمل‌مقیم بود و امیرشهنشاه که قلعهٔ دارا داشت لشکری‌را که داشتند بخدمت فرستادند و سنان‌الدّوله که شحنهٔ آمل بود با مردم خویش‌باصفهبد پیوست واصفهبد شهردار که عمّ زادهٔ ملك بود بخدمت آمد با جمعی انبوه و پسر اصفهبد زیار لپور علی ناماور نام هوای بهرام داشت، اصفهبد علی جوستانی را که معتمد اوبود پیش او فرستاد و او را دلدهی کرد و بخدمت آورد بمصلّی ترجی دست بوس یافت ، اصفهبد خانهٔ پدر بدو ارزانی داشت، و بجهت باکالجار کولادل مشغول بود، محمّد کولایج را پیش خویش خواند و گفت نه تو گفتی که باکالجار دوستدار تست مگر دروغ گفتی ، چون دراین حدیث بود ازآن باکالجار قاصدی در رسید که من آمدم، اصفهبد باباول کذار آمد و با هاشم علوی را که نقیب بود و دهخدا ابوالحسن را که وزیر بود باستقبال او فرستاد ، باکالجار با شهر آشوبِ ایزا باد وغلامانی [3] که ازآن‌حسام الدّوله بود

---

۱ ـ کلمهٔ بین دو قلاب را ب اضافه دارد

۲ ـ کذا در ب ، الف : بیالوس ۳ ب : دو غلامی

بخدمت رسید باهمهٔ ساز و آلت پادشاهی و پسران ابوالقسم مامطیر خورشید و سهراب و شیرزاد و قارن بخدمت آمدند ، اصفهبد بموسی کلاته لشکرگاه کرد و بهرام از وَرِن لشکر بر گرفت وبراه کیسلیان‌بآرم آورد و عزم مصاف کرد ، چون‌علاءالدّوله را معلوم شد کوچ کرد با چمنو آمد بوالفضل‌بن ابی‌القسم ایزاباد و وشمگیربن اسفار۔نکیج ایزاباد بدوپیوستند و از آنِ رستم دابو اسفهسالاری فرستاد با جملهٔ مردم‌او، باهاشم علوی‌علم‌نجوم‌دانستی ، اصفهبد را گفت امروز مصاف میبایی داد که مسعودروز است ، اصفهبد صفهای لشکر بیاراست و همچنین‌آراستهٔ پیش‌لشکر بهرام شدند وچون بهمدیگر رسیدند بیشتر لشکر با خدمت علاءالدّوله آمدند و بهرام شکسته شد وروی بقلعهٔ کیسلیان نهاد وهرچه اورا بودبتاراج بردند و اصفهبد بآرم برتخت نشست وجمله بزرگان را بخواند و گفت مرا با هیچ خلق کینی نیست ، هر که را مرادیست عرض دارند که مقصود همه نزدیك ما رواست ، جملهٔ بزرگان خدمت کردند و گفتند ما همه آن کنیم که فرمان توباشد ، و جمله را تشریف واقطاع‌داد و وستم بن شهریوشنِ کیله خواران را که عمّزادهٔ ملك بود بهرام ببند داشت ، محبوسان همه را از بند خلاص داد ، بهرام بگریخت، پس‌ایشان‌را دلدهی کرد و خلعت داد وبا خانهٔ خود کیله‌خواران شد، بعد از آن امرای طبرستان همه را دلداری فرمود ، امیر شهنشاه وامیر با حربِ گرمابه رود را تشریف‌داد و گسیل کرد وپسر لارجان مرزبان شیرزادرا خلعت دادو روانه فرمود و اسفهسالار دابورا همچنین و پیش دابو دلدهی فرمود نبشت و اصفهبد کیخسرو را همچنین خلعت و تشریف داد و گسیل کرد وبعد از آن اصفهبد بالیشکوه شد و کندن و سوختن فرمود ودویست وسیصد مردرا بکشتند ازآنِ محمّد بن‌الحسن بن‌محمّد که معروفست باصفهبدمحمّدِ حسنان ، چون بیچاره شد پسررا بنوا پیش‌اصفهبد فرستاد و گفت گناه کارم ، اگرملك عفو فرماید نیك کنم ورضای ملك بخدمت‌حاصل گردانم، این ساعت پسررا بخدمت فرستادم و از خجالتِ بی ادبی که کردم بخدمت نمیتوانم آمد تا اوّل خدمتی نکنم که پیش ملك محلّی دارد و بعد از آن شرف دست دست‌بوس یابم ، اصفهبد پسررا که نام‌آور نام بود بنوا قبول کرد وباز گردید ، برودبار شهر آمل‌آمد، اسفهسالاری اختیار کرد لشکرزاد نام، باوندی معروف ،و سدن رستاق

بدو سپرد وفرمود که پادشاه مرزبان را بخدمت فرستد و اگر بمراد و رغبت بخدمت نیارد بقهر گسیل کند ، چون بتمیشه آمد پیغام اصفهبد پیش حسن پادشاه مرزبان گفت او ساز خویش کرد و روی بخدمت نهاد و ابو طاهر را که کدخدای بهرام بود گرفته پیش اصفهبد آورد ، پادشاه حسن مرزبان را دلدهی کرد و گفت که عدل و انصاف کنند و بخلاف آنکه بعهد پدران ما بود با رعیّت و زیردستان روند که مارا با خدای نذرست بعدل فرمودن ، و اورا خلعت داد ومنشور فرمود برقرار قدیم بپادشاه مرزبانی ونان او مسلّم داشت و گسیل کرد ورستم خورشید ودارای سرسب [1] را با خارق نام ترکی که حاجب اصفهبد بود گسیل کرد و فرمود که بقلعهٔ کوزا شوند و کوتوال را بزیر آورند، بحکم فرمان آنجا شدند و کوتوال بزیر آمده و قلعه بایشان سپرد ، رستم خورشیدرا بقلعه بنشاندند و بامنصور را با پیش ملك آوردند تا هم در مقارن رودبار آمل قاصدی رسید که فرامرز برادرزادهٔ اصفهبد با عمّ بهرام ساخته است ، چون کار آمل و کجو و رویان راست داشت بپایان قلعهٔ کیسلیان شد و منجنیقها راست فرمود و دوماه آنجا نشسته بود ، برادر بهرام زینهار خواست و امان طلبید شیر بمکوت [2] نام را از دیه سنور هزار کری [3] بکوتوالی بفرستاد و براین عهد وقرار ازپایان قلعه دورشد، بعدیك ماه بهرام شیربمکوت را بقلعه فرمود کشت و خبر باصفهبد رسید دلتنگ شد برای شیر بمکوت که با اودر همه سفر بود وسوگند خورد که بعوض شیر بمکوت او را بفرمایم کشت، واصفهبد شاه غازی رستم بن علی پسرش هنوز کودك بود، باکالجار بن با جعفر کولایج را باتابکی او پدید کرد که مردی روزگار یافته و نیکوتدبیر و صایب اندیشه بودو بر دولت او حقوق نعمت داشت واصفهبد را براو اعتماد بود وفرمود تابپایان قلعهٔ کیسلیان شوند و آنجا باشند تا مستخلص کنند ، باکالجار درخدمت اصفهبد رستم آنجا شد و چنان فرو گرفت قلعه را که هیچ آفریدهٔ شد و آمد نتوانست کرد و بجایی رسانید که کار بربهرام صعب شد، خواهری داشت از مادر و پدر خویش پیش اصفهبد فرستاد تا در پای اصفهبد افتد و عفو طلبد ، خواهر بیامد وپیش اصفهبد در روی افتاد

---

۱ ـ کذا در ب ، الف ، سرشت ۲ ـ در الف همه‌جا ، شیر بکوب ۳ ـ این کلمهٔ دوم در الف نیست

و بوسه بر پای نهاد و گریه و زاری کرد و فرمود تا لشکر از آنجا برخیزند و بهرام بیرون آمد که پیش برادر میشوم و شهریوشن ولاش و حسن بندرانیج را دلیل گرفت و قلعه بمعتمدان خویش سپرد و او برودبارکار مزد برفت و بدماوند بیرون‌شد و سلطان محمود بشهر ری بود بدو پیوست .

و در این تاریخ سلطان‌سنجر امیر انررا با لشکر بگرگان فرستاده بود ، محمود از این خبر یافت امیر علی بار را با شصت هزار سوار بفرستاد که انررا از گرگان بیرون کنند و باصفهبد مثال نوشتند تا بعلی بار پیوندد ، مردم طبرستان اصفهبد را گفتند ترا نباید شد، مشورت ایشان نشنود وبرادر زادهٔ خویش را که فرامرز نام بود با پانصد گیل ودیگرحشم طبرستان بفرستاد ، چون ایشان بعلی بار رسیدند انر خود گریخته بود و اصفهبد بدرویشان‌با خویشان نشسته بود ، علی بار چون اصفهبد پیش او نشد‌با او تغیّر و اکراه دردل گرفت و پیش سلطان سعایت کرد و بنوشت که او از اطاعت بیرونست و پیش من نیامد و بفرمان مبالات نکرد، فرامرز راکه برادرزادهٔ او بود بفریفت و گفت مرا بشهریاره کوه بومدانی کن و آنجا برتا ولایت بتو دهم و ترا پادشاه گردانم ، فرامرز ازغروری که درسر داشت‌دمدمهٔ اوقبول کرد و خلاف‌اصفهبد ظاهر گردانید ومردآویج که سرخیل پانصد گیل بود ازاو برگردید با پیش‌اصفهبد آمد و حشم شهریاره کوه جمله فرامرزرا بگذاشتند، اصفهبد از درویشان با فریم شد و علی بار بسلطان نبشت که بهرام راکه درخدمتست مردم بدهد و براه‌دماوند بفرستد تا من از این‌جانب پنجاه هزار درآیم ، سلطان‌بهرام‌را گسیل کرد ، براه ویمه و کلیس درون‌آمدند وهنوز قلعهٔ کیسلیان ازآن اصفهبد بهرام بود وامیرعلی بار بتمیشه درون آمد و هر دو لشکر بهمدیگر پیوستند و ولایت را ببهرام و فرامرز تسلیم کردند ، اصفهبد باحشم خویش‌بسوته مسجدآمدوعلی‌بار وبهرام وفرامرز بکوشکه بُن‌رسیدند از میان لشکرسلطان محمّدِ بغرا و اسفندیارِ بغرا پیش اصفهبد آمدند که در اصفهان اورا خدمتها کرده بودند و هوا خواهی او در دل داشتند و گفتند این چیست که تو می کنی ، بهرزه ولایت را خراب وخویشتن‌را آواره کردی و با چندان حقّ که‌سلطان با تو دارد عصیان پیش گرفتی ، اصفهبد گفت من عصیان نمی کنم و در دل من نیست

که میان من و سلطان عهد است و عمّهٔ او در خانهٔ من ، خلاف عهد هرگز روا ندارم بیش از آن نیست که علی‌بار مراخواند، از بی‌برگی من نتوانستم شد که هنوز یکسال نیست تا بخانه رسیدم ، برادر زاده را با حشم پیش او فرستادم با من این همه بوالعجبی دربار گرفت ، من خود پیش سلطان شوم تا سخن او محال شود و معلوم گردد که آنچه ازاو درراه آمد نه از شفقت ومصلحت بود و ایشان را گسیل کرد تابالشکرگاه‌خویش شوند و جمله باوندان و بزرگان را که با او بودند پیش خویش خواند وقارن بن شاه خسرو را که نقیب سلاّر او بود با اصفهبد رستم که ولی عهد بود باز کرد و گفت شما با فریم شوید وآنجا بنشینید و شهردار بن وستم و ایزد نداد بن کوشیار عمّ زادگان او بودند و حسن بن کیکاوس با برادران حسین و ابو اسحق و ابو جعفر و انو شروان فرمود که همه فرمان حسن برند و بشهریار کوه باسفهسالاری پدید کرد و وستم بن قارن را بکیسمانان‌فرستاد و گفت آنجا بنشین و مرزبان بن زرّین کمر که مقدّم باوندان بود و پسر او دارا و وستم و لشکری وعلیّ بن اللّیث را بلشکرگاه گذاشت و آن روز هزار و چهار صد مرد باوند بشمردند درآن‌جایگاه و رستم بن سرآهنگ را که مقدّم کیسمانان بود باکالجار با جعفر که مهترلورجانوند بود و رستم بن ابی جعفر و حسن‌بن‌ناموکوش ورستم‌بن‌الحسین واسفندیار بن‌شوزیل این جماعت لورجان وندان بودند همه مردان مرد و معروف ، فرمود تافرمان باکالجار باجعفربرند وازقبیلهٔ قارنوندان ابواسحق مهدی لفوروناماآور بن زیار وفادوسبان‌بن کینخواز وگرشاسف وکینخواز و وشمگیر بن اسفارتکیج و ابوالفضل بن ابی‌القسم و رستم بن فادوسبان و شهرآشوب‌بن فادوسبان‌وبختیارو‌بهمن‌را که همه‌معارف‌وامرابودندفرمود که‌بلشکرگاه با یکدیگر باشند و موافقت کنند تامن بساری شوم وشما را فرمایم چه می‌باید کرد واز حشم کج ارسلان کجمج‌بن غازی‌را بر گرفت وروی بساری نهاد وبخانهٔ خویش که عمّهٔ‌سلطان در آنجا بود شد وبنشست ، علی بار چون بدانست باز گردید باساری‌آمد وجملهٔ امرا بدرگاه آمدند وپیش خاتون فرستادند که ما همه بندگانیم فرمان‌چیست، خاتون فرستاد که او پیش سلطان خواهد شد و اورا شما ازسلطان نفرت‌میدهید، امرا فرامرز و بهرام را بخواندند و مثالهای ایشان باز گرفتند و درون فرستاده ، اصفهبد

جمله مثالها بدرید و در آب فرمود شست ، و امرا فرامرز و بهرام را گفتند شما را خدمت اصفهبد می باید کرد تا نان ها دهد ، ایشان گفتند ما با او آن نکردیم که پیش توانیم شد ، مارا پیش سلطان برید تا ما را سلطان باوسپارد ، لشکر علی‌بار چون اصفهبد با میان آمد غافل هرجای فرو می آمدند ، مردم شهریار کوه و ایز آباد هرشب بلشکرگاه آمدندی و صد و دویست اسب بگرفتندی ، ترکان پیش اصفهبد آمدند که اگرچنین خواهد بود ماهمه پیش سلطان خواهیم شد، بفرماید تادست کشیده دارند چندانکه ما بگذریم که کسی را از ما رنجی نیست ، اصفهبد منادی فرمود که بعد ازاین جنس آن نکنند ، دو برادر بودند در شهریاره کوه عیّار علیّ بن ابراهیم و حسن بن ابراهیم و معلوم نبود که اصفهبد منادی فرمود ، چون لشکر برودبار آرم رسیدند و شب درآمد محمّدِ بغرا و اسفندیارِ بغرا دواسب داشتند زرده و کمیت تازی و هراسبی پانصد دینار خریده بودند، آن‌شب آن دو برادر اسبان از طویله بدزدیدند که هیچکس خبر نداشت تابامداد بخیمهٔ اصفهبد آمدند وعرض داشتند که دوش هردو اسب ما جبرئیل بآسمان برد و در جهان کسی چنین کار نتواند کرد، دست ما و دامن خدمت تو، اگر بخروارْ زر وجوهر دهی قبول نکنیم ، اصفهبد وشمگیر بن اسفارنکیج را از امیران ایزآباد بخواند و گفت این کار کدام کس کند ، گفت مردم ایزآباد همه با من بودند دوش الّا دوتن علیّ ابراهیمان و حسن ابراهیمان ، بفرمود تا هردو را پیش آورند وشمگیر گفت ایشان پیش شهرآشوب اند ، اصفهبد رکابداری را ازآن خود پیش شهرآشوب فرستاد و گفت میخواهم این ساعت اسب پیش من فرستی، و از آنجا برنخاسته هردو اسب آوردند ، محمّد بغرا و برادر هردو خدمت گفتند و اقرار داده که مردی اهل طبرستان را مسلّمست ، و اصفهبد از آرم کوچ کرد با سرتنکهٔ کولا شد، دعویداربن سهراب مردی پیر و مقبول القول را پیش بهرام و فرامرزفرستاد و گفت بسیار مطننّد[1] ودست از بوالعجبی بدارند و همچنان بخانه بنشینند که حرمت شما کسی ندارد بدرگاه سلطان ، و اینجا آزموده اید تا من بشوم و چنانکه ببـاید کار بسازم و بجهت شما نان پدید کنم . سخن آن پیر نشنیدند و تا بشهر ری شدند

۱ ـ کذا در هردو نسخهٔ الف و ب

پیش سلطان محمود، چون اصفهبد بسلطان رسید اورا در کنار گرفت و عذرها خواست و گفت نبایستی آمد تو مارا بمحلّ پدری، و بهرام و فرامرزرا بفرمود که پیش اصفهبد کمرطاعت و خدمت بندند و موکّل باز کرد بهرام را تا همانجا قلعهٔ کیسلیان با اصفهبد سپرد، بعد ده روز اصفهبد را با تشریف پادشاهانه گسیل کرد سیزدهم روز اصفهبد با ساری رسید، بهرام و فرامرز براه لارجان بیامدند که جاولی بشهر آمل شحنه بود، فرامرز قاصد فرستاد و از اصفهبد انگشتری خواست، اصفهبد اورا عفو کرد وانگشتری فرستاد و با خدمت آمد، بهرام از آمل دیگر باره با ری شد و با اسمعیلیان ملاحده ساختگی کرد و گفت شما را ولایت و مال بدهم اگر علاء الدّوله را بکشید، ایشان اورا جواب باز دادند و قبول نکردند، دیگر بار پیش سلطان تظلّم کرد، فرمود که اگر نان باید خدمت برادر بایی کرد وپیش او شد، چون از هر دو نومید ببود روی بخراسان نهاد پیش سلطان سنجر، ومیان محمود و سلطان خلاف افتاده بود چنانکه شرح آن بسنجر نامه بنظم که ساختند نبشته است، سنجر با جملهٔ حشم از غور و بهرامشاه غزنین و اتسزخوارزمشاه وخانان سمرقند روی بعراق نهاد وپیش اصفهبد فرستاد که تو نیز می بایی که بما پیوندی با حشم طبرستان، اصفهبد بحکم آنکه با محمود عهد داشت تکاسل کرد ونشد تا سنجر ومحمود بهفتادپولان همدان بهمدیگر افتادند ومصاف داده، سنجر محمودرا بشکست وباز گردید که بمرو شود بدارالملک خویش، ابوبکر نامی خادمی را پیش اصفهبد فرستاد که در مصاف عراق با مانبودی میباید بخراسان آیی، اصفهبد گفت من رنجورم و بپای نقرس دارم، فرزند رستم را بخدمت فرستم که ولیعهد منست، و هنوز رستم کودک بود بفرمود تا ساز سفر او کنند و از پریم اورا گسیل کرد وتا بباسه [1] دشت بوداع پسر بشد وباز گردید و بشهر ساری آمد و آن سال درخراسان زمستانی صعب بود که سالها چنان بیاد نداشتند، اصفهبد رستم ببسطام بسلطان رسید باکالجار و فرامرز و سهراب ابوالقاسم و خرشید بن کهستون با صد مرد باوند و عمّزادگان در خدمت رستم بودند و لهراسف گیل آمل و کافر شاه گیل، این جماعت چهار ماه در نیشابور بماندند که دل سنجر خوش نشد وبهرام بدفعلی و شکایت میکرد

---

۱ ـ کذا در **الف**، در **پ**، بیاسه

پیش سلطان تا سنجر اصفهبد را برسر اکراه ازنیشابور با پیش پدر فرستاد وشمس الدّین لقب را که کدخدای اُ ربود با او بفرستاد و فرمود که اصفهبد را بهمه حال بخدمت باید آمـد ، اصفهبد گفت اگر من سلطان را بخدمت شایم بهرام را با پیش من باید فرستاد، براین جواب شمس الدّین برفت ، سلطان را خوش نیامد وخشم زیادت شد ، منشور ولایت برای بهرام بفرمود ومحمّدحبشی و امیرزنگی و قیترمش ومحمّد مزیدی را با او گسیل کرد وکبود جامه و گرشاسف بن جهشیار گلپایگانی را که فخرالدّوله خواندند و فرامرزبن مردآویج لنگرودی را فرمود که با این لشکر باشند ، بیست هزار مرد بگرگان جمع شدند و از آنجا باستراباد رسیدند و لشکرگاه بنـاروالی آوردند، اصفهبد حشم خویش جمع کرد وروی بتمیشه نهاد ، مردم مخالفت پیش گرفتند وگفتند بهرام مهمّتر برادراست واو حقّ تر ، و زمستان صعب بود و در میان لشکر بهرام عمر انبج نام مردی بود که خانه بتمیشه داشت و راه دان بود وقارن بن شاه ـ خسرو اسفهسلاّر علاءالدّوله برادری داشت اسمعیلی و محمّد حبشی هم اسمعیلی وملحد بود ، قارن برادر خویش را برسر راه تشی خندق بنشاند، تعصّب مذهب ابوجعفر نـام برادر قارن را برآن داشت که پیش محمّدحبشی فرستاد که من هم بمذهب توام و براین راه نشستم و برادر زاده علی حمید ملحد برسولی پیش اصفهبد فرستـاده بود محمّد حبشی، و او غافل نشسته بود، عمر انبج را محمّدحبشی بخواند وگفت مارا بشب بدین راه توانی برد ، گفت بلی توانم ، سه هزار مرد جوشن پوش بیاراستند و بهرام در پیش ایستاد و عمر دلیل بود ، لشکر روز را بپنجـاه هزار رسیده بودند مابقی لشکر روی بتمیشه نهادند و حرب کردند ، اصفهبد غافل متحیّر بماند ، گفت ولایت آراسته نهاده خیر نباشد که مسلمانان آواره شوند، ابراهیم یوسفان را خواند و دو اسب اختیار فرمود، داد وگفت همین ساعت بساری باید که رسی ومعلوم کنی تامردم از پیش برخیزند، چون ابراهیم یوسفان رسید لشکر تاختنی پیش رسیده بودند و غارت و ناشایسته کرده، ونمازشام باز گردید وبا دیه چارمان آمد ، اصفهبد خبر نداشت ، تمیشه باصفهبد مرزبان و پسران اوسپرد وحسن پادشاه مرزبان را باخویشتن ببرد، آن شب میتاخت تابه هروان رسید و بجوانب تاختن فرمود برد ، منوچهر و مملان و سهراب گردان را که بـا بهرام

بودند گرفته آوردند و تدبیر ساختند که بچارمان بسر لشکر بهرام شوند، مردم اصفهبد موافقت ننمودند و اورا باز گذاشتند باخانه‌های خویش شده، لشکر انزان و پنجاه‌هزار و مرزبانی و سرانشاور و سعید ویه باأو نیفتادند و حشم سدن رستاق با پسران اصفهبد کیخسرو و کنیخواز و وستم و برادران پیش بهرام شدند، هر چه حشم باوُل کنار و نواحی آمل بودند بااصفهبد مانده بودند، روی‌بساری نهاد و آنجابنشست و محمّدحبشی لشکر خویش بتمیشه برد، اصفهبد مرزبان از تمیشه بیرون شد و با لنگرود افتاد، امیر اشکرزاد باوند بتمیشه بماند، کسی را پیش رستم بن دارا فرستاد بپنجاه هزار که من متحیّر بماندم و ازجوانب لشکر روی‌بمن نهادند، مرا دریابد که تمیشه ازدست‌بخواهد رفت، رستم دارا برادر زادهٔ اصفهبد بـا برادر بهمن و اتباع خویش بتمیشه شدند، همه جوانب لشکر بود، بر ایشان زدند و درون شده، مردم تمیشه مستظهر شدند، چون ترکان بدانستند امیری را آنجا بگذاشتند ومحمّد حبشی بمهروان ببهرام پیوست‌وبشش گنبد لشکر گاه کردند و بامدادان مصاف داده بساری آمدند و نماز شام بالشکرگاه شده، آن شب لشکر دابویی ولارجان وآمل‌وروبان جمله از پیش اصفهبد بگریختند، از باوندان گرشاسفِ کهستون وخورشید برادر او و پسران گرشاسف هیچ بـا اصفهبد نمانده بودند، رستم‌بن سر آهنگ گفت امشب شبیخون‌بریم، براه لکوز[1] بر نشستند بر عزم شبیخون، چنان برف و باران آمد که یکدیگر را ندیدند، عاجز ماندند، چون روز بود هیچ آفریده با اصفهبد نمانده بود جزتنی چند، عنان بر گردانید و بآرم‌شد و بخوارخان بنشست، بهرام و محمّد حبشی و کبود جامه و دیگر امرا باساری آمدند، روزی‌چند براین آمد، امیرابواسحق‌لپور باجمله حشم خویش پیش اصفهبدآمدوامیران ایزآباد قار نوندابوالفضل و وشمگیر وشهرآشوب و رستم وبهمن و اختیارو باکالجاربن با جعفرِ کولا با جملهٔ لورجانوندبخدمت آمدند، اصفهبد ببرنج‌باژان[2] لشکر گاه کرد و از آنجا صد مرد اختیار کرد و بوالفارس گور نقیب را باز کرد و پیش دابو فرستاد که در کشتی نشاند و بتمیشه فرستد بمدد رستم دارا برادر زادهٔ اصفهبد، جمله بتمیشه رسیدند تا از ساری کبود جامه را با جملهٔ باوندان که با بهرام بودند بتمیشه فرستادند،

---

۱ - کذا در **الف**، **ب**: الکوز ۲ - **ب**: سرنج بایشان

بتمیشه یك‌ماه وهشت روز[1] جنگ بودوبا رستم بن دارا برادرزاده هیچ بدست‌نداشتند، عاقبت‌باد گرم خاست و آتش درماس کومه[2] افتاد وچنان جملهٔ‌تمیشه بسوخت که‌خلالی نماند، وهمه شب آتش‌بود و گرداگرد حصار دشمن، هرچه مردم رستم را گفتند دست از تمیشه بدارد نشنود، گفت حصار برجایست اگر خانه، من بهزیمت پیش عمّ نشوم تا زنده باشم، قدیم خدمتی از آنِ اصفهبد بااو بود گفت، ما عمّ ترا عذر این بخواهیم استهزا مکن بر ما و خویشتن، ابراهیم‌بن یوسفان و ابوالعبّاس سورتیج و علی بایی و لورجان پیش او شدند وگفتند ما همه بندگان و معتمدان عمّ توییم و ما پیش او حال شرح دهیم، او گفت‌پس‌هر یك سرخویش گیرید، رستم سوی رستاق بیرون‌شدوبرادرش بهمن با او برفت و بدان روشنایی آتش همه را میدیدند وکسی را زهره نبود تیری‌بوی اندازد، با طاییِ رستاق سدن برفت ودامنِ جوشن اوبگرفت، رستم سه شمشیر زخم برو کرد، در حال بیفتاد، هیچکس دیگر بدنبال او فراز نشد و آن جماعت را که‌بااو بودند بسلامت ببرد و بکهستان شد و دست در خانه ها و مردم باوندی برد که با بهرام بودند و جملهٔ کهستان از سدن رستاق تا پنجاه هزار بستد و لشکر جمع کرد و لشکر باگیلی چند که در تمیشه بودند آن شب گرفتار آمدند و رستم راه بگرفت چنانکه کودکی از استراباد بساری نتوانست آمد و از ساری بیرون تمیشه شد تا لشکر ساری با بسیار ارمغانی و چهار پای میآمدند که بیرون شوند، رستم خبر بداشت بگو گیرد[2] آمد بحدّ تمیشه و صف کشیده بایستاد، چون ترکان برسیدند حرب کرد تا نماز شام در رسید، جمله رها کردند وبدو گذاشتند وبگریختند، همه بر گرفت و باز پس آوردو فرمود تاخداوندان چهارپایان بیایند و باز پس‌میداد و برادر خویش بهمن‌رابکوهسار فرستاد، باوندی بود از دیه ستا پیش بهرام‌شده بود و بهرام او را اسفهسالاری کوهسار و انزان داده بود و پنجاه هزار، بهمن‌بن دارا چون بدانست که او اسبان تواست[؟][3] بیامد و او را دریافت‌و حرب درپیوست، چون مردم نام بهمن شنودند گریختندو محمّد که اسفهسالار بهرام‌بود بابهمن برآویخت و شمشیر برسر یکدیگر زدند، عاقبت‌بهمن

---

۱ ـ کذا در **الف**، **ب**: یك ماه بشب و روز ۲ ـ کذادر **الف**، **ب**: آتش دربیشهٔ تمیشه

۲ ـ کذا در **الف**، **ب** این سطر و دو سه سطر از ما قبل و ما بعد آنرا ندارد

۳ ـ کذا در **الف**، **ب** این قسمتها را ندارد و قسمتهائی را هم که دارد خلاصه شده و مختصر است

شمشیر بهر دو پای او زد و او را بیفگند و سر او بر گرفت و بادیه با سند شد، آنجا بنشست و نصیرالدّوله از آوند و آنکه این ساعت دعوی صاحب طرفی میکنند [؟][1] و رستم جمله کهستان از لیلوار وسعیده دیه و سرانشاور با دست تصرّف خویش گرفت و علیّ بن اللّیث با ترکان دامغان یکی شده بود و لشکر آورده و زارم غارت کرده وبزارم بنشسته بود، رستم از این آگاهی یافت تاختن بسراو برد و حرب کردند، علیّ بن اللّیث را او بشکست وبا دامغان آمد، رستم با لیلوار آمد وبنشست از بهر آنکه رستم بن کیخسرو هر وقت لشکر ترکان بلیلوار آوردی که بهرام شحنگی درویشان بدو داده بود، اصفهبد علاءالدّوله چون ازین حالها وقوف یافت از کیسلیان ایزدداد کوشیار و بهمن بن کیخسرو را بفرستادتا بسر شهر آکیم سنگور شوند که او خدمتکار اصفهبد بود واز وی بر گردیده پیش بهرام شده بود، اورا با پادشاه شهر آکیم وپادشاه دارا و اسکندربن سیاوش که همه باوند بودندبگرفتند وپسران پیله کلاه دوین[2] کینخواز و ناما گوش وعامل بهرام ابراهیم قصّاب رابگرفتند، بفرمودتاپادشاه دارارا پی بکردند وابراهیم قصّاب را بکشتند وشهر آکیم بر دست ملك علاءالدّوله توبه کرد و بعد از آن اصفهبد کجمج بن غازی را بخواند، بدامغان اسفهسالاری نشسته بود از آن سلطان، طغرل نام، پیغام داد که مردم ترا از ولایت من ناگزیر است و بهرام با اوست، من نخواهم گذاشت که ایشان آنجا باشند چون باستراباد رسم بما پیوندد، طغرل جواب داد که فرمان بردارم،[3] وبدین موجب فرامرزلنگرود پیغام داد که من مطیع[4] اصفهبدم امّا گرشاسف بالمن گفت که محمّد حبشی بمن نزدیکست و اصفهبد دور، من با او نباشم من کناره کنم، پیش هیچ دو کس نیایم بکناره شوم و بنشینم، چون حال عرضه داشتند اصفهبد لشکر طبرستان و لارجان و رویان و آمل را بخواند و بتمیشه آمد و بنشست ومحمّد حبشی وبهرام را اراندیشه اصفهبد آگاه کردند، گفت مارا تدبیر خویش باید کرد، پسر

---

۱ ـ این جملهٔ تحریف شده فقط در **الف** هست و تصحیح آن ممکن نشد . ۲ ـ **ب** : دوین

۳ ـ بجای این جمله در **ب** چنین آمده : « مردم ترا از ولایت من ناگزیر است باید که با من یکی باشی و بماپیوندی تا محمّد حبشی و بهرام را از میان برداریم ، طغرل اجابت کرد ، درین وقت محمد حبشی بگرگان نشسته بود و بهرام با او بود »

٤ ـ در این قسمتها بطور کلّی **ب** از **الف** مختصر تر است ، هم بسیاری از جمله ها را انداخته و هم عبارات را بقصد اختصار خلاصه کرده ، متن کاملاً مطابق با نسخهٔ **الف** است .

تتش محمّد حبشی را گفت اگر امیر مرا لشکرها دهد من بتمیشه روم اورا منهزم گردانم محمّد حبشی جمله حشم باو داد و بسك و بیجا کلاده آمد و لشکرگاه کرد و هر روز برستاق سدن تاختن فرمود کرد ، اصفهبد پسر خویش شاه غازی رستم را حشم داد و گفت بنار والی شو تااوچون بیرون آید با ایشان جنگ کنی، چون اصفهبد رستم آنجا شد لشکر از جوی غم گذشته بودند ، مصاف داده از هرجانب صف بر کشیدند و پیش اصفهبد خبر آوردند که پسر مصاف داد، حالی برنشست و بدنبال پسر آهسته میشد ، چون اصفهبد آنجا رسید رستم ترکان را شکسته بود و بعضی در جوی غم غرق شده و یاغی را که در آن لشکر امیر بود گرفته پیش اصفهبد آوردند، گردن بفرمود زد و برستاق سدن علی شوذیل نام مردی بود که قلعهٔ روهین از آن اوبود ، اصفهبد قارن ازو قلعه ستده بود و بعد او فخرالملوك رستم در تصرّف می‌داشت، چون اوفرمان یافت کوتوالْ قلعه بسوخت و آنچه بود بر گرفت و با شهریاره کوه رفت ، علی شوذیل قصّه بنبشت بسلطان که این قلعه ملك منست ایشان بقهر و غصب از من بستدند و خراب کرده اگر اجازت باشد من عمارت خانهٔ خویش بکنم ، سلطان فرمود که او را مسلّم دارند، عمارت فرموده بود و آنجا نشست وذخیره برده، چون ازمصاف ناروالی فارغ شد فرزندْ رستم رافرمود که بشود وقلعه را ازاو بستاند، شاه غازی آنجا شد ویك ماه جنگ کرد ، علی شوذیل عاقبت بزینهار آمد و بزیر شد ازقلعه و بدوتسلیم کرد، اصفهبد رستم ابراهیم یوسفان را آنجا بنشاند و بتمیشه آمد پیش پدر ، بعداز آن اصفهبد کوچ کرد باستر آباد شد ، بمیدان فیروزی فرود آمد و همان روز فرامرز و طغرل پیش اصفهبد آمدند و پیش محمّد حبشی رسول فرستاد که بهرام را بمن سپارد واگر خلاف این کنی با تو مصاف دهم . محمّد حبشی چون پیغام بشنید گفت من بندهٔ توام که فرمان تو برم و در حال لشکر بر گرفت و بیو گرد آمد، اصفهبد لشکر بدروازهٔ گرگان برد و محمّد حبشی باربـاطِ ویاره شد ، ملك علاءالدّوله لشکر پیش اوبرد، ایشان را آن جانب جوی راندند ، محمّد حبشی بیك بار قلب پیش اصفهبد آورد ، سواران اصفهبد بهزیمت شدند پیادگان پیش بازآمدند ودست بشمشیر و زوبین بردند ، سواران رجعت کردند ومحمّد حبشی را شکسته طبل و علم گذاشته تا بدهستان بتاختند ، قیاس کشتگان پدید نبود ،

اصفهبد با گرگان شد و بقصر فرو آمد و کجمج بن غازی را بدهستان پیش محمّد حبشی فرستاد که بهرام را پیش من فرستد و بدهستان فرو نشینند که آنجا آیم و ترا بیرون کنم، کجمج چون رسالت بگزارد گفت بهرام رابدست ندهم امّا ازدهستان با خراسان شوم، کجمج بمیان لشکر گاه خیمه زده بود، علی زرّین کمر همشیرهٔ بهرام مردی شجاع ودلیرومعروف بود، بدرخیمهٔ او بگذشت، کجمج یکی را از خدمتکاران خویش فرمود که آن مرد را اینجا خواند ونگوید که من کیستم، علی زرّینکمر روی بخدمت نهاد تا بداند کیست، چون درون خیمه آمد کجمج را باز نشناخت و باز گردید که بیرون شود، کجمج با پنج شش کس او را بگرفتند و دست بسته و دهان او محکم کرده در غراره نهاد و سر بفرمود بست و پیش محمّد حبشی فرستاد که بخواهم شد، و ستوری یافت واورا بسته براسب نهاد چنانکه لشکر نتوانستند دانست و بتمیشه باصفهبد رسید، او را بارمغانی پیش اصفهبدفرستاد[1]، ازو آزرده بود بفرمود تا بدیه شادمان بردند و پی بکردند، درهمان مدّت فرمان یافت، پس اصفهبد بدر گرگان فرو آمد بفرستادتامنادی کردند وازغارت وتاختن وتاراج بازداشت و شهر با ایل طغان سپرد که شحنهٔ گرگان بود و باز گردید، چون بحدّ گلپایگان آمد گرشاسف از پیش او بگریخت که دراین مصاف با او نبود و با فرامرز مخالفت کرده بود، اندیشید که اصفهبد برای دل فرامرز اورا بگیرد، اصفهبد گفت از اینجا نروم تا تونیایی، اواز مادر خویشاوند اصفهبد بود، چون دانست که اصفهبد خصومت میجوید بدراصفهبد بازآمد وروزی چنداورابافرامرز بداشت وهردو را گسیل کرد و بهرام با پیش اُنرشد ویك سال آنجابماند وچون اُنر را اسمعیلیان بکشتند بهرام آنجابانزدیك سلطان مسعودآمد ودعوی کرد که مرا لشکری دهند تا ولایت بجهت شما بستانم.

در تدابیر قتل بهرام

چون این خبر پیش اصفهبد رسید بزرگان را بخواند و گفت بهرام هرچه روا نشاید داشت بکرد با من، وقتی با اسمیعلیان بساخت تامرا بکشند وقتی با سلطان تقریر کرد، هرچند میگویم بخانهٔ خود بنشین تا ولایتی بتودهم نمی شنود، این ساعت دیگر

---

۱ ـ تصحیح قیاسی، در **الف** «رفت» این جمله در **ب** نیست.

باره لشکر بر گرفته می‌آید و پدرم حسام الدّوله گفته بود که این بهرام لجوج و جهولست و بدست تو هلاك شود، من بعد دربندآن خواهم بود که اورا با دست آورم امّابفرمایم کشت. مردم گفتند فرمان اصفهبد راست، و ستم بن شهر یوشن را گفت‌تو چه میگویی، وستم گفت فرمان‌ملك را باشد و کسی‌دراین میانه سخنی نتواند گفت هرچه صلاح ملك باشد همان کنیم، ما ترا بهیچ‌خلق ندهیم، پس‌علیّ بن زیار را گفت تو چه میگویی این کار ترا میباید کرد که بکرگان وآن حدود خویشاوندانند ترا، گفت چون فرمان باشد بندگی کنم امّا ملك دست ببنده باید داد وسوگند خورد که رضای‌من دراینست، و این امیرعلی زیارمردی شجاع و دلیر بود وباوند وخردمند و مردم ولایت اورا دوست داشتندی و برأی و مشورت نیکو تدبیر بودی، گفت این کار باهستگی وصبر و سکونت میسّر شود، اوّل کسی بفرستم وآن جای را حال ببینم و تدبیر این‌مهمّ بدانم، واورا مردی خدمتکاربود برستاق کش، آن مرد را بفرمود خواند فرمود که ترا ببکرآباد باید شد بکرگان و در آن محلّه که بهرامست و در آن خانه و کوچه نگاه کردن و بدانستن و از ترکان که در بکر آبادباشند معلوم کردن که کیستند، آن مرد بفرمان او آنجا شد و تحقیق احوال یقین کرد و آمد گفت که یاغی نام پسر اسمعیل حبشی در همسایگی اوست و بهمه خانه های بکر آباد لشکرند و بسیار مردم آنجا مجتمع، فرمود که تاآنجا شود و هر روز دوسه نوبت بدان محلّه شد و آمد میکند تا آشنای ایشان شوی، آن مرد بر آن موجب کرد، علی زیار پیش اصفهبد آمدو گفت ازخاصّگان خویش تنی چندرا بفرستد، اصفهبد حسن‌بن‌ابراهیم شیرگاهی قار وند و ابوالفوارس لپورج و باکالجار کوسارج و علی گورسلار کیسمانج و برادر او علی زیار را با خویشتن برد تا بچنار رسید و آنجا بنشست و از آنجا همه ترتیب فرمود و ببکرآباد شد بدان کوچه که بهرام بود و جاسوس او در خانه بود، نردبانی بدست آوردند و بر دیوار نهادند، علی زیار گفت کدام کس است که اینجا برشود و بهرام را بکشد که من‌خود بدرگاه اوایستاده‌ام، هیچ آفریده را نگذارم که بیرون آید، حسن‌شیرگاهج و ابوالفوارس‌لفورج و باکالجار کوهسارج هرسه بدیوار آن بر شدند وجاسوس درهای‌خانه گشاده بود، گستاخ وار درون خانه شدند و بهرام خفته بود ودوتن پیش بهرام‌خفته بودند، آن‌جاسوس‌بهرام‌را بدیشان نمود که کدامست

زوبین و شمشیر بر بهرام زدند، خواست که برخیزد نگذاشتندو بسلامت بیرون آمدند لفان [1] درپهلوی او شراب میخورد که خبر نداشت، و ملك مسعود بگرگان بکوشك شمس‌المعالی قابوس فرو آمده بود بگرگان، علی زیار با این جماعت که بهرام را کشتند براه پول سرخاب بایکتا چنار رسیدند که روز بود باگلپایگان آمده بودندو بسلامت باصفهبد رسیدند، مردم طبرستان را کشتن بهرام معلوم‌شد دلهای خاصّ و عام و وضیع و شریف بر پادشاهی علاءالدّوله قرار گرفت و هیبت او زیادت شد و اصحاب اطراف از فتنه جویی و تحکّم بنشستند و او سلقام خاتون را بساری بنشاند و خواجه یعقوب مجوسی را وزیر او گردانید وآرم وچمنو وتلار و اهلم و دیگرمواضع بنان او پدید کرد، بعد مدّتی خواجه یعقوب مسلمان شد واصفهبد وزارت خویش بدو داد و هنوز بآمل‌سرای‌وگرمابهٔ اورا عمارت پدیدست[2]، و بشهر آمل والی بود از قبل سلطان که او را استاد عمید گفتند و نام او پنا خسرو بود و از فرزندان خسرو پرویز بود عالم و اهل و معروف، کنیزکی داشت او را دلارام گفتند، اصفهبد پیش او فرستاد که کنیزك بمن فروش، استاد عمید گفت فروختنی نیست، اصفهبد از ساری برنشست روز را بآمل بمصلّی بود پنجاه سوار بخانهٔ او درفرستاد وکنیزك را بیرون فرمود آورد و با ساری برد، اصفهبد را با آن کنیزك میلی بود و پیش از وی درگذشت آن کنیزك بمحلّهٔ درمقابل سرای شهرستان وگرمابهٔ که بدومنسوبست آنجا خانقاهی فرمود کرد و گنبدی و اوقاف بسیار و او را آنجا بنهاد تا بعد آنکه مؤیّد ساری بسوخت عمارت خانقاه برجای بود، این ساعت گنبد معمور و برقرار ایستاده و دلارام آنجا نهاده.

بنیاد مخالفت فرامرز با اصفهبد

چون ملك طبرستان بی‌منازعی بر اصفهبد مستقیم شد فرامرز بن مرداویج ازاو اندیشه کرد که بسیار بدیها درحقّ اصفهبد کرده بود و بظاهر متابعت مینمود ودرسرّ پیش سلطانان غمز وسعایت اصفهبد نبشتی وهمه اورا معلوم‌میشد، واسمعیلیان دیلمان دراین سال گرفته بودندوقلعهٔ کلاچه کوه را عمارت میکردند، اصفهبد بدرویشان شد

---

۱ - کذا در الف، ب این جمله را ندارد ۲ - این حکایت را تا ابتدای عنوان جدید ب بشیوه‌ای که در اختصار این قسمتها پیش گرفته ندارد.

و آواز داد که بکلاچه کوه بتاختن خواهم شد و حشم جمع کرد و فرامرز باستر آباد نشسته بودوابو القسم البقرانیوسیف استرابادی برسالت پیش اصفهبد آمده بودند، اصفهبد برنشست بتمیشه شد، وجاسوس فرامرزاوراخبر کرد که اصفهبد بتمیشه رسید، بگریخت با قلعهٔ بالمن شد، اصفهبد بپایان قلعه فرو آمد و بتله دشت خیمه زدند و جمله نواحی بالمن میکند و میسوخت وغارت میفرمود و بسیار مردم وچهار پای با فرامرز درقلعه بودند بزینهار آمدند بعد دوماه، و گفت گنه کارم وتوخداوند گار، اگر ازتو ترسم عجب نباشد و امیر وردانشاه که او را ولی عهد بود پیش اصفهبد بنوا فرستاد با بسیارخدمتی وزر وطرایف، اصفهبد قبول کرد و بحکم آنکه آوازه بود پسران سلطان محمّد باسنجر خلاف کردند و سنجر بعراق میآید از آنجا کوچ کرد با ساری آمد، سلطان سنجر ببسطام رسیده بود پیش او فرستاد که بنفس خویش بما پیوند، و اصفهبد سازخویش کرد و لشکر جمع فرمود، سلطان از سمنان گذشته بود، او باویمه‌شد بعزیمت آنکه پیش سلطان شود معتمدان او رسیدند که برادر زادگان سلطان بریهمه پیش او آمدند و مصاف دفع شد، اصفهبد در حال باز گردید و با ساری آمد وشاه غازی رستم را بآرم بنشاند، ودراین تاریخ خاتون سلجوقی ازاصفهبد اجازت گرفته باصفهان شده بود که گور پدر و برادر را زیارت کند و عمر یافته، و اوزنیمصلحه و زاهدهٔ روزگار بود، چون سنجر کارعراق بساخت اصفهبد را نمودند که سلطان بتعبیه مسعود را بولایت تو میفرستد، اصفهبد شاه غازی رستم را لشکرفرستاد و بآرم فرمود که احتیاط کند، علی زرّین کمر بتنگهٔ کلیس پیش‌شاه غازیقاصد فرستاد که سلطان مسعود دررسید ودرون نمیگذارم، مدد بفرستد، شاه غازیبرنشست بدربند کولا شد، آنجا لشکرگاه کرد و فرمود تا او را راه دهد که من بسنده‌ام او را، چون مسعود بکرد آباد رسید اصفهبد فرستاد که‌آنجا فروآید تا نگویی که چگونه میآیی، اگر بخصومت ما آمدی پیش ازاین‌نگذارم که‌آیی واگرنه معلوم کند مراد تو چیست، مسعود تحفه ها ویاد داشت فرستاد که من میآیم تا فرزندان رابشما سپارم و بمهمان میآیم وبدین راه باسترآباد شوم، براین موجب عهد و سوگندکرد، اصفهبد اورا بخانهٔ خویش‌فرو آورد وسه روز مهمانی کرد و پیشکش، و بعد از آن او را بگرفت بساری آورد، اصفهبد تا بلیجم

استقبال کرد و بسرای خویش فروآورد بشهر بمحلّه .... [1] وموسم زمستان بود و بسیارحشم بامسعود بودند ، بعد یك ماه ازاصفهبد دستوری خواستند پنجاه سراسب بساخت و پنجاه استر ببار و صد جامهٔ رومی و بغدادی و صد دست طرایف مازندرانی وصد زره وصد برگستوان و صد جوشن و صد ترک وتیرو کمان و از آلات سلاح و همچنین پیشکش کرد و او را روانه فرمود ، و اصفهبد شاه غازی تا برکوند با او بشد و باسترآباد مثال‌فرمود تاعلوفهٔ اوبدهند ، چون مسعود بگرگان رسید فرامرزبن‌مردآویج باآنکه پسراو وردانشاه پیش اصفهبد بود نزدیك مسعود شد وقصد وغمز اصفهبد کرد و گفت اگرمرامدد دهی آن‌ولایت بجهت تومستخلص کنم ، مسعود بحکم سوابق احسان اصفهبد بسخن اوالتفات نکرد ، اورا بفرمود گرفت وجملهٔ لشکراورا بغارت کرد وهرچه اورا بود حاصل فرمود بعقوبت ، و حشم مسعود توانگر شدند از او وهمچنین در بند کرده او را پیش سنجر فرستاد ، خواستند که او را بپایان قلعه آورند تا تسلیم کنند فرمان حقّ یافت .

تغییرمزاج سلطان سنجربا اصفهبد وفرستادن ارغش را

سلطان سنجر بااصفهبد اکراه داشت که بمدد نشد ، ارغش [ارغونی[2]] راگسیل کرد که طبرستان از اصفهبد باز ستاند ، ارغش پیش مسعود فرستاد بگرگان که من بمدد تو آمدم تا شهریاره‌کوه از اصفهبد بازستانم ، مسعود گفت چون من کاری خواهم کرد بمدد تو چه حاجت ، هم در آن مدّت کوچ کرد با عراق شد و پیش سنجر برفت مردآویج بن گرشاسف بقلعهٔ جهینه بود وقلعه‌ازوی بستد ، مردآویج ازبند اوبگریخت بخدمت اصفهبد آمد ، و این مردآویج عظیم متهوّر و بی اندیشه بود و بوالعجب کارها پیش گرفتی وارغش چون جهینه بستد باپایان قلعهٔ بالمن شد وامیرعلی برادروردانشاه ابن فرامرزدرقلعه بود ومحاصرهٔ بالمن داد وبدان رسانید که ذخیره هیچ نماند ، ازضرورت قلعه بارغش دادند وهردو برادر وردانشاه وعلی باخدمت اصفهبدآمدند برهنه وازملك برآمده ، هردو را نان پدید کرد وتیمار داشت میفرمود ، ارغش‌لشکر باستراباد آورد و بحدّ لامیلنك لشکرگاه کرد ، اصفهبد حشم را بتمیشه فرستاد شش‌ماه ارغش‌دراین کار

---

۱ ـ **الف** در این محلّ سفید است و**ب** این جمله را ندارد .
۲ ـ این کلمه را **ب** زیاد دارد .

بماند که بتمیشه آید و نتوانست آمد ، علی شوذیل نام را پیش خواند و گفت چه میگویی بشهریاره کوه توانم شد ، گفت هرزه خویشتن را خلاقت ندهد که تو با اصفهبد هیچ بدست نیاری، گفت من درمدّت نزدیك دوپاره قلعه مثل جوهینه وبالمن بستدم چرا آنجا نتوانم شد ، علی شوذیل گفت خداوندِ قلعه‌ها مرده بودند تو کودکان را یافتی بحرمت باز گرد که کار اصفهبد وشهریاره کوه دیگرست ، ارغش دانست که راست میگوید از آنجا با پیش سلطان شد .

صورت محاربۀ اصفهبد با جاولی

واصفهبد مدّتی فارغ بود تا کسان جاولی قلعۀ سواته کوه ازمردم اصفهبد بدزدیدند وجاولی ازقبل سلطان سنجرشحنۀ ری و آمل بود ، اصفهبد پیش او فرستاد که بفرماید که قلعه بامن سپارند ، جاولی دفع الوقت داد ، اصفهبد حشم بآمل فرستاد ونایب اورا بیرون کرد واندهزاردینارمعاملۀ آمل حاصل کرد و شحنۀ جاولی بقلعۀ دارا گریخت ، اصفهبد پیش شهنشاه فرستاد که شحنه را بدست من بازدهد ، بازنداد و گفت این معنی نکنم ، جاولی پیش سلطان فرستاد که اصفهبد ولایت ازمن باز گرفت، سنجرفرمود که بولایت او شود وازو باز گیرد ، جاولی لشکر بر گرفت ببسطام آمد ، فرامرزلنگرودی باجاولی یکی شد و اورا بربد فعلی حریص ترمیکرد ، اصفهبد علی کولایج را پیش او فرستاد که بهر وقت پیش من مینویسی که حقوق خلعت من فراموش میکنی توهمیشه منافق بودی و بدفعلی چنین کردی که باجاولی ساختی ، فرامرزپشیمانی خوردو گفت حقّ بدست اصفهبدست ، بعد از این باخلاص بندگی پیش گیرم وبهرچه فرمان اصفهبد باشد کوشم ، وروزبروزاحوال جاولی‌اصفهبدرامعلوم میکرد وشهنشاه بن شیرسوارچون بدانست اصفهبد بجاولی مشغول شد شحنۀ اورا منکبه نام با آمل فرستاد وبأنجیلکبن لشکر گاه ساختند و اورا مدد کرد و رعایای آمل موافق شحنه بودند وحشم لارجان و رویان و امیدواره کوه وشلاب همه با او ، اصفهبد ازدرویشان تاختن بآمل برد وآن حشم را شکسته و کشته گردانیدو ناصر بزرگ را نریمان شیرذیل وبختیار گرد گرفته پیش اصفهبدآوردند و ازآنجا کوچ کرد باشهریاره کوه آمد ، خبرآوردند که جاولی براه کنیم می آید ، اصفهبد بالشکرخویش بخروت شدولشکر گاه کرد، جاولی دانست که بدین راه نتواند آمد ، روی بسمنان نهاد ، اصفهبد باپریم شد وشحنۀ آمل با حشم

رویان ولارجان وچلاب بجاولی رسید، اورا دوهزار مرد داد و براه چلاب بآمل آمدند وگفتند بجنگ اصفهبد خواهیم شد، چون خبر بدو رسید فرامرز بن رستم را که برادر زاده بود بخواند و از فریم تاختن بآمل فرمود برد و ترکان جاولی بقرا کلاته فرو آمده بودند برای استواری، وبی خبر لشکر بسر ایشان شد چندانکه پیش آمدند میکشتند و بعضی که نیامدند گریخته پیش جاولی رفتند، وجمله چهارپای و رخت لشکر اصفهبد بر گرفتند و نزدیك اصفهبد آمده، همه را خلعت داد و مزید اقطاع فرمود، چون جاولی مردم خویش را چنان دید باضطرار پیش یرغش یاداشت[1] شد واورا یاور خویش گرفت وبویمه آمد و پیش کج ارسلانی فرستاد و ایشان را بفریفت بسیار پیش یرغش یاداشت و جاولی شدند، کج ارسلانیان ایشان را بدربند کلیس درون آوردند، اصفهبد از پریم با نارم و میان رودان شد و کج ارسلانیان از جاولی یرغش یا داشت را با خیل او فرا گرفتند وتا آسران رستاق تاختن وسوختن کردند، اصفهبد کجمج بن غازی را بفرستاد تاحال بداند، پیش اوفرستاد که لشکر بسیارند، لشکر بفرماید فرستاد هرچه پیاده‌اند که سوارخود بامنست مگر ایشان را بیرون کنم از آسران، اصفهبد حشم پیاده پیش اوفرستاد، چون بکر که ساوه رسیدند کجمج بن غازی گفت لشکر ایشان بسیارند پیش نتوانیم ایستاد از اینجا باز گردید تا باستواری شویم، چون در این بودند خصم برسید جنگ آغاز کردند برحشم اصفهبد چیره شدند وایشان را از کر که ساوه تا بقلعهٔ کوزا بتاختند، خاصگان پیش باز آمدند، خصم باز گردید باآسران شد، چون خبر باصفهبد رسید محمّد سبکتکین وچارق و کجمج[2] بن غازی را با اقربای خویش و ازغلامان پدر غزاغلی وآلتونتاش امیرشکار و آلتونتاش روس وسنقر دهستانی و پنجاه نفر دیگر ازغلامان پدر و از مفردان اصفهبد یرغش و بشه و سنقرچه و متنه[3] دویست و پنجاه غلام ترك بودند بکجمج بن غازی سپرد و اورا گسیل کرد، آنجا رسید و کمین کرد و بعدازآن با تنی چند روی بخصم نمود، روی بدو نهادند وآمدند تا بکمین جمله گرفتار و کشته آمدند محمّد کچکنه وقوشه و مومن کور ومحمّد یلمه و سلیمان وصد نفر دیگر کج ارسلانی گرفتار آمدند و بدیه انارم پیش اصفهبد آمدند تا جمله گرفتگان و اوباش لشکر گاه

---

۱ ـ ب ، تا داشت . ۲ ـ الف ، کجمش . ۳ ـ کذا درالف ، ب غالب این اسامی را ندارد .

درقفای ایشان ایستاده دشنام میدادندوسیلی وقفامیزدند، علی شهر دار دررسید وریش محمّد کچکنه گرفت که ریش بزرگ داشت و سیلی چند بر گردن او زد و بخانهٔ خویش برد بحکم آنکه دوست قدیم اوبودتامگرملک اورا نکشد، روزی چند برآمد اصفهبدایشانرا پیش خواند و ملامت کردبزبان و بفرمود تابندهابردارند وعفو کرد، همه درروی افتادند و خاک در دهان خویش کرده، حشم جاولی ازحاسم رجه و کرگه ساوه وجنگ آسران شکسته وبرهنه پیش اوشدند، باجمله حشم روی بآمل نهادوخیمه برودبار آمل زدواصفهبد بأنارم بود، رستم دابو و اصفهبد کیخسرو بجانب آمل تاختن میکردند و ابوجعفربن القسم خذ یکام اسفهسالار رستم شاه غازی بود، بدیه قطری کلاته نشسته بود، هرروز بآمل تاختن بردی و همه شب کرکیلی کردی تا حشم جاولی هیچ اسبان از پیش خویش نتوانستند گذاشت و از لشکرگاه جدا نتوانستند شد و برف و باران و صاعقه پدید آمد، پیش اصفهبد فرستاد که مارا باز ماندگی است و لشکر مرا علف نیست، جواب داد که من حکم آسمانی باز نتوانم داشت امّا بفرمایم تاتعرّض نرسانند تاحشم تو ایمن بعلوفه شوند، جاولی بر این سخن اعتماد نکرد و حشم اوستوه شدند و هرروز خللی دیگر بدو راه می یافت، رسولان در میان آمدند و رعایای آمل پیش اصفهبد شدند و شفاعت کردند که ظلم ترکان بنهایت رسید وما بیچاره وعاجز شدیم، واصفهبد چنان عادل بودکه چالکسرای که ملک او بود بچهارده هزار دینار آملی بضمان داشتند و برغبت هرکه چنگی باز زدی سیصد و چهار صد دینار بدادندی بحمایت اصفهبد و عدل و عنایت او، تا هرچه مالداران آمل بودند از رعیّتی سلطان گریخته باحمایت او شدند، قرار افتاد* جاولی را با اصفهبد که هرآنچه ازطیّارات آمل گرفته بود اورا باز دهند و جاولی در عهد قدیم بر اصفهبد حقوق خدمت داشت، اصفهبد رستم را فرمود جاولی را بآرم بمهمان آورد، شاه غازی بزرگان خویش را بآمل فرستاد و اورا بآرم آورد و هفت روز مهمانی ساخت و هیچکس در لشکر او

---

* ازسطر ۱۸ صفحهٔ ۳۸ یعنی ازآنجا که بستاره نموده ودرذیل صفحه بآن اشاره شده تا اینجا ازجمیع نسخ معمولی تاریخ طبرستان افتاده فقط این قسمت بتمام در **الف** وبا قدری اختصار و سقط در **ب** موجود است . از اینجا ببعد تا مقداری همهٔ نسخ موافقند با این تفاوت که **الف** در ذکر وقایع و حوادث مفصّلتر وکاملتر است و سایر نسخ مختصر و ناقص .

نگذاشت که تشریف ندادو کشش بسیار فرمود چنانکه جاولی خجل شد واجازت یافت که باعراق شود اصفهبد اورا تا بویمه تشییع کرد[1] ،

ذکر واقعهٔ اسپهبد رستم بزوبین ملحدی اسمعیلی

چون مدّتی بر آمد سلطان سنجر رسول فرستاد که تو خویشاوند مایی و مدّتهاست که پیش ما نیامدی بهمه حال بیاید تا ما را ببینند ، اصفهبد گفت مرا روزگار بر آمد و من پیر شدم فرزندان دارم که شایستهٔ خدمت‌اند هر که را حکم فرماید بخدمت فرستم سلطان عذر قبول نکرد ودر این تاریخ مسعود دیگر باره پیش عمّ آمده بود ، اسفهسالاری را بمسعود سپرد و گفت بگرگان شود وشهریاره کوه ازاصفهبد بازگیرد که بتوبخشیدم ، مسعود بگرگان آمد واصفهبد شاه‌غازی‌دست‌درملحدان برده بودوباوندی بودابوجعفر نام پی کرد که آنرا کشته [کذا] وازاسمعیلیان هر که نشان میدادند البتّه امان ندادی واهل کیسلیان وزنگیان و رکونه جمله را بدانکه گفتند اسمعیلیان را راه میدهند بکشت و اگر خواهیم بشرح نویسیم دراز گردد ، تا روزی بساری اصفهبد شاه غازی بمحلّهٔ مسجد زنگو میگذشت ملحدی ازگوشهٔ دگانی بجست ، در اصفهبد آویخت و کاردی بزد ، مردم او در حال شمشیر و زوبین برملحد زدند ، کارد خودکارگر نبود خبر بعلاءالدّوله شد ، او بارداده نشسته بود گفت رستم فرزند منست ازکارد وشمشیرنترسد ، درحال پسردررسید ، گفت رستم کارد کجاخوردی وچگونه بود بترسیده باشی ؟ رستم گفت باقبال خداوند سهل گذشت ومن بکارد و زوبین چگونه ترسم ، اصفهبد بصدقات اندهزار دینار مال بمستحقّان فرستاد و شاه غازی‌ازساری بآمل شد روزی بصحرای ولیکان بشکارشده بود ودوملحد بودند مدّتی درخدمت او با سفاهی گری می بودند ، فرصت یافتند که اصفهبدآب میخورد ، آن که زوبین داشت بر پهلوی شاه غازی زد که از آن جانب بیرون شد ، حسین شیر زیل نام نوبتی اصفهبد خشتی برملحد زد آن یکی دیگرملحدکارد کشیده درمیان جانداران اصفهبد افتاد وچند را بکار بزد تا بکشتنند وآوازه افتاد که اصفهبد را بکشتنند وپهلوی

---

۱ ـ در این قسمتهاچنانکه سابقاً نیز اشاره کردیم مطالب جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از **الف** حتّی **ب** نیزکه پس از **الف** اکمل این نسخه هاست همه مختصر و خلاصهٔ فصولی است که صورت کامل آنها فقط در **الف** دیده میشود با این تفاوت که بازب درعین اینکه خود مختصرشدهٔ **الف** است ازسایرنسخ بغیر از **الف** کاملتر ومفصّلتر است .

اصفهبد دریده بود امّا امعاء را خلل نرسید ، اصفهبد پهلو بدست گرفته برخاست گفت مرا بیم مردن نیست وبسلامتم، مردم بیارامیدند واصفهبد بدرویشان ازین حال خبر یافت دلتنگ شد وخصم در گرگان بود .خوان فرمود آورد ونان بخورد وبر نشست بآمل آمد و پسررا بدید رنجور دل تر گشت که زخمی صعب بود و همه روز و شب میگریست و بمستحقّان و درویشان و سادات مصلح صدقات میفرستاد وخیرها میکرد .

فرستادن سلطان سنجر سلطان مسعود برادر زادهٔ خود را بحرب اصفهبد

این خبر بمسعود رسید لشکر کشید که بشهر یاره کوه آید و مرد آویج بن گرشاسف که فخر الدّوله خواندند پیش مسعود بازایستاد وراه دانی میکرد ازلنگرود ببیشره دشت رسید که براه کنیم در آید ، اصفهبد پسر را بو لیکان رنجور بگذاشت و بشارمام شد وخبر بمسعود رسید باسرا گاه اورسه دشت شد، خیمه زد، اصفهبد باز آرم شد، چون آنجارسید جاسوس اصفهبد رسید که مسعود سابق قزوینی راکه مبارز لشکر اوبود بامرد آویج بن گرشاسف بتمیشه فرستاد که ناگاه درتمیشه شوند ، پادشاه مرزبان ازاین خبر یافته بود واحتیاط بجای آورده ، اصفهبد اززارم نمازشام کوچ کرد وهمه شب میآمد تابسرا گاه وبلار بلمر اسک بدشت افتاد ، پیادگان مسعود بتمیشه رسیده بودند وسواران بهرجانب تاختن می بردند ، اصفهبد بدنبال در رسید وجمله را بکشت وبعضی بگرفتند ، آنچه بود بازستده وآنچه بتمیشه رسیده بودندازرسیدن اصفهبد خبر یافتند بگریختند سواران اصفهبد بدنبال تابقاضی کلاته بشدند وبسیاری را از آن جماعت بگرفتند وکشتند رزمان کینخواز را دست بسته بادویست دیگر بتمیشه آوردند و اصفهبد محبوس فرمود و تا لنگرود هزیمتی هیچ جای نتوانست ایستاد ، و اصفهبد سه روز بتمیشه بود ، کیا بزرگ الدّاعی الی الحقّ الهادی با پنج هزار دیلم بمدد اصفهبد آمد و شاه غازی رستم صحّت یافته بالشکرخویش در رسید ومسعود ازاصفهبد بترسید خیمه با لیور زن برد ، مردم طبرستان گفتند برویم بسر او و او را بگیریم ، اصفهبد گفت دختران ملکشاه و مخدّرات بااواند نشاید بیحرمتی کردن، اسفهسلار رانزان لشکر فیروزبن مرد آویج بخلوب روبار کلاته با دویست مرد نشسته بود ، گفت من بروم وبدانم که ایشان بچه مشغولند، اصفهبد دستوری داد وبا اوسوار بفرستاد، لشکر فیروزتا کنارلشکر گاه بشد، حشم مسعود

باامیر جاولی که مبارز لشکر او بود بدنبال او تا بخلوبـرود بار کلاده بیامدند، گفتند مردم کم اند ما فردا بیاییم این جماعت را بگیریم ، لشکر فیروز پیش اصفهبد فرستاد که فردا لشکر بشمشیر بُرین می آیند ، جمله حشم اینجا فرستد تا من کار ایشان بسازم ، اصفهبد حالی شهر آسان بن آسان را که نقیب سالار او بود باجمله حشم پیش لشکر فیروز فرستاد، همه را بکمینگاه ها بنشاند و با فردا که لشکر مسعود رسیدند او با تنی چند خویشتن بدیشان نمود ، همچنان بدنبال او آمدند ، بکمین لشکر آراسته دیدند ، غلامی از آن اصفهبد بکمش نام حالی بصف خصم شد و مردی را بر زمین زد و باصف خود آمد ، منوچهر نام کردی دیگر از جانبی دیگر درآمد و مردی بیفکند ، با منصور کرد همچنین مردی بیفکند، یرغش غلام اصفهبد بر ایشان زد با خیل خویش و از هم بگسست ، پیادگان اصفهبد درمیان لشکر افتادند، جاولی روی بپیاده نهاد زوبینی بر اوزدند قزاگند داشت کارگر نیامد ، کنبه نام غلام اصفهبد تیری بر میان پشت زد و از جعد گرفته از اسب در کشید و پیاده با صف خویش آورد ، لشکر مسعود بهزیمت شدند کجمج و شهر آسان بدنبال میشدند تا یك نیمه از لشکر مسعود گرفته و کشته آمدند ولشکر فیروز باجمله حشم بخدمت اصفهبد رسیدند و از آن روز باز لشکر فیروز بزرگ شد و مسعود بهزیمت با گرگان شد و این جمله درسنهٔ احدی وعشرین وخمسمایهٔ هجری بود .

فرستادن سلطان سنجر بار دوم یرغش را بحرب اصفهبد

چون این خبر بسلطان سنجر رسید تافته شد و در این اندیشه بود که پیش او کدام امیر فرستد ، یرغش از سلطان درخواست که من بروم و کار او کفایت کنم ، گفت یك نوبت بشدی هیچ نکردی، گفت غرض بنده اینست تا عذر آن بخواهم ، ووالی دامغان اوبود ، اصفهبد بقلعهٔ کوزا بود، رسولان ارغش[1] رسیدند ، یکی برادر اسفوزن ـ دیلم بود که جاندار سلطان بود نام او شهر دار و پیغام های درشت از ارغش آورد ، اصفهبد بخندید گفت این تُرك احمقست او را جواب ـ کرا نکند من همان علی ام و او ارغش تا خود چه میکند، اصفهبد روزه بگشود که رمضان بود وعید کرده ، از آنجا باتمیشه آمد

---

۱ ـ کذا از این ببعد در **الف** و این نیز که شکل دیگر « یرغش » است صحیح میباشد ، در **ب** ، برغش که تحریف شدهٔ یرغش است .

و ارغش باستر آباد رسید وقلعهٔ روهین را محاصره فرمود داد، اصفهبد مردآویج را که پسر او بود تاج الملوك گفتند بتمیشه گذاشت با حشم و او باساری آمد، هشت ماه مردآویج بتمیشه بود و ارغش باستر آباد و قلعهٔ روهین مستخلص نتوانست کرد، قارن ابن گرشاسف کوتوال قلعه بود تا خبر رسید که قراجهٔ ساقی با لشکر عراق ببغداد شد و سلجق شاه [1] را اتابکی می کند ومسعود نیز از گرگان پیش ایشان شده بود و سلطان لشکر بازخواند، ارغش با پیش سلطان شد.

طلب کردن سلطان شاه غازی رستم را وصورت مردانگی او در مصافی که سلطان را با قراجه بود

[2] چون سلطان بدامغان رسید پیش اصفهبد نبشت که بمدد ما آید، اصفهبد گفت مرا دوفرزندند جوان ومردان کاریکی را بفرستم، ومراد اصفهبد چنان بود که مردآویج شود که ازملاحده بجهت رستم اندیشه داشت، سلطان فرستاد که چون فرزند میفرستی رستم را بفرستد، اصفهبد آن پیغام رستم را بگفت و فرمود که من بهمه حال بشوم اگر بطاعت و بندگی توبکشند اقبال بنده درآن باشد، اصفهبد پنجهزار مرد اختیار فرمود و بخدمت فرزند پیش سلطان فرستاد، چون بری رسید ارغش بری بود و سلطان بر او متغیّرشده بود که دو نوبت بدعوی پیش اصفهبد شد وعاجز باز آمد، او و محمّد مزیدی وقیترمش هرسه بگریختند با گرگان آمده، اصفهبد را صورت بست که با ایشان غدر می کنند و بخصومت پدر فرستادند، مردم گفتند ما بهرزه میشویم باز گردیم. اصفهبد نشنود، باساوه شد ودرصحبت سلطان بهمدان رسید، بر در همدان عرض لشکرخواست سلطان براسب نشسته با امیرقماج که دوست اصفهبد بود بعرضگاه اصفهبد رستم آمدند و او صف لشکر از سوار و پیاده چنان بترتیب وآیین داشته بود که سلطان را عجب آمد و قماج را گفت مثل این اصفهبد سوارمن ندیدم، و قماج تیمار داشت بسیار کرد و سلطان اصفهبد را بخواند ودلدهی کرد تا قراجه بنهاوند آمد و با سلطان مصاف داد اوّل کسی که از صف اسب بیرون زد اصفهبد رستم بود با خیل خویش هرجایی که حمله

---

۱ ـ ب : سلجوقشاه ۲ ـ از اینجا تا عنوان : « ذکر مخالفت استندار کیکاوس و فخر الدوله گرشاسف با اصفهبد » یعنی قریب هفت ورق بزرگ از جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیراز **الف** و **ب** افتاده ، این قسمت در **الف** چنانکه در متن ما آمده مفصّلتر است و در **ب** مختصرتر.

های متتابع بردی آن جماعت روی بهزیمت کردندی ، ناگاه سواری از پشت اصفهبد درآمد و نیزهٔ بر او زد ، خواست که ردّ کند نتوانست جز آنکه خویشتن از اسب در انداخت ، ترك شمشیر بکشید ، امیرابوشجاع ایزاباد درسر اصفهبد افتاد، ترکان سه چهار بیودند هر دو دست امیر شجاع بیفگندند از سر او برنخاست واصفهبد را زخم نیزه کار کرده بود ، مردم اصفهبد دررسیدند و ترکان را دور کردند، اصفهبد ابوشجاع را گفت زنده هستی ؟ گفت زنده‌ام امّا هیچ دو دست ندارم، گفت غم مخور که اگر مرا یك لقمه نان باشد نیمه بتو دهم ، اصفهبد زخم خورده غرقه در خون دیگر باره حمله کردو آن ترك را که او را زخم زد دریافت و بنیزه بر گرفت و سر او دور فرمود کرد و روی بقلب قراجه نهاد وحسین کرد نام ازعرب که رهیك اصفهبد بود برقراجه افتاد وبنیزه او را بر گرفت و بیفگند چنانکه همهٔ لشکر دیدند و اسب اوبکشید و بیاورد ، امیران سنجر آمدند و او را از حسین کرد باز گرفتند و پیش سلطان شده هر یك دعوی کردند که ما گرفتیم، سلطان‌قراجه را بازپرسید که ترا کدام کس گرفت گفت آنکس که مرا گرفت اسب من او دارد و نام‌خود بخدمت کاری شاه مازندران گرفت ، سلطان را از زخم اصفهبد خبر بردند وحسین کرد اسب را پیش‌شاه غازی آورده بود ، سلطان پیش اصفهبد آمد و روی او ببوسید و گفت احسنت ای شیر بچه و قماج را گفت من در جهان مرد او را دیدم، و اسب قراجه اصفهبد بسلطان سپرد و حسین کرد را هزار دینار داد و بدو هزار دینار بحدود آرم اقطاع پدید کرد و سلطان محفّهٔ خاصّ خویش پیش اصفهبد فرستاد تا او را با همدان بردند و جرّاح و طبیب خاصّ باسر او فرستاد و مدّتی سلطان آنجا بماند وقراجه را چنانکه در کتاب سنجر نامه است بفرمود کشت و مسعود را بجانب رویان فرستاد و طغرل را که برادر مسعود بود [بعراق پدید کرد و بازگشت که باخراسان شود اصفهبد رستم را که [1]] در اوّل مجلّد کتاب ذکر رفت[2] زخم اوبهتر شده بود ، بحدود ری بسلطان رسید ، چون او را دید گفت الحمدالله که بسلامت آمدی، تا بخوار اصفهبد با سلطان آمد، آنجا تشریف فرمود و پیش پدرشکرها نبشت و یکی ازآن نبشته این لفظ بود که فرزندرستم رستمی نمود، وجملهٔ حاجات که

---

۱ ـ قسمت بین دو قلاب از الف افتاده ـ ۲ ـ ص ۱۰۷ از قسم اول

اصفهبد را بود روا کرد وچون اصفهبد بویمه رسید پدرخبر بداشت باپریم شد . شاه غازی بمنصوره کوه‌رسید از آنجاباپریم شد وپدربر نشست پیش‌باز آمد واز اسب بزیر افتادوزمین بوس کرد ، بعداز آن رکاب ببوسید پدراو را در کنار گرفت وحالهاپرسید همه بجهت پدر شرح داد ، سه روز آنجا بود ، بعداز آن دستوری داد تا بآرم شود که سرای وخانه او آنجا بود ، چون ارغش ازپیش سلطان گریخته بکرگان رسید قلعهٔ جهینه وبا لمن هر دو بدست او بود وفرزندانش بجهینه نشسته بودند ، سلطان امیرمحمود قاشانی را که حاجب بزرگ بودبفرستاد وپیش اصفهبد نبشت که اورا پیش‌تو فرستادیم تادانی که مارا مهمّتر ازاین کاری نیست و نیك و بداز تو بینیم ، ما با مرو می‌شویم ، چون‌محمود قاشانی سوه[1] دشت‌رسید اصفهبد شهرآسان‌را که لشکرکش او بود پیش او فرستاد که او ازارغش‌اندیشه کرد ، و براه شمشیر بُرین اصفهبد بتمیشه شد ومحمود کاشانی براه سمکور بروشناباد اصفهبد را دید و از آنجا بجمعیّت باستراباد شدند ، چون ارغش بدانست که اصفهبد آمد از قلعهٔ بالمن با جهینه شد ، اصفهبد خبر یافت تاختنی بدنبال او بفرستاد ، هرچه میبرد با کوس و علم ازو باز گرفتند واصفهبد با هرون و ورارون شد[2] ، محمود کاشانی پیش اصفهبد آمد و گفت من مردی بیمارم اکنون تو دانی با ارغش ، من رفتم ، اصفهبد را خدمت کرد وبرفت ، اصفهبد لشکر اختیار کرد و بشهرآسان بن آسان سپرد ودربندان قلعه میداد وهر روزحرب میکرد هرچه سخت‌تر ، ارغش کس خود پیش اصفهبد فرستاد که دستوری دهی تا کس پیش سلطان فرستم تا مگربجان عفو کند ، اصفهبد دستوری داد ، کس پیش سلطان فرستاد اوخود بیمار شد ، چون رسول سلطان‌در رسید که دست بدارد تا پیش من آید ارغش از اصفهبد امان‌خواست واندیشه کرد که از قلعه چگونه بزیر آیم و ترسید از اصفهبد که او را بگیرد ، اصفهبد دل خوش کرد وامان داد ، بزیر آمد ، پس شهر آسان با ارغش بیامد گلپایگان آنجا بنشست ، چون ده روز بر آمد ارغش فرمان یافت ، پس اصفهبد از آنجا کوچ کرد وباز ارم آمد .

وفات خاتون سلجوقی و طلبیدن سلطان کابین و ترکهٔ او را

در آن وقت خاتون باصفهان رفته بود ، آنجا بیمار گشت ووصیّت کرد و گفت

---

۱ - کذا بدون نقطه در **الف** ، **ب** این قسمت را ندارد   ۲ - کذا در **الف** ، در **ب** : با هارون و وارون شد .

کابین بر اصفهبد حلال کردم آنچه بمازندرانست و آنچه از من بمانده است از بهر من سرایی بخرد و گور من آنجا بنهد و آنجای خانقاه کنند، چنانکه او فرمود بکردند و املاك اصفهان بر آنجا وقف کرد وبزرگان را آزاد کرد وازهمه حلالی بخواست و پیش اصفهبد نامه نوشت ودر آن نامه گفت که مرا حلال کن که من نیز ترا حلال کردم و بدرود باش با جاودانه، ومابقی مال که بماند بدرویشان داد واودر گذشت. چون نامهٔ او باصفهبد رسید دلتنگ شد و بسیار بگریست گفت مادام در زحمت ما بود و از ما هیچ نیکویی ندید، اوزنی عفیفه و زاهده بود چنانکه بلقب زاهده خاتون گفتند و در شهریاره کوه بسیار خیرات کرده است ودر شهرساری خانقاهی بفرمود ساخت در محلّهٔ قرا کوی که ملك او بود، چون اصفهبد از ماتم خاتون بپرداخت سلطان پیش اصفهبد فرستاد ودعوی کابین وترکه کرد صدوشصت هزار دینار کابین وترکه که بمانده است، اصفهبد بجواب گفت که از ترکهٔ اوچیزی نمانده است، سلطان غلامان را باسرای ملك خاتون فرستاد، اصفهبد منع کرد وجواب باز داد، چون این خبر بسلطان رسید محمّد کاشی را که اسفهسالار لشکر بود نامزد کرد وبجانب شهریاره کوه فرستاد تادعاویی که سلطان فرمود بکند، محمّد کاشی چون باستراباد رسید بپایان لاهیلنك لشکر فرو آورد واصفهبد بشهر تریجه بود تا ناهمواری که بشهر آمل رفته بود اصلاح کند ونیز لشکر بلارجان فرستاده بود، بدین مهمّ مشغول بود ودر این وقت شهنشاه قلعهٔ دارا فرمان یافته بود، کس از قلعه پیش اصفهبد آمد که امیر شهنشاه در گذشت وقلعه در آشوبست وشهریار که برادر زادهٔ اوست در قلعه خواهد شد، ملك علاء الدّوله ازتریجه کوچ کرد وبرود بار هیج فرو آمد، حالی لشکر لارجان دررسیدند ولشکر شهنشاه نیزروی باصفهبد نهادند و پیادگان چلاب چون محمّد بن اسفندیار و جسن زرّین کرل و بهرام شلابی بخدمت اصفهبد پیوستند، اصفهبد کس پیش شهریار فرستاد که قلعه سپارد، گفت نسپارم که ملك منست، اصفهبد امیدواره کوه و شلاب خراب فرمود کرد و از آنجا بر گردید و بساری رفت، بعد از آن پسر خویش مرد آویج راکه تاج الملوك لقب بود با لشکر بسیاربتمیشه فرستاد، مردآویج بتمیشه بنشست، محمود کاشانی پیش اصفهبدرسول فرستاد که سلطان باتو شرع میکند با سلطان بشرع باید رفتن والاّ آنچه سلطان می‌طلبد از

حقّ خود بدادن ، ومن بالشکر برای آن آمدم تا اگر بیرون شرع سخنی گویی و کاری کنی نگذارم ، دراین گفت و گوچهارماه بر آمد تابزرگان ومتوسطّان درمیان آمدند وملك را که کابین بود قسمت کردند، باارتفاعات‌ده هزاردینار بر آمد ، اصفهبد گفت ملك را بمن باید فروخت که من از ملك دست بندارم ، فی الجمله کابین و ملك از سلطان بصد هزار دینار بخرید ، محمود کاشانی براین قرار برخاست باخراسان شد، اصفهبد مال مقرّر کابین واملاك بو کیلان سلطان رسانید . درآن سال درطبرستان زلزله بادیدآمد در نواحی شهریاره کوه زلزلهٔ عظیم بود، شهرفریم فروشد، رستاق کنیم و زارم تمامت آنچه بالای آسیا او است جمله خراب شد ودیهی بود دولیت نام از جای بر آمد وبا آن سوی جوی شد، خرابی تمام درشهریاره کوه پدید آمد .

فرستادن سلطان عباس را بالشکر بمحاصرهٔ قلعهٔ دارا

پس عمید آمل بخدمت سلطان باز نمود که شهنشاه نماند و قلعهٔ دارا ببرکت شهنشاه ومال‌فراوان مجموعست ولارجان‌مرزبان هم باعمید موافقت نمود دراین حال باز نمودن ، سلطان ازاین‌احوال خبر یافت عبّاس‌را که والی‌شهرری‌بود مردی‌بزرك‌بالشکر بسیار نامزد کرد ولشکر خوار وسمنان ودنباوند وطرمطای که ساوه داشت همراه کرد، بالشکر ری وقصران وورویان ولارجان و کلار وشلاب ، ولارجان مرزبان‌بیامد تابخرّمه دزو پیش ازاین نیارست‌آمد ، چون عبّاس بـآمل آمد اصفهبد از ساری باحشم خویش بمامطیر شده بود ، پیش‌عبّاس فرستاد که چون‌آمدی ؟ جواب داد که فرمان آنست که ازجوب[1] خراسان ودابویی وتریجه باز سپاری که دیوانیست وامید واره کوه وشلاب‌را تعرّض نرسانی واملاکی که بآمل داری وخدمتکارانی که هستند ازتو باز فرمایند گرفت، اصفهبد گفت چون تو امیر واز تو بزرگتر بسیار آمدند ، پیش من ترا این بشمشیر پیش رود تا خود چه میکنی، و کسان خویش را فرمود تا هرشب یك محلّهٔ آمل‌بسوزند وقتل و دزدی وعیّاری پیش گیرند ، مردم ولایت ستوه شدند و بزینهار پیش عبّاس آمدند او پیش لارجان مرزبان فرستاد که این دعوی با سلطان تو کردی یا پیش‌ما آید یا مصاف کنی وکار بسپاری ، مرزبان لارجان گفت من جملهٔ مردم خویش را فرستادم، من خود

---

۱ - کذا درب ، در الف : خوب .

آنجا نتوانم آمد، میان ایشان خصومت و گفتگوی افتاد، استندار لشکر خویش را بآمل فرستاد، اصفهبد او را بفرمود گفت که لشکر بازخواند همیشه عبّاس بآمل نباشد، استندار جمله حشم را بازخواند و شهریار نوشروان از پیش عبّاس بگریخت پیش اصفهبد آمد و از دینار جاری تا گیلان حشم اصفهبد بودند، عبّاس از آن بحرب نتوانست آمد بدین‌سبب خیره ماند، پیش اصفهبد فرستاد که من اینجا بچه نشسته‌ام و پدر سیّد عزّالدّین مرتضی ری را پیش اصفهبد فرستاد که حاجت من آنست که قلعهٔ دارا را تعرض نرسانی و شهریار را بمن بخشی، اصفهبد گفت البتّه دست ندارم و چون بروی آمل نیز با تصرّف گیرم عمید و شحنه هر دو را بفرماید برد، عبّاس چون ستیزهٔ اصفهبد بدید مصلحت درصلح وقرار نهاد و دانست که نیمهٔ آمل بشب فرموده بود سوخت، اصفهبد گفت عبّاس را که بمهمان ما باید آمد، عبّاس بعدِ عهد و قرار بمهمان اصفهبد آمد و بسیار مراعات در حقّ او بفرمود و همچنین شاه غازی بآرم بمهمان برد و پیشکش آورد واز آنجا باری شد ومیان او و اصفهبدان دوستی و یگانگی افتاد .

گرفتن اصفهبد قلعهٔ دارا را

اصفهبد عمّزادهٔ خویش شهردار انکر[1] را بمحاصرهٔ قلعهٔ دارا پدید کرد و بعد از آن او بشلاب شد، چون مردم شلاب بدانستند که اصفهبد آنجا رسید زن و مرد وخرد و بزرگ همه بزینهار آمدند و روی برخاك نهادند که ما همه بندگان و بنده‌زادگان توییم ما را عفو کند، اصفهبد جمله را بنواخت و تشریف داد و فرمود که بعد از این درخانه‌ها باشید که ما طلب قلعه میکنیم، و گرد بر گرد قلعه کمین‌فرمود کرد، هر کس که بزیر بیامدی بیاویختندی، کار بر شهریار صعب و دشوار شد و گفت کار دریابد وقاصد پیش اصفهبد فرستاد و امان طلبید، اصفهبد از او آزرده بود که برو حقّها داشت و گفت اوّل روز ادب کند امّا چون بزرگان طبرستان شفیع شدند ازسر اکراه برخاست و گفت تشریف و اقطاع فرمایند وعهد ارزانی دارم که باقی خطابی نکنم واگرفرموده باشم باطل گردانم، و اصفهبد سیّد با علی شجری و زین‌الدّین را بدین مهمّ اختیار کرد پیش او فرستاد، امیرشهریار بآمل فرستاد و قاضی‌القضاة تاج‌الاسلام ابومعمر و ناصر

۱- کذا در ب ، در الف جای جزء دوّم سفید است .

بزرگ و معارف وسادات را پیش اصفهبد فرستاد، گفتند اعتماد براینست که دعا گویان گویند، دختر اصفهبد رابجهت شهریار بخواستند، اصفهبد با چه‌نو شد تا وعده بگذشت وسهراب بن رستم را که عمّزاده بود بکوتوال فرستاد با خاصّگان خویش وامیرشهریار با قلعه برد ایشان را و او بزیر آمد و اصفهبد خواهرخود شرفی نام را بدو داد زنی بود که عفاف و ظَلف و دیانت او در جهان مشهوراست و آثار خیر او هنوز باقی و ولیکان ملك اوست بزر خریده و خلاف از این هشتاد پاره دیه بود برستاق آمل و چهل پاره بدیگر نواحی و املاك حلالی که بعهد شاه غازی و حسن و اردشیر بتصرّف ایشان بود، و آسیا در شهر آمل هفت پاره و دکّانها و گرمابه ها بعهد ما بود و جداگانه عامل و مستوفی ومشرف وشحنه، وجمله پولها و رباط وسنگ پشتها که شاه غازی و دیگرملوك کردند ازمحصول ملك حلالی این زن بود، اورا دو دختر بماند ازاین‌شهریار ویك پسر، اصفهبد علاءِ الدّوله حسن پسر را بکشت، وشاه اردشیر دختررا یکی باصفهبد ابوجعفر اشرب داد و یکی بپسر پادشاه هزبرالدّین خرشید گرشاسب نام، و بعد پدر شاه غازی ازاودوستر هیچ خواهر نداشت، وچون بآمل بود هرروز پیش او آمدی وبا او بنشستی و مشورت کردی، او از شاه غازی مهتر بود بسال و دخمهٔ او بقراکلاته هنوز باقیست معروف بخانقاه مادراصفهبد اسفندیار، چون قلعهٔ دارا باصفهبد رسید بیست ویك سال بود تا او بمازندران پادشاه بود وعمرش از شصت گذشته بود و او نقرس داشت.

لشکر بردن اصفهبد شاه غازی رستم بلارجان بخصومت منوچهر مرزبان

اصفهبد شاه غازی را با منوچهر لارجان مرزبان خصومت افتاد و از آرم لشکر برگرفت براه انوجدان واننداان تاختن برد و براه پردامه بلارجان درآمد، منوچهر خبر بداشت پیشباز آمد تابزد اورا وبشکست هزیمتی‌سخت ومردم اورا بسیاری گردن بزد، چون بآرم آمدپوشیدهٔداشت که عمّزادهٔ اوبود، درآن‌خانه شد، پوشیده چوبی که آنرا بمازندران وفره[1] گویند برگرفت و پیشباز شد وگفت ای بی‌حمیّت ازکل‌وزاک فروش لارجانیك بگریخته با خانهٔ من می‌آیی، و چگونه باوندی؟ اصفهبد گفت حقّ بدست تست وهمانجا باز گردید و بآرم فرو نشتاد، بتلار آمد، جمع لشکر کرد وتاختن

۱- کذا در **الف** در ب: وتره

تا بدر که رود برد وجمله رز بدهره بفرمود انجیدن[1] وچهارصد مرد لارجانی را بگرفت و همه را گردن بزد وهمان خرابی باقیست هنوز بلارجان، واز آن باز میگویند. بعد از آن اورا درخانه گذاشت ومنوچهر را آنچنان بکرد که بشب بکه‌رود[2] نتوانست خفت، راه بکرد ازخانه تا بقلعه از بیم او چنانکه بپای بتواند رفت وهنوز بعضی عمارت آن راه باقیست، هر دوماه نوبت تاختن بلارجان بردی، با جملهٔ مردم روی با خدمت اونهاد تا منوچهر عاجز شد، چون شاه‌غازی بعراق شد سلطان‌را منوچهر گفت خون من از اصفهبد بخواهد وسبب آن بود که نقل کرده بودند که روزی گفت که شال مازندران کجاست یعنی شکال مازندران، شاه غازی او را چنان بکرد که پدر و سلطان ازاو باز نتوانستند داشت، چون بعراق‌اورا این شفاعت کردند گفت بباید گفت گوی سك خوردم، بزرگان گفتند او گوی سك خورد، گفت بسر سلطـان تا ببارگاه او بنگوید من دست از او بنگذارم تا نکشم، ناچار ببـایست گفت، شاه غازی گفت که اکنون رصد از دزه بُن برگیرد، قرار بود بهر ده من بار یك من باج گیرند و بدعتی بد بود مردم همه منوچهر را گفتند حقّ بدست اصفهبد است، میان ایشان براین قرار دادند وتا دولت باوند بود هرگز بدان موضع و بهیچ دربند دیگر باج نگرفتند.

سبب اکراه شاه غازی رستم با پدر خود

چون اصفهبد علاءالدّوله را روزگار برآمد شاه‌غازی بر او مسلّط شد، جملهٔ خدمتکاران بخدمت او آمدند و هیبت و سیاست او بیشتر از آن پدر بود، پیش پدر پیغام داد که قلعهٔ دارا بمن بخشد، گفت ندهم و با آرم شد، گفت توبه کرده‌ام از اسفاهی و بخانه بنشست وعلم فقه میخواند ونیکو دانستی تا روزی اصفهبد جمال الملك شهردار انکر پیش علاءالدّوله ایستاده بود گفت شهردار بندهٔ که حقّ شفقت خداوندگار نشناسد و با او تنعّم و ناز کند با او چه باید کرد؟ جمال‌الملك شهردار گفت مقصود و مراد آن بنده بباید داد تا خدمت کند، گفت چون چنین است قلعهٔ دارا با فرزند رستم سپارد؛ قلعه بپسر سپرد و شاه‌غازی رستم تسلّی یافت و کوتوال خویش ابراهیم کیا را بفرستاد و بنشاند.

۱ـ کذا در **الف**، در **ب**: جمله رزها بدهره ببرید، انجیدن بمعنی قطعه قطعه کردن است، نظامی گنجوی گوید: زمین خسته از خون انجیدگان ‌ ‌ هوا بسته از آه رنجیدگان

۲ـ **الف** در این موضع: بکاه رود.

گرفتن خوارزمشاه رستم کبود جامه را و دریا تن شاه غازی رستم او را

در این وقت خوارزمشاه تاختن بگرگان آورد و رستم کبود جامه را بگرفت و بند برنهاد تا کبود جامه این رباعی گفته پیش شاه غازی فرستاد :

بی‌هیچ خیانتی وبی هیچ گناه — خوارزم شهم بند نهاده است بیا
دریاب مرا و گر نیابی ناگاه — گویند دریـغ رستم انا لله

شاه غازی بی‌اجازت پدر یك روز از آرم باستراباد شد وبافردا بحدّ گرگان، اوّل معتمد خویش پیش کبود جامه فرستاد تا نزدیك او باشد وبعدازآن بناگاه بخیمه وسراپردهٔ خوارزمشاه فرو آمد، خوارزمشاه تکلّف فرمود و فرو آورد و شربت آوردند، گفت البتّه نخورم تا کبود جامه را با من باز نسپاری، گفت او را کشتم، گفت موکّل من برسر اوست، خوارزمشاه بفرستاد وکبود جامه رابیاورد، شاه غازی اورا براسبی فرمود نشاندند و گفت تا درون تمیشه نبرند از پشت اسب نگیرند و بعد از آن که شربت و نان خورد لشکر شاه مازندران بدو پیوسته بودند برنشست با درون تمیشه آمد، پدر اورا ملامت کرد که مرا خبر نکردی و بی‌حشمی انبوه بشدی نیك نکردی، گفت بخاك پای خداوند که بدان نیّت رفتم که تا بخوارزم یکّه سواره بروم و رستم را بازستانم.

بنیاد کراهیت تاج‌الملوك با شاه غازی

برادرش تاج‌الملوك مردآویج دانست که بمازندران اورا با وجود شاه غازی کاری پیش نرود، بی‌اجازت ایشان پیش سلطان سنجر شد ودرخدمت اومقامات محمود یافت چنانکه سنجر یك لحظه از او نشکیفت که مثل اوحریف شراب و میدان درعلم نبود و شرح طبع او در نظم و نثر و بلاغت داده‌ایم[1]، این دو بیت گفت و پیش برادر فرستاد :

رباعیّه

پیوسته برادرم بر آذر خواهد — همواره پدر برون کشورخواهد
هنگام صبوح هردو راسر کس زن — جز آن نبود بتا که داورخواهد

شاه غازی را بدین دوبیت براوخشم زیادت شد و بیرحمی وبی شفقتی برادری با اودر دل گرفت،

---

۱ - قسم اول ص ۱۱۳-۱٤ .

پادشاهي نصير الدّوله شاهنشاه غازی رستم بن علی بیست و چهار سال بود

چون اصفهبد علاءالدّوله علی از خویشتن مأیوس شد او را بخواند و گفت ترا بوصیّت حاجت‌نمی‌بینم که بی‌وعظ متّعظ و بی‌وصیّت متیقّظی، ملك‌طبرستان‌ازضدّومعاند بجهت تو بشمشیر مسلّم کردم و همچون خوانی آراسته پیش تو نهاده، اگرجهانداری وعمارت‌گذاشتن غبنی عظیم وحسرتی بزرگ است امّا کسی را که چون توخلف باشد ذکر او باقی بود، فَأَنْتَ مَاءُ الْوَرْدِ إِنْ ذَهَبَ الْوَرْدُ،

بیت

آن را که جان‌تویی‌چه دریغ ازعدم خورد آن را که غمگسار تو باشی‌چه غم خورد

میدانم که تو از مرد آویج آزردهٔ و بر او دل خوش نتوانی کرد اگر من وصیّتی کنم فایده ندارد امّا قارن را که کهتر برادراست بتومیسپارم، ودیعت منست، وبوالفضل وزیر را تیمار دارد که او برمن مبارك بود برتونیزهمان مبارك بود ان‌شاءالله، ودرهمان مقام جان بداد بشهرساری بقصری که اصفهبد حسام‌الدّوله شهریاربن قارن ونجم‌الدّوله ساخته بودند بدر باغ، اصفهبد کلاه ازسربینداخت وجامه چاك زد و بخاك فرونشست و بررسم طبرستان معجرعزا برسر گرفت و پای برزمین نهاده واویلاه وواحسرتاه میزد و بافردا او را فرمود گرفت واو در پس تابوت پیاده میرفت تا بموضعی که این ساعت گاوپوستی میگویند ومدرسه و دخمهٔ ایشانست، آنجایگاه باغ بود پدر را آنجا بخاك تسلیم کرد وهفت روز برسر پلاس نشسته آنجا می‌بود [چون رسم عزا باتمام رسانید[۱]] هشتم روز بمصاح ملك شروع کرد وهیچ آفریده را بجملهٔ طبرستان زهره نبود که سراز چنبر و پای از دایرهٔ طاعت او بیرون برد و رعب و هیبت و سیاست او چنان در ضمایر متمکّن شده بود که اطراف آرمیده ومردم آسوده بودند، امّا ملوك طوایف از علوّهمت وشهامت و تدبیر و کفایت اوحساب گرفتند ودانستند که آنچه با پدر او پیش رفتی با اونرود وخانهٔ ایشان‌باز گیرد، پنهانی بتاج‌الملوك فرستادند بمروو خبروفات پدر معلوم کرده، و تاج‌الملوك بسلطان پیغام داد که من خدمت درگاه تو بامید این روز

---

۱ - قسمت بین دو قلاب را ب اضافه دارد.

کرده‌ام که مرا بملك وخانهٔ خویش رسانی، سلطان امیرامیران را فرمود که کار او بسازد و میان برادران بقسمت ملك توسّطی کند، امیرمیران قُتْلُغْ تمر نام مردی را باده هزار مرد نامزد کرد و پیش کبودجامه و امرای لنگرود و خواسته رود و گلپایگان مثال نبشتند تا در خدمت او باشند و رسول اختیار کردند که پیش شاه غازی آید و تعزیت دهد و بعد از آن بتوسّط پیغام گزارد، چون مرد آویج بیرون تمیشه آمد جملهٔ مردم استقبال کردند و برای خدمت وطاعت اوجان برمیان بستند ودلها بهوای او وولای او بیاراستند وقلعهٔ جهینه سلطان بدو بخشیده بود بانصرّف خویش گرفت، مادرفخرالدّوله گرشاسف را بخواست واز آنجا قُشتمر وامرای سلطان پیش شاه غازی رسول فرستادند و فرمان سلطان عرض داشته، شاه غازی گفت که اگرمرد آویج برادر من بودی خود نان ازمن گرفتی وخدمت من کردی چون خدمت سلطان کند نان آنجا باید گرفت، رسول بازپس شد و گفت آن مرد نیست که به : « خَامِرِی أُمَّ عَامِرٍ [1] »صید توان کرد، اورا بروزگار و حساب بدست شاید آورد، چون تاج الملوك و قشتمر نومید شدند بتمیشه لشکر آوردند و با ستندار و لارجان مرزبان و مرزبانان طبرستان قاصدان فرستادند و همه را برای لیاقت ولطافت مرد آویج بپادشاهی لایق تر [کذا [2]؟] ، چون درون تمیشه آمدند مردم طبرستان جمله روی بخدمت مرد آویج نهادند، اصفهبد شاه غازی با آرم شد و آنجا نتوانست نشست، با کرد آباد شد بالای تنگهٔ کولا، مردم طبرستان و راه دانان مرد آویج و لشکر قشتمر را بشب برگرفتند و بیراه بسر اصفهبد برده، بامداد که اصفهبد بگرمابه بود لشکر بدشت کرد آباد رسید، اصفهبد را بگرمابه خبر دادند، بیرون آمد با تنی چند برنشست گفت همهٔ راهها فرو گرفته باشد تدبیر ما آنست که روی بجانب ساری نهیم که ایشان بدان جانب گمان نبرند واز آنجا راه ساری برگرفت وبلشکر آباد افتاد، چون باشکارگاه کلان افکنان

---

۱ ـ امّ عامر کنیهٔ کفتاراست و «خامری امّ عامر» یعنی پنهان شو ای کفتار وآن جزء عبارتی است که بزعم قدما برای صید کفتار در کنارلانهٔ اومیخوانده‌اند و کفتار بفریب این کلمات ازلانه بیرون‌می‌آمد و او را صید میکردند و «خامری امّ عامر» مثلی است در مورد ساده لوحانی که بالفاظی فریبنده در دام بیفتند(رجوع کنید بمجمع‌الأمثال میدانی ج ۱ ص ۱۶۰ چاپ مصر وتاج‌العروس درع م ر) .

۲ ـ این جملهٔ منشوش فقط در الف هست و تصحیح آن میسّر نشد .

رسید رمهٔ گاو کوهی ایستاده بودند و شب تاریك بود پنداشتند خصم راه گرفته است بترسیدند، اومردم خویش‌را گفت شما همینجا بایستید تامن پیش بشوم بدانم، چون بیامد و معلوم کرد آن جماعت‌را آوازداد، از آنجابیر نمهر آمدند چون بدونکا رسید ابوالفضل دابو را که با اوبود گفت دابو بی بتوسپردم ترك را ببیند وعصیان نکند وحقّ این روز بشناسد، دابو دست بوس کرد وشاه غازی بمرزبان آباد[1] شد واز آنجا بلنگیمان و خویشتن را باقلعهٔ دارا افکند وامیرشهریار گفته بود ازهرجایگاه که تو پناه کنی قلعهٔ دارا اولیتر، وامیرعلی سابق الدّوله وامیرشهریار وناصر الملك وسیّد حسام‌الدّین باهاشم علوی ومجدالدّین دارا وجماعتی دیگر ازمعارف با اوبودند آنجا که آهك چاه گویند لشکرگاه بزدند، تاج‌الملوك وقشتمر باهج رودبار آمدند وپیش منوچهر لارجان مرزبان واستندار فرستادند هردو پیش تاج‌الملوك آمدند واز آنجا بجملهٔ ولایت شحنه وعامل فرستادندو آمل خاصّ قشتمر بود بجملهٔ محلاّت عوانان پدید کردند وقسمت و کوی رز فرمودند وخلاف آن تنی چند که بااصفهبد ازمعارف بماندند دیگر جملهٔ اهل طبرستان ازباوند ولورجانوند پیش تاج‌الملوك شدند وبهاءالدّین بوالفضل را که وزیراو بود مردم بدست بازدادند، و اصفهبد رستم را که اسفهسالار آمل بود وخویشاوند شاه غازی و همگی اعتماد برو داشت چهارصد استر داده بود که برود و بجهت من ذخیره فرستد اصفهبد رستم با استران او پیش او آمد و بتاج‌الملوك پیوست، چون خبر پیش شاه غازی رسید گفت بعد از این بدین موضع نشستن شرط نیست، باقلعه شد، تاج‌الملوك وقشتمر باپایان قلعه آمدند و گرد فرو گرفته، واصفهبد رستم ازتاج‌الملوك مردم گرفت وبپایان قلعهٔ سوانه کوه شد ومستخلص کرد واصفهبد علاءالدّوله حسن راکه پسر او بود ودختری را باقلعهٔ ایلال فرستاد، لشکر قشتمر آنجا شدند، علاءالدّوله حسن خواهر را آنجا بقلعه بگذاشت وبا غلامان پدری باری شد، لشکر قشتمر ایلال مستخلص کردندو دختر اصفهبد را بالشکرگاه آوردند، تاج‌الملوك باز گرفت باخویشتن داشت، واصفهبد پسری را از آن تاج‌الدّین تورانشاه بن زردستان جناشك بنوا آنجاداشت، بیرون قلعه آواز دادند که مادهٔ فرا گیرند ونری بامادهند، چون این آوازه بقلعه رسید روستامهتر گفتند مردی بود که پدرعزّالدّین

۱ - ب : بمرزاناباد .

حسن کیا وزیر شاه اردشیر بود پیش شاه غازی آمد و گفت گرفتم خدای تعالی اقبال تو باز گرفت مردی هم باز گرفت ؟ گفت راست میگویی ، فرمود پسر تورانشاه را ببرد و گردن بزند وسر در لشکر گاه ترك اندازد ، بعد هشت ماه که مازندران را خراب کرده بودند ومرد آویج هیچ ظلم باز نتوانست داشت مردم از ترکان ستوه شدند وازتاج الملوك نومید میبودند و پنهانی پیش اصفهبد فرستادند و عفو طلب کردند و او باخدای تعالی نذر کرد که بدین گناه هیچ آفریده را مکافات نکنم و انتقام نکشم وباروی نیارم ، منوچهر لارجان دار[1] باصفهبد فرستاد که اگر بامن خویشاوندی کنی و خواهری را بمن ارزانی داری من باحشم وخویشان با لارجان شوم واستندار همچنین وصلت طلبید ، باهردو براین جمله عهد کرد و ایشان از این لشکر جدا شدند وباولایت خویش رفته ، ونجیب الزّمان احمدبن محمّد قصرانی گفتند خواجهٔ بود منجّم دعوی کرده بود که ازاین قلعه جنازهٔ بیرون آورند از آن خداوند این قلعه ، و در این هشت ماه یك قطره باران از آسمان بزمین نیامد وآب حوضها خرج شد وذخیره نقصان گرفت ، امیر تاج الدّوله شهریار اصفهبد را گفت هیچ اندیشه نکند ودل قوی دارد و از این قلعه بدیگر جای نقل نفرماید که این قلعه همیشه برخداوندان او مبارك بود و نیز چون آفتاب بجوزا شود وداس دهره بر گندم نهند چندان باران بیاید بدین حدود که یك ساله آب این قلعه بود ، اصفهبد بقول او ثبات نمود وهم در آن مدّت امیر تاج الدّوله شهریار رنجور شد وبرسر دوازده روز وفات یافت ، اورا برجنازه[2] نهاده از قلعه بیرون آوردند وبآمل بخانقاه او برده دفن کردند ، وچنانکه او وعده کرده بود بموسم گندم درو از آسمان باران آمد ، پانزده شبانروز ، که حوضها لبالب شد و ترکان از آن طوفان بترسیدند و خیمه ها وچهارپای باطل وهلاك شدند ، از آنجا کوچ کردند وباهج رودبار آمده و بهمه جوانب مردم بهوا داری شاه غازی برخاستند وازتاج الملوك بر گردیدند وروی بخدمت او نهادند ، چون قشتمر ازترجی در گذشت اوازقلعهٔ دارا بزیر آمد وبدورگاه[3] لشکر گاه ساخت وبجملهٔ ولایت مثالها فرستاد بدلدهی و نذری که کرده بود معلوم گردانید و بفرمود تا سه سال خراج ومعامله ازممالك او بردارند تاولایت معمور ومردم آبادان

---

۱ - کذا در **الف** ، در **ب** فقط : لارجان   ۲ - الجنازه السّریر مع المیّت و کلّ من یشیعه .

۳ - **ب** : دوه کاه

شوند وبا این جماعت که عصیان کرده بودند وباز بخدمت می آمدند قرار نهاد که سه سال ازاوجامگی نطلبند ازامرا ومعارف و کتّاب وعمّال وحواشی، واو دراین سه سال چندان عمارت بطبرستان بفرمود که شاعر میگوید مظفّری لقب :

جنّت عدنست گویی کشور مازندران   در حریم حرمت اصفهبد اصفهبدان

اصفهبد رستم راکه استران او برده بود رستم کلمین نام نهاده بودند، چون باخدمتش آمد گفت برود قلعهٔ سوانه کوه همچنانکه بجهت قشتمر گرفتی باز گیرد واو را حشم داد، آنجا شد وقلعه باز گرفت ونگذاشت آن جماعت راکه عصیان کرده بودند یك روز آسایش کنند، بهر جانب که اورا مخالفی بود میفرستادوولایت مستخلص میکردند بجهت او ،واگر گناه وتقصیری درراه آمدی دست وپای میبرید و گردن میزد، مردم رضای اورا وبیم جان را میکوشیدند و چون هیچ کار نداشتی لشکر بر گرفته بولایت ملاحده تاختن بردی و بیك روز برودبار سلسکوه هجده هزار ملحد را گردن بزد و اند پاره مناره ازسر ایشان بکرد وهنوز استخوانهای کشتگان درآنجایگاه باقیست و از آنجایگاه سواران بفرستاد برتکان بالای تمیشه، وديوانه رستم گفتند باوندی بود باملاحده اختلاط داشت وبالای شمشیره برین شکافیست معروف بدیوانه رستمی کوه که استواری آنرا نهایت نیست، آنجا بازاستاده بود وراه زدی ومسلمانان را کشتی وولایت قومش وچهاردیه بکر کیلی فروافکنده بود[1] ، مغافصةً ازسلسکوه بسراوشدند واو را گرفته وبتمیشه آورده و بدربند بیاویختند و گنبدی است برتکان مدفن او آنجاست، و دابو وپسر او رستم نام باامیرعلی سابق الدّوله خویشاوندی کرده بودند وامیرعلی دختر او را خواسته، چون اصفهبد دابویی بدو سپرد بقلعه می آمد همان روز عصیان کردند و بقصر او بدونکا بپادشاهی نشسته واسبان اصفهبد را که بسیخ بسته داشتند گرفته وبرنشسته پیش اصفهبد نیامدند وپناه باستندارشهریوشن کردند وآنجانیزازبیم اصفهبد قرارنگرفتند، پیش امیرعلی سابق فرستادند بکیله خواران که برای ما بااصفهبد عهد کند تابیاییم، چون برهمگنان بخشایش میبرد گناه مانیزعفو کند، امیرعلی سابق الدّوله این حال با اصفهبد بگفت واصفهبد را در حقّ امیرعلی شفقتی هرچه تمامتر بود وستی

---

۱ ـ در بٌ بجای این جمله چنین است : ولایت قومش وچهارده راخراب کرده بود .

جلیل نام دختر حسام‌الدّوله را که عمّهٔ او بود بدو داده و خویشاوندی کرده ، اصفهبد چون سخن امیرعلی بشنید گفت سوگند بخورم و عهد کنم ، امیرعلی مصحف بیرون آورد و اصفهبد را سوگند می‌داد تابدینجارسید که دابورا نکشم و نگیرم ، اصفهبد گفت اورا وپسر اورا هردو بگیرم و بکشم ، سابق‌الدّوله را گفت که اکنون بشنود و دابورا بگوید اصفهبد سوگند خورد ، امیرعلی دابوان را گفت که اصفهبد سوگند یاد کرد هردو پیش آمدند اصفهبد پسر و پدر را بآمل فرستاد پسر را بنیمشاد زوبین در فرمود چیدن[1] و پدر را بیاویخت، تامدّتی آویخته نهاده بود ، و اصفهبد رستم ایرمان گاه را که خویشاوند او بود و بوقت قشتمر وتاج‌الملوك دعوی پادشاهی کرد فرمود که مارا مهمان کند بمقام چمنو ، اصفهبد رستم چند هزار گوسفند و گاو بکشت و خوان فرو فرمود نهاد ، او چون بنان شد اصفهبد رستم را زوبین درفرمود چیدن وبکشت[2] چون شرف‌الملوك علاءالدّوله حسن از ری با مازندران آمد اصفهبد گفت البتّه پیش من نمی‌بایدآمد ، فرستاد وچهار پاره بندفرمود نهاد وبقلعهٔ کیسلیان برد ، مدّت یك سال وهشت ماه دربند بود تابمقام آمل بزرگان شفاعت کردند او را ازقلعه بیاورد با رکوند فرستاد و گفت پیش من نیاید و برادر کهین حسام‌الدّوله را که شهریار نام بود بسکارو بنشاند و این ساعت آن موضع را که او نشستی خانگاهٔ حسام الدّوله می گویند ، شکارگاهست،و هرگزبیش برادرنیامدیو کلّه بندداشتی ، برسر کلاه ننهادی وبهروقت که اصفهبد با سکار و شدی بیامدی یك روز برادر را ازدور خدمتی بکردی وپیوسته بعاقبت بشکار وشراب مشغول بودی[3] واو را سه‌پسر بود یکی کهولیعهدبود و او دوست داشتی کرده بازو گفتند و یکی علاءالدّوله حسن‌بن‌رستم و یکی دیگر را اصفهبدعلی گفتند کودك بود .

سبب قتل گرده بازو بردست ملحدان

چون اصفهبد فرمان یافت‌برادر اومردآویج بن علی که تاج‌الملوك گفتندبیرون تمیشه بدست گرفت و قلعهٔ جهینه و امرای آن حدود با او بساختند و سلطان سنجر

۱ - کذا در **الف** ، در **ب** بجای این قسمت چنین آمده ، پسر را بنیم شاد بزوبین هلاك فرمود
۲ - کذا ایضاً در **الف** ، **ب** ، بزوبین فرمود چیدن و هلاك کرد .
۳ - کذا در **الف** (؟) ، **ب** این جمله را ندارد

خواهر را بدو داد وچندان شد که هرروز بامداد تاسلطان چشم برو نیفگندی البتّه بهیچ کار ومهمّ مشغول نشدی بدیدار او را مبارك داشتی واو خود پادشاهی بود که ازابتدای باوند تا انتها تا ممکنست مثل او جوانی آراسته بمردی ومردمی تواند بود ورباعیّات او از آن مشهور تراست که مرایاد آن باید کرد که اشعار او از مقطّعات و رباعی بیشتر مجلّدی ضخیم برآمد و انوری را دو سه قصیده است بمدح او یك بیت از آن اینست

ای در نبرد حیدر کرّار روزگار   تاج‌الملوك صفدر و صفدار روزگار[1]

سلطان سنجر پیش اصفهبد فرستاد که پسری‌را بمرو پیش ما فرستد بحکم آنکه برادر پیوسته بر هوای ملك بود کرده بنازو که ولیعهد بود همچون گلبرك تازه جوان ساز سفر کرد و اصفهبد خورشیدبن ابی‌القسم بـاو ممطیر را باتابکی او پدید کرد، بمرو فرستاد باهزار مرد، هرآفریده که در مرو بودند برای نظّارهٔ خوبی و سواری و منظر و شکوه او بدرگاه او آمدندی تا بیشتر زنان مرو براو مفتون شدند و خاتونان را بدو میلها افتاد و جوانمردی و همّت او تاریخی شد، روزگار را روزی بسرخس بگرماوه شد ومدّتی بماند و بعد ازآن بمسلخ گرماوه آمد و توقّف کرد تاحرارت ساکن‌ترشود، دوملحد فرصت یافتند ودرون شده او را شهید گردانیدند، خدمتکاران او را از آنجا درصندوق نهاده با مشهد علیّ بن موسی‌الرّضا علیهماالسّلام بردند و درآن قبّه دفن کردند ودیهها وقف فرموده، چون این خبر بشاه غازی رسید عنان تمالك و تماسك از دست عقل و صبر داد و جزعها کرد و سنجر را در مدّت عمر خویش ملحد خواندی و هرگز دیگر بدان حضرت رسول و نبشته نفرستاد و بملوك و جهانداران که دوستان او بودند ذکر سلطان سنجر نبشتی که سنجر ملحد پسر مرا بفرمود کشت، تاخوارزمشاه سعید عادل اتسزبن محمّد صاین طبری را وقتی بدو پیغام داد که او را بگوید با کمال مردانگی و دانش تومرا دو چیزعجب می‌آید یکی آنکه پادشاهان چون خواهند رسول فرستند داناتر و پاکیزه لقا و باهیکل و فصیح زبان تر کسی را اختیار کنند تا ادای رسالت کند توهرسال پیش‌من فرّاشی میفرستی کههروقت که ادای رسالت خواهد کرد یك‌من آب ازدهن او می‌آید تاسخنی بتواند گفت، این

---

۱ - ازابتدای عنوان تااینجا فقط در الف دیده میشود.

معنی یا ازآنست که از مردمان حساب نمیگیری یا خود در ولایت تو مردم نیستند ، و این فرّاش اسفندریار فرّاش تمیشه بود پدر بانصر و مردی حقیر خلقت ابکم بودی ، و یکی دیگر عجب آنست که سلطان سنجر پسر مرا بهزار اسب بکشت من اورا خداوند عالم میخوانم وبنده می‌نویسم ، توبدانکه ملحدی در خدمت اوپسر ترا بکشت همه سنجرك ملحدمیخوانی ، صاین‌خود هر گزاین پیغام بااصفهبد نیارست گفت. فی الجمله چون اصفهبد ازسلطان بر گردید سنجر گفت حقّ بدست اصفهبداست چنان فرزندهمه را عزیزباشد که کشتن پسراصفهبدحسرتی بود درخراسان واند زن مطرب بعضی انگشتهای خویش بریده بودند و بعضی موی ، وبتوبه نشسته ، و اصفهبد بعداز قتل پدر تاختنهابرد بالموت و چنان بکرد که هیچ ملحد را زهره نبود سراز قلعهٔالموت بیرون دارد و کافی‌بوالقسم منشی شاه غازی نبشتهٔ نبشت بکیا کور محمّد :

« زندگانی کافر بد گوهرملعون اعور مخذولا کبرمحمّد نومید درزمین درازمباد و ایزد او را هالك و قرین او مالك [کناد] پوشیده نیست که ایزد عزّوعلا کشتن کفّار و ملاحده سبب نجات مؤمنان و مسلمانان گردانیده است و بزرگتر نعمتی و عظیمتر منّتی خدای را تبارك و تعالی برما آنست که بواسطهٔ شمشیر ما دمار از دیار شما برآرد و شما چون مخنّثان بدعوی بی معنی و رنگ بی فرهنگ بچهارحدّ حایط پای درکشیده نشسته اید و چون روباه سر در خوخار زده ، آخر این کاردهای شمارا چه‌کار افتاد من بی حاجب و پرده دار و بی‌نوّاب و پیشکار بهمه موضع نشسته‌ام ودر روی زمین شما را از من دشمن‌تر کسی نیست بیایند ومردی خویش مرا نمایند » ، ملاحدهٔ ملاعین جواب نبشتند که : « نامهٔ تو بخواندیم سر [اسر] دشنام بود دشنام اهل دشنام دهند » ، أَلَا لَعْنَةُ ٱللهِ عَلَى ٱلظَّالِمِينَ ، وکیابزرگ ملك‌دیلمان‌را رود بست باقطاع پدید کرد ، وراحت مازندران گفتند ازجملهٔ ارباب املاك مردی بود بآمل و لشکرك وهندوکلاده وهزارك وا کنان ملك او بود وصدو بیست جفت گاو ببست و آسیا و گرماوه و دکانها داشت بآمل ، وزیر کیا بزرگ بود ، فرمود تا پیوسته بردرالموت تاختن برد ونگذاشت که تخم درزمین افشانند ، بخلاف قلعهٔ الموت محملهٔ دیلمان یك بدست زمین بتصرّف ایشان نماند .

در ضبط و نسق ولایت طبرستان

اصفهبد بآمل آمد ، قلعهٔ خرّم بفرمود کرد وتاپرسب ازمنوچهر لارجان مرزبان باز گرفت ومردمان درمیان ایستادند وموافقت کردند بر آنکه خواهر بدو دهد . . . . . نام داد ، امّا پسری با جملهٔ حشم سکارشوند هروقت که فرمان باشد[1] وخراج دهد، صد درست خسروانی داد، هر درست صد دینار امّابود وپنج دینار بود بعیار زر آملی و . . .[2] از آن درستهای بسیار ازقلعهٔ کوزا ببرد وخواجه امین‌الدّین دهستانی بآمل رعدد[3] از آن درست بگداخت ، و با استندارشهر یوشن خویشاوندی کرد وجملهٔ املاك او بناتل وپای دشت بکاوین ها گرفت وتا بسیاه رود عامل وشحنهٔ اصفهبد تصرّف کردند ، قرار نهادند که شهر یوشن را پسر با چهار صد مرد بتمیشه درخدمت باشند بوقت حاجت، و مرزبان نام عمیدی بآمل پدید کرد که خدمت امیرورد انشاه کردی وترجی ببیست وپنج هزار دینار زر با امیر ابو اسحق قارنوند لفور داد بضمان وجملهٔ امیران ایزاباد را که بی ادب بودند هر یکی را بعلّتی وحوالتی ازپای درآورد وجملهٔ املاك با دیوان گرفت و ازگیلان تا تمیشه چنان بر کرد و فرو داشت که مهره دردست مشعبد ، و کیکاوس که برادرشهر- یوشن استندار بود و خواهر زادهٔ کیا بزرگ ازبرادر بگریخت با خدمت اصفهبد آمد و پیاده تا مدّتی در رکاب او خدمت کرد ، بعد مدّت او را سوار گردانید و املاك جملهٔ ملوك طبرستان را با سپر بر ایشان فرمود نبشت ، امیر ابو اسحق را لفور بچهار صد درست اسفربدوداد و دوازده هزار پیاده را بشوذیل داشت وکولاهلك بجامگی بر ایشان نبشت ، ولهر اسف گیل را با گیلان بگیلان فرستاد وهر جنبه[4] وشیرمردی که در دیلمان وگیلان بودند بفرمود آورد وجمله را جامگی بکرد ازسی دینار تابهزار دینار درخورد شجاعت مرد وتانیازمودی البتّه جامگی نفرمودی ، و پانصد مرد گیل همه باسپر وپرچم و سه تاول[5] وشمشیر وسپر ترتیب فرمود ، وچهارصد تُرك غلام درم خریده را بساری خانه پدید کرد و نگذاشت بهیچ طرف دیگر تأهّل سازند الّا بساری ، بخلاف چهار

---

۱ ـ این جملهٔ ناقص نقط در **الف** هست ، در **ب** بجای آن چنین آمده : و بطریق عهد خواهر خود بمرزبان لارجان داد اما ازپرسب بشیواز واستاند وقرارنهاد که پسراو درخدمت بایستد . ۲ ـ **الف** در این موضع سفید است و **ب** معادل آنرا ندارد . ۳ ـ کذا در **الف** [؟] ، **ب** این قسمت را نیز ندارد . ٤ ـ **ب** : چنبه ، غرض از این لغت که گویا اصطلاحی محلّی است معلوم نشد .
۵ ـ کذا در هر دونسخه ، غرض ازاین کلمه نیز معلوم نشد .

غلام قدیمی که بآرم نشسته بودند، وقصّاب ونانوا پدید کرد هرغلام‌نیزه دار راهرروزه ده من نان ودومن گوشت وتر کش بندرا پنج من نان ویك‌من گوشت ماه بماه‌میفرمود داد وجامگی‌نیزه دار چهارصد ِامّا پانصد دینار درخورد مبارز ومردانگی مرد تا هزار دینار پدید فرمود، وبرای‌همه رسومات نهاد، تا آخردولت باوند براین‌قرار بماند، رسم زمستان و تابستان و رسم عید ورمضان و رسم تزویج و رسم نفط و برنج و رسم گرمابه، و هیچ ترك را دیه و موضع بجامگی ندادی و چنان فرو داشت که اگر بعد نیمشب بساری شدی چهارصد غلام خواستی جمله باسلاح برنشستندی و ازفرزندان باوندان که خویشاوند بودند و امرا ومعارف که بردولت او وپدر او حقوق خدمت داشتند چهارصد مرد نوبتی که بدیگرولایت سرهنگ گویند پدید کرد که هر چهار ماه دویست مرد ملازم ومجاورسرای وخدمت او باشند و بچهارجوانب که او خفته بود ِامّا نشسته یا بهر روزن که امکان دارد که آدمی آنجاراه یابد دو نفس ایستاده بودند شبانروز که ازپای ننشستندزره پوشیده خشتهادردست گرفته وشمشیردر گردن افکنده ومابقی بشب بااسفر و سلاح ببارگاه خفتندی وملازم برسر ایستاده بودند، و نقیبان پدید کرد برسرحشم برای پیکار که خبردادندی که فلان روزهر یکی اسفاهیان ولایت خویش‌را بدان وعده آنجا برده بودندی و نشانده چون او برسیدی باختیار بیرون شدی، و برای هیچ دیگرسفرونقل وتحویل اختیارنکردی، گفتی مازندران همه مرا ملك وخانه است، و چهارصد کشتی بزرگ فرمود بر روی دریا بستن که سفرسقصین و باکویه و در بند کردندی و بهرشهری ازشهرهای بزرگ و گیلان ببازرگانی تعیین کرد چون دربغداد خواجه کیا و اصفهان و چلاب فساان ترجیج[1] و در بند ابوالحسن‌تجر[2] وخوارزم صاین طبری تعویذی و ری عزّالدین محمّد مختار وسقصین احمد عصّار و مکّه زعفرانی و سیواس محمّد وجاری، این جماعت و گیلان او بودند که بصد هزارو دویست هزار دینارتحویل ایشان بودی که بجهت دیوان او خرید وفروخت کردندی وپانصد استربا ده مردآخور سالار همیشه غلّهٔ او باستراباد و دامغان بردندی برای فروختن، و عمّال را بفرمود تا

۱ ـ کذا در **الف**، درب این جمله چنین است: واصفهان وچلاب نیله (؟).
۲ ـ **ب**: تحیّر [؟]

نی‌شکر بکارند، بعملگاه آمل هرسال بیست وپنج هزارمن ببزرگ[1] قند و نبات وشکر سپید حاصل بودی وبدابویی پانزده هزارمن ، و ازخوزستان محمّد خوزی وعلی خوزی گفتند که کارگاهها وشکرخانه‌هابحکم ایشان‌بودی، شکرسپید سه من کوچك بعهد او بدانگی و نیم زر سُرخ بود .

آمدن سلیمانشاه بمهمانی اصفهبد

چون سلطان سنجر را حشم غز بشکستند و گرفته ، چنانکه خاصّ و عام را معلومست و شکل آن مصاف هنوز بر کاغذ نوشته و دایره کشیده میدارند و دیگران کیفیّت آن نبشته‌اند ، بیشتر امرای سنجر پناه بخدمت اصفهبد کردند وسلیمانشاه که برادر زاده بود باستر آبادآمد با پنج نفر امیر و اصفهبد تاج الملوك مرد آویج بن علی آنجابود ، بخانهٔ خویش فرو آورد بکوشك عمادالدّوله ، هنوزعمارت‌آن‌قصر باستر آباد باقی است و در حقّ سلطان سلیمانشاه تکلّفها کرد بیش از حدّ ، تا روزی بمیدان گوی شدند و تاج‌الملوك را درلشکر سلطان هیچ آفریده بگوی نتوانستی چیره شد و اسبی داشت تازی که بهزار و دویست دینارخریده بود ، سلطان سلیمانشاه گفت بگرو گوی خواهم زد ازتو این اسب و از من هرچه استدعا کنی ، و سلیمانشاه را غلامی ماه روی درقفا ایستاده بود که یك لحظه ازاوشکیبایی نداشتی، تاج‌الملوك گفت‌ازمن این اسب و از تو آن غلام ، سلیمانشاه گفت رواست ، اصفهبد دو دُرست در رکاب نهاد و پای خویش بر سر دُرست نهاد و بر آن تازی نشست و ده سرگوی بزد و از سلیمانشاه غلام ببرد که دُرست ها از رِکاب نیفتاد و در زیر هردو پای نگه داشت و همیشه او بگرو گوی چنین زدی و در عالم خلاف اوکسی دیگررا هرگز این‌مسلّم نبود، چون سلیمانشاه باخانه شد غلام‌را پیش‌اصفهبد تاج‌الملوك فرستاد، اصفهبد اسب‌خویش را ساختی برفرمود افکند از هزاروانددینار وغلام را برآن اسب فرمود نشاند باپیش سلیمانشاه فرستاد ، وپیش از این یاد رفت دراول‌مجلّد کتاب که شاه غازی چون‌سلطان سلیمان بدو پیوست در حقّ او چه کرد و بهمدان چگونه برد وبسلطنت نشاند ومحمود گندم کوب‌سلطان‌بمازندران‌آمد این جمله گفته‌ایم[2] ، سلطان‌سلیمان ری وحدود آن

---

۱ - من‌ببزرگ درمقابل‌من بکوچك که ذکر آن بیاید چنانکه ازهمین کتاب معلوم میشود دوقسم وزن بوده است یکی بیشتر دیگری کمتر . ۲ - قسم اول صفحهٔ ۱۱۳

اصفهبد را داده بود، اصفهبد ری با تصرّف گرفت وخواجه حسن نجم‌الدّین را بعمیدی ولایت ری بفرستاد و دهخدای نجم‌الدّین محمّد را که پدر سعدالدّین علی بود بمشرفی ری، ویک‌سال و هشت ماه ری واعمال او تا مشکو بتصرّف دیوان اصفهبد بود و جملهٔ معارف و قضاة و سادات ری بمازندران در خدمت شاه غازی بودند و همچنین خوار و سمنان، و پدرسیّد عزّالدّین یحیی که مرتضی گفتند وازاو بزرگوار و محترم‌تر سیّدی در عالم نبود با شاه غازی بر تخت نشستی و حکم فرموده بود بخزانه و داریخانه [۱] و جامه خانه و ولایت خویش که هرچه آن‌سیّد بخطّ خویش برنویسد که مرا فلان‌چیز می‌بایدهمه بدهند وخطّ او وتوقیع من‌شناسند، و سیّد با چنین تمکین مدّتی بمازندران بماند، و بجهت سیّد دیگری از قزوین که کمال‌الدّین مرتضی گفتند و برادر او سیّد قوام‌الدّین منتهی صد و بیست هزار دینار زر داد تا بری بمحلهٔ در زامهران مدرسهٔ کردند و هفت پاره دیه که از امّهات قری ری است بخریدند و بر این مدرسه وقف کردند، و بمازندران از قَصعه و قُصیعه و حصیر تا ببرنج وشکر و نبات و روغن برسم پدید آورد، و هرسال تشریف بجهت متولّـی مدرس وفقها میفرستاد و اگر کسی آن وقفنامه بری مطالعه کند بداند که همّت آن پادشاه تا کجا برسید درشرایط آن وقف‌و بحمدالله هنوز آن‌مدرسه باقیست و تا قیامت باد و فرزندان‌آن سادات و دویست و اند نفر دیگر علویان قزوینی ازخیرات او با بهرهٔ تمامند وبعد وفات او اصفهبد علاءالدّوله الحسن بن رستم دوازده هزار دینار زر از ری که بدست سیّد کمال‌الدّین ودیعت بود برای مستحقّان طالبیّه با مازندران فرمود آورد و امروز بدر زامهران آن‌مدرسه بر قرار است که بحث علم‌می‌رود ومدرّسی‌بزرگوار سیّد ضیاءالدین سلّمه‌الله که درصلاح و ظلف و استیعاب انواع علوم بی‌نظیر است وشاگرد سدید محمودحمصی‌متکلّم امامیّه و متولّی سیّد صالح قوام‌الدّین علیّ‌بن منتهی و فقهـا بر قرار و همه وقت بتعلیم و تعلّم مشغول، بچندین ولایت که این ضعیف رسیده است بهیچ بقعه از بقاع اهل اسلام آن جمعیّت و حرص فقها وصلاح و تعلّم وتکرار ندید که درآن مدرسه، ان‌شاءالله همچنان

---

۱ - تصحیح قیاسی، در **الف** : دازبخانه . داری رادر بعضی ازفرهنگهای‌فارسی بمعنی انبارآورده اند در **ب** این جمله نیست .

مانده باشد. و چون اتابك ایلدگز از قلعهٔ دزمار سلطان ارسلان‌بن طغرل بزرگ را برگرفت و بآذربایگان بر تخت نشاند و بعراق آمد با سلیمانشاه مصاف داد او را نیز گرفته بقلعهٔ محبوس کرد، میگوید، بیت[1]:

ای‌ایزد بی‌شبه چنین خود میسند[2] دیوان همه آزاد و سلیمان در بند

وسلطان ارسلان مردی روزگار یافته بود و گردن او کژ بودی از بس که بقلعهٔ دزمار از بالا سر برون کرده بآب مینگریدی بزیر، وکار عراق و آذربایگان و ارّان و اخلاط بر ایلدگز قرار گرفت، پسرخویش محمّدرا با ری‌فرستاد، اصفهبد سنقر اینانج را از گرگان مدد کرد و بری فرستاد و اتابك محمّد را بیرون کردند و میان ایلدگز و اینانج خویشاوندی رفت و بجهت اتابك محمّد قتیبه خاتون را که دختر او بود بخواست و در جملهٔ لشکر سلطان سنجر مبارزی چون‌سنقر اینانج نبود، چهار شمشیر بستی دو درزین و دو بهر دوجانب پهلو، اصفهبدچون اضطراب در ولایات‌افتاد قلعهٔ‌استوناوند را که‌عبّاس‌ازملاحده گرفته بود وبترکی سپرده‌ازآن‌ترك بازخرید وپیروزکوه‌رامحاصره نهاد، چون‌بدانستند که نتوانندداشت با اصفهبد فروختند و جملهٔ دماوند امرای عراق‌بدو باز گذاشتند.

سر انجام حال اصفهبد و مرد آویج

اصفهبد راهیچ کار مهمّتر ازکاربرادر نبود، لشکرباستر آباد فرستاد، مردم‌ازبرادر برگردیدند و روی بخدمت او نهاده که مال او را حدّ نبود و تاج الملوك تهی دست و اندك مایه‌بود تا بحدّی‌بود که یك‌روز صدمرد گیل نوبتی راحوالت اجرا نداشت، قاضی گفتند استاد سرای بود در پیش آمد و گفت که امروز اجرای گیلان‌نوبتی را وجوه نیست و تقاضا میکنند، اصفهبد گفت ای‌مرد آمدی و علم‌دستار بر پیشانی‌افکنده که گیلان اجرا میخواهند، قاضی از پیش او بیرون آمد و علم دستار با پس قفا افکندو باز پیش اوآمد که علم دستار باقفا افکندم و گیلان همچنان اجرا میخواهند، اصفهبد

---

۱ - بیت اوّل این رباعی چنانکه در لباب‌الألباب (ج ۱ ص ۴۰) آمده چنین است :

از دست تبه کاری این مشتی دند در کام حیات ماست چون حنظل قند

و در لباب‌الألباب بجای «دَند» در قافیهٔ‌مصراع اوّل «رَند» طبع شده و ظاهراً صحیح دندا‌ست‌بمعنی نادان و بی‌دیانت نه‌رند که بکسر راءاست ودرآن صورت‌قافیه معیوب‌خواهدبود . ۲ -درلباب‌الألباب: ای ایزد بی نیاز آخر مپسند .

تبسّم کرد و سر در پیش افکند و هیچ جواب نداد ، وقلعهٔ بالمن ترکان سلطانی داشتند ، شاه غازی ازایشان بخرید ، مردم بالمن وخواسته رود وسیّد جمال الدّین ابوالقسم علوی استرآباد پیش اصفهبد شدند و این سیّد جمال الدین ابوالقسم علوی نانوای رستهٔ استراباد بود ، او و پدر او استراباد بضمان داشتندی وعمادالدّوله مردآویج و فرامرز که ممدوح عمادی شاعر بودند پادشاه بودندو قلعهٔ بالمن ملك ایشان بود ، برج عمادی هنوز در آن قلعه معمور است و آنرا بنمی‌توانند شکافت ، چون مرد آویج و فرامرز درگذشتند و قلعه با ارغش افتاد وردانشاه و برادر او بخدمت علاءالدّوله شدند ، این سیّد جمال الدّین بخدمت وردانشاه شد ، چون شاه غازی استراباد با تصرّف گرفت اسفهسالار استرآباد او را داد و بعد از آن نقیب سالاری جملهٔ لشکر بدو سپرد ، و علی لرزهٔ جهینه رودبار ؛ که این ساعت فرزندان اوهمانجا حاکم اند ، پیش اصفهبد آمد ودر آن حدود ازاو دلیرتر اسفاهی نبود و شاه غازی او را دوست داشتی برای شجاعت و مردانگی او و بمثالها او را رستم مازندران نبشتندی ، بفرمود تا قلعهٔ جهینه را محاصره دهد و بـا اسحق گفتند مردی بود ازرستاق وجمنه روداورا بدان حدودبسرخیلی پدید کردو بجهینه هیچ بنماند ، اصفهبد تاج الملوك خواهر سلطان‌را که زنی معاشر بود و عیّار پیشه آنجابرد و چون دانست که مردم رودبارها جمله با پیش برادر شدند او قلعه باز گذاشت و بـا فخر الدّوله گرشاسف که زن پسر او بود با ولایت کبودجامه شد تا ازآنجا بخراسان شود اصفهبد پیش کبود جامه . . . . [1] نام فرستاد که اگر بگذاری مرد آویج بخراسان شود بعوض او ترا بکشم ، کبودجامه فرستاد که من هرگز زهره ندارم بخون برادر تودست یارم ، من او رابگیرم و بند کنم تو کسی رابفرست که او راهلاك کند ، اصفهبدمعتمدان بفرستاد و سنقر سرخ گفتند غلامی روس ، تا بعهد ما زنده بود ، او را بفرستاد تا سر برادر تاج الملوك بر گرفتند و بمقـام رودبست پیش او آوردند وآن غلام را تا زنده بود نام قلتبان کش بود ازآنکه شاه غازی او را چنین خواندی و بعد او قلعه . . . . [2] گرفت و قلعهٔ وجار راعمارت کرد وزن او را کهخواهر سلطان بود بیاورد و روزی چند

---

۱ ـ در الف این موضع همچنین سفید است و ب که تمام این قسمتهای کتاب را مختصر کرده این اسم را اصلاً ندارد . ۲ ـ ایضاً در الف این موضع سفید است و ب این قسمتها را ندارد .

نکاح کرد و بعد از آن وفات یافت آن زن ، ویتاق گفتند ترکی از جملهٔ جیلان امیر اجلّ بخدمت اصفهبد آمد و اصفهبد بعدسنجر و محمود خان گرگان باتصرّف خویش گرفته بود و جاجرم هم بگرفت و بریاست و ایالت گرگان امیر ابراهیم ترجی را که وزیر او بود مجاهدالدّین لقب فرستاد وبجاجرم شولك گفتندنجم الدّین لقب را پدید کرده و یوسف علیان نقیب شاه معویه را با پسرانی آنجا کوتوال کرده .[1]

ذکر رفتن اصفهبد بخراسان

وچون از این کارها فارغ شدوغزان جملهٔ خراسان بگرفتند طوطی بیك وقرقودوسنجر مهتروسرور و پادشاه غزان بودند پیش او رسولان فرستادند بمقام وروزآباد بدیه نوخندق بخدمت اورسیدند ازهرامیر رسولی ، و پیغام آوردند که سنجر دشمن تو بود اورا گرفتیم با ماعهد کند تا ازعراق هرچه مستخلص کنیم تراپدید کنیم و بتوسپاریم بهریك دینار دو دانگ بما دهد و از خراسان چهاردانگ مارا باشد ودو دانگ ترا ، اصفهبد بحکم آنکه خوارزمشاه بزرگ اتسز دوست او بود و بدو نوشته بود که با ما موافقت کندو مدد فرستد تا برویم و سلطان را از بند ایشان بیرون آوریم و نسخت آن نبشته هنوز بکتاب أبکارالأفکاررشیدالدّین وطواط نوشته است ، بسخن غزان ورسول ایشان إلتفات نکرد و حشم جمع کرد سی و اند هزار از سوار و پیاده ازاین جمله هشت هزار پیاده از شوزیلداشت[2] و کولابودند واگرهریك خواهیم نبشت درازی دارد ، تا غزان ازنیشابور کوچ کردند که بدهستان آیند واصفهبد گرگان بیتاق داده بود وهم درآن مدّت آوازه افتاد که خوارزمشاه بزرگ اتسز بمقام هزارسف فرمان یافت سی فرسنگ ازآن جانب خوارزم[3] ، اصفهبد باجملهٔ حشم از گیل و دیلم و رویان ولارجان و کبود جامه و یتاق وحشم دماوند وقصران ومردان قزوین روی بدهستان نهاد و بدان امید که غزاخواهیم کرد ، بسیار از رندان و زورآزمایان و عیّاران آمل وساری وآرم وحدود پنجاه هزار و استراباد با حشم براه افتادند و چون بهمدیگر رسیدند غزان پیش اصفهبد فرستادند ما را بگذار باز پس رویم نیشابور و آن حدود بتومیسپاریم ، اصفهبد نشنید و گفت من بنیّت غزو وجهاد آمدم صلح روا ندام ، تا با هم مصاف دادند ویتاق و کبود جامه با حشم

١ - کذا در الف و در ب این جمله نیست .

٢ - کذا در الف در ب : شورزیل داشت .

٣ - وفات اتسز خوارزمشاه باتّفاق موٴرّخین در روز نهم جمادی‌الاخری سال ٥٥١ در ولایت قوچان حالیّه در خراسان اتّفاق افتاده نه در هزار اسب خوارزم .

خویش بردست راست بودند ولارجان مرزبان واستندار وحشم دماوند وقصران بردست چپ، اصفهبد باغلامان و باوندان طبرستان درقلب، چون آن روز برنشست که بمعرکه آیداسب اصفهبد بپای تکیه کرد، حسام‌الدّوله باهاشم علوی را گفت اگر مقدّمهٔ لشکر نرفته باشد باز پس آورد که امروزمصاف نخواهم داد، با هاشم ودیگران گفتند مقدّمه پیش‌ازصبح رفتند این ساعت بموضع معرکه رسیده باشند، گفت امروز یا مرا بگیرند یا مرا بشکنند، گفتند اصفهبد چرا می‌فرماید این‌سخن، گفت آن‌روز که بمصاف قراجهٔ ساقی مرا از اسب افگندند وزخم زده اسب من همچنین بپای تکیه کرده بود، اکنون که مقدّمه بشد توکّل برخدای کنید و بروید، چون براین جمله که شرح داده آمد مصاف آراسته بخصم رسیدند غزان قلب‌خویش پیش اصفهبد راندند، اصفهبد سه آماج پیشتر راند، قلب غز برگردید از او و همچنین میمنهٔ غز پیش‌میسرهٔ شاه شد، بجمله ثبات نمودند و پیشتر آمده، یتاق و کبود جامه گفتند اگر اصفهبد این مصاف بشکند در همین مقام ما هردو را بگیرد و بجهت ولایت زنده ازدست او نرهیم که هیچ صاحب طرف را او نگذاشت تا خانه باز نگرفت، بی‌آنکه حملهٔ بدیشان رسید هردو با لشکر خویش روی بهزیمت نهادند، اصفهبد ازدور گرد لشکر دید، گفت آن گرد چیست، گفتند یتاق و کبود جامه هردو گریختند، در حال لشکر غز از آن جانب در آمدند و حشم اصفهبد را شکسته، اصفهبد را گفتند غز پس پشت ما رسید، گفت تخت من همین‌جا فرو نهید، ناصرالملك برادر و بزرگان طبرستان گفتند این جای تخت نیست که جملهٔ حشم‌ترا کشتند و پیاده یکی‌نا کشته نماند، گفت آه لعنت بر بی‌وفایی ترك باد، خون پیادگان من بخورند، او را از عنان گرفته بچهار کس از آنجا بیرون آوردند و یتاق و کبود جامه با ولایت خویش شده، از این سی هزار لشکر اصفهبد هزارمرد بیرون نیفتادند، جمله بقتل آمدند وتا اکنون هنوز آثار کشتگان باقی بود، اصفهبد با طبرستان آمد ودیگر باره نواسفاهی برگزید و دوازده هزارمرد جمع کرد و بپایان قلعهٔ مهرین ومنصوره کوه شدوهشت ماه محاصرهٔ قلعه دادوعاقبت قلعه مستخلص کرد و بسطام و دامغان باتصرّف خویش گرفت وغز باما ورااالنّهر شدند ومؤید آیبه ازمیان لشکر غز سنجرسلطان را بدزدید وبا مرو آورد و برتخت نشاند و ترکان خاتون را باز

گرفتند و عمر سلطان بهشتاد کما بیش رسیده بود، بسیار بر نیامد که وفات یافت و در خراسان بهرطرف امیری پدید آمد و آن قصّه دراز است و بدین تاریخ تعلّق ندارد، چون اصفهبد مالش ملاحده را کیابزرگ ملك ودیلمان رابدیلمان بگذاشت بعد مدّتی ازدنیا رحلت کرد، اصفهبد کیکاوس استندار را که خواهر زادهٔ او بود بسی هزاردینار قادری بخراج دیلمان بداد و گفت آنجا بنشیند و برقرار بمالش ملاحده و غزو وجهاد مشغول باشد، کیکاوس چنانکه فرمان او بود بدان خدمت قیام مینمود تابهمان یك دو سال امیراستندار شهر یوشن فرو شد، وامیر نامآور گفتند ازخویشاوندان او یکی بود که پدراین بیستون بود وفرزندان شهریوشن هزارسف وخلیل هردو کودك بودند، مردم رویان نامآوررا گفتند وررا که بزرگترست بپادشاهی پدید آوریم، کیکاوس ازدیلمان بکجو شد ونامآوررا بگرفت وبند برنهاد و باقلعهٔ نورفرستادتا آخرعمرش آنجابود، واو بپادشاهی بنشست وبخدمت اصفهبد آمد وازالیش تاسیاه رود کنار بیست وچهار هزار دینار بضمان گرفت وهرهفته بدیوان آمل روز یکشنبه نایب اوقسطالشّهورنقد آوردی و بمرزبان که عمید بود رسانیدی .

ذکر مخالفت استندار کیکاوس و فخرالدوله گرشاسف با اصفهبد[1]

استندار کیکاوس بافخرالدّوله گرشاسف بمصاف دهستان بایکدیگر بیعت کردند که من برویان زمین دراوعصیان کنم تاتو بگلپایگان عصیان کنی که ما ازدست پیکار اوستوه افتادیم وطاقت برسید و یك روز مارا از پادشاهی وعیش وتبع و ولایت خویش تمتّع نیست و عاقبت درمیان لشکر او یا کشته یا گرفتاریم ونشان میان ما اینست که تو استراباد بدست گیری تا من آمل، چون هردو بمقام رسیدند استندار کیکاوس بآمل آمد وبقرا کلاده قصراو بسوزانید وحشم آمل اورا بیرون کردند وفخرالدّوله باستر آباد

---

۱ - چنانکه سابقاً در ذیل صفحهٔ ۷۱ اشاره کردیم از جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیراز **الف** و **ب** از سطر ۹ صفحهٔ ۷۱ تا ابتدای این عنوان افتاده است . این قسمتها فقط در **الف** بصورت تمام وکامل ودر **ب** مختصرتر وجود دارد . ازابتدای عنوان مذکور درمتن تا آخر واقعهٔ قتل اصفهبد شاه غازی حسن در جمیع نسخ تاریخ طبرستان امّا با اختلافاتی زیاد در عبارت و تفصیل و اختصار موجود است ، متن ما در همه جا عین متن **الف** است که از همه کاملتر و قدیمتر است .

آمد و غارت کرد و با گلپایگان شد، اصفهبد بیرون تمیشه حشم فرستاد و گلپایگان را بسوخت و انلد مرد رابفرمود گردن زد و فخرالدّوله گرشاسف بگریخت با قلعهٔ جهینه شد و جمله زن و فرزند و خویش و قبیلهٔ او را بغارت با ساری آوردند و در آن سال عزّالدّین محمودعمید استراباد را گفتند اوبا فخرالدّوله سرداشت و برادر اوموفّق منشی دبیر فخرالدّوله وخدمت او کرد او را نیز بیاورند، عزّالدّین یك سال و هشت ماه بقلعهٔ سلطان شکن که ورن میگویند محبوس بود ودر این سال مجیر با نصران گفتند وزیری بود که خدمتکار گرده بازو[1] بود که بسرخس ملحد بکشت وخزانهٔ گرده بازو[1] بدست او بود از آنجا پنهانِ دیگر حشم خزانه بیاورد و باصفهبد تسلیم کرد واو را آن در چشم آمد و خزانه‌داری خویش بدو داد و بعد از آن استاد سرای کرد و از آن مقام بوزارت رسانید، و بعهد اوکار وزارت مازندران بجایی رسید که پیش از او و بعد ازاو باوند راهیچ وزیری نافذ حکم‌تر از او نبود، و گفتند چهار صد هزار دینار زر اصفهبد بامانت او را داده بود، چون وقت وفات رسید اصفهبد را گفتند وزیر بخواهد مرد پیش‌اوفرستاد که آن امانت کجا نهاد، درحال نزع بازنشست و گفت اصفهبد را بگوید هنوز زنده‌ام بنخواهم مرد، چون برخیزم خود مشافهه بگویم، چون قاصدان پای از خانه بیرون نهادندنفس بر آمد و آن مال باز نیافتند و بعد او برادری بماند وبرادرزادهٔ که باعلی گفتند، بعهد مابسیارمطالبهٔ مال‌ازایشان‌برفت، علاءالدّوله حسن وشاه اردشیر مدّتها بحبس داشتند و چون مجیر فرمان یافت برای او شاعران ساری گفتند:

مجیر تو جنابر نه اون مجیری   که گتن بتی‌سزد اژدها بمیری[2]

چون اصفهبد گلپایگان از فخرالدّوله باز گرفت واو با قلعهٔ جهینه شد اصفهبد پسرخود علاءالدّوله اصفهبدحسن راباجمله لشکر باستنداری فرستاد وفرمود تا کیکاوس را بادست نیاورند و اِمّا سر برندارند البتّه بازنگردند، چون اصفهبد باحشم طبرستان پیش کیکاوس شدایشان‌را پیش‌آمد بسر کاوی رجه و کمینهافرمود واصفهبد علاءالدّوله

---

۱ - در **الف**: یزدگرد (رجوع شود بصفحهٔ ۸۵) سایر نسخ این‌قسمتها راتا ابتدای‌سطر ۱۹ ندارند.
۲ - کذا در **الف**، سایر نسخ تمام این قسمتها را ندارند.

حسن را با جمـلهٔ حشم بشکست و آواره کرد و بخـلاف گیلانشاه نام، گیلی که شاه غازی هفتصد دینار جامگی کرده بود، بدان لشکر باز نگردید و تا آن وقت که پاره پاره نکردند از آن مقـام باز نتوانستند گردانید و ددار گیل[۱] گفتند یکی بود اصفهبد علاء الدّوله را در کشتی نشانده با گیلان برد بخـانهٔ سلطانشاه گیل، و پادشاه مبارز الدّین ارجاسف را بشمشیر روی و یك چشم بتراشیدند، و او که ما یافتیم اشتر بود[۲]، و اصفهبد خورشید ممطیر را بگرفتند و بعضـی میگویند او خود بدین مصاف کیکاوس را خبر داده بود، غـدر کرد بحکم آنکه اورا اصفهبد نازل منزلت کرده بود بسبب گرده بازو کـه بسرخس کشته بودند باتابکی او و برادر او پادشاه قارن تابریان[۲] را بضدّی او بر کشیده و بمرتبه رسانیده و از ساری تا بآمـل رستاق اسفهسالار وعمیدی بدو داده، چون اصفهبد علاءالدّوله حسن با امیرعلی سابق الدّوله و مظفر الدّین علوی و اصفهبد مجدالدّین دارا وحسام الدّین با هاشم علوی هر یك بعدمدّتی خواستند بخدمت او رسند حکم کرد که اصفهبد شرف الملوك علاءالدّوله حسن با کر کم شود وبر اسب ننشیند وجمله نان اوباز گرفت ازملك و اقطاع و مجدالدّین دارا را با جهود دیه فرستاد بپنجاه هزار وحسام الدّین علوی را با وا کتان بدابو یی ومظفر-الدّین را با جیکابلی برستاق ازرات، و گفت اگر بدانم یك سال پای از این موضع بیرون نهادند ,امّا بر اسب نشستند ازفرزند و دیگران همه را آنجا بفرمایم آویخت، امیرعلی سابق الدّوله گفت هیچ ممکن نباشد مرا بگذاری تا در لشکر گاه دیدار تو بینم یکهزار گوسفند بخدمتی بدهم، گفت آری، یکهزار گوسفند بمقام شلیت پیش کش کرد تا او را بگذاشت و گفت مرا علی خر نام نهادی ندانی که ازخر جز خری نیاید، اصفهبد را گفتار او نرم کرد امّا یك سال اقطاع وملك او نیز باز گرفت و بعد از این اصفهبد را نقرس پدید آمده بود وبیشتر چفته بران اورا بدوش بمحفّه بردندی، تا لشکر جمع کرد و ببسطام شد و قلعهٔ بدیش بخرید و از آنجا تاختن بکجو فرمود برد و بیشتر حشم

---

۱ - کذا درالف وب، ج، واز گیل ۲ - کذا در الف، [؟] سایر نسخ این جمله‌را ندارند.

تاختنی امیران سنجر بودند که بخدمت او آمدند ، استندار کیکاوس چون خبر داشت گرد سرای او فرو گرفته بودند ، بی کفش بیرون افتاد بیراه ، خویشتن را با کوه بست و جمله کجو بغارت کردند و باز گردیدند .

کشتن با حرب پدر خود منوچهر مرزبان لارجان را

و در این سال منوچهر لارجان مرزبان را پسر او با حرب بکشت و این حال چنان بود که چون منوچهر طاعتداری وخدمت اصفهبد از اخلاص پیش گرفت وباندك و بسیار رضا و بندگی او را می کوشید و بخویشاوندی اصفهبد بزرگ نام شد مردم لارجان او را بیشتر از پدران دانستند و اوخود پادشاهی سخت عاقل و کافی بود و کهرود را چنان معمور داشته بود که از هند و روم و مصر و شام انواع محترفه بیاورده و آنجا نشانده بود و عمارتهای بوالعجب کرده و چیز ها ساخته که تا کسی نبیند آن حکایت باور ندارد و بدان طرف بعمارت و تجارت چندان مال جمع کرده که در این روزگار بصد فرسنگ پادشاهی چندان محصول نیست و اورا هجده پسر بود واندد دختر و مهتر پسر او را با حرب نام بود متهوّری متهتّکی بددینی خدای ناشناسی بود که پدر هرگز از او خشنود نبود و از افعال ذمیمه و اخلاق نا بسامان او همیشه دلتنگ بودی و او را ازخویشتن نفور داشتی، یك نوبت بکهرود از پدر بگریخت تا بدربند شنیوه بیامد تا بخدمت اصفهبد پیوندد ، پدر از آن با خبر شد لشکر بدنبال او فرستاد که بشوید و اورا بگیرید بیاورید ، چون او بدربند رسید آن جماعت که بدربندنشسته بودند با حرب را نگذاشتند که بیرون شود، تا گاه لشکر پدر برسید او خویشتن را با اسب درجوی هرهز افکند که اگر کوه در آنجا افتد ازهم بشود و مردمان پدر اورا بمردگی بگذاشتند وعنان باز گردانیده ، او در میان آب ازاسب جداشد با کنار افتاد و بقدرت ایزدی و کمال علم غیب او اسب نیز بسلامت از آن آب پیش او بیرون آمد برنشست ،آن روز شب را بآمل رسید چون شحنگان وعمّال را از رسیدن او خبردادند درحال پیش او شدند و از لباس و چهارپای وجامهٔ خواب و سرای وهرچه امکان داشت ترتیب کردند و باصفهبد این حال را عرضه داشتند ، فرمود که درحقّ او بهمهٔ ابواب مراعات لازم شناسند و بدلدهی و استمالت تمام بحضرت فرستند ، فرمان اصفهبد را

امتثال نمودند و اورا گسیل کرده ، چون بحضرت رسید در حقّ او شفقت پادشاهانه و الطاف خسروانه تقدیم داشت وپیوسته درخدمت ملازمت نمود تا منوچهر پیش اصفهبد بندگیها نبشت و حال پسر عرض داشت ، بعد مدّتی اصفهبد با حرب را اقطاع داد وبا تشریف و دلداری با پیش پدر فرستاد و پدر برادر را که از او کهتر بود .... [1] نام ولیعهدی داده بود و او را از آن غیرت و حسد و دیوانگی طبیعی وبی التفاتی پدر طاقت نبود وبدبخت ندانست که کارهای عالم بمقادیر آسمانی تعلّق دارد وملك خدایراست تبارك وتعالی وبرای روزی چندپادشاهی سنگی دوبخون [2] ریختن اقدام نباید نمود ، خاصّه پدر که ولی نعمت بحقیقت و مخدوم مطلق باشد واو بیچاره ازصلب اوبمجرای بول بیرون آمده، شقاوت دنیاو آخرت بهم بپیوست ودناءت همّت وقلّت شرم ومروّت وخبث عقیدت باآن یارشد تاشبی ازشبهای رمضان پیش پدرآمد و گفت برادر ولیعهد را امشب مهمان خواهم کرد وآن دوبرادر دیگر را بطفیل اوبخانه بردوآن شب برادران را تادیر گاهی بخانه داشت و هرساعت نو مهمانی پیش میآورد تا پدرصورت کرده باشد که برادران چون از ضیافت فارغ شوند هر کس بقصر وسرای خویش باز شوند ،آن حرامزادهٔ نامسلمان جملهٔ برادران راسربفرمودبرید وبامداد بزودتربسرای پدرآمدبکهرود، پدراز سرای بگرمابه شد و بیرون آمد و ببالش فرونشست و امیرهمام پریم و دابو پیش او زانوزدند بنشسته، با حرب در آمد و آهسته از پس قفای پدر بر آمد و گرز را از آستین بیرون کرد و بهر دو دست برسر پدر چنان بزد که بر جای جان بداد ، غلامی شمشیر آورد که اورا بزند غلامان اودر حال آن غلام را بکشتند ، همام و دابو گفتندچنین کار در جهان بسیار افتاد ، پدر را از اینجا بر فرماید گرفت و تو با بالای سر خانه روی ، او با بام خانه شد و بفرستاد برادران را سر بریده بمیدان آورد و بیفکنند ودر حال گفت من بفرمان شاه مازندران کردم تا مردم از بیم شاه مازندران با او خطاب نکنند و بفرستاد دروازه‌های کهرود را بفرمود بست ...... [3] نام را پیش شاه‌غازی فرستاد ، اصفهبد بکجموربود، چون‌قاصد او رسید درحال پیش اصفهبد بردند ، گفت چون آمدی ؟ گفت دولت اصفهبد

---

۱ - جای این اسم در **الف** سفید است و **ب** وسایرنسخ از آن خالی اند . ۲- کذا در **الف**،سایر نسخ : سبکی‌بخون ۳ - جای‌این اسم نیز در **الف** سفید است وسایرنسخ‌این جمله را ندارند .

باقی باد از پیش باحرب آمدم پدر را بکشت، گفت چون پدر را بکشت بر طاعت من هست یا نه؟ گفت بنده کمینهٔ تواست و میگوید هم اکنون بخدمت میآیم، اصفهبد گفت برود و بگوید ما باستنداری خواهیم شد باید که هر چه زودتر بیایی، قاصد پیش با حرب شد و احوال دلدهی واستمالت اصفهبد بااو گفت، چون اصفهبد از کجمور بآمل آمد با حرب با سیصد سوار و پیاده و چندان تجمّل که هرگز پدر او نداشت بخدمت آمد و اصفهبد لشکر برگرفت و بدیلمان شد واز دیلمان بکلار و از کلار بکور شیرد واز کور شیرد بکجو، آتش درولایت نهاد چنانکه دراوّل مجلّد این کتاب ذکر آن رفت[1] و از آنجا بسرداوی رجه آمد، استندار همچنانکه با علاءالدّوله حسن کرد براه آمد باجملهٔ سوار وپیاده، باحرب لارجان مرزبان روی بهزیمت نهاد و بیشتر معارف مازندران، اصفهبد گفت اینجا چه افتاد؟ گفتند لشکر را شکستند، گفت تخت من بیاورید، بفرمود آوردند و بزمین نهادند، گفت موزه و رانین من فرا گیرید، گفت اکنون شما بروید و اینچنین و چنین زاده بیاید و مرا بگیرد، جملهٔ هزیمتیان با پایهٔ تخت او آمدند نامآور کیانو کلاده گفتند از آن جانب اهلم، اسفاهی بزرگ ومعروف بود و قدیمی خدمت، اصفهبد را گفت چون خواهی نشست این تخت باآنجا فرماید نهاد که هر دو لشکر ترا ببینند، گفت تخت باآنجا برند واوقبای خویش بگشود، باحرب بادیگر امرا باز گردیدند و بیك لحظه نهصد مرد را بشمشیر کشته و چهار صد مرد از کلار اصفهبدان و مانیوند و شیر زیلوند و خرداوند و گیل و دیلم و گرجی باسیری گرفته پیش شاه مازندران آوردند، استندار کیکاوس با تنی دو رهایی یافت، اصفهبد از آنجا کوچ کرد میآمد استندار بسرپشتهٔ آمد وسیّدی بود بااو ...... [2] نام گفت آن مرد را میبینی بدین نشان شاه غازی اوست، برای من آنجا رود وبگوید بنده کیکاوس زمین بندگی میبوسد میگوید بگناهی که کردم بیامدی هر چه دلت خواست بکردی و باز میگردی هیچ جای عفو هست و دل خوش شدی؟ چون این گفته باشی با همین جا آید که من منتظر تو اینجا نشستم، علوی بشد واصفهبد را این کلمه بگفت، اصفهبد گفت چون مکافات یافتی بعد از این بخدمت تو تعلّق دارد. واز آنجا اصفهبد بآمل آمد وماه رمضان بود، این چهارصد

---

۱ ـ قسم اوّل صفحهٔ ۱۰۸. ۲ ـ جای این نام نیز در **الف** سفید و از **ب** آن ساقط است.

مرد را در پلهـای آن قصر بست که او سوخته بود و بوریا در آن مردم پیخت ، آتش در زد چنانکه بشهر آمل بدان محلّه از کند نتوانستند گذشت ، واز این بزرگان رویان مردبود که ده هزار وبیست هزار قادری خدمت کرد ، نگرفت و گفت در دنیا کدام پادشاه را زهرهٔ آن باشد که خـانهٔ چون من مردی بسوزاند ، و چون پائیز آمد حشم بر گرفت که بدیلمان شود ، چون ببنفشه گون رسید استندار کیکاوس خبر بداشت ، با تیغ و کفن ناگاه ازدر دهلیز باز رفت وپیش اصفهبد در روی آمد ، گفت کیکاوس ترا چه بر عصیان داشته بود ؟ گفت من از دست مرزبان عمید آمل عصیان کردم که ولایت بضمان داشتم و وفا نکرد واو از من مطالبهٔ مال کرد ، گفت بفرمایم تا تخفیفی کنند ، برود و بامیان قوم خویش شود همین ساعت ، تا مردم تو آواره نشوند و گمان نبرند ما با تو خطابی فرمودیم و باید که من بآمل رسیدن را تو با جملهٔ لشکر بمن پیوسته باشی که میروم تا گرشاسف را ازجهینه بزیر آورم ، گفت ای خداوند من فرمان برداری کنم بآمل بخدمت پیوندم امّا لشکر همه آنست که بشمشیر بندگان خداوند بیامدند و من برهنه ام ، گفت غم این نخورد و برود که چون بآمل رسی مامدد کنیم ، کیکاوس با میان لشکر خویش شد ، چون اصفهبد بآمل رسید او بخدمت پیوست ، مرزبان را بفرمود تا هزار دینار زر آملی او را بدهد ویك ساله زر ضمان که تشویش بود ازاو مطالبه نکنند ، و از آمل کوچ کرد تا پایان جهینه و کیکاوس را پیش خواند گفت این مطابقه وبیعت عصیان تو و فخر الدّوله گرشاسف با همدیگر کرده بودید[۱] ؟ گفت آری چنین بود ، فرمود که بقلعه رود و او را بگوید که من از تو ببسیار پیشتر و بیشترم ، اگر من با اصفهبد بسر نبردم تو نیز هم نبری ، بحرمت من بیرون آید تـا عفو کنم و اگر نه این کوه و دریا فرمایم . . . . . .[۲] و بگلپایگان او را آتش درفرمایم زد ، کیکاوس بقلعه شد و این احوال و دیگر که میان ایشان بوده باشد بافخر الدّوله گفت واورا بزیر آورد ، اصفهبد فخر الدّوله را عفو کرد و گلپایگان براو مقرّر داشت وقلعهٔ جهینه باز گرفت و کوتوال خاصّهٔ خویش بنشاند و بامازندران آمد و از سیاه گیلان تادینار جاری وجاجرم وشبینقان و جرمغان

---

۱ ـ درنسخه های دیگرتاریخ طبرستان بغیر از **الف** و **ب** از اینجا تاسطر ٦ صفحهٔ ۱۰۵ افتاده است .

۲ ـ جای این کلمه در **الف** محو شده و **ب** این جمله را ندارد .

مدّت شش ماه لشکر جمع کرد و از لِند و برد و دیگر سرا گاهها درختان فرمودبرید و بعد شش‌ماه بادویست‌هزار بارهزارچوب‌درخت بپایان کرد کوه شد و گردا گرد قلعهٔ صبور آباد کرد و کله‌دار گویندبمازندران بفرمود زدند ملاحدهٔ گرد کوه آوازدادند که شما دیر آمدید زودتر و بهنگام‌تر بایست آمد، اصفهبد کار ما را دریافت که‌ماتغول[1] خوردیم، گفت ایشان را جواب کنید که اگر امسال را دیر آمدیم سال آینده را زود آمدیم، وجمله‌مردمان‌مازندران بنیجهٔ[2] دوماه دوماه بمحاصرهٔ قلعه‌مشغول‌بودند ومدّت هشت ماه براین بر آمد، ملاحده اند خروار زربخراسان پیش بُغراتکین کل‌فرستادند تا حرام زادهٔ سست‌اعتقادمرتدّملعون جملهٔ‌لشکر خراسان‌برگرفت وبسر اصفهبد تاختن آورد، اصفهبد غافل‌بود و لشکر او غایب که‌بالموت بتاختن فرستاده بود وصورت‌نکرد که هیچ مسلمان بچنین جهاد متعرّض او شود، ناگاه بغراتکین بکنار لشکرگاه رسید و ملاحده از قلعه دست بدهل زدند و بنام و بندگی اصفهبد شاه غازی اشتلم کردند، اصفهبد را خبر دادند که ترك رسید، گفت تخت بیاورید، تخت آوردند بر تخت نشست و لشکر بغراتکین جوانب لشکرگاه او غارت کردند و هم برفور باز گشته، امّا مردم اوجمله پراگنده شدند وتا بزارم و اجور رود رسیده و آن نظم‌محاصره ازهم گسسته شد و اند هزاردینار با هزار جامه پیش کش وخدمتی فرستادند، اصفهبد گفت مرا غم استیصال ملاحده برای حرمت مسلمانی است چون مسلمانان را همّت چنین است من چه توانم کرد، و بفرمود تا آن جمله هیزم را آتش در زدند، ملاحده فرستادند که بچندان که مراد شما هست این‌هیزم بما فرماید فروخت، اصفهبد گفت رواست که مسلمانان بی حمیّت نگذاشتند که قلعه بستانم نشاید که من بهیزم فروختن مدد ذخیرهٔ ایشان بکنم، وجمله بفرمود سوخت و از اینجا حشم بیرون تمیشه را فرمود تا نواحی جناشك با تصرّف خویش گیرند جمله، و تاج‌الدّین تورانشاه از بیم اصفهبد با خراسان‌شده بود، چون قهر و سطوت اصفهبد بدانست از عجز وبیچارگی بحضرت او شفیع آورد و قلعهٔ جناشك بدوازده هزار دینار باصفهبد فروخت و با خدمت آمد و تا اصفهبدزنده بود اورا نگذاشت بیرون شود، و جملهٔ نواحی جناشك ملك اصفهبدان شد

---

۱ - کذا در **الف و ب**، مقصود ازاین کلمه معلوم‌نشد. ۲- کذا در **الف** [؟]،سایرنسخ : مدّت

که ازو خریده بودند، و هم در آن مدّت معتمدان بقزوین فرستاد و سابق قزوینی گفتند شجاع و مبارزی بود که پهلوان لشکر سلطان مسعود بود و اصفهبد در جهان بمردی او را پسندیده داشت، بفریفت و مالهای فراوان پیش او فرستاد، با زن وفرزند و قبیله و عشیره بمازندران آورد و دامغان و بسطام و جاجرم و یارگمند بدو داد، و سابق غازی و ملحد کش بود، کار ملاحده بدانجا رسانید که از گرد کوه پای بیرون نتوانستند نهاد، وصد مرد غلام درم خریده و چهار صد مرد دیلم و قزوینی که خویش او بودند همه در فرمان و طاعت او بودند، و از سمنان تا حدّ نیشابور سابق چنان فرو داشت که مرغ در هوا از بیم او پرواز بحساب کردی، و اصفهبد را آن شفقت واعتماد که بر او بود برهیچ اهل مازندران نبود ودر اول مجلّد کتاب ذکر رفت که بیك نوبت چند زر بصلت پیش او فرستاد[1]. و در این وقت مؤیّد آیبه بر ملك نیشابور و بیهق و طوس مستولی شده بود وپیش اصفهبد نبشتی بندۀ توام وببندگی تو میکوشم وشمشیر برای خدمت تو خواهم زد و ولایت را خطبه و سکّه بنام تو کنم، و اصفهبد دانست که بر قول ترکان وثوق نباشد و موعود بوفا نرسانند، فرمود که یك سال لشکر را مهلت دهند تا خویشتن را آسایش دهند و تجمّل و اسباب سازند که ما عزیمت استخلاص ملك خراسان داریم و رسولان بری پیش سنقر اینانج فرستاد وقرار نهادند که اصفهبد دختری را که از سلجوقیان بود بدو دهد بنکاح تا او لشکر کش اصفهبد باشد وعراق و خراسان برای اصفهبد مسلّم کنند و دختری دیگر استی شاهان نام را بباحرب بن منوچهرداد، با لارجان برد، ازاو پسری کینخواز نام در وجود آمد وبگویم که حال بکجا رسید، و بعد پنجاهو اند سال علّت نقرس و اسرالبول بر شاه غازی مستولی شد چنانکه بیشتر اوقات او را چفته بران از ولایت بولایت بدوش بردندی محفّه ساخته، و بسیار خیرات فرمود هر سنگه بست و پولها که بمازندران از تمیشه تا گیلان هست او فرمود کرد و عامل و مشرف و شحنه پدید کرده بود خاصّ برای عمارت سنگ بست و پل و اگر کسی تعرّف ایشان کردی که چندین هزار دینار بخوردند البتّه نشنودی گفتی من برای خدای تعالی مال از خزانه بیرون کردم ایشان دانند با خدای، وبجهت

---

١ - قسم اوّل صفحۀ ١١٤

پل چمنویه و باول زر بخروارها ریخته بود وپارو درمیان زده تا برعمارت صرف کنند تا بهیچ موضوع که آن آب رودبجملهٔ طبرستان کوه و دشت و شهر ورستاق نگذاشت که ازخشت و آهك پل نکرد و بیشتر آنست که امروز هنوز برجایست و بآمل کوزه گازر گفتند رسمی بود که بعهد سلاطین متقدّم نهاده بودند بر فرمود گرفت [1] و لعنت آنکه باز جای نهد برلت ها فرمود کند و بر در مقصورهٔ مسجدجامع در کشته هنوز نهاده، امّا زنه زر وتر کت میگرفت وهمچنین علاءالدوله شرف الملوك حسن وحسام الدّوله اردشیر رحمةالله علیه بعهد خویش بر گرفت و برلت لعنت آنکه آن بدعت را باز نهد برفرمود نبشت و بر در مقصوره باز زدند همانجا که لت کوزه گازر زده بود .

ذکر وفات اصفهبد شاه غازی رحمه‌الله

چون سال اصفهبد شاه غازی بشصت رسیدجملهٔ لشکر رابساری خواند و بمیدان اترابن عرض داد ، ازیك دست اوسابق قزوینی استاده بود و ازیك دست باحرب لارجان مرزبان، فرمود که چوگان بیاورند ، گوی را بچوگان گرفت و گفت ای سال شصتم ندانم بیماری راآمدی امّا مرگ را، ویك سر گوی بزد وچوگان بینداخت، گفت مرا روزگار این نیست و اوّل ماه فروردین که نوروز فارسیانست بود، لشکر را دستوری داد تا برسرنان شوند، واو دراین ماه رنجور گشت وبا دیه زینوان شد بیك فرسنگی ساری و بوصیّت هیچ نگفت و هفدهم ماه فروردین سنهٔ ثمان و خمسین باجوار حقّ شد ومازندران بنعمت ومال آکنده بگذاشت و ازاوّل عمارت طبرستان تاامروز هرگز چنان معمور نبود که بعهد او ، از او دو پسر بماندیکی شرف الملوك حسن بن رستم و یکی علاءالدّوله علی و دختر سلجوقی بود و شاه اردشیرباصفهبد نصیرالدّوله دارا بن بهمن داده بود، علاءالدّوله را شاه اردشیربفرمود کشت بناحیت ترجی، درمرثیهٔ پدرایشان گفته اند

نظم :

دیو سپید سر ز دماوند کن برون	کاندر زمانه رستم مازندران نماند
ای پرده‌داربرده فروهل که بارنیست	برتخت رستم‌بن علی شهریار نیست

---

۱ ـ از سطر ۱۷ صفحهٔ ۱۰۲ تا اینجا فقط در الف و ب هست و از نسخ دیگر افتاده

پادشاهي ملك علاءالدّوله شرف‌الملوك حسن بن رستم بن علي

بعد شاه غازی او هشت سال و نیم پادشاه بود، چون معـارف طبرستان اصفهبد مجدالدّین دارا که ملك دیلمان گفتند وامیر علی سابق وسیّدهاشم علوی و امیر سرخاب تابوت شاه غازی را بامدرسهٔ که مرقد علاءالدّوله بود بردند و آنجـا دفن کردند جمله بخـانهٔ مجدالدّین دارا جمع شدند که از آن شهر آسان بن آسان بود بساری و در شهور جمادی الآخره سنهٔ ثمان وخمسین وخمسمایه[1] پیش اصفهبدشرف الملوك حسن وفات پدر نبشته بر کوند فرستاده و اونیز رنجور و صاحب فراش بود، در حال بر نشست که بساری آید هم از رکوند کیکاوس ناصرالملوك را که بعهد شاه‌اردشیر حریف چوگان وشراب اوبود باپنجاه نفر خاصّگان خویش بآبه سر فرستاد تا ناصرالملك را که برادرش بود و پیش شاه غازی ازاو معتمدتر و بزرگ قدر تر هیچ آفریده کائناً من کان نبود سر بر گیرند چون آنجا رسیدندناصر الملك برادررا که خصم بود کسان اصفهبد آوردند، گفت مگر شاه غازی نماند، گفتندآری چنین است، ناصرالملك فرمود که‌مرا بعد از او زندگانی نمی‌باید[2]، هرچه مراد است کنند، اورا بیاویختند وسر بر گرفته پیش اصفهبدآورده، و هم برفوربسکارد فرستاد تا اصفهبد حسام‌الدّوله شهریـار بن علی را که عمّ او بود سر بردارند، خود دانسته بود و بگریخته او باساری شد، معـارف او را استقبال کردند بخانهٔ مجدالدّین داراانزول کرد ویك‌هفته آنجابود و بدنبال عمّ بدماوند فرستاد، بپیروز کوه شمس‌الدّین‌علی کیا کوتوال‌بود، جبرئیل برسق و گرشاسف نام قدیمیان او بودند بطلب حسام‌الدّوله بدوانیدباپانصد سوار، شمس‌الدّین علی کیا او را بقلعه راه داده بود بامید آنکه او را مدد و حمایت کند، چون این جماعت برسیدند و خبر یافت کـه جملهٔ معارف برشرف‌الملوك بیعت کردند او گفت من‌او را راه بجهت آن دادم تابجایی دیگر نشود وبا اصفهبد سپارم، گفتندپس‌ما معتمدان اویم، اصفهبد حسام‌الدّوله بدست‌بازداد از قلعهٔ بزیر آوردند و بقصبهٔ ویمه سراو بر گرفتند،و تن را بخـاك سپردند، و مدّت یك‌ماه اصفهبد حسن سرعمّ خویش برسر راه لیجم درآویخته فرمود داشت وبصدهزار

---

۱ - دراصل: سبع وخمسین وستمایه — ۲ - ازاینجا تا چهارسطرقبل‌ازعنوان: «ذکرقتل اصفهبد حسن» یعنی سطر ۱۰ صفحهٔ ۱۰۱ بقدرسه‌ورق ونیم بزرگ ازسایرنسخ تاریخ‌طبرستان بغیراز الف وب افتاده

بار هزار دینار از نقد و جنس از قلعه پدر بیاورد و جمله بمردم بخشید و بدعتهایی در مازندران پیدا کرد که هرگز کسی بخواب ندیده بود ، وجوهر گفتند خواجهٔ بود از آن پدر که وشاقباشی غلامان سرایی بود و شاه غازی او را عظیم دوست داشتی، برسر گور پدر نشسته بود باغلامی چند بفرمود آورد و او را بزندان فرستاد و هرچه از آن او بود ببرد و بخاصّکان خویش بخشید و سه چار باطل پیشه بودند که او خاصّگی نام نهاده بودچون علی کیا و ابراهیم جامدار واسدنوشروان و از این نوع بسیار بودند چندان نعمت درحقّ ایشان کرامت کرد که هریك بمال پادشاه شدند و اصفهبد اسفندیار بن شهریار گفتند که خواهرزادهٔ پدر او بود پسر امیر شهریـار که قلعهٔ دارا ملك او بود بدیشان داده بود و پیشتر در این کتاب گفتیم که شاه غـازی را در حقّ آن خواهر چه شفقت و عنـایت بود ، او را گفتند او بآمل روزی بپادشاهی نشسته بود بفرستاد او را بگرفت باقلعهٔ دارا برد آنجا بفرمود کشت ، بعد مدّتی عمّهٔ او بماند تااوّل عهد شاه اردشیر فرمان حقّ یافت رحمة الله علیها، ذکرصلاح وخیرات او در این کتاب گفته آمد، تا سابق قزوینی که پدر اورا بسطام ودامغان وجاجرم داده بود برای تهنیت ملك پیش او آمد چون حالات او مشاهده کرد نه چنان یافت که از آن پدر، بمقام ساری نماز شامی برنشست که بادامغان شود ، اصفهبد را خبر دادند جمله لشکر رابدنبال بفرستاد واو برنشست و در عقب دُنبادنب میرفت، چون سابق بدیه زارم رسید بوم دانی داشت که بوقت تابستان با جاره دره، بالای زارم، رسیده بود وندانست که بزمستان آدمی وچهارپای آنجا نتواند گذشت سابق را گفت این راه بچند فرسنگ نزدیکتر است ، روی بدان راه نهـادند و اصفهبد علاء الدّوله شرف الملوك رحمه الله در رسید ، دانست که او آنجا نتوانست گذشت، بزارم باز ایستاد و گفت بروید و بگیرید ، محمّد آهنگر گفتند رعیّتی بود بزارم بپیاده راه بر دوید وپیش سر باز گرفت و بر تُنده ایستاد ، سابق ویاران او جمله در برف بماندند او پیاده شد و اسب را پی بکرد، چون بمحمّد آهنگر رسید سنگی پنجاه من از بالا بر او انداخت ، بر بازوی آمد ، شمشیرش چنان از دست بیفتاد که دو نیمه شد و آینّ محمّد آهنگر بعد یك ماه مرتعش شد ، او آن نیمه شمشیر در دست گرفت و پشت خویش بکوه بازداد، علی کیا شمس الدّین که خاصّگی بود پیش او شد ، نیمهٔ شمشیر چنان بر او

زد که نیمهٔ گردن ببرید و تا زنده بود بعهد شاه اردشیر از اثر آن زخم هر ساعت سر می‌جنبانیدی ولقب او علی کیای سره ناون بود بدین سبب، تا جملهٔ غلامان سابق را بگرفتند و گیلی بود با اسفره پیش سابق شد و او از زخمهای بسیار از پای درآمده بود، او را بگرفت و دست فرو بست، محاسنی دراز داشت رسن بر ریش او نهاده آورد تا بزارم، اصفهبد از دور او را بدید از غایت گرم مزاجی که در او بود بیامد، او را مقرعه بزد و فرمود تا رسن ازریش بر گیرند وجمله غلامان وخیل اورا میان فرمود زد، و ازآنجا با ساری شد و بجهت سابق جامهٔ خواب و خدمتکار پدید آورد و بفرمود تا جرّاح بمداوات او مشغول شود امّا فایده نکرد وبهمان زخم فرمان یافت، وآن گیل که اورا رسن برریش نهاده بود درهمان ماه بمرد، و اند هزار ملحد را سابق بشمشیر آورده بود و بشجاعت اومرد درعراق وخراسان نبود، ازساری بآمل شد، کیکاوس استندار بخدمت او آمد بحکم آنکه پدر با ملك علاءالدّوله شرف الملوك و شکستن از اوعظیم با کراه بود، کیکاوس پنهان بطاعت و بندگی او عهد کرده بود و بهوی و موافقت اومیان بسته از الیش رو تا بکتش که سیاه رود گویند و از شاه غازی بضمان داشت بدو باز سپرد و بر سر رودبست که نان کیابزرگ بود بانعام بدو ارزانی داشت، و با حرب لارجان مرزبان بخدمت آمد، چون استندار بازگشت او را تا بساری آورد و شبی بکجمور باحرب جملهٔ معارف مازندران را بمهمان برد واند هزار دینار بصلت ایشان را داد تا ملك علاءالدّوله چندان نعمت وشفقت درحقّ با حرب بفرمود که هرگز لارجان داران بخواب ندیده بودند و او را از آنجا باز گردانید و او روی بتمیشه نهاد و بجهت اصفهبد گرده بازو که یزدگرد نام بود و ولیعهد بود خواهر با حرب را که از مادر او بود بخواست وآمل و نواحی با پسر سپرد و سرای امیر شهریار که پدر خواهر او را بود بجهت پسر از ایشان باز گرفت و خواهر با حرب را با آنجا آورد و گرده بازو را از آن زن دو دختر بود وقصّه دراز است که آخر کار ایشان بکجا رسید و بجهت پسر میانین حسام الدّوله شاه اردشیر دختر کبود جامه را بخواست و با قصر دونکا آورد بدابویی تا آرم بدو داد، آنجاسرایی کردند و با آنجا برده باستر آباد شد، جماعتی از امرای بالمن و جهینه و لنگرود و خواسته رود که در اوعصیان کرده پیش کبود جامه شده بودند، جمله

را باز خواست، بمیدان استرآباد همه را گردن بفرمود زد وهیچ معارف پدر را برقرار نگذاشت، پادشاه ارجاسف را بلشکر کشی پدید کردو کشواره را بدوسپرد و بشوزیل داشت و کولا تاج‌الدّوله امیرحسن را پدید فرمود، و سنقر اینانج‌از ری گریخته پیش او آمد که اتابك ایلدگز و ارسلان سلطان سلیمانشاه را بقلعه کشته بودند و عراق‌و آذر بایگان گرفته واورا تاخته، اصفهبد او را بتنیر و بهرام کلاده وآن حدود با دوسه هزار مرد که او داشت فرودآورد و همه را علوفه ارزانی داشت وهمّت او در سخاوت و مروّت بدرجهٔ بود که اگر ملك عالم بکمتر و شاقی بخشیدی هنوز خویشتن را مقصّر دانستی، پیش از وی و بعد از وی نا ممکنست در عهد هیچ پادشاهی از وی بخشنده تر بود یا باشد، امّا در سیاست و حکم نیز چنان بود که بر هیچ گناه عفو نکردی و چون بر حقیرتر جرمی از آن بندگان وقوف یافتی البتّه زنده نگذاشتی و عقوبت او بچوب زدن بودی تا مثل است بطبرستان که فلان را چوب حسنی میباید یعنی اصفهبد حسن، و در مدّت ملك او شبانروز هیچ آفریده از معروف و مجهول و اسفاهی و رعیّت آسوده نبودند دیورا بدوزخ‌ازبیم‌او زهره‌چکیدی، بهرمنزل که‌یك‌ماه بنشستی گورستانی‌پدید آمدی از بس کشتگان او که بدان‌موضع دفن کردندی، با همهٔ خلق طبع او یکسان‌بود بوقت سیاست امّا در درستی کردن احتیاط فرمودی و بقول هر کس بی جحّت و بیّنت کاری نکردی تا چنان فرو داشت که پدر و پسر و زن ومرد با یکدیگر بعهد او سخنی ناواجب یا اندیشهٔ محال در سرّ نیارستنند گفت، و شب و روز کار او شکار و شراب و خوان نهادن و صلات دادن بودی، در این مدّت که او پادشاه بود بی استغفار ده شب نخفت الّا همه شبها یا بسیاست وحکم مشغول بود یا بصلت، وهر کرا پدر ده دینار جامگی داد او پانصد فرمود وهر کرا صد دینار او دو هزار وهر کرا هزار او بیست هزار یا پنجاه و شصت هزار و هیچ رغبت بپیاده وگیل داشتن نبود، دوازده هزار سوار نامدار جمع کرد و امرای ترك و تازیك را علم داد ونوبت، چون اینانج بخانهٔ او آمد دختر او عایشه خاتون نام را بخواند که این ساعت زن عزّالدّین صبماز[1] است، وشاه اردشیر اوّل روز که برتخت نشست اورا کاوین داده با عراق فرستاده بود نزدیك

---

۱ - کذا در الف، در ب: صبماز، ظاهراً: طهماز یاقیماز

خواهران ، واصفهبد را باعایشه خاتون بغایت خوش بود وبسیارنعمت درحقّ او بفرمود واین ساعت هرتجمّل واسباب وبنده وخادم که درعراق دارد همه ازملك شهید است و دعا وثنا برروان او میفرستد و بزهد وعفّت و صلاح چنانکه رسم زنان مازندرانست، روزگار میگذراند، واینانج چون با شاه وصلت کرد فرمود که بگرگان خواهم شد تا ازخواجه تاش مؤیّد آیبه مدد گیرم ، ملك علاءالدّوله اجازت داد آنجا شد و مؤیّد او را مدد فرستاد وملك شهید چهار هزار سوار وپیاده بااو سپرد تا بری شد وبموضعی که چاله کاوانان گویند بحدّ مزدغان مصاف داد وایلدگز را بشکست وبمحمّد اتابك رسید ، خواستند که اورا بگیرند بحکم آنکه دخترخویش قتیبه را بدو داده بود گفت رها کنید او را که کودك است چه جای مصاف و حمله است اورا ، و از آنجا بری باز آمد وقلعهٔ طبرك را عمارت فرمود[1] وپیش ملك شهید فرستاد که من تُرکم قلعه نتوانم داشت ، عراق همچنانکه مازندران ازآن تست، خاصّه و کوتوال بفرستد، ودر این سال سرمای عظیم بود ، ملك شهید سیصد مرد خاصّه بابرگ و ساز و کوتوالی معروف را بقلعه فرستاد وبا تصرّف خویش گرفت ، لارجان مرزبان باحرب واستندار را فرمود که روز بروز احوال قلعه و امیر اینانج نمایند .

ذکر بدفعلی باحرب وهلاك او

مردم لارجان از کفر وبی دیانتی وملحدی باحرب ستوه شدند که زنان مسلمانان را بمجلس شراب بردی و بتهوّر وجنون دست وپای و گوش وبینی بریدی وزنان را در زیرغلامان فرمودی خفت واو برپشت غلامان و اگر کلمهٔ باز گفتندی شمعهای سوزان دراسافل زنان وغلامان زدی و از نامسلمانی او چه تقریر توان کرد و اگر شرح رود باور نباشد تااتّفاق افتاد که بلار وآهنگ[2] شد ، غلامان او را خالی بیافتند و از پشت اسب بشمشیر بزیر افکنده ودست وپای او بریده واندام از او جدا کرده ودراسفل او زده وبا عراق گریخته واهل آن ولایت را حقّ جلّ جلاله فریاد رسید و از آن حرام زادهٔ ظالم نامسلمان خلاص داد و امیر علی لارجانی گفتند ازدیه کوا یکی بود که

---

۱ - ازسطر ۱۳ صفحهٔ ۱۰٦ تااینجاچنانکه اشاره‌شد درسایرنسخ تاریخ طبرستان بغیراز الف وب نیست وپس از سه سطر باز بقیهٔ مطلب تاابتدای عنوان « ذکر قتل اصفهبد حسن» ازهمان نسخ افتاده .

۲- ب : بلارآهنگ

لشکر کش و نایب او وپدر او بود، کینخواز را که پسرك او بود و خواهر زادهٔ ملك شهید وهنوز طفل یکساله بود بپادشاهی نشاند و گفت من اتابکی خواهم کرد، چون ملك شهیداز کشتن باحرب وقوف یافت لشکر کشید بآمل شد وازآمل بپرسب وپیش علی لارجانی قاصد فرستاد و مثال که تودراین میانه چه پیشهٔ؟ باحرب خدمتکار من و خواهرزادهٔ من پسراوست ولایت مرا میباید بود تاچون فرزند بزرگ شود بدوسپارم مردم لارجان بکلّی روی بخدمت ملك‌شهید نهادند، صدساله محصول لارجان آن‌جماعت را که پیش او آمدند بصلات ارزانی داشت و هردیناری را که مرزبانان لارجان دادند صد دینار اطلاق فرمود، علی لارجانی جملهٔ خزاین که بقلعه های‌ایشان نهاده بود با ری فرستاد واو باهردوپسر وزن خویش با ری شد و از آنجا بخدمت اتابك ایلدگز پیوست ملك شهید جمله قلعه های لارجان باتصرّف گرفت وچهل فرزند بودند منوچهررابدختر وپسر، بعضی‌را که برادر کور کرده و آنان که برقرار بودند جمله را بآمل آورد و چنانکه پادشاهان کریم کنند و ازبزرگواری او سزید چندان وظیفه وراتبه و اقطاع واملاك ومستغلات پدید کرد که بروز کارپدرایشان را وپدر ایشان‌را بممالك خویش نبود و همه را بخواهری کـه در خانهٔ پسراو گرده بازو بود سپرد و یکی از فرزندان ضیاءالدّین بهرام بن منوچهر گفتند، که درمیان همهٔ فرزندان او بکمال‌عقل وهنرمندی و کفایت ممتاز بود وخطّی بغایت خوب نبشتی چنانکه خطّاطان نویسند و بعهد باحرب ازو گریخته بنیشابور بخدمت مؤیّد ملك خراسان شده بود، ملك شهید مثال نبشت واورا بیاورد وبهزار دینار اقطاع پدید فرمود واکنون دویست تن ازفرزندان منوچهر هنوز درنواحی آمل برجای اند وملك شهید همه را عزیز داشت وخواهر خویش وپسر او کینخواز را بآمل آورد وقصروسرای پدید کرد وخدمتکاران لایق بر گماشت تابعهد ملك سعید اردشیر شاه اصفهبد کینخواز زنده بود از بام بیفتاده هلاك شد وهنوزخواهر اوبرجای‌است، وچون لارجان مستخلص‌شد مردم‌قصران‌درون‌وبیرون‌جمله بخدمت‌ملك شهیدآمدندوهمه جامگی واقطاع گرفته پادشاه قارن‌بن بو القسم باورا که بتابریان‌نشستی باسفهسالاری‌وعملداری‌پدید کرد وبامردم‌آن‌ولایت‌عدل فرمودوبعدازآنکه او در گذشت بهاءالدّین شهردار لفور را نوبت وعلم داد، آنجافرستاد ودراین مدّت سنقر اینانج را

غلامان او بری بکشتند و اتابك ایلدگز و محمّد و سلطان ارسلان بردر ری‌بودند، او را دفن کردند بپایان کوه طبرك، هنوز گنبد اومعموراست ، وامیرعلی لارجانی گفت همیشه ولایت‌لارجان باعراق بود ، ملك شهید بظلم‌ببرد وبجهت مدد اینانج و قلعهٔ‌طبرك ایلدگز وسلطان ارسلان‌را بایست ملك شهید راگوشمال دهند، عزّالدّین یحیی گفتند وکیل درخاصّ سلطان‌بود، بمقام پریم پیش ملك‌شهید فرستادند که‌تو میدانی که باما چه کردی بجهت اینانج و بعد از آن لارجان که بملك‌عراق‌متّصلست باتصرّف گرفتی اگر دست از ولایت بداری خود قرار ومخالصتست و اگر نه چندان ترك بیاورم که جمله درختان مازندران بکس مادر خویش و اتابك بکون پسران خویش برگیرد ، و دست برشمشیر بُرد که برسررسول زند، رسول بگریخت، فرمود که ریش‌ها گیرند و از بالای قصربزیر اندازند ، حجّاب‌چون رسول را از ریش گرفتند اصفهبد مجدالدّین دارا و خورشید و امرا و باوندان معروف در روی افتادند و رسول را شفاعت کردند که بدیشان بخشد ، و بعد دوسه روز دیگر باره درحقّ رسول چندان نعمت و صلات‌فرمود که بعد بیست وپنج سال او را بعراق‌دیدم ، گفت اگر چه ملك شهید بامن آن‌حرکت کرد حقّا که هروقت ترحّم بروان او میفرستم که هنوز اثر آن نعمت او از املاك و اسباب که خریدم بامن مانده است و بدین مقام که رسیدم از هیچ پادشاه و مخدوم آن بهره مندی نیافتم بمدّت عمر که از همّت او بمن رسید ، چون رسول‌رسید و جوابی که اصفهبد گفت اتابك ایلدگز را معلوم شد لشکر برگرفت و بپای قلعهٔ فیروزکوه شد بدماوند ، وسلطان‌ارسلان‌ازیك جانب فروآمد و اتابك‌بخنداخیمه زد و بجملهٔ‌سراگاه تادامغان و بسطام لشکر فرستاد و چهل روز بردر فصیل پیروزکوه جنگ کردند که یك تیر پرتاب بکنار حصارنتوانستند آمد ، چون نومید شدند و بااصفهبد چیزی‌بدست نداشته بعهد و قرار وموافقت باز گشتند و اتابك محمّد را بری بنشانده و ضیاع کهن قصران ـ بیرون بااصفهبد داده، چون‌اتابك از پایان قلعهٔ پیروزکوه باز گشت علی کیا را ازآنجا بیاورد وبا لارجان فرستاد وبقلعهٔ لارجان کوتوالی‌فرمود ، بعد ماهی‌چندبسبب آنکه صورت کرده بودکه باحسام‌الدّوله شهریار دربیعت بود او را بگرفت و بسیار برنجانید و بدوازده‌هزار دینار رکنی قرار نهاد و تاآخر عمر ملك شهید او در آن

مصادره مانده بود ، وهم دراین وقت حوالت کرده بودند که وزیر و اصحاب دیوان‌اصل چون شاه غازی وفات یافت بخزانهٔ ساری تصرّفی کردند و منکبه با ایشان شریك بود و شاه غازی منکبه را عظیم عزیز داشتی وهمیشه بعراق برسالت او را فرستادی ، مگر بعهد پدر اصفهبد از او غلامی خواسته بود پیش او فرستاد تا سال آینده که منکبه از عراق آمد و غلامی خوب روی‌آورد اصفهبد علاءالدّوله آن رانیز رغبت کرد ، منکبه دو بیتی گفت اگر چه قافیه مُعاداست :

آینغدی را پـار شهنشاه بگـاد امسال بسنقرك همی میل افتاد
باما بنگویی ای‌بدو کون داماد کین آفت کیر تو بما چون افتاد

اصفهبد را نقل کرده بودند و از او غبـار برخاطر داشت ، چون این حوالت کردند اورا بگرفت وخواجه حسن نجم‌الدّین وزیر پدررا و کیا شهاب‌الدّین لشکری‌بن‌رشا-موج گفتند مشرف بود هرسه را بیك روز چندان چوب فرمود زد که مرده از پیش‌او برداشتند وهر آفریده را که در میان‌آن بود جمله را بکشت ووزارت خویش بمرزبان کیا نام داد که عمید آمل بود بوقت شاه غازی ، بعد پنج شش ماه او را بگرفت و مصادره کرد و باسگ گزنده در جوال فرمود کرد و عقوبتها دادند تا شنیدم که روزی بآمل بر در مسجدی کـه معروفست بأخباری می گذشت و آنجـا پیری پارسا نشستی متدیّن متبتّل[1] مستجاب‌الدّعوه و مرزبان دعوی مریدی آن پیر کردی ، در ایّام نکبت آن روز در آن مسجد شد و برپیر سلام کرد و علیك شنید و گفت احوال من می‌بینی همّت دریغ مدار ، پیر گفت توبجهت‌این پادشاه چه کردی که باتو این‌عقوبت‌میفرماید؟ گفت ای پیرمن برای او آن کردم که بهمه جهان کسی نکند بنیك خدمتی و امانت ، گفت مرزبان هنوزاین همه عقوبت باتو آن میکند که توبجهت او نیك کردی،آهسته باش‌تاپیش‌آن پادشاه رسی که با او بد کردی وحرمت نعمت او نداشتی ، مرزبان بسیار بگریست و بیرون آمد و در همان واقعه و عقوبت هلاك شد ، از او فرزندان بمـاندند بهزار درجه از او عوان‌تر وجمله را بعوانی بکشتند، و درعهد پادشاهی او خوارزمشاه عادل ایل ارسلان اتسز بـاجوار رحمت حقّ جلّت قدرته نقل کرد و سلطانشاه محمود را

---

۱ - تبتّل ای انقطع عن الدّنیا الی‌الله و ترك‌الزّواج .

بخوارزمشاهی نشانده بودند و خداوند عالم سلطان صاحب قران بالشکر خطا بخوارزم آمد ازاوباز ستد، مؤیّدآیبه پیش ملك شهید رسول فرستاده بود که میغان و خرقان با اعمال خراسانست نایبان خویش را ازآنجا باز خواند و اگرنه لشکر فرستم وبسطام و دامغان بازستانم، اصفهبد بتنیر بود که رسول این پیغام ادا کرد، بفرمود تاموزه از پای او بیرون کنند وازریگ پرفرمود کرد و در گردن رسول افکند و پیاده از لشکرگاه بیرون کرد، چون رسول پیش مؤیّدآیبه شداحوال عرض داشت مؤیّد گفت پادشاهست و جوان وزری وافر دارد، بروزگار باید سپرد که مکافات او خود رسد، چون سلطانشاه محمود باوالدهٔ او بدهستان رسیدند و سه چهار هزار خوارزمی با او بود پیش ملك شهیدفرستادند که میان پدران ما وشمادوستی وموافقت معلوم جهانیانست تا کجا رسید، اگر سر رحمت و مدد ما فرمودن داری تاپیش شما آییم، اصفهبد چون این حال بدانست بتمیشه لشکر کشید و از در ری و سیاه رود گیلان جملهٔ خلایق را بتمیشه برد از اسفاهی و حواشی وهر حلواگر وچرب کار و نانوا و قصّاب و خوردنین پز که در شهرها و قصبه‌ها بود آنجا فرمود آورد و مدّت یك ماه حلواها و شکر پیله و انواع نانها ترتیب فرمود ساخت و قرار نهاد که از گنجینه تاسپید دارستان زمین برافکنند تا مسافت یك فرسنگ خوان نهد وجمله گله ها تاحدّ تمیشه آورد برای صلت و فرمودتا خیمه و خرگاه و سراچهٔ مرصّع زنند و در این یك ماه هیچ آفریده در لشکرگاه اصفهبد از ترتیب کار سر ببالین نتوانستند آورد و بزرگان را بدهستان فرستاد و سلطانشاه را بیاورد و حسام‌الدّوله اردشیر را باستقبال او فرستاد تاهمدیگر را از پشت اسب در کنار گرفتند و بگنجینه فرودآمد تابروز نیك پیش اصفهبدآید وشاه اردشیر باتمیشه آمد، مؤیّدآیبه چون از حال سلطانشاه آگاهی یافت ازنیشابور تاختن بدهستان آورد باسواری صد وپیش سلطان فرستاد که من کمر بندگی و طاعت برمیان بسته‌ام زنهار بمازندران نشود که شاه طبرستان ترا مدد نکند و تازیك برترك اعتماد ندارد و هرگز ازمازندران بیرون نتوانی آمد و مردم تو آنجا هیچ زنده بنمانند، اگر یك روز بگنجینه توقّف کنی من بیایم رکاب تو ببوسم وآنچه شرطبندگی ونصیحت بود بجای آورم وهم درحال برنشست؛ هنوزجواب باز نرسیده مؤیّد بخدمت او رسید ودست بوس

کرد و او را برگرفت و بادهستان برد و بطلب لشکر خراسان بفرستاد و دراین وقت اوازمهترپسر گرده بازویزد گرد تمام آزرده بود بحوالتها که بدو کرده بودند و از خود رایی و سیاست وقهر و عتو اصفهبد بیشتر مردم مازندران پناه بخدمت گرده بازو کرده بودند و حشم و لشکر گاه او دو چندان شده که از آن پدر و معارف مازندران و امرا و ملوك و باوند و اسفاهی و کتّاب و عمّال وحواشی و هر کرا فرزندی بود باخدمت او فرستاده بودند و اوپادشاهزادهٔ بود که کلبرگ ازطراوت او درطیره بود ، بنفشه عارض ، یاسمن اندام ، باعقل و ثبات و فرّو اورنگ و دلیر و توانا و طبع شعر وعالم بعلم اغانی ، و مثل او تیر انداز در عهد ما نبود و کمان چرخ کشیدی وتا با کنون کمان دست کش او که بگوزن تیرانداختی برسر تربت او نهاده بود وهنوز ممکن برجای باشد ، یك فتر [۱] پهنای آنست ، ازعراق و خراسان و اطراف و آفاق عالم کمان کشان آمدند و هیچ خلق کمان او نتوانستند کشید وبعجز بوسه برتربت او نهاده باز گشتند ، وچنان طبیعت او بعدل مایل بود که گفتی اگرخدای تعالی بخلایق طبرستان خیر خواهد و آسایش خود مرا پادشاهی روزی کند وا گرنه حکم او راست ، وازعلم وهنر که پادشاهزادگان را باید او زیادت از آنچه حدّ او بود داشتی و اهل طبرستان و لارجان و گیلان فتنه و شیفتهٔ خدمت و هوا داری او بودند تاپدر بقول مردم براو متغیّر شد و امیر ابوشجاع گفتند بایزآباد امیری را که بمصاف قراجه ساقی در سرشاه غازی افتاده بود و پسران او که همه جوانان پاکیزه و مردان شیرکار بودند بگرفت و محبوس فرمود و بآخر همه را هلاك کرد و جملهٔ حواشی وحشم و اهل قلم را که در خدمت پسر بودند بچوب بکشت و سر و ریش بتراشید وغلامان و امردان او را باز گرفت تاپسر از غصّهٔ تغیّر پدر رنجور شد وعلّت دقّ پدید آمد و بقولنج انجامید وبهمهٔ مواضع که ملك شهید کوچ فرمودی او را باخویشتن میگردانید و روز بروز رنجوری اوفزون بود ، بزبان طبری اومیگوید حسب حال خویش ، طبری :

جلوا من کرد این نکرده وا یکی بو ——— وراورد بناز هو برد بخا که واشو

بویست و پنج سال می تن بی بلا پو ——— کاشکی بیکی باز و نیاوردا دو

---

۱ - فتر فاصلهٔ میان دو انگشت ابهام و سبّابه وقتیکه آنها را از یکدیگر دور کنند .

چون مؤیّد لشکر خراسان جمع کرد از دهستان و گرگان با لشکر خوارزم و سلطانشاه بتمیشه آمد و مادر سلطانشاه بدهستان بگذاشت، قلعهٔ بالمن امیر فرامرز لیمسکی پدر امیردارا داشت، مردی بود که ببیست سالگی جملهٔ سراوسپید بود که تارهٔ موی سیاه نماند، از او بالمن باز گرفت وبشیررا کوتوالی داد وبسدن رستاق قلعهٔ روهن بدو دادند وچون بتمیشه رسید جملهٔ حشم مازندوان آنجا بودند مثل بهاء الدّین شهردارو مجدالدّین دارا ومبارز جبرئیل وامیرعلی لهراسف وحسن کیالهراسف واصفهبد علی جوم عمّ زادهٔ او و اصفهبد علی بورنام و اصفهبد نصیرالدّوله دارا بن بهمن وحسن کیا مادرخواهر پسر، چهل روز سلطانشاه و مؤیّد محاصرهٔ تمیشه دادند و پادشاه مبارز الدّین ارجاسف راکه لشکر کش بود باچهارصد مرد اختیاربکردتابمدد حشم تمیشه شود، براهلا کش بیامدند چون ببالای تمیشه بموضعی که اینامه گویند رسیدند مؤیّد تمیشه گرفته بود و چهار هزارمرد را کشته وجملهٔ معارف راگرفته و قتلی شنیع روا داشته و از آنجا کوچ کرد بأشرب آمد، ارجاسف بالای آن لشکر گاه کرده بود، مؤیّد لشکر آنجافرستاد، ارجاسف از آنجا برخاست، لشکر گاه رها کرد و بزیرتر آمد، کمین کرد تا ایشان آنجا شدند و غارت کرده، بوقت آنکه باز گردیدند یکی از آن تاختنی بازپس نرفتند جمله همانجا کشته آمدند ومؤیّد بساری آمد وخراب کرد و آتش در او زد، هیچ بنیاد از مسجد و گورخانها نگذاشت و بهمهٔ ساری چندان عمارت نبود که سایه افکند و ملك شهید بکوشکه بن و آسیاوو بود، کوچ کرد که با فریم شود، چون بحدّ شارمام رسید مؤیّد تاختنی فرستاد با برادر خویش قوشتم و ترکان خوارزم، کردی بسرراه ایستاده بود با گوسفندان، لشکر بدید دانست که اگر ناگاه باصفهبد رسند آواره کنند، گوسفند رها کرد و پیاده راه بتاخت، چون باصفهبد رسید بیش از این نتوانست گفت که لشکر، ودرحال نفس منقطع شد وجان بداد، اصفهبد لشکرخودرا گفت حدّ گریختن همین بود، بعد از این مردی راکار باید فرمود و بجوق جوق لشکرفرو داشت، چون خصم برسید لشکر اصفهبد همچون شیر که بچشته شود دریك ساعت همه را برزمین زدند باسه چهار سوارقوشتم، بساری افتاد، دیگر همه را بکشتند و مؤیّد بدانست که اصفهبد بعد از این بسر او آید، درحال پیش سلطانشاه شد و او را بر نشاند و تا بتمیشه نرسید هیچ جای

فرو نیامد و ازآنجا بگرگان شد، وملك شهید پسرخویش کرده بازورا با پایان قلعهٔ دارا فرستاده بود وشرف‌الزّمان یهودی راکه طبیب او بود برسر او کرده که مداوات او کند، بعملگاه هج بموضعی که بجادیه گویند اورا بگرمابه بردند، صرع پدید آمد ودرآن صرع فروشد، انّالله وانّاالیه‌راجعون، ازآنجابا پهلوی شاه غازی رستم آوردند وبخاک سپرده وملك شهید درآن فترت وتشویش چهارصد مرد را دست وپای بریده وآویخته بکمترحوالتی که کردند تادیگر باره کسی دلیری نکند وبزرگان او راکه بتمیشه گرفته‌بودندفرمود کهاگرازمقام‌وخانهٔ ایشان کسی آنجاشودبفرمایم‌تاآویخت، و از ساری کوچ کرد بتمیشه شد و گله ها بفرمود آورد و حشم را جامگی داد و گفت همه چهار اسبه جریده می باید که باشند و ازگلهٔ خویش هرکرا اسب نداشت فرمود تابدهند و پادشاه ارجاسف و اصفهبد شهریار وقطب‌الدّین برسق ومنکووتغرتمرراگفت اکنون می باید ازاوّل خراسان تاطوس چنان بسوزانند که خلال درآن ولایت بنماند و کودک شیر خواره درگهواره باید که بکشند و اگر معلوم شود که هیچ مسجد و زیارتگاه ومواضع دیگر بماند که شما نا سوخته گذاشتید شما را بعوض آن بسوزانم، چون لشکر گسیل کرد ازآنجا بدرویشان آمد تاهوا گرم ترشد بازآرم رفت وشب وروز بشراب خوردن مشغول بود و ازاطراف ولایت اوهرکرا گفتند او بدین تشویش بایکی خصومت کرد امّا روزی کلمهٔ برزفان راند میفرمود آورد و میکشت، و همیشه سیصد چهارصد غلام امرد داشتی بسرایی که اگر گفتندی یکی دریکی نگرید امّابازی بکرد هردورا بفرمودآویخت، هیچ مخلوق را زهره نبود که با ایشان هم آوازشوند یا ایشان نیز با کسی سخن بگویند.

ذکر قتل اصفهبد حسن بر دست غلامان او[1]

ترکان ستوه شدند و همه با یکدیگر بیعت کرده، شبی تا روز بقصر زارم شراب خورده وچون او شراب خوردی هیچ آفریده راکه خدمتکار او بودی ازخرد و بزرگ و ترک و تازیك و حشم وحواشی و اهل قلم یارهٔ آن نبودی که با وثاق شود، چه اگر یکی را طلب کردی و آن کس ناستاده بودی در حال بفرمودی

---

۱ - از اینجا تا ابتدای عنوان « پادشاهی حسام‌الدّوله اردشیر بن حسن » درهمهٔ نسخ هست ولی از آن ببعد چنانکه اشاره خواهیم کرد باز مقداری از سایر نسخه ها بغیر از الف و ب افتاده.

آویخت، چون او بخفت بامداد مردم از سرای پراکنده شدند و بخانه‌ها بآسایش رفتندی، سیصد غلام جمله سلاح بستند و بعضی ببارگاه شده منتظر ایستاده و بعضی بسرای آمدند، او بر تخت خفته بود و دو غلام بنوبت ایستاده، او را بشمشیر و خشت و زوبین پاره پاره کردند چنانکه هیچ عضوی از اعضای او بیك پاره نبود و بیرون آمدند و بدر سرای شده و گفته اصفهبد میگوید کسی را درون نگذارید و از آنجا ببارگاه رفته و اسبان بر نشستند و روی براه لند نهاده، شاه اردشیر از این حال آگاه شد بر نشست که بدنبال ایشان برود باسواری پنجاه، مردم گفتند ایشان سیصد مرد خونی‌اند و تو پادشاه، نشاید ترا بدنبال ایشان شد، او باز پس آمد امّا بمدّت از ری و ابخاز و خوارزم و خراسان همه را بدست او باز دادند و پیش او فرستاده هر یك را و دو را و ده را که آوردند بشهر ساری بتیرباران میفرمود کرد، هیچ از آن همه درون یك سال ناکشته نماندند. و او را پنج فرزند بود چهار پسر و یکی دختر، یزدگرد و علی پیش از او وفات یافتند، دو پسر بماند حسام‌الدّوله اردشیر و یکی فخرالملوك رستم و فرزندی دیگر صالحه که در عمر عالم بصیانت نفس و خدای پرستی و دین داری و زهد و تقوی و ورع مثل او پادشاه زاده نبود و نشان ندادند و چون بعهد ایشان رسیم و عجایبی که از نوایب روزگار دیدند بشرح ان‌شاء‌الله گفته آید، چون اصفهبد شهید علاء‌الدّوله درگذشت ناصرالدّین روزبهان میگوید در حقّ او :

ای آمدن و گذشتنت چون سیلاب　　چون آتش سوختی جهانی بشتاب

چون باد نه آسایش بودیت نه خواب　　درخاك نهان شدی کنون چون سیماب

پادشاهي حسام‌الدّوله اردشیر بن الحسن نوّر الله مرقده

سي و چهار سال و هشت ماه بود[1]

در اوّل مجلّد کتاب بی اطناب در القاب او شروع رفت اعادت و تکرار عادت نیست[2]، ببالای او نه در زمین شاه بود و بدیدار او نه بر فلك ماه، صنوبر قامت، آفتاب طلعت، بهرام صولت، مشتری سعادت، زحل محلّ، تیر تدبیر، حسن از ملاحت او خیره و عقل

[1] - از ابتدای این عنوان تا عنوان « ذکر حال استندار هزار اسف با شاه اردشیر » از جمیع نسخ بغیر از الف و ب بقدر نه ورق بزرگ افتاده است. ۲- قسم اوّل ص ۱۱۴-۱۲۱

از کمال او طیره ، محاسن عارضیه کمحاسن أخلاقه ، بی شبیه ، موی سر او تا بدوش در هر طرف هزار کلالك[۲] چو ماسورهٔ[۱] غالیه آویخته و زرهٔ داود بر هم پیخته و بر ساعدین و مسربهٔ[۲] او ، کدبیب النّمل علی الورد ، رسته ، فراخ سینه ، پهن پیشانی ، لطیف اندام ، متناسب اعضا ، عبل الذّراع ، شدید اصل المنکب [کذا] ، خوب منظر ، مهیب هیکل ، بلند آواز ، اگر عطسه زدی یك تیر پرتاب آواز صدای آن برسیدی ، عذوبت الفاظ و ذلاقت لهجه و شمایل الحاظ او مفرّج غموم و مفرّح قلوب علی العموم بود ، درمیان خلایق مشرقین فی المثل هر کرا نظر بر او افتادی از فرّ و اورنگ او باوّل لمحه معلوم گشتی که تاجور اوست ، اگر چنگ در سنگ زدی پاره کردی و اگر خدنگ از شست روانه کردی بر آهن گذاره کردی و اگر کمر کوه گرفتی بربودی و اگر انگشت بر مهر زرمالیدی بسودی ، هیچ شاه و شاهزاده واجلّه و امرا و ابدال و علما بپایهٔ تخت او نرسیدند که از حشمت او دهشت و رعشت بر ایشان نیفتاد ، واگر خواهم از صنادید امرا و اکابر علما از غابر و باقی که برسالت آمدند و حشمت و جلال و هیبت و کمال او ایشان را زبان بند آمد [نویسم] اوراق مستغرق ذکر شود وچون او دیدی که آن مسلمانان برجای ادای سخن در دریای ابهّت وعظمت او غرق شدند اکابر خویش را که اسرار ملك بواسطهٔ ایشان متعلّق بودی اشارت کردی که آنرا بر گیرند و ببارگاه دیگر استنطاق کنند و بر رأی او عرض دارند ، هر روز دو نوبت ببارگاه او خوان نهادی در اوّل روز خوانچه و در آخر روز خوان بزرگ گفتند ، سیصد مرد مطبخی اوبودند ، از اوّل زوال تا نماز دیگر نقل خوانها کردندی ، سیصد گوسفند وده سربره وپنجاه سر گاو ودو سر اسب وصدو هشتاد من بکوچك[۳] شکر سپید و ده من نبات و دویست من مغز بادام و صدمن روغن گاو ببزرگ[۳] و دیگر حوائج که در عالم موجود است هر روز وظیفهٔ مطبخ او بود ، و چهار هزار من نان بر این خوان کشیدندی و از انواع طیور خانگی و تذرو و تیهو و دراج و کبك و بنات الماء گونا گون از حصر متجاوز و از عدّ بیرون ، و چون این خوان تمام نهادندی نقیب سلاّر اصفهبد نسختی نامهای ملوك و معارف نبشته بر او عرض

---

۱ ـ کلالك و کلاله یعنی زلف و تارمو . ۱ ـ ماسوره و ماشوره یعنی نی . ۲ ـ مسربه یعنی خط موی از سینه تا ناف . ۳ ـ رجوع شود بحاشیهٔ ۱ در زیر صفحهٔ ۹۰ .

کردی ، هر کرا آن روز نوبت خوان بودی قلم بر نهادی بفرستادندی و ببار گاه حاضر فرمودندی، ومراتب مجلس ومقام هریك مقرّر و معیّن بودی بر قدر حرمت و حشمت او ، وبعداز آن بر رأی اوعرضه داشتی که ملوك وامرا ببار گاه رسیدند، گفتی اکنون خوانهای خاصّ بفرمایند آورد، سیصد طبق جمله را سرها ساخته مطبخیان برسر نهاده آوردندی تا آخر طعام داشتندی تا هر یك را سر بر گرفتندی وبتخت او فرو نهادندی اگر خواستی لقمهٔ بر گرفتی واگر نه بکمر بستگان که صف کشیده برپای بودندی ازپادشاه زادگان وغلامان خاصّ و ابناءِ امرا فرمودی داد تاببار گاه دیگرشوند وتناول کنند ، و دراوّل که آهنگ تخت خوان کردی دست بآب و گلاب شستی و اگر رسولان و بیگانهٔ بر خوان حاضر بودی قبا و موزه ورانین پوشیدی و اگر نه لباچه های[1] ملّمع ، وتیغی از نیام کشیده از خوابگاه بیرون آمدی، چاوشان نعرهها چندان برداشتندی که همه را بجوانب معلوم شدی که شاه بخوان آمد وچون برتخت نشستی تیغ پیش خویش فرو نهادی وچون ازنان فارغ شدی فرّاش خلال دادی ، تاجمله حاضران که برخوان بودند ببارگاه شدندی و او برهمین تخت تا یك ساعت توقّف کردی و حجاب بار از میان بر گرفتی تا وضیع و شریف و اسفاهی و رعیّت مقابل او آمدندی، اگر قصّه داشتندی عرض افتادی و اگر تظّلم بودی بشنیدی و جواب در خورد و لایق مصلحت بگفتی وچون هیچکس از این طایفه نماندی بر خاستی با خوابگاه شدی ، دست بآب و گلاب بشستی تا نقیب سلاّر بحضرت مراجعت کردی گفتی بزرگان ببارگاه حاضرند ، اگر عزیمت مجلس شراب نداشتی اجازت فرمودی تا بوثاق شوند و اگر نه فرمودی که شراب سلاّر را بفرمایند تامجلس آرایند ، بساطهای مرصّع باز کشیدندی وبیست خروار زرّینه وسیمینه ومرصّعات بنهادندی ومطربانی اختیارجهان داشتی که همه را جامگی و اقطاع واسب وتجمّل بود ، بخروارها ریاحین از گل و بنفشه وشنبلید بریختندی وقمطرهای نبات و ونسترن ونسرین وخیری ونرگس مفتّق ویاسمین وترنج ونارنج ولیموو شکوفههای درخت وخویدوشنبلید بریختندی وقمطرهای نبات وشکر وقند وطبرزد واصناف میوههای خشك و تر پیش هر یك برطبقها نهادندی و بهر گام درپس قفای حریفان فرّاشی با مجمرههای

---

۱ ـ لباچه جامه ای بوده است که شکاف آن از قفا بوده و آنرا فُرجی نیز میگفتهاند .

زر بن عود وعنبر وزعفران سوختندی و اگر یکی ازحریفان بقضای حاجت برخاستی فرّاش کمرخدمت بسته بشرایط آن قیام نمودی ، وهیچ کس ازمجلس شراب بی اجازت شهنشاه با وثاق نتوانستی‌شد وچون‌رفتی هر نقل ونبید که پیش‌اونهاده بودی بااوببردندی و اگر گفتی بوثاق حریف دارم شراب سلاّر بی استطلاع درخورحریف نقل و نبید و گوسفند پروانه نبشتی و شراب داران حاصل کرده با او سپردندی و شبها بودی که بغراره حریفان را سیمینه ها و زرّینه بخشیدی وهیچ شب نبود تاهزار و دوهزارودیها ومستغلاّت‌بصلات نفرمودی و چون نشاط خواب و استراحت داشتی دوشاهنامه خوان پس تتق بنوبت تا روزبآوازخوش شاهنامه میخواندند ، اگر او خفته بودی و اگربیدار بر قرار ایشان بخواندن مشغول بودندی ، و هرگز او را صبح نیافته باشد خفته بمستی وهشیاری ، پیش ازصبح برخاستی و بگرمابه شدی وغسل فرمودی وجامۀ نو پوشیدی و خویشتن را ولباس را معطّر ومعنبر کرده بخوابگاه ادای مکتوبه گزاردی و جزوی ازقرآن خواندی ، اسبان زین کرده بمیدان‌داشتندآن‌را که خواست نشست بفرمودی تا بدر خوابگاه بیاورند ، که قصر چنان ساخته بودند ، وبرنشستی، اگر بریاضت شدی بر حوالی میدان ، امّا تیرپرتابی چند همیشه سی سر اسب خاصّ را ساخت بر افگنده و ده استر را جوشن ها بسته وسی‌خروار موکب استری از دارو خانه و شراب خانه و آب و جامه خانه وغاژفدان[1] و تخت و آلت آن با اوبردندی وپنجاه نفر غلام سرایی باسلاح برنشستی‌واگرآهنگ پیکار کردی صد اسب از تازی ویکدش[2] زین کردندی تاحریفان شکار براسبان اونشینند ، واگربنشاط گوی مشغول خواستی بود صد وپنجاه اسب چوگانی بمیدان‌زین کرده با سرآخوران بیاوردندی‌تاهر که گوی‌بچوگان گیرد بر اسب او نشیند، وبهرچهار حدّ میدان شرابدار بر موکب باقدح شراب استاده بودی تا اگر یکی را تشنگی غالب شود آنجا گراید و شربت خورد ، و جامۀ گوی اصفهبد بخلاف دیگر جامه ها بودی، قبای تنگ پوشیدی و کلاه را سر بند بستی و کمر مرصّع با لوحهای یشم قُل هو الله و یٰس نبشته بستی وچون فارغ شدی از تماشای میدان بگرمابه شدی و آن قبا و کلاه ببخشیدی ، و هر وقت که او پای در رکاب

---

۱ ـ کذا در الف ، در ب ، غاژفدان ، مقصود از این کلمه معلوم نشد .

۲ ـ یکدش یعنی اسبی یاغلامی که مادر آن از نژادی و پدر آن از نژادی دیگر باشد .

آوردی چون فرود آمدی آن کلاه و قباه و موزه و رانین ببندهٔ از ترک و تازیك بخشیدی و در مدّت ملك او این رسم سنّت شده بود، و اگر کسی در خدمت رکاب او از اسب بیفتادی و لباس تر شدی در حال از موکب او قباه و کلاه اِمّا کلاه بند لایق مرد دادندی، و اگر در یك روز دو نوبت اتّفاق گرمابه افتادی جامهٔ دیگر بر کردی، و بر عمر او یك روز نگذشت که نه بامداد او در سفر و حضر بگرمابه رفتی و چهار پاره تخت ابداً با او داشتندیکی ببارگاه و دیگری بخوابگاه و بآبریز و بموکب، و بدین مواضع که شرح دادیم اورا قصر و باغ و میدان بود بهریك تختها نهاده، وآلت فرّاشخانه از زرّین وسیمین وبساطهای زمستانی و تابستانی وجامهٔ خواب مُعدّ وبهریك دونفر فرّاش معیّن تا اگراصفهبد ناگاه بدان‌مقام رسد ازموکب دور افتاده جمله‌مهیّا باشد، نامهای مواضع که قصرها ساخته‌بود: بگلپایگان، بتمیشه، ببانصران، ببارتورز، برکوند، بکوسان، بواهان، ببهرام کلاده، برامش آباد، بسروکنده، بتنیراترب، بولاشیر، بدارمهر کنده، بجلوسك، بساری، بدولت آباد که اترابُن خوانند، بکجموس ساری، بعمر آباد ساری، بجویبار مرزاناباد، ببرنمهر، برودبست دونکا، بسورستان ایزاباد، باردشیر آباد، بآس کلاته، بآلومه سرتریجه، بلنکیمان‌هج، بدیه می‌هج، بلشکرك‌آمل، برودبارآمل، بشهر آمل قراکلاته، بقصبهٔ ناتل، بقصبهٔ کجو، بکلار، بکهرود، بفلول، بیردامه، بأردل، بخشمه‌نشین‌لفور، بفیروز کوه، بچارماب [1]، برنت [2]، بفریم، بدوالم، ببورو، بورن، بزارم: بلیای، بلسلرت، بدرویشان، بمهروان، بدامغان، ببسطام. قصری که داخل شهر ساری بود صفت آن متعذّر است و نطاق شرح گردوصف آن بر نیاید، امّا بدولت آباد که اترابن گویند صدگری زمین سرای او بود، ده من زر طلای برصورتهای آن سرای بقلم شرح داده بود [3] وازپهلوی آن در زیرزمین ده گام فرو بایست شد، حوضخانهٔ ساخته بود که باد خانه گفتند، سر بعیّوق رسانیده، چهار صفّه و تابخانه و بارگاه و مبرزی بخلاف از این طول سی ارش و عرض هشت ارش، همه خشتهای آن پیروزه، و حوضی هشت ارش در هشت ارش زیر زمین و آب ازدهان شیری زرّین در میان حوض بیرون می‌آمد و

---

۱ - ب: بچارمان ۲ - ب: بزیت ۳ - ب: آنجا بر دیوار ها کار کرده بودند

در تابستان حصیرهای بغدادی پیروزهای اکسون [1] سیاه فرش این صفّه ها و تابخانه ها ساختندی وبهر صفّه بادبیزن کتّان گلاب براو افشانده بسته بود و فرّاشان موکّل بر آن خدمت ، وچنان ساخته و ترتیب کرده بودند که درایّام باحور [2] آنجا بی لحاف نشایستی خفت ، و بر یك جانب دیگر آن قصر باغی که رشك سغد سمرقند و غوطهٔ دمشق بود ورياحين و اشجار و ثمار او نمونهٔ ارم کرده ، و در میان آن باغ بر سر زمین چهارصفّه و تاب خانه سه دله [3] بام بربام ساخته که بی نظیر چون خورنق و سدیر بود و بر اوصفت صورت کین افراسیاب از اوّل تا آخر بطلی نقش کرده ، و حوض آب در میان وجمله طیور از طاوس و تذرو و کبوتر و بلبل وقمری و فاخته وطوطی [و کارد کباب وطبق [4]] وتیهو و هرچه اندیشه برسد در آن باغ، وانباری ازغلّه علف ایشان رامعدّ ومردی برای خدمت ایشان نصب کرده ، و در مقابل سرای از آن جانب میدان چهارصد گری زمین باغی دیگر ساخته از انواع درختـان میوه در او نشانده و نیشکر وخوید و بنفشه و شنبلید و گل ونسترن دریك جانب او کشته و از جانبی دیگر حمی الوحش گردانیده از گوزن و آهو و خرگوش و گور و زرافه و شترمرغ در او کرده و طعمهٔ ایشان مرتّب میدارد و در میان این باغ درياهکی کرده از هر جانب تیر پرتاب و از میان آن عمارتی ریخته ساخته مقدار ده نیزه بالا وآب گرداگرد او برآمده و انواع ماهی و مرغان آبی را در آنجا وطن و آرام داده و پلی ساخته که هروقت شاه راخلوت آرزو بودی بدان باغ درآنجا شدی و پول بزنجیر بر کشیدندی،آن راکه فرمان او بودی پول نهادندی ودرون راه داده ودیگرباره پول بر کشیده، وبرسر آن عمارت صفّه و تابخانه و مبرزی ساخته و زبر آن فرّاشخانه و شراب خانه ، و بناحیت پریم بقصبه همچنین قصر و دریاهك و باغ و بجلوسك و درویشان همچنین و بمقام دولت آباد خدم و حواشی او چندان خانه ها و عمارت ساخته که از پول محمّد سپندی تا بپارسی خندق بالای علیاباد خانه و سرای بهمدیگر متّصل بود ودوازده در گرماوهها بود که هر کس بجهت خویش بنیاد نهاده بودند و عمارت کرده وهنوز تمام نبود زحمت مردم را، وپانصد

---

۱ - کذا در الف و ب [؟] ۲ - تصحیح قیاسی ، دراصل باجوز ، الباحور شدّة الحرّ فی تموز .
۳ - برای توضیح معنی این کلمه رجوع شود بحواشی آخر کتاب ٤- جملهٔ بین قلّاب فقط درالف هست

سر اسب تازی مادام بسپنج[1] وطویلهٔ او بسته بودی که از برقه و موصل و بغداد هر سال هزار و اند رزمه ابریشم فرستاده بیاوردی بخلاف اکدش ورهوار که خانه زاد اوبودند، از حدّ استراباد تا حدّ دیلمان دشت و کوه بهر عملگاه یك طویله بسته بود و دوازده هزار اسب بکار خلاف کرّهٔ آن، و دویست و هشتاد هزار گوسفند از دنبل و زل[2] خاصّ او در دست چوپانان بود که وظیفهٔ لقمهٔ خاصّ از نتاج آن گوسفندان بودی، و همیشه هزار غلام امرد از ترك و یکدش در خیل خانهٔ او بود در سپنج و سرای، و مردی متدّین و پارسا گزیدی و بهر چهارماه را بر سرایشان پدید کرده بودبادویست نفر شاگرد غلام تا غمخوارگی مصالح ایشان کنند و چهار فرّاش بودند همیشه درخیل خانه که پیش استاد سرای حوالت رسمی ایشان گرفتی، و هفتصد و پنجاه سر استران او بودند که روز کوچ رخت وبنهٔ او کشیدندی و بیستو پنج سر طبل و کوس ودوازده علم و یك جفت نشان همه زرد علامت و بازززّین برسر و یك هزار سر اشتر بزمستان بوروز آباد بدیه نامنه گردیدندی بکنام وبتابستان بخروت و اند مرد دامغانی ساربانان بودند و بچندین مواضع که یاد رفت او را قلعه های معمور بود با خاصّگان و کوتوال و مُشرف وقلعه ها وچهارپایان که ذخیرهٔ قلعه بردندی وهفت هزار مرد خاصّه وخاصّهٔ در را نام بر جریدهٔ عارض بود، و مفصّل اینست :

حرف ، بیرون تمیشه :

چناشك ، تلومن ، قلّه او ، تیره او، تیره سنگ ، جهینه ، بالمن، گچین، ملك ـ بندِ شاه کوه ، روهنِ سدن رستاق ، وجا ، خرّمه دزِ شلازود ، ندیشِ بسطام، داسجانِ بسطام ، مهره بن .

حرف ، درون تمیشه، کوه ودشت :

انبامه ، شاه دزِ جورود ، ایلال جورود ، کوزا ، قلعهٔ منازل شله رودِ پریم سواته کوه، پیروز کوه ، استوناوند ، بجت ، جکودره[3]، کوترکار ، اسفالای لارجان ، لزجر اسفیددز ، کنده کوه بچهار فرسنگی ساری ، فلول ، لوندرشنگله دیه ، کهرودلارجان، خرّمه دز ، دارا، گندم کوهسمنان ، ورن شوزیلداشت ، آب درهٔ کوسان ، رزان بهبله رود،

---

۱ ـ سپنج یعنی منزل راهگذری و کاروانسرای ۲ ـ دنبل یعنی گوسفند دنبه دار در مقابل زل
۳ ـ ب : جلودره .

دور مو (تمام نکرده فرمان یافت) ، ویمك[1] ، سرچاهان بدماوند ، کیسلیان .

حرف ، برویان :

نور ، ناجور ، ولج ، کاولول ، هارسی ، رستم آباد کجو ، کردوربهرجان ، دشمن کور ، چیرنه کوه ، چمازستان کرجیان ، سیلاسرای ، چلندر ، افران کو کالج ، کشفل ، ازبلو ، تنکا ، استوناوندك ، لؤلؤسرای ، ابلیت[2] ، و ایخوار سپنج .

ابوالمفاخر مهذّب خفری گفتند او را ندیمی بود ظریف و فاضل در همهٔ انواع که مثل او در آن معنی بهیچ عهد نخاست و از علم ادب[3] و فقه و بلاغت بابهره ، در آخر عمر دوحج کرده بود و تایب شده و رسم هرونی کرفتی[4] با اسب و استر و جنیبه و تجمّل و آلات ابداً ملازم خدمت رکاب او بودی و هر شب آدینه بر درگاه میدان استاده دعا گفتی چنانکه آمین خلایق لشکر گاه بهمه جای برسیدی ، نسخت بعضی از آن دعا اینست :

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین
آنکه موروث است اورا از شهان تاج و نگین
صد هزاران آفرین ایزد پروردگار
باد بر تاج و سریر و تخت و بخت و شهریار

بعدد ریگ بیابان و ستاره بر آسمان و موی برچهار پایان هزاران هزار رحمت دادار کردگار پروردگار آمرزگار آموزگار بر تن و جان خداوند خداوندان شهریار ایران و توران تاج بخش عراق و خراسان سلطان تازیکان الاصفهبد الاعظم شاهنشاه المعظّم مالك رقاب الامم سیّد ملوك العرب والعجم الملك بن الملك بن الملك بن الملك المؤیّد و الکالیٔ المسدّد حافظ بلادالله ناصر عبادالله معین خلیفة الله مظهر الحقّ مغیث الخلق حسام الدّنیا و الدّین علاء الاسلام والمسلمین شمس الملوك والسّلاطین فلك المعالی ذوالقرنین الثّانی طهمورث الزّمان خسرو خسروان شاه ایران و توران ناصر الشّریعة محیی الحقیقة باسط العدل کاشف الظّلم اعدل الملوك الخافقین مدیل اولیاء الله ومذلّ اعداءالله مولی ملوك العالم فرشواذ گرشاه ابوالحسن اردشیر بن الحسن بن رستم ، اعزّالله انصاره وضاعف ملکه

---

۱ - **الف** ، ویلك . ۲ - **ب** : ایلت . ۳ - **ب** : در همه انواع که بدیع زمان خود بود در علم و ادب ۴ - کذا در **الف** ، **ب** این جمله ندارد

و جلاله باد ، ابن‌علی بن شهریار بن قارن بن سرخاب بن شهریار بن دارا بن رستم بن شروین رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن قارن بن شروین بن سرخاب بن‌مهر مردان بن سرخاب بن باو بن شاپور بن کیوس‌بن قباد بن فیروز بن یزدگرد بن بهرام ابن‌بهرام بن بهرام بن هرمزد بن شاپور بن هرمزد الجنود بن اردشیر بابکان بن ساسان ابن‌بابك‌بن ساسان‌بن‌وهافرید بن‌مهرماه بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسف ابن‌لهراسف‌بن کیاوجان بن کیاندش بن کیانوید[۱] بن کیقباد بن زانا بن انودر بن‌یوزنا ابن‌نامور بن نوذر بن منوچهر وهو فارس بن یهودا بن‌یعقوب بن اسحق بن ابراهیم بن تارخ بن‌ماخور بل ساروغ بن‌ارغو بن فالغ بن‌عابر بن شالخ بن‌ارفخشد بس سام بن‌نوح ابن‌لمك بن متوشلخ بن اخنوخ بن الیارد بن مهابیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم ابوالبشر علیه‌السّلام ، و از عمر و عیش و تاج وتخت ممتّع ودرشرق عالم امّا غرب عالم هر کجا که اورا دشمنیست از پشت زمین کاسته ، و برآن مؤمن و مسلمان‌رحمت کناد که از صدق دل بگوید آمین، وخدایا در این ساعت و سایر ساعات صد هزار قنادیل رضوان و مغفرت و غفران و رحمت برروان ملك‌سعید شهید علاءالدّوله الحسن ابن رستم‌دررسان ، خاك‌براو روضهٔ بهشت گردان وخداوند زادگان شرف‌الملوك‌حسن ابن‌اردشیر و شمس‌الملوك رستم بن اردشیر و رکن‌الدّوله قارن بن اردشیر را بدو ارزانی دار وچشم ایشان ببقاء ملك‌الملوك روشن‌دار،وبعدازآن‌این قطعه بادیگری‌برخواندی با ده بیت امّا دوازده بیت ، نظم :

شاها کمینه بندهٔ تو روزگار باد — احسانت پیشه باد و ایادیت کار باد
یا رب جهان بکام ملك اردشیر باد — ایّام تنـد رام ملـك اردشیر بـاد

چون‌ملك شهید علاءالدّوله نوّرالله‌حفرته و لعن‌الله قتلته‌را ازمقام زارم بااعیان حضرت بساری فرستاد اصفهبد با صغر سنّ وغرور شباب و ترعرع جوانی قبای وقار و کلاه ثبات در قامت حالت پوشیده و از زارم با مقام و قصر درویشان نقل کرد و چهل روز بی‌کلاه شاهی‌باجامهٔ عزابر خاك وپلاس می‌نشست‌و تاج‌الدّین تورانشاه بن‌زردستان را که امیر چناشك‌بود و پیری با رأی و تدبیر وبمحلّ مرموق وجای وثوق پیش سریر

---

۱ - ب ، کیاپشین

برپای کرد و بعد از استخارت‌بیمن مشاورت در غوامض مهمّات و مصالح ملك شروع فرمود وجهانداری بی استبداد وعناد وفجور و فساد پیش گرفت وبأطراف ممالك‌امثله روان کرد که منجل [1] فضل و زنجیر عدل بدر گاه ما بسته و آویخته است هر که سموم زدهٔ ظلم و ستم دیدهٔ روزگار است بارگاه ما پناه حال تباه اوست، ومنهیان و اصحاب اخبار بر گماشت تا اندك و بسیار هرچه در ممالك او رود بمسامع شریفهٔ او رسانند،و چهار امیرالعدل پدید فرمود : نجم‌الدّین قاضی، جمال‌الدّین حاجی اشتان [2]، ناصر علوی سنگه پشته، وبرادراو، تا قصّه های مسلمانان ستانند، آنچه ضرورات باشد بر فور بی تعویق عرض دارند و هرشب آدینه قصّه ها را مطالعه فرمودی و هر یك را پدید کرده [3]، وبمبارزالدّین ارجاسف‌مثال‌نبشت بخراسان که‌چنین‌واقعهٔ‌حادث شدواگر چه بسوگ پدر ماجامه بزاج ومازو برنگ کرده‌ایم امّا جهان کنده پیر نوعروس‌وار بگلغونهٔ عدل ما آراسته و خود را نگار بسته است و آفتاب شاهی از کسوف حتوف بشرف رسیده، چون بر اثناء و ادراج مثال واقف شود باید که باز گردد و تا درون تمیشه نرسد افشاء سرّ و اعلام این حال برحشم وحول روا ندارد وچون بدربند درون آمد اظهار کند و جامهٔ عزا پوشیده ببارگاه ما رسدو السّلام، بحدّطوس چون مثال با سپاه دار ارجاسف رسید باز گردید و اشارت و فرمان شاه را امتثال نمود و او با جملهٔ امرا و حشم تقبیل بساط و مثول خدمت یافتند و بعد چهل روز که اصفهبد با جامهٔ سوگ بود چون ارجاسف رسید تاج و سریر ببارگاه بردند و اصفهبد بطالع سعد و اختر همایون مُلابس و مُعانق ملك طبرستان شد واحکام او نفاذ یافت و جبّاران اطراف حلقه درگوش و طوق در گردن و کمر برمیان بمیدان او صف زدند و از گنج وقلاع مال و متاع فرمود آورد و برای امیر و مأمور وسایس ومسوس و سیّد و مسوّد و رئیس و مرؤس تشریف تغییر لباس کرامت فرمود تا هیچ طایفه از خدم وحواشی و حشم‌نماند که او نه جامه گردانید و درحقّ امرا و اکابر مزید اقطاعات ارزانی داشت و از درویشان با بالای مهروان آمد و از آنجا با تنیر و روز دیگر برودبار اترابن خیمه‌و سراپرده زدند و با فردا بروضهٔ‌پدر شد و تربت ببوسید و خیرات و صدقات بمستحقّان

---

۱ ـ کذا در ب ، در الف : منحل [؟]   ۲ ـ ب : لشتان   ۳ ـ ب : حکم کردی

رسانید و یک ماه بدان مقام اقامت نمود ، ولایت از آسیب ترکتاز مؤیّد خراب بود ، عمّال و کافیان باطراف نصب فرمود تا بعمارت و زراعت مشغول شوند و سپهدار ارجاسف را بکشواره فرستاد ویرنقش آمیر آخور را ببسطام و منکو را بدامغان و تغرتمر را بویمه ودماوند و تاحدّ شامرزا و سمنان بدو سپرد وجمال‌الدّین سیّد بوالقسم راباستراباد و شمس‌الدّین علی کیای‌پیروز کوه را بمهره بن وبرادر او کت کیارا بکوتوالی جهینه و اصفهبد ابو جعفر اشرب را بلارجان وتاج الدّین شهریار خورشید ما مطیر را بآمل پدید کرد و برادر او رستم را بنیابت او فرستاد ، تا مؤیّد آیبه را بنیشابور از گذشتن ملك شهید اصفهبد شرف الملوك علاء الدّولـه حسن خبر شد او دیگر باره با لشکر خراسان آهنگ مازندران کرد وسلطانشاه را با حشم و امرای خوارزم بیاورد ، چون او بساری رسید اصفهبد ازآرم بأردل شد و استندار کیکاوس بمقام آرم بخدمت اوآمده بود ، مؤیّد رسول فرستاد بتهنیت و تعزیت که اگر پدر گذشت من دختر بخدمت تو فرستم و برای تو شمشیر زنم قلعهٔ بدیش و بیرون تمیشه مرا دهد ، استندار کیکاوس را بفرمود تا حاضر کنند و اصفهبد رسول را هیچ جواب نگفت تا استندار رسید ، اشارت کرد تا رسول آنچه تقریر کرده بود پیش او باز راند ، استندار گفت امیر مؤیّد را بگوید ترا چنان صورتست که ما ترك ندیدیم یا این پادشاه را بندگان همان‌اند که‌تو بعهدپدر او بتمیشه گرفته بردی ، اگر مرا که کیکاوسم فرمان‌دهد با پنجاه هزار گیل و دیلم بتمیشه آیم تا بدانیم که بعد از این او چگونه می‌آید ، آن فرصت دیگربود و حالت پدر اوجدا ، رسول را اجازت دادند که باز گردد چون بمؤیّد رسید گفت ترا بحرمت باز می‌باید گشت که بعنف ترا با این پادشاه زاده هیچ پیش نشود ، مردم آن ولایت از صلابت و خشونت طبیعت پدر مهجورو نفور بودندو احکام و تهوّر او رامنکر این ساعت همه برهوی و ولا و متابعت و موافقت او جان برمیان بسته اند واز جمعیّت و انبوه درگاه ببارگاه او راه نیست ، مؤیّد هشتم روز که رسول بدو رسید کوچ کرد تا بتمیشه نرسید فرو نیامد و اصفهبد با ساری آمد و کیکاوس را تغییرجامهٔ عزا کرد و تشریف داد وبا رویان فرستاد وچون مؤیّد باستر آباد رسید قلعهٔ ولین که بردرشهر دوینی بودعمارت کرد و حصار نهاد وسه پاره چاه فرمود کندن ودویست‌مردخراسانی

در آنجا نشاند و بقلعهٔ بالمن بشیر نام امیری بکوتوالی پدید کرد و آن ولایت باختیار الدّین قوشتم که برادراو بود داد و درخدمت سلطانشاه و والدهٔ اوروی بنیشابورآورد، قوشتم بکشواره تاختن آورد بر سر پادشاه مبارز الدّین ارجاسف او را بگذاشت که بدربند درون شود و کمین کرد بوقت باز گشت ، قوشتم باسواری سی بیرون افتاد، دیگر همه را بکشتند وبیرون تمیشه مقام نیارست کرد، برفت تامدد گیرد و باز آیدچون مؤیّد بنیشابور رسید سلطانشاه پیش او فرستاد که من آمدم تا تو مرامدد کنی که بملك پدر باز رسم من خود هر روز بمدد تو مشغولم و اند هزار مرد من بمازندران کشته آمدند من بطرف خطا خواهم شد ، مؤیّد دست وپای او ببوسید و لشکر بر گرفت وعزیمت خوارزم کرد وشاه اردشیر بسلطان صاحب قران نبشته بودومیان ایشان بموافقت معاهدت رفته ، بحدّ سوبرنی در تاختن ببندگان سلطان سعید رسید، اسبش تکیه کرد و کبوت افتاد، اورا بینداخت، سواری بگرفت و بسته پیش سلطان آورد ، اوّل گفت من اشتروانی بوّدم وچون نام اورا بشناخت و گفت آیبه اوست پیش سلطان در روی افتاد و گفت بجان امان دهد تا خزانهٔ سلطان سنجر بتو تسلیم کنم ، گفت وقت بازرگانی نیست، ازاسب فرود آمد ومؤیّدراسراپای فرمود کشید ومیانش زد بدست خویش و نقّاشی شاعر بمدح شاه اردشیر میگوید بیت :

ز باز همّت او بود بر دِر خوارزم   که کبك عمر مؤیّد گذاشت شب بخروس

چون خبر قتل او بشاه رسید ازمقام لیان[۱] کوچ کرد ، بامداد شب را باستر آباد رسیده بود ، بخلاف دویست سوار بااونبودند ، بافردا وپس فردا لشکر رسیدند بحدّ سپید گور دهلیز وسرای پرده بر پای کردند [در آن روز سیّد علاءالدّین ور کن الدّین ابناء سیّد شمسك بیشك گر از اولاد علیّ بن اسمعیل بن جعفر الصّادق بود داد کردند که پدرایشان را حیدر کرد که بهتر کردان بود بجهت معالجت پسرش برده بود که در حلقومش مرض بودمداوا کند ، پسرمرد ، شمسك را کردان بکشتند ، شاه تمامی کردان را قتل کرد و مال ایشان را بغارت داد وديه ایشان را بجنایت قصاص بسیّدان داد وتقویت کرد تا صاحب شدند و بعد تصرّف بسیّدان ادهزاده شمسك میگفتندو پس ازآن کرده کلان میخواندند و الحال اولادسیّد شمسك نیز صاحب آن ده اند[۲]] هم در آن روز خبر افتاد

---

۱ ـ ب ، لیات   ۲ ـ قسمت بین دو قلاب از الف افتاده و فقط در ب هست .

که قوشتم بنیشابور هلاك شد، اصفهبد بقلعهٔ ولفن فرستاد و نجیب خیّامی خدمت قوشتم کردی، بزیر آمد و امان طلبید بجهت اصحاب قلعه و تسلیم کردند، اصفهبد آن را خراب و پست کرد و از آنجا بیالمن شد و برای محاصره لشکری پدید کرد و بولایت کبود جامه رفت، نصرة الدّین محمّد کبودجامه و عمّ او رکن الدّین هردو بخدمت آمدند و اصفهبد برعمّ او متغیّر شد که مؤیّد را دید و ملازمت نمود، ولایت ایشان را قسمت فرمود و پادشاهی و نوبت و حکم بر نصرة الدّین مقرّر گردانید و رکن الدّین را لایق نائی پدید فرمود و از آنجا عنان بر گردانید، بشوراو آمد، و لشکر را بدامغان و بسطام فرستاد و هردو باتصرّف گرفت و قطب الدّین برسق بپایان قلعهٔ بدیش مردیها نموده بود، اورا ببسطام بنشاند و قلعهٔ بدیش مستخلص کردند و بدان نواحی عمّال پدید آورده و اصفهبد با ساری آمد و ازساری تاج الدّین ایزه داد را بعمل گرگان فرستاد و آن ولایت بتصرّف دیوان گرفت، ومحبّت و صداقت میان شاه اردشیر و سلطان سعید تکش بغایتی رسید که مباینت در ملك و اتباع نبود و تواتر تردّد رسل منقطع نگشتی و بیشتروقت سفیر سیّد جمال الدّین ابوالقاسم بود و بهرنوبت سلطان سعید چندان تحف و هدایا بفرستادی ازجامه های خطا و غلامان پاکیزه واسبان راهوار که خاطر بکنه شرح آن نرسد وهر رسول که از مازندران بدان حضرت رسیدی سلطان سعید بالای رُسل خطا و غور و سایر ملوك نشاندی و بر لفظ بزرگوار راندی که رسول سلطان مازندران است و بدوستی و موافقت او پیش ایشان مباهات کردی و حال بسطت ملك و قوّت وشوکت او و کثرت حشم ورسم جهانداری پرسیدی و بر محاسن اخلاق و آیین پادشاهی او بمحامد زبان گشادی و اهتزاز نمودی وچون رسل شاه با حضرت عود کردی وحفاوت واشفاق سلطان سعید براوعرض داشتندی مهراو بمطاوعت وهواخواهی یکی هزار شدی، ودرآن تاریخ صلاح الدّین یوسف پادشاهی مصروشام و بیشتر سوادفرنگ وحدود مغرب گرفته بود وازاو بزرگتر پادشاه و عادلتر بعهد ما نخاست وشمس اقطع در حقّ او میگوید شعر :

یَا أَرْضَ مِصْرَ سَقَاكِ اللّٰهُ مِنْ بَلَدٍ   مَا زِلْتِ مَنْزِلَ أَحْبَابِي وَ مَأْلَفَهَا

كَمْ قَدْ بَكَتْ بِدُمُوعِ ٱلنِّيلِ أَعْيُنُهَا   حَتَّى ٱلإِلٰهُ ٱلَيْهَا رَدَّ يُوسُفَهَا

او را با اصفهبد دوستی و یکانکی بود و میان ایشان اختلاف رسولان، و هم در این مدّت الامام المفترض الطّاعة النّاصر لدین الله امیرالمؤمنین ابوالعبّاس احمد بمسند خلافت و امارت مستند شد و برای طلب بیعت قاضی‌القضاة بغداد را پیش شاه اردشیر فرستاد و تشریف گرانمایه و عَلم وچهل اسب تازی همه را نعلهای زرّین زده، بمقام آمل، بموضعی که کوشك چاولی گویند شاه سرای رفیع و عالی ساخته بود آب ببرد، رسول را دید وتشریف جبّه ودستار وقباو کلاه پوشیدوبرادرش را که فخرالملوك رستم گفتند بفرستاد تا سنب بوس اسبان کند، و برتزاید ایّام میان اوو خلیفه موالات بجایی رسید که اگر یکی از دارالخلافه مستشعر و مستزید بودی یا امیرالمؤمنین خطات حبس فرمودی پناه باصفهبد کردی و اورا شفیع جرایر وجرایم خویش ساخته، اصفهبد بمواقف مقدّسهٔ امامیّه عرض داشتی، حاجات او باسعاف وانجاح پیوستی و شفاعت او قبول افتادی، و از آن جمله یکی امیرالامراء طاشتکین بود که امیرالحاجّ وملك خوزستان بود، بشفاعت او از حبس اطلاق فرمود و امیر عمید ملك الامراء فی العراق عزّالدّین خواجه فرج که والی اصفهان بود و ذکر همه درازی دارد، و محرّر این تاریخ را اتّفاق افتاد که بعهد او ببغداد شد بوقت آنکه ایزد تعالی حجّ اسلام کرامت فرمود، هنگام باز گشت نقل کردند از الفاظ گهر افشان او که ملك را بگوید که ما را شفقت و عنایت و رعایت جانب با جهانداران دیگر مصلحتی وناموسی است الاّ با تو که اعتقادیست، بحکم آنکه اصفهبد امامیّ المذهب بود وازمواقف مقدّسه بیشتر خیرات وصدقات والتفات در حقّ آن طایفه فرمودند، و شنودم که چون صلاح الدّین یوسفِ شام وفات یافت خلافت مصر بعلی نام پسرداد که این ساعت حلب وحرّان بحکم اوست، ملك عادل ابوبکر که امروز سلطان شام است و پسری دیگر از آنِ صلاح الدّین یوسفْ عثمان نام بمصر شدند و بقهر از او ستده، اوخدمتی مینویسد بمواقف مقدّسهٔ نبویّه وحضرت امامیّه و در او این ابیات که، شعر :

مَوْلَایَ اِنَّ اَبَابَكْرٍ وَ صَاحِبَهُ   عُثْمَانَ قَدْ غَصَبَا بِالسَّيْفِ حَقَّ عَلِي

فَأَنْظُرْ إِلَى حَظِّ هٰذَا الْإِسْمِ كَيْفَ لَقِی مِنَ الْأَوَاخِرِ مَالَاقَی مِنَ الْأَوَّلِ
مَوْلَایَ إِنَّ اَبَابَکْرٍ تَهَضَّمَنِی وَهَلْ یُرَجَّی أَبُو بَکْرٍ لِإِنْصَافِ
إِسْمٌ تَکَدَّرَ قِدْمًا أَیَّمَا کَدِرٍ وَمَنْ رَأَی کَدِرًا أَجْدَی عَلَی الصَّافِی

و سلطان ارسلان و طغرل و اتابك محمّد و قزل ارسلان و امرای حرمین و عبدالمؤمن مغرب و سادات عمان که ملوك بودند وصاحب اخلاط و امرای شروان ودربند، و زنی بود طامار نام پادشاه تفلیس و ابخاز که بگنجه و حدود ارّان تاختنها کردی تا نظامی گنجهٔ امیر ابوبکر را میگوید که پادشاه ارّان و آذربایگان بود، بیت :

اودوك بنیزه کرد و مانیزه بدوك تا فتح تو کی نیزه درابخاز برد

غرض آنست که ازحدّ مغرب این جمله سلاطین و ملوك هر سال علی التّعاقب والتّوالی رسولان بحضرت شاه اردشیر فرستادند وهمچنانکه خدایگان عالم سلطان سعید تقریر جلال خاندان مبارك او کردی اصفهبد بااین پادشاهان ذکر عظمت اوفرمودی تابخدمت اورغبت کنند و بدو مستظهرشوند و برای او دعوت سلطنت آشکارا گردانند، چون بندگان اصفهبد علّو اعتقاد و خلاصهٔ ضمیر او در دوستداری سلطان سعید میدیدند او را بر آن داشتند که چنین دوستی را ابتر و ضایع و بی ثمر نشاید گردانید واین دو اصل را با یکدیگر وصل باید فرمود و بخویشی رسانید، چون این حال بررأی اعلی سلطانی شهنشاهی انها کردند او را خلاف دختری دوساله نبود، درآن تاریخ فرمود که مرا این آرزو دردل متمکّن و این مراد درطبع حاصل بود امّابحکم آنکه اوّل فطامت این اندیشه موقوف داشتیم وخاطر برآن مصروف که بال بر کشد و استقلال آن یابد که خدمت اورا شاید ابتدای این استدعا ازجانب ما رود، اگر شاه را ایّام مهل مصلحت است فبها و اگرنه حکم او را، چون شاه را سیّد جمال الدّین از خوارزم اعلام این حال کرد سعدالدّین حسینی را که معروف بود بدیوانه با شیربها و زر وجامه وجواهر بحضرت خوارزم فرستاد وقولی رفت بی آنکه عقد نکاح بود وبوقت باز گشت حسین دیوانه عصیان کرد وبا ارّان و آذر بایگان افتاد و بمدّت و تبدّل ایّام درآن حدود اورا حشمتی نه لایق او واقبالی نه فراخور اصالت وهنر او روی نمود وبسیارمال وقلاع و املاك و اسباب درآن حدود

اورا حاصل‌شد وعاقبت روزگارهم با او وفا نکرد، از آنجا بموصل افتاد و اتابك موصل بطمع حاصل و تجمّل او شربت زهر قاتل بغدر او را فرمود و مال او بر داشت وقصّهٔ او درازاست ، في‌الجمله تاسلطان سعید برتخت نشستن خطاب اصفهبد پیش اومجلس سامی بودی و طوعه ، عنوان ، واز آن سلطان سعید مجلس رفیع وطوعه ، و چون مؤیّد آیبه از پیش برخاست ملك طغان شاه که پسر او بود بنیشابور ببالش او بنشست و باسلطان سعید مهادنه رفت که خطبه و سکّه بنام او کند ، و او جوانی بود که در لطافت طبع و ظرافت الفاظ وطراوت لون وسخاوت دست و فصاحت بیان و ذلاقت زبان درهمهٔ جهان مثل او نبود و یکی ازهنر طبیعی او رباعیّات است که بعد ما کسی را خود بهتر از آن نبود و تاج آبی را بمرثیهٔ او قصاید و مقطّعات و رباعیّات است ، یکی از آن اینست ، رباعیّه :

کو آنکه از او تازه شدی جان وجود   یك ذرّه شمردی کرمش کان وجود
تا دامن حشر بر نخواهد زد سر   ماهی چوطغانشه از کریبان وجود

اصفهبد ابراهیم کیا شرابسلاّر را پیش طغانشاه برسالت فرستاد وابواب دوستی کشاد و حقوق جوار را رعایت میفرمود و قوام علی که نایب او بود باز فرستاد باابراهیم کیا و کفت اکر اصفهبد از سر اکراه و وحشت پدر بر خیزد و دین انتقام را فرو کذارد و عِنْدَ ٱلشَّدَائِدِ تَذْهَبُ ٱلأَحْقَادُ راکارفرماید، من روزکارخویش‌بتباعت‌وطاعت‌بسربرم و بمثال او ممتثل و بفرمان او مأمور باشم ، براین جملت میان ایشان عهد رفت ودرمدّت یك دوسال چندان ولاء وحسن طاعت طغانشاه‌فرانمود که اصفهبد کلّی شغبهٔ لطف طبع ودلجویی اوشد وچنانکه عادت‌روزکار است دل جوانان بیکدیکر بیشتر کراید میان ایشان اسباب دوستی مؤکّد و طناب یکانکی ممتدّ شد ، روز بروز از حال یکدیکر واقف بودند و هر طرایف مازندرانی و اسبان تازی که شاه اردشیر برادر و فرزند را قسمت کردنصیب او فرستادی واو از طرایف مشرق اسبان بارزی[کذا]ومطربان‌نیشابور آنچه بهترویا کیزه‌تر بود بخدمت اصفهبد رسانیدی تاتاج‌الدّین تورانشاه بن زردستان شاه را کفت که او را خواهرانند و یکی از ایشان بحسن زلیخا و ملح شیرین و وفای لیلي ودینِ آسیه و زهد رابعه‌وعفّتِ هاجر، اکرشاه فرماید او را باحرم حرمت خداوند

آوریم وبحکم آنکه تورانشاه را بمردم خراسان بانواع میل بود هر لحظه اورا براین تحریض مینمود تا روزی بر این مهمّ اجازت یافت او وابراهیم کیا و مجدالدّین دارا و برسق و شرف‌الدّین بسطام وعمّ محرّر این اوراق بنیشابور رشدند وخطبت کرده ومهر وصداق رسانیده وعقد نکاح فرمودند، عروس رنجور شد وروز بروز علّت مستولی وضعف غالبتر بود ، فرستادگان بامید صحّت او چهار ماه آنجا بماندند و طغانشاه چندان مکرمت و مرحمت در حقّ ایشان فرمود که از خجالت اجازت بازگشت خواستند و بیماری عروس بدّق انجامید ، برادر طغانشاه را گفت شاه طبرستان پادشاهی جوان و بزرگ است و برای موافقت تو رغبت من کرد و تکلّف پادشاهانه فرمود، مرا گسیل کند اگر در عمرم تأخیر باشد خود اقبال منست و اگر لابدّ فنا و وفات باید همه جای مرگ را یکیست، باری تو معذور باشی، برادر او رابا اند هزار بار هزار دینار جهاز بمازندران فرستاد چنانکه در همّت و جوانمردی او بود و خواهر را و بزرگان را اند فرسنگ تشییع کرد و چون خبر بشاه اردشیر رسید ملوك و امرا را تا بگرگان استقبال فرمود با مهد ها و عماریها و بجملهٔ ولایات آذین بستند و یك ماه اهل طبرستان از عشرت و تماشا وعرس بهیچ مهمّ نپرداختند و زرافشان وشکر ریزان از حدّ گرگان تابساری قدم‌برقدم میفرمودند، چون مهد بساری رسید شاه ایوان و سرای بهشت آیین فرموده بود کرد و بهرجانب زرها از رکنی و آملی وشاهی و جامی و شرفی و علائی‌وبسطامی ودامغانی واستر آبادی بعیارهای مختلف انبارهافرو ریخته وبمجرفه [1] که درآن‌ولایت خیه گویند زرّین و سیمین درمیان زرها زده، از اوّل دهلیز و آستانه تا موضع منزل عروس بر مهد زرافشان میکردند وروز اختیار رفت که شاه درون رود، چون میان‌شاه و ماه اجتماع رفت ماه از رنجوری در محاق بود و از جوانی و عمر درفراق، شاه منزل بر سر پل و گل را در گل یافت، بادلی کباب و چشمی پر آب باز گردید و عبرات حسرات بر وجنات حالات میبارید وعروس‌مشك مشك اشك از دیده روان کرده وعدهٔ زفاف بیوم‌الموعود و شاهد و مشهود حوالت فرمود و گفت :

یَوْمَ ٱلْقِیَامَةِ مَوْعِدٌ لِلِقَائِنَا   وَاحَسْرَتَا لَیْتَ ٱلْقِیَامَةَ قَامَتِ

---

۱ ـ مجرفه یعنی پارو

نهیب مرگ ورا از کنار شه بر بود ‌ ‌ ‌ درا وفتاد هم آخر در آنچه می‌ترسید
چه لذّتست زعمری که مرگ درپی اوست ‌ ‌ ‌ غم خمار نیرزد همی نشاط نبید
چو گریه و غم وزاری همی ندارد سود ‌ ‌ ‌ ز رنج هرزه منغّص مدار عیش لذیذ

هم در آن هفته آن شاهزاده بحوریان بهشت رسید و با جوار فضل و رحمت ذوالجلال والاکرام شدو شاه را درفراق ماه حال تباه گشت ومیان طغانشاه و شهنشاه اردشیر موادّ موّدت بر تزاید ایّام و تعاقب شهورو اعوام بیشتر و گردش روزگارآن طراوت تازه‌تر می‌داشت و بیش ازآنکه باوّل مراعات رفت بآخر مصافات می‌افزودو ملاطفات می‌نمود و از این مدّت چون شاه سیّارگان دوازده برج قلعهٔ فلك بتیغ بستد و چهار عناصر فصول بر شش جهات جهان شاهی راندند اکابر طبرستان بیعت کردند و پیش سریر اصفهبد زانو زده که ما بنده زادگان خاندان توایم وامروز بسطت ملك و کثرت‌هوای مردم ترا از اسلاف بیشتر است و با فرّ پادشاهی و جلال نا متناهی خصال رأی وبصیرت بعواقب امورو معرفت بفرجام کار و اواخر روزگار جمع ، ومیدانی که دهر با فریب پر فراز ونشیب است، وقایع و تواریخ‌عالم پیش رأی متین وظاهر مبین تو هویدا،جهان داران از انبیا و اولیا و تاجوران که هفت اقلیم بأوتاد حکم شمشیر و سنان ایشان‌آرام گرفته بود جهان بما گذاشته رفتند و هر یك بمقدار خویش بموافقت قضای آسمانی و ارادت حکم یزدانی کوشیده و بیشتر اجتهاد وجهاد بود برای آنکه تامگر یك‌روز ذکر ایشان در عالم زیادت باشد و دون‌همّت بی مروّت‌آن بود که غم اخلاف‌ومعقبات پس پشت اندازد و بملك وفرزندو خویش وپیوند ننگرد و بسلامت‌ذات وهناءت‌لذّات مشغول و قانع گردد چون سگ که در استخوان آویزد و چون موش که از گربه بگریزد و ما میخواهیم که از این موافقت تو و سلطان روز فاقه و هنگام انقلاب دولت را برای فرزندان تو و خویشان گنجی سازیم و قرناً بعد قرن گذشت تا میان دولت پدران شما اتّحاد و وداد است وپیغمبر صلّی‌الله علیه وآله وسلّم میفرماید : صَدَاقَةُ ٱلْآبَاءِ قَرَابَةُ ٱلْأَبْنَاءِ ،وتشیید ارکان این ابنیه و تأسیس بنیان‌این امنیه را واسطهٔ جزآن نمی دانیم که فرزند او را شیربها فرستادی و سالیان بر گذشت و نما یافت عقد نکاح فرمایی و از بستانِ طبرستانِ اورا شبستانِ سازی ، چون‌این سخن‌بآخر

رسید اصفهبدنظر برهریك ازایشان گماشت ، هم دراین اندیشه یك کلمه بودندجز علی کیای پیروزکوه، گفت عمر ودولت پادشاه اسلام تا مدّت بقای عالم مقرون باد ، عقل را دراین اندیشه جولان‌تنگست وصلاح از این گریزان بصد فرسنگ ، بیت :

ترا چه نسبت با دیگران واین مثل است   که مرغزی را هرگز چه کار با رازی

الوف آلاف از اسلاف تو گذشتند که هرگز تیشهٔ چنین اندیشه برپای خویش نزدند، ترکان را با خسروان عراق چه خویشی همانا که اگر فطیر این فکرت در تنور گرم بندند هنگام شام بطعام نا گوار باشد، میان‌ترك و تازیك مسالك تاریك و مهالك باریك در پیش است ، زنهار تا هوشیار وار آب جوی صفارا مکدّر و حسن روی وفا را مجدّر نگردانند که همیشه‌دوستی ویگانگی‌وخویشی بعداوت وبیگانگی کشدعلی‌الخصوص باکسانی که قوّت و قدرت و مکنت و شوکت بیش از تو دارند، تا زنده باشی ببهانهٔ قربت و قرابت دست تطاول و پای تعدّی او دراز بود و چون بلب گوررسی درترکت تو دندان تیز کند و با فرزندان تو بقسمت شریك شود که میراث حلال است ، سخن این پیر سالخورده چون بدینجا رسید هر یك از جوانب درتخطئهٔ رأی او داستانی از باستان آوردند و چنانکه رسم بی‌دولتان است از قانون عقل و تدبیر مآل حال بیگانه بودند و دور افتادند و گفتند :

بهره از یافته بردار که نا یافته را   تا بدست آری بسیار خوری خون‌جگر

امروز صد هزارعنان بر درمیدان‌سلطان جهان تکش‌بن ایل ارسلان جمع است‌وهمیشه باسلجوقیان و محمودیان گذشتگان‌ما را خویشی بود، هرگز از آن خللی تولّد نکرد و آسیبی در وجود نیامد، ارباب خرد واصحاب تمیز را بچنین سخن مزوّر التفات نباید نمود و این‌عزیمت که متضمّن مصالح بسیار است و فواید بی شمار بامضا و نفاذ پیوست که بیمن و نجاح وخیر و صلاح آراسته است ، شاه بفرمود تاسیّد جمال‌الدّین‌ابوالقاسم استراباد و اصفهبد کبیر مجد الدّین دارا و ابراهیم شرابی و عمّ مرا که سعد الدّین زاهد گفتندی بدین مهمّ کمر بندند وصد هزار دینار نیشابوری وجامه‌های رومی وبغدادی و تفلیسی بخروارهاوجواهر بطبقها وخیمهٔ مرصّع‌بمروارید وپوشش‌خرگاه هم مرصّع با اسبان تازی و یکدبشان برای عقد نکاح در صحبت ایشان‌روانه کرد ، چون بحضرت

سلطان سعید رسیدند بنفس و ذات مبارك خویش استقبال کرد و در دلداری و غریب نوازی بنهایتی رسید که چندان احترام درحقّ هیچ آفریده کسی را میسّر نشد و آنچه سلطنت او بود ازتعهّد وتفقّد کرامت فرمود و اهل مازندران درخوارزم چنان مشهور شدند که اگر کمترشاگرد پیشه بهتر کسی را دستار ربودی زهرۀ آن نبود التفات بدو کنند یا زجر و منع روا دارند ، و مدّت هشت ماه ایشان را باعزاز آنجا باز گرفت و ترتیب جهاز فرمود وبا امرای کبار و والدۀ دختر امید داد که هردو را گسیل کنم تااتّفاق افتاد که ملك دینار غُزاز کرمان وآن حدود بکرگان افتاد باهفت هزارسوار وجملۀ ترکمانان بدو پیوستند، پیش‌شاه اردشیرفرستاد که برای خدمت وبندگی تو بدین طرف آمدم اگر اجازت باشد بیایم و پایۀ تخت بوسم ، شاه ببرنمهر رستاق واسترآباد مثال فرمود تا اورا وحشم اورا علوفه دهند وتیماردارند واجازت داد که بیاید وخدمت ما دریابد ، اورا برآن داشتند که البتّه ترا نباید شد که هرگزاجازت بازگشت نیابی، ملك دینار چون از طاعت شاه و اصفهبد دل برگرفت ولایت را بتاراج و غارت نهاد و مردم بیرون تمیشه با احکام ومعاقل پناه دادند ولشکر اصفهبد بتمیشه رسید ، و در این تاریخ عزّالدّین گرشاسف بکشواره اسفهسلاّر بود ، باحشم ملك دینارېس نیامد وایشان تابحدّ گنجینه تاختن می‌آوردند تا این خبر بسلطان رسید، بایی رکابدار گفتند مجمّزی بود ازآن شاه که سالك طریق خوارزم بود، بدست آن چیزی نبشت که البتّه توحشم خویش بسرایشان نفرستی تامن فلان روز بکرگان ازپس او درآیم وتوازپیش، چنان سازیم که یك آفریده از میان ایشان نرود چه اگر تو براو تازی از حشم تو گریخته باطراف عالم معرّت ایشان باقی باشد ، این مجمّز براه آبسکون برملك دینار افتاد ، او را بگرفتند ونبشته بازستده ویك نیمه گردن او زده و معلوم ایشان شد که سلطان کدام روز بدیشان خواهد رسید ، از آن ولایت کوچ کردند وبمرو وسرخس رسیده تابمدّت هفت روز چون سلطان ازخوارزم بکرگان رسید ایشان را نیافت واصفهبد از رسیدن او واقف گشت ، اصفهبد شهریاربن خرشید ممطیر را باتحف و هدایا بخدمت او فرستاد، چندان اسباب تجمّل وآلات سفر باخویشتن همراه کرد که لشکر خوارزم از آن درتعجّب ماندند ودرآن تاریخ در ولایت ایشان آن رسم نبود، وشاه مثال داد تا از

انبارهای تمیشه و استرآباد برای علوفه غلاّت بیرون کنند و هشت هزار گوسفند و دو هزار گاو و حوایج از ولایت بتعهّد سلطان فرستاد و برای هر امیر بنسخت لایق منصب جداگانه پدید آورد و چون اصفهبد شهریار بخدمت سلطان عالم رسید بگوی و شکار و نیزه و تیر و کمان او را آزمون کرد، الحقّ مثل او سوار بعهد او در طبرستان نبود، جمله ترکان را از شکوه و شجاعت آن مرد شگفت آمد و سلطان او را گفت پیش شاه بنویسد تا گرگان بما باز گذارد و مدد فرماید تا حصار او کنیم که هر لحظه ترکان یاغی برای علفکاه آهنگ این طرف میکنند و آسیب آن باطراف ممالك شما میرسد، چون در تصرّف ما باشد بحساب تر بود و ترکان دلیری کمتر کنند، تاج الدّین این حال عرض داشت، شاه فرمود که بملك جهان با سلطان مضایقه نیست، گرگان چه خطر دارد و بفرمود تا از استرآباد و برنمهر رستاق و ولایت کبود جامه حشر بردند و عمارت حصار کردند وبهاءالدّین علی را که پدر خواجه شمس الدّین نظام الملك بود با اصفهبد شهریار بن خورشید پیش شاه فرستاد و پسری را که شاه گفتند بدهستان بنشاند و گرگان و آن حدود بدو سپرد و بخوارزم شد، و در این مدّت سلطان شاه بمرو و سرخس بپادشاهی نشسته بود و باملك غور مصافها رفته و قرار افتاده، چون بهاء الدّین علی پیش اصفهبد رسید آنچه لایق چنین بزرگ بود در احترام تقدیم داشت و اسراری که میان سلطان عالم و اصفهبد بود گفت و یکی از آن جمله این بود که سلطان میگوید که اصفهبد شهریار را که پیش من فرستادی دیده ام و دانسته امّا نباید که رهیگ از مخدوم پدید باشد، پادشاهی که درحقّ خدمتکار چندین شفقت و نعمت فرماید که اورا از مخدوم باز نشاید شناخت و میان او و مخدوم از بی نیازی حاجتمندی برخیزد آن رهیگ بهیچ حال دولت آن مخدوم نخواهد، خدمتکار را بمقدار بمرتبه باید رسانید، این سخن بر اصفهبد کارگر آمد و این نصیحت را بسمع شفقت قبول کرد و مستور داشت و بهروقت که بهاءالدّین با اصفهبد بمجلس شراب بنشستی گفتی اصفهبد اجازت می باید داد تا شاه از دهستان پیش تو آید مدّتی با همدیگر باشید و دل او نیز بدیدار تو خوش شود و چون اجازت دهی با دهستان شود، اصفهبد این کلمه را بهیچ نوبت جوابی نگفت

وتغافل می ‌نمودتا بوقت بازگشت بهاءالدّین که تشریف‌وداع پوشید وپیام شنید اصفهبد را گفت مدّتیست تا در خدمت میباشم وبهر وقت تکرار این کلمه میرود که شاه پیش توآید وتو تغافل میفرمایی ، نمیدانم چه می‌اندیشی؟ بد باشد که پسر خوارزم شاه‌در خدمت تو باشد ، اصفهبد فرمود که ما را مهمّات عراق و رویان و گیل و دیلم در پیش است ، چون بهمّت سلطان از ضبط آن ولایات فارغ شویم خود پیش تو آنچه صلاح باشد نویسیم، وسلطان سعید چون بخوارزم رسیداصفهبدان واکابر طبرستان اورااستقبال کردند و او با ایشان احوال خوشی تمیشه میگفت که درمعمورهٔ عالم چون آن‌طرف جایی نیست ، چندان قلاع حصین و اموال دفین که آنجاست کجا تواند بود و آبها برروی زمین روان وینابیع وقنیات که بتابستان ببرف و یخ‌حاجت نیست و کهریزهای پاکیزه ساخته و حقیقت آنکه آن موضع را شمّامةالدّنیا گفتند از بصیرتست، و مردان مرد تیرانداز که بایی گویند درجملهٔ ترکستان چنان تیراندازان ممکن نیست که باشند، و بعد از آن عمارتها و مهد ها راست فرمود و دختر را با مادر او از خوارزم گسیل کرد و امرا و معارف مازندران را با تشریف و نواخت باز گردانید و چندان نعمت و تکلّف در جهاز فرزند فرمود که چشم عالمیان از دیدن آن خیره شد و از جملهٔ آن سیصد و پنج پاره قبا و کلاه و موزه و رانین زر کشیده و کمرمرصّع بود و بهمهٔ قبا ها گوی مروارید و کلاهها را لعل و یاقوت در نشانده تا اصفهبد هر روز در مدّت یك سال یکی پوشد و بجملهٔ خوارزم آذینها بستند تا حدّ سوبرنی و چون پیش شاه خبر رسید باوندان که خویشان بودند واصفهبدان وامرا را تا بدهستان باستقبال مهدفرستاد و برای جامه گردان دختر و مادر تشریف وبرای امرای کبار خوارزم که بامهد بودند و برای پسر بهاء الدّین علی که صاحب گفتند بوزارت دختر آمده بود و خواجگان دیگر همچنین، وچون ازدهستان بگرگان رسیدند مبارزالدّین ارجاسف آنجا بود که کشواره‌دار بود ، استقبال کرد ، چندان تکلّف فرمود ازنزل‌وعلوفه وپیشکش‌وخوانها نهادن و زرافشان و شکر ریز که اهل‌خوارزم عبرت گرفتند، و شاه اردشیرازگرجیان و دیلمان تا حد گرگان از امرا و معارف و قضـاة و ائمّه و کتّاب و عمّال و رعایا را تحفه ها و آیین‌عروسي تا بحدّ تمیشه فرستاد و بهر دیه و شهر و گذر آذین بستند و

مطربان نشانده و انواع شعبذه و بازیها که بطبرستان چلچلو گویند میکردند و مردم محلّه ها و کوچه ها و دیهها امیر امیری کردند و چهار ماه بجملهٔ طبرستان زرافشان و جامه و شکر ریختند ، و تا عمر دنیاست بهیچ دور و عهد چنان سور کسی نشان نداد ، چون مهد بمهروان رسید اصفهبد فخرالملوك رستم بن الحسن استقبال کرد و چون بساری رسید بسرایی که شاه را بدر باغ بود فرو آوردند و هنوز سال دختر بیشتر هفت ، امّا هشت نبود ، از در دهلیز اوّل تا در سرای حرم خوان نهاده بودند ، از هر نوع حیوان که خوردن آن مباح است سوخته بر پای کرده بودند ، از آن جمله هزار سر گوزن بود و هزار آهو و گاو و گوسفند و اسب و شتر و گور خر را حساب نبود تا سه روز خلایق بلاش آن خوان مشغول بودند ، و یك ماه اردشیر شاه بدین عِرس از مجلس شراب بر نخاست ، صبوح بر صبوح ، و خلق را از صلت او فتوح بر فتوح بود و بیك روز آن یك ساله قبا و کلاه که سلطان خوارزمشاه سعید فرستاده بود بمعارف و امرا و اصفهبدان طبرستان و گیلان و دیلمان بنشاطی ببخشید و بصد هزار و اند دینار ولایات بصاحب بن بهاءالدّین علی کیا که وزیر سرای حرم بود سپرد ، پنجاه هزار کاوینی بود و مابقی اقطاعی ، و بعد چهار ماه که فصل بر گذشت والدهٔ دختر و امرا و معارف خوارزم را باز گردانید چنانکه از کرم و همّت سزید ، و بموافقت سلطان و اصفهبد جهان آرامیده و مخالفان دم در کشیده ماندند تا شاه را هوس خواست که زمین دیلم و رویان از استندار کیکاوس باز ستاند و بحکم آنکه پادشاه ارجاسب را با مردم رویان عصبیّت دیرینه بود اورا از کشواره بازخواند و بآمل اسفهسالار کرد و پسر عمّ او خورشید بن کیوس را بکشواره فرستاد ، چون ارجاسف بآمل رسید باستندار کیکاوس درحرکت و مکاوحه آمد پیش اردشیرشاه شکایت ارجاسف عرض داشت ، از حضرت بجوابی شافی مبالات نفرمودند ، استندار بزرگان رویان و دیلمان و گیلان چون امیر شروانشاه خرداوند و زرمیوند ماییوند و لخته زن بتینجان و صعلوك گیلان را بخواند و گفت ملك مازندران پادشاه جوان و بسلطان متّصلست ، ارجاسف را که سپهدار اوست از آن سر حدّ چون فراغت یافت بحدّ ما فرستاد تا طمع بخانهٔ ما کند ، من شکایتی ازاو نوشتم التفاتی بجواب من نفرمود ، رأي شمادراین

اندیشه چیست ؟ و او پسری داشت جستان نام که در قبیلهٔ ایشان از او نیکو اعتقاد و شیر سوار و داناتر جوانی بر نخاست ، پیش او بر پای بود ، امرا گفتند ما همه بندگان و بر کشیدگان توییم و امروز قرب چهار سال بر میآید که ما را مخدوم و منعم تویی و پدران ما از توجاه ومنزلت یافتند ، با شاه غازی رستم که دیو از آتش فتنهٔ او گریخت باشارت تو مردم رویان آن کردند که دیدی ، امروز بحمدالله حشم و حشمت و رأی و رویّت و سنّ و همّت بیشتر داری ، بهر چه روی نهی یا رأی بر آن مصروف گردانی ما جانها وخانه ها فدای اشارت و فرمان تو کنیم ، امیر استندار بر ایشان ثنا گفت وهمه را باز گردانید وچون خالی شد جستان را که پسر او بود بنشاند و گفت سخن معارف رویان شنیدی ، دانم که باد دربروت وغرور دردماغ گرفته باشی که مارا بندگان شایسته‌اند ایشان هرچه گفتند برای مصلحت وبازار خویش گفتند تامن خلاف ملك مازندران کنم وایشان از گردن من مرکبی خوش رفتارسازند وتحکّمهای بی وجه ونازهای بی‌اندازه بامیان آورند ، این ریش درازخویش را گره برخواهم زد وملك مازندران را بردوش خویش نشاند و بدست او داد تا هرچه مرادش باشد کند که تحکّم و تسلّط از آن او برم اولیتر از این جماعت که بنده و اتباع من اند ، و چون بر این ششماه گذشت فرزند کیکاوس جستان باجوار حقّ نقل کرد و از او پسری طفل ماند تا حدّ یکساله و شاه اردشیررا دختری آمده بود ، استندار کیکاوس ازمصیبت آن بس جزعها نمود ولباس صبر دریده شد کهٔ برطرف عیش و ساحل حیات بود وسالها بر او آمده و اقبال یافته و کامها رانده ، شاه اردشیر پیش او بخطّ خویش تعزیت نامه نوشت و عزّ الدّین گرشاسف که ازمعارف پدراوبودبنیابت خویش آنجا فرستاد واورا بشفقت ورأفت خویش مستظهر گردانید و وصیّت کرد ، کیکاوس از آن خوش دل شد و بوقت باز گشت ، گرشاسف را گفت خداوند ملك ملوك را بگوید که من و پدران من این خانه از دولت شما داشتیم و ببندگی وطاعت شمادرحساب آمد ، مرا فرزند نماند جزاین طفل که بنده زادهٔ تست ، اورا بتو سپردم اگر بماند چنانکه خداوندان جدّان تو کردند دختری را بنام این پسر کك پدید فرمايد واین ولایت بدیشان سپارد تا روان من ازتو خشنود باشد ، چون این سخن برشاه عرض داشتند قبول فرمود که بوقت و مدّت این تمنّی را بوفا رساند و

کیکاوس از شاه خوشدلی یافت و هم در آن سال بلشکرگاه فنا پیوست و مردم رویان برهزارسف بن شهریوشن که برادرزادهٔ کیکاوس بود بیعت کردند واورا پادشاه گردانیده که پسر جستان کودک بود ، او برادرخویش امیرجلیل نام را بحضرت فرستاد و آنچه اظهار طاعت بود ازخراج وخدمتی بجای آورد وشاه اردشیر بفرمود تاهرچه گذشتگان او را بعهد شاه غازی رستم مسلّم بود بر همان موجب بروند با هزارسف ، و در مدّت عمر کیکاوس از عهد آنکه شاه غازی ولایت اورا داد تا روز وفات با ملاحده خصومت بود و روز و شب بجهاد وغزومشغول ، هزار سف بی فرمان شاه اردشیر با ایشان صلح کرد و استظهار طلبید و با خویشتن صورت بست که از جوانب فارغ شدم .

ذکر حال استندار هزار سف باشاه اردشیر[1]

چون استندارهزارسف درولایت خود استیلایافت پسری بود زرمیوند مانیوندرا بفرمود کشت وازآن شروانشاه برادری را نیزحکم قتل فرمود ، هردوازاوبرگردیدند وبخدمت شاه اردشیرآمده وگفته که ماهمه بنده وبنده زادگان دولت شماییم وهریك را قبیله وپادشاهی بیشترازاو،بفرمان شمامتابعتایشان‌را انقیادنمودیم ، امروز اونادان وار باماحکمی پیش گرفت که گذشتگان اورا هرگز در اندیشه نیامد ، اگراصفهبد او را این تمکین دهد ولایت‌ازدست بشود وبملحد ودیگران پیوندند مردم آن ناحیت ، اصفهبد پیش او نصیحت فرستاد وگفت کارهای تو همه بر خلاف مصلحت بر ما عرض میدارند زنهار دست ازتهوّر و بی‌خویشتنی باز دار ، چنانکه گفتند ، بیت :

جوان سبک سر بود خویش کام　　　سبک سر سبکتر در افتد بدام

بیچارهٔ برگشته بخت را نصیحت سودمند نبود چه ابله که بموضع غرورومقام خُویشتن بینی رسدآتش فضلهٔ دماغ اوجزبشمشیرنشاید نشاند ، فی‌الجمله بدانجارسید که عین‌الدّولهٔ سیاه وارسلان وطارق وسنجر وامرای ترك جمله او را باز گذاشته بخدمت رکاب شاه پیوستند وپادشاه ارجاسف دراین میانه بربرانداختن اوبااین جماعت یارشد وازشاه‌اردشیر دستوری یافت‌وتاحدّدیلمان‌تاختن‌برد وجملهٔ رعایاواسفاهی آن حدودباآمل آوردوبنواحی بنشاند ، هزارسف نیزبگر گیلی بولایت آمل درحرکت آمد ، شاه اردشیربمقام تنیرلشکر

---

۱ - از سطر ۲۰ صفحهٔ ۱۱۸ تا اینجا از جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از **الف** و **ب** افتاده .

جمع کرد و با چهارده هزار مرد از ترك و تازيك و بايى روى برويان نهاد ، چون بموضعى كه ناتل گويند رسيد گفتند هزار سف بخواجك مصاف داده ايستاد ، فرمود تا نشان و علامت آنجا برند ، درحال كه نشان شاه برسيد بگريختند و بسيارى را از ايشان گرفته و كشته ، او باكجو افتاد و شاه با سياه رود كنار آمد و خيمه زدند ، دو روز آنجا مقام كرد تا مردم رويان روى بخدمت او نهند واز آنجا بكجو شد ، جمله ولايت خراب كرد واز كجو بكورشيد بازشد وروزى چند مقام فرمود وبكلار آمدوهزارسف با كلاته را شد وبملحد پناه كرد و زمستان نزديك رسيده بود ، شاه باز گرديد بآمل آمد ، ودراين سال اتابك دكلهٔ پارس درسلطان طغرل و اتابك محمّد عاصى شده بود ، وپيش شاه موفّق و كيلدر عراق رابرسالت فرستادند كه چندين سالست تاميان ما وتوموافقت ودوستى است وازاعمال رى قصران وحدودآن بتو باز گذاشته ، هرگز ازتوتمنّائى نرفت ، امروز مارا بمدد تو حاجت است ، اميرالمؤمنين خليفه وامراى ايوه ولشكر ارّان وآذربايگان واخلاط ومراغه بمددما آمدند، اگر شاه نيز مددى فرستد جهانيان را موافقت ازخبر بعيان رسد، اصفهبد بهاءالدّين شهردار لفور را پديد كنند واو مرزبان لارجان بود ، اصفهبدبهاءالدّين را اعلام كردند بلفور آمدوچندان تجمّل واسباب جمع كرد كه تحرير وتقرير ازوصف آن عاجز است وازجملهٔ تكلّفها اندست نيزهٔ زرّين بودو دَرَقه‌هاى زرّين مرصّع وبجمله دوالها كه ركاب دراو كشند معدّ ساخت معهود دُرستهاى قادرى برفرموده بود زد ومردان باسازوآلت اختيار كرد و بعراق شد ، چون سلطان و اتابك عرض لشكر او كردند امير زرّين لقب دادند ، سلطان و اتابك باصفهان مقام كردند ولشكر را باتابك دكله فرستادند واورا شكسته وآواره كرده و بعد ازآن او بخدمت آمد و عفو فرمودند و با سر ولايت فرستاده ، و بهاءالدّين شهردار راگسيل كردند با تشريف و نواخت چنانكه لايق او بود و از اصفهبد بمنّت داشتند ، تا در اين سال از گيلان علويى حسيب و نسيب فاضل و شجاع بخدمت شاه آمد ، او را نوبت وعلم داد و ديلمان كه از آن كيا بزرگ بود الدّاعى الى الحقّ الرّضابن الهادى گفتند بدو داد و با آنجا فرستاد ، بدان طرف عدل وانصاف پيش گرفت ، مردم هزارسف را بازميگذاشتند پيش اوآمده ، هزارسف تاختن آورد بسر او وعلوى را گرفته و كشته ، چون اين خبر

باصفهبد رسید تافته شد وسو گند خورد که تا بعوض علوی اورا نکشم نیارامم، ازساری بآمل آمد وپنجاه پاره منجنیق راست کرده بدوش مردم آمل بکجو بردند وبیابان نور شد و منجنیقها بر پای کردند ، بوالفارس کور نام کوتوالی بود پنداشت پل می نهند تا درون آیند ، پیش شاه فرستاد که آنچه بدین قلعه نهاده بمن ارزانی دارد تا قلعه تسلیم کنم ، بوالفارس کور بزیر آمد وشاه کوتوال و خاصّه فرستاد و از آنجا بپایهٔ ناجو شد و هم در هفته مستخلص کرد و بپایان ولیج شد ، چون بجنگ شدند در حال دویست سیصد مرد را از آن اصفهبد بر زمین زدند ، بفرمود که البتّه جنگ نکنند و از آنجا باز گردند و با کلار شد و هزارسف وبرادر باری افتادند ، شاه امیر رستم سوته کلاده را باسفهسالاری پدید کرد و کوچ فرموده با دیلمان رفت و براه ساحل آمد بآمل و یك دوماه مقام کرد تا مردم آسوده شدند، دیگر باره لشکر بازخواند وبکنار دریا لشکر کشید و قلعهٔ اُزبلو و تنکا بجنگ گرفت بقهر و مردم آن ولایت جمله پیش اصفهبد آمدند، امیری را ازایزاباد شاه خسرو حاجی نام بدان ولایت پدید کرد وارجاسف را بجملهٔ ممالك رویان نایب خویش گردانید ودیگرباره با کلار رفت ومطالعهٔ آن ولایت فرمود و بوقت آهنگ باز گشت بسرداوی رجه رسید، و اُلاغ رسید که از دختر کبود جامهٔ اصفهبد شرف الملوك حسن دروجود آمد، بهمان موضع خیمه فرمود زد وسه روز جشن کرد و صلات و صدقات فرمود و آن روز کیسنقر نام امیری غرارهٔ آماج کرده تیرانداخت ، قضا را تیری ازغراره گذر کرد و بردل مردی رسید و گذاره کرد ، اصفهبد دل تنگ شد و کوچ کرد و کوچ بر کوچ با آمل آمد و آن تابستان بزارم شد، او را باپسران اصفهبد خورشید ممطیردلگرانی بود ازعهد پدر و برایشان تکیهٔ اعتماد نداشت درآن سال بابهاءالدّین شهردار لفو رخویشی کرده بودند وساختگی نموده ، براصفهبد عرض داشتند و اردشیربن اردشیر گفتند قلعهٔ کوزا بجهت شما بستانم چون ازراه هی و سرجه رجه بپایان فصیل کوزا رسیدند او را مردم کوزا ظاهر است او را پادشاهان نشناختند در خدمت خویشاوندان میگردید تا بمدّت براسرار و اقوال و افعال ایشان وقوف یافت .... [1]روا داشت و شاه اردشیر را مینمود و بحکم آنکه شاه را

۱ - این دو سطر بعلّت سقط بعضی کلمات واغتشاش مفهوم نیست فقط در الف هست وسایر نسخ از آنها خالی اند .

تغییر دیرینه بود میشنید و مصیبت سلطان عالم در پیش بود فرمود که مثال نویسند تا بهاءالدّین شهردار از لارجان بخدمت آید جریده ، شهردار چون بتر کار رسید پیش خویشاوندان نبشت که مرا چرا خواندند ، این جماعت آگاه نبودند ازخواندن او ، پیش اوفرستادند که ماراازاین حال خبر نیست خطا کردی امّا چون اینجا رسیدی چه شاید کرد ، شهردار بخدمت آمد وبراین روزی چند بگذشت ، شاه بفرمود تاپادشاه ارجاسف وامیرتاج‌الدّین تورانشاه بهاءالدّین شهردارواصفهبد تاج‌الدّین شهریار وبرادر اواصفهبد رستم را ببارگاه حاضر کنند و آنچه از پسران خورشید نقل کردند در روی ایشان فرمود گفت و بهاءالدّین شهردار رستم و شهریار را بند فرمود نهاد و اصفهبد کیخسرو اشرب را بفرستاد تابممطیر پوره کله را که برادر ایشان بود بند نهاد ،بیاورد و کوچ کرد بالای شد ، چون کیخسرو اشرب برسید هریك رابا قلعه فرستاد ، شهریار تاج الدّین‌را بایلال ورستم‌رابکیسلیان وبوره کله‌رابورن، واصفهبد شهریار ورستم را گردن بفرمود زد و بوره کله را بعد سالی چند خلاص داد و مدّت شانزده سال شهردار را بقلعهٔ کوزا محبوس داشت، چون سلطان سعید فرمان یافت اورا بیاورد وولایت لفور بکلّی با او داد و بسیاری‌نعمت درحقّ او بکرد ، بعد یك سال‌درملك و پادشاهی وفات یافت واین ساعت فرزند او و فرزند زاده برجای‌اند ، ودراین سال تاج‌الدّین تورانشاه‌بن زردستان ازدنیا رحلت کرد و ارجاسف را اجازت داد که باسکندره شود و ساز خویش کند تا بگیلان لشکر کشد هم بمقام سکندره‌فرمان‌حقّ یافت وشاه‌ارشیرسپاه‌داری بعمّ زادهٔاوهزبرالدّین خورشید داد بولایت‌آمل ونیابت رویان زمین با اوسپرد ، دراین سال طغانشاه‌بن‌مؤیّد را با ملاحده خلاف افتاد وسبب‌آن بود که بایست خراسان بدست گیرند و اورا غافل یافته بودند و مشغول بملاهی و مناهی وعشرت و عیش، چون کارد زنان پدید کردند که طغانشاه را وشرف‌الملك سرخسی و قوام کهین وقوام مهین و عمر دیوانه را بکشند آن جماعت بنیشابور آمدند و مدّتی دراین تدبیر بودند تا عاقبت روزی یکی ازایشان قوام مهین را ببازار دریافت کاردی براو زد ، سرهنگان ملحد را بگرفتند و قوام علی را زخم رسید امّا زنده ماند و معلوم کردند که چند کس بودند و بعضی را سیاست فرمودند و بعضی نا پدید شدند ، و طغانشاه لشکر کشید و بترشیز وتون و قاین شد و دمار از اهل آن دیار برآورد واز سرهای ملاحده مناره ها ساخت واز جمله ارمغانی

پیش شاه اردشیر بتی از برنج دمشقی نقره کوفته صد من زیادت فرستاد و سالها آن بت در آستانهٔ مدرسهٔ شاه غازی بمحلّه گاوپوستی کشته نهاده‌بود، بتشویش اوّل که صوتاش بساری آمد آن مدرسه بسوختند و آن بت بغارت برده، چون پادشاه هزبر الدّین برویان زمین بنشست هزار سف و برادر بهمدان شدند پیش سلطان طغرل و اتابك محمّد و تمنّی کردند که پیش شاه شفیع باشند تا مگر خانه با ایشان دهد، اتابك عزّالدّین را که از خواصّ او بود بمقام آمل پیش شاه فرستاد، جواب داد که ایشان بندهٔ مابودند و ولایت ما بدیشان سپرده بودیم، حشم و معارف بشکایت او پناه بما کردند، خواستیم که بنصیحت منزجر شود وبتعریك صلاح پذیرد بی خویشتنی و استبداد و عناد پیش گرفت، ولایت از او باز گرفته ببندهٔ دیگر دادیم، اورا بفرستند تا بطرفی دیگرشان پدید آریم، چون رسول پیش اتابك شد هزار سف را جواب باز دادند که هم ملازمت درگاه او بایی کرد و رضای او جست، از آنجا باز گردید و بری آمد و سراج‌الدّین قلیار[1] گفتند والی بود بری دختر او را بخواست، تـا قایماز ابوبکر درازگوش گفتند امیری را بکجو فرستاد که ولایت از آنِ سلطانست و او بحمایت سلطان آمد، شاه‌را از هزارسف اکراه زیادت شد، پادشاه هزبرالدّین خورشید را مدد فرستاد، ابوبکر درازگوش را تا بدر دروازهٔ ری بدنبال برداشته بدوانید، و شاعری‌دراین‌فتح‌میگوید:

مَلِكْ مازندران راچون توان کرد ببوبکریّ و ترکی چند عـاجز
که کون هر یك از صد من بریشم رفو نکنند صد مرد مطرّز

دیگری در حقّ هزار سف میگوید :

بزیر ران چو هزار سب را یك اسب نماند
درازگوش طلب کرد و زو حمایت خواست

[دیگری گوید :

شاهان بهوس مرکب تازی جویند خر را ز پی مزاح و بازی جویند
شاید که هزارسف پس ازعمر دراز قوّت ز درازگوش رازی جویند

دیگری گوید :

---

١ - پ : قایمان ، سایر نسخ از ابتدای این جمله را تا سه سطر بعد ندارند .

هر گز رستم ز نیزه بازی رنجد ؟ یا رعد ز بـانگ طبل غازی رنجد ؟
شاهی که هزارسف کهن بندهٔ اوست هر گز ز دراز گوش‌رازی رنجد؟[1]]

و مادر هزار سف پیش والدهٔ اردشیر آمده بود بموضع لیـات ، او را چون این حرکت در راه آمد بآمل با خانهٔ کمال محمّد که وزیر بود فرستادند و موقوف کرده، در آخر این سال خبر رسید که ملك طغانشاه‌بن مؤیّد بنیشابور با جوار حقّ شد و در عالم هر کجا جوانمردی و آزادهٔ بود بمرگ آن پادشاه جوان بماتم نشستند ویکی از حریفان او میگوید ، رباعیّه

تا بیخ نهال ملك را زد دیوه[2] از شاخ وفـا برون نیامد میوه
مردان هنر نمای در هر شیوه در خانه بمانده چون زنان بیوه

و تاج آبی میگوید درحقّ او ، رباعیه :

نه باغ و نه بوستان گزینم بی‌تو نه با می و دوستان نشینم بی تو
نوك مژه خار باد در دیدهٔ من گر هیچ گل جهان بچینم بی‌تو

و او را پسری بماند کودك از ترکان خاتون سنجر شاه نام و منکلی‌تکز گفتند بندهٔ از آن طغانشاه باتابکی پسر میان بست و بظلم و جور* با رعایا و اکابر واعیان طریقی نامحمود پیش گرفت ، و سلطان سعید پادشاهی بغایت عادل و منصف وعاقل‌بود، مردم خراسان هوای خدمت او کردند و بخوارزم شده او را بنیشابور آوردند و محاصره داده ، از شاه اردشیر مدد خواست ، از معارف مازندران قطب‌الدّین برسق و امیر آخور روس واصفهبد کیخسرو اشرب واصفهبد عزّالدّین اردشیربن‌اردشیر بابائیان بیرون‌تمیشه بخدمت او فرستاد تاروزی ایشان‌را بپایان‌حصاربردند شیرسوارلیمسکی گفتند ازامرای سدن رستاق‌مردی بود چپ و راست تیر انداختی و دعوی انداز بود بهر تیر که از کمان برون شدی مردی را از بارو در آوردی و سلطان نظّاره بود ، بفرمود تا اندترك بشدند و بردست شیرسوار لیمسکی بوسه نهادند وآن سال خود مستخلص نشد وقاضیی کوفی از جملهٔ علمای جهان مستثنی و قاضی و رئیس و مقتدای اصحاب بود ، ازمنکلی تکز

۱- قسمت بین دو قلاب از **الف** ساقط است‌واز اینجا تاآخر رباعیّهٔ دوّم درسایرنسخ نیست . ۲- دیوه یعنی کرم . * - از اینجا تا آخر سطر آخر ص ۱۴۸ از سایر نسخ بغیر از **الف** و **ب** افتاده .

گریخته پناه با اصفهبد کرد بمقام دولت آباد، برای حرمت علم و زهد آن قاضی بر نشست قبای سیاه اکسون پوشید و کلاهی برسم آنکه بخراسان در آن وقت داشتند پیش برداشته قندُز[۱] سیاه و اَورهٔ[۲] سیاه نهاده، تازیی سیاه یکرنگ بلند بالا برنشسته و تا بموضع چاله رودبار پیش باز آمد و نگذاشت که قاضی را از اسب فرو آورند، چون قاضی جبّه و هیکل شاه بدید و لباس او، از هیبت قاضی را لرزه بر افتاد و هر چه اصفهبد در ترحیب و تقریب او هزیز کلمه کرد جز آن نتوانست کرد که سر برزین کوهه مینهاد و چون گامی چند با شاه اسب راند بفرمود تا با شهر ساری برندو آنجا فرو آورند و وظیفهٔ اوروز بروز معیّن کرد وچندان الطاف ومکرمت و موهبت کرامت فرمود که اندازهٔ آن پدید نبود تامنکلی تکز رسولان فرستاد بمصالح خویش ودل قاضی کوفی خوش فرمود کرد، قاضی بر آن اعتماد کرد ومنکلی تکز را سوگند داد وپیش شاه فرستاد که عیال و اتباع من بنیشابورند و مرا بر ایشان دل قرارنمیگیرد[۳]، شاه اورا گفت این اندیشه مصلحت نیست، من بجهت تو بفرستم و آن جماعت را با اینجا فرمایم آورد ومواضع لایق تو پدید کنم، منکلی تکزترکی پای ایستاده بود، امروز که تمکین فرونشستن یافته باشد جهان بچشم نبیند وخویشتن آدمی نو رسیده داند بر عهد وسوگند ترك چندان اعتماد نباشد که چون تو مردی را بر آن تکیه شاید کرد إِذَا أَعْشَبْتَ فَأَنْزِلْ، چون بما پیوستی آهستگی را کارفرمای تا ما کار تو سازیم، ☆قاضی کوفی گفت لَا مَرَدَّ لِقَضَاءِ ٱللهِ، شاه اجازت ارزانی دارد که نصّ رسول علیه السّلام است: مَنْ قُتِلَ دُونَ أَهْلِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ، مرا بنیشابور اتباع واعوان اندو منکلی تکز بمن دست درازنتواند کرد، بانیشابور خواهم شد، شاه درحقّ او فراوان نعمت فرمود و باز گردانید، چون آنجا رسید ناگاه روزی منکلی تکزاورا بیاویخت☆ واصحاب او چنانکه مهاجر و انصار مدینه عثمان را بدست اهل غوغا باز دادند وشیعت کوفه حسین ابن علی را بکربلا اورا بدست منکلی تکز دادند تا یکی میگوید، رباعیّه:

---

۱ ـ قندز یعنی بیدستر یا سگ آبی که پوست آنرا درجامه ها بکار برند ودراینجا غرض همان پوست آن است. ۲ ـ اوره یا ابره یعنی روی جامه.

۳ ـ از سطر ۱۴ ص ۱۴۷ تا اینجا از سایر نسخ بغیر از **الف** و **ب** افتاده.

☆ قسمت بین دو ستاره در سایر نسخ بغیر از **الف** و **ب** نیست.

جور تو ز جور آل مروان بیش است		برهان کشتن زخون عثمان بیش است
انصاف بده که اشک مظلومانت		گر جمع شود ز آب طوفان بیش است

بعد مدّتی سلطان سعید انار الله برهانه بیامد بنیشابور وعهد ها گرفت ودر آن سال شاه اردشیر دو هزار مرد را بمدد فرستاده بود، منکلی تکز را بقصاص قاضی کوفی برهان حکم فرمود تابیاویزند وسنجرشاه ومادر او وقوام علی را با دیگرمعارف بخوارزم برد وملك خراسان قطب‌الدّین خان را که مهتر پسر او بود بالش[1] نیشابوربدو ارزانی داشت وروزگاری بر این بگذشت وفخرالدّین کلپایگانی چون خراسان سلطان راشد هوای آن کرد که ازخدمت شاه‌بگریزد چنانکه بعهد ملك شهیدحسن کرده‌بود وفتنه‌انگیزد، خدمتکاران اوشاه‌را درسرّ این‌حال معلوم گردانیدند واو اجازت میخواست که بکلپایگان خواهم شد، شاه‌را آن سخن بتحقیق پیوست تاشبی بقصردونکا شراب خورد و نوبتِ بعدِ نوبت فخرالدّوله را تشریف میداد، چون ازمستی بی خبر شد و بیفتاد فرمود که او را بر اسب نشانند و برودبست از آن جانب جوی باوُل وثاق معیّن بود وجماعتی را بنیمهٔ پل نشانده بود، چون بمیانهٔ پل رسید معتمدان شاه او را سروپای گرفته درجوی باول انداختند، بامداد زیر دونکا بسیاه مجد ماهی بدام باز افتاده نهاده بود، از آنجا بیرون کشیدند و شاه را معلوم کرده که دوش مست بی خبر بوده است، تکیه کرد و درباول افتاد، بفرمود تاتعزیت داشتند، بدونکابهمان جایگاه بسیاه مجد مسجدیست دفن فرمود وهنوزگور برجای است ظاهر، چون این خبر بکیکاوس کلپایگانی وپسر تورانشاه بن زردستان رسید اورا هم پدر مرده بود وهم مبارزالدّین پادشاه ارجاسف که پدرزن بود گفت من تنها ماندم و خصمان دارم، هردو با همدیگرساختگی کردند وعصیان نموده و بخوارزم بخدمت سلطان شدند، کیکاوس را بشحنگی گرگان پدید فرمود و سراج الدّین زردستان بن تورانشاه را فرستاد، شاه اردشیررسول فرستاد که اگرسلطان عالم راه بازدهد ومرا خدمتکار بنماید ایشان‌را پیش من فرستد، سلطان گفت دل خوش کند ببرد، من درِ خویش درنتوانم بست بنده بخوشدلی دارند، این جواب برشاه گران

---

۱ ـ کذا در **الف** و **ب**، از سایر نسخ از ابتدای این کلمهٔ مشکوك تا « بخانهٔ خویش برد » در سطر ۷ از صفحهٔ ۱۵۰ افتاده است.

آمد و گفت مگر سلطان طمع در خانهٔ من کرد و هم در مدّت امیر رستم سابق الدّوله بکشواره پدید فرموده بود ، سلطان انگشتری نشان فرستاد که با خدمت من آید ، گرگان ودهستان بتو سپارم ، امیررستم سابق الدّوله نشانی باپیش شاه فرستاد باشفقت سلطان، نومیدترشد ، و اصفهبد نصرةالدّین محمّد کبود جامه هنوزنان ازاو داشت وبندهٔ اوبود ، بدو فرمان نبشت که بهرعلم وطریق که دست دهد زردستان را گرفته دست بسته پیش ما فرستد و زنهار نکشد که پدر او بر من حقوق دارد و مرا دل در بند اوست ، اصفهبد نصرةالدّین مهمان کرد وازجناشک بخانهٔ خویش برد وسرش بر گرفت و پیش شاه فرستاد ، بمقام دولت آباد بردرگاه بیاویختند ، یکی از شعرا میگوید :

هر سر که نه بر سر رضای تو بود بی تن سر او چون سرزردستان باد

و هم بر عقب آن پسر جمال الدّین علوی بگریخت بخوارزم رفت و شاه بر پدر او متغیّر شد و مرتبه و منزلت او نقصان گرفت و خدمتکاران او دعوی کردند که خود او فرستاد و هوای سلطان عالم میکند تا بهاء الدّین علی وجیه شد که دختر را بنام او کرده بود وپسر این سیّد را بیاورد وشاه اورا و پدر اورا بگرفت ومدّتها بقلعه داشت ، عاقبت عفو فرمود و خلاص داد ، سلطان چون خبر قتل سراج الدّین بشنید بولایت کبود جامه آمد وجمله ولایت را بفرمود سوخت واوباقلعهٔ همایون شد ، سلطان سوگند خورد که تا اورا بزیر نیارم از اینجا نروم ، بعد ماهی نصرتالدّین محمّد کبود جامه باتیغ وکفن از قلعه بزیر آمد و در سنب اسب سلطان افتاد ، اورا بر فرمود گرفت و نواخت و تشریف داد و با ولایت فرستاد و ساز خویش کرد ☆ و بخدمت سلطان بخوارزم شد و از آنجا اجازت یافت، با خانه آمد وخصومت وکفران نعمت شاه اردشیر پیش گرفت و هر روز بنوعی دیگر و شیوهٔ سعایت وغمز نبشتی که شاه رسول بغوروغزنین میفرستد و با سلطانشاه ساخته وملاطفه های اصفهبد بگرفت بمخالفت سلطان وبحضرت فرستاد ، و چون هزارسف وجلیل مدّتی بری بماندند هر دو برادر پنهان بکجو آمدند و جلیل آنجا متواری بود و هزارسف بآمل آمد ، ناگاه پیش شاه بمقام تنیر خبر بردند که امیر استندار هزارسف برای امان از در خانه بازآمد، شاه را خوش آمد و او را بنواخت و

☆ ازاینجاتاسطر ١٩ صفحهٔ ١٥٣ که بعلامت ستاره نمودهشده ازسایرنسخ بغیراز الف وب ساقط است ،

وعده داد که در حقّ تو شفقت کنم، بعد از سه روز پیش از آن که شاه را خوش آمد خبر بود قاصد بهزارسف رسید که برادر امیرجلیل بعلّت خناق باسرای باقی شد، حالی ازناتمامی خویش کلاه ازسر بینداخت ودرخاك نشست ورسم عزا پیش گرفت واصفهبدرا آگاهی دادند، معارف را بتعزیت فرستاد واو بنفس خویش بسرسرای اوشد امّا ازاسب بزیر نیامد، معارف مازندران گفتند اورا بباید گرفت وبپایان قلعه بردتاقلعه تسلیم کند، شاه گفت بی امانتی مبارك نبود وروا نشاید داشت، هریك بنوعی دیگر گردشاه بر آمدند و پادشاه خورشید از اندیشهٔ آنکه رویان زمین ازاو بازستاند باوسپارد، اورا تحریض کرد تا اصفهبد آن گفت که آن ولایت بتو تعلّق میدارد تودانی آنچه صلاح است فرماید، در حال او را بگرفتند و بند بر نهاده و بپایان قلعهٔ ولج برده، مردم ولج را گفته که قلعه بدهند تا او را رها کنیم، گفتند او پادشاه ما آن‌وقت بود که در بند شما نبود، پادشاه خورشید بی فرمان شاه تعرّض ملك وولایت هزارسف نمود، هزارسف را گردن بفرمود زد و بافردا قلعهٔ ولج بدادند ومدّت هجده سال از در جاجرم تابسیاه گیلان چنان ایمن و آسوده بود ولایت که پیر زنان طبقهای زرّین فی المثل بر سر نهاده میرفتند، وچون خبر کشتن هزارسف بسراج الدّین رسید پیش اتابك شد وبگفت دامادمرا شاه مازندران بکشت، اجازت فرماید تا بروم وانتقام ثار او کشم، اتابك گفت تو دیوانهٔ، برای کشتهٔ که بدنیا و آخرت از او منفعتی نباشد با شاه اردشیر من خصومت پیش گیرم تا او را ازآن چه شود اگردربند بودی امّا برحال حیات بلطف وعنف اورا بادست آوردیمی، او بیچاره شطرنج نباخته بود که دیدی شاه بخانهٔ شاه نشود، وقایماز را از ری معزول کرد وسونجبه را عوض او پدید فرمود و در این سال بری آمد، روزی نشسته بود با پسر علی وار[1] آواز چاوشان در افتاد، اتابك گفت این کیست؟ گفتند قایماز است، گفت قایماز نیز بمقام آن رسید که چاوش دارد امّاتوچه میگویی درحقّ بندگان من ومراتبی که ایشان را دادم؟ گفت زندگانی خداوند اتابك اعظم جاوید باد بندگان را بدان مقام رسانیدی که بعد تو طاعت هیچ فرزندی از آن تو ندارند و یکی بردیگری سلام نکند وتایکی از این بندگان زنده باشند عراق نیارامد، اتابك آب درچشم آورد

---

۱ پ: علی بار.

و گفت راست میگویی اکنون تدبیر چه باشد ؟ گفت این را روزگار و مهلت باید تا حکم حقّ جلّ جلاله چیست ، هم در این مدّت بشهر ری اتابك رنجور بود ، در آن رنجوری فروشد و پیش اصفهبد فرستاد علی وجیه را که من رفتم فرزندان را بتو سپردم و ترا همسایهٔ نیك بودم با ایشان همان پیش گیرد که بوفات پدر تو با تو پیش گرفتم ، اورا از ری بر گرفته بهمدان بردند وبمدرسهٔ اتابك ایلدگز که پدر او بود دفن کرده و خبر گذشتن او ببرادرْ قزل ارسلان عثمان رسید بأرّان و او را بر خلاف این برادر سه پسر مانده بود اتابك ابوبکر وقتلغ اینانج وامیر امیران ، اتابك ابوبکر را عمّْ قزل ارسلان بزاهده خاتون سپرده بود ، بفرزندی داشت ، وقتلغ اینانج و امیر امیران هردو از دختر اینانج سنقر قتیبه نام بودند ، امیر امیران بشروان افتاد و از آنجا پیش طامارالملکهٔ ابخازشد ولشکر گرفت با ابوبکر مصاف دادهمانجا فرمان یافت و آن قصّه دراز است ، وقتلغ اینانج بامادر بماند ، اتابك قزل ارسلان عزیمت عراق کرد و سلطان طغرل بساوه بود، چون اوبرسید طغرل ازاو بگریخت ،پناه بخانهٔ اصفهبد کرد بمقام فلول و روس وآیبه وبشیروسونجبه وقراگوزومیاق با اویارشدند ، دراوّل مجلّد کتاب نبشتیم که میان شاه و اتابك پیغام و جواب چه بود،[1] سلطان طغرل پادشاهی متهوّر و خود کامه و مغرور و خون ریز بود و اتابک قزل را همّت ومروّت چنان بود که اثیر اخسیکتی و نظامی گنجهٔ و ظهیر فاریابی و مجیر بیلقانی و اشهری و جمال خجندی و عبدالرّزاق و نجیب زنگانی در قصاید و مدایح او شرح داده اند ، و روس و آیبه و امرائی که با طغرل بودند گفتند که ما ترکیم، مارا غارت وتاراج باید و بمازندران مسلّم نشود از اینجا بطرفی بایيم شد ، اورا برآن داشتند که بدامغان وبسطام بیرون‌شود، ناگاه از فلول کوچ کردند و بر راه ایستاده پیش شاه آمدند که سلطان بدربند رسید و مردم تو راه نمی دهند ، گفت بگویید تا راه دهند که برود ، چون بدامغان رسید ، و آن ولایت هنوز بحکم شـاه اردشیر بود ، مثال نبشت تا چندانکه آنجا باشد علوفه دهند وبا قزل ارسلان عهد کرد وخواروری با دیوان گرفت و بدوازده هزار دینار رازی آن روز قلعهٔ ابامه از امیران قصران بنایبان خویش سپرد ، و اتابك عمارت قلعهٔ طبرک

۱ ـ قسم اوّل ص ۱۱۵

فرمود و بحکم آنکه عِدّت قتیبه تمام نبود با همدان شد و او را بری بگذاشت با برادر زاده و نوبت سلطنت زد و با آذربایگان شد ، طغرل از دامغان براه قزوین و خرقان بهمدان رفت و بعد از مدّتی روس و آیبه را پیش خویش ببارگاه سربرفرمود گرفت و قراگوز راکور کرد تا اتابك از ارّان و مراغه و اربل و اخلاط لشکر کشید و بهمدان آمد ، سلطان از او بگریخت ، بدنبال او لشکر فرستاد ، عاقبت گرفتار آمد ، با قلعهٔ دزمار بردند و اتابك بری آمد نکاح قتیبه خاتون بکرد بی مراد او ، چه قتیبه را دل با ذیل طغرل بود و اتابك با خصال جوانمردی مُدمن الخمر مباشر شراب وقمار بودی و جز رمضان هیچ شبانه روز براو بی شراب نگذشت ورأی بغلامان داشتی و بر مباشرت و مباضعت مخدّرات ذوات کواعب راغب نبود و قتیبه دانست که چون اتابك محمّد او را سغبه نتواند کرد، و اوچنانکه عادت و ملّت زنانست در فنون جنون ملک مشحون بود، ازنیرنگ رنگها آمیختی که دیو از آن بگریختی چه هر ملک که مصالح آن برکاکت رأی و سفاهت زبان زنان و دناءت همّت و تلوّن حالت و ضعف نیّت و قصور حمیّت ایشان مفوّض و منوط باشد دوام آن دولت و بقای آن ملک چون رعد باتشنیع و چون برق اندك شعاع باشد و خاتمت ببدنامی وعاقبت بدشمن کامی انجامد، همیشه نقد وفای ایشان برمحلّ امتحان نَبهرج آید و از بدو فطرت که نقش بند تقدیر ایجاد و ابداع مخلوقات نمود مجمع فتن ومکمن محن ومعدن آفات و مهبط بلیّات و وکر هر مکر و کسر هرجبر شخص نا مبارك زنان نا پاك بود اِلّا اْلاَخْیَارَ مِنْهُنَّ ، وهیچ آتش فتنه و بلیّه درعالم آب وخاك محدَث نشد که نه ازباد زنان افروخته آمد ☆ ، عقلای جهان وحکمای سوالف ایّام را با احاطت فکرت ایشان بمعرفت اشیاء کماهی و ادراك علوم ریاضی و آلهی خاطر بکنه کید ایشان نرسید و انگشت تعجّب بدندان وسر برآستان دستان ایشان ماندند ، وهرگز مباد که هیچ عاقل از مکائد عجایز فوائد وعوائد جایز شمرد که جز محض عَته وحمق و بَله نبود وهرکرا نور آفتاب عقل ازصاحب مقنعه چوماه مقنّع درچاه سغبه وشعبده منکسف گردد صلف فرهنگ ولاف نام و ننگ درست نیاید .

☆ از آنجاکه در صفحهٔ ۱۵۰ سطر ۱۸ بستاره نموده شده تا اینجا ازسایرنسخ غیر از **الف** و **ب** ساقط است .

زن گر ز یکی هزار باشد — در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا وعهد بستند — بر نام زنان قلم شکستند
زن نیك بود ولی زمانی — تا جز تو نیافت مهربانی
چون با دگری فرونشیند — خواهد که وجود تونبیند
این کار زنان راست بازاست — افسون زنان بد دراز است

فی‌الجمله این زن که شرح او رفت بهمدان بکوشک کهن چهار مرد را در خوابگاه قزل ارسلان برد واورا بکارد پاره پاره بفرمود کردوبانك بر آورد که ملحد کشته است. در حال زاهده خاتون انگشتری قزل ارسلان از دست فرو گرفت وباتابك ابو بکر داد و گفت که برود ولایت ارّان و آذربایجان با تصرّف خویش گیرد چنانکه اشارهٔ آن مستورهٔ زاهده بود اتابك بملك عمّ رسید و بیست سال بسلامت پادشاهی کرد و آن قصّه دراز است و از غرض ما دور[1]، بیت:

چه از کلاه بسی مرد ناحفاظ بهست — کمینه مقنعهٔ کاندرو وفاداریست

ودراین سال بود[2] که منجّمان حکم باد طوفان کرده بودند درمثلّثهٔ خاکی و بعد پانصد سال صدق معجز خبر رسول صلّی‌الله علیه و آله و سلّم معلوم شد که كَذِبَ ٱلْمُنَجِّمُونَ بِرَبِّ ٱلْكَعْبَة، و شاه اردشیربحدّ پریم بدیه دوالم بادخانها ساخته بود که اگر کسی آن عمارت اکنون بیند گوید این کار آدمیان نیست مگر سلیمان علیه‌السّلام دیوان را فرموده باشد وآن روز که حکم قران رفت سرای حرم را که دختر سلطان بود با آنجا برد واو در آن خانه ها ببار گاهی بنشست وبار عام داد، بفرمان ذوالجلال از آن خوشتر روز درآن ماهها نگذشت، چون از آن فارغ شد بپایان قلعهٔ فلول آمد وقتیبه بری آمده بود، و شرف مرادی گفتند خواجهٔ داشت که هنوز بری مدرسه وخانقاه ودخمهٔ او باقیست، زن را برتعرّض ولایات شاه‌اردشیر حریص میکرد و بخوار فرستاد، مردم اورا بیرون کردند و کوتوال اردهن بلخی نام را فرمود تابنواحی

---

١ - از اینجا نیز تا ابتدای عنوان « پادشاهی شمس الملوك رستم » از جمیع نسخ بغیر از **الف وپ** افتاده.

٢ - یعنی سال ٥٨٢ هجری

دماوند آشوب کند، شاه آن سال قلعهٔ سرچاهان و کنده کوه که بمحلّه های ری پدید باشد بفرمود کرد وبطبرك کوتوالی بود قزوینی، عزالدّین مرتضی علم‌الهدی یحیی بن‌المرتضی بدان قلعه شد واورا بفریفت که قلعه باصفهبد دهد و این مرد خویشاوند سابق قزوینی بود وازدولت شاه غازی فراوان نعمت بدیشان رسیده، ودراین عهد جمال حسن قزوینی گفتند از خویشاوندان او پیش شاه آمده بود وولایت گلپایگان باقطاع داشت، گفت هروقت که آن خویشاوند من بیاید ازخدمت‌شاه‌برای دل اوباشاه سپارم، سیّد عزّالدّین اورا براین جمله دست برمصحف نهاده سوگند داد وپیش شاه آمد، واین حال مستوفی بگفت، شاه هزبرالدّین پادشاه خورشید و کیسنقر وامیر سابق‌الدّوله شهریار وبرسق و اصفهبد اردشیربن‌اردشیرویمغه امیرسلاح وامیرآخوروامیرشکار واسدالدّوله قراسنقر را را باجمال حسن قزوینی وسیّدی تابدولاب ری‌فرستاد، قضاراپیشین روز عماد وزّان ری ازاین حال خبریافته بود، پیش آن کوتوال شد گفت شنیدم که قلعه بپادشاه رافضی میدهد وتو مردیی قزوینی میخواهی که ماوشما همه دلیل رافضیان شویم، وروزقیامت باخدای و رسول و صحابه چه خواهی گفت مرا؟ گفت چه کنم که سیّدی مرا بخدای ورسول و طلاق سوگند داده است، بعد ازاین چه توانم کرد، از دین چگونه بر گردم روانشاید داشت، عماد وزّان گفت این همه محال‌است وسخنی عامیانه، من تراخطّی‌بدهم که روز قیامت این جمله سوگند در گردن منست ومکافات بامن وبراین موجب پیش قزوینی سوگند ها بطلاق یاد کرد، بامداد که‌سیّدی عزالدّین وجمال حسن بپایان‌قلعه شدند کوتوال را آوازده داده بر لب حصار آمد و سیّدی را گفت من از آن اندیشه بر گردیدم و بر آن پشیمانی خورده، گفت آخر ای نامسلمان نه سوگند بطلاق و نذر خوردی و کردی؟ گفت آن جمله عماد وزّان بگردن خویش گرفته است و مرا خطّ داده، مدّتی آنجا باستادند بلم وکیف تاکوتوال باز گردید و با پس شد و ایشان‌نومید با لشکرگاه ودرهمان‌لحظه کوچ کرده بافلول‌رسیده‌وعماد وزّان‌حشر گرد کرد، چون شاه باآمل‌آمدند، وبپایان قلعهٔ امامهٔ قصران شد بالشکر قتیبه ومستخلص کرد ورئیس قصران عادل نام را آنجا بنشاند بمدّت هفت هشت ماه، دگر باره شاه اردشیر بیامد و

محاصرهٔ قلعه داد، شب وروز نگذاشت که آسایند تـا بزدال‌کانی[1] پهلوان گفتند مردی بسطامی رسن درسر حائطی افکند و برشد وبعد ازآن سی مرد را بر کشید، و بمکابره و قهر قلعه ستدند و عادل را با جملهٔ اتباع و زن و فرزند او کشته و سر عادل راکاه‌در کرده مدّت یك سال بقصران درآویخته داشتند و سلطان طغرل را کوتوال دزمار بدرالدّین از قلعه بر گرفته بود و بیرون آورده و بقفجاق برده و یك پسر پیش خلیفه فرستاده بود تا او را مدد کنند البتّه نکرد و تهاون نمود تا خلاف ظاهر شد و پسر اورا درون حرم بردند و او پیش خلیفه پیغام فرستاد که عمارت قصر سلطان مسعودبفرماید که زمستان ببغداد خواهم بود، امیرالمؤمنین ستیزهٔ او را چنان خراب کرد که این ساعت اثر ظاهر نیست وعزّالدّین فرج‌را که خادمی مشهور در عالم بود و والی اصفهان و با پسر آنجا شده بود بگرفت و بند بر نهاد، تا شاه اردشیر خواجه سنبل نام خادمیرا بفرستاد و شفاعت کرد و عزّالدّین فرج را امیرالمؤمنین خلاص داد و بر سر راه‌فرستاد تا چون بشهرابان و جلولا رسند بگیرند او را و بیاورند، سنبل او را درصندوقی بست تا بولایت حلّه[2] بیاورد، هیچ آفریده ندانست و آنجا بیرون آورد پیش سلطان‌فرستاد و طغرل بر عراق مستولی شد و ری و ساوه و آن حدود بقتیبه بازگذاشت، و در این تاریخ بحضرت طغرل کلاغی سیاه فرستاد که عرب آن را غراب گویند، زیادت بجثّه و هیکل، گفتند یکی از معجز رسول محمّد مصطفی این کلاغ بود و هر لحظه که پیش آن کلاغ گفتندی قُل، بلهجهٔ عرب و زبان فصیح کلاغ جواب دادی که اقول محمّد رسول‌الله، این کلاغ را سلطان باعزاز پیش شاه اردشیر فرستاد ومدّت یك سال بخزانه خانهٔ او می‌بود و جهانیان بزیارت می‌آمدند ومی شنودند، بعد یك سال وفات یافت وبقصبهٔ رودبست مقابل جامع گنبد دخمهٔ ساداتست بر در آن دخمـه بخاك سپردند و این ساعت خلایق بزیارت او میشوند و حاجات میخواهند و و ببرکات معجز رسول صلّی‌الله علیه و آله و سلّم روا میشود.

تا بعد مدّت بیامد و قتیبه‌را نکاح کرد و ببرد و مدّتی با او بود و قتیبه طاقت طغرل نداشت و بر او رشك و حمیّت میبرد و سلطان در بند او نبود و زیادت التفات

---

۱ - کذا در **الف، ب**: روکنکاهی [؟]. ۲ - **ب**: مکّه.

نکرد تا بری آمد و شرف فراوی را گفت فرزند من بزرگ شد و مرا برگ صحبت طغرل نیست وجملهٔ عراق خود پسرمرا می‌باید که باشد، شرف او را بر خدمت خداوند سلطان اعظم شهنشاه سعید تکش بن ایل‌ارسلان تحریض کرد تا او ملاطفه می نبشت و روز بروز خدمتی ها از طرایف عراق پنهانی میفرستاد و جامه های زر کشیده و دوبیتها و قطعه ها لایق عاشق و معشوق بر نبشته و سلطان سعید قدّس‌الله روحه از لطافت طبع ومیل ورغبتی که‌اورا بزنان بود بمجلس شراب درپوشیدی، این خبر بشاه اردشیر رسید و اوهم دوست طغرل بود و هم از قتیبه اکراه داشت، پیش سلطان رسول فرستاد و این حال کماهی باز نمود، طغرل از او بمنّت داشت وشبی از شبها ریسمان درگردن او فرمود کرد وبیاویخت، تا این‌خبربسلطان سعید شهید رسید لشکر کشید و بری آمد و قلعهٔ طبرك بگرفت و تا ساوه لشکر او برسیدند و طوغاج نام امیری را که از کبار امرای خوارزم بود بری شحنه کرد و بقلعهٔ طبرك مردان خراسانی پدید آورد و بازگشت و با خوارزم شد که سلطان شاه از مرو تاختن تا بدر خوارزم برده بود، سلطان طغرل بری آمد و از شاه‌اردشیر مدد خواست بر محاصرهٔ قلعهٔ طبرك، چون مدد او رسید خود قلعه ستده بود و طوغاج رنجور بود همان روز بر جنازه نهاده بیرون آوردند تا اتّفاق افتاد که شاه را این‌حال باز نمود که قلعهٔ طبرك‌را عمارتی‌دیگرخواهم کرد، فرمود که‌آن قلعه را پست کنندچنانکه هرگزعمارت‌نتوان کرد که‌آن نامبارك قلعه‌ایست . چنانکه اصفهبد فرمود طغرل قلعه را خراب کرد و از آن تاریخ کسی را رغبت عمارت آن نبود، تا قتلغ‌اینانج ازسلطان بگریخت، با عزّالدّین میاق و قراگوز بدرالدّین لقب و دیگر امرای پدر او با خوارزم شد و سلطان عالم پیشین سال‌بدربند تمیشه آمده بود و بدیه اسفیددارستان لشکرگاه زده و بیرون تمیشه جمله خراب کرده و گفت رئیس بسطام ودامغان ومعارف آن ناحیت را با من سپارد که من ملك عراق خواهم گرفت، سرراه منست مرا برای علوفه میباید و شاه این سال با کشیت و سرخاب کلاده بالای ساری شده بود لشکرگاه کرده، از ضرورت رئیسان را باجملهٔ معارف پیش‌او فرستاد و ولایت سلطان بادیوان خویش گرفت وشحنه بنشاند، اصفهبد را هر روز ملکی باز گذاشتن و نعل بها دادن سخت بود، اصفهبد اردشیر بن اردشیررا

پیش سلطان طغرل فرستاد و دختر او را برای مهتر پسرخویش شرف‌الملوك بخواست، و موافقت افتاد که او بخوار آید از آنجا بسطام دامغان با تصرّف گیرد و منتظر باشند تاسلطان محمود بخراسان آید و نیشابور از سلطان باز ستاند و خراسان را با سلطان شاه محمود دهند، و بر این عهد سوگند رفت، و اصفهبد بفرستد و گرگان با تصرّف خویش گیرد تا بر او اعتماد کنند، هنوز سلطانشاه بخراسان نیامده اصفهبد بفرستادو گرگان بغارت فرمود کرد وحصار خراب کرد وشهر بسوزانید و سلطان اعظم روی بسرخس نهاد و مدّتی آنجا بماند تا برادر مصاف دهد و از آن شاه دوقاصد آنجا بودند تا عرض کنند که گرگان سوختیم و خلاف ظاهر کرده، شب عید رمضان سلطانشاه را قولنج گرفت، نیمشب جان بحقّ تسلیم کرد و سلطان اعظم را خبر دادند بمروشد، جمله استقبال کردند و تعزیت برادر داشت و او را بصندوق نهاده و نوبت وطبل وعلم نگونسار با خوارزم فرستاد و دفن فرمودو از آنجا با لشکری جرّار باسترآباد آمد و پیش شاه رسولان فرستاد چون خطیر پهلوان وخواجه قرنفل وامرای معروف و با اصفهبدعهد کرد بر آنکه فرزندی را بخدمت فرستد، اصفهبد دراین وقت بمقام آلامه سرترجی بود، رسولان را باز گردانید و پیش طغرل فرستاد که سلطان سعید آمد و بامن قراری نهاد و روی بعراق دارد، باید که تو از پیش برخیزی که هرکس راکه بعراق بگذارد و باز گردد چون بازآیی پیش تو نایستد، سلطان طغرل فرستاد که بهمه حال مصاف خواهم داد، چون سلطان اعظم مالك رقاب الامم صاحب قران عالم از خوار بگذشت قتلغ اینانج و میاق و بدرالدّین قراگوز باامیر اقجه‌دار کلی مقدّمهٔ لشکر بودند وطغرل بر کوهی که گنبد شهنشاه فخر الدّولهٔ دیلم بدان متّصل است ایستاده بود و آن شب شراب خوردن بروز کشیده وهنوز مست بی‌هوش، با سواری‌دویست‌چون لشکر بدید بزیر راند تا برمقدّمه زند، بوقت حمله بندگان اوجمله عنان باز کشیدند، او با سواری ده با لشکر سلطان حمله آورد، اورا گرد فرو گرفتند وعزّ الدّین میاق نیزهٔ بر او زد و امیری دو دیگر یار شدند او را از اسب در آوردند و قتلغ اینانج در حال فرو آمد و سر او برداشت، هم بر اثر خبر سلطان برسید، سر او پیش بار بردند گفت نبایست کشت وچون بجثّهٔ او رسید بفرمود تااز آنجا برداشت وبری ببازار

رویه سه روز آویخته نهاده بود، سررا درحال ببغداد پیش امیرالمؤمنین النّاصر لدین الله فرستاد وسلطان در آن سال بهمدان شد وبجملهٔ عراق بگردید وقلعه ها مستخلص کرد وامرای عراق بخدمت آمدند وباصفهان مدّتی بماند تابدان حدود اصحاب اطراف اظهار طاعت کردند و علی شاه را که پسر او بود بولایت اصفهان پدید کرد و باز گشت وچون بهمدان رسید شاه اردشیر رکن الدّوله قارن را که کهتر پسر بود با پادشاه خورشید بن کیوس و خواجه فخر الدّین سنبل و امرای ترك و باوند و دیلم بهمدان فرستاد . بعد روزی چند رکن الدّوله را باز گردانید و او باز گشت با ری آمد و بجهت قتلغ اینانج بعراق نان پدید کرد وبنیابت خویش میاجُق را با دو هزار سوار بری بگذاشت وچون بدامغان رسید بسطام و دامغان بارکلی سپرد و فرمود تا با شاه اردشیر خصومت کند و تعرّض ولایات اوفرماید وچون بگرگان رسید صوتاش و کبودجامه و کیك[1] وعزّالدّین جلدك و بیشتر لشکرخراسان وخوارزم را پدید کرد تا درون مازندران لشکر کشند و او با خوارزم شد و اصفهبد روستم پوره کله نام[2] در این تاریخ کشواره دار بود، اورا از کشواره بدر کردند پناه بقلعهٔ تلومن کرد، لشکربپایان قلعهٔ جناشک شدندو کیاشیره زاد قرا کلادهٔ سدن رستاق آنجا کوتوال بود و برادر او ابراهیم کیا نام بتلومن از غلبهٔ مردان که پناه آنجا کرده بودند، و لشکر سلطان محاصره دادند ، قلعه را بعهد ومیثاق اصفهبد رستم و ابراهیم کیا بدادند وبعد از آن شیره زاد که جناشک داشت برای برادر هم بداد ، و سلطان را باز نمودند ، برای اصفهبد رستم سه نوبت و تشریف فرستاد ، او جمله رها کرد و بگریخت پیش اصفهبد آمد بمقام رودبار ، اصفهبد او را پیش خویش نگذاشت، بعد ده روز بند فرمود وبا قلعهٔ دارا آوردند ولشکر سلطان با پایان پیش او آمدند و مدّت چهار ماه جنگ کرده تا عاقبت بمنجنیق و قهر بستدند در سنهٔ ثمان و تسعین[3] وخمس مائه بساری آمدند و جمله قصرها و مقام جای شاه سوخته و شهر را آتش زده وقتل وغارت کرده، اصفهبد بحدّ لفوربلوند وراوند بود ، بعد بیست وسه روز باز گشتند با بیرون تمیشه شده و آن ولایت را شحنه در کرده که نان صوتاش بود و صوتاش بخدمت سلطان بنیشابوربود ومیاجُق چون بعراق متمکّن شدروزی باقتلغ اینانج

---

۱ - ب : کیل . ۲ - الف : روستم بورنام . ۳ - درهردونسخه : سبعین .

برنشست که بفلان جای خواهیم شد از اسب فرود آمد و قتلغ اینانج را فرود آورد و سر او برگرفت بخوارزم فرستاد و همدان و جملگی ولایت با تصرّف خویش گرفت تا نقیب‌النّقباء عزّالدّین یحیی ری التجا بدارالخلافه کرد و امیر المؤمنین ناصرلدین الله سلطان‌الوزراء مؤیّدالدّین بن‌القصّاب را با لشکرعرب وپرچم وخوزستان و اربل بعراق فرستاد تابری بیامدند وخوارزمیان بکلّی گریخته و کشته شدند، اصفهان بسنقرطویل دادند و او بکشتن رئیس خجندی بدان ولایت مستقیم شد و سراج‌الدّین قایماز بندهٔ اتابك محمّدرا بکشتند و مؤیّدالدّین بری رسید و شاه اردشیر رسول فرستاد و امیر کبیر ناصرالدّین ممطیر را که در خدمت مؤیّدالدّین بود با عزّالدّین یحیی پیش شاه فرستاد با اسبان تازی وجامه‌های بغدادی و از امیرالمؤمنین بسیاری شفقت وعاطفت درحقّ اردشیر شاه فرانمود، چون ماهی چند برآمد بر این سلطان اعظم صد هزار عنان بعراق آورد، مؤیّدالدّین برخاست با همدان شد و رنجوری پدید آمده بود، سلطان بمزدغان فرو آمد و میاجق را با سی هزار مرد بهمدان فرستاد، لشکر خلیفه پیش باز آمدند و فوجی را از حشم سلطان زده و هزیمت کرده و در آن روز از رنجوری مؤیّدالدّین فرمان یافته بود ودفن نکرده، چون میاجق بدید که مقدّمهٔ اورا شکسته پناه باکوه کرد با جمعیّت بسیار و مهلت داد تا لشکر خلیفه بغارت مشغول شدند و اوّل پیش سلطان بمزدغان خبر رسیده بود که اشکرمارا شکستند، فرموده بود تا جهاز ها راست کنند بپای هزیمت تا درعقب قاصد میاجق رسید بر فتح و نصرت، لشکر و علم و موکب بهمدان کشید و بفرستاد تا سرمؤیّدالدّین بردارند و بخطا برند وطلب سیّد عزّالدّین یحیی که این فتنه و آشوب انگیخته بود میفرمود، متواری جایی بیافتند، او را بسته پیش سلطان اعظم بردند، گفت سیّدی چون می‌بینی خویشتن را، و در دل سلطان نبود که او را هلاك کند، او ازسر تهوّر و گرم مزاجی که درطبیعت او مرکوز بود گفت خویشتن را چنان می بینیم که حسین بن علی را، سلطان از این درطیره شد وفرمود تاسرش برداشتند وبری فرستاد درمدرسهٔ عماد وزّان که دشمن سیّدی بود فروآویختند، این‌ساعت تن و سرسیّدی بقم بمشهد مطهّر بنت الامام کاظم

موسی بن جعفر مدفونست [1] وشیعت عراق بسیاری مرثیهٔ سیّدی گفتند، امام افضل الدّین علاّمهٔ ماهبادی گفت، شعر :

سَلَامُ ٱللّٰهِ مَا طَلَعَ ٱلثُّرَيَّا عَلَى ٱلْمَظْلُومِ عِزِّ ٱلدِّينِ يَحْيَى
شَهِيدٍ كَٱلْحُسَيْنِ بِغَيْرِ جُرْمٍ قَتِيلٍ مِثْلِ هَابِيلٍ وَ يَحْيَى

سیّد ناصر الدّین مطیر ومکین الدّین قمّی که این ساعت وزیر امیرالمؤمنین ناصرلدین الله است بر دراز گوش نشانده ایشان را بنهاوند بردند و از آنجا ببغداد افتادند، و بعد مؤیّدالدّین وزارت بغداد امیرالمؤمنین بامیرسیّدالامام ناصر الدّین داد ولقب نصیرالدّین فرمود کرد و حکم و تمکین و مرتبهٔ او بدانجا رسید که در دولت آل عبّاس پیش از او برامکه را هم نبود تا دشمنان مجال وقیعت یافتند و تعصّب آشکارا کرده وبی‌هیچ جرمی که آن سیّد بزرگوار عالم را بود امیرالمؤمنین صلاح ملك آن دید که او را بنشاند حقّ سبحانه وتعالی او را فرج وخلاص بخیر و عافیت و امن و رفاهیت کرامت کناد بمحمّد النّبی و آله، وسلطان درآن سال تا بپایهٔ کوه بیستون شد و عکّه وپرچم جملـه روی بخدمت نهادند و عراق آرام یافت و او باز گردید و با همدان آمد و خواجهٔ امام شهاب خیوقی را برسالت ببغداد فرستاد و در این وقت هنوز نصیرالدّین بنیابت وزارت نشسته بود، میان ایشان درمحاورت‌خشونتی رفت وابن ناقد گفتندصاحب مخزن خلیفه رعایت جانب شهاب خیوقی می کرد، و در این سال سلطان عالم نجیب قصّه دار را بمازندران فرستاد که میگویند فرزند مرا نا پدید کردند بدشمنی من، و از این جنس بهتانها بشاه می‌نهادند، نجیب بیامد و بدید وباز گشت و معلوم گردانید که دروغ ومحال میگویند، وسلطان بسلامت با خوارزم رفت و درآن سال با قدزخان مصاف داد وحشم را چشم زخم رسید، با خوارزم آمد وقطب الدّین ملك خان را از مروبعراق فرستاد وشاه اردشیر بمقام پریم بود بارمغانی مصاف قدزکافر را [2] با زن و بچّه بمازندران

---

۱ ـ از اینجا تا ابتدای پادشاهی شمس الملوك رستم بن شاه اردشیر مابین **الف** و **ب** که تنها همان دو نسخه هم همین قسمتها را دارند ازحیث عبارت اختلاف کلّی است چون بدست دادن آن اختلافات لفظی بیفایده مینمود متن را مطابق **الف** که قدیمترین و کاملترین نسخه هاست طبع کردیم و هر جا که در **ب** مطلبی زیادتر یا نسخه بدلی متفاوت بود آنرا در حاشیه یادداشت نمودیم .

۲ ـ تصحیح قیاسی : در **الف** قدر کافوی بیر ، درب : کافری بین

آوردند، روزی کافرك را تب آمد کاردی درشکم خویش زد و بدوزخ شد، آن سال قطب الدّین خان بعراق شد، فتنه آرامیده بود، باز گشت، شاه اردشیر بجهت اوبدامغان بسیار تحف و هدایا فرستاد و با او عهد رفت که پیش سلطان کار او بسازد و با مروشد و شاه رسولی پیش او فرستاد، هنوز رسول آنجا بود که او با رحمت خدای شد وسلطان شهید خداوند عالم اسکندرالعهد جمشیدالعصر شهنشاه غازی سلطان السّلاطین المخصوص بعنایة ربّ العالمین را بولیّ عهد پدید کرد واو در تیمار داشت و شفقت بر احوال اردشیر شاه بغایتی بود که ورای آن نتوان بود تا اتابك بوبکر بعراق آمد و با میاجق مصاف داد و او را بشکست و باز بارّان شد، دیگر بار میاجق لشکر جمع کرد وهر مال که بعراق حاصل میشد بحشم میداد ، شش هزار مرد شمشیر زن عرض داد و بحضرت مال نفرستاد و درسلطان شهید پنهانی عاصی شد وپیش شاه اردشیر معتمدان خویش فرستاد برای عهد و موافقت وقصران بدو باز گذاشت برای نان کند کوه ، و دراین سال سلطان راکریم الشّرف خراسانی عرض داشت که بنیشابور مردم برای سنجر شاه بن طغانشاه بیعت میگیرند و شاه اردشیر بجهت او زهرفرستاد تا او را زهر دهند ، و بدین حوالت چند کس را بخوارزم هلاك کردند وسنجرشاه را بهردو چشم میل کشید و بهمان بمرد و عزّالدّین حسین کیا بن وستامیر و حسن نقیب زبر رود بااو بخوارزم بودند هر دو را بگرفتند و بند برنهادند و عزّ الدّین حسین کیا در بند فرمان یافت و سلطان لشکر کشید ، بپیروز کوه آمد ، واصفهبد بوالقاسم پریم کوتوال قلعهٔ پیروز کوه بود واصفهبد حسن گور بن ابی جعفر اسفهسالار دماوند و قطب الدّین برسق مُقطع ویمه وشامرزا هم در قلعه بودند ، چون سلطان عالم بموضع خندا خیمه زد این جماعت بی آنکه جنگی بود بفرستادند و از سلطان درخواست جامگی و اقطاع کرده و قلعه باز سپردند ، سلطان ازآنجا کوچ کرد بپایان استوناوند شد ، علکا گفتند مردی بود که شبانی کردی، شاه اورا از شبانی بمرتبهٔ رسانیده بود که دختر علکا را بدو داده وسر شبانی گوسفندان خاصّ دنبل بدو سپرده ومعارف طبرستان اسبان و اشتران چهار پای دیگر هم بودیعت او را داده بودند با جملهٔ چهار پای شاه و ودایع مردم ، پیش سلطان شد وسر خیلی اسفاهیان هبله رود بدو سپرد و کوچ کرد بپایان فلول شد و قلعه را منجنیقها برنهاد

تا بقهر بستد و ترکی آغوش نام آنجا پدید کرد و میاجق بخدمت سلطان آمد و بخلاف شاه اردشیر هیچ آفریده را معلوم نبود که او عصیان در دل دارد تا شاه پسر ولیعهد خویش را بخدمت سلطان فرستاد و در این سالهای گذشته زرمیوند مائیوند با جملهٔ مردم رویان بیعت کرده بود و بیستون بن نامِاور نام را که گفتند تعلّق خویشی دارد با استندار او از خمول ذکر و خساست نفس و فرومایگی قدر بمنزلتی بود که شاه اردشیر او را نشناخت و اسفهسلاران آمل یك نیمه دیه تا تنکا او را بنان داده بودند از بی‌محلّی و نا اهلی او دیهی ارزانی بداشتند، بر گرفتند وعصیان کرده وبنائل حسن حاجی باج گررا که عامل شاه بود و ادیب پسر جستان را که اورا ازری بخدمت اصفهبد آورده بودند گردن بزدند وبدیلمان وآن ناحیت وپادشاه علی را که برادر زادهٔ ارجاسف وخورشید بود ومردی مردانه ومبارز و نایب شاه بود برویان زمین بغدر و فتك بزوبین کشته و بیك روز جملهٔ اهل رویان بکجو رسیده و بیستون را بپادشاهی نشانده تا شاه را بچالوس این خبر آوردند، بلشکر جمع کردن مشغول شد، خبر رسید که کیسنقر نام امیر گریخت و بطمع ولایت دامغان پیش سلطان شد، خود در راه نیشابور فرمان یافت وشاه با لشکر فراوان برویان آمد وهر آفریده را که در آن ولایت بود گردن میفرمود زد، زرمیوند وبیستون با دلاور شدند، حشم مازندران آنجا درون شدند و زن و فرزند زرمیوند را بغارت آورده و او با دو سر کس در بیشه گریخت وهم درآن بیشه بحسرت نادانی خود بمرد و بیستون با ولایت ملحد شد بخرقان، ملحد اورا برای رضای شاه اردشیر نگذاشت پیش او شود فرمود تا با شاه تقریر کنند که جرجان بملحد دهد تا اورا سر برفرماید گرفت، شاه گفت درهمهٔ جهان اوچه سگ باشد که من بخون ریختن مثل او مجهول التفات کنم یا کلوخی بملحد دهم، او را بدبختی برعصیان داشت، آن جماعت که او بندهٔ ایشان بود با قرب هزارسال که خانه دار بودند از دست من ولایت نتوانستند خورد، او را چه محلّ باشد که زنده بود امّا کشتهٔ، چون ملحد جواب شنید اورا پنهان بولایت خویش میداشت تا میان شاه وخداوند عالم سلطان خلاف ظاهر شد او با کلاته رای آمد تا اتّفاق افتاد که چون فیروز کوه و فلول ها گرفت وعلکای کرد را بهبله رودپدید کرد و کوتوال استوناوند اصفهبد شیرزاد گرمابه

روذ بود، علکا بشب مردمان کوهستانی را که کمره شو گویند بولایت ایشان برد وقلعه بدزدید با جملهٔ مردم دماوند و رشته رود وفهرا، و کردان بر او جمع شدند و اصفهبد بادوسبان‌لفور که نقیب سلاّر شاه بود واهل‌شلاب که مقدّم ایشان‌را شهرداروميردوجين گفتند و شیر بمکوت اجور رود و امیر شهریار سابق‌الدّوله و اصفهبد پوره کله و بیشتر معارف با اصفهبد شمس‌الملوك رستم که شاه غازی خوانند و پسر میانین شاه بود بیعت کردند برخلاف پدر، شهردار وميردوجين و شیربمکوت گفتند ما را اجازت دهد تا پدر را بقصر بزوبین زنیم بکشیم که ایشان نوبتی بودند، بوقت وناوقت شاه را حجاب نبود از ایشان و اصفهبد پوره کله گفت که سی ترك را سوگند دهد تا پدر را از آمل بیرون کنیم که با دیلمان شود و اصفهبد بادوسپان گفت که مصلحت آنست که از پدر دستوری خواهی که بکنار گله های اسب خویش میشوم تا ما ترا بقلعهٔ دارا بریم، گوییم لشکر آمد، پدر او را با قلعه میفرستد، چون درون شویم کیا لشکر فیروز راکه کوتوال هست گردن بزنیم وقلعه بستانیم، هم گنج داریم هم حشم، بعافیت بنشینیم، شمس‌الملوك گفت این رای و اندیشه بقراراست، وعده نهاد که پس‌فردا این کار را باشیم، اصفهبد شمس‌الملوك پیشین روز بیامد و از پدر اجازت خواست بمقام آمل که بامداد بمیله میشوم گله های خویش باز بینم، پدر اجازت داد، تا نماز دیگرنوبتیی دو ازآن پسر اردشیر تاتا[1] و اصفهبد علی‌سنگور نام آمدند وخلوت خواسته و گفتند پسر تو دستوری خواست که برود، احوال‌او براین جملتست وچنانکه نبشتیم‌همه او را بگفتند و نوبتیی دیگر که پسر رستم یزدانی گفتند هم درساعت پیش اصفهبد رستم آمد و گفت اردشیر تاتا و اصفهبد علی هردو با پدر خلوت میکنند باحوال تو، رستم درحال وساعت بر اسب نشست با دو وشاق ومادر پدری که پادشاه علیك گفتند و این جماعت که با او در بیعت بودند بعضی بگریختند، چون پدر ازقصر رودبار آمل بشهر فرستاد گفتند پسر با شکار رفت، در حال اصفهبد بهاء الدّین با دوسپان لفور را بگرفت و بند نهاد وجملهٔ حشم و غلامان را بطلب پسر بفرستاد تا بادزه‌ون بکنار دریا او را بگرفتند و بمقام اریان کلاده‌آورده، اصفهبد از او همه گونه باز پرسید که با تو در بیعت چند کس بودند، همه

---

۱ - پ : شاتا

را سخت کرد وپیش پدر فرستاد، آن شب مادر برادر او را بچوب بکشتند و اصفهبد بهاءالدّین بادوسپان‌را بفرمود آویخت و پسر را بند نهاده با قلعهٔ دارا فرستاد و مهتر پسر شرف الملوك با حشم باصفهان بود وصوتاش را سلطان برای خصومت اصفهبد باستراباد گذاشته بود و رکن‌الدّین کبود جامه و کبك ترك را تا این‌خبر عصیان پسر بجوانب رسید، صوتاش از آن‌جانب استراباد بساری آمد وآغوش وعلکای کرد ازجانب لارجان بآمل آمدند، جملهٔ مردم آمل از حشم و حواشی و رعیّت پیش ایشان شدند و پادشاه علی با کیاباد گفتند از تخمهٔ نایب شاه بود برویان و البسنقر سنبلی گفتند با سیصد نفر غلام بکجو نشسته بودند و با دویست سر استرخاص شاه که هرسال ذخیرهٔ قلعه هابرویان بردندی، هردو ترك و پادشاه علی با جملهٔ خیل واستران پیش آغوش آمدند وآغوش‌را دیدند و معارف رویان با ایشان بودند تا آغوش برخاست از آمل و بدیه دوگاه آمد که بسر شاه میشوم، نمازدیگری بود که شاه را خبردادند درحال برنشست و پیش باز آمد [و گفت] بی‌فرمان من بآمل فرو نتوانی نشست، ترك گفت پس مرا بیرون کند بشمشیر تا بروم، اصفهبد با معارف طبرستان مشورت کرد همه گفتند پسر ولی عهد در خوارزمست، صبر باید کرد، اصفهبد التفات بدین سخن و مشورت نکرد و بآمل شد، حشم سلطان با موضع لیکانی شدند، اصفهبد بقصر قرا کلاده فرو آمد و فرمود که بروید ایشان را بشمشیر با پیش خدمت من‌آورید امّا آواره کنید، لشکر آنجا شدندمردم رویان از بیم سیاست شاه‌جمله خود گریخته‌بودند، حشم‌خوارزم را بعضی گرفتند وبعضی کشته وقلاجه پیاده بااستنداری افتاد، بیستون او را درکشتی نهاد با تنی چندديگر خوارزمی که بااو بودند بآبسکون فرستاد، و شاه مدّتی باآمل بماند و لشکر بکوه و دشت استنداری فرستاد وبسیار خلق را بفرمود کشت و بیستون گریخته با کلاته رای شد و بعد از آن چون حشم بآمل رسیدند پادشاه گرشاسف بن خورشید و امیر رستم سابق الدّوله را بلارجان فرستاد و کیکاوس نام اسفاهیی بودبینی بریده، جماعتی از کردان لارجان واسفاهی بر اوجمع شده بودند، اورابدیه‌نوا بگرفتند و گردن زده و بفلول شدند، قلعهٔ فلول‌طغان نام ترکی‌داشت فراگرفتند و او رابا زن و فرزند آغوش که نایب سلطان بود با آمل آورده، شاه اردشیر قصبهٔ ارزاناباد باقطاع

اینشان را داد و بعد ماهی چند اصفهبد شرف‌الملوك حسن را سلطان با پیش پدر فرستاد و دختر را بخوارزم باز گرفت و شاه التفات نفرمود بدختر باز خواستن ، تا مدّتی بر این بر آمد و اتابك ابوبکر بن محمّد بعراق رسید و ارکلی را بشکست و قلعهٔ استو ناوند با اتابك افتاد و شر التولی کاو[1] پسر علی لارجانی در خدمت او بود قلعه بدو داد ، و در این سال [2] خبر وفات سلطان سعید بحدّ شارستانه بارکلی رسید بدماوند ، شاه از این بی‌خبر بود ، ارکلی با خوارزم شد و شاه بکجو بود و مردم رویان زمین بعضی بطاعت آمدند و بیستون پناه بملحدان کرد و جمله ولایت شاه باقطاع داد و خواست که آن سال آنجا بماند ، خبر وفات سلطان سعید انار الله برهانه حقیقت شد ، از کجو بیك روز بآمل آمد و از آمل بساری و از ساری بتمیشه و بانزان ، پادشاه گرشاسف را بفرستاد جمله مردم انزان را که عاصی بودند حشم شاه بگرفت و امیر اسباوجین که عمّ لشکر فیروزبن گرد آویج بود بردست قرماج نام امیری گرفتار آمد ، وکیل ترك خوارزمی فیروز نام بیرون تمیشه شحنه بود ، با جملهٔ مردم خراسان و سه دیگر از امرای معروف خوارزمشاه لشکر آنجا فرستاد ، مصاف دادند ، حشم شاه امرای خوارزمشاه را بشکستند ، وکیل گرفتار آمد و زخمی منکر برداشت ، لشکر بسیار غنیمت برداشتند و او را با سیصد[3] مرد اسیر پیش شاه آوردند بتمیشه ، در حقّ او شاه مراعات فرمود و کنیزکان او را با جملهٔ اسباب که بغارت برده بودند پیش او فرستاد وجرّاح براو گماشت تا مداوات زخم کند و محفّه ساخته بساری فرمود برد ، زخم بهول منکر و صعب بود ، بساری فرمان یافت و اسیران را پنجاه و بیست و سی وعلکا را باحبس فرستاد و اصفهبد باستراباد شد و نصرة‌الدّین کبودجامه بخدمت خداوند سلطان سکندر الثّانی رفت بتمیشه ، وصوتاش یزچون خبر وفات سلطان سعید رسید هم رفته بود ، شاه قلعهٔ بالمن وجهینه از کوتوالان سلطان باز ستد و با تصرّف خویش گرفت وخاصّه و کوتوال خویش بنشاند و نیز سدن رستاق اصفهبد شرف‌الدّین نصیرالدّوله شهریار را پدید کرد و استراباد اصفهبد پوره کله راو بجملهٔ قلعه های ممالك نبشت محبوسان راکه در این بیست سی سال در حبس بوده‌اند

---

۱ - کذا در الف [؟] ، ب این قسمتها را باختصار دارد و سقطات آن در این قسمتها بسیار است .
۲ - یعنی ۵۹۶ .
۳ - ب : ششصد

بحضرت آورند، جمله را چون برسیدند آزاد کرد و اصفهبد بهاء الدّین شهردار لفور شانزده سال بود که بقلعهٔ کوزا محبوس بود، از معارف قدیم و امرای کبیر او مانده بود خلاص داد وجملهٔ پادشاهی لفور برقرار اوّل بدو سپرد و گلههای گاو و گوسفندومادیان بخشید و خدمتکاران اوهر جا که بودند حکم رفت که با او سپارند، و از حدّ گرگان تا ری شاه را مسلّم و مستخلص شد، چوی کار های این طرف را نسق و ضبط پدیدآمد باز گردید و برود بست و دونکا آمد و او را علّت نقرس پدید آمد بود، آنجا دیگر باره درد گرفت، لشکر جمع کرد، امیرشکارقراسنقروسابق الدّوله وامیرشهریارراپدماوند فرستاد تا قلعهٔ پیروز کوه مستخلص کنند، تتق نام امیری ازآن سلطان آنجا بود و سراج الدّین لقب، تتق ایشان را در آن ولایت نگذاشت، شاه را معلوم شد، بفرمودتا امیر سیف الدّین سابق الدّوله رستم و پادشاه گرشاسف بن خورشید با امیر آخور و امیر شکار لشکر آنجا کشند، چون حشم بپایان قلعه رسید سراج الدّین تتق قلعهرا گذاشته بخوارزم شد وتتق با سواری دویست از فصیل بیرون افتاد که بر حشم شاه زند، لشکر او را گرد فرو گرفتند وحمله ها برده، عاقبت اسیرآمد، اورا بند نهاده بمقام دونکاپیش شاه آوردند، فرمود تابند بردارند ویرغش مُقطع مرز اناباد او را بخود قبول کرد، با خانهٔ خویش برد، قلعهٔ پیروز کوه علوی جمال الدّین محمّد نام بدست فرو گرفت، حشم شاه دو ماه بمحاصرهٔ قلعه مشغول بودند تا مستخلص کردند و علوی بخدمت آمد وشاه مهربران باموا ضع متفرّق او رابنان قرارداد، چون اتابك ابوبکر از ری باز گشت کلجه گفتندتر کی بود که بندهٔ پدراو بود، اورا گرفته داشت، از بندبگریخت ولشکرعراق براو جمع شدند چون آیتغمش ومنکلی ومنکبه وعزّالدّین قیتبه[1] وصتمازوامیرعلم جمال الدّین ملك عراق بگرفتند برخویشتن قسمت کردند وپیوسته پیش شاه رسولان فرستادند که ما بنده و فرمان برداریم و عراق نیز هم ملك تست و از شاه عهد موافقت استدعا کردند، مبذول داشت و ازطرف عراق شاه را هیچ اندیشه نماند، لشکر بیرون تمیشه کشید، چون بدیه لیمسك سدن رستاق رسید اصفهبد رکن الدّین کبود جامه با هردو پسر محمّد واسفهسلاّر نام بخدمت شاه آمد وآن روز آنجا شراب خوردند وجشن کرده،

۱ـ کذا در الف، در پ این جمله ها نیست.

اصفهبد بپایان قلعهٔ وجا شد و عمارت فرمود و از آنجا بخرماب رود رفت، قلعهٔ تیره سنگ را بنیاد افگند، نصرة الدّین کبود جامه از آنکه عمّ بخدمت شاه آمد پیش سلطان اعظم اسکندر زمان سنجر محمّد خلّدالله سلطانه شد، رکن الدّین با امیر رستم سابق الدّوله تاختن بولایت کبود جامه برد و از همدیگر دور افتادند، امیر رستم تنها بی خیل و حشم وغلام بر مردم کبود جامه افتاد، اورا بگرفتند و با ولایت خویش برده، شاه از آن دلتنگ شد و آنجا بود تا قلعهٔ تیره سنگ تمام ببرد، خاصّه و کوتوال پدید فرمود وباز گردید، چون باستراباد رسید رسولان خداوند عالم سلطان بنی آدم شهنشاه کشور گشای اسکندرالزّمان عزّ نصره وزید قدره رسید و منشور آورد که پیروز کوه وبیرون تمیشه شاه را مسلّم فرمودیم و چون شاه باز گردید باولایت آمد، اربرز[1] نام ترکی بود که بسطام و دامغان بتصرّف او گذاشته بودند و در آن سال آوازه بود غیاث الدّین غور و شهاب الدّین غور بخراسان آمده اند بحرب سلطان[2] و صوتاش و اتابك و جملهٔ امرا با نیشابور فرستاده، پوره کله پیش شاه فرستاد که مرا ببندگی قبول کند، شاه با زارم شد وجملهٔ حشم را بدامغان پیش اوفرستاد، او پسر خویش را بنوا بزارم بخدمت شاه گسیل کرد و مدّت بیست روز در میان حشم شاه بود تا قاضی دامغان پیش او آمد و اورا گفت اگر بمازندران شوی هرگز اینجا نرسی وبیرون نیایی، اربرز از میان لشکر مازندران بگریخت با دامغان شد، حشم شاه بالند آمدند، آنجا لشکر گاه کرده تا خبر حالات اربرز بنیشابور بصوتاش رسید و شاه با حشم خویش بزیر آمده بود، از نیشابور صوتاش بتاختن بدامغان آمد، اربرز از او بگریخت با سرا گاه واره[3] شد، صوتاش دیگر باره تاختن آنجا برد، او را بگرفت با نیشابور شد و بند نهاد با خوارزم فرستاد، سر او بگرفتند تا سلطانان غور بیامدند و نیشابور مستخلص کرده و علی شاه را با جملهٔ امرا گرفته باغور برده و ملك علاء الدّین را که در آن وقت ضیاء الدّین لقب بود بنیشابور نشانده و سلطان عالم مفخر بنی آدم اسکندر الزّمان بیامد و بقهر نیشابور بستد و چنانکه از کمال عقل و جهانداری او سزید رحمت و

---

۱ - کذا در **الف**، در **ب** این جمله ها نیست. ۲ - تصحیح قیاسی، در **الف** بخراسان...، بن السلطان و در **ب** بخراسان (فقط) ۳ - **ب**: سرا کلا

بخشایش کرد و همهٔ گرفتگان غور را آزاد کرد و تشریف و نفقات و چهارپای ارزانی داشت و غوریان دون همّت را شیوهٔ سلطنت و مروّت بیاموخت تا آن پادشاهان خجل شدند و پشیمانی و ندامت نمود ، وعلی شاه را با تمامی امرا با حضرت اعلی خدایگانی فرستاده وهمچنین خداوند عالم مرو وسرخس شد وتا درهرات تاختن برد وجملهٔ ولایت بگرفت ، و در این سال میان امرای عراق و اتابك سعدِ پارس خلاف افتاد ، ککجه لشکر باصفهان برد و ازآنجا بشیراز رفت و با اتابك مصاف داد وآن روز لشکرآرای و صفدارآیتغمش بود و ککجه اورا ببرادری داشت ومنکلی را بفرزندی ، اتابك سعد در آن مصاف شکسته آمد و جاناجان[1] از دست ایشان خلاص یافت، ترکان عراق جملهٔ ممالك اوبدست فرو گرفتند وبسیار زهّاد و ابدال را بشیراز کشته و آویخته و فساد و خرابی و نا بسامانی کرده تا بوقت باز گشت عزّالدّین صتماز را غلامی بود کپك نام از اوتظلّم کردند پیش ککجه که درراه مردم راتعرّض رسانید وغارت کرد، فرمودکه برسرراه بردار کنند، آیتغمش ومنکبه شفاعت کردند ، با ایشان الحاح ولجاج کرد وبعد ازآن فرمود تاخلاص دهند، امرا جمله بیعت کردند که ککجه را بکشند ، چون باصفهان رسیدند ازاوجدا شدند، اوازایشان بترسید، بگریخت با ری آمد ایشان بدنبال اوبری آمدند، امیراوزبك بن اتابك محمّد بااوبوی مصاف دادند، منکلی بقلب او آمد اورابگرفت آیتغمش و صتماز و منکبه پیش او آمدند ، منکلی خواست که نگذارد که بکشند صتمازشمشیر بروی اوزد که ازهم جدا کرد، آیتغمش سربرفرمود گرفت وبری آمدند که ما همه بندهٔ توییم و برای خدمت و بندگی تو کشتیم او را واتابك ابوبکر را باز نمودند ، اتابك بجهت ایشان تشریف فرستاد واستمالت ، و بدانچه کرده بودند رضاداد که ککجه از وی گریخته بودو آیتغمش بپادشاهیِ عراق بنشست وخطبهٔ سلطنت بجملهٔ عراق بنام اتابك ابوبکر کردند و اوزبك راملك میخواندند وآیتغمش را ملك الأمراء وپیش شاه اردشیررسول فرستادند بموافقت، شاه گفت قلعهٔ استوناوند ملك منست بامن سپارند، گفتند این ساعت حول وقوّت توبیشتراست توباز گیر که ما را رضاست، اصفهبد با ایشان قرار نهاد و لشکر بپایان قلعهٔ استوناوند فرستاد و محاصره فرمود تا عاقبت بر

---

۱ ـ کذا در الف [؟] ، ب این جمله را ندارد .

آن قرار افتاد که بعوض استوناوند قلعهٔ فلول بأسفارنکیج بن علی لارجانی دهد وقلعهٔ استوناوندرا اصفهبد کوتوالی خاصّه فرستاد وبعد یك ماه که شرف‌الدّولةبن‌علی لارجانی بفلول بنشست اصفهبد میله او را باقطاع ارزانی داشت و فرزندان را با میله فرستاد، قلعهٔ فلول ببندگان شاه سپرد و او ملازم خدمت بود پیوسته، و شاه در حقّ اوشفقتها میفرمود، ودراین سال که استوناوند گرفته بود شاه اردشیرباپریم آمد، رئیس دهستان علاءالدّین بن زین‌الدّین پناه بخدمت شاه کرد واورا امان دادودرحقّ‌اوشفقتها فرمود. شمس‌الملوك رستم بن اردشیر ازپریم اجازت خواست که بدیه باغك میشوم تاطویلهٔ اسبان خویش ببینم و برادر مهتر شرف‌الملوك و کهتر قارن هردو در خدمت پدر بودند، شاه او را اجازت داد از آنجا بباغك آمد و ما امرب پنجاه هزار[۱] . . . .

. . . .

چون بسوبرنی‌رسید خداوند عالم سلطان‌السّلاطین اسکندرجهان گیر مقدم اوعزیزشمرد وخداوند جهان اعظم ترکان پادشاه اسلام خلّدالله ملکها درحقّ او از پناه دادن وجاه ومنزلت تعیین فرمودن ومستظهر گردانیدن بشفقت هیچ باقی‌نگذاشت، ودراین تاریخ غیاث‌الدّین غور فرو رفته بود و شهاب‌الدّین غزنین بخوارزم آمد و رسولان بمازندران فرستاد که من رفتم بخوارزم، شاه اردشیر درحقّ رسولان اوهرتکلّفی که درجهان ممکن بود بفرمود وخطبه و سکّه بنام او کرد تاخداوند عالم سلطان‌السّلاطین اعلی‌الله رایته و نصرألویته بمقام نوزوار[۲] بشش فرسنگی‌خوارزم مصاف داد ومیان هردو لشکرجیحون حایل بود ومدّتی روی درروی یکدیگر بنشستند، شهاب‌الدّین غزنین را معلوم شد که خطا اندیشه کرد وناصواب بود تدبیر او، خداوند عالم پادشاه بنی آدم هرشب وهرروز وساعت بدان . . . . . .[۳]شهاب‌الدّین غزنین شکسته شد وسلطان درحصار[۴] اند خود رفت، سلطان‌السّلاطین سمرقند عثمان نام دانست که خطا اگر اورا بگیرند مسلمانی انداخته شود، بأندخود رفت و گفت کارافتاد و پلنك جوهری وغمری سود ندارد و اگر ترا این

---

۱ - کذا در **الف** و در اینجا نسخه بقدر یك سطر سفید است ، **ب** این قسمتها را ندارد .
۲ - تصحیح قیاسی ، در **الف** نوزآباد ، در **ب** ، نورآباد ۳ - در**الف**این موضع سفید است و **ب** این قسمتها راندارد ۴ - تصحیح قیاسی ، در **الف** که تنهاهمان این‌قسمتهارا دارد « حساب » آمده .

جماعت بگیرند ما وجملهٔ مسلمانان ذلیل شویم صلاح آنست که پیکی دو وتحفه ها جهت طینکو بفرستی تا من اورا بحیله ازپایان حصار بردارم چنانکه تو بسلامت بیرون شوی، شهاب‌الدّین رضاداد، سلطان‌السّلاطین طینکورا گفت ترا کاری که هرگز امید نبود برآمد و این مرد ازخوارزم شکسته بتو رسید و اگرنه تو مرد او نبودی، پیلان و مال ازاو بستان وبسلامت برو که‌ازجوانب حالاً فحال وساعت تاساعت‌لشکراوبرسند، طینکو آن سخن بشنید و روی بماوراالنّهر نهاد و شهاب‌الدّین بهرات شد فرستاد براه سیحه رود آنجا شدند و بغارت [1] ....

[وشاه‌اردشیر را سه پسربودند : مهتر پسرشرف الملوك ، وبعدازاوشمس‌الملوك رستم و کهتر پسر قارن ، در تاریخ اثنی و ستّمایه هجریّه شاه اردشیر فرمان حقّ‌یافت و شرف الملوك هم در عقب پدر برفت و شمس‌الملوك رستم در قلعهٔ دارا محبوس بود .

[2] پادشاهی شمس‌الملوك رستم بن شاه اردشیر

اکابر و اعیان طبرستان با رکن الدّوله قارن بقلعهٔ دارا رفتند و اصفهبد شمس الملوك رستم را نثار کرده ، و هم در آن روز باز گردیده با رود بار هج آمدند و از آنجا با منکول و آمل شدند ، منجّمان گفتند که دراین مدّت پنج روزرا برتخت نشستن روزنیك نیست ، نشنود وبرخلاف رأی منجّمان برتخت نشست وبررسم‌وطریق ملوك عجم هفت روز مجلس نشاط بود و عیش و عشرت و نثار و زرافشانی ، اصفهبدان و باوندان و امراء واعیان از سرحدّ ها روی بدرگـاه نهادند و مراسم تهنیت بانجام رسانیدند ، هشتم روز بر تخت سلطنت برآمد و کمر بربست و کلاه برسر نهاد واصول و اعیان وامراء وبزرگان هر کس را برکاری که بودند بداشت وجملهٔ امرا واصفهبدان را خلعت داد و از عزا بیرون آورد و بهر طرفی از اطراف نایبـان بفرستاد و از سلطان السّلاطین عالم رسول آمد بتعزیت پدر و تهنیت مملکت .

---

۱ - از اینجا از **الف** مقداری افتاده قسمت بین دو قلّاب نقط در **ب** هست

۲ - ازسطر ۱۱ صفحهٔ ۱۵٤ تااینجا ازجمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیراز **الف** و **ب** افتاده ولی **الف** چنانکه اشاره کردیم از سه سطر قبل از شروع عنوان را ندارد . قسمت بین دو قلّاب بتمامی در **ب** و قسمتی ازآن که از ابتدای پادشاهی شمس الملوك باشد در سایر نسخ هم هست .

کراهیت قارن با اصفهبد

رکن الدّوله قارن را که برادر کهتر بود با اصفهبد بسبب میراث شرف الملوك که مهتر برادر بود خلاف افتاد، رکن الدّوله باسلطان پیوست، سلطان لشکری چند بعلیشاه که دامغان وبسطام داشت داد وفرمود که اوّل بااصفهبد بلطف و نصیحت بگوید میراث شرف الملوك ببرادر بگذارد و اگر نصیحت نشنود بخشونت بـا او بگوید، و مثال فرمود که امرای ری و گرگان مدد دهند، علیشاه ازراه فیروزکوه بلارجان آمد، برودبارهج خیمه زدوبنشست] .... بمازندران بهمن (؟) داد وبازپس آمدند و زن برادر علی شاه براه منگول [1] روی نهاد که آنجـا .... [2] ومردم شلاب برسر راه آمدند و اورا با جملۀ خیل او کشته، علی‌شاه از ماتم اودلتنگ شد، معارفی که با اصفهبد رکن الدّوله بودند گفتند ما ازآن بیفتادیم که بیرون‌توانیم شد، بضرورت پیش برادر کس باید فرستاد و با او عهد وموافقت فرمود، گفت آنچه صلاح داننـد فرمایند، علاءِ الدّوله و شهاب دبیر هر دو برسالت پیش شمس الملوك آمدند و بجهت رکن الدّوله و خویشتن عهـد کرده و قرار نهـاده که آنچه ولایت شرف‌الملوك بود بعهد پدر باآنچه او درقدیم داشت اورا مسلّم باشد وهرآلت‌پادشاهی و غلامان دون سرایی که با او ماندند بدو بگذارد و ولّی عهدخویش کند، چون این جمله برفت فرمود کـه برادر و شما همه آنجا باشید بقلعه تا آن وقت کـه علیشاه بیرون شود، برادر از قلعه بزیر آمد و علی شاه تمنّی کرد از اصفهبد که خواهر را بحکم من بایی کرد، اصفهبد از او قبول کرد و بحکم آنکه خواهر با رکن الدّوله در قلعه بودند حبالۀ شرعی نرفت و بسیار تحفه ها از قلعۀ کـوزا بیاورد، علی شاه را پیشکش فرستاد و بازگردانیـد و تا بحدّ تریجه تشییع کرد و با هج رود باز آمد و رکن الدّوله از قلعه بزیر آمده بود و پادشاه افراسیاب اشرب بکوتوالی شمس‌الملوك در قلعه شده، فرمود تا برادر رکن الدّوله بخدمت او آید و استقبال کرد تا منگول، و چون برادر رسید یکدیگر را از پشت اسب درکنار گرفتند و با منزل آمده و با

---

۱ - در الف : منکلی

۲ - جای این قسمت در الف سفید است و سایر نسخ این قسمت را ندارند.

فردا اصفهبد با قلعهٔ دارا شد و اعزّه و همزاد و خویشاوندان را دید، بدیدن او جمله شادان شدند و بخروار زر نثار او کردند.

[1] علوی موسوی گفتند یکی بود بعهد ملك سعید اردشیر شاه پیش از آن که سلطان سعید تکش بن ایل ارسلان بسلطنت نشست ازخوارزم گریخته پناه بخدمت او کرده بود و مدّت بیست سال بطبرستان مانده ومقام ساخته ومتأهّل شده و همیشه شریر و فتّان و بد فعل و مجهول بود و بویمه شاه اردشیر بدین سبب او را گرفته بود و مالشها داده و بقلعه فرستاده و بحکم آنکه علوی بود کشتن روا نداشت تا چون شمس الملوك در پدر عصیان کرد و صوتاش بآمل آمد، او بگریخت بصوتاش پیوست و از آنجا بخدمت سلطان السّلاطین رسید ووزارت علیشاه او را تفویض کردند وچون بمقام هج آمد در خدمت او علوی موسوی نیز بیامد و او را بر آن داشت که اصفهبد را بگیرد و بملك مازندران بپادشاهی بنشیند که ازاین نفیس تر و بسیار خیر ترولایت در همهٔ جهان نیست، علی شاه آنچه او گفت نشنید، امّا با اصفهبد ظاهر نکرد، چون او بازگشت علوی موسوی روزی چند برای طمع بخدمت اصفهبد فرو ایستاد وتوقّف کرد، چون نومید شد که علی شاه بقول او کاری خواهد کرد اصفهبد را بر مخالفت علیشاه داشت و از در نصیحت درآمد و بسیاری از هر نوع گفت تا اصفهبد آنچه او تقریر کرده بود جمله بر درجی نبشت و پیش علیشاه فرستاد بکلار و سیّد موسوی را نیز بازگردانید بدل خوشی، چون سیّد آنجا رسید علیشاه درج بر او عرض کرد و گفته های او با روی او آورد و سر او برگرفت پیش اصفهبد فرستاد و تقریری را که از اوّل برای علیشاه کرده بود درگرفتن وکشتن اصفهبد هم پیش اصفهبد فرستاد و میان ایشان بدین سبب اعتماد زیادت شد و اتّحاد بجایی رسید که ورای آن نتواند بود، سرعلوی موسوی برودبارهج بمیان بازار لشکر بیاویختند امّا فرزندان او را گرفته با قلعهٔ کهرود فرستادند و تا مدّتی آنجا محبوس بودند عاقبت حسین با رضا شفاعت کرد، خلاص فرمود. [2]

---

۱ ـ در سایر نسخ بغیر از **الف** قصّهٔ این موسوی علوی قبل از حکایت سازش اصفهبد با علیشاه یعنی بعد ازجلهٔ « علیشاه از ماتم اودلتنك شد » درسطر ۱۰ صفحهٔ ۱۷۲ آمده.

۲ ـ نسخهٔ **الف** بهمین جا ختم میشود فقط در صفحهٔ آخر آن سه رباعی و تاریخ کتابت نسخه هست که در جای خود نقل خواهد شد.

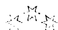
[از این تاریخ بسی برنیامد که رکن الدّوله را ملاحده بغدر بکشتند و ملاحده دراطراف دستبردیها نمودند وتغلّب ظاهر ساختند وشمس الملوك را فرزند معلوم نبود وخواهر خودرا باصفهبد شهریاربن کینخواز بن رستم بن دارا بن شهریار که اب الملوك است داده بود و از این خواهر شمس الملوك پسری متولّد شد که کینخواز نام داشت و ملك معظّم حسام الدّوله اردشیربن کینخواز ازاو متولّد شد و شاه اردشیر بن الحسن و اصفهبد کینخواز عمّ پسران یکدیگرند ، ۲ حسام الدّوله شهریار در عهد سلطان ملکشاه بود و ملکشاه همیشه پیش او پدر نوشتی ، رافعی شاعر گوید :

هم ملك خواند هم پدرسلطان عصرش درجهان | گر نداری باور اکنون نامهٔ سلطان نگر
بر جهان و بر بزرگان جهان تا روز حشر | شهریار قارن سرخاب را فرمان فگر

و جایی دیگر هم گوید :

داند ملك از قدر ترا داور گیتی | خواند پدر از فخر ترا خسرو عالم

و در این تاریخ سلطان السّلاطین علاء الدّین محمّد خوارزمشاه را بسبب وهنی وقصوری که در ملوك باوند راه یافته بود دست تغلّب ظاهر شده بود وقلاع و ولایتی‌چند که بیرون تمیشه بود گرفته و کسان خود نشانده و دراین اثنا ابورضا حسین بن محمّد بن ابی الرّضا العلوی المامطیری غدری بدان شنیعی روا داشت و کفران نعمت کرده پشت بر حقوق ایادی منعم و مخدوم خویش کرد ، در چهارم شوّال سنهٔ ستّ وستمایه با نصیرالدّوله شمس الملوك غدر و ناجوانمردی کرد و بغدر اورا شهید گردانیدواز شهادت او نقصان کلّی در ولایت راه یافت و امراء واعیان مازندران روی بسلطان محمّد خوارزمشاه نهادند و بناچار مطاوعت می نمودند و سال بسال مقرّری بادا میرسانیدند[۲] ..]



[۳] آتش زنهاد گیتی افروخته باد | لب تالب اوغرقه‌چومن‌سوخته‌باد[کذا]
بی خسرو اردشیر گر شاد شوم | چشم و دل من‌دریده ودوخته باد

ولە ایضاً

تا باد فنا ترا شه از من بر بود | ازعمرنه‌راحتست ونه‌عیش‌ونه‌سود
پرآتش وآب شد دل ودیدهٔ من | تا تارك تاجدار تو خاك بسود

ولە ایضاً

ای مرگ تو آب روی عالم برده | خود را و مرا بخاك غم بسپرده
کی بود یقینم که ببینم روزی | تو مرده ومن نه مرده و نه زنده

---

۱ - ازاینجاتاآخرشعرثانی بهیچوجه بمطلب‌مانحن‌فیه‌ارتباط‌نداردومعلوم‌نشد بچه‌علّت‌در اینجا گنجانده‌شده.
۲ - قسمت بین دو قلّاب که ما آنرا بحروف ریز تر چاپ کرده ایم چنانکه اشاره شد در **الف** نیست و این قسمت که با دنبالهٔ آن در ذکر وقایع عهد مغول و احوال مازندران تا حدود ۷۵۰ در سایر نسخ هست ظاهراً الحاقی است وجزء اعظم آن عیناً از تاریخ رویان اولیاء الله آملی بر داشته شده قسمت بین دو قلّاب را برای آن نقل کردیم که خاتمهٔ کار آل باوند که در ۶۰۶ یعنی درحیات مؤلف این تاریخ صورت گرفته معلوم باشد .
۳ - این‌سه‌رباعی که‌درمرثیهٔ شاه اردشیراست‌فقط‌در **الف** هست‌ومعلوم‌میشود که‌قبل‌ازآنهامطالبی‌افتاده .

تمّ من مجموع تواريخ مازندران [كذا] بحمدالله الملك الدّيان و حسن توفيق خالق المنّان فی ثالث شهر ربیع الاوّل سنة ثمان وسبعین و تسعمایه من هجرة النّبويّة [كذا] عليه الصّلوة و التّحيّه .

سنهٔ ۹۷۸ [1]

---

۱ - در صفحهٔ آخر نسخهٔ **الف** این سه رباعی و جملهٔ خاتمهٔ نسخه بشرحی که نقل کرده ایم آمده ، نسخه های دیگر بشرحیکه گذشت دنبالهٔ مطلب‌را بقلم کسی یا کسانیکه ذیل تاریخ بهاء الدّین محمّد کاتب را تاحدود ۷۵۰ کشانده‌اند متصل بمطالب سابقه دارند ، برای شرح آنها بمقدّمهٔ قسم دوّم رجوع شود .